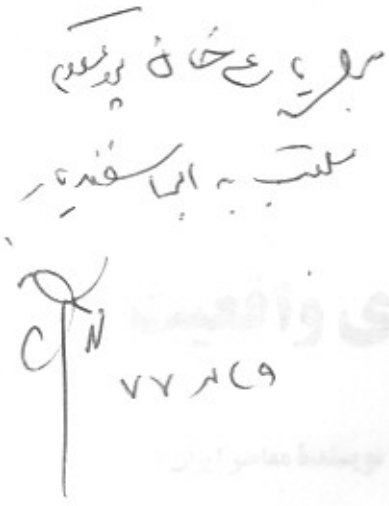

در جستجوی واقعیت

در جستجوی واقعیت

«مجموعهٔ ۳۱ قصه از ۳۱ نویسندهٔ معاصر ایران»

انتخاب و حاشیه نویسی:

محمدعلی سپانلو

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران ـ ۱۳۷۷

در جستجوی واقعیت

«مجموعهٔ ۳۱ قصه از ۳۱ نویسندهٔ معاصر ایران»

انتخاب و حاشیه‌نویسی: محمدعلی سپانلو

چاپ اول: ۱۳۷۷؛ حروفچینی: **شرکت قلم**؛ صفحه‌آرائی: مرجان رئیس‌دانائی؛

لیتوگرافی: حمید چاپ: نوبهار؛ تیراژ: **۲۵۰۰ نسخه**

مؤسسهٔ انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

شابک: ۲ ـ ۹۲ ـ ۶۱۷۴ ـ ۹۶۴ ISBN: 964 - 6174 - 92 - 2

فهرست

پیشگفتار: در تدارک واقعیتی شخصی ۷
شهرنوش پارسی‌پور: بهار آبی کاتماندو ۲۹
گلی ترقی: بزرگ بانوی روح من ۳۹
میهن بهرامی: حاج بارک الله ۵۵
غزاله علیزاده: دادرسی ۷۹
بهرام حیدری: رادیون ۱۲۳
نسیم خاکسار: شاخهٔ بنفشه برای عدید ۱۸۷
محمود طیاری: کاکا ۱۹۷
محمد کلباسی: ناگهان عبدالحسین خان ۲۰۷
رضا فرخفال: گردشهای عصر ۲۲۱
اصغر الهی: آخرین پادشاه ۲۵۱
جعفر مدرس صادقی: میز ۲۶۱
امیرحسن چهل تن: دیگر کسی صدایم نزد ۲۷۷
ناصر زراعتی: انیسه و انسولین ۲۸۵
محمد محمدعلی: بازنشسته ۳۱۵
لیلی ریاحی: ساز چپ ۳۳۹

محمدرضا صفدری: سنگ سیاه ۳۶۳
اصغر عبداللهی: درپشت آن مِه ۳۸۳
اکبر سردوزآمی: آقا مهدی زیگزالدوز ۳۹۷
قاضی ربیحاوی: زخم ٤۱۳
یارعلی پورمقدم: پا گرد سوم ٤۲۷
عباس معروفی: یک گل سرخ ٤٤۱
صمد طاهری: سفید مثل کف دریا ٤٥۳
رضا جولایی: قهوهٔ قجر ٤٦٥
علی اصغر شیرزادی: غریبه و اقاقیا ٤۷۹
ابراهیم نبوی: دشمنان جامعهٔ سالم ٥۰۳
منیرو روانی‌پور: طاووس های زرد ٥۳۱
علی مؤذنی: زنده در قاب ٥٥۱
علی خدایی: ازمیان شیشه، ازمیان مِه ٥٦۳
شهریار مندنی‌پور: اگر فاخته را نکشته باشی ٥۷۹
محمد کشاورز: طعمه ٦۰۱
ابوتراب خسروی: گمشده ٦۲۱

داستانی بود، من می‌خواندمش...[1]

در تدارک واقعیتی شخصی

[پیشگفتار]

بهتر است آفرینش ادبیات را به مانند پدیداری یک مجموعه بنگریم؛ آفرینشی بهره‌ور از فرهنگ بشری، و در روند ذهنیّت و ابداع ملی، نه به شکل سرگذشت یامراتب ظهور، دورانسازی و سپس بی رسم شدن و از سکه افتادن سبک ها.

به علت نظرگاه اخیر، بسیاری از متجددین، در مواردی از بررسی یا نقد آثار، به بیراهه می‌روند. مثلاً هنگامی که رمان معروف **بینوایان** را به بوتهٔ نقد یا داوری می‌نهند نوعی با آن مقابله می‌کنند که گویی با داستانی واقعی سروکار دارند که بد ریخته شده و اکنون، با ظهور **شیوه‌های تازه**، فلّز آن منسوخ گردیده است. اینان فراموش می‌کنند که نویسندهٔ فرانسوی آدم هایی چون ژان والژان، ژاور، کوزت، ماریوس و تناردیه ها را درمتن تاریخ ادبی و **اجتماعی** کشورش آفریده و به مخلوقات بشری افزوده است. آن هم چه افزودنی! برای آنکه آنها دیگر نمی‌میرند.

اگر داستان‌نویس ایرانی توانست نظیر نقاش **قلمدان‌وپیرمرد خنزر پنزری**، نظیر زری و مارال، یا مشدحسن و شازده احتجاب و جلال آریان کسی را بسازد و به ادبیات و مردم ایران معرفی کند، و این معرفی به گونه معرفتی دیر پا و شاید همیشگی در حافظهٔ ملی و حتی حافظهٔ جهانی درآید، آنگاه، برتر از

---

۱. مصرعی از شعر «ناو کوچک» اثر گلچین گیلانی.

وسواس‌های سبک و شیوه، می‌توان او را نویسندهٔ موفقی دانست.

پس گرچه در تدوین داستان‌های این مجموعه که از سال‌ها پیش آن را «بازآفرینی واقعیت» شناخته‌ایم، **گهگاه** به سبک‌ها و مکتب‌ها نظر می‌کنیم امّا در ورطهٔ چنین تماشائی نمی‌افتیم و در آن غرق نمی‌شویم. این رودخانه‌ای است که باید از عرض آن گذشت نه از طولش. (اما آیا با یک بار از عرض رودخانه گذشتن، آن را شناخته‌ایم...)

□

در جستجوی واقعیت جلد دوم و دنبالهٔ **بازآفرینی واقعیت** است. انگیزهٔ تغییر یا تطوّر اسم، در این جلد، از این سؤال زاده شد که آیا هنر داستان مهمتر است یا زندگی داستان؟ اگر قصه‌نویس دیروز اساس همت خود را بر ترسیم و ارائهٔ لایه‌های آشکار و پنهان واقعیت موجود می‌نهاد و بر آن رنگی از یک تخیّل شخصی یا یک تجربهٔ درونی می‌زد که می‌شد آن را فلسفه یا **حقیقتی آویزهٔ** نویسنده دانست خواه این رنگ در دیوارها به کار می‌رفت یا در سقف یا گونه‌ای تزئین بود نویسندهٔ متجدد امروزی که نسل او **تجربهٔ** رئالیسم چند وجهی را از سر گذرانده است، در گذار از واقعیت موجود، و گاه علیه آن واقعیت، می‌خواهد که حقیقت فردی یا فلسفی خویش را بیآفریند، گرچه در این راه، حتی در پی اتفاق و یا تصادفی برود که محصول **همنهادی** وضعیت‌ها یا ترکیب تصادفی کلمات است و، به تعبیر بالا، هنرنمایی را بر زندگی نمایی ترجیح بدهد.

□

از کمبودهای داستان‌نویس معاصر فارسی یکی هم این است که بسیاری از نویسندگان امروز، آنگاه که به طراحی زمان و مکان می‌رسند، اصل کار را

به معلومات خواننده احاله می‌کنند و این یعنی ارجاع هنر به مسلّماتی بیرون از اثر. این قبیل نویسندگان متوقعند که خوانندهٔ البته باسواد، همهٔ آگاهی هایی را که دربارهٔ عصر و زمان یا محیط و جامعهٔ خود دارد، به هنگام خواندن داستان به ذهنش متبادر کند و در حقیقت داستان نویسنده را تکمیل کند. مکانیزم این تکمیل چیست؟ درعوض چیزی که نویسنده نگفته یا ننوشته خواننده یک واقعیت بیرونی بگذارد و جای خالی را پر کند. امّا داستان های بزرگ معاصر کمتر چنین توقعی از خواننده دارد؛ قصه‌نویس یا رمان‌نویس موفق زیر پای آدم هایی که می‌آفریند زمین می‌آفریند و برگرد آنها جامعه و تاریخ می‌سازد و هنر بزرگ اوست که، در پایان داستان، خواننده آن چنان زمان و مکان را باور کند که بپندارد قبل از خلق اثر نیز، کلیّتی درست به همین شکل، وجود داشته است. چنین است دوبلین «**جویس**» و دوران انقلابی «**مالرو**» و دادگستری «**کافکا**» و ایتالیای «**همینگوی**» (و این البته فرق دارد با اشخاص یا فضاهای ذاتاً تمثیلی یا فیکشن[1] نظیر میکرومگاس **ولتر**، لی لی پوت **سویفت**، ماکوندوی **مارکز** و غیره).

پس اگر خواستار روشنی بیشتر باشیم، بایدمان گفت که «در جستجوی واقعیت» در ژرفنای نامش، تحریک و تشویق نویسندگان را نهفته است به خلق فضا و تاریخ به ساختمان مکان و زمان، بی چشمداشت به تخیل خواننده، یا از آن بدتر به معلومات قبلی او. البته خواننده خوب، خواننده‌ای است با تخیل؛ امّا این تخیل، نه به جهت جایگزینی کمبود اثر ادبی که، باید از جهت بسط آن در زندگی و دادن ابعاد متنوع بشری به آن به کار رود.

در این کتاب نمونه هایی می‌یابیم از سی و یک قصه‌نویس دیگر ایرانی که اغلبشان در پی آن بیست و هفت نفر (نویسندگانی که در جلد اول نام برده شده اند) پا به عرصهٔ ادبیات فارسی نهاده اند. می‌گویم اغلبشان، زیرا چند تنی از این شمار درعمل می‌بایستی در جلد اول قرار می‌گرفتند. فرض ما از آغاز بر

1. Fiction

این بود که جلد دوم آثار نویسندگانی را در بر خواهد گرفت که پس از سال ۱۳۵۷، در سطحی حرفه‌ایی، تثبیت شده‌اند. اما این فرنهاد، معدودی از سی و یک نفر نویسندگان این کتاب را دربر می‌گیرد، و این مهم نیست زیرا فقط یک بی‌نظمی شکلی است؛ مهم آن است که «در جستجوی واقعیت» بتواند تبلور و توسعهٔ زمینه‌هایی را که در کار گذشتگان وجود داشت در هنر نسل بعدی نشان دهد. زیرا در همان حال که رشته‌های آشکار و نهان یک اثر، با تاریخ عمومی اندیشهٔ یک ملت و با قوانین یا عُرفیات تاریخ ادب و محیط آن، بررسی می‌شود، این مسئله نیز چشمگیر است که، در کلیتی به این شکل، بجز مسائل زیباشناسی می‌توان مفهوم آرمانی و اخلاقی یک دوران را جستجو کرد. مفهومی که نظرگاه‌های عام اهل ادب را دریک نوع خاص ادبی (در اینجا قصهٔ کوتاه) نسبت به انسان، سنت، زیبائی، اجتماع و آینده تبیین می‌کند. و درعین حال کمترین فایده‌اش این است که گونه‌ای رشد کمی و کیفی درنگرش داستانی به زندگی و در تدارک ساخت هنری یک قصهٔ کوتاه ارائه می‌دهد.

□

تهیهٔ چنین مجموعه‌هایی اگر درست انجام شود کاری سهل و ممتنع خواهد بود، یعنی پس از قرائت کتاب خواننده آن را فرآورده‌ای طبیعی و عادی می‌انگارد؛ آن‌چنان عادی که شاید به یاد نیاورد چه عیب و آکها، چه سستی و کاستی‌ها، و چه خسران‌هایی می‌توانست در کار موجود باشد که نیست. مُحرک نگارنده، در تدوین این مجموعه، آگاهی بدین نکته بود که جای چنین متون لازمی در بیشتر زمینه‌های تفکر و فرهنگ معاصر ما از شعر و نمایشنامه و سینما و تئاتر و نقاشی گرفته تا فلسفه و روزنامه‌نگاری و نقد و تحقیق خالی است. دانشجویان و علاقمندان این رشته‌ها از سویی، و محققان بیگانه از سویی دیگر، اگر بخواهند مثلاً پیرامون نقاشی ایران پژوهش کنند حتی به یک کتاب برنمی‌خورند که نام و سرگذشت مختصر نقاشان قرن اخیر ایران را از صنیع الدوله و کمال الملک گرفته تا سعیدی و سپهری و محصص یکجا درخود

گرد آورده باشد. کدام کتاب است که حاوی فهرست و زندگی نامهٔ مختصر محققان متجدّد ما از اعتمادالسلطنه تا زرین کوب باشد؟ پس تهیهٔ مجموعه هایی از این دست، فریضه ای است برای کسانی که بتوانند سود خویش را مدتی فراموش کنند و نه به خاطر تبلیغ فردی بلکه برای آموزش خواهندگان و دانشجویان هنرها و اعتلای فرهنگ ملی قلم بزنند؛ قلم زدنی که بیشتر معرفی و تبلیغ دیگران خواهدبود، دیگرانی که بعدها از شما طلبکار خواهند شد، زحمت بی اجر، نوعی واجب کفائی که هرکس آن را به جای آورد از گردن دیگران ساقط خواهد شد و درعین حال دعوی دوست داشتن مردم و سرزمین خویش از حدّ ادعا بیرون خواهد آمد.

□

شمار گزینه های نظم و نثر که از آغاز تاکنون در تاریخ ادبی ما گردآوری شده است مسلماً به یک عدد سه رقمی می‌رسد. امّا نگارنده در میان این جنگل انبوه شاید بیشتر از دو سه مجموعهٔ بسامان و مرتب نشناسد[1]، که با احتراز از درازنفسی و یاوه گویی و بدون ملاحظات غیرحرفه ای (مثلاً روابط فردی و گروهی یا ولایتی) توانسته باشد در گزینش خویش به نوعی نظم درونی برسد و دست کم چند اصل اساسی را رعایت کند:

الف ــ ملاحظهٔ یک سیر تاریخی.

ب ــ ملاحظهٔ یک سیر اسلوبی.

ج ــ دقت در انتخاب نمونه هایی که این جریان تاریخی و اسلوبی را بطور صحیح توجیه کند.

طبعاً دستکار اسلاف والا تباری که هرچه را تبرعاً و تصادفاً می‌دیدند و بد نبود که در دفتر بغلی خود یادداشت می‌کردند، در کتاب گزینه های شان ردیف

۱. از آن جمله است هزار سال نثر پارسی (به کوشش کریم کشاورز). شعر نو از آغاز تا امروز (به کوشش محمد حقوقی) و...؟

کرده‌اند، یا جُنگ‌ها و منتخبات معاصرانی که کتابی را از آثار دست دوم همشهری‌ها یا همسایه‌های خود می‌آکنند در حالی که آثار دست اول را بعضاً فراموش کرده‌اند، نه تنها نظم درونی ندارد، بلکه در آشفتگی خویش نیز به قرار آشفتگی پایبند نیست.

اما از نظر تاریخ ادبیات، نظم درونی چنین مجموعه‌هایی عبارت است از تدارک یک مدخل تاریخی، سپس حرکت در طول تاریخ، همراه با گزینش نمونه‌های معرّف از سبک‌ها و اسلوب‌ها، و در نتیجه تدارک سیمای تاریخی و اسلوبی موضوع تحقیق، در دورانی که منظور نظر بوده است. بدین طریق در ازای رودخانه یعنی نگاه طولی ما نمونه‌هایی را به دیدرس می‌آورد که، براساس ترتیب آفرینش و موقع ارائه به جامعه، نشانهٔ تاریخ واقعی خویش است و از زاویهٔ یک نگاه عرضی، تحولاتی را که کمابیش در سبک به وجود آمده است، آن هم به شکل رو به تکامل و با ترتیب اولویت ورود به صحنهٔ نشان می‌دهد. گاهی برگزیننده می‌تواند قصه‌ای را به اعتبار اینکه بیست سال پیش نوشته شده است و در کتاب خویش نقل کند اما همان داستان را اگر محصول امروز باشد کنار بگذارد. لحظه‌ای است دقیق و حساس، زیرا ممکن است که این خطر پیش آید که پژوهش ما گرفتار بازی ظهور و سقوط سبک‌ها بشود؛ اشتباهی که امروزه برخی از معاصران دچارش می‌شوند، و برخی از ساخت‌ها یا فرم‌های ادبی را به صرف اینکه متعلق به قرن ما یا نسل حاضر است دارای حقانیت می‌دانند، کاری که مخالفهٔ هنر با علم است؛ علم که در قلمرو مسلّمات کار می‌کند و آخرین دستاوردهای آن تا وقتی که خلافش ثابت نشده اعتباری بی‌تردید دارد؛ حال آنکه هنر اساساً با عناصر فرّار و ناپایدار درآمیخته است و شکل‌های آن گاهی به تعداد ارواح آدمیان، تعاریف متفاوت می‌پذیرد. پس یادآوری کنیم که در هرحال توجه ما به ارگانیزم زندهٔ ادبیات بوده است، و به عیار درونی آن، یعنی آن ماده‌ای که بر اثر گذشت زمان فاسد نمی‌شود. اگر این ماده را فراموش کنیم ممکن است که، بر اساس نوعی تجدد مکانیکی، به حذف کنار رفتگان بیانجامیم و بدون توجه به

ابداعات تکرار ناپذیری که در عین حال با تحوّل سبک و تکامل تاریخی هنر رابطه دارند بسیاری از آثار را با زدن یک نشانهٔ «کهنگی» بر آن حذف کنیم. به هر حال در این کتاب، و سَلَف آن، رجحان فقط در مورد وضع مساوی پیش آمده است، در وضع مساوی اثر سابقه‌دار مقدم است.

□

اینک می‌گوئیم که شکل تدوین و محتوای این کتاب در نگاه نخست طبیعی و عادی به نظر می‌آید زیرا در حقانیت چیز شگفت‌آوری نیست. امّا شاید خوانندهٔ کم تجربه به سادگی در نیابد که تا چه حد چشم انداز آن ابداعی و اندیشیده است. آنان که بعدها از هر نکتهٔ کوچک در شکل بندی، ترتیب و تواتر و تحلیلهای «در جستجوی واقعیت» چند صفحه کتاب خواهند ساخت البته در بیگناهی خواننده شریک نخواهند بود. همینطور است قالب مطالعات این کتاب در بررسی قصه‌نویسی ما، یعنی همان شکل بندی که شاید مسیر پژوهش های بعدی گردد.

□

دوست ندارم به شیوه‌هایی که اخیراً رایج شده است مقدمهٔ کتاب را به منازعه یا تسویه حساب بیموقع، باز کردن مشت دیگران یا هماوردجویی بیالایم. همهٔ اینکارها که گاه لازم می‌نماید جایش در قلمرو روزنامه‌نگاری است نه مقدمهٔ یک کتاب فنی؛ مگر آنکه بتوان ثابت کرد که طرح چنان مسائلی ناگزیر بوده است. ایقانم را با نمونه آوردن به محک نمی‌گذارم، اگر فرصت شد، در همان قلمرو به موضوع خواهم پرداخت.

□

«در جستجوی واقعیت» اساساً با قصه‌نویسانی طرف است که با عنایت

به اثر انتخاب شده‌اند، حال آنکه در بازآفرینی واقعیت شاخصِ انتخابِ نویسندگان، تثبیت شدگیشان در اذهان معاصر بود. آنجا معیار اصلی گزینش، شخصِ قصه‌نویس بود، اینجا بیشتر قصه یا کتاب بخصوص است. پس گهگاه با تازه‌کارانی روبرو می‌شویم که از لحاظ انتشاراتی کارنامه‌ای تقریباً سفید دارند. اگر در جلد اول به اعتبار تداوم و پشتکارِ برخی قصه‌نویسان، که نامشان را در تاریخ ادبیات ما ثبت کرده، گاه، به ناچار قصه‌هایی آوردیم که البته از متوسط بالاتر بود، اینجا دیگر نمی‌توانیم از یک تازه به عرصه آمده کار متوسط بپذیریم. موهبت استعداد، به خودی خود، برای آفرینش قصه‌های عالی کافی نیست. همراه با این موهبت که داشتن آن لازم است نویسنده باید تجارب یا اطلاعات درونی شده پیرامون پیچیدگی های زندگی داشته باشد. تشخیص این مایه از تجربه، در برخی از نویسندگان این کتاب، فعلاً مقدور نیست. ولی ما به کار نقد نپرداخته‌ایم بلکه کوشیده‌ایم یک قالب مطالعاتی، از بهترین امکانات موجود، برای آینده بسازیم.

□

برخی از خوانندگان هشدار می‌دهند که تحلیل مفصل موضوع، گره قصه را برای خواننده باز می‌کند، برخی دیگر ما را به نقد قصه‌ها توصیه می‌کنند نه به تحلیل آن.

یاد آور می‌شوم که در این کتاب وظیفهٔ اصلی خود را «معرفی» دانسته‌ام، از این رو به عنوان فروتنانهٔ «حاشیه‌نویسی» بسنده کرده‌ام. زیرا بر این باورم که نخست می‌باید مواد لازم برای شناخت، از طریق گرد آوردن نمونه‌های مکفی و مقنع، چه در زمینهٔ تاریخ چه در زمینهٔ سبک، فراهم آید سپس به نیروی اطلاعات موجود و در روشنائی اخبار کامل، به کار نقد پرداخته شود. نقد نمونه‌های پراکنده، که جای خود را در وضعیت کلی ادب نشان ندهد، با فرضِ صحّت خود نقد، در نهایت به گمراه کردن خواننده و دادن استنتاج‌های ناقص و غلط به او می‌انجامد.

اما در مورد باز شدن گره داستان، در برخی از لحظات معرفی، افشای راز امری است ناگزیر، چرا که بدون اشاره به رویدادهای اصلی قصه، مشکل بتوان آن را بررسی و تحلیل کرد؛ خواه بررسی را در اول داستان بگذاریم خواه در آخر، خواننده دوست خواهد داشت پیش از خواندن کل اثر معرفی یا تفسیر کوتاه آنرا بخواند و لابد چنین خواهد کرد.

کوشیدم بجای قضاوت بدون تحلیل که رسم زمانه است به تحلیل بدون قضاوت اکتفا کنم؛ قضاوت هایی که گاه به شکل دستور جبّاران در می‌آید تا معرفت به کار ادب، چرا که گاهی در ژرفنای مَنشِ مدنیِ یک مفسّر یا منتقدِ بیطرف نما یک پیشداور جزم اندیش پنهان شده که نقد را تبدیل به هجو اثر می‌کند. نقش انتقاد شناسائی ادب و هنر به مثابهٔ سرزمین ارزش هاست. بنابراین پیش از هر کار، باید واقعیت اثر را شناخت و با کشف قرار و قاعدهٔ درونی اش به راز آن نزدیک شد و البته کشف راز اثر ادبی با مداقهٔ در تمام ابعاد آن صورت می‌پذیرد و نه فقط با غور در ساختار آن. این شناخت هم به خواننده هم به خود صاحب اثر کمک می‌کند: خواننده از لذت عمیقی که در کشف اسرار آثار هنری نهفته است برخوردار می‌شود زیرا روشن کردن اثر آن را غنی تر می‌کند و در همان حال نویسنده، که به توفیق اثرش متقاعد شده است، اطمینان به نفس می‌یابد که گام بعدی را با خطر کردن بیشتری بردارد.

بی شک من نیز تحلیل کنندهٔ بی طرفی نیستم، زیرا در این سرزمین به دنبال کشف ارزش هایی رفتم که گاه اخلاق است گاه واقعیت، گاه تازگی، و اغلب این همه را دروازهٔ ورود به مرکز یک حادثهٔ زیبا دانسته ام. همچنان که در مقدمهٔ جلد اول زمینه ها و خاستگاه های اجتماعی قصه ها را در وجوه گوناگون زندگی معاصرمان نشان داده ام در اینجا هر داستان را به عنوان یک واقعیت، محصولی از یک انسان تاریخی، اجتماعی و روانشناختی برگزیده ام. می‌دانسته ام که یک قصه نویس خوب با بریدن و تدوین لحظه هایی از زمان می‌کوشد تا تصویری از نیل آدمی به ابدیت رسم کند. به تعبیر سارتر: نویسنده که جزئی از جهان است بر آن سر است که خود به جهانی جداگانه

تبدیل گردد. البته با جمع بندی ویژگی های اثر، شاید امکان قضاوت انتقادی فراهم می‌شد. اما از آنجا که به شناخت تمام ویژگی ها نائل نیامدم (و اصولاً اینکار به نظرم نزدیک به محال بوده است) جز با استثنائات زادهٔ اجبار، از قضاوت انتقادی خودداری کردم. با آنکه مراقب بوده‌ام هیچ اصلی را قبل از تجربهٔ آن در خود اثر، مناط بررسی قرار ندهم اما می‌دانستم که در وفاداری به روش تحلیلی نباید غلو کرد، چون در آن صورت ممکن است اثری را بیرون از علل خودش بررسی کنیم. اگر در نهایت ذوق است که داوری می‌کند، باید مراقب بود که ذوق شخصی تبدیل به نظریهٔ استبدادی و تحمیل ملاک های غیر ادبی نشود. بعضی از فلاسفه می‌گویند: «روح کافی نیست ولی بدون روح نیز چیزی وجود ندارد.» و به گمان من روح بیشتر در مطالعهٔ کیفیت آثار ادبی به دست می‌آید تا در شناسایی علّیت آن. هنوز هم لازم است نخست بدانیم چه چیزهای با ارزشی داریم تا بعد به تفاوت ارزش های آن برسیم و این چنین است نوعی کوشش در جهت خدمت به ادبیات ملی.

□

در تابستان سال ۱۳۴۹، در مقاله ای پیرامون چند رمان تازه چاپ نوشتم: «آیا واقعاً دوران عروج داستان‌نویسی می‌آید، چیزی که در سال های گذشته تحت‌الشعاع شعر قرار گرفته بود؟ فرم منطقی و پر زحمت داستان ما به ازائی است در مقابل ساده انگاری‌های شعر عاطفی[1]»

پرسش من در مورد عروج داستان در حقیقت گونه ای پیش بینی بود که به تحقق پیوست. آن مقاله را برای یادآوری از چند داستان تازه چاپ (درازنای شب. از جمال میرصادقی ـ طوطی. از زکریا هاشمی ـ منهم چه گوارا هستم. از گلی ترقی) نوشته بودم و به عنوان بهترین داستان های آن سال ها، از «سنگر و قمقمه های خالی» نوشتهٔ بهرام صادقی، «مدومّه» نوشتهٔ ابراهیم گلستان (به عنوان اوج فواره و پختگی مطبوع خمیر مایهٔ داستان کوتاه) و «سووشون» نوشتهٔ

۱. «دوران داستان» مجله فردوسی مورخ ۴۹/۵/۲۶.

خانم سیمین دانشور (به عنوان زمینهٔ واقعی رمان فارسی) نام برده بودم. در سال ۱۳۴۹ برای پژوهندهٔ داستان نویسی فارسی، نمونه های قابل بحث به انگشتان دو دست نمی‌رسید و اکنون رشد کمّی ادبیات داستانویسی ما به پایه ای رسیده است که می‌توان از ده‌ها مورد نام برد. کوشیدم درزمینهٔ داستان نویسی، که کمتر بیم پیشداوری از سوی من می‌رفت، به سهم خود راه را برای این رشد فرآ آینده تسهیل کنم.

در آن روزگار یک نویسندهٔ جوان با یک استعداد دور افتادهٔ ولایات در برخورد با مقالات و نقدهای ادبی جراید پایتخت، که اغلب صفحات بسیار را فقط به یک نویسنده اختصاص می‌دادند، دچار وازدگی و بی‌میلی به ادامهٔ کار خود می‌شد، زیرا خویشتن را دربرابر قله های دسترس ناپذیری می‌یافت. جّد و جهدی لازم بود که نویسندهٔ جوان از آثار قابل قبول و دارای ارزش های نسبی همسن و سال های خود خبر یابد تا آنجا که بتواند، در آن هنگامه، مرعوب چند نام معروف نشود و برای خود نیز نقشی بشناسد، و در عرصهٔ هنری که می‌توانست از حلقهٔ تلاش های منفرد فراتر رود و به گسترهٔ یک نهضت فرهنگی رسد، شجاعت انتخاب راهی ویژه را بیابد. «در جستجوی واقعیت» آخرین برگ این کوشش بیست و اندی ساله به شمار می‌آید.

□

در جستجوی واقعیت تازه‌ترین گزارش منظمی است که می‌تواند وضع موجود داستان‌نویسی ما، مراحل فتح‌شدهٔ آن را، امکانات آینده و حتی سرزمین های نامکشوف، جاهای خالی و راه‌های نرفته را نشان دهد.

چند نمونه برای روشن شدن این مدعا می‌آورم: در اوایل داستان‌نویسی جدید ایران، در حوزهٔ مشروطیت، قصه‌نویسان ما ــ در حد کارشان مقلّد مکتب رمانتیک بودند. دو دهه گذشت تا توفیق صادق هدایت داستان‌های «کافکاوار» را عمومیت داد و همزمان با آن نوعی قصه را که میان ناتورالیسم و ژورنالیسم، آونگ‌وار، نوسان می‌کرد. بعدها برخی «همینگوی‌وار» نوشتند

بعضی «فاکنروار» و در سالهای اخیر شیوهٔ «مارکزین» باب روز شده است. (البته مقصودم در همهٔ این موارد تقلید صرف نیست، که هیچ ارزشی در اثر باقی نمی‌گذارد، بلکه نوعی الهام یافتن را در نظر دارم: جرقه هایی که پستوهای تاریک ذهن نویسنده را ناگهان روشن می‌کند. از آن جمله ترجمهٔ آثار مارکز که نویسندگان ما را به استفاده از گنجینهٔ غنی فرهنگ عامیانه و احادیث و افسانه های بومی برانگیخت، یا متقابلاً همان جرقه ای که کتاب هزارویکشب در ذهن «بورخس» زده است.)

در جلد اول این کتاب در بررسی داستان های بزرگ علوی و سپس بهرام صادقی، هوشنگ گلشیری و بعضی دیگر، شکلی از توطئه قصه های کارآگاهی را (که عنوان استشهادی و استعلامی برای آن پیشنهاد کردم) نشان دادم؛ که در عین حال اشاره به نوعی «جای خالی» بود که اتفاقاً نویسندگان بعدی بدان اقبال گردند. یا در معرفی قصه های جوادمجابی و امیرحسین روحی از تلاش اینان در خلق نوعی قصه، به عنوان تدارکی برای امروزی کردن فرم حکایات رمزی قدیم ایران، یاد کردم که ترکیبی از ساختمان قصهٔ قدیم با تکنیک های جدید داستان‌نویسی غرب مراد بود. این نیز اشاره به نوعی جای خالی بود، در کتاب حاضر نیز بازیافت فرم مینیاتوری ایرانی در برخی آثار یا تحلیل قصه های «گزارشگونه» که می‌تواند درسبک خوش‌ـ تکنیک ترین قصه نویسان معاصر امریکا، مثلاً «ایزاک سینگر» به حادثهٔ هنری منجر شود از همین مقوله است. اشاراتی که ممکن است برخی از استعدادهای جوان را که جویای زمینه های منحصر بفرد یا راه‌های کمتر کوبیده شده هستند متوجه امکانات تازه ای کند.

در مقابل می‌توان به نویسندهٔ جوان هشدار داد که برخی از شیوه های مُد روز بر اثر تکرار به حد اشباع رسیده است. چند سال پیش تقلید از مکتب رئالیسم «گورکی وار» عمومیت شگفت انگیزی داشت، امّا چرا امروزه فقط نمونه های نادری از گرایش پارینه می‌بینیم؟ زیرا که آن شیوه به دلائل گوناگون به اشباع رسید و حتی پوسیدگی در آن رخنه کرد. در حال حاضر نیز

زمینه‌های اشباع، در بعضی گرایش‌های مرسوم روز، دیده می‌شود. یکی از شیوه‌هایی که طی سال‌های اخیر، پس از معروفیت بعضی از داستان نویسان مدرنیست، عمومیت یافته تلاش برای محدود کردن یا حتی حذف راوی است و پرداختن به نوعی محاکات و محاکمهٔ درونی در نفسانیات گویندهٔ داستان، که در حقیقت همان منظور نویسنده بوده است، نه جریانی که روایت می‌کند. حالا باید اشاره به یک «جای پر شده» کرد. می‌دانیم که ساختارگرایان، امروزه این شیوهٔ نوشتن را (که در واقع اثر را به شکل نوعی شئ درمی‌آورد) به عنوان دستاورد عصر صنعت و تکنولوژی عمومیت و حقانیت می‌دهند؛ ولی به نظر من این تلقی به معنی بردن ادبیات به قلمرو تکنیکِ صرف و پیراستن آن از جوهر انسانی است و به هر حال مسئله حذف یا محدود کردن راوی از دایرهٔ سبک شخصی برخی نویسندگان تجاوز نمی‌کند و نمی‌توان آن را به شکل بخشنامه برای دیگران صادر کرد. آن عده از نویسندگان تازه کار که این شیوه را نصب العین خود کرده‌اند باید بدانند که، با تقلید، وقتشان را تلف می‌کنند. سرنوشت مکتب‌های بخشنامه‌ای چیزی بهتر از ناتورالیسم «زولا» نخواهد شد که فقط به خاطر استعداد و هنر شخص زولا در آثار خود او ماندنی شد، نه به علت تجزیه و تحلیل‌های ناتورالیستی او در رمان‌هایش، چرا که هیچ کدام از مقلدان او به جایی نرسیدند. نویسندگان جوان باید مراقب باشند که تجربهٔ شخصی یک نویسنده موفق آنچنان سدّ راه‌شان نشود که دیگر نتوانند تجربهٔ منحصر به فرد خود را کسب کنند و به نوعی استقلال برسند.

حتی اگر بر آن باشیم که بر اساس فلسفه‌های طبیعی علوم معاصر، به محصولات ذهن انسان، و از آن جمله ادبیات، بنگریم خواهیم دید که این گونه ساخت‌ها ارگانیزم شخصی خود را در یک نظام کیهانی از دست می‌دهند، در عوض تکامل کیهان را که اساساً از سادگی به سوی پیچیدگی است الگو می‌سازند. در این حالت ادبیات یا هر اثر فکری و هنری، تنها در حدّ یک «شکل» باقی نمی‌ماند. بلکه تمام پیچیدگی‌های متحرک جهان را در ساخت خود منعکس می‌کند. در این صورت فرق اصلی یک محصول انسانی با دنیای فیزیکی ماشین یا دنیای ارگانیک موجودات زنده آشکار می‌شود. زیرا

نمی‌توان نقش آدمی را با چرخ مکانیک یا نقش سادهٔ یک یاخته در درون ارگانیسم بدن یکسان پنداشت. نقش آدمی پیچیده و پویاست، در حالی که یاختهٔ کم اهمیت پوست همیشه همان یاختهٔ پوست و یاختهٔ مهم‌تر مغز همیشه همان یاختهٔ مغز باقی می‌ماند. بدین سان تحول و تغییر که قانون حاکم بر پدیده‌ها و نظام‌ها است، قانون خلق هر فرآوردهٔ ذهنی انسان خواهد شد. درچنین فرآیندی شگفت‌آور نیست اگر به جای شکل از «معماری درونی» یا «روح» سخن بگوییم.

□

رشتهٔ «واقعیت‌ها» که با نام و کار نویسندگان با سابقه و تثبیت شده آغاز شده بود، در پایان، نمایشگر چهرهٔ کسانی است که آثار اندکی انتشار داده‌اند. امّا همین اندک خبر از ذهنی فعال می‌دهد که رو به فردا و آینده دارد.

اکنون با نگاهی سراسری بکوشیم برخی از عناصر مشترک آثار اینان را، که برگزیدگان و نمایندگان نسل جدید قصه‌نویسان ما هستند، به شکل گونه‌ای مکتب یا «پیش‌مکتب» شناسایی کنیم.

در سال ۱۳۵۸ در بررسی داستان‌های چاپ شدهٔ آن سال‌ها، اصطلاح «مکتب خوزستان» را پیشنهاد کردم.[۱] این اصطلاح ناظر بود بر ویژگی‌های مشترکی در کار گروهی از قصه‌نویسان که عمدتاً از خاستگاه مشترک آنان نشأت می‌گرفت. من نوشته بودم: «محیط جنوب غربی ایران، به خصوص بخش صنعتی آن که تضادهای جهان معاصر را یکجا کنار هم دارد، بهترین آزمایشگاه بوده است برای آزمون سبک نویسندگان رئالیست امریکایی میان دو جنگ، در یک فرم بومی و ایرانی. اقلیمی سوزان و وحشی که در آن شبح صنعتی عظیم چشم انداز را مسدود کرده است، مجموعهٔ متلونی از بدوی‌ترین طبایع تا تربیت شده‌ترین واکنش‌های شهرنشینی ... اینها همه به برخی از

۱ـ گزارش یکسالهٔ داستان‌نویسی ایران، مجله اندیشهٔ آزاد، شمارهٔ اول بهمن ۱۳۵۸.

بهترین قصه‌نویسان معاصر ما فرصت داده تا مکتب قصه‌نویسی خوزستان را پدید آورند ... ترکیب دلپذیر مرارت و وحشت و پاکباختگی ... می‌توان گفت که جغرافیا سبک آفریده است ...» و در توضیح آن می‌افزایم که در حقیقت یکی از تظاهرات عینی این سبک، پدیداری یک زبان ترکیبی است: یک زبان عامیانه و غنی (که درعین حال گاهی الکن و تپُق زن است) با زبان و بیان تحصیل کردگان مثل شیر و شکر درآمیخته است. و به خاطر همه این امتیازها به نظر من سهم نویسندگان جنوب ایران، نخست بچه‌های خوزستان، و پس آنگاه بچه‌های بنادر جنوب غربی تا بندرعباس، در قصه‌نویسی معاصر ما، جانشین ناپذیر است.

مدرنیزم داستان‌های فارسی عمدتاً مرهون مکتب داستان‌نویسی خوزستان است، حتی دست به قلم هایی که زادهٔ محل نبودند چون قلمرو جغرافیایی اثر خود را در جنوب قرار دادند زیر تأثیر نادیدنی جادوی منطقه، معماری آشنا و درعین حال دشوار قصه‌نویسی خوزستان را برگزیدند، زیرا واقعیت سحرانگیز خود را بر روابط آدم‌ها و طراحی صحنه‌ها تحمیل می‌کرد. ابراهیم گلستان شیرازی در «مدّومه» و محمود دولت آبادی خراسانی در «باشبیرو» و اسماعیل فصیح تهرانی در «شراب خام» از آن جمله‌اند. از همه جالب‌تر «غلامحسین ساعدی» بچهٔ تبریز دور دست، مجموعه‌ای از مهم‌ترین قصه‌هایش «ترس ولرز» را در هوای رؤیاگون یا کابوس رنگ جنوب نوشته است. این مجموعه، گذشته از مشخصات نثر و لغات خاصی ساعدی، در مقایسه با شماری دیگر از داستان‌های او گویی متعلق به نویسندهٔ دیگری است. «ترس ولرز» نمونهٔ جالبی است از تأثیر خاص جغرافیای جنوب (که با نوع کار سه نویسندهٔ اخیرالذکر فرق می‌کند) اقلیمی که گویی منش نویسنده را دگرگون می‌سازد یا چشم سومی به او می‌دهد، یا قلب دومی را در او کشف می‌کند و به کار می‌اندازد.

فرا یافت «مکتب خوزستان»، بعدها در نوشته‌های دیگران گاه به شکل «مکتب جنوب» و گاه به قیافهٔ «ادبیات اقلیمی» (که آن اصطلاح نیز

پیشنهاد خود من است[۱]) ظهور کرد. به هر حال این واقعیت آماری که حدود یک ثلث نویسندگان کتاب حاضر زادهٔ جنوب ایران هستند، نظر مرا در مورد نقش مکتب خوزستان، در تجدد و تکامل داستان نویسی فارسی، تأیید می‌کند. امّا در این جا مسئلهٔ دیگری پیش می‌آید؛ آیا چنین واقعیتی ــ یعنی مکتب خوزستان ــ به تنهایی می‌تواند ادامه یابد؟ یا این که رشد آن موکول به برخوردی تحلیلی یا مقابله‌ای دیالکتیک با نظرگاه‌های دیگر خواهد بود؟

بی‌تردید اگر یک مکتب خوزستان (که پدران آن صادق چوبک و ابراهیم گلستان و بعدها ناصرتقرایی بودند) در داستان نویسی ایران مشخص گردد، در مقابل آن یک «مکتب اصفهان» (که پدران آن بهرام صادقی و بعدها هوشنگ گلشیری بودند) نیز مشخص خواهد شد. برای شناخت رابطهٔ این دو نظرگاه، می‌توان در تضادهای آنها نگریست.

مکتب خوزستان، پیش از هر چیز مکتبی برون گراست؛ و مکتب اصفهان مکتبی درون گرا. اولی بر مدار عینیّت می‌چرخد، دومی بر مدار ذهنیّت. طبیعتاً در بسیاری از محصولات این دو گرایش، تفکیک کامل امکان ندارد، ولی البته غلبهٔ عناصر به چشم می‌آید. نه اینکه در مکتب خوزستان روایت ذهنی وجود نداشته باشد (یا به عکس، مکتب اصفهان فاقد روایت عینی باشد) ولی داستان‌نویس جنوبی همواره با یادآوری عینیّت‌ها به خواننده کمک می‌کند تا بر موضوع احاطه یابد؛ یعنی در فرجام به واقعیت برمی‌گردد. نویسندهٔ جنوبی اساساً نشان می‌دهد (نمونه را می‌توان به قصه‌های بهرام حیدری ـ اصغر عبداللهی و محمدرضا صفدری در همین کتاب نگریست)

در مکتب اصفهان، برعکس، رجوع به واقعیت برای تهیهٔ زمین مدرسهٔ فرم گرا صورت می‌گیرد. خواننده اغلب در مار پیچ روایت یک نفر یا هزارتوی روایت چند نفر سرگردان و غرق می‌شود. امّا روایت، اهمیت درجهٔ دوّم دارد، مقصود نویسنده ترسیم شکل مار پیچ یا هزارتو بوده است. نویسندهٔ پیرو مکتب اصفهان اغلب القاء می‌کند (نمونه را می‌توان به قصه‌های

۱ـ مقالهٔ «شعر اقلیمی در آواز خاک»، بررسی اشعار «منوچهر آتشی»، مجلهٔ بررسی کتاب، دیماه ۱۳۴۷.

محمدکلباسی و رضافرحفال یا علی اصغرشیرزادی در همین کتاب نگریست.)

البته نمی‌خواهیم بر اساس جغرافیا مکتب‌سازی کنیم، ولی بد نیست به اشاره برگزار گردد که برخی نویسندگان اهل فارس، امروزه داستان‌هایی می‌نویسند که گویی درمیانهٔ این دو گرایش قرار گرفته است.

بعد می‌رسیم به آنچه که شاید بتوانیم «مکتب تبریز» بنامیم و اگر در بین اهل قلم شواهد متعددی ندارد، مشکلی نیست. غلامحسین ساعدی بارزترین نمایندهٔ این مکتب است و تأثیر غیرمستقیم او را در بسیاری نویسندگان بعدی، به ویژه قصه‌نویسان تهرانی می‌توان دید. مشخصهٔ اساسی این گرایش، کاربرد نوعی بُعد تمثیلی و رمزی در قصه بود. ساعدی قالب داستان امروز را بیشتر از تمام نویسندگان معاصرش به نقل‌ها و افسانه‌های محلی و حکایات نتیجه‌دار و عبرت‌آموز بومی (بخصوص بومی آذربایجان)نزدیک کرد. در همین ادامه می‌توان گفت که مکتب تبریز، بیشتر از تمام مکاتب، رابطه‌ای نهان با ادبیات سیاسی و انتقادی عصر مشروطه دارد. مثل همان ادبیات و به سنّت نقل گویی قدیم، نثر ساعدی نیز، ساده و مستقیم و بدور از شگردهای نویسندگان مُدرنیست، تنها به گونهٔ یک ابزار بیان عمل می‌کند و سرراست به قلب موضوع می‌زند.

در اوائل دههٔ چهل، نوعی هماهنگی در توصیف در قصه‌نویسی نوگرای گیلان مشاهده شد که نمونه‌های آن اغلب در روزنامهٔ «بازاررشت» ارائه می‌شد. وجه مشترک این گرایش (البته خفیف) تأکید بر عناصر اقلیم و جغرافیای شمال ایران (مثلاً رطوبت و باران) است، که بیشتر از یک عامل رنگ‌آمیزی صحنه عمل می‌کند، یعنی بر آن است که ابعاد روانشناسی آدم‌های داستان را تقویت کند. گرچه این گرایش تداوم صریحی نیافت امّا شاید بتوانیم از «مکتب گیلان» و نویسندگان شاخص آن نظیر اکبررادی، محمودطیّاری، احمدمسعودی و ... نیز نام ببریم. داستان «پشت شیشه، پشت مه» درهمین کتاب در موجی از گرایش یاد شده غوطه می‌خورد.

□

طبقه بعدی‌ها به همین جا پایان نمی‌یابد. طرح چنین مباحثی، با همهٔ واقعیت نسبتاً مشکوک و ناپایدار آن، بیش از هر چیز، به نویسندگان جوان یادآور می‌شود که در کجای جریان قرار گرفته‌اند؛ یعنی اگر بخواهند کارشان را تکمیل کنند، یا پوستهٔ موجود را بگسلند و راهی مستقل برگزینند، تلاش برای قانون‌مند ساختن گرایش‌های گوناگون داستان‌نویسی ما، روشنایی بیشتری بر میدان عزیمت آنان می‌اندازد و امکانات‌شان را افزایش می‌دهد. امّا این مطلب هم است که درجه‌بندی عام، براساس واقعیت بیرونی یا واقعیت شخصی، به تنهایی ملاک ارزش گذاری نویسندگان نیست. آشکارست که نویسندهٔ این سال‌ها، به صرف این که به نحو آگاهانه‌تری می‌کوشد واقعیت شخصی بیافریند از برخی نویسندگان قدیم، که به الگوی واقعیت وفادار بودند، برتر نخواهد بود. زیرا نخست نباید فراموش کنیم که واقعیت، به تعبیر عام، خود زندگی است. البته هنگامی که در ادبیات داستانی ارزش تصوّر برابر عمل انگاشته شود، طرح یا مضمون اهمیت دیرین خود را از دست می‌دهد. امّا حاصل کار در بهترین دستاوردهای این گرایش، یک واقعگرایی درون‌کاو است که زیر شبکهٔ فرم پنهان شده و به قوّت تکنیک ــ مثلاً تکنیک‌های اقتباس شده از سینما ــ خلق معناهای ضمنی می‌کند، یا معناهای فرعی را، بیشتر از عمل مرکزی، درخشش می‌دهد. شاید کسانی این نوع اثر را واقع‌گرا ندانند، ولی به نظر من یک ساختمان حسی است که گرچه بر مبنای تصور پرداخته شده امّا می‌توان آن را نوعی «رئالیسم چند بُعدی» دانست. و سرانجام، در پایان هر ساخت فکری و هنری، ارزش تخمین ناپذیری به نام «روح» وجود دارد که از چارچوب نقد و بررسی می لغزد و بیرون می افتد. و اکنون این حدیث مکرر کنم که اگر قرار باشد که روزی آثار بزرگی، همسنگ با آثار بزرگ داستانی جهان، در ایران پدید آید و این رشتهٔ ادب که به حق اقبال نسل‌های جدید را به سوی خود برانگیخته، به پایهٔ شعر فارسی

برسد لازم است که نویسندگان ما دستکم در خلق زمان و مکان ویژهٔ خویش همت کنند و این قائمهٔ اصلی داستان متجدد را به حدس و گمان خواننده وانگذارند. اگر صادق هدایت را چون پدر قصه‌نویسی جدید فارسی می‌پذیریم، یکی از علل این قبول، اهتمامی از این دست به شمار می‌آید. می‌دانیم که زمان و مکانی که در «بوف کور» خلق شده بر ساختهٔ خود هدایت است. گرچه پس از خواندن داستان بتوانیم به نوعی آن را به یکی از دوران‌های تاریخ زندگی ملت‌مان مربوط بدانیم، این مربوط دانستن نه از آن روست که آن محیط و جامعه بوف کوری عیناً وجود داشته است بلکه هنر بزرگ صادق هدایت آن چنان زمان و مکان را قابل قبول (و شاید واقع‌نما) خلق کرده که انگار اساساً وضعیتی مستقل و مقدم بر تصور نویسنده بوده است.

در عین حال یادآور می‌شوم که سایه‌ای از شهادت خود به خود در مورد محیط، یا خلق مجدد واقعیت در این آثار نیز ــ همچنان که در جلد اول نشان دادیم ــ وجود دارد. یعنی یک فایدهٔ ضمنی داستان‌های این کتاب برای محققان بعدی، این است که تصاویری صادقانه‌تر ــ گرچه مبهم‌تر ــ از برخی مسائل انسانی و اجتماعی و تاریخی دورهٔ ما ــ به دست ویژه‌طراحی صحنه یا خاستگاه حوادث داستانی ــ در آنها به چشم می‌خورد، خواه آگاهانه بوده باشد، خواه بدون نقشه قبلی. به عنوان مثال: در جلد اول این مجموعه، بیش از ده قصه به طریقی با فضای شادخواری رابطه داشت. در این جلد زمینهٔ بیش از ده داستان به گورستان و فضاهای مشابه مربوط می‌شود. این جمع بندی بعد از تدوین مجموعه به نظر گردآورنده رسیده است، که اگر انتخاب بر این اساس صورت گرفته بود، ممکن بود به سادگی این تعداد اکثریت یابد یا به اتفاق برسد، امّا البته گردآورنده هیچگاه فوائد جنبی را شاخص اصلی گزینش خود ندانسته است.

سی و یک قصه‌نویسی که نمونه کارشان را در این کتاب با هم می‌خوانیم بیشترشان نمایندگان جریان داستان‌نویسی جدید فارسی هستند، جریانی که بر اثر تعدد و تنوع آن و انتشار دائمی اش، اکنون به شکل حرکت جمعی پیگیر یا نهضت درآمده است. دیگرانی هم هستند، از هر دو نسل، که در این مجموعه نام‌شان نیامده امّا قصه‌های آنان ارزش‌های ویژهٔ خود را دارند و نویسندگان

تاریخ ادبیات ما نباید در فهرست های تفصیلی شان، از نام و اثر آنها ندیده بگذرند. از آن جمله: مسعود میناوی، هرمز شهدادی، رضا براهنی، علی اشرف درویشان، ابراهیم رهبر، ناصر مؤذن، عدنان غریفی، پرویز زاهدی، محمد ایوبی، مجید دانش آراسته، محمود گلابدره ای، محمد زرین، محسن دامادی، محسن مخملباف، علی صالحی، منصور کوشان، و خیلی های دیگر، که در صورت پژوهش بیشتر فهرست شان به چند برابر حجم فعلی خواهد رسید؛ فهرستی دلگرم کننده، زیرا کمیّت بی گمان در کیفیت موثر است. از کار پنج نفر داستان‌نویس بعید است یک شاهکار پدید آید، امّا از میان پانصد نفر نویسنده احتمال دارد اثر ارجمندی ظهور کند. خاصه که انتشار متون مربوط به آموزش داستان‌نویسی و نقد ادبی نیز رشدی یافته که در بهسازی و تکمیل کار نویسندگان فعال امروز، و نسل های بعدی، موثر خواهد بود.

□

در سال هایی که جریان های داستان‌نویسی فارسی را بررسی می‌کردم، با سه نسل[1] از نویسندگان میهن خود ــ حاضر و غائب ــ حشر و نشر داشته ام؛ نمونه ای از آثار نسل دوم و سوم در کتاب حاضر گرد آورده شده است. برخورد با نام و کار بعضی تازه‌واردان و ناشناختگان نسل سوم، نگارنده را با سلیقه های اسلوبی و گرایشهای فکری نوظهوری روبرو کرده است که هنوز در هیچ کجا، حتی در همین کتاب، صورت بندی نشده است. در مورد نفس

۱. یا شاید چهار نسل، در صورتی که صادق هدایت و بزرگ علوی را، قبل از سال ۱۳۲۰ شمسی، نسل اول به شمار آوریم. (و این صحیح تر به نظر می‌رسد.) در این صورت تقسیم بندی ادبیات جدید ایران، براساس نسل ها، به ترتیب زیر و هرکدام زیر فصل یک واقعه مهم اجتماعی (که به نسبت دیگر وقایع اثرات یا عوارض فرهنگی آن گسترده‌تر باشد) صورت می‌گیرد: نسل اول از ۱۳۰٤ شمسی (استقرار رژیم پهلوی) ــ نسل دوم از ۱۳۲۰ شمسی (سقوط رژیم پهلوی) ــ نسل سوم از ۱۳٤۰ شمسی (شکوفایی نهضت دانشجویی ایران) ــ نسل چهارم از ۱۳۵۷ شمسی (انقلاب اسلامی).

فصل بندی (یا نسل بندی) باید تأکید کنم که نه شأن ژنتیک دارد، نه افلاکی و نجومی حتی مرزهای آن نیز دقیق نیست (فرضی است که شاید به کار مورخین بیاید!) از این رو تعلق هر کسی به نسل خاص سند کرامت یا برائت او نخواهد بود. امّا این قدر هست که از نسل های جدیدتر توقع رود که از تجارب فرهنگی و اجتماعی نسل های پیشین سود برند. و اگر گذشتگان در مواردی بر اثر حساسیت فردی به درک مسائل رسیده اند، آنان به روشنایی دانش نیازمند تکرار تجربه نباشند. مواظب باشند که در یک واکنش مکانیکی، دربست علیه دستاوردهای گذشته موضع نگیرند. معارضه میان ساختارگرایی و موضوع آثار خلاق، در شکل فعلی، ادبیات ما را از امتیازات اجتماعی آن محروم می‌کند و در مورد هنرمندانی که چنان استعدادی دارند ممکن است به صرف نظر کردن داوطلبانه از یک موهبت منجر شود. درسرزمین نویسندگان بزرگ، هرچه روح نویسنده بزرگتر باشد اثر او نیز بزرگتر خواهد بود. لختی به عالم غولان ادب بنگریم: چه معیاری تکنیک روایتی و تقریباً خطی نویسندهٔ «جنگ و صلح» را با تکنیک مدرن و ابداعی نویسندهٔ «مادام بوواری» مقایسه می‌کند؟ در هر صورت چرا در تاریخ ادب تولستوی بالا تر از فلوبر قرار گرفته است؟ هر دو در پیشرفته ترین شکل خلاقیت خود به جوهر شعر رسیده اند امّا در آنجا یک دوراهی هست: یکی به طرف پیامبری می‌رود، یکی به طرف صنعتگری؛ در حالی که هم پیام تولستوی فرسوده شده، هم تکنیک فلوبر (بویژه بعد از اختراع سینما) مستعمل می‌نماید.

همهٔ این مسائل رودخانه ای است که از گذشته می‌آید و در چشم انداز آینده جاری است؛ رو به دریای تفکر و تمدن آدمی که این ناو کوچک داستان‌نویسی ما نیز به سوی آن پیشتر و پیشتر می‌رود. ما باشیم یا نباشیم ناو خواهد رفت و داستان ما دنباله خواهد یافت. داستان ما که اغلب خواننده ایم و گاه راوی، و به ندرت بازیگر، و حتی قربانی. با این همه نسل های دیگر سفینه را پیش خواهند برد و ما را در آن جستجو خواهند کرد. آیا خواهند پنداشت که تماشاگرند یا بازیگر؛ یا به راستی بازیگر قصه هایی خواهند بود که ما نوشته ایم؛ و آنان نیز می‌نویسند و داستان ما خواهد بود، که در اثر آنها

خواهیم زیست. گویا باید خواند و با خوانده‌ها زیست تا به نخستین پاسخ رسید.

داستانی بود، من می‌خواندمش
ناو کوچک داشت، من می‌راندمش ...

محمدعلی سپانلو
زمستان ۱۳۶۹

شهرنوش پارسی‌پور

بهار آبی کاتماندو

امر طبیعی است یا چیز شگفت آور؟

در سالهای اخیر در میان زنان دست به قلم ما داستان‌نویسی به گستره و ژرفائی رسیده است که گه‌گاه نگرنده می‌پندارد با پدیده‌ای بیرون از طبیعت معمول روبرو است. درست است که در همهٔ زمینه‌های هنری، زنان کوشنده هستند امّا رشد و بخصوص تعددی که در قلمرو داستان‌نویسی یافته‌اند به درجه‌ای است که نمی‌توان به سادگی آنرا شکفتنی براساس تعمیم فرهنگ و تکامل تمدن بشمار آورد. آنقدر که در میان خانمها قصه‌نویس یادآمدنی یافت می‌شود (که این کتاب خود سندی است بر آن) چرا در دیگر زمینه‌های هنر و ادب به‌یاد نمی‌آید؟ مقصود ما البته، تنها حدیث نفس و صرف کار قلم‌زدن نیست. چرا که گزینش داستانهای چند نویسندهٔ زن، در این کتاب، هرگز به‌خاطر جنسیّت آنها نبوده، بلکه این آثار در سطحی از تکنیک و تخیّل قرار دارد که در متن داستان‌نویسی فارسی برخوردی جدی را طلب می‌کند. در دو نسل گذشته نویسندگان ایرانی ما نمونه‌هایی از زنان داستان‌نویس داشتیم که برخی از آنان یک دو اثر بیادماندنی پدید آوردند، لکن بجز «سیمین دانشور» و یک تن دیگر شاید هیچکدام در عرصه تاریخ ادبیات معاصر جای نمی‌گیرند و اینک ناگهان در مدتی بالنسبه کوتاه، حداقل در کتاب حاضر، به پنج شش نام زنانه برمی‌خوریم. پس برمی‌گردیم به پرسش نخستین.

پاسخ این است که پدیده هم معمولی است و هم خارق‌العاده، معمولی است از

آنجا که فزونایی کمّی فرهنگ، و در پی آن شکوفائی هنرها و سرانجام امکان ورود خانمها به زندگی اجتماعی، ایجاب می‌کرد که در عرصه خلاقیّت نمودی کنند و خارق‌العاده است از آنجا که این نمود ناگهان با قدرت و قوّتی، شاید بشود گفت انفجاری، در عرصهٔ ادب معاصر تجلّی می‌کند. می‌توان گفت که انگیزه‌ها و اغراضی که خانمها را به داستان‌نویسی وامی‌دارد براثر وضعیّات پیچیدهٔ اجتماعی شتابی استثنائی یافته است. یعنی اینک زنان فرهیختهٔ ما، که خود پیشتازان جنس دوم این کشورند، در پی احراز هویتی برآمده‌اند که مخلوق اراده، ایمان و پشتکار خودشان باشد، نه لطف قوانین و برنامه‌ریزیهای از بالا. پس در گام اول با نوعی ساده‌سازی، می‌توان گفت که تفاوت‌های فردی و تناقضات اجتماعی این واکنش سازنده را در زنان پدید آورده است و از این بابت قصهٔ «بهار آبی کاتماندو» با ساخت اشارتی و تمثیل گونه‌ای که دارد، اتفاقاً کلیدی است برای درک این معنا.

در جایی شگرف، در شهری خیالی، در مدینهٔ عرفانی، در کاتماندوی رؤیا، زنی در اتاقی تنها می‌زید. نمی‌دانیم به چه دلیل او نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به خیابان برود و با مردم درآمیزد. دریچهٔ ارتباط او با جهان بیرون تنها چشم‌انداز پنجره‌ای است و روزنامه‌ای که هر روز پسرک روزنامه‌فروش در سبد خریدش می‌نهد. سبد به ریسمانی بسته است، زن از طبقهٔ بالا آنرا به کف کوچه می‌رساند و بدین وسیله مایحتاج روزانه خود را تهیه می‌کند و از آن جمله روزنامه را؛ یعنی خبر دنیای در حال تحول را. البته خانه مسدود نیست، به این دلیل که پسرک روزنامه‌فروش می‌تواند بالا بیاید. امّا باز به علتی نامعلوم، زن از خانه خارج نمی‌شود و در گوشهٔ اتاق، روی تختی، از دیرباز، از سالهایی که نمی‌دانیم کی، جسد مردی محتشم با جامه‌های فاخر و شاهوار دراز کشیده، مدتهاست که مرده است. شاید که او روزگاری جفت زن بوده است، و حتی شاید صاحب اختیار او، مالک او، سلطان او. زن، بی آنکه تعجبی کند، پاسدار پیکر سلطان مرده است. حتی گاه در حالتی از فراموشی یا خلسه در کنار او می‌آرامد، اهتمام اصلی زن نگهداری جسد از گزند حشرات و فساد است.

آیا زن به شیوهٔ خانم «امیلی» در قصهٔ فاکنر (**یک گل سرخ برای خانم امیلی**) یادگاری را حفظ می‌کند که از ستمگر او به‌جا مانده است؛ ستمگری که در عین

حال هم محبوب و مطلوب است هم جانشین ندارد؛ و شاید تنها در مرگ می‌توان او را تحمل کرد؟

در پایان حدیثش، راوی داستان، سفری سیاحتی را به شهر کاتماندو به یاد می‌آورد که، بنابر عادت، آگاهی او و نیز اشتیاقش برای دیدن شهر از روزنامه بدست آمده است. زن در رؤیا به کاتماندو رفته، در معبدی در محیط جسدهای به امانت گذاشته شده (جسد سلطانی یا معشوقی) به‌خواب می‌رود. این رؤیا که در پایان داستان قرار گرفته می‌تواند سروته داستان را به شکل «مدوّر» به همدیگر وصل کند. و با این تمهید ساختی دستمایهٔ داستان چون دایره بسته تکرار زندگی (دایرهٔ هنری سامسارا) به اصل خود، به شهر عشق و بهار آبیش، بازمی‌گردد.

آیا دریافتیم که چرا خانمها در سالهای اخیر به قصه‌نویسی روی آورده‌اند؟

□

□

جدا از مسئله داستان، قصه شهرنوش پارسی‌پور و چند قصه‌ای که بعد از این می‌آید از بابت شناخت نظر زنان روشنفکر ما، نسبت به امر زن در جامعه می‌تواند زمینهٔ پژوهشی باشد. راوی «بهار آبی کاتماندو» زنی است که به پاسداری استقلال خویش، عشقی را که در او زایندهٔ ضعف بود شاید کشته باشد. نوعی زن آرمانی، از چشم نویسنده، که به رغم محدودیت محیط بیرون، آزادی شخصی خود را عزیز می‌دارد و چون مترقی است، با دیگران بیگانه و در نتیجه تنهاست. اما غروری شادمانه دارد که زایندهٔ اطمینان به نفس در اوست.

این بررسی را در سه داستان بعدی در حدّ اشاره (زیرا که مطالعه جامعه‌شناسانه وظیفه این کتاب ادبی نیست) ادامه خواهیم داد.

بهار آبی کاتماندو[1]

پنجرهٔ اتاق من رو به یک باغ بزرگ قدیمی باز می‌شود که قنات دارد؛ یک پهنهٔ سبز پر از گل اطلسی و شقایق. گاهی صاحب باغ را می‌بینم که علف های هرز را می‌چیند؛ از دور پیر به نظر می‌آید؛ یک لباس آبی سرتاسری می‌پوشد و با دست های دستکش پوشیده به سراغ گل ها می‌رود. سر شمشادها را می‌زند، علف های هرز را می‌کند و چمن را آب می‌دهد. وقتی کارش تمام می‌شود، دستکش هایش را درمی‌آورد و روی نیمکتی که در جادهٔ شن ریزی شدهٔ باغ قرار دارد، می‌نشیند و به نیلوفرهای داخل استخر نگاه می‌کند.

«اتاق من اتاق خیلی خوبی است.» یک پنجرهٔ بزرگ رو به باغ دارد و یک پنجره به‌طرف یک کوچهٔ شلوغ و پُر ازدحام و آفتاب تا نزدیک ظهر میهمان موزائیک های کف آن است. نمی‌دانم چرا این تصور احمقانه در من هست که اگر کنار پنجرهٔ رو به کوچه بنشینم، می‌توانم جفت های عاشق را ببینم که دست در دست از پیاده‌روها عبور می‌کنند. البته به حدس و گمان می‌شود به مردم نسبت عاشقی داد. اینجا مردم در کوچه های شلوغ همدیگر را نمی‌بوسند و دست همدیگر را نمی‌گیرند. شاید در کوچه های خیلی تنگ این کار را بکنند. کوچهٔ ما البته عریض و ماشین رو است و جایی برای این کارها ندارد. البته در کلّیت، این تصور احمقانه ای است، ولی من همیشه فکر می‌کنم اگر دو خیابان از خانه‌مان دور شوم مردم همه عاشقند.

«اتاق من اتاق خیلی خوبی است.» دیوارها آبی است و عکس باغ در آینه پیداست. سقف اتاق سفید سفید است. من چهار فرشتهٔ گچی در چهار کنج سقف دارم که نوک دماغ یکی از آنها ریخته است. فرشته های ملوس و چاق با چشم های بی مردمک. کنار پنجرهٔ باغ، یک میز گذاشته ام با یک صندلی و شام و ناهار را آنجا می‌خورم. تختخوابم در زاویهٔ شمال شرقی است و

---

۱. نقل از «آویزه‌های بلور» (مجموعهٔ ۱۲ داستان کوتاه) انتشارات رز، چاپ اول، ۱۳۵۶، تهران

در امتداد همین پنجرهٔ رو به کوچه، جسد مردی در رختخواب من است، با قیافه ای شاهوار و پوستی که از مردگی، زرد کهربایی است. از وقتی که من به یاد دارم این مرد مرده بوده است. قد او بلند است، سبیل موقر و هیکل رشیدی دارد. یک تاج مسین با کنگره‌هایی به‌صورت کنگره‌های یک قلعهٔ قدیمی و پرداخت خشن، روی سرش قرار دارد و نیمی از موهای جوگندمی و قسمتی از پیشانی بلند زردش را می‌پوشاند. لباسش از اطلس است و قبایی از مخمل سرخ به‌تن دارد. حاشیهٔ قبا را با نخ سفید خامه‌دوزی کرده‌اند و نقش‌ها نقش نیلوفر است. کسی که قبا را دوخته است آدم بی‌سلیقه‌ای بوده؛ گل‌های نیلوفر یکدست نیست و اطلس سفید حاشیه، جابه‌جا نخ‌کش شده است. مرد مرده یک انگشتر نقره با نگین بزرگ فیروزه به دست دارد. حلقهٔ انگشتر به مُرور سیاه شده و زیر ناخن‌های نسبتاً بلند مرد پر از چرک است. در روی بندهای انگشتان او، چروک‌های زیادی به چشم می‌خورد. صورت مرد پنجاه ساله به‌نظر می‌رسد. ولی دست‌هایش بسیار پیرتر است.

من صبح‌ها که از خواب بلند می‌شوم، ورزش می‌کنم. جلو پنجره می ایستم و ورزش می‌کنم؛ حرکات سبک و آزاد. بعد نفس‌های عمیق می‌کشم و وقتی از زیر دوش برمی‌گردم، قلقل سماور تمام اتاق را پر کرده است. آنوقت چای را روی میز کنار پنجره می‌خورم و به گل‌های باغ نگاه می‌کنم و گاهی به سوسک‌هایی نگاه می‌کنم که از پایهٔ تخت بالا می‌روند و لابلای قبای مخمل مرد گم می‌شوند.

آن وقت‌ها، کنار مرد روی تخت می‌خوابیدم. من هیچ وقت نمی‌توانستم ملافهٔ تشک را عوض کنم؛ تکان دادن جسد مرد خیلی مشکل بود. بخصوص او هیبتی دارد که انسان جرئت نمی‌کند به او دست بزند. آن‌وقت مجبور می‌شدم فقط روی یک قسمت از تشک که خالی بود، ملافه بیندازم و گاهی نیمه‌شب‌ها که از خواب می‌پریدم، می‌دیدم که در خواب به مرد نزدیک شده‌ام و دستم روی سینهٔ او افتاده است و این‌طور به‌نظرم می‌رسد که مرد با چشم‌های باز، به سقف نگاه می‌کند. سوسک‌ها از همه بدتر بودند. گاهی راه گم کرده از زیر قبای مرد به قسمتی می‌آمدند که من خوابیده بودم و وقتی دستم تکان می‌خورد یا نفس عمیق می‌کشیدم، سوسک یک لحظه مکث می‌کرد و بعد با سرعت می‌گریخت و جای پاهایش تا مدت‌ها روی بازویم حس می‌شد. خیلی بد بود.

من یک صندلی راحتی خریدم؛ با روکش چرمی. صندلی را کنار پنجرهٔ باغ گذاشتم، چسبیده به میز. از مدت‌ها پیش آنجا می‌خوابم.

من هر روز صبح، به قناری‌ها دانه می‌دهم، ظرف آبشان را پُر می‌کنم. برای کبوترها نان خرد می‌کنم. اتاق را جارو می‌کنم و گردگیری می‌کنم و اتاق از تمیزی برق می‌زند. اما نمی‌شود چارهٔ سوسک‌ها را کرد و سوسک‌ها روز به روز زیادتر می‌شوند. من مقداری سم خریدم و با احتیاط

زیر قبای مخمل مرد ریختم، ولی باز چارهٔ سوسک ها نشد.

حالا، همهٔ این کارها هست تا وقت ناهار بشود. دوباره پشت میز کنار پنجرهٔ باغ می‌نشینم و در حین خوردن، به ظهر باغ نگاه می‌کنم که دَم کرده به‌نظر می‌آید. از بعدازظهر به‌بعد، بیکاری شروع می‌شود. گاهی چُرت می‌زنم، گاهی روی نوک پنجهٔ پا در اتاق راه می‌روم، گاهی بافتنی می‌بافم و گاهی سوراخ های قبای آن مرد را رفو می‌کنم.

آن‌وقت، عصرها پسرک روزنامه‌فروش می‌آید و زنگ می‌زند. زنگ‌زدنش را می‌شناسم: دو زنگ کوتاه می‌زند و یک زنگ کشیده. من فوراً سبد را پایین می‌اندازم و پسرک روزنامه را در سبد می‌گذارد. از او می‌پرسم: «بالاخره قاتلا رو گرفتن؟» می‌گوید: «یکی‌شان را گرفتند. بقیه هنوز پیدا نشده‌ن.» من و پسرک روزنامه‌فروش هر دو قاتل ها را تحسین می‌کنیم، اما هیچ‌وقت به هم نمی‌گوییم، چون گویا می‌گویند خوب نیست.

روزنامه واقعاً چیز خوبی است. می‌شود گفت اگر روزنامه نبود، پسرک روزنامه‌فروش هم نبود و اگر پسرک نبود، دنیا هم نمی‌توانست باشد. من واقعاً چه می‌دانم چه می‌گذرد. من گاهی ماشین هایی را می‌بینم که بوق‌زنان از کوچه می‌گذرند و یا آدم ها را که تک و توک می‌روند و می‌آیند و نمی‌شود فهمید عاشقند یا نه. حالا از کجا می‌شود فهمید که دنیایی هم وجود دارد؟ اما روزنامه پُر از آدم است. آدم ها بورس می‌خرند، آدم ها در مقابل دوربین همدیگر را می‌بوسند و عکسشان در روزنامه چاپ می‌شود و یک عده به جنگ می‌روند. من با روزنامه به اینجا و آنجا می‌روم. به شیلی و بولیوی، در جنگل های بولیوی، روزنامه را روی زمین پهن می‌کنم و روی آن می‌خوابم تا گزنه‌ای، چیزی مرا نزند و به درخت های سبز عرق کرده از گرمای بالای سرم نگاه می‌کنم و به شیرهٔ تبدار زرد رنگی که از تنهٔ آنها سرازیر شده و در نزدیکی زمین به‌رنگ قهوه‌ای درآمده. من روزنامه را روی دستم می‌گیرم و در ترعهٔ سوئز، شنا می‌کنم و مواظبم که گلوله به‌ام نخورد. ترعهٔ سوئز همان‌طور است که در عکس فیلم «لورنس عربستان» بود. و در سیبری، سُرسُره بازی می‌کنم و در ویتنام، روی زخم زخمی ها مرهم می‌گذارم و با روزنامه می‌بندم.

روزنامه این‌طوری است و گاهی قبل از آنکه روزنامه بخرم با پسرک کمی حرف می‌زنم. یادم می‌آید یک روز اواخر بهار، از پسرک پرسیدم: «در بازار چه خبر است؟» گفت: «آلبالو آمده.». گفتم: «برای من می‌خری؟ و پول برایش انداختم. پسرک یک پاکت پُر برایم آلبالو خرید و با سبد بالا فرستاد. یکدفعه فکری به خاطرم رسید. گفتم: «می‌آیی بالا آلبالو بخوری؟» پسرک رفت به طرف در. من طناب در را کشیدم و با شوق، آلبالوها را شستم همین‌طور که صدای پای پسرک نزدیک می‌شد، حرکاتم تندتر می‌شد و سماور حسابی به قلقل افتاده بود. بعد، صورت خجول پسرک را از لای در نیمه‌باز دیدم و در را باز کردم، مدتی با خجالت و کنجکاوی به من نگاه می‌کرد و من او را می‌پاییدم، و حالت هایش را. مدت‌ها بود که آدمی را از نزدیک ندیده

بودم. صورت سرخ کوهستانی داشت و گونه‌های گوشتالودش از سرمای چند روز پیش هنوز خشک بود. چشم‌هایش میشی بود و موهایش قهوه‌ای و یک دسته مو روی پیشانیش ریخته بود، چیزی شبیه فرشته‌های کنج سقف بود. فرقش این بود که خون زیر پوستش موج می‌زد و این را خیلی راحت می‌شد فهمید. گفتم: «بیا تو، اونجا بشین.» ناشیانه رفت طرف صندلی و روی آن نشست، با چشم‌های کنجکاوش به فرشته‌های کنج سقف نگاه می‌کرد. گفتم: «شبیه خودت هستن، نه؟» آن‌وقت، صورتش را که از خجالت سرخ شده بود، به‌طرف باغ برگرداند و به گل‌ها نگاه کرد. من سبد آلبالو را جلو او گذاشتم و طوری نشستم که او چشمش به مرده نیفتد و به صورتش خندیدم. قطره‌های آب از روی آلبالوها سرازیر می‌شد و رنگ جگری درخشان آنها در نور عصر بلند، تلألو حیرت‌آوری داشت و همه‌چیز اساساً حیرت‌آور بود و من فکر می‌کردم که به احتمال اگر بتوانم دو کوچه از خانه دور شوم، حتماً حتماً همه عاشقند. گفتم: «ها؛ تو از قاتلا خوشت می‌آد؟» با سرش تأیید کرد. با شوق گفتم: «من هم همین‌طور، اگر بخوان حاضرم تو خونه‌م اونهارو مخفی کنم. تو می‌شناسی شون؟» سرش را بالا برد که نه و همین‌طور چشمش افتاد به جسد مُرده و خشکش زد و یکدفعه مثل این بود که سماور از قلقل بیفتد. گفتم: «خوب، شاید او هم یک روز در خیلی خیلی قدیم قاتلی بوده که من و تو اگر بودیم می‌تونستیم دوستش داشته باشیم.» و پسرک همان‌طور که چشم‌هایش میخکوب شده بود گفت: «بیخشین که با کفشای گلی...» گفتم: «چه اهمیتی داره، حالا بیا آلبالو بخور.» و سبد را به طرف او هل دادم، بعد رفتم به طرف پنجرهٔ کوچک که نمی‌دانم چه چیز لعنتی را بیاورم که وقتی برگشتم، رفته بود.

این را برای این گفتم که معلوم بشود آدم چرا گاهی دلش می‌گیرد. البته گاهی این‌طور است و میهمانی به دیدار آدم نمی‌آید و آدم خیلی تنهاست. گاهی هم آدم دلش نمی‌خواهد کسی بیاید، ولی باز دلش گرفته است. من گاهی وقت‌ها این‌طور می‌شوم. ساعت‌ها می‌نشینم روی نیمکت و انگشت شست پایم را می‌جنبانم و به آن نگاه می‌کنم و گاهی ساعت‌ها در اتاق راه می‌روم. حتی باید اعتراف کنم که روزنامه هم دیگر این جور موقع، کاری نمی‌توانند بکنند. آدم به هر کشوری می‌رود، اول یک خیابان دراز است به اسم پادشاه آن کشور، بعد یک میدان است و وسط میدان، یک مجسمه. این است که آدم چیز تازه‌ای نمی‌بیند و بیشتر دلش می‌گیرد. یکی از این دلگرفتگی‌های خیلی خیلی بد، غروب روزی به سرانم آمد که به کاتماندو رفته بودم. من شب، چیزی از کاتماندو خوانده بودم، از معابد کاتماندو. مخبر روزنامه نوشته بود که کاتماندو فلان مقدار معبد دارد و فلان و بهمان... من شب خوابیدم و صبح که شد اتاق را جارو کردم و صبحانه خوردم و ناهار را درست کردم و خوردم و بعد، بعدازظهر کسالت‌آور احمقانه‌ای از راه رسید و من هزار ساعت به شست پایم نگاه کردم و گاه‌به‌گاه آن را می‌جنباندم. آن‌وقت، یواش یواش کسالت

جایش را به خیالبافی داد و من به کاتماندو رفتم. کاتماندو بالای یک کوه بلند بود و کُنگره‌های دیوارهای معابد آن از دور، به ابرها چسبیده بود. من و مردم بسیار دیگر از یک جاده به زور بالا می‌رفتیم. مخبر یادش رفته بود که بنویسد چقدر طول می‌کشد تا آدم از جاده به شهر برسد. مخبر اصلاً یادش رفته بود که از جاده چیزی بنویسد و جاده مُبهم، پیچیده و کوهستانی بود، چرا که کاتماندو شهری کوهستانی است. ظهر بود و هوا دَم کرده بود و عرق از تمام بدنم جاری بود و کاتماندو مثل سرابی دور به نظر می‌رسید.

بعد، به کاتماندو رسیدیم. همان چیزی بود که می‌توانست باشد. من نمی‌توانم به جزئیات دقت کنم. خارج از خانه، حوصلهٔ این کار را ندارم. کاتماندو یک خیابان دراز اصلی داشت که به اسم پادشاه کاتماندو اسم گذاری شده بود و نه خیابان، یک میدان بود با مجسمهٔ پادشاه کاتماندو. مخبر درست نوشته بود، شهر پر از معبد بود. من از چند معبد دیدن کردم و بعد به یک معبد رفتم که حیاط سنگفرش بسیار بزرگی داشت و از لابلای سنگ‌ها، سبزه درآمده بود. معبد گنبدی داشت آبی و چند مناره داشت و مردم صورت‌های مبهمی داشتند. من راستش وارد هیچ کدام از معابد نشدم. فقط وارد حیاط آنها می‌شدم. فکر می‌کردم که حتماً در داخل معبدها، عود می‌سوزد و مردی در گوشه‌ای نشسته و چیزی را تلاوت می‌کند و شاید جسد چند مرده را هم در رواق‌ها به امانت گذاشته باشند. احتمالاً همین چیزها بود و من روی سنگفرش حیاط دراز کشیدم. بی اندازه خسته بودم و روزنامه در دستم عرق کرده بود. بالای سر من، گنبد آبی آسمانی بعدازظهر کاتماندو و سقف زندان من و معبد بود. آسمان آبی آبی بود و در غرب، رگه‌های نور خورشید نفوذ می‌کرد و در تلفیق نور آبی گنبد معبد و آبی آسمان و نور خورشید، رگه رگه‌های سفیدی به چشم می‌خورد که گاهی تا وسط آسمان می‌رسید و من در کاتماندو به همین حالت به خواب رفتم.

گُلی ترقّی

بزرگ بانوی روح من

یک حکایت ادبی که، از نظر صورت، تأثیری اندک از قصه‌نویسی فرنگی گرفته است. شاید که نویسنده با آگاهی و اشراف و آزمونی چند بر سبک بیگانه از آن حیطه گذشته و کوشیده است آموخته‌های خود را، در مرزهای بومی، زمینهٔ نوعی صورتبندی ایرانی و شرقی قرار دهد. از این رو داستان، از نظر شکل، ما را به یاد مینیاتورهای مکتب شیراز می‌اندازد. درشت‌نمائی در جزئیات، طراحی ها و رنگ‌آمیزی‌هایی که کمتر به دورنما فکر می‌کند، بلکه به معنای نمادین یا کنایی خطوط و اشیاء متکی است.

مردی، استاد فلسفه، در ماه‌های انقلاب ایران نجواها و فریادها را به یاد می‌آورد. انقلاب از درون و بیرون همه چیز آدمیان را بهم ریخته است. اگر دختر تازه بالغش این جسارت را یافته که عاشق بشود، پسر محصلش نیز همراه با خیل نوجوانان هم نسل خویش، با کنشی عصبی و برانگیخته، پای در رودخانهٔ توفانی حوادث روز نهاده، بازی سیاست می‌کند. همسر استاد واکنشی دارد که دیروزش را به ما نشان می‌دهد: زنی که تازه نماز آموخته و آنچنان تازه کار، که ناچار است متن ادعیه را روی کاغذی نوشته به دیوار مقابل خود بزند، تا هنگام ادای فریضهٔ نویافتهٔ خویش کلمات را به یاد آورد. و شاگردانش با فریاد «مرگ بر فلسفه، مرگ بر ارتجاع» یادآور می‌شوند که یک جوّ خروشان سیاسی، که می‌خواهد بدون تأمل و تعمق مسائل حاد را سریع و جهش گونه حل کند و پا بر سر قرون بگذارد، چگونه فلسفه را

که اساسش بر تحلیل نظری است، به خاطر کند بودن حرکت و رقّت عینیت در آن، در ردیف ارتجاع قرار می‌دهد و شاید معنای تحجّر می‌داند. استاد فلسفه، در میان رگبار گلوله‌ها و بانگ پرخاشگر و پیکارجوی اجتماعات، هرچه بیشتر در ژرفنای خویش فرو می‌رود. او با نفس انقلاب مخالف نیست. امّا سبک موجود جایی از احساسش را می‌خراشد و هرچه بیشتر به گوشهٔ انزوا و غور در خویشتن می‌راندش. شاید با نوعی پیش‌آگاهی درمی‌یابد که تعارضات کنونی به برخورد نزدیکی خواهد انجامید، و از آن غم انگیزتر، می‌داند که هیچکس گوشش بدهکار او نیست. زیرا در عصری که عمل بر اندیشه مقدّم گردد، استاد فلسفه گوئی به دوران ماقبل تاریخ تعلق دارد. از اینرو در آغاز قصه، ما او را می‌یابیم که از آشوب و هیاهوی شهر گریخته، در کویر خلوت کاشان، به سوی ناکجاآبادی که نمی‌شناسد، امّا حس می‌کند، پیش می‌رود.

اینک دور از مردم، دور از هیاهوی شهر خشمگین، طبیعت را می‌یابد و در آن حلول می‌کند. فرصت می‌یابد که، بر فراز سر انسان‌ها، آسمان الهام‌بخش و زمزمه گر را ببیند. تصاویری که نویسنده ضمن این تماشا در چشم استاد فلسفه جلوه می‌دهد شکل علامت‌های رمزی دارند. مثلاً پاسبانی که به نماز ایستاده است تصویری است به اندازه کافی گویا و نمایشگر تحولی که، خواه از بیرون و خواه از درون، در حال شدن است. استاد در جستجوی چیست؟ شاید در پی معرفت، معرفت حقیقتی که زیر امواج توده‌های انسانی، رعد و برق تظاهرات و ابر و مه فریادها، پنهان و آشکار می‌شود. او در طلب همان پیغام قدیمی است، پیغامی دامنگیر یا محرکِ بخش بزرگی از فرهنگ و ادبیات ایران: عرفان.

استاد به چیزی خواهد رسید که نویسنده کم‌وبیش اندیشهٔ ذهنی آن را، صورتی عینی می‌بخشد. از همان آغاز شکل تپه‌ها به چشم تماشاگر پیکر زنی را تبادر می‌کند. و اندکی جلوتر «زنی اثیری است، بانویی آسمانی و چشمانی از جنس آب» زنی از اقوام باستانی گوینده و به تعبیر خود او «جاری در زمان». استاد که از دنیای «حاکمیت ماده ... و اصالت تاریخ و حقانیت مطلق ایده‌ها» گریخته است، سرانجام به ناکجاآباد خویش می‌رسد. ترسیمی مینیاتورگونه از خانه‌ای تک افتاده: آرمانخانه. شستشوی رهرو غبارآلوده در حوضِ خانه، همان غسل آئینی عارفان است که آنان را، پیش از نظر کردن به جمال محبوب، تطهیر می‌کرد و خوابی نیمه بیدار

(تعادلی میان عقل و احساس) در صحن خانه، زیر آسمان زنده، و استحالهٔ استاد در طبیعت پیرامونش، و در جان جهان، که از درون سنت‌های اندیشه و فرهنگ ایرانی برخاسته و شکل امروزی گرفته است.

فردا، سالک از دیدار کعبهٔ مقصود باز می‌گردد. چند ساعتی گرفتار شدن در فضای متشنّج و جوشان صنعت و فن، که از شدّت جدی بودن به جنون می‌رسد، انگار که تجربهٔ او را در مرزهای رؤیائی از دست رفته محدود کرده باشند. چرا که یکبار دیگر همان فضای خسته و خفه و ملالت‌بار آغاز سفر به توصیفاتش راه می‌یابد. دود گازوئیل، بوی کوره‌های آجرپزی، خاک خاکستری مرده، و در زیر ابرهای بتونی آسمانی افسرده. امّا ناگاه در افق نگاهش تصویر خانه، زن، مادر، عرفان، ابدیت زنده می‌شود و در فراسوی عالم قال ومقال به یاد او می‌آورد که وصل یک شبه، برای همیشه، سرنوشت او را متبرک کرده است. پیغام داستان نیز، چون پیام ادبیات عرفانی ما، دارای کیفیتی مبهم و ابلاغی صریح و روشن است.

□

□

گلی ترقی این داستان را از ذهن مردی روایت می‌کند. این تغییر ضمیر را نویسنده قبلاً در چند داستان خویش و از آنجمله در بهترین اثرش قصهٔ بلند «خواب زمستانی» به کار برده بود. به نظر می‌رسد که علاوه بر میل قدرت‌نمائی نویسنده، در نمایش ذهنیت مردان، یک ضرورت ساختی گهگاه لازمهٔ این تغییر بوده است. این ضرورت عبارت است از: دیده شدن زنان داستان از بیرون، و گاه دیده شدن خود به وسیلهٔ دیگری[1] اما در «بزرگ بانوی روح من»، تغییر مرجع ضمیر شاید مستوجب تفسیر

۱. در بعضی از کلاس‌هایم برای اینکه شاگردان جوان و جویای فنّ نویسندگی را به مشق ترسیم شخصیت‌های متخالف وادارم، از آنها می‌خواستم که یک قصه را چندبار از ضمیر بقیهٔ آدم‌های داستان، از آنجمله جنس مخالف و گاه شخصیت منفور قصه، بنویسند. به نظر من این تمرینی است تا نویسنده عادت کند کاراکترهای فرعی داستانش را یک بعدی نبیند. وقتی شما از ذهن یک شخصیت منفی و منفور می‌نویسید، از سویی متوجه می‌شوید که آن شخصیت نیز برای اعمال خویش دلایلی دارد و خود را صاحب حقانیت می‌داند و از سوی دیگر اوّلین راوی داستان، که از حمایت ضمنی و خاصه خرجی عملی نویسنده برخوردار بوده، ناگهان عیب‌ها و علت‌هایش کشف می‌شود.

بیشتری باشد. سفری چنان روحانی و عارفانه را از کدامیک از اشخاص قصهٔ «بزرگ بانوی روح من» می‌توان توقع داشت؟ آیا می‌توانیم از همسر تازه به خویش آمدهٔ او چشم انتظار چنان سیروسلوکی باشیم؟ و آیا نویسنده اصولاً زنان را شایستهٔ چنان ادراکی می‌داند؟ در فرهنگ قدیم ایران، به رغم وجود چند زن عارف (برای نمونه ر. ک. تذکرةالاولیاء عطار) پاسخ این پرسش منفی بود. گلی ترقی نیز پاسخ منفی می‌دهد، اما نه کامل، چرا که گرچه طالب حقیقت، مردی است؛ امّا مطلوب او یک زن است که هم مادر است، هم طبیعت هم معرفت و هم عشق. هرچه هست این نظرگاه زن را در شکل سنتی انفعالیش می‌بیند. ممکن است چنین استدلال کنیم که اینجا مرد در پی نیمهٔ دیگر خویش می‌گردد؛ همچنان که خانه‌ای که لقب «بانو» می‌یابد به سهم خود جویا و طالب مرد است. امّا با یادآوری همین نکته که استاد فلسفه مردی است و شوهر چنان زنی، نمی‌توان انتخاب نویسنده را یکسر تصادفی تلقی کرد.

بزرگ بانوی روح من[1]

کاشان. رسیده‌ام و خسته‌ام. می‌زنم به بیابان. ناآشنا هستم و بیراهه می‌روم. هوا خنک است و سبک و پر از ذره‌های خیس نامرئی و بوهای خوش.

پرسیدم: «آقای حیدری، سهم شما در این انقلاب چیست؟»

می‌لرزید و از وحشت قحطی و غارت خواب نداشت.

زنم گفت: «من به صاحبخانه مشکوکم. گمانم با اسرائیل رابطه دارد».

نشسته بود کنار پنجره، قاشق چنگال‌های نقره‌اش را جلا می‌داد. خوشحال بود و زیر لب سرودی انقلابی می‌خواند.

آسمان، بالای سرم نزدیک است و ملموس و در دسترس و دشت، تا دامنهٔ کوه، سبز است، پوشیده از بته‌های اسفند و شقایق‌های قرمز. درخت‌های انار در شیب دره‌ها فراوانند پراکنده، و کوه‌ها بنفش و لاجوردی و سرخ، برهنه و مادینه، با خطوط اندام زنی قدیمی. و افق رفته تا بی‌نهایت، تا به هیچ. و آن دور، زیر سایهٔ تبریزی‌ها مردی خوابیده روی خاک. و این جا، نزدیک من، در خم جادهٔ نمور خاکی پاسبانی ایستاده به نماز.

کنار پایم کوچک‌ترین گل دنیا روئیده است.

پرسیدم: «آقای شاعر، وجدان تاریخی شما کجاست؟»

گفت «هنوز از حیرت این گل درنیامده‌ام».

هوا چه صاف است و ملایم. و باد بوی سبزه می‌دهد، بوی درخت‌های تر و گل‌های نورس. انگار از آسمانی مشجر گذر کرده یا به نفسی معطر آغشته است. پاسبان هنوز همان جاست. خم شده و پیشانیش روی خاک است.

---

۱. نقل از «کتاب جمعه»، شمارهٔ ۵، نشر مازیار، شهریور ۱۳۵۸

پدرم با اعدام پاسبان‌ها مخالف است و معنی محاربه با خدا را نمی‌فهمد.

زنم می‌گوید: «انتقام در اسلام جایز است» و مبهوت به عکس‌های اعدام‌شدگان نگاه می‌کند.

رفقا می‌گویند: «باید رفت».

رفقا می‌گویند: «باید ماند، گفت، نوشت، جنگید».

رفقا شتابان در فکر تأسیس روزنامه و حزب و سندیکا هستند.

آقای حیدری زیرزمین خانه‌اش را پر از آرد و برنج و نفت و حبوبات کرده و قالیچه‌های ابریشمیش را به خانهٔ ما آورده است. پول‌هایش را از بانک گرفته و سکه‌های طلایش را در کیسه‌ئی ریخته به گردنش آویخته است.

زنم ناگهان خدا را کشف کرده و هیجان زده است. شب‌ها با عجله فقه می‌خواند و روزها دوان دوان به کلاس ارشادِ خانم‌ها و تعلیمات دینی می‌رود. ناخن‌های قرمزش را چیده و سایهٔ سبز رنگ، پشت چشم‌هایش را پاک کرده است. توبه کرده، قمار نمی‌کند. موهایش را می‌پوشاند و سخت مواظب است کسی لالهٔ گوش‌هایش را نبیند. می‌نشیند کنارم و غمگین نگاه می‌کند. برایم از کرامات امام رضا می‌گوید و از خوبی خدا، از بدی امپریالیزم و بدجنسی کمونیست‌ها.

می‌پرسد: «تو به خدا اعتقاد نداری؟»

به مردی فکر می‌کنم که خودش را کشت تا ثابت کند خدا نیست، که انسان مالک سرنوشتش است و اراده‌ئی بالا تر از ارادهٔ او نیست.

می‌پرسد: «تو به بهشت و جهنم اعتقاد نداری؟»

دستم را می‌گیرد. پوستش داغ است و نفسش بوی تب می‌دهد. شکل خودش نیست. شکل هیچ کس که می‌شناسم نیست. شب‌ها همیشه بیدار است. هر بار که نگاهش می‌کنم می‌بینم که چشم‌هایش باز است و دلم فرو می‌ریزد.

دانشگاه شلوغ است. کسی نطق می‌کند و جمعیت مدام صلوات می‌فرستد. پشت میله‌ها، لبو و سیب‌زمینی تنوری و باقالی پخته می‌فروشند و عکس‌های امام از درخت‌ها آویزان است. پیرزنی جلوم را می‌گیرد و عکس پسر شهیدش را نشانم می‌دهد. برای دادخواهی آمده است و دنبال آیت‌الهی مجهول می‌گردد.

راه بسته است. دور می‌زنم. پیاده‌روها پوشیده از کتاب است و نوار سرودهای مذهبی و کفش‌های کتانی و شلوارهای جین و عکس‌های شهدا. آن طرف‌تر، چریکی دارد طرز کار با مسلسل یوزی را به گروهی یاد می‌دهد و زیر درخت‌ها، مردی با زن و بچه‌هایش سفره‌ئی پهن کرده مشغول تقسیم غذاست. شاگردی جلوم را می‌گیرد. حالم را می‌پرسد. نمی‌شناسمش. صورتش را سیاه کرده و پارچه‌ئی چهارخانه دور سر و گردنش بسته است. کتش برایش بزرگ

است. پوتین هایش هم چند نمره بزرگ است.

کلاسم تعطیل است. شاگردهایم جلسه دارند و استادها را غیابی محاکمه می‌کنند. با مشت به دیوارها می‌کوبند و معترضند. شاگردهایم با عجله در راهروهای دانشکده در جست‌جوی مفهوم آزادی هستند.

می‌پرسند: «آقا، وحدت کلمه چیست؟ مادّه اصالت دارد یا ایده؟ تاریخ حقیقت دارد یا خدا؟»

شاگردهایم «محاکمات روزیه» و «رساله‌های مارکس» و «توضیح المسائل» می‌خوانند و میهوتند.

در می‌زنند. نیمه‌شب است. زنم سراسیمه از جا می‌پرد. پدرم با عجله بطری‌های عرقش را پنهان می‌کند. آقای حیدری است. برایمان شیرخشک و کنسرو پنیر و روغن ماهی هندی آورده است. نفس نفس می‌زند. می‌گوید: «بنزین تمام شده. آرد نیست. وبا و آبله آمده. به‌زودی همه همدیگر را خواهند خورد. همه از سرما خواهند مرد.»

زنم گریه می‌کند و می‌گوید که امام برایمان غذا خواهد آورد. پسرم می‌خندد و با نفرت به کیسه‌های آرد می‌کوبد. پسرم معتقد است که انقلاب راستین بعدها خواهد آمد و پیروزی با توده‌های ستمدیده است. روزها به کارخانه‌ها می‌رود و نمی‌داند چطوری با کارگرها دوست بشود. لباس‌های کثیف می‌پوشد و شب‌ها با کفش می‌خوابد.

دشت چه دور از این حرف‌هاست و چه ساده و دست نخورده است. نمی‌دانم چطور شد که عازم سفر شدم. صبح زود بود. پا شدم و راه افتادم. زنم داشت نماز می‌خواند. تازه یاد گرفته است و حفظ نیست: نوشته روی کاغذ، چسبانده به دیوار و از رویش می‌خواند.

صاحبخانه توی حیاط بود. مرا که دید از جایش پرید. می‌لرزید. منتظر کسی بود. به کیف دستیم نگاه کرد.

پرسید: «دارید فرار می‌کنید؟»

گفتم: «نه».

پرسید: «اسم شما هم در لیست است؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «مرا می‌گیرند. امروز یا فردا. شما را هم می‌گیرند. همه را می‌گیرند».

پدرم هم بیدار بود. نشسته بود پشت پنجره تارش را کوک می‌کرد. شب‌ها بیشتر بیدار است. یک گونی کشمش و یک دیگ زودپز گیر آورده سرگرم درست کردن عرق خانگی است. آنوقت‌ها تعلیم تار می‌داد امّا شاگردهایش دیگر نمی‌آیند. مسیو آرداواز عصرها به دیدنش می‌آید و با هم عرق می‌خورند. مسیو آرداواز مشروب‌فروشیش را بسته. دکانش را آتش زده‌اند. یکی از

اتاق های خانه اش را مغازه کرده است نان سوخاری و کمپوت گلابی می‌فروشد. مسیو آرداواز از امپریالیزم می‌ترسد و به جمهوری اسلامی رأی داده است.

آقای حیدری در جست‌جوی شغلی در کمیته است. شب‌ها با کیسهٔ سکه‌های طلاش زیر بغل، پاسداری می‌کند.

می‌ایستم. جادهٔ خاکی یک‌مرتبه تمام می‌شود. روبرویم، یکدست، مزرعه‌های گندم است و جالیزهای خیار و گل‌های رنگ در حاشیهٔ پرچین‌ها، و آن دور، در دامنهٔ کوه، آبادی خاموشی در حفاظ درخت‌های سرو خوابیده است. و در سرازیری، آسیاب‌های متروکند و نهری پرآب و چشمه‌ئی جوشان زیر تخته‌سنگ‌ها. احساس سبکی می‌کنم، احساس قاصدک‌های شناور در هوا. با خودم می‌خوانم:

«در گلستانه چه بوی علفی می‌آید!
من در این آبادی
پیِ چیزی می‌گشتم
پی خوابی شاید،
پی نوری، ریگی، لبخندی».

جلوتر، روی بلندی، آبگیری است بزرگ با اتاقکی کاهگلی، بی‌در و پیکر. تشنه‌ام. آب کهنه‌ئی است پر از ماهی‌های ریزه و خزه‌های شناور. صورتم را می‌شویم. گوش می‌دهم. مرغی در دوردست می‌خواند. سیگاری درمی‌آورم. روشنائی کبریت من مارمولکی را فراری می‌دهد. راه می‌افتم. زیرپایم چیزی خش‌خش می‌کند. مار؟ پیرمردی همراه الاغش می‌گذرد. می‌گذرم. خش‌خش درست پشت‌سرم است. تند می‌کنم. انگار با کسی یا جائی وعدهٔ ملاقات دارم.

صاحبخانه گفت: «مرا حتماً می‌گیرند. شما را هم می‌گیرند».

پسرم می‌گوید: «همه را باید کشت!» ــ و از قتل حشره‌ای زیرپایش عاجز است. شب‌ها در اتاقش نطق می‌کند و با مداد قرمز روی دیوارهای حیاط شعار می‌نویسد. کتک خورده و زیر چشمش کبود است.

پیرزنی کنار سبزه‌ها نشسته است. بقچه‌اش کنارش است. آفتاب زیر پوستم رسوب می‌کند. مثل کسی هستم که تب دارد و دوست دارد که تب دارد. پیرزن چیزی می‌جود که تمامی ندارد.

پدرم کلافه است. به همه فحش می‌دهد و دربه‌در دنبال کشمش اعلا می‌گردد. عرق خانگیش بو می‌دهد. مسیو آرداواز را بیست ضربه شلاق زده‌اند.

به دخترم فکر می‌کنم که پانزده سال دارد و عاشق است. پا برهنه زیر درخت‌ها راه می‌رود و با خودش حرف می‌زند. دهانش پُر است. چاق شده، خیلی چاق. خوراکی‌هایش را زیر تخت پنهان می‌کند و نیمه‌شب‌ها می‌خورد. همیشه گرسنه است. بچه که بود کاغذ و پاک‌کن و مداد

رنگی می‌خورد. گِل و برگ و گچ هم می‌خورد و حالا عاشق است، عاشق کسی که ما نمی‌شناسیم. و گریه می‌کند.

هزار هزار نفر به نماز جماعت ایستاده‌اند. هزار هزار نفر به سجود می‌روند. زنی کنار من ایستاده می‌لرزد. دعا می‌خواند. زن‌ها، زیر چادرهای سیاه، کوچه‌ها را پر کرده‌اند. دوست شاعر من بستری است. می‌گویند دیوانه شده و خودش را به در و دیوار می‌زند. به دیدنش می‌روم. قلبم سنگین و گرفته است. خوابیده. نیمه بیهوش است. موهایش خیس عرق است. مادرش، کنار در، توی راهرو، نشسته و زیر لب با خودش حرف می‌زند. می‌روم تو. زیر چشم و کنار لب‌هاش کبود است.

زنش نمی‌فهمد. زنش گیج و مبهوت است. مرا که می‌بیند می‌زند زیر گریه، می‌گوید: «نمی‌دانم چی می‌خواهد. می‌ترسد و مدام توبه می‌کند. روزی دویست رکعت نماز می‌خواند و همه چیز را نجس می‌داند. غروب‌ها به پشت‌بام می‌رود و از صدای الله‌اکبرش همسایه‌ها بیرون می‌ریزند. شب‌ها گریه می‌کند و از ترس حضور خدا خواب ندارد».

باورم نمی‌شود. چه ساکت بود و آرام و محجوب! ــ شب‌های محرم به خانهٔ ما می‌آمد. می‌نشست و چیزی نمی‌گفت. گوش می‌دادیم، هر دو در سکوت، به فریادهای الله‌اکبر از پشت‌بام‌های نامرئی و همهمه‌های غریب از کوچه‌های دور و صدای تیرهای پراکنده در تاریکی و فریاد زنی از پنجره‌ئی در همسایگی، که همه را به قیام می‌خواند. و صدها پنجره که گشوده می‌شد و زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردهائی که بیرون می‌ریختند و رفیق من ساکت بود و هیچ نمی‌گفت.

می‌ایستم. آسمان سبز است و انگار از جنس رستنی‌هاست. دشت، بی‌مقدمه تمام می‌شود و بیابانی پوشیده از خاکی خشک غافلگیرم می‌کند. پیش پایم کویر، خالی از حیات، به‌سوی سرزمین‌های ناشناختهٔ تاریک پیش می‌خزد. ولوله‌ئی گنگ در آن انتهاست و سایه‌هایی مبهم در هم می‌لولند. خاک هولناک است و وسوسه انگیز چون زنی حریص و بلعنده، زنی پراکنده در تمامی عطرهای زهرآگین و نفس‌های ملتهب شب.

گم شده‌ام. هیچ کسی هم نیست. خسته‌ام. هوا رو به تاریکی است. پیش می‌روم می‌دانم که باید برگردم. نمی‌دانم که کویر اغواگر و بی‌رحم است. امّا مسحور و تسلیم ادامه می‌دهم.

زنم می‌گوید: «کاش می‌دانستیم امام غایب کجاست».

آن دور، جایگاه شیاطین و ارواح گمشده است.

پاسبان محلهٔ ما را اعدام کرده‌اند. زنش آبستن است و هر روز با بچه‌های قد و نیم‌قدش به سر چهارراه می‌آید و با سنگ به ماشین‌ها می‌کوبد.

زنم خواب دیده که آسمان آتش گرفته، و می‌ترسد.

دستم بوی خون می‌دهد. خون تازهٔ داغ، خون نوجوانی که اسمش را هم نمی‌دانم. کنار من بود. حرف می‌زد. می‌دوید. مشت کوچکش را در هوا تکان می‌داد و سربازها را تهدید می‌کرد. سر پیچ گمش کردم. جائی می‌سوخت. خیابان پر از دود و آتش بود. زن‌ها می‌دویدند و مردها مغازه‌هایشان را با عجله می‌بستند. تیراندازی شروع شده بود. دوباره دیدمش. خم شده بود. دستش دور تنهٔ درختی بود. دهانش باز بود و نگاهم می‌کرد. می‌خواست چیزی بگوید. همسن پسرم بود، پسر کوچکم. عقلم را از دست داده بودم. صدای آژیر آمبولانس‌ها دیوانه‌ام کرده بود. بلندش کردم. سنگین بود. نفس نمی‌کشید. کسی را صدا زدم. جلو مردی را گرفتم. دنبال سربازی کردم. سرش روی سینه‌ام بود. چهارده پانزده سال بیشتر نداشت. جیب‌هایش را گشتم، خالی بود. طفل بی هویت من، تازه پشت لبش سبز شده بود. دستش هنوز توی دستم بود.

زنم بیدارم می‌کند. به صورتم آب می‌زند. خیس عرق هستم. دهانم خشک شده. نفسم در نمی‌آید. پنجره را باز می‌کنم. می‌روم توی بالکن. برف می‌آید. گرمم است. می‌سوزم. برف‌ها را چنگ می‌زنم به گردنم می‌مالم. دستم بوی خون می‌دهد، خون داغ و معصوم.

پدرم معتقد است که عصر ظلمت به نقطهٔ انفجارش نزدیک شده و فاجعه‌ئی بزرگ در راه است.

صاحبخانه را گرفته‌اند.

پسرم معتقد است صاحبخانه را باید کشت. پسرم با نظام سرمایه‌داری مخالف است.

دخترم همچنان عاشق است. آلبوم پروانه‌های رنگی و گل‌های خشکیده دارد و عکس هنرپیشه‌های خارجی را جمع می‌کند. خوشحال است که مدرسه‌ها تعطیلند، و تا ظهر می‌خوابد. به موهایش روبان‌های مخملی می‌زند و ناخن‌هایش را سبز و زرد و بنفش کرده است.

زنم معتقد به جهاد سازندگی است. کوچهٔ خاکی محله را، در روز پاک‌سازی شهر، جارو کشیده و لجن جوب‌ها را در پیاده‌رو ریخته است. زنم به فکر تهیهٔ مسکن برای فقرا هم هست و النگوهای نقره‌اش را به مسجد سر کوچه بخشیده است.

کسی از انتهای بیابان صدایم می‌زند. کسی، نامرئی، کنارم راه می‌رود و نفس نفس می‌زند. می‌ترسم. می‌ایستم. قلبم می‌زند. کویر خیره نگاهم می‌کند. کویر مرا می‌بلعد. حسی غریب در فضاست و روحی مضطرب دورم می‌چرخد.

می‌پرسم: «آقای حیدری، راز موفقیت شما چیست؟»

زنم می‌گوید «تمام بدنِ کافر، حتی مو و ناخن و رطوبت‌های بدنش نجس است».

بیابان می‌تپد. می‌جنبد. تپه‌های متحرک، ریگ‌های روان، دورم را گرفته‌اند. با خودم حرف می‌زنم. آواز می‌خوانم. می‌خندم. فریاد می‌کشم الله اکبر. بلندتر، از ته دل. می‌دوم.

شاگردهایم می‌گویند: «مرگ بر فلسفه! مرگ بر ارتجاع!»
شاگردهایم عاشق علوم اجتماعی اند.

می ایستم. همهمه ها آرام گرفته است. بیابان آشنا و مهربان است. باورم نمی‌شود. خواب می‌بینم، روبرویم، باغی است سبز و خانه‌ئی سفید در میان شاخه ها. چنان محال است و ناممکن، چنان شگرف است و بدیع، که به صورتی خیالی می‌ماند. انگار همین آن از زمین روئیده یا از آسمان نازل شده است. آهسته و با تردید پیش می‌روم. می‌ترسم اگر نگاهم را ازش بگیرم ناپدید شود. می‌ترسم اگر بلند نفس بکشم فرو بریزد. دری کوچک، نیمه باز، و سمت جنوب است. می‌روم تو. حیاط مشجری است، خالی، خلوت، خاموش، با دو ردیف سروهای سبز پیر در حاشیهٔ دیوارها و باغچه های پوشیده از علف های رنگین و گل های سفید ریز. در وسط، آبگیری است بزرگ با آبی زلال و بی حرکت و سنگفرش ها پوشیده از غباری نرم. نه جای پائی، نه اثر دستی روی دیوار، نه جنبش برگی، نه بادی. آنچنان صامت است و ثابت و غایب، آنچنان غریب و غیرواقعی که به باغی از اعصار جادو می‌نماید. و خانه، در کنارهٔ ایوان، در میان ستون های بلند، با گلدسته های فیروزه‌ئی و پنجره های آئینه‌ئی بلورین و شفاف پشت به آسمان نشسته است. چنان سبک است و تُرد که گوئی معلق در فضاست.

تکیه می‌دهم به دیوار. نفس آب خنکم می‌کند و غبار هزار سالهٔ جانم را می‌گیرد. می‌نشینم لب پاشویه. صورتم را می‌شویم. می‌نوشم، کیف می‌کنم، چه لذتی! صورت خانه در عمق آب می‌درخشد و درخت های سبز روی سطح مرمریش جارند و حوض، لبریز از آبی آسمان است. نگاه می‌کنم. کسی نیست. لباس هایم را درمی‌آوردم. سُر می‌خورم زیر آب. چنان سرد است بُرنده که پوستم می‌خواهد پاره شود و مغز استخوانم می‌سوزد. سرم را می‌کنم زیر آب. پائین تر می‌روم. پائین تر. پایم به کف نمی‌رسد. چشم هایم را باز می‌کنم. زیر آب روشن است. چرخ می‌خورم. نفسم می‌گیرد. دراز می‌کشم روی آب. روحم خیس شده است. روحم می‌لرزد. آفتاب از کمر کاج ها پائین می‌آید. درخت ها، در گرگ میش غروب قد کشیده اند. چشمم باز به خانه می‌افتد و دلم ضعف می‌رود. چه ساده است و بی تکلف و محرم، چه دُرُست! خالی از ثقل، خالی از مادّه، خالی از غبار زمان. چون نفسی مصور در هواست. مرا به یاد کسی و جائی می‌اندازد. کی؟ کجا؟ کسی نزدیک امّا از یاد رفته، کسی نشسته در ابتدای یک خواب خوب، در سرآغاز خاطره های قدیمی. چنان پاک است و مطهر که گوئی از شست و شوئی متبرک آمده. مرا به یاد زنی اثیری می اندازد، زنی با بدنی آسمانی و چشم هائی از جنس آب. فهمیدم. یادم آمد. شبیه تصویر عروسی مادرم است با تور سفید روی صورتش و آن نگاه باکرهٔ شرمگین و آن گل چهار پر در میان انگشت هاش. شبیه زنی است که شبی برفی، دیر وقت، به دیدن ما آمد و پدرم گفت از اقوام دور ماست، و زنی حتی دورتر از او: زنی از اقوام باستانیم، زنی جاری در

زمان.

می‌آیم بیرون. دندان‌هایم به‌هم می‌خورد. غروب کویر، خنک و مرطوب است. لباس‌هایم را می‌پوشم. کفش‌هایم را دست می‌گیرم. پابرهنه راه می‌افتم. دوازده تا پله. می‌شمارم. کسی در ایوان نماز می‌خوانده است. مُهرش جا مانده. ایوانِ باز و بزرگی است و گلیمی سفید با گل‌های کوچک آبی کفش پهن است. می‌روم تو. صحن روشنی است با دیوارهای سادهٔ بدون نقش و سکوهائی برای نشستن و گوشهٔ دیوارها. چسبیده به طاق، مزیّن به گل‌های کوچک گچی است و آینه‌کاری دور پنجره‌ها عفیف و فروتن است. در دو سوی صحن دو درِ نیمه‌باز است هر یک به اتاقی و از آنجا باز به اتاقی دیگر و به هر جا که می‌رسم راه به مکانی دیگر دارد و مشرف به خلوتگاهی پنهانی است ــ راهروهائی تودرتو و پلّه‌کانی پیچ درپیچ و نیمه‌تاریک.

به بالا که می‌رسم تقسم بند می‌آید. از اینجا چهار گوشهٔ جهان پیداست و آسمان در یک قدمی است و بیابان به انتهای افق می‌رسد، به مرز سرزمین‌های ابدی. می‌نشینم. مدت‌ها. کجا هستم؟ چه وقتی از زمان است؟ نمی‌دانم. خوابم می‌آید، خوابی که پشت پلک‌هایم است و به مغزم نمی‌رسد. دراز می‌کشم. ساعت‌ها. ستاره‌ها تک تک پیدا شده‌اند. به چی فکر می‌کنم؟ به هیچی. نگاهم شناور در فضاست و فکرهایم مثل دایره‌های دوّارِ آب روی سطح آگاهیم چرخ می‌خورند. دست و پایم را کم کم حس نمی‌کنم. تنم ثقل مادّیش را از دست داده و خطوط اندامم درهم ریخته است. انگار ادامهٔ ایوان و درخت‌ها و بیابان هستم و چشم‌هام آویزان از ستاره‌هاست. سرم ناگهان خالی از منطق علت‌ها و شمارش لحظه‌هاست. چه دورم از همه کس و همه‌چیز، از ارتباط هندسی اجسام و تناسب معقول اشیاء و ضریب مطلق اعداد، از رابطه‌های مزیّن و فکرهای مدوّن، از لوح عظیم قانون و کتاب قطور اخلاق، از امر به‌معروف و نهی از منکر، از آداب صحیح زیستن و شیوهٔ بودن. چه دورم از حاکمیت مادّه و اصالت تاریخ و حقانیّت مطلقِ ایده‌ها، از احکام حیض و نفاس و تجلی عقل اولی و عالم مثال. چه دورم از جدال شرق با غرب و مستکبر با مستضعف و آئین طهارت رسم کفن و دفن و آن که می‌گفت خدا مرده است و آن که از مرگ می‌ترسید و آن که در انتظار مهدی موعود بود.

بیدار که می‌شوم سحر است. گیجم و مبهوت و به اطراف نگاه می‌کنم. بلند می‌شوم. گرسنه‌ام و حالم چه خوش است. سبک هستم و خستگی از تنم رفته است. نسیم خوبی می‌آید. خروسی در دوردست می‌خواند. آبادی کوچکی، آن ته، پای کوه، بیدار است. کفش‌هایم را می‌پوشم. صدای پا می‌آید. می‌آیم پائین. پیرمردی نشسته کنار حوض وضو می‌گیرد. ریش انبوهش سفید است. سلامش می‌کنم. سرش را تکان می‌دهد. دعا می‌خواند.

جای پایم روی غبار پله‌ها مانده است. کنار در که می‌رسم می‌ایستم، برمی‌گردم پشت سرم را نگاه می‌کنم. می‌دانم که این آخرین بار است و دلم می‌گیرد. خانه از دور نگاهم می‌کند و در

تاریک روشنِ سحر، چنان اصیل و کامل است که می‌لرزم. چیزی به من می‌گوید، چیزی خوب و سالم. چیزی ناگفتنی که می‌فهمم و خوشحالم که می‌فهمم.

راه بازگشت دیگر برایم ناآشنا نیست. کویر آرام است و خاموش و خالی از وسوسه‌های رعب‌انگیز. به دشت و مرز سبزه‌ها که می‌رسم میان بُر می‌زنم و از وسط مزرعه‌ها می‌گذرم. به جاده که می‌رسم کامیونی می‌ایستد و سوارم می‌کند. پسر جوانی است با ریش سیاه و پوست سوخته از آفتاب.

عکس صدها آیت‌الله چسبیده به شیشهٔ پنجره‌اش است. نزدیک شهر، کنار قهوه‌خانه‌ئی پیاده می‌شوم و تازه می‌فهمم چقدر گرسنه‌ام. صبح شده، صبح روشن و گرم تابستان.

چائی داغ و معطری است. سرشیر، تخم‌مرغ، نان برشته. دخترم عاشق نان بربری است و از وقتی عاشق شده بیشتر می‌خورد.

دلم شور پسرم را می‌زند. زنم گریه می‌کند و معتقد است که پسرمان را منحرف کرده‌اند. سرِ نماز دعایش می‌کند و از خدا می‌خواهد که ماده بمیرد، امپریالیزم نابود شود، و ما همه خوشبخت شویم.

شاگرد قهوه‌چی می‌پرسد: «چیز دیگری نمی‌خواهید؟»

سرم را تکان می‌دهم. نگاهش می‌کنم. چه زنده است و سالم و واقعی! چه حاضر!

برمی‌گردم به اتاقم در مهمانسرای شهر. چندین تلفن از تهران شده و رفیقی که شب قبل با هم قرار ملاقات داشتیم آمده رفته و یادداشتی گذاشته است. باید با عجله برگردم. کار مهمی پیش آمده. یادداشتی روی میزم است. شاگردهایم اعتصاب کرده‌اند و استادها خیال تحصن دارند. لباس‌هایم را جمع می‌کنم. کیف دستیم را برمی‌دارم و راه می‌افتم. بنزین‌فروشی‌ها بسته است. زیر لب فحش می‌دهم. کمی بنزین دارم. تا قُم می‌رسم. جادّه شلوغ است و پر از کامیون‌های بارکش و الاغ و گاری. به قم که می‌رسم راه بند است. مرده می‌برند. صبر می‌کنم. جمعیت صلوات می‌فرستد. زن‌های سیاهپوش، چسبیده به هم حرکت می‌کنند. هوا پر از خاک است و بوی لجن و لاش مرده می‌دهد. گرم است. می‌ایستم کنار دیوار، زیر سایه، صبر می‌کنم تا راه باز شود.

کنار صحن، جلوم را می‌گیرند. کارت ماشین را می‌خواهند. نشان‌شان می‌دهم. صندوق عقب را می‌گردند. توی چمدان و زیر ماشین و جیب‌هایم را می‌گردند. می‌توانم حرکت کنم. گاز می‌دهم. سرم گیج می‌رود. ته سیگارم را می‌جوم. تف می‌کنم. بوق می‌زنم. داد می‌کشم. زنی با مشت به سپر ماشینم می‌کوبد و فحش می‌دهد. بچه‌اش گریه می‌کند.

به جاده که می‌رسم تند می‌کنم. کامیون‌ها، سرسام‌آور، از روبرو می‌آیند و رَحم ندارند. اگر زنده به تهران برسم معجزه است. چشمم از توی آینهٔ ماشین به خودم می‌افتد و دلم می‌گیرد. شیشه را پائین می‌کشم. خاکِ خاکستریِ مرده و کوه‌های سنگیِ زبر.

زنم می‌پرسد: «امام غایب کجاست؟»

پدرم مست کرده و دنبال زن صاحبخانه افتاده است. تارش را شکسته و سرودهای انقلابی می‌خواند.

می‌پرسم: «آقای حیدری، فرش هایتان را به کجا صادر کرده‌اید؟»

فردا صبح زود جلسه دارم. مقاله‌ئی که وعده داده بودم ناتمام مانده و نرسیده. باید به مجلس ختم عموی دوستم بروم.

زنم می‌گوید: «عزیزم، مواظب باش، ضد انقلاب در کمین است».

کوره‌های آجرپزی از دور نمایان شده‌اند. ماشینی پشت سرم بوق می‌زند و راه می‌خواهد. نمی‌توانم کنار بروم. جلوم بسته است. بوق می‌زند. داد می‌کشد. تهدید می‌کند. دلم می‌خواهد بیایم پائین و بزنمش. بوی گازوئیل و دوده فضا را پر کرده. دنبال یک ذره اکسیژن نفس نفس می‌زنم. آسمان اسفالت و افق قیراندود است و ابرهای سیمانی بالای سرم ایستاده‌اند. هوا ضخیم و زبر است و با نگاهم تصادم می‌کند. دلم گرفته و در فکر روزهای پریشان آینده هستم که ناگهان، از ته خاکستری افق، از آن دور سمنتی بسته. از یک روزنهٔ الهی، صورتِ خانه، مثل یک معجزه، یک موهبت، تازه، شسته، معطر ظاهر می‌شود و آرام آرام پیش می‌آید. می‌بینم که آنجاست، که همیشه آنجاست نفس بهشتیش درپس چیزها پنهان است و می‌دانم که از این پس، گهگاه و بی خبر به سراغم خواهد آمد و می‌دانم که در غروب‌های دَم کرده و دلگیر، در شب‌های تاریک نا امید، در خواب خوب دَمِ صبح، در انتظار دردناک یک معجزه و در زمانِ مرگ با من خواهد بود و دلم را قرار خواهد داد.ــ این همیشه آنجا، این کامل، این بزرگ بانوی روح من.

تابستان ۵۸

میهن بهرامی

حاج بارک الله

صفت بارز قلم میهن بهرامی غنای سبک و انشاست. قلمی که با موشکافی زنانه به درون اشیاء، به ذات رنگ‌ها و بوها می‌خلد و ظرائف موضوع را می‌شکافد، خود با تنوع فرهنگ لغات و اسلوب جمله‌بندی‌های خوش آهنگ تقویت می‌شود. در میان نوشته‌هایش گهگاه جملاتی به چشم می‌خورد عبیرآمیز و رنگین. اما بیشتر این جملات مجرد از کلیت قصه نیست و به منظور لذت زیبا شناسانهٔ محض پدید نیامده است؛ بلکه نفس حالات و مضامینی که نویسنده برگزیده سرشار از این عناصر است. از این رو صدای او در پاره‌ای از آثارش خاص خود اوست و حتی اگر امضاء نداشته باشد تقریباً با کسی اشتباه نمی‌شود.

می‌دانیم این مشخصات، اگر پیوسته به شالودهٔ اثر نباشد، تزئیناتی بیش نیست و از همین رو اساساً داستان‌نویسی که نثر مشخص ندارد امّا ساختمان ویژهٔ مضمون را شناخته است بر نثرنویس خوش آهنگ ــ امّا بی ساخت ــ رجحان دارد؛ نکتهٔ ظریفی که داستان‌های میهن بهرامی را نسبت به برخی از نثرنویسان ممتاز می‌کند. قصه‌های به یاد ماندنی او مثل «آب‌متکا» «سقاخانهٔ آئینه» و همین «حاج بارک الله» ترکیبی دلپذیر، از یک روایت تجدّد یافته و بیانی متکی به میراث فرهنگی زبان فارسی، به دست می‌دهد. موضوع «حاج بارک الله» را می‌توان به شکل یک روایت هیجان انگیز، یک قصهٔ سنتی قدیمی، برای دیگران تعریف کرد. امّا هنگامی که موضوع در ساختمان روایی نویسنده قرار می‌گیرد، شیوهٔ تدوین امروزی، یعنی تقدم و تأخر منقولات از شیوهٔ نقل سنتی فاصله می‌گیرد، توصیفاتی زنده از زوایای روح آدمی به روایت جلوهٔ دیگری می‌بخشد پس آنگاه حادثهٔ هنری اتفاق افتاده است.

«حاج بارک الله» از یک نظر قصهٔ ستم کشی زن ایرانی است در سه چهار دههٔ قبل. البته بعضی از عناصر موضوع مثلاً ورافتادن تعدد زوجات شکل مسئله را در زمان

ما تغییر داده است، امّا در عین حال باید به آن ملغمهٔ روانی و تربیتی و آن شرایط شرایط اقتصادی و اجتماعی توجه داشت که زایندهٔ چنین نگرشی در زنان آن عصر شده است. شرایطی که خود معلول عقب‌ماندگی سیاسی و فرهنگی کشور بوده و ــ یا چنان که در این قصه روایت می‌شود ــ حاصل تسلّط جوّ فئودالی و خانخانی است. این تسلط باعث می‌شود که ذهن زنها آن‌چنان گرفتار بار آید که شبیه خوان تعزیه به چشم‌شان فقط به شکل مرد مجسم شود، نه به شکل تمثیلی از ابوالفضل (ع) که نماینده آئینی ریشه‌دار در روایات تاریخی است. از یک نظر دیگر این قصه تصویری می‌دهد از زندگی شهری در سال‌ها پیش، با دلمشغولی‌ها، سرگرمی‌ها، و آئین‌هایش. بخش‌هایی از قصه را می‌توان در اختیار مردم‌شناسان گذاشت تا پژوهش‌های خود را متکی به چشم داستان‌نویسی کنند که گویی خود در سه نسل پیش با سن و سال دختری جوان و کنجکاو حضور داشته است. بخصوص که دقت و همت نویسنده در شناسائی انگیزه‌ها، دوری و غرابت زمان را کمرنگ کرده است. و سرانجام قصه‌ای داریم با مقدمات، طرح، توطئه و افشاء. و بازگشت به شگردهایی که نسل دیروز قصه‌نویسان ما، عمداً آن را کنار می‌گذاشتند.

از دوران صادق هدایت اهتمام قصه‌نویسان بیشتر در بدام انداختن یک حالت و برشی از یک زندگی، یا بر تدوین لحظات برگزیدهٔ یک اتفاق متمرکز می‌شد که واکنشی بود، در عمق، علیه داستان‌های حادثه‌دار قدیم. نسل جدید قصه‌نویسان همچنان که مسائل ساختاری خود را حل می‌کنند، از سوئی به رمان‌نویسی روی می‌آوردند که ناچار لازمهٔ آن پرورش شخصیت‌های گوناگون و تصویر حوادث متعدد است و از سوئی دیگر همین گرایش را در داستان‌های کوتاه خویش باز می‌تابانند. چرا که حوادث زنجیره‌ای و شخصیت‌های متنوع در قصه‌نویسی نسل گذشته، بجز استثنائاتی (مثلاً بعضی از قصه‌های بزرگ علوی) کمیاب بوده است. امّا برخی از قصه‌های امروزی نویسندگان ما را می‌توان رمان‌های کوتاهی دانست که در ساختار قصهٔ کوتاه جا گرفته‌اند.

در این داستان، نویسنده حوادثی را که در چند سال متمادی ریشه دارد، در طول ده روز متمرکز می‌کند؛ یعنی در لابلای رویدادهای ده روزه ریشه‌های چند ساله بطور

طبیعی و با جریانی زیرزمینی، همراه با توصیف رسوم و تماشای آئین ها، گسترده می‌شود. خواننده همراه نویسنده شاهد صحنه هایی دیدنی است: تدارک تعزیه خوانی، کارگاه بافندگی، حمام زنانه، تکیهٔ دولت، مجلس عروسی و خانهٔ اربابی. همان جزئی نگاری حساس و عطرآگین که اشاره کردیم در جملاتی کوتاه و مرصّع خواننده را در احساس هایی که حتی با بویائی سروکار دارد مهمان می‌کند: مثلاً: «اهل خانه گوشه و کنار سرک می‌کشیدند که خاتون بگذرد و عطر ناشناسی را که با لب گزه می‌گفتند «فرنگیه» از چادر اطلسش بریزد.» با این توصیف از یک لحظهٔ حمام زنان: «زن عمو دعا می‌کرد که سال دیگر در چنین وقتی مشرف باشد و دعایش انگار حجم داشت حلقه های نور سبز و آبی از پشت غباری رقیق به زمین می‌ریخت و روی سنگ ها جاری می‌شد ...» هوشیاری نویسنده در بازسازی گفتگوها که می‌بینیم چقدر طبیعی و در عین حال چقدر دست چین و شسته رفته است به آنجا می‌رسد که مثلاً نام «معین البکاء» به وسیلهٔ دو زن «یمین الوکات» و «معین الوکات» تلفظ می‌شود.

«حاج بارک الله» گویی در سپهر قدیمی از میان خوابی می‌گذرد. امّا خواننده این خواب را نمی‌شنود بلکه در آن حضور دارد و از این رو به خاطر تدارک کامل نویسنده، و فراهم آوردن اطلاعات و ابزاری که برای بازسازی زبان مناسب قصه لازم است، به تجربه ای دست می‌یابد که شاید به سادگی فراموش نشود.

□

□

خاتون، جوان‌ترین زن خان، که به امروز نزدیک تر است، جرأت می‌یابد که روند انفعالی زندگی هووهای خود را بگسلد؛ و برغم برتری وضعش بر آنها، به ندای دل دیوانهٔ حرکتی کند که خوب می‌داند سزایش مرگ است. در فاصلهٔ حرکت عامیانه و احساساتی خاتون تا وضعیت جا افتاده و متکی به خود «بهار آبی کاتماندو» نیم قرن و یک فرهنگ و بسیار چیزهای دیگر وجود دارد.

حاج بارک الله[1]

آوای شیپور طنینی سرد و شکافنده داشت مثل ضربهٔ شمشیر، که فضا و فاصله و دیوار را می‌شکافت و مثل دمی سرد، دلواپسی می‌آورد. نوای شیپورزن حزین بود و انگار مرده‌ای را صدا می‌زد که تنها در جایی دور، به انتظاری بیهوده خوابیده است.

همیشه آنها صبح زود به میدان می‌آمدند، چون روز تابستان بلند و گرم بود. اما شیپورچی ساعتی پیش از پیشخوان‌ها شیپور می‌زد تا جمعیت جمع شود.

نوحه‌خوان‌ها پیشخوانی می‌کردند. جوان بودند، چپیه بر سر و عبا بر دوش داشتند و عقال سیاهشان کهنه و زده بود. میان آواز با هم گفت و شنودی داشتند و چشم‌های فضولی که از زیر چپیه، میان جمعیت دور میدان دودو می‌زد. موقع خواندن با دست به این طرف و آن طرف اشاره می‌کردند و شعر آوازشان قدیمی و دلتنگ کننده بود. مادرم می‌گفت: «شعرهارو سینه به سینه می‌خونن.»

گاه میانشان بچه‌ای هم بود و آواز کودکانه‌اش مخالف و ریز می‌آمد، قبای سبز کهنه و عمامهٔ نقلی سیاه به او می‌پوشاندند و کرباسی لکه‌دار پیش سینه‌اش می‌آویختند که پیش از تعزیه، زن‌ها را به گریه می‌انداخت.

مادرم می‌گفت: «تعزیه گردونا چن زنه‌ن، بچه‌هارو از پر قنداق یاد میدن.»

اما زن‌عمو می‌گفت: «بعضیارو از جای دیگه میارن.»

و چشم‌ها را به طاق می‌انداخت، استغفار می‌فرستاد و لای دو انگشت شست و نشانش تف می‌کرد و می‌گفت: «گردن خودشون. می‌دزدن!... خدایا توبه! دخترارم می‌برن واسه صیغه! همه کاری ازشون میاد که نکبت گریبون گیرشون می‌شه.»

---

۱. نقل از «نامهٔ کانون نویسندگان ایران»، شمارهٔ ۲، ۱۳۵۸

راست می‌گفت، که نکبت از کهنگی لباس‌ها پیدا بود و بدشگونی شهادت، که بعضی وقت‌ها که تماشا مایه نداشت، مثل عروسک بازی صورت می‌گرفت. یکی جوهر خون و رنگ سرخ و سبز پر کلاه‌خودها و برق سر بی زره درهم می‌چرخید و بچه‌ها بر بدن‌ها توفال‌پوش بی سر، زاری می‌کردند و زنها کاه بر سر می‌ریختند و جایی، تعزیه گردان‌ها دور می‌زدند و مردم تا جام برنجی پیش رویشان برسد، به خانه رسیده بودند.

نزدیک اذان ظهر، شبیپور آخرین دم را برمی‌کشید و خیمه‌های وصله‌خورده را از میدان برمی‌چیدند و شهادت مثل غباری در هوا، محو می‌شد. مادرم سر تکان می‌داد و می‌گفت: «اینا به اعتقاده! مردم دیگه بی اعتقاد شده‌ان.»

آهی می‌کشید و چشممان به هم می‌افتاد. برق نگاهش از غبار حسرت تیره بود.

آنوقت، هر دو از دلتنگی، خانه را می‌گذاشتیم و به تعزیه‌های «باغ توتی» و «باغچه علی جان» می‌رفتیم، این زمان هر دو جوان بودیم.

تعزیهٔ آنجا از تیغ آفتاب تا دو ساعت به غروب طول می‌کشید و خلایق از زمین و درخت و بام می‌جوشید.

تعزیه‌ها مفصل و پرخرج بود و وقتی برای بزرگان خوانده می‌شد از وقفیات حرم، جواهر و لباس می‌آوردند و از اموال خاصه، اسب عربی و زین و برگ مرصع. شاه در ایوان حرم می‌نشست و خوانین افتخار کفشداری داشتند و بانوان پشت پردهٔ زنبوری می‌نشستند، نقل بادام و نان سپهسالاری می‌خوردند و برای سوگلی‌ها سینه می‌کوبیدند.

برای مجلس مختار، آشپز مردانه پخت می‌کرد و یک بار که قرار بود «حاج بارک الله» باشد، تخت عاج ظل السلطان را آورده بودند.

اما آن روز تعزیه به هم خورده بود و چیزی نمانده بود که تخت عاج زیر دست و پا برود. معرکه به خاطر حاج بارک الله بود و قوم علمدار که وقفیات حرم دستشان بود.

آنطور که مادرم می‌گفت: «حاج بارک الله بلندبالا و چهارشاخه و خوش صداست. لباس مخمل مشکی، با کلاه‌خود فولاد و پر سیاه و کمربند نقره‌کوب می‌پوشد و بر اسب برنجی علم سیاه عزا برمی‌دارد و به خونخواهی سید الشهدا می‌آید در مجلس مختار».

حر شهید ریاحی است که کفن سفید بر قبای سرخ می‌اندازد و قرآن به یک دست و شمشیر به دست دیگر، رکاب شاه شهیدان را می‌بوسد و یک تنه به سپاه کفار می‌زند.

و در جامهٔ سبز، عباس مشک آب به شانه می‌اندازد و با دست قلم شده رو به سوی فرات می‌کند، زن‌ها چنان قشقرقی راه می‌اندازند که انگار زلزله آمده، برایش چکمهٔ شهر فرنگی و بازوبند عقیق و دستمال بسته‌های جور واجور می‌فرستند، خیلی از زن‌های سفیدبخت سر حاج بارک الله سیاه‌روز و دربدر شده‌اند.

زن‌عمو می‌گفت: «زنگ صداش هوش از سر می‌بره، وقتی صدارو می‌کشه که: بساط عمر نیارزد به زحمت چیدن، ولوله در زن و مرد می افته و اونا که خاطر خواهشن از هوش می‌رن.»

آنها می‌گفتند و صورتشان مثل گلی که آب داده باشند، باز می‌شد. چادرهای گل گشنیزی و گیسوان بافته با سنبله و دوزاری زرد و چارقدهای آهار زدهٔ خاصه مرمر در جام آینه های روسی می‌شکفت و زنانگی چون گیاهی ریشه در جوانی می‌کرد و تن ها درطپشی گس و شیرین به عاطفه های خواب‌زده یاری می‌داد.

دو به دو، چهار به چهار، گردهم می‌نشستیم و شال و شبکلاه و پیچه می‌بافتیم و با دلتنگی هامان گلدوزی می‌کردیم.

در آن روزگار، مردی از تاریک گوشه ها، و سختی دیوارهای بلند و گمان های گنگ خانه ها می‌گذشت و باوری شیرین از وجودی یگانه با خود داشت و در گفتگوهای زنانه با جرقه هایی رنگین از ابریشم و فولاد می‌درخشید و هر جا که زنان گردهم نشسته بودند، صحبت از او بود: در «قیام مختار» و «سقایی عباس».

اما مردان با این حکایت طور دیگری تا می‌کردند، بوی سرخوشی خیال زنان به مشامشان خوش نمی‌آمد، آن‌موقع گویا حاج عمو بو برده یا از کسی شنیده بود که زن های اندرون از تعزیه حالی دارند و پیش پیش، محکم کاری می‌کرد.

حاج لطف الله دولایی، خان‌عموی مادرم بود که آن روز بالای اتاق پشت به مخده روی تشکچه نشسته بود و هیچ صدایی نمی‌آمد جز چه‌چه زیر و یکنواخت قناری که عمو دوست داشت قفسش را بالای معجر در آویزان کند. خاتون با همین قناری، سفیدبختی خودش را نشان داد، وقتی او آمد، عمو قناری را به کسی بخشید، زن‌عمو می‌گفت: «خاتون چش نداشت قناری رو ببینه. یه جوری کله‌پاش کرد.»

عمو همان‌طور که با انبر سر باریک، ذغال های ریز دور منقل را به گل آتش نزدیک می‌کرد و سبیل های بورش را می‌جوید یک مرتبه میان حرف مش کرم غرشی کرد و لاالله الاالهی گفت که مش کرم پس نشست. زن ها پشت در کنجی گوش ایستاده بودند و صدای عمو بم و تهدیدآمیز بود:

«کرم، خط زنارو کور کن، دیگه نشنفم اونا حرف تعزیه‌رو تو این خونه بزنن ها...»

کرم روی دو زانو حرکتی کرد و سرش را جلو برد و گفت: «خان، بنده بی تقصیرم و معذور، اما شما خودتون بانیش بودین.»

عموغرش کرد: «ما هر چی کردیم واسه آخرت بود، اونجام اگه حسابی تو کار باشه، روشن می‌شه.» و آهسته‌تر افزود: «یه کار صورت نگیره که تو این وانفسا، کلای جاکشی سر مام بذارن آ.»

مش کرم ریش سفید را جنباند، قوز کرد و گفت: «خان، به سر خودتون قسم این چیزا تو این

خونه اتفاق نمی‌افته. تا جون تو تن من هس، چهارچشمی مواظبیم. علاوه بر اون، حالا کسی نیس که اینوندونه، میگن از حالا همهٔ جاهارو خریده‌ان دونه‌ای دو عباسی! دونه یه‌شی ام واسهٔ پشت حمالا و باریکه معجر درا!»

عمو غرید: «دیوثا، ببین وقتی میگم رو اسم امام معامله می‌کنن، تف به غیرتشون.»

تفی نقلی توی منقل افتاد. عمو حقه را برداشت، سوزن را صاف کرد و در سوراخ حقه گرداند. انگشتانش عادت کرده و چالاک بود و نگاهش دنبال جعبه، دست زیر تشکچه برد، می‌گفت: حقه را از هجده سالگی، رفقا بر لیش گذاشته‌اند!

کرم نالید: «خان از من گردن شیکسه چی برمیاد. آدم فرستاده‌ان در عمارت به زینل پیغوم داده بود که حرمت خان همیشه واسهٔ اون چادر گردن ماس، خانومام دیگه دس بردار نشده‌ان...»

عمو پورش برد و مش کرم عقب نشست:

«سگ پدرا... چه جور کک به تنبون مردوم میندازن! چادرو نذر کردم واسه عزاداری، نخواسم که زیرش ناموس به حریف بدم. اینکه عزاداری نیس، رقاص بازیه! استغفرالله ربی واتوب علیه! برو نذار دهنم آلوده بشه. بشون بگو تعزیه تموم شد.»

فوتی در سوراخ حقه کرد و روی سینی تکانش داد و تعلبکی حب‌ها را برداشت. لوله‌ها را نمدار چیده بودند. حب‌ها استوانه‌ای و خردلی روشن بود. عمو تعلبکی را بو کشید و آهی خوش بیرون داد. انگار همهٔ آنها که به این صحنه نگاه می‌کردند، راحت شدند.

صدای آه زن‌عمو آمد و خندهٔ بهجت ملوک که چیزی بو برده بود و از اول چشم دیدار خاتون را نداشت. پای خاتون که به رختخواب خان رسیده بود، طومار بخت سفید بهجت را برچیده بود.

اما زن‌عمو تودار و آرام بود. گذر سال‌ها و زن‌ها را زیاد دیده بود که هرگاهی تکانی به خانه می‌دادند و زن‌عمو به سرخ و سبزشان چشم تنگ نمی‌کرد. بعد از هر صیغه و عقدی، زیارتی می‌رفت و زلفی کوتاه می‌کرد و حنا می‌بست و ستبر و استوار بستر قدیمی را صاف می‌کرد و به انتظار نشئهٔ خان، صبر پیشه داشت.

بهجت ملوک جوانتر بود. عمو او را برای اولاد گرفته بود و بعد که استخوانی ترکانده و رنگ و آبی پیدا کرده بود، صیغه را نود و نه ساله خوانده بودند و بهجت شده بود چشم چپ و راست عمو. سر و زبان‌دار و پر و پیمان و خوش آب‌رنگ بود و به قول اندرونی‌ها کاسهٔ چینی روی لمبرش می‌نشست. اهل حال بود و گاهی که دنبک و دایره‌ای پیدا می‌شد، رقص تمیزی هم می‌کرد. اما وقتی با یک دختر هفده هجده سالهٔ ورامینی، که چین زلف را تا کمر شانه می‌زد و سینه‌هایش به زحمت زیر نیم‌تنه جا می‌شد، بساط عیش را برچیده دیده بود، یار غار زن عمو شده بود، جادو می‌کرد و سینه می‌کوبید، اما سوز دلش یله نمی‌شد. زن‌عمو اهل جادو نفرین نبود، توی

دل حکایتی داشت، اما انگار دوتایی با یک درد کنار آمده بودند.

آن موقع زن ها در اندرون می‌نشستند، شال و شبکلاه می‌بافتند و صحبتی داشتند که پایانی نداشت. خان‌عمو قدغن کرده بود که زن ها پا به بیرونی بگذارند.

اوس‌فرج الله چله‌دار، چادر سفارشی تکیه را می‌دوخت و خانه در تدارک پذیرایی از استاد و شاگردانش، که در ایوان بیرونی بساط پهن کرده بودند، برافروخته بود.

زن ها وقتی از غیبت و بافندگی خسته می‌شدند، پشت شبکه های در بیرونی می‌رفتند و اوس‌فرج الله را که شش انگشتی بود و شبکلاه قلابدوزی به سر و مهر آبله به صورت داشت، تماشا می‌کردند. زن ها می‌دانستند که اوس‌فرج الله را حد تکلیف ختنه کرده اند. می‌گفتند: در خمره گذاشتند! و ریز و سرشاد، ریسه می‌رفتند.

اوس‌فرج الله کرباس را قد می‌زد و خط می‌کشید، قوز می‌کرد و دولا راست می‌شد و کونهٔ پایش ترک داشت، شلوار دبیت سیاه گشاد خشتکی با بند تنبان بلندی که جلوش تاب می‌خورد به پا داشت. زن ها به تاب خوردن بند تنبانش می‌خندیدند ...

وقتی برش تمام شد، طاقه ها را جفت کردند و شاگردها دور تا دور تالار نشستند. اوس‌فرج الله باز وضو گرفت، گلاب پاچیدند و صلوات فرستادند و اوستا با جوالدوز و ابریشم تابیده، بخیه زد. شاگردها باز صلوات فرستادند.

روزها، اوسا بخیه می‌زد و مدح می‌خواند و شاگردها دم می‌گرفتند و روی دولایی ها، آجیده می‌رفتند و زن ها پشت مشبکه های کاشی می‌خندیدند.

اوس‌فرج الله دستی چابک داشت، وقتی بخیه می‌زد، انگار اهرمی بالا و پائین می‌رفت و خودش آن شیرها را از چرم سینهٔ گوساله به رنگ اخرایی در چهار گوشه چادر بالای حلقه های هواگیر که گل مسدسی بود می‌دوخت. شیرها لبخندی زل و چشمانی چپ داشتند و به یک دست شمشیر کجی که رو به جلو گرفته بودند، در صورتشان حالت ابلهانهٔ انسانی بود و نمی‌دانم چرا نقشهٔ آنها را از سفارت انگلیس برای عمو آورده بودند.

خاتون در برو بیای چادر تکیه، تازه عروس بود. همچون پریچه ای در گذر حکایت ها که چادر اطلس فاق بر سر و نیمتنهٔ مخمل ملیله دوزی بر شلیتهٔ تافته پوشیده و در میان دو پستانش، یاقوت حبه انگوری می‌لرزید.

بهجت ملوک ادا درمی‌آورد که خاتون، شب عروسی، خلخال به‌پا داشته با زنگوله های طلا که موقع راه رفتن پا بر سر بچه اجنه نگذارد و کونهٔ پاهایش را تق وتق به زمین می‌زد و خنده‌ای آلوده و خشمناک سرمی‌داد: «سوزمونی بی حیا،... میون مهره های زیر گلوشم، مهرهٔ مار و آل آویزون کرده که خان اونجور شل و پلشه!»

آنوقت روی زانویش می‌کوبید که: «کورشم اگه دروغ بگم، پتیاره زیر چفته زانوشم عطر می‌زنه!»

می‌گفت و حرص می‌خورد و اهل خانه گوشه و کنار سرک می‌کشیدند که خاتون بگذرد و عطر ناشناسی که با لب گزه می‌گفتند: «فرنگیه!» از چادر اطلسش بریزد.

وقتی چادر تمام شد، ولیمه دادند و تالار باغ بالا از مهمانان شهری و کدخداهای دهات اطراف، جای سوزن انداز نداشت.

دسته دسته از اول غروب به خانهٔ خان می‌آمدند، چادر را می‌بوسیدند و نذر و نیاز می‌کردند.

صبح، چادر را به تکیهٔ دولت بردند و به وقفیات سپردند. آشیخ فضل الله گفته بود: «همین یه کار، آخرت خان رو می‌خره.»

□

اذان ظهر بیست و هشتم ذیحجه را می‌گفتند و زن‌عمو دعا می‌کرد که سال دیگر، در چنین وقتی مشرف باشد و دعایش انگار حجم داشت. حلقه‌های نور سبز و آبی از پشت بخاری رقیق به زمین می‌ریخت و روی سنگ‌های خیس جاری می‌شد.

سوران، برزنگی پیر، لنگ قرمز بسته، طاسچهٔ حنا یک دست و مشربهٔ کتیرای خیسانده بر دست دیگر، به شاه‌نشین آمد. زن‌عمو بالای شاه‌نشین روی سینی لب خیاره نشسته و لنگ شله حاشیه‌داری زیر شکمش لوله شده بود. سه لایه گوشت چرب و سفید از زیر سینه‌هایش تا زیر ناف روی هم افتاده بود و هنگام جنبیدن، سرینش روی لبه سینی لپر می‌زد. زن عمو پوستی شفاف داشت که سن و سال آن را نشکسته بود. دست‌های کوچک نگین نگین‌اش را در آب حنا شست و بر ناخن‌هایش حنای تازه گذاشت و سرش را که رنگ و حنا بسته بود، به دیوار خزینه تکیه داد و چشم‌ها را بست. کنار او بهجت ملوک نشسته و هنوز داشت گیسوان ریزبافته‌اش را باز می‌کرد و سرگیسی‌های دوزاری زرد را در طاسچهٔ کنار دستش می‌ریخت و مواظب اطراف بود. اما ته حواس او و چشم نیم‌بستهٔ زن‌عمو به خاتون بود که تازه وارد حمام شده و روی پلهٔ خزینه ایستاده و آبگیر سرش آب می‌ریخت.

خاتون میانه‌بالا بود با پوستی به رنگ عاج... به میوهٔ تازه‌ای می‌مانست و چین‌های زلفش که تا کمر تاب می‌خورد، برقی ابریشمین داشت.

آن‌روز دور کمرش زنجیری از طلا بسته بود که زیر ناف به قفل کوچکی وصل می‌شد. زن‌عمو و بهجت به دیدن قفل نگاهی به‌هم کردند و جمبی خوردند. آن خویشتن‌داری آزاردهنده، اینک تمام می‌شد و اگر خاتون آبستن شده بود، کار زار بود.

در این موقع خاتون پیش رفت و مشربهٔ آبی بر شانهٔ زن‌عمو ریخت و بی فاصله، مشربهٔ دیگری که آبگیر آورده بود، گرفت و بر سر بهجت ملوک که هنوز خود را خیس نکرده بود، ریخت. آن دو جمبی خوردند و «دست شما درد نکنهٔ» زهرناکی گفتند و خاتون شرمنده، لنگ را که پایین آمده بود، بالا کشید و روی سینی پای پلهٔ شاه‌نشین نشست.

سکوتی به میان آمد. حمام قرق بود و فقط صدای ریزش آب در خزینه می‌آمد.

زن اوستا با سینی شربت آمد و شربت‌خوری را پیش روی زن‌عمو گرفت و خنده کنان گفت: «ایشا الله با ولیمهٔ زیارت خانوم دهن تازه کنین.» مکثی کرد و گفت: «ما که قابل نیستیم، اما یه عرض داشتم» و دیگر حرفی نزد.

زن‌عمو نگاه پرهیبتی به رویش انداخت و شربت‌خوری را برداشت. خاتون چرخی خورد و کنجکاو به بالا نگاه کرد. بر صورتش قطره‌های عرق می‌لرزید.

زن‌عمو سؤال کرد و زن اوستا با خاکساری گفت: «راسش، روم نمی‌شد، اما دلم می‌خواس خاک کف پاتون بشم و پیام تکیه، دلم خیلی گرفته.»

بهجت ملوک نگاهی به زن‌عمو کرد. زن اوستا سر به زیر انداخت. زن‌عمو جرعه‌ای نوشید و چیزی نگفت. زن اوستا گفت: «دیشب اوسا تعریف می‌کرد. به خدا دلمون آب شد. می‌گفت کار دس یمین الوکاته...» و آهی از حسرت کشید: «چه خبری بشه، خدا میدونه...»

زن‌عمو لیوان را در سینی گذاشت و با لحن گرفته‌ای گفت: «اگر معین الوکاة قبول کنه! حالا که آقا آدم فرساده، واسه خاطر حضرت اجل که قراره باشن.» و رو به بهجت کرد و انگار فقط با او حرف می‌زند گفت: «میگن اون ایلچی فرنگیه رم میارن که عزاداری ما مسلمونارو ببینه...»

بهجت ملوک گفت: «شایدم بختش یار باشه و برگرده به دین. مگه اون یکی نبود که سر تعزیهٔ بازار شام رفت پیش آقا و تشهد گفت؟»

زن اوستا سینی را زمین گذاشت و سر پیش برد و از زن‌عمو آهسته پرسید: «خانوم خانوما، توره خدا بفرماین بعد از اون قضایام دیگه؟»

زن‌عمو معطل نشد، چشم دراند و گفت: «الغیبت و اشدو من الزنا، نبایس گفت! وانگهی، در دروازه‌رو می‌شه بست و دهن مردومو نمی‌شه!»

بهجت ملوک گفت: «معین الوکاة دیگه کفری شده. دفه آخری، جلو صحن مطهر وسط میدون اومد، ریششو تو دستش گرفت و اشک مثه ابر بهار از صورتش می‌ریخت، بیچاره پیرمرد، رو به جمعیت کرد و گفت:

ــ امروز اینجا، فردا در قیامت، پنجاه ساله تعزیه‌دار حسینم، دامنشو می‌گیرم، هر کی اینو واسه ما ساخته، بایس پیش آقام جوابشو بده.»

زن اوستا شرمنده سینی را برداشت و جلو خاتون گرفت، اما خاتون سر تکان داد و زن اوستا درهم رفت.

مادرم می‌گفت: «معین البکاء، پیرمرد کوتولهٔ قوزداریه که عمامهٔ شیر شکری می‌بنده و عبای نائینی و لبادهٔ بلند شتری می‌پوشه. ریش توپی حنا بسته و ته صورتی آبله. ابول بچه بوده که معین البکاء آورده و بزرگش کرده. حالا ابول هفده هجده ساله اس با ته‌رنگ زرد، صورت کشیده، دماغی قلمی، چشم ابروی درشت مشکی. پشت لبش تازه سبز شده. لباده چوچونچه سفید می‌پوشه با پیرهن یقه آهاری. گتر می‌بنده و ساعت زنجیردار به جلیقه. صبح به صبح تیغ میندازه و پشت گردنشم، هفته به هفته خط. فینه ای په‌وری رو زلفش میذاره و چه زلفی، پرپشت و بی حیا! واسه همینام براش حرف درآورده‌ان. بچه ها پشت معین البکاء راه افتاده‌ان و به‌صدا خونده‌ان که:

شیخ حسن گفته به آواز لری　　یه ابول دارمو و صد تا مشتری
شیخ حسن گفته که من لیواس می‌خوام　　چیز خوب دارمو و اسکناس می‌خوام

شیخ حسن ام تو مجلس، ریششو گرفته و سر به آسمون برداشته و نفرین کرده.»

زن‌عمو گفت: «دهن مردوم چاک و بس نداره، ندیده نشنیده یه چیزی درمیارن.»

زن اوستا غصه‌دار گفت: «اگه اونا نباشن که تعزیه تعزیه نیس.»

زن‌عمو با اهمیت گفت: «خیلیا پادرمیونی کرده‌ان، حضرت اجل که بیان، شیخ حسن ام نه نمیگه. قراره شهادت علی اکبرو بخونن، ظل سلطان نذر کرده.»

زن اوستا از خود بیخود پرسید: «په. حتماً حاج باریک الله ام هس؟»

خاتون داشت سنگ‌پا می‌کرد و گوشش به آنها بود، از جا بلند شد و سمت خزینه رفت.

زن‌عمو گفت: «بی اون که نمی‌شه.»

زن اوستا از حواس‌پرتی، همانطور با شلیته و شلوار روی پله نشست و دستش را روی زانویش زد و گفت: «قیامت می‌شه، خدا بخیر بگذرونه. می‌گن طایفهٔ علمدار براش قداره بسن.»

زن‌عمو گفت: «والله اعلم، مام یه چیزایی شنیدیم، اما خدا عالمه! گردن خودشون.»

بهجت ملوک گفت: «ما که کنج خونه از همه‌چی بی خبریم.»

زن‌عمو سر به دیوار تکیه داد و ظاهراً چشم بست، اما بهجت ملوک سیاست زن‌عمو را نداشت و دلش بی در و طاقچه بود. خودش می‌گفت: «وقتی نمی‌تونم از یه کاری سر دربیارم، کهیر می‌زنم.» و به‌رغم زن‌عمو پرسید: «زن اوسا، از گلین خانوم، عروسشون هیچی نشنفتی؟»

زن اوستا گفت: «والله، از شما چه پنهون خانوم، گردن اونا که میگن...»

از در خزینه، خاتون مثل نوری به پله تابید. لنگ اطلس صورتی به تنش چسبیده بود و گردی نافش توی چشم خیرهٔ بهجت عکس انداخت. ساق های سفیدش انگار بلور شستی بود و پنجه های

کوچکش که از حنا گلی رنگ شده بود، روی سنگ خیس عکس می انداخت. صداها دور شد و به نظرم آمد که دختر فخیم التجار است که گرداگردش را محفلی ها گرفته اند.

دختر فخیم التجار یکدانه است، چهارده ساله و گندم گون، صورتش مثل خاتون کشیده است و چشمانش به رنگ عسل. چتر زلفش را بالای دو لنگه ابروی هلال، از وسط جدا کرده و در شکاف فرق آویز، زمرد فلامک نشان آویخته اند. لباس عروسی اش از اطلس شسته آبی است و چارقد بنارس زری با پولک طلا بر سر دارد. شلیتهٔ مخمل گل زری و جوراب فیل دوغوز پا کرده و از زیر چادر عقد، مواظب در است. خاتون، شرمگین کنار پله نشست.

زن اوستا قسم می‌خورد و زن‌عمو با چشم خیره به دهان زن اوستا نگاه می‌کرد: «همهٔ زنا تو اطاق عقد شرطو می‌دونسن و هر کی شنیده بود، هر کش زده بود.»

زن اوستا باز قسم خورد: «زن اولش مثه یه تیکه ماه، دختر علمدار، اصل من زاده، سه تام پشت سر هم زاییده، سر عقدم اینو همه میگفتن و از وفا بقای مردا!»

بهجت سر تکان داد. خاتون یکبری نشسته بود و خیلی دلش می‌خواست چیزی بپرسد، اما جرئت نمی‌کرد. زن‌عمو بی خیال به دیوار خزینه تکیه داده بود و چرت می‌زد.

اما بهجت ملوک از شوق و حسد به‌شور افتاده بود، برقی از یک میل خفته در چشمانش بیدار می‌شد، اینکه خواستگاران دختر فخیم التجار پاشنهٔ در را از پا برداشته اند... اینکه به جای مهر و شیربها، عروس خواسته که داماد در چنان لباسی به حجله بیاید، طعم عشق، در ذهنش نشسته و چراغ دلش را برافروخته بود. زن‌ها سر به هم آوردند و بخاری معطر گردشان را گرفت. صحبت گل انداخت و عروس خانه به حمام آمد:

در خانهٔ فخیم التجار، تالار آینه را مردانه کرده اند. فخیم التجار با قبای ترمه، کلاه پوست بره و ته‌ریش جوگندمی، راضی و ناراضی، بالای تالار نشسته و دور تا دور تالار مردان معمم و بازاری نشسته اند. روی عسلی های پایه‌دار، شیرینی و نقل چیده اند و گلدان های شمعدانی که گلهای سرخ شکفته دارد.

عکس مهمانان در آینه ها، مجلس را شلوغ‌تر کرده، اما سر و صدایی نیست. عاقد با ریشی که تا پرشال پایین آمده، خطبه می‌خواند، نور شمع ها در لاله های بلور می‌لرزد و بوی پیه و کندر و عود همه جا پیچیده. در زاویه، دلشادی شوق آمیز زنها ولوله ای راه انداخته. دو بخته ها و بیوه ها پشت درها مانده اند وزن های سفیدبخت در هفت سمت عروس، هفت ابریشم می‌دوزند. لالهٔ عروس شیر و عسل می‌جوشاند و دعای مهر و محبت و حسن یوسف می‌خواند.

قرآن روی زانوی عروس باز است و دعای سفیدبختی در مشتش. گفته اند هر چه دو آدمک دعا بیشتر به هم بچسبند، مهر او بیشتر به دل داماد می افتد. شرط عروسی، دهان به دهان می‌چرخد، از خانه بیرون می‌رود و همهٔ محله و شهر از آن خبردار می‌شوند...

خانوادهٔ علمدار هم شنیده‌اند، لب به دندان گزیده‌اند، اما لام تا کام نگفته‌اند. زن‌ها از کنجکاوی و شوق می‌لرزند، به قول بهجت: «الانی است که کهیر بزنند.»

در چشمان خاتون پرتوی حیوانی می‌درخشد. همه چشم به دهان زن اوستا دارند:

«دختر فخیم التجار حاج باریک‌رو تو تعزیهٔ حرم دیده و نه یکدل و صد دل خاطرخوای وقتی شده که اون مشک به دندون گرفته و تیر به چشم داشته و سر نهر فرات می‌رفته که برای سکینه آب بیاره... گفته به جای هرچی، می‌خوام که داماد با لباس سبز، زره بی‌پشت بازوبند زمردنشون و کلاه‌خود و سپر بیاد سر عقد! با همین لباسم بیاد حجله! پنابرخدا که خاطرخوایی چه‌ها می‌کنه؟»

زن‌عمو گفت: «خدا عاقبتشو بخیر کنه. خروس دله، رو هر مرغی می‌پره. از یکی که گذشت وای به احوال دیگری.»

اما چشمان بهجت نمناک شده و صورتش مثل مخملی که خواب برداشته باشد، گل انداخته بود. آن موقع پیدا بود که بهجت در اندوه خانهٔ خان، با دردی پی گیر هم‌خانه است و این درد، مهلت شکفتگی او را دزدیده.

زنان گردهم، سردرهم آورده و در گفتگوی بخارآلود و رخوت‌آورشان، شهوتی معصومانه و ناکام موج می‌زد. آنان مثل حیوان دست‌آموز، بیش از غذا، نیازمند نوازش بودند و محبت. این اکسیر نایاب، می‌باید که لعابشان می‌زد. کسی چه می‌داند که تخیلات زن فقط به یک نیاز سمج می‌رسد و این نیاز را آن روز من در بی حالی نومیدوار زن‌عمو و پژمردگی بهجت و ابرام دردناک مادرم و شکفتگی گل نگاه خاتون دیدم و فهمیدم که ما همه گرد یکدیگر رازی یگانه در میان گذاشته‌ایم که خاطرخواهی دختر فخیم التجار صورت ساده و کودکانهٔ آن است.

اول محرم، زن‌عمو برای آنکه به قول خودش دستک در کرده باشد، زن اوستا را به تعزیهٔ سر تخت بربری‌ها برد. تعزیهٔ مسلم می‌خواندند. سوم و پنجم تعزیه بازار بود که از صبح رفتند و ما را در خانه گذاشتند. دخترک‌ها در شور شب عاشورا می‌سوختند. برای آن روز هزار خیال بافته و تدارک دیده بودند. تازه مد شده بود که جلوچادر برودری دوزی باشد. سوزن پشت سوزن، سر انگشتانشان زخم شده بود. مادرم برایم یک جفت کفش پاشنه‌دار جیر خریده بود که بند و سگک داشت و هروقت می‌شد، آنها را از صندوقخانه می‌آوردم و توی اتاق می‌پوشیدم راه می‌رفتم. به نظرم می‌رسید که قدم با این کفش‌ها، به لب رف می‌رسد، اما امتحان نمی‌کردم چون می‌ترسیدم نرسد. کف کفش هنوز به خاک نرسیده بود.

شب عاشورا رسید و من کفش و چادرفاق را بالای سرم گذاشتم و تا سحر چشمم به شیشهٔ در بود که سفیده کی بزند. سحر از جا بلند شدم و تا نماز صبح تمام شود، دلم دو نیمه شده بود.

مادرم گفت: «می‌خوای اینارو بپوشی؟ نمی‌تونی که با این پاشنه‌ها وایسی؟ وقتی سوارا

بیان، همه بلن می‌شن، تو که هنوز به پاشنه عادت نداری.»

گفتم: «می‌تونم، عادت کردم.»

گفت: «اگه بخوای وایسی دیگه نمی‌تونی بشینی...»

گفتم: «مجبور نیسم وایسم، از اولش می‌نشینم.»

گفت: «اگه بخوای حضرت اجلو ببینی، باید وایسی. نشسته نمی‌شه.»

گفتم: «وامیسم... وامیسم، اگه نشد پابرهنه می‌شم.»

گفت: «خود دانی. اما جلو عموت تو کالسکه نشین. چشمش که به سگگ و پاشنه بیفته نمی‌ذاره بیای...»

و دیدم که در چشمان مهربانش میلی بود به اینکه کفش‌ها را بپوشم. چند گل یاس توی یقه‌ام گذاشتم و مویم را دو لنگه بافتم، اما نگذاشتم که مادرم ببیند. وقتی می‌رفتیم، بوی گل زیر روبنده‌ام پیچیده بود. فکر می‌کردم همه می‌فهمند. خاتون با کالسکهٔ دیگر آمد. سر کالسکه زینل نشسته بود. وقتی به تکیه رسیدیم، دو راه بود که اطرافش قزاق گذاشته بودند. آنها لباس ماهوت سرخ، چکمهٔ چرمی و کلاه ماهوتی نشاندار پوشیده بودند و سبیل‌هایشان ترسناک بود.

مردها از راه سمت راست به مردانه رفتند و زنها پشت پرده زنبوری نشستند.

از همان موقع صبح جای ایستادن هم نبود و هرچه فراش‌ها چماق می‌زدند و بچه‌ها را می‌تاراندند، نظم فراهم نمی‌شد. با آن کفش پاشنه بلند، مجبور شدم سر پا بایستم و جا آنقدر نبود که دولا بشوم و کفشم را دربیاورم.

آفتاب تازه بالا آمده بود که رئیس الوزراء و خوانین آمدند و یک ساعت بعد، کالسکهٔ حضرت اجل آمد که شیپور زدند و بزرگان از جا بلند شدند.

زن‌ها و بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و برای دیدنش، خودکشان می‌کردند. حضرت اجل با ملازمان، به جایگاه آمد و روی صندلی نشست و نگاهی به دور بر انداخت. در تکیهٔ به آن بزرگی، انگار پرنده پر نمی‌زد. زن‌ها برایش حرز می‌خواندند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند. صورت حضرت اجل مثل خورشید می‌درخشید. جمعیت به اشارهٔ تکیه‌دار، سه بار صلوات فرستاد. آنوقت، حضرت اجل خلعتی‌ها را خواست و شیپورها به صدا درآمد و سواران وارد تکیه شدند.

آنها چهار چهار سوار بر اسب‌های کهر آمدند. لباس ماهوت سرخ با سردوشی گلابتون مطلا، فینهٔ مقوایی منگوله‌دار و شلوار تنگ سواری پوشیده بودند و شوشگه بر کمر داشتند. زیر نور جار و امیر بهادری‌هایی که از سقف آویزان بود، نشان و گلابتون و ملیلهٔ لباسشان برق می‌زد و رعبی به دل می‌انداخت. اسب‌ها اصیل و آموخته بودند، جلو صورتشان چشم‌بند و بر پیشانی شان آینه و بر فرق سرشان دسته پری رنگین بود و از پیش سینه‌شان طاقه شال مرحمتی آویزان و زین و برگشان از چرم و مخمل یراق دوزی بود.

حیوان‌ها در هیاهوی تکیه و صدای طبل و شیپور، حالتی پرتشویش پیدا کرده بودند، اما سوارها مهارشان کردند و گذر دور میدان با نظم تمام شد.

وقتی سواران از در بزرگ تکیه بیرون رفتند، جمعیت چند بار برای سلامتی حضرت اجل و بقای دورانش و کوری چشم دشمنان، صلوات فرستاد و پس از آن سکوتی شد و شیخ حسن با نوحه‌خوان‌هایش به میدان آمد.

میدان صفحهٔ گردی پیش روی شاه‌نشین بود که با قالی فرش کرده بودند و غرفه‌های بزرگان و خوانین مشرف بر آن بود. بقیهٔ غرفه‌ها در دایره‌ای با فاصلهٔ بیشتر گرد میدان قرار گرفته بود و محل نشستن زن‌ها دورتر از همهٔ جاها، مقابل شاه‌نشین بود که جلو آن پردهٔ زنبوری آویزان کرده بودند.

شیخ حسن که کاغذ نوشته‌ای به دست داشت، تعظیم کرد و با صدای رسایی که به جثه و سنش نمی‌آمد، خطاب به حضرت اجل اشعاری خواند که ما نمی‌شنیدیم، اما می‌گفتند که در مدح شاه است و حضرت اجل دستور خلعت داد.

شیخ حسن دولا شد، خلعت را بوسید و خاک پیش‌پای شاه را وپس پس از میدان بیرون رفت و نوحه‌خوان‌ها در چهار گوشهٔ میدان ایستادند. سکوت انتظارآمیز سنگینی آمد که صدای شیپور مثل شمشیری آن را شکافت.

مادرم گفت: «شهادت اکبر و فرات رفتن ابوالفضلو می‌خونن!»

«ابول» کوچک اندام و باریک بود. درست همان‌طور که می‌گفتند، صورتش مثل مجنونی بود که روی پرده قلمکار می‌کشیدند. وقتی به میدان آمد، پیچ‌پچی در زن‌ها افتاد. هیکل ظریفش در لباس سفید و زرهی که به تنش گشاد بود، لق می‌زد. بازوبند و حرز بسته بود و موقع وداع با مادر، حرکاتی نرم و دخترانه داشت و وقت خواندن، انگار که از شرم سرخ شده باشد، آن ته‌چهرهٔ زرد از بین می‌رفت و چشم و ابروی درشت و سیاهش جلوه‌ای می‌کرد.

بهجت ملوک می‌گفت: «گردن خودش، اما این کار خداس که رنگش مثه ان بنگیا شده. همین رسواش می‌کنه، تخته بیفته ان که به این کار کشوندنش.»

اما ابول با چه‌چهی ظریف و گوشنواز، دل مجلس را لرزاند و جنگیدن و بر خاک افتادنش شوری در مجلس انداخت و شور دیر نپایید.

نعش اکبر بر زمین بود که جنبشی در حاضران آمد، زن‌ها با چشم اشک آلود درهم افتادند و برای شبکه‌های پرده به پهلوی هم سقلمه زدند.

بهجت به مادرم گفت: «اگه بلن‌شی بهتر می‌بینی، حاج باریک‌الله اومد.»

از آنجا که ایستاده بودم، قد کشیدم و از پشت سر و کتف زن‌ها، او را دیدم که سوار بر اسب با لباس مخمل سبز، پر کلاه خود سبز، زره بی‌پشت و بازوبند و کمر زمردنشان. به یک دست،

علم سبزی داشت که بر آن عربی نوشته بود و به دست دیگر، قرآنی که شمشیری بر آن بود. بر ترک اسبش، مشکی از پوست بز آویخته بود و اسب کهرش پیش روی شاه‌نشین سم به زمین کوبید و کرنش کرد، و با سوار خود که سرخم کرده بود، هماهنگ شد. بعد چرخی زد و با اسب به میدان آمد، و زنان به دیدنش صیحهٔ مستانه زدند.

مادرم گفت: «این لقبو حضرت اجل بهش داده‌ان، اسمش چیز دیگه‌اس. وقتی چه‌چه می‌زده، چن بار فرموده‌ان: بارک الله، راسی که حاجی، بارک الله! و این اسم از همون وخت روش مونده.»

بهجت ملوک گفت: «حاج باریک الله‌رو رودس می‌برن. اگه بخواد دنیارو بهش میده‌ان. گردن خودشون، اما اونا که خاطرخواهش شده‌ان، پنج‌زاری زرد دور سرش گردوندنو و به گدا داده‌ان. انیس‌الملوک، اقدس‌دوله، خیلیا، خیلی از زنا براش چله نشستن، خدا آخر عاقبتشو بخیر کنه!»

حاج بارک الله وسط میدان و جلو نعش اکبر از اسب پیاده شد. بلند بالا و هیکل‌مند بود و کلاه خود با دو پر شترمرغ سبز، مثل تاجی بر پیشانی عاج‌رنگش قرار داشت. چشمانش سبز و صورتش مثل مرمری بود که نور از آن می‌گذشت، سیل‌هایی تاب خورده و بور از دو گوشهٔ لب، تا نزدیک چانه‌اش پایین آمده و صلابتی شیرین به دهانش می‌بخشید. با سنجیدگی و وقار، گشتی به گرد نعش اکبر زد و بالای سرش ایستاد و لختی سکوت کرد.

صدای نفس به گوش نمی‌آمد. آنگاه سر بلند کرد و صدا را چون تهیبی کشید و اولین کلمات، با تحریری پرموج به سوی سقف به پرواز آمد. موقع چه‌چه زدن زیر گلویش لرزشی شهوت‌انگیز داشت.

تکیه یکباره سکوت و نفس شده بود و صدا از ذی‌روحی برنمی‌آمد. از حلقه‌های هوا گیر سقف، رشته نورهای تار و پریده‌رنگ آفتاب بر میدان می‌تابید و به نظرم می‌آمد که این نور از اوست که به آسمان تنق کشیده. در آن پیکر کشیده و سبز، حالتی اثیری بود و من این گمان را در نگاه غمناک و حسرت‌زدهٔ زن‌های دیگر هم می‌دیدم.

وقتی سیدالشهدا قرآن را بوسید و شمشیر به کمر برادرش بست و عباس دهانهٔ اسب را گرفت و با وداعی پرتفصیل به سوی میدان رفت، زلزله‌ای از ضجه و فریاد تکیه را لرزاند. در میان هیاهوی گریه و ندبهٔ جمعیت، من بغض در گلو و بهت در چشم، محو منظره بودم و می‌ترسیدم که اتفاقی بیفتد. شاید ملکی، نوری، نظری، بر مجلس می‌آمد؟ شاید معجزه می‌شد، یک اعجاز، مثل آنچه که شنیده بودم، شاید هم آخر زمان می‌شد.

به نظرم می‌رسید که در این شور پرفریاد، رابطه‌ای میان زمین و آسمان برپاست و ملائکه با پاهای کوچک و چاق و موهای فرفری و شاخه‌های گل محمدی در طیف نوری که از هوا گیر به

میدان جاری است درپروازند و او که افسار اسب به دست، گرد میدان می‌گشت و رجز می‌خواند، علت این رابطه است. در تکیه، اینک ولولهٔ غریبی بود. مردان بر پیشانی و زنان بر سینه می‌کوفتند و عباس که باید برای رسیدن به نهر فرات سپاه دشمن را می‌شکافت، نیم دوری دور تکیه می‌زد تا به نهر برسد. از اطراف میدان، تیرهایی بر او می‌بارید و او ضمن خواندن سپر بر سر می‌گرفت و از خود دفاع می‌کرد، و از هرجا که می‌گذشت، شور عزا را به آشوب تماشا می‌کشاند. وقتی جلوپردهٔ زنبوری رسید و زن‌ها برای دیدنش یکدیگر را درهم کوبیدند و هنگامه‌ی پا کردند، فراش‌ها پیش آمدند و نهیب آنها برای حفظ نظم بر شور زن‌ها افزود. ناگهان خاتون از میان زنان برخاست، پیش آمد و پا روی حمال کنار تیرک چادر گذاشت و از آن بالا رفت با روی گشاده، مثل خوابزده‌ها بی‌پروا از همهٔ مردم، بسته‌ای به طرف حاج بارک الله انداخت او همچنان که می‌رفت و چهره‌اش از سرخی آواز برافروخته بود، انگار که بخواهد از خود دفاع کند، بسته را گرفت، و برای لحظه‌ای، نگاهش در میان جمعیت چرخید و در نگاه خاتون افتاد و من تغییری در چهره‌اش دیدم. آنجا که ما بودیم، برای دمی در سکوت فرو رفت. یک آن، صدها چشم فضول نمناک، این صحنه را دید و موجی که از شور و ضجه بلند بود، آن را شست.

من بیش از آن چیزی ندیدم. اما تصویر آن نگاه همیشه با من ماند. چیزی گنگ، ترسناک و باشکوه... شاید میلی بی‌ترحم بود یا شهوتی که تا آن موقع نمی‌شناختم و اولین دیدارش مثل گلهایی که لای کتاب بگذارند، عطری تلخ و ماندگار در من گذاشت. به قول مادرم آن روز، در آن چشمان نورانی، نگاه شیطان درخشید و پس از آن، دیگر چیزی جز یک زمان کور و ساکت نماند.

وقتی عمو به سفر رفت، کلید سرداب را به مش کرم سپرد. از عاشورا هفته‌ای بیشتر رفته بود و در این مدت، اندرونی حاج‌عمو زیر و رو شده بود.

مادرم تلاش می‌کرد که کلید را از مش کرم بگیرد، اما او کلید را با بقیهٔ کلیدها، پرشال زده بود و شب‌ها هم هوشیار می‌خوابید. چند بار دیدم که در مقابل اصرار مادرم گفت: «خان سر منو به این کلید سپرده.»

روزهای اول، فریاد خشم و ناسزا و صدای کوفتن به در سرداب تا اتاق‌های بیرونی می‌آمد، اما چهار پنج روزی که رفت، فریادها به ضجه‌های نومیدانه رسید و دیگر صدای کوفتن در نیامد، اما بعد از هفته‌ای فریاد هم به گوش نیامد.

مادرم مثل گندم برشته می‌سوخت و دستش به جایی نمی‌رسید. مش کرم مثل میرغضب نگاهی تیز و سرد داشت.

آخر محرم بود که بهجت ملوک از شهر برگشت و بی‌صدا و یکراست به اندرون رفت. نه لب ایوان نشست و نه بقچه وا کرد. در پژمردگی نگاه هراسانش، خواب مرگ نشسته بود. مادرم پیش

دوید، سلام نکردند، سر تکان دادند و بهجت سر روی شانهٔ مادرم گذاشت و مدتی گریه کرد. مادرم حوصله کرد و دلداری اش داد و می‌خواست برود که خبر را شنید. ایستاد و به ما نگاه کرد. گرد او زنان با چارقد و چادر سیاه ساکت ایستاده بودند. آهسته گفت: «انالله و انا الیه الراجعون.»

بیش از آن، حرفی نزد. صورتش مثل سنگ سخت شد و نگاهش براق و هراسان. خبر مرگ همیشه او را خیره می‌ساخت. مرا پیش مش کرم فرستاد.

مش کرم پیش روی سرداب حیاط خلوت روی نمد نشسته بود و چپق می‌کشید و چشم های گودرفته اش بالای برجستگی استخوان گونه، مثل چشم جغد غمگین بود. وقتی گفتم، چپق را زمین گذاشت و سر به آسمان بلند کرد و گفت: «لا اله الا الله، الهی بزرگی به خودت می‌برازد و بس.»

دست پرشال برد و کلید را باز کرد که به من بدهد. مادرم از پشت سر کلید را گرفت و به مش کرم که ترسیده بود گفت: «وفا بقای دنیارو می‌بینی؟»

مش کرم جوابی نداد. انگار گریه می‌کرد.

در سرداب را که باز کردند، چشم چشم را نمی‌دید. جز شعاع باریکی که از سقف پای پله ها را روشن می‌کرد، هیچ روشنایی نبود و نور خاکستری غروب در فضای بیرون می‌ماند. پله های سست و کفک زده، به طرف کف سرداب که آجر فرش بود، پیچ می‌خورد و جای دود چراغ نفتی روی دیوارها مانده بود. اما در سرداب، چراغی نبود.

چشم که به تاریکی عادت می‌کرد، خزه و کفک و باریکه گیاهانی مثل دم مار می‌دید که از دیوارها آویزان بود و لای رشته های تیره رنگ آنها، کارتنک بسته بود.

مادرم بسم الله گویان پیش می‌رفت. جعبه های خاکه ذغال، خمره های سرکه، و تاپوهای سفالی کنار دیوار بود و قرابه های گل گرفته و روی رف ها. اینجا و آنجا خرت پرت های کهنه در پوسیدگی خفته بود. ته سرداب، بالای رفکی که زیر آن گود رفتگی اجاق بود، گرده چوبی کار گذاشته و از گرده چوب طنابی آویزان بود و در گود رفتگی اجاق، برق چشمان خاتون، مثل گرگی زخمی می‌درخشید.

مادرم گفت: «لا اله الا الله.»

و دیگر چیزی نگفت و ایستاد. خاتون جمبی خورد و آه در سینه اش شکست، ولی حرفی نزد.

مادرم جلوتر رفت و گفت: «می‌تونی سر پا بلن شی؟»

جوابی نیامد. برق چشمان خاتون خاموش شد و نفس های تند و هراس زده اش گمان بدی پیش آورد.

مادرم سر تکان داد و گفت: «آره... میدونستم، خدا بخیر بگذرونه...» اما لحنش را

مهربانتر کرد و دست پیش برد و گفت: «عیب نداره. دستتو بده من، پاشو... پاشو، تو جوونی، تو جوونی، همه‌چی آسون می‌گذره...» آنوقت مکثی کرد و همان‌طور ماند و با تردید و وحشت گفت: «گیساتم بلن می‌شه... دستتو بده، پاشو.»

صدای نفس خاتون مثل خورخور حیوانی به گوش می‌آمد و چشم ما کم کم او را می‌دید که در تاریکی کنج اجاق مچاله شده و نیمتنهٔ اطلس صدفی اش از خاک و دوده سیاه بود و سرش گوله به گوله طاس می‌نمود و موهای تنک کوتاهی که از بند قیچی رسته بود، دور پیشانیش وز کرده بود. پیشتر که رفتیم، جای زخم شلاق کنار لب و روی سینه و دست‌هایش به خون خشکیده و به سپاهی نشسته بود و چشمان خیره‌اش، با آن نگاه حیوانی به کاسه آب شکسته و خرده نان‌های خشکیده‌ای بود که موش می‌برد. از سقف بالای سرش، عنکبوت و هزار پاهای رطوبت زده، بیحال در تارها و رشته کفک های آویخته، تاب می‌خوردند.

مادرم انگار با کس دیگری حرف بزند، گفت: «تقصیر کسی نیس نازنین! آدم نبایس اختیارشو دس دلش بده. اگرم زینل به حاجی نمی‌گفت، یکی دیگه پیدا می‌شد که بگه. همه مثه هم ان. تو خودت به خودت ظلم کردی. آخه کدوم زنی جرأت می‌کرد از خونهٔ شوهرش، با نوکر و کالسکه بره دنبال یه تعزیه خون؟ لا اله الا الله، نمی‌خوام دهن وا کنم. خودت کردی، خانمیتو حروم کردی. مگه نمی‌دونسی که اون یه سر داره و هزار سودا؟ مگه نقل دختر فخیم التجار و نشنفته بودی؟» مکثی کرد و نگاهی به خاتون که خیره و بیخود نشسته بود، و ملامت کنان گفت: «غیر از اون، فکر آبروی خان نبودی؟ خدایی شد که روز عاشورا تو شلوغی تورو ندید. اگنه همونجا سر از تنت جدا می‌کرد. دسمال بسه انداختی که چی بشه؟»

سکوتی شد و صدای نفس های خاتون در بغض گلو می‌شکست.

مادرم آهی کشید و گفت: «پاشو، به شیطون لعنت کن، من می‌برمت.»

دست پیش برد که خاتون را بگیرد و او خود را پس کشید، نفس هایش تندتر شد.

مادرم گفت: «پاشو، برو خدا را شکر کن که قضیه همین جا تموم شد. آخه زن، زن شوهردار و خاطرخواهی؟ اونم اونقد بی تمهید و ملاحظه؟»

خاتون انگار کنج اجاق فرو می‌رفت، چون دیگر چیزی از او پیدا نبود. مادرم کنار اجاق چمباتمه زد. می‌دانست که نمی‌تواند خاتون را بیرون بیاورد، اما دلش نمی‌آمد که او را به آن حال بگذارد. مستأصل مانده بود که نور فانوسی پیدا شد. نور صورت زخمدار و تیره از دودهٔ خاتون را روشن کرد. بهجت فانوس را کنار رفک گذاشت و جلو اجاق نشست و دست خاتون را گرفت، چند بار بر آن دست کشید و بعد آن را بوسید و گریه کرد. مادر هم با او گریه کرد، اما خاتون ساکت ماند و خیره به آنها نگاه می‌کرد.

بهجت به مادرم گفت: «پنداری تو خودش نیس.»

مادرم مستأصل سر تکان داد و زیر لب چیزی گفت. عقلش به جایی نمی‌رسید. بهجت لحظه‌ای به خاتون نگاه کرد، باز برقی در چشمش درخشید و خاموش شد. به مادرم اشاره‌ای کرد، هر دو پیش رفتند و دست‌های خاتون را گرفتند. اما او مثل حیوانی خورخور کرد و خود را پس کشید. کشمکشی درگرفت. خاتون لگد می‌زد و مقاومت می‌کرد، و زورش آنقدر زیاد شده بود که آنها حریفش نشدند. عاقبت هر دو مستأصل و خسته ایستادند. مادرم به دیوار تکیه کرد و دست به قلبش گذاشت، آن موقع انگار پیر و شکسته شده بود.

بهجت خیره به خاتون که با نگاهی براق و مظفر به او می‌نگریست و لب خونینش را به دندان می‌گزید و صدای خورخورش در فضای خاکستر آلود می‌پیچید نگاه کرد، لختی نگاه کرد، بعد دولا شد، سر به گوش خاتون گذاشت و ماوقع را گفت. صدایش با آنکه بسیار آهسته بود، در فضا می‌پیچید و نور فانوس از آن سرخ شده بود. چنین حکایتی را یک بار بیشتر نمی‌توان گفت و یک بار بیشتر نمی‌توان شنید، اما برای همیشه مکرر می‌شد، همیشه مکرر می‌شد.

«کنار نهری در ظهیرآباد بود، یا صفائیه، شب‌ها بساط پهن می‌کرده‌ان، خدا عالمه، شاید خانومم می‌آوردن. عرق بوده و بنگ و تریاک و ساز و ضرب هم داشته‌ان. ابول شلیته می‌پوشیده و به انگشتانش زنگ می‌بسته و می‌رقصیده. چها می‌کرده‌ان. گردن خودشون. شب جمعه بوده یا جمعه شب، تو همین ماه عزیز، تو همین مجلسا که چیزخورش کرده‌ان، گویا زهر و ریخته‌ان تو استکان دوا و کلکشو کنده‌ان. حالا دختر فخیم التجار مونده با حجلهٔ چیده و واچیده‌اش با تخمی که تو شیکمشه. زن بیچاره‌اشم با سه تا یتیم! مادرش وقتی شنیده آجر به سرش کوبیده و چشمش مثل دونه انگور ترکیده... گفته بعد اون، نمی‌خواد دنیار و ببینه. شیخ حسن... رفته پابوس حضرت اجل. بلکی خونخواهی بشه... دسه را افتاده... میگن رو سنگ مثه سهراب یل خوابیده بوده، صورت آروم... چشم‌ها بسته، انگار هزار ساله که خوابه... آبوکه ریخته‌ان روش، صدای واحسینا بلن شده...»

بهجت نفسی بلند کشید و بی‌قید و غمگین گفت: «ای بابا... همه میدونسن، هزار تا دشمن داشت... تعزیه دیگه تموم شد...»

خاتون مثل ببری خیز برداشته بود و لب زیرین را طوری می‌گزید که یک رشته باریک خون به چانه‌اش سرازیر بود. نفس‌ها حالا تند و مقطع می‌آمد و سینه مثل دمی بالا و پایین می‌رفت. بهجت انگار تازه او را می‌دید. دستش را رها کرد و بلند شد، دو قدم عقب رفت و بی اختیار بازوی مادرم را گرفت. لبهای مادرم به هم خورد، اما چیزی نشنیدیم. صدا پیرامون ما مرده بود.

خاتون یکباره، مثل گنجشکی که پر باز کند، از گودی بیرون پرید. دو دستش را گشود و به هم کوفت و نعره‌ای زد که جرزها، قندیل‌ها و کفک و تارعنکبوت‌ها لرزید و ما را که جلوش بودیم، به اطراف پرت کرد و به سوی پله دوید.

سرپله با نعره‌ای کرم را به گوشه‌ای انداخت و جستی به سمت در زد. زینل جلو دوید که او را بگیرد. نعرهٔ دیگری زد و کف دهانش را به صورت او پاشید و با مشت او را به دیوار کوبید و در را باز کرد و سر و پا برهنه، با همان نیمتنه و شلیتهٔ کوتاه، به کوچه زد.

نعره‌هایش، در کوچه، در دیوار بلند پخچال ها، می‌پیچید. آنوقت شب، مردم بیشتر در خانه بودند. درها باز شد و سایه‌هایی بیرون آمد. مردان با زینل که فانوس گرفته بود، سر در پی اش گذاشته بودند... اما جز دنبالهٔ نعره‌ها که هر دم ضعیف‌تر می‌شد، نشانی نداشتند. گفتند که فریاد تا ساعتی در تاریکی کرت‌ها و هاشورهای صیفی به گوش می‌آمده و بعد در دامنهٔ تپه‌های «بی بی» گم شده بود.

سحر، زینل با فانوس خاموش به خانه برگشت.

بهمن ۱۳۵۶

غزاله علیزاده

دادرسی

دادرسی قصه‌ای بلند و پر حادثه است و از جهاتی به خلاصهٔ رمان یا فیلمنامه‌ای شباهت دارد. تخیل نویسنده، یک قصهٔ نوعی پلیسی ــ سیاسی ساخته است که می‌توان آن را بازتابی از ادبیات سیاه، خواه در نمایش، خواه در نوشته، در یک شکل تجربه شدهٔ ایرانی انگاشت. با اینهمه اهتمام غزاله علیزاده در بررسی دقایق حرکات و انگیزه‌های آدم‌ها، و رنگ‌آمیزی ویژه‌ای که گهگاه سردترین بارقه‌ها و فرو خورده‌ترین نفس‌ها را جلوه می‌دهد، اثر را به شکل یک داستان امروزی درمی‌آورد. از همان آغاز، با خصوصیات سرهنگ «مُعز» آشنا می‌شویم. مردی است امیر حکومت کوچکش که دیگران به اعتبار او وجود دارند: مرغ و خروس‌هایش، خانه‌اش، زنش، دخترش، خدمتکارش و همسایگانش. گرچه همه چیز در وابستگی به این مرد میانه سال و نیمه موفق در زندگی شغلی شکل گرفته، امّا نقاشی نویسنده دیگران را نه از ضمیر سرهنگ، بلکه در واقعیت مستقل‌شان، به ما نشان می‌دهد. دیگرانی که آیندهٔ آنها مثل همان مرغ و خروس‌ها به دست سرهنگ برنامه‌ریزی خواهد شد، امّا با طرح خاص خود در عرصهٔ داستان زندگی می‌کنند. فریده همسر سرهنگ را بارها از نزدیک با جامه‌های مد روز و حرکات ویژهٔ زنی پا به سن گذاشته و طناز می‌بینیم و حتی عطر «کُتی» او را استشمام می‌کنیم.

ماجرا در سال‌های ۳۳-۳۲ شمسی می‌گذرد، بعد از کودتای ۲۸ مرداد. سرهنگ عقیدهٔ سیاسی خاصی ندارد و تابع قانون حاکم است، امّا برخلاف تصاویری که در

بسیاری از ادبیات یک بعدی آن سال ها، و نیز سال های ما، از افسران ارتش دیده می‌شود، بد قلب نیست. تلاش او بر حفظ و گسترش قلمرو کوچک خود اوست و با چنین حقانیتی برنامه هایش را پیش می‌برد. داستان که پیش می‌رود با خانوادهٔ یکی از همسایگان آشنا می‌شویم: دکتر گنجی، زنش و منوچهر پسر جوانش. رابطهٔ دو خانواده از آنجا عمیقتر و انسانی تر می‌نماید که زن دکتر، به عنوان همسری با تجربه و دنیا دیده، فریده زن سرهنگ را درگرفت و گیر زندگی دلالت می‌کند. اندک اندک موضوع محاکمات رژیم کودتا، به خانهٔ سرهنگ نیز می‌کشد. اخلاق منصفانهٔ سرهنگ، تا وقتی که با دستور از بالا روبرو نشده، کمابیش آزادی افکار و عقاید و تعدیل ثروت را تائید می‌کند، به ویژه که یکی از خانه های محله مسکن خانواده ای اشرافی و متفرعن است، که از دیرباز نوعی رقابت یا دشمنی با اشرافیت جدید و سلسلهٔ حاکم داشته اند. بنابراین سرهنگ می‌تواند حتی رژیم مستقر را به عنوان دشمن اشراف نیز توجیه کند و آنوقت همسایه ها بجای اعتراض به خانوادهٔ اشرافی، پاپی سرهنگ می‌شوند و ادعا می‌کنند که صدای مرغ و خروس هایش آسایش همگان را سلب کرده است. امکانات آیندهٔ سرهنگ آنقدر نیست که آرزوهای دورودرازش را تحقق بخشد. با حقوق و مزایای معمولی چند سال دیگر بازنشسته خواهد شد، مگر اینکه فرصت فوق العاده ای در زندگی او پیش آید و این فرصت فوق العاده خدمت در دادرسی ارتش است. از طریق اشارات نویسنده متوجه می‌شویم که این خدمتی است که، به رغم امتیازات مالیش، مورد پسند بسیاری از افسران نیست. ما از این تفام ناگفته آگاهیم که عمل این دادرسی محاکمهٔ افکار است نه پیگرد مجرمین عادی، و افسران شرافتمند از شرکت در چنان مظلمه ای اکراه دارند.

امّا سرهنگ خود را قانع می‌کند که مجبور است، مطابق قانون، فرمان مقام بالا تر را اجرا کند. گزارش نویسنده از محیط دادرسی ارتش و اجتماعات خصوصی افسران دادرسی، حدود خوش خدمتی ها یا امتناع هایشان، و سجایای گوناگون آنان را به ما اطلاع می‌دهد.

تبلیغات روز متهمان را خائن و وطن فروش معرفی می‌کند و سرهنگ البته با تربیت ناسیونالیستی بار آمده است، منتهی این تربیت نیز محدود به تبلیغات رادیوی دولتی است. یک روز از شنیدن خبر پیروزی نخست وزیر ایران در دادگاه لاهه اظهار

شادمانی می‌کند امّا چند ماه بعد که همان نخست‌وزیر به زندان می‌افتد برای سرهنگ غیرقابل فهم است که خادم دیروز چطور امروز بدل به خائن شد. بنابراین زیاد پاپی موضوع نمی‌شود و خود را قانع می‌کند که لابد مصلحت این بوده است. سرانجام، پیشامدها فرصتی برای سرهنگ فراهم می‌آورد که سال‌ها در انتظارش بود و درعین حال بازی وجدان و اخلاق را نیز پایان می‌دهد. دوست صمیمی و همسایهٔ آنها، دکتری که یکبار جان دختر سرهنگ را از مرگ نجات داده بود، پسری دارد که به زندان افتاده و اینک جزو متهمان دادرسی ارتش باید محاکمه شود. ممکن است پسر را اعدام کنند. دکتر به نام یک دوست، آن هم دوستی که منت بر گردن سرهنگ دارد، تقاضای کمک جدی دارد، درعین حال دکتر سرهنگ را از رازی در دادرسی ارتش آگاه می‌کند که به نیروی آن می‌توان درمورد متهم اعمال نفوذ کرد. آیا سرهنگ می‌تواند فقط به خاطر اشک‌های پدر و مادر جوان زندانی و یا جبران محبت‌های آنها به خانواده‌اش، به نفع زندانی، دست به کاری زند؟ کاری که در حقیقت پایان امیدهای او برای ترقی در ارتش خواهد بود؟ عضو دادگاه ارتشی که، در هنگام صدور حکم، دستور مقامات بالا (در حقیقت دستوری را که از دربار آمده) زیر پا بگذارد، فاتحهٔ ارتقاء خود در ارتش را خوانده است. (موضوعی که نمودهای واقعی هم داشته است). خواننده از تصمیم نهایی سرهنگ خبر ندارد و تنها در پایان داستان درمی‌یابد که سرهنگ با دست‌دست کردن و اتلاف وقت، حتی با وجود اصرار همسرش که او را تهدید به قطع رابطه می‌کند، دخالت سازنده‌ای در ماجرا نکرده است. درپایان داستان، سرهنگ ترقی می‌کند و خانهٔ بهتری می‌خرد و همسرش که بارها با لابه یا قهر از او می‌خواست که برای تخفیف مجازات پسر دکتر کاری بکند، او نیز چون در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت، اندک اندک رضایت می‌دهد و با شوهر آشتی می‌کند. حالا که زندگیش بهتر و مرفه‌تر شده آن موضوع هم می‌تواند با سکتهٔ خفیفی در وجدان محو و فراموش شود. سرهنگ که ترقی خود را به بهای حق السکوت به دست آورده است. سر آخر وقتی دادرسی را ترک می‌کند درپشت سرش محیطی پر از زدوبند، پر از توطئه، تشکیلاتی که به وسیلهٔ خیانت جویده شده است، نقش بر آب، برجا می‌نهد.

علاوه بر جذّابیت حوادث، که خواننده را بر موج قلمی روایتگر با خود می‌برد،

تدارک نویسنده برای ترسیم پس زمینهٔ داستان نیز جالب است. لابلای رویداد اصلی، تصاویری از حیات عمومی برخی اقشار مردم در سال های مشخصی جریان دارد. پشت صحنهٔ حوادث رسمی، درهای بسته اتاق ها به چشم خواننده گشوده می‌شود، یا از سوراخ کلید اسرار را می‌بیند. عقاید مختلف افسران دادرسی، از خوش خدمت ها و حاضر به فرمان ها تا آنکه جوش آورده و به زمین و زمان و به سیاست روز دولت کودتا دشنام می‌دهد ... قدرت نفوذ و کاربری افسرانی که نه از طریق سلسله مراتب، بلکهِ از طریق زدوبند و اسباب چینی و توطئه، به همه جا رسیده‌اند تا جایی که می‌بینیم افسر جزئی بریک افسر ارشد حکومت می‌کند. بیطرفی حساب شدهٔ نویسنده که خود از ماجرای داستانش به رقت نمی‌آید، می‌تواند در کشاکش فاجعه صحنه هایی بسازد نظیر ماجرای ریختن ارزن در دادگاه و عکس العمل های مربوط و زنجیره‌ای آدم ها که خواننده را به یاد فیلم های کمدی سینمای صامت می اندازد: طنزی که، در گیرودار حادثهٔ وحشتناک، یک لحظه بر دغدغه ها فائق می‌شود و به یاد می‌آورد که زندگی با همه تنوعش ادامه دارد و سرانجام یک قضاوت تاریخی که پس از پایان داستان در ذهن خواننده القا شده است: آن نظام و آن دستگاه به خاطر تضادهای روانی اش از هم می‌شکافد و نقد واقعیت نه از بیرون، بلکه در ذات حالاتی که نویسنده برگزیده سر برمی افرازد.

□

□

زن «بهار آبی کاتماندو» فعال بود، اگر نتوانست بر همهٔ جهان اثر بگذارد بخشی از آن را طلاق گفت. زن داستان «بزرگ بانوی روح من» در سایهٔ مرد قرار داشت؛ زن واقعی آن قصه شایستگی مرد را نداشت و زنِ شایسته، یک «آرمان» بود. زنان قصهٔ «حاج بارک الله» به خاطر محدودیت تاریخی خویش چاره ای جز توطئه‌چینی های کوچک نداشتند، غیر از خاتون که جرأت یافت با واکنشی نسنجیده شخصیت خود را نشان دهد هرچند که به قیمت جانش تمام شد، و سرانجام فریده زن سرهنگ مُعز که دیگر عذر محرومیت تاریخی ندارد (زیرا که در «امروز» قرار گرفته) حاضر شد آگاهی تلخ خود را به قیمت رفاه معامله کند.

دادرسی

۱

یک جمعهٔ مهر ماه سال سی و دو بود، در کوچهٔ مسجد فخریه بانگ خواندن خروس، از یک طرف تا انتهای کوچه، از سمت دیگر تا اطراف مسجد می‌رفت.

سرهنگ معزّ دیرتر از خواب برخاسته بود. بعد از خوردن صبحانه، راحتی چوبی را با پشتی راهدار آبی و زرد، آورده بود به ایوان و فارغ نشسته بود و تماشا می‌کرد.

درشت اندام و محکم بود، پیشانی کوتاه، سبیلی چهارگوش، موهایی پرپشت و گوش هایی برگشته داشت. خمیازه‌ای کشید و اندام توپُر سنگین را به نور آفتاب سپرد.

در باغچهٔ کوچک، گلهای داوودی و مینا تابستان را درپاییز ادامه می‌دادند. در کوچه، طوّافی با صدایی تیز و نامفهوم می‌رفت و انار می‌فروخت. نالهٔ چرخ دستی شنیده می‌شد و زن ها سر از دریچه ها بیرون می‌آوردند. خانهٔ سرهنگ معزّ کوچک و آفتابگیر بود. برگ‌های خشک را روفته بودند و کنج حیاط خلوت جمع کرده بودند.

بیکاری روز تعطیل مطبوع بود. گردن پهن را خاراند و فکر کرد: زندگی با تمام سختی ها بی اندازه دلچسب است. خانهٔ با صفا، حوض و باغچه و فوّاره، همسر زیبا و دختر دلبند.

سمت چپ حیاط، با چوب و سیم برای مرغ و خروس ها قفسی بزرگ ساخته بود. اسمی به هر یک داده بود و عزیز جان به آنها می‌گفت؛ «گل باقالی» های چاق، چند «سبزواری» درشت و مرغ های امریکایی، قُدقُدکنان، دور قفس می‌گشتند و هر روز تخم می‌گذاشتند؛ سفید و صورتیِ کم‌رنگ، شیر قهوه‌ای باز با لکه های ریز. تخم سه‌تا از مرغ ها اغلب دوزرده بود و سرهنگ با شیر و خرما معجونی از آن می‌ساخت، صبح می‌نوشید و حسّ سلامت می‌کرد.

پیش از ترک خانه، شخصاً به آنها دانه و آب می‌داد. ماه پیش، همکاری وعده کرده بود که

از هلند، دانه های ویژه‌ای پُر از مواد غذایی برای او بفرستد. خاصیّت دانه ها تشدید تخمگذاری بود. سرهنگ معزّ برای دریافت آن ساعت‌شماری می‌کرد.

از کودکی، به ماکیان علاقه داشت. می‌گفت، از خروس سحرخیزی را آموخته است و چنان می‌خندید که گیره های کمربند بر شکم گرد او بالا و پایین می‌رفت.

یادش می‌آمد روزی با پدر به باغ کشاورزی رفته بودند؛ مزرعه ای وسیع، با تشکیلات مرغداری، بوی علف های تر و گل و یونجه. تلمبه ای از چاه آب می‌کشید و به کرت ها می‌داد. همه جا آفتاب، نعمت و فراوانی. در هر قفس، صدها مرغ، جای آب و دانه جدا. بارکش ها جعبه های تخم‌مرغ را می‌بردند و جای چرخ ها بر زمین نمناک می‌ماند.

اندیشهٔ مرغداری از آن زمان به سرش افتاد، اما سرمایه می‌خواست. در شروع جوانی، سوداهایی رنگین‌تر سر پُرشور او را جذب کرد. همراه چند دوست، وارد ارتش شد. زمان جنگ، مدتی در زندان روس ها بود. سرهنگ از آن دوران همیشه با غرور یاد می‌کرد. وقت گرفتن جیره، در صف، دو بار خود را جا می‌زد. شب که دیگران خواب بودند، نان جو سیاه را بی صدا می‌خورد. ضمن شرح ماجرا، هنوز به این زرنگی می‌بالید. عده ای از افسران تیفوس گرفته بودند، یا از گرسنگی جان داده بودند.

حالا به نیمهٔ عمر، دل بسته بود به مرغ و خروس ها، هر چند شکایت همسایه ها گاه او را مأیوس می‌کرد. روزی زنی در زد و گفت، سراسر شب از صدای جوجه ها خوابش نبرده است. پیراهنی با درزهای شکافته و سربند قرمزی داشت. چند خانه آن‌سوتر، با خواهران پیرش زندگی می‌کرد. ظاهراً آسوری یا ارمنی بودند چون با زبانی تیز و نامفهوم دعوا می‌کردند. یا پشت پنجره ساعت ها می‌نشستند. سرهنگ معزّ این اعتراض را بیهوده دانست و زن را بیرون کرد.

اغلب به فکر می افتاد که خانه ای بزرگ در کرج بخرد، آنجا بساط جوجه کشی را علم کند. در اوج این رؤیاها، فریده همسر سرهنگ، با سینی چای و قندان قلمکارپا به ایوان گذاشت. لباس خانه ای آبی، با دامن آهاری پوشیده بود. به رسم روز، موها را فر داده بود و با دو شانهٔ گلدار عقب کشیده بود. سرهنگ معزّ فکر کرد، موهای طبیعی بیشتر به او می‌آید. در ایام جوانی، زیباتر از شش خواهر خود بود (هر چند دو تن از آنها نقصی داشتند، بزرگترین خواهر کمی می‌لنگید، سومی لکنت داشت).

یک صندلی پیش آورد، موجی به دامن داد و با وقار نشست (به دید سرهنگ، یگانه عیب او خال گوشتی کمرنگی کنار بینی بود) لب غنچه کرد و گفت: «سوسن از دیکته بیست گرفته. دیروز معلمش گفت، دختر شما از هر لحاظ نمونه است.»

سرهنگ تبسّمی کرد: «ناقلا هوشش را از من به ارث برده.» خندید و جرعه ای چای نوشید.

فریده فریاد زد: «سوسن بیا کفش هایت را نشان بابا بده!»

دختری دوازده ساله از پلّه های ایوان آهسته بالا آمد، موهای بور را با روبان شطرنجی بافته بود و ته بافه را فکل صورتی بسته بود. پاهای کوچک را جلو آورد، کفش های سگک دار را نشان سرهنگ داد. خانم چشم ها را تنگ کرد: «مُد امسال است، خاله حشمت از آلمان فرستاده، به ما محبّت دارد، از میمنت بهتر است.»

سرهنگ معزّ دست ها را پشت سر گذاشت، خمیازه ای کشید: «میمنت آدم نیست، اگر لیاقت داشت طلاق نمی‌گرفت.»

فریده به دختر اشاره کرد، انگشت روی بینی گذاشت: «این دلیل نشد. (پلک ها را پایین انداخت) من هم اگر طلاق بگیرم، مردم باید بگویند فریده آدم نیست؟»

سرهنگ نیم خیز شد: «تو هم طلاق بگیری؟ اینطور حرف زدن قبیح است.»

دوران خواستگاری به یادش آمد. در آن زمان، ستوان پیادهٔ یک لا قبایی بود. فریده را کسانش به او نمی‌دادند. دختر از خانوادهٔ سرشناسی بود. به‌زعم مرد جوان، سرآمد زیبایان. تهدید به خودکشی کرد. چکمه و مهمیز پوشید، هفت تیر و شمشیر بست و رفت در خانهٔ او، پاگون ها را کند و گفت زندگی بدون فریده بی ارزش است و می‌رود از سر شمس العماره خود را پایین می اندازد.

یک هفته فرصت خواستند، پنجشنبهٔ بعد، در اوج شگفتی سرهنگ، بساط عروسی جور شد و در باغ دایی دختر، مراسمی گرفتند. حتی والدین فریده برای تازه داماد یک قواره پارچه خریدند. عروس که تصمیم داشت مثل همه نباشد، پیراهنی از حریر به رنگ سبز کمرنگ پوشیده بود و با گل یاس و تور طلایی، موها را زینت داده بود. وقتی که راه می‌رفت، پیراهن لطیف دور پاهای او می‌پیچید. مثل خیار تازه، نازک و سبز و تُرد بود. صدای گیرا و دهان گرمی داشت. خیلی شهرها با هم رفتند، سختی زیاد کشیدند. یادش آمد یک وقت روی چراغ لامپا سه‌پایه می‌گذاشتند، غذا می‌پختند. مهر گذشته به جوش آمد. دست فریده را گرفت و تبسّم کرد: «خانم قشنگ من! این حرف ها در شأن تو نیست»

فریده خندید و جای خالی دندانی که ماه پیش کشیده بود پیدا شد: «جداً که ساده‌ای، من میمنت نیستم.»

محاکم ارتشی رونق گرفته بود و اگر کاری آنجا به او می‌دادند، محض ترقّی و ترفیع راهی گشوده می‌شد. در تدارکات اشاره‌هایی شنیده بود. برخاست و بند ملیله دوزی لباس خانه را روی کمر گره زد. طول ایوان را رفت و برگشت. پشت فریده ایستاد، دستی به زلف او کشید: «از باغ خوشت می‌آید؟»

فریده سرگرداند: «چرا بدم بیاید؟ چه نقشه ای داری؟»

سرهنگ نشست و سکوت کرد، با راحتی های چرمی منگوله‌دار که هدیهٔ زنش بود بر پایهٔ میز

ضرب گرفت: «محاکم ارتشی (بر سبیل چار گوش انگشت کشید)، دوران آن کوتاه است، مسئولیت ندارد، یک جور نردبان ترقّی است.»

فریده اخم کرد و ژاکت دستبافت را که لکه های چربی بر یکی دو جای آن نشسته بود تا زیر چانه آورد: «محاکم ارتشی؟ روزنامه ها چیزهایی می‌نویسند، عکس اعدامی ها را چاپ می‌کنند، صبح پای گوشی، خاله رفعتم می‌گفت با دیدن آن عکس ها، دیشب خوابش نبرده. خاله رفعت از زمانی که دخترش توی حوض خانه غرق شده، ضعف اعصاب گرفته.»

سرهنگ بند را گشود. ابریشم خام بر کفل لغزید، پایین افتاد. روپوش خانه را از تن درآورد. فریده با تعجّب به او نگاه می‌کرد، ترسید که لخت شود، هر چند دلیلی برای آن نمی‌یافت، سرهنگ معزّ غرّید: «قُضات که قصاب نیستند، مجری قانونند (بند را برداشت، دور مچ و بازو پیچید و نوک منگوله را نرم بر گردن زن سائید) قلقلکت می‌آید؟»

فریده ریسه رفت: «شیطنت نکن. باید بفهمم این چطور قانونی است، اصلاً چرا می‌کشند؟» با انزجار گوشهٔ چپ لب را بالا کشید.

«چرا می‌کشند؟ چون خائن و جاسوسند، برنامه چیده بودند این کشور را دو دستی تحویل بیگانگان بدهند. دلم می‌خواست بدانم، خاله رفعت بد آدای توراضی می‌شد گرگ درنده نگه دارد؟»

«حرف های مفت. خاله رفعت حتی تحمّل پرنده را هم ندارد، می‌خواهد خانه ساکت باشد، نه مثل ما بدبخت ها که بیست و چار ساعت زیر گوشمان قُدقُد است؛ یا تخم می‌گذارند، سر خلیفه تخم دو زرده، یا از دو صبح به بعد، یکریز اذان می‌گویند.»

چشم های سرهنگ از خشم درخشید: «به این زبان‌بسته ها کم پیله کن، خانم! (با انگشت قفس را نشان داد. دسته ای ازمرغ ها همصدا قُدقُد کردند.) صحبت گرگ بود، نه مرغ. گرگ را نباید کشت؟» سرهنگ به بحث تربیتی و ضرب المثل علاقه داشت. در نوجوانی، گلستان سعدی را به حکم پدر خوانده بود. جا به جا، بیت هایی از بر داشت، اما در آن لحظه چیزی به خاطرش نیامد.

فریده فکری کرد: «از کجا می‌دانی گرگند؟»

«پس می‌فرمایید نیستند؟ (دکمه های بالای پیراهن را باز کرد) زن ها از این مسائل چیزی نمی‌فهمند.»

فریده صندلی را کمی عقب کشید: «چرا نمی‌فهمند؟ بهتر از همه می‌فهمند.»

سرهنگ معزّ مشتی به پیشانی زد: «از دادگاه نورنبرگ چیزی شنیده ای؟ (چشم هایش می‌درخشید) جانی های نازی را محاکمه می‌کردند، اسم هایشان یادم نیست، خاله خانمت می‌فرمایند آن اشخاص باید آزاد می‌ماندند؟ خُب این زن احمق است.»

فریده برافروخت: «به اقوام من توهین نکن! خاله رفعتم احمق نیست، یک سال در شبانه‌روزی آمریکایی‌ها درس خوانده، خاطراتش را به زبان انگلیسی می‌نویسد.»

سرهنگ مشتی برمیز کوفت: «جزیس و نوبلد نیست، به حرف من گوش کن! می‌دانی چه کرده بودند؟»

فریده با تعجب، ابروها را بالا برد: «کی‌ها؟»

«حواست کجاست؟ آدم سوزانده بودند.»

فریده دست‌ها را روی گوش گذاشت: «نگو دلم ضعف رفت.»

سرهنگ معزّ با پیروزی منگوله را رو به او گرفت، تکان داد: «حالا فهمیدی؟ پس هر دادگاهی بد نیست، تا هدف چه باشد. نجات کشور از چنگ بیگانگان؟ این‌طور اگر باشد که هست (خم شد و سینهٔ پرمو و پهن او بیرون افتاد) من با تمام قد تعظیم می‌کنم.»

فریده با شگفتی به او نگاه می‌کرد، در کار مرد شکوهی مجاب کننده می‌دید. شانه‌ای بالا انداخت: «من از سیاست سر درنمی‌آورم، هر طور صلاح می‌دانی.»

سرهنگ سری جنباند. از پلّه‌ها پایین رفت. کنار قفس نشست و در را گشود. فریده داد زد: «پیش از ظهری یک ساعت برویم پیش دکتر و زنش.»

سرهنگ سری گرداند: «چه ساعتی؟»

«ده.»

گنجی پزشکی پیر بود، در انتهای کوچه می‌نشست. وقتی که خانوادهٔ سرهنگ تازه به این محلّه آمده بودند، دختر ناخوش شد. دکتر «کنین» تجویز کرد. دختر با تبی حدود چهل، در بستر افتاد و از او قطع امید کردند. فریده، گریان، سراغ طبیب پیر رفت. او آمد و «کنین» را فوراً برید و با چند دوای خانگی ساده، بچه را مداوا کرد. زن بعد از این اتفاق، سعادت خود را به نحوی مرهون دکتر می‌دانست.

دیداری از او کرد و یک سبد گل میخک بُرد. در طول این سه سال، با خانوادهٔ دکتر معاشرت می‌کردند. همسر پیر طبیب یکدل و مهربان بود. فنون کوچکی، مثل صیقل نقره و پاک کردن لکه‌های جوهر، حفظ تازگی و رنگ لوبیا و نخود سبز یاد زن داده بود. بافتنی می‌بافتند. فریده ساده بلد بود، خانم دکتر لوزی و پیچ و جودانه را یادش داد.

۲

پیش از خروج از خانه، سومن دوید و رفت و کتاب تاریخش را برداشت، چین دامن را مرتّب کرد: «بچه ندارند که، وقتی شما حرف می‌زنید من درس می‌خوانم (به یقهٔ پیراهن مادر

نگاهی کرد) مامان، خانم‌ها گل سینه را رو به بالا می‌زنند، دخترها رو به پایین، تازه رنگ این گل‌ها به لباس تو نمی‌آید.»

دسته گل بنفشهٔ پارچه‌ای را باز کرد و سر بالا گذاشت. فریده با اخم نگاه به فرق صاف او کرد: «تو از کجا می‌دانی؟»

چشمان دختر برق زد: «در مجلّه خوانده‌ام.»

سرهنگ دست گرم و بزرگ را بر پشت دختر گذاشت: «عجب وروجکی! این یک چیزی می‌شود.»

در طول کوچه، چند بار همسایه‌ها به دیدن آنها دریچه برهم زدند. فریده با شماتت نگاه به سرهنگ کرد: «با ما بدند، برای مرغ و خروس‌ها.»

مرد شانه‌ای بالا انداخت: «گُه می‌خورند.»

خانهٔ دکتر قدیمی ساز بود؛ با آجر بهمنی، دریچه‌های مشبّک، پرده‌های زرد باز، اطو کشیده و شسته.

زنگ زدند و همسر دکتر در را گشود؛ ریزنقش و کوتاه‌قد بود. چشم‌های آبی سیر پشت پرده‌ای زجاجی، بینی بزرگ و خمیده، لب‌هایی باریک و موهایی جوگندمی و نرم داشت. تبسم کرد و کنج دهان چین افتاد: «سرفراز کردید! دکتر الساعه می‌آید.»

از راهرو مفروش و باریکی گذشتند. وارد اتاقی بزرگ و روشن شدند با سه پنجرهٔ رو به حیاط، شیشه‌ها بلند و راستگوش؛ چنان تمیز که انگار چارچوب پنجره خالی بود.

حیاط کوچک پاکیزه، دو باغچهٔ مستطیل، محصور با تکّه‌های آجر نوک تیز. چند بوتهٔ کوکب ارغوانی، حوضی گرد و پر از آب.

خانم دکتر در صدر به آنها جا نشان داد. سرهنگ نشست، پا روی پا انداخت، کلاه ارتشی را برداشت و روی میز کنار دست خود گذاشت. سوسن پیش از نشستن، گوشه‌های دامن را بالا گرفت. خانم که کم کم رو به چاقی می‌رفت، ران‌ها و تهیگاه را با خستگی در راحتی رها کرد: «هوا چه مطبوع شده.»

خانم دکتر گفت: «خُب پاییز است (با حُجب اضافه کرد)، پاییز تهران خوب است.»

در باز شد و دکتر، باریک و فرز، در کت و شلوار سرمه‌ای، موهای شانه‌خورده رو به عقب، دست‌ها و بینی سرخ، تو آمد و رو به سرهنگ رفت. دست داد و احوال پرسید، به دخترک نگاه کرد: «به‌به، چه دختری! خوش آمدی جانم.»

فریده لبخند زد: «دکتر ببخشید، این بچه از چند ماه پیش گاهی سکسکه می‌کند (لب‌ها را جمع کرد) چیز مهمّی که نیست؟»

پیرمرد نشست: «فاصله‌ها چقدر است؟»

فریده ابروها را که با مداد به شکل هشت کشیده بود بالا برد: «هفته ای یکی دوبار.»
دخترک اعتراض کرد: «من سکسکه نمی‌کنم، حرفی از این جالبتر پیدا نکردید؟»
«چرا عزیز دل، تو سکسکه می‌کنی.»
پیرمرد میانه را گرفت: «برای سن او فکر می‌کنم طبیعی است.»
سرهنگ معزّ با ناخن شَتَک نازک گلی را از شلوار خود تراشید: «وسواس زن‌ها! منطق نمی‌فهمند.» دست‌ها را به‌هم چسباند و مثل سینی بالا آورد، انگار که چیز با ارزشی را به دکتر عرضه می‌کرد.
بانوی پیر رشتهٔ جدا شدهٔ زلف را پشت گوش برد: «خانم تقصیری ندارند، بچّهٔ یکدانه عزیز است. دست و دل من هم برای پسرم می‌لرزد.»
دکتر سبیل سفید را بین دو انگشت گرفت: «از ما که گذشته (لبخند محزونی زد)، امّا شما چرا خواهر یا برادری برای سوسن خانم دست و پا نمی‌کنید؟»
سرهنگ به قهقهه خندید. دندان‌های سفید نامرتب بین لب‌های پهن درخشید: «تناسب اندام، دکتر! بلاهای مد را نمی‌دانید؟»
فریده خانم سرخ شد، نگاهی به سوسن کرد: «عزیز، برو یک کم توی حیاط درس بخوان!» (رو به خانم دکتر کرد) شنبه امتحان دارد. همیشه بیست می‌گیرد.»
سوسن لب‌ها را برچید، مشت گره کرده را بین پلیسه‌های دامن رها کرد: «مامان! همیشه نه، از دینی و حساب و علم الاشیاء نوزده و نیم گرفتم.»
سرهنگ معزّ ابرو به‌هم کشید: «فرقی نمی‌کند. نوزده و نیم یعنی بیست. دکتر، چه می‌گویید؟»
پیرمرد با تردید نگاهی به دختر و پدر کرد: «اغلب معلّمین بیست نمی‌دهند، فکر می‌کنند کسر شأن است.»
سرهنگ تبسّمی کرد: «حماقت مجسّم.»
سوسن کتاب را برداشت و بیرون رفت. گوشهٔ حیاط روی پلّه‌ای نشست. همسر دکتر در استکان‌های پایه‌دار، چای آورد. میوه و شیرینی تعارف کرد. برای دختر از هر قسم، سهمی در بشقاب گذاشت، به حیاط برد.
خانم سرهنگ صندلی را نزدیک دکتر کشید. مطالبی به نجوا از غوامض زنانه گفت. پیرمرد گهگاه سر تکان می‌داد. سرهنگ معزّ بالا تنه را رو به آن‌دو خم کرده بود، حاشیهٔ برگشته و گلگون گوش‌های او می‌جنبید. از دهان زن چشم نمی‌گرفت و طنین خفیف واژه‌هایی چون **جلوگیری، عقب انداختن، لک بینی و فیبروم** را از هوا می‌قاپید. فریده بر شکم گرد، درون جامهٔ گلدار سبز دست کشید، نقطه‌ای را نشان داد. پیرمرد که جنبش شکم او را همگام با تنفس

تندش، شرمنده دنبال می‌کرد، چشم در چشم سرهنگ دوخت: «بد نیست اگر خانم را پیش یک متخصص زنان ببرید. فکر می‌کنم در تخمدان ها اشکالی است. با مداوای آن بچه‌دار می‌شوند.»

چشم های سرهنگ برق زد، یک نان نخودچی برداشت، در دهان گذاشت، روی آن جرعه ای چای نوشید: «جدّی می‌گویی دکتر؟ (نفسی کشید) خیالمان راحت شد.»

به فریده تبسّمی کرد. باتوی پیر، اندوهگین، به پنجره نگاه کرد: «انشاءالله.»

از یکی دو ماه پیش کمی عوض شده بود. گاهی به فکر فرو می‌رفت، تبسّم مرموزی داشت، کم رفت و آمد می‌کرد. دست و دلش به کار نمی‌رفت. فریده تصوّر می‌کرد به دلیل سالخوردگی است.

سرهنگ از دکتر پرسید: «آقازاده چطورند؟»

پیرمرد بی هوا تکان خورد: «خوب است. صبح رفته بیرون، می‌خواست کتاب بخرد.»

سرهنگ پلک ها را به هم زد: «روز جمعه؟»

پیرزن خندید: «دکتر حواس ندارد، رفته منزل رفیقش.»

سرهنگ سری تکان داد: «خیلی مواظب باشید! یار بد بدتر بود از مار بد (تأملی کرد و تأثیر جمله را بر چهرهٔ اطرافیان سنجید. دست روی زانو گذاشت، انگار در آن نقطه، دردی آزارش می‌داد) بر زمینت می‌زند تادان دوست.»

دکتر سری تکان داد: «امان از این دوستان.»

گوش های سرهنگ تیز شد: «مگر چه می‌کنند؟»

خانم پیر لب گزید: «ورق، جناب سرهنگ (آب دهان فرو برد)، آفت اعصاب و پول.»

سرهنگ درون راحتی لمید. پلک ها را نیمه باز کرد: «می‌بازد یا می‌برد؟»

دکتر تبسّم تلخی کرد: «قمار که برد ندارد.»

«کار احمقانه ای است. خود بنده را ببینید! ورق نمی‌دانم چیست. در اوقات بیکاری، تفریح سالم دارم؛ مرغ و خروس. هم تخم تازه، هم گوشت.»

دکتر کمی سرخ شد: «خیلی خوب است، خیلی خوب (دستی به موها کشید)، امّا جناب سرهنگ، بد نشد مطرح فرمودید. همسایه ها مختصری شاکی بودند. پیش بنده آمدند. گفتم، به من مربوط نیست. گفتند، جناب سرهنگ به شما لطف دارند. عصارهٔ حرف هایشان این بود که صدای مرغ و خروس ها آزارشان می‌دهد.»

رگی تپنده روی پیشانی سرهنگ ورم کرد: «کی ها بودند؟»

دکتر چشم ها را تنگ کرد: «چند نفر بودند، احمدی کفاش، مادر شاهیان، کارمند بانک ملّی (انگشت به پیشانی زد) اسمش یادم نیست، ته ریش دارد، سه خانه بعد از ما، پیرزن های آسوری (رو به همسر کرد) خانم دیگر کی بود؟»

زن لب گزید: «یادم نمی‌آید.»

سرهنگ منفجر شد: «خیلی غلط کرده‌اند. مردم چه رویی دارند! یکی از همین پیره‌دختر آسوری راست آمده منزل بنده، زرّ و پرّ می‌کند. خواستم بپرسم وقتی شما نکبت‌ها به سر و کول هم می‌پرید، اسمش صدا نیست؟ این فریده زن حسّاسی است، از تیک تاک ساعت خوابش نمی‌برد. اگر صدای مرغ و خروس بد بود، او اول از همه غر می‌زد. اینها همه بهانه است. من افسر ارتشم می‌خواهند، زهر بریزند. (از جا برخاست) برویم خانم، ظهر نزدیک است.»

پیرزن به دکتر تشر زد: «وقت پیدا کردی؟ آقای سرهنگ را از کوره دربردی. صد مرتبه گفته‌ام حرفی اگر دارید خدمت خودشان عرض کنید. این دکتر ما ساده است، سوء استفاده می‌کنند، او را می‌اندازند جلو.»

سرهنگ معزّ نزدیک در ایستاده بود، کلاه افسری را زیر بازو نگهداشته بود: «جداً نمی‌فهمم چرا تمام کور و کچل‌ها علیه من شاکی‌اند. یک آدم حسابی، یک آدم با شخصیّت بین آنها نیست؟ مثلاً همین خانوادهٔ بختیاری، مجسّمهٔ متانت. بیشتر از همه حق دارند، روبروی ما می‌نشینند، با آن جاه و جلال.»

خانم سرهنگ برخاست. به ساعت مطلّای پشت دست نگاه کرد: «بله دیر شده. (به خانم دکتر گفت) همیشه مهمان دارند. چند روز پیش دیدم خوراک ماهی درسته را در سطل ریخته بودند. چی می‌پزند؟»

خانم دکتر دست برابر دهان گرفت: «آشپز درباری دارند. باید غذا پختن را از آنها یاد بگیریم.»

خانم سرهنگ تبسّم کرد: «رفت و آمدی با اهل محل ندارند (انگشت جنباند و چشمکی زد) شما که استادید، چه احتیاجی دارید؟»

«غذاهای فرنگی، من هیچ بلد نیستم، یک وقت لازم می‌شود.»

سرهنگ معزّ لبخند زد: «خانم! فرنگی را ولش کن، غذا فقط ایرانی، جوجه کباب، ته‌چین مرغ و بره، خورش فسنجان، (نوک انگشت‌ها را بوسید و آب دهان را فرو بُرد) خانم برویم، ظهر است.»

خانم پیر پا به پا کرد: «تشریف داشته باشید. از این خبرها که نیست. با نان و پنیر درویشی بسازید.»

«نخورده نیستیم، خانم. خیلی در این خانه مرغ و پلو خورده‌ایم. باشد یک وقت دیگر؛ شب عروسی آقازاده.» رو به دریچه رفت و با یک تکان آن را گشود: «سوسن، بیا بابا! اینقدر درس نخوان! دختر اول و آخر باید خانه‌داری کند.»

سوسن لب‌ها را پیش آورد: «خوشم نیامد، من خانه‌دار نمی‌شوم، دکتر می‌شوم، فهمیدی!»

از پله‌ها بالا آمد، پا به راهرو گذاشت.

دکتر گنجی دست بر شانهٔ او گذاشت: «همکار من می‌شوی.»

دختر کمی عقب رفت: «تا آن موقع پزشکی خیلی پیشرفت می‌کند.»

طبیب پیر آهی کشید: «بله، روش‌های ما منسوخ خواهد شد.»

فریده بند کیف را بر شانه انداخت و بازوی سوسن را گرفت: «ولی همین روش‌ها تو را از مرگ نجات داد.»

خانم دکتر دست‌ها را روی هم گذاشت: «خواست خدا بوده.»

سرهنگ در را باز کرد، پا به کوچه گذاشت. فریده و سوسن به او ملحق شدند.

۳.

بعدازظهر سرهنگ خواب بود. تلفن زنگ زد. چشم گشود و به پهلو غلتید. غرغر کنان بلند شد. با این تصور که یکی از اقوام فریده است؛ قبیلهٔ خاله‌ها، عمه‌ها و زادو رودشان، خواهرهای سهل انگار، عموزاده‌های «پالاس»نشین. با ملال، گوشی را برداشت. صدای مردانه‌ای گفت: «جناب سرهنگ معزّ؟»

«سرهنگ معزّ صحبت می‌کند. بفرمایید.»

«سرتیپ قریب، معاون تدارکات ارتش.»

سرهنگ خبردار ایستاد. موهای بیرون زده از حفره‌های بینی با نفس‌های پیاپی بالا و پایین می‌رفت: «مخلصم، حضرت تیمسار. بنده‌نوازی کردید. (محض ترمیم لرزش صدا به‌زعم خود نکته‌ای گفت) آفتاب از کدام طرف درآمده؟»

خندید و به سرفه افتاد. اصطلاحات را از فریده یاد می‌گرفت. به همین دلیل صحبت او رنگ و بوی زنانه‌ای داشت. سرتیپ قریب جواب داد: «سرهنگ معزّ، فردا بیایید دادرسی. بنده الآن، روز تعطیل، به جای آبعلی، زیر پرونده‌ها دست و پا می‌زنم. این خائنین همه‌جا رخنه کرده بودند. از قسمت بازجویی می‌فرستندشان پیش ما. قطر پرونده‌ها، مثنوی هفتاد من کاغذ. تا خرخره گیر کرده‌ایم. بیا به کمک، ای رفیق شفیق دورهٔ شهریور بیست. (با لهجهٔ ترکی گفت) مرده زنده‌باد! زنده مرده‌باد!»

هر دو به قهقهه خندیدند. سرهنگ معزّ با همان لهجه جواب داد: «زنده‌باد ساعت!»

قریب به سرفه افتاد: «ای پدرسوخته! خوب سرحالی. یک ماه بیا تا روغنت را بگیریم. فردا سر ساعت هفت...»

«بر دیده منت، تیمسار.»

سرهنگ گوشی را گذاشت و تا مدتی گیج بود. رفت لب تخت نشست و سر پایی را با

شست پا تکان داد. دستی به چانه کشید. چند باری زیر لب گفت: «پس نوبت ما هم شد.» فکر کرد سرتیپ قریب آدم خوش نیتی است. در تدارکات برای چند گونی برنج، سال پیش، معزّ بگومگویی با او کرده بود. قلباً پشیمان شد و دست روی دست کوبید. اما چون عادت نداشت ذهن خود را مشغول کند، فکر کرد این خاطرات معمولاً از یاد می‌رود. از کتابخانهٔ نیمه خالی که فریده محض تزئین عروسکی در آن نشانده بود، «روح القوانین» را برداشت. هدیهٔ عموی زنش بود. بر تخت لمید و ورق زد. اهل خواندن نبود. پس از یکی دو صفحهٔ اول همیشه خوابش می‌برد. پلک ها سنگین شد. خود را در باغ کشاورزی دید. صدها مرغ و خروس، در یک صف طولانی، راه می‌رفتند. برف می‌بارید. صدای مجهولی گفت: «از این طرف. یک نژاد کمیاب.» جمعیت انبوه می‌شد. مردی کلاه کپی بر سر، بینی آبچکان و سرخ، به دیگران تنه می‌زد. در قفسی بی در و پیکر، مرغ هایی همقد اسب، با سینه هایی پرباد سر برافراشته بودند، روی سینهٔ هر کدام یک ردیف نشان و ستاره می‌درخشید. دری بر لولا ناله کرد. سرهنگ تکانی خورد، از خواب پرید. لبخند زد.

٤

صبح شنبه سرهنگ معزّ با صدای خروس بلند شد، در فضای نیمه‌روشن، دست و رو شست و اصلاح کرد. یکتاش ارتشی را از گنجه بیرون آورد، ماهوت پاک کنی کشید و برابر آینهٔ میز آرایش پوشید، تصویر جعبه های پودر «کتی» عطر «کربدوشین» و «کُلد کرم» در آینه افتاده بود. فریده غلتی زد و پتوی چارخانه را تا زیر چانه کشید، هوا تدریجاً سرد می‌شد. پاورچین خارج شد و در را به نرمی بست. از خانه بیرون آمد. تاکسی گرفت، روبروی مقر دادرسی پیاده شد. پشت نرده‌ها، مردم ازدحام کرده بودند. نزدیک در، گروهی حرف می‌زدند. چشم های بیخوابی کشیده، در پیاده‌رو، روزنامه گسترده بودند. زن های پیر مثل پرندگان از کوچ عقب مانده ساکت نشسته بودند. راه برای او باز کردند. چشم ها از نفرت برق زد. سرهنگ شانه ای بالا انداخت. این گروه درمانده را آدم حساب نمی‌کرد. از باغ گذشت و وارد بنای بزرگ شد. نشانی اتاق سرتیپ قریب را پرسید. در راهروی نیمه‌تاریک، پنجمین در سمت چپ را با دلهره باز کرد. وارد شد و سر و گردن را راست گرفت، پاشنه ها را به هم کوبید و سلام نظامی داد. سرتیپ قریب نیمخیز شد. بینی باریک خمیده، چانه ای نوک تیز، گونه های برجسته ای داشت. زیر ابروهایی پرپشت، چشم های ریز او می‌درخشید. دستی به پشت پهن سرهنگ زد: «وقت‌شناس مثل همیشه. (رو به افسران کرد، لب‌های کبود به تبسّمی باز شد و دندان‌های زرد سست‌پایه برقی زد) در تدارکات همکار بودیم، خاطرم نمی‌آید در این شش ساله، سرهنگ پنج دقیقه تأخیر کرده باشند. (با انگشت بینی را چپ و راست برد؛ انگار جا می انداخت) نظم سربازی را همواره

مقدّس بدانید! (نزدیک میز کار خود، صندلی به او تعارف کرد، سرهنگ نشست و سرتیپ سر را پیش آورد، نجوا کرد) کمبود قاضی داریم.» در باز شد و سرجوخه‌ای تو آمد. گونه‌ها گل انداخته، نفس‌زنان توضیح داد: «زنِ بیر نفر زندانی، زیر ماشین وزیر عدلیه خود را پرت اِلّدی.»

سرتیپ با نوک انگشت‌ها ضربه‌ای به پیشانی زد: «زن‌های احمق لجاره، بگو بدبخت‌ها عرضهٔ حفظ شوهرهایتان را نداشتید حالا تاوان ولگردی آنها را از دولت پس می‌گیرید؟ (رو به سرهنگ کرد) اگر بدانی از صبح چه محشر خری به‌پا می‌کنند.»

سرهنگ سری تکان داد: «جنس لطیف است دیگر، کاری نمی‌شود کرد.»

سرتیپ قریب اعتراض کرد: «جنس لطیف کدام است؟ بگو جنس سلیطه. (پس از تأملی ادامه داد) راستی خانم چطورند؟ تازگی نسبتی پیدا کرده‌ایم، پسرعموی بنده یکی از خویشان همسر شما را گرفته.»

سرهنگ معزّ سر خم کرد: «باعث افتخار است.»

سروانی جوان، سرخ چهره، با اندامی پر و کوتاه، پروندهٔ قطوری برای سرتیپ آورد. سرتیپ گرفت، ورق زد. سروان تبسّم بر لب پاشنه‌های پا را به‌هم کوفت، سینه را جلو داد و خبردار ایستاد. سراسر چهره و اندام او ثابت بود، جز سبیل‌ها که به تناوب بالا و پایین می‌رفت. افسران از خنده سرخ شدند. سرهنگ معزّ اخم کرد. سرتیپ سر از روی پرونده برداشت، به سرهنگ معزّ گفت: «با پنج نفر از افسران ارشد، بروید دادگاه شعبهٔ شش، (ساعت مچی را نگاه کرد) تا شروع محکمه نیم‌ساعت فرصت دارید.»

دستی به موها کشید، افسری عینکی در را باز کرد. وارد راهرو شدند. دستهٔ کوچک راه افتاد. راهروی غبار گرفته از نور دریچه‌های باریک به تناوب روشن می‌شد. تخت ضخیم چکمه‌ها محکم به کفپوش می‌خورد، زیر سقف صدا می‌پیچد. ضمن عبور گروه، کارمندان دفتری از سر راه آنها خود را کنار می‌کشیدند، کنجکاو نگاه می‌کردند.

سرهنگ معزّ فکر کرد، عجب شکوهی! برای چندمین بار از ورود به ارتش شاد شد. در ذهن فرضیه‌ای ساخت؛ مردم دو دسته هستند؛ قوی، ضعیف، حدّ وسط ندارد. (سینه را پیش داد) باید برای زنش می‌گفت، حد وسط ندارد، صاحبان قدرت سر گل طبیعتند.

مستخدمی چای می‌برد. خمیده قد، زرد چهره. سرهنگ معزّ با نفرت سراپای او را نگاه کرد. فرضیه را در ذهن ادامه می‌داد؛ آفریدگانی مثل او دخلی به آدم ندارند، مغزشان پوک است. تا مرز انداختن آب دهان روی زمین پیش رفت، زندگی این موجودات چه ارزشی برای جهان داشت؟ برگشت به افسران قدبلند و خوش اندام نگاه کرد. چهره‌ها سالم، خوش آب و رنگ و متین بود. این مملکت با امثال ما درست می‌شود. مرغ‌ها هم فرق دارند، مرغ هلندی خوش گوشت و چاق است. به یاد جوجه کباب افتاد. افسری قریه از او جلوتر می‌رفت، تهیگاه برجستهٔ گرد،

پشت‌چاک کت، چرخش موزونی داشت.

وارد تالار شدند. منشی دادگاه، متهمین و مردم به احترام برخاستند. سرهنگ به سبیل باریک دستی کشید. افسران رو به سکو رفتند. پشت میزهایی شبیه جایگاه خطابه نشستند. سرهنگ معزّ به جمعیّت نگاه کرد. نورافکن عکاس‌ها چشم‌های او را آزرد. فکر کرد تصویر او وارد تاریخ می‌شود. سر را پایین انداخت، روی کاغذی با نشان تاج تصویر خروسی کشید. ماکیان محبوب او؛ سبزواری حنایی. دادستان سرهنگی ریزنقش بود. فرز و لاغر و پرحرارت. پشت کرسی خطابه رفت. نام شش متهم را گفت و کیفرخواست را از روی کاغذ خواند (پوست زیر چانهٔ او آویخته و لرزان بود، سیبک برآمده بالا و پایین می‌رفت). سرهنگ معزّ بوقلمونی کشید. رنگ چهرهٔ مرد تغییر می‌کرد. مشتی بر میز کوفت. طول سکو را رفت و برگشت. گونه‌های او گُر گرفت. لاله‌های گوش سرخ شد. دکمهٔ بالایی یقه را باز کرد. کت بر تنش تنگی می‌کرد. اگر تشریفات می‌گذاشت، شاید درمی‌آورد. برای جسم پرتوان او حتی شلوار نظامی دست و پاگیر بود. ضمن هر فریاد یا حرکت، سرهنگ معزّ می‌ترسید دکمه‌های زرّین بشکافد و رو به سقف بپرّد. به ابتکار تازه‌ای اندیشید. باید لباس دادستان‌ها را مثل جامهٔ اعراب درست می‌کردند؛ پیراهنی گشاد، تا مچ پا، چون برای تجسّم جُرم، محتاج جست و خیز بیشتری بودند. شنیده بود که عرب‌ها وقت قضای حاجت هر لحظه و در هرجا، پیراهن را بالا می‌گیرند. ابرو به هم کشید و با تصور بویی ناخوش پره‌های بینی را گرفت.

واژه‌هایی چون جانی و وطن‌فروش و خائن بالفطره در گوش او می‌پیچید. با سیاست سر و کاری نداشت. تنها به یاد می‌آورد با شنیدن پیروزی ایران در دادگاه لاهه، چند ساعتی حس غرور کرده بود. مشت گره کرده را در فضا تکان داده بود، در حیاط نعره سر داده بود: «خوب آنها را کوبیدیم.» فریده از شادی چند قطره اشک ریخته بود.

حالا ورق برگشته بود، نخست‌وزیر سابق افتاده بود به زندان. بازی پیچیده‌ای بود؛ بالاتر از درک او. به ذهن فشار نیاورد، فکر کرد که مصلحت این است.

از سر و صدا خسته شد. سنگینی بدن را متناوباً روی کفل‌ها می‌انداخت، نفخ کرده بود، باد در روده‌هایش می‌پیچید. ستون مهره‌ها تیر می‌کشید. آثار فتق قدیمی دوباره بروز می‌کرد. این ابتلا یادگار زندان روس‌ها بود. شش متهم به نوبت از خود دفاع کردند. حرف‌های ثقیلی زدند، از بی‌عدالتی و طبقات محروم گفتند. فکر کرد کتاب خواندن آدم را خُل می‌کند، فهم و سواد اینها جداً چه فایده‌ای داشت؟ هرچه را خوانده بودند باید به گور می‌بردند. یاد خودش افتاد که تا کتاب می‌خواند خوابش می‌برد. با نوک خودکار ضربه‌ای نرم به میز زد. از سلامت عقلش سپاسگزار شد. به پنجره چشم دوخت. مگسی بزرگ پشت شیشه وزوز می‌کرد. پلک‌های او سنگین شد، شیرینی خواب دور سرش می‌چرخید. چشم‌ها را مالید. گوشت شل شکم را در

مشت فشرد. هشداری به خود داد؛ دادگاه قرائتخانه نیست، قاضی نباید ضمن استماع دفاعیّات بخوابد. نیمخیز شد و پا به‌پا کرد، کوشید با فکرهای دلهره‌آور گردهٔ خواب را بشکند. خود را به جای متّهمین پنداشت. صحنهٔ اعدام را پیش چشم آورد، مهرهٔ پشت او تیر کشید. مجرمین با سری تراشیده، ریشی چند روزه از جا بلند می‌شدند، حرف پیروزی و رهایی، چشم انداز تابناک آینده را می‌زدند. فکر کرد، چه آینده‌ای؟ سرازیری گور؟ گونه‌ها را پرباد کرد. مرغ عشقی را در قفس، سمت راست کاغذ کشید. زیر لب غر زد: «گناه این فجایع به گردن کتابهاست.» فکرهای شیطانی را به زور جمله‌های ظاهرفریب جقنه می‌کنند. دادگاه اعلام تنفّس کرد. رفتند و چای نوشیدند. در استراحتگاه قصران، چهره‌ای آشنا دید؛ سروان سیاوش از رکن دو. آشنایی دوری داشتند؛ قدبلند، سالم، خوش آب و رنگ و زبرک. به اصطلاح فریده، همه‌چیز تمام بود. دم‌خطی سیاه و پرپشت فک او را زینت می‌داد. دهان کوچکش مثل تربچه سرخ بود. تند رو به سرهنگ آمد، دست بزرگ معزّ را میان دست‌های کشیده و ظریف خود گرفت و تبسّم کرد. بوی لطیف اودکلنی مرغوب از بناگوش او به مشام سرهنگ رسید: «به‌به! تمام دوستان در دادرسی جمعند (دست سرهنگ را رها کرد) طلیعهٔ پیروزی را مشاهده می‌کنید؟ (به نور اریب آفتاب چشمکی حواله کرد، تارعنکبوتی برق زد) خائنین همه رسوا شدند. صبر کنید شش ماه دیگر، (دست راست را بالا آورد) آشوبگران حذف می‌شوند، سر و صداها می‌خوابد. امنیّت نعمت بزرگی است، عقیدهٔ شما چیست؟»

مرد جرعه‌ای چای نوشید، از روده‌های خالی صدایی برخاست، شرمزده سر تکان داد: «جداً جالب است.» سروان ادامه داد: «سپهبد شخصاً قاطع عمل می‌کند. (سر را پیش آورد) افراد پایین‌تر نه، پنجشنبه صبح اینجا بودند، زیارتشان نکردید؟»

سرهنگ جوابی نداد، مایل نبود سروان سیاوش بفهمد از تازه‌واردین است. مرد جوان از هر دری حرف می‌زد تا سرانجام سخن را به موضوع محبوب سرهنگ کشاند. مرد جوان بشکنی زد، ابروها را بالا برد: «سر درنمی‌آورم، اصلاً چرا به جای مرغ و خروس، بوقلمون پرورش نمی‌دهید؟ در یک مهمانی می‌گفتم، همه تصدیق کردند، گوش کنید! دورهٔ مرغ و خروس گذشته. حالا زمان بوقلمون است.

سرهنگ به نجوا پرسید. «پس تکلیف تخم چه می‌شود؟»

سروان تبسمی کرد: «تخم؟ چیزی نمی‌شود، سر جایش هست (مطلبی به یادش آمد) راستی چرا شب‌های جمعه شما خانهٔ بهکیش نمی‌آیید؟ محفل اُنسی داریم، دست خانم را بگیرید و بیایید، عمر آدم هزار سال نیست، شما می‌دانید من مرد کارم، در شبانه‌روز بیشتر از چهار ساعت نمی‌خوابم، دیل کارنگی، مفکر بزرگ آمریکایی می‌گوید: رمز موفقیّت تلاش و پشتکار است، اما شخص به تفریح هم نیاز دارد.» باز چشمکی زد. چای خود را برداشت و رفت.

ساعتی بعد، سرهنگ معزّ او را همدوش دادستان دید. آهسته حرف می‌زدند، از پلّه پایین می‌آمدند.

نزدیک غروب سرهنگ خسته به خانه برگشت. سر چهارراه از جیپ پیاده شد. به تصاویر دیواری گچ و آشفته نگاه کرد، نقش پتوی چارخانه‌ای دیوار بین کفاشی و اطوشویی را می‌پوشاند. مشتی از پشت پتو را پاره کرده بود، مثل گرزی بیرون آمده بود. سرهنگ به مفهوم عمیق کاغذ دیواری فکر کرد؛ زحمتکشان حکومت پتو را با قیام ۲۸ مرداد جر داده بودند. از تصوّر تخت آهنی و پتوی پارهٔ مصدّق خندید. نفس عمیقی کشید. در کوچه‌ها قدم زد. باد می‌آمد، باران ریزی سر و صورت او را تر کرد. سرهنگ به سرعت می‌رفت. وارد کوچهٔ مسجد فخریه شد. دریچه‌ها یک به‌یک روشن می‌شدند. از درز آشپزخانه‌ها بوی غذا به کوچه نفوذ می‌کرد. سمت چپ کوچه، زنی می‌رفت و شال توری دستبافی بر شانه انداخته بود. سرهنگ معزّ همسر دکتر را به‌جا آورد، کوچک و خمیده بود، تندتند قدم برمی‌داشت. سرهنگ دست تکان داد، پیرزن ندید. توجّهی به دور و بر نداشت. سخت غرق فکر بود.

مرد به خانه رسید. مقابل در ایستاد. دست روی کوبه گذاشت. صدای قدقد مرغ‌ها در قفس شنیده شد. از خانه بوی تاس کباب می‌آمد. نفس عمیقی کشید.

۵

سه‌شنبه، هشت شب، گماشته سفره را در اتاق پهن کرد. خانم بشقاب و قاشق آورد. (سرهنگ به‌عکس فریده، سفره را به میز ترجیح می‌داد.) شام قورمه‌سبزی داشتند. خانم برنج کشید و ظرف خورش را به سوی شوهر سراند. مرد روی کوهه‌ای از پلو، قاشق قاشق خورش ریخت، با نوک چنگال چند تکه گوشت بزرگ برداشت، یکی دو لقمه فرو داد و چند جرعه آب نوشید. مثل خروس سر را لحظه‌ای بالا نگه داشت. سوسن و فریده همپای او می‌خوردند. دختر با وسواس لوبیاقرمزهای خورش را برمی‌چید و گوشهٔ بشقاب می‌گذاشت. سرهنگ معزّ اخم کرد: «این چه آدا اصولی است؟»

سوسن سر را پایین انداخت، از زیر ابرو، با خشم به او نگاه کرد: «خب خوشم نمی‌آید، لوبیاقرمز دوست ندارم.»

«از چی خوشت می‌آید؟ (چشم به روی او دراند) خورش بادمجان؟ نه نعوذبالله. عدسی غذای گداهاست، مرغ بوی ضُخم می‌دهد. (دستی به زانو کوبید) پس چی دوست داری؟»

دخترک شانه بالا انداخت: «کالباس و خیارشور.»

«اگر مریض نشدی؟ ما به سن تو از سنگ نرمتر، کلوخ را می‌خوردیم و می‌گشتیم، قد مرا ببین چه بلند است تا به حال سه دندان کشیده‌ام (دهان را باز کرد، ردیف نامنظم دندان‌های بالا و

پایین را، پوشیدهٔ ذرّات سبزی نشان داد) شیر بخور! شیر.»

فریده اخمی کرد: «سرغذا؟ تومگر اسبی؟»

«پس چی خانم؟ لوسی این دختر تقصیر هیچ کس نیست مگر تو.»

فریده لب غنچه کرد: «کی گفته سوسن لوس است؟»

صدای زنگ در شنیده شد. سرهنگ برخاست و در اتاق را باز کرد. گماشته کنج سرسرا نشسته بود، در بشقاب روی غذا می‌خورد. سر او داد زد: «مگر کری؟ برو باز کن.»

مصدر دوید، روی پلّه سکندری خورد. رفت و برگشت و گفت: «دکتر گنجی و خانمش.» سرهنگ با شک نگاه کرد. «این وقت شب؟ یعنی چه؟ خب بگو بیایند تو.»

فریده رفت به پذیرایی و جارِپنج‌شاخه را روشن کرد. سرد بود، والور را بُرد به آنجا. دکتر و همسرش تو آمدند. فریده پالتوی پیرزن را گرفت، روی جالباسی انداخت. سرهنگ در اتاق‌نشیمن را بست. سر سفره نشست. شام را به سرعت تمام کرد. برخاست برابر آینه رفت و دستی به لب‌های چرب کشید. از چهره و اندام خود حس رضایتی کرد. زیر لب غرید: «این چه‌وقت جایی رفتن است؟ پیرها خرفت می‌شوند.»

کت و شلوار پوشید. سوسن به اعتراض گفت: «می‌دانی که من درس دارم.»

«خُب، بشین بخوان.»

از اتاق بیرون رفت. مصدر چای می‌برد. سرهنگ معزّقبل از او وارد شد. با مهمانان دست داد. دکتر افسرده بود. (در گذشته شوخی می‌کرد، با صدای بلند می‌خندید.) سرهنگ نشست، پا روی پا انداخت: «چه عجب یادی از ما کردید.»

«والله دلتنگ بودیم (به پیرزن نگاه کرد) خانم غمش گرفته، گفتیم بیاییم اینجا از بیانات شما و فریده خانم استفاده کنیم.»

سرهنگ گردن را راست گرفت، چشم‌هایش از غرور درخشید. «زندگی را سخت نگیرید (دست زیر چانه گذاشت. انگشت سبابه را حایل شقیقه کرد، به نظر او این حالت به چهره تشخّص می‌داد. لب‌های او هنوز چرب بود.) چرا می‌گویند آدم؟ خوب توجه کنید «آ» و «دم» یعنی عمر دَم است.»

دکتر به تصدیق سر تکان داد: «خانم بنده رنجور است. بگومگویی داشتیم، طاقتش طاق شد، گفتم بیاییم اینجا.»

پیرزن شال پشمی را دور گردن و شانه پیچید، دندان‌های او نرم به‌هم می‌خورد: «چیز مهمّی نبود. همه اختلاف دارند، شاید صبر من کم شده. آدم دلش می‌گیرد. غروب پاییز غم دارد. وقتی جوان بودیم، منوچهر را برمی‌داشتیم، می‌رفتیم گردش. (کنج لب‌های او تکان خورد. گردن لاغر ورم کرد) سینما مایاک، کنتینانتال، گارسون‌ها ما را می‌شناختند، دکتر درآمد خوبی داشت.

دستهٔ ارکستر آهنگ می‌زد. از مهاجرین لهستان بودند. خوانندهٔ زنی داشتند، مثل پنجهٔ آفتاب. چشم سبز، موطلایی، اینقدر با حالت می‌خواند.»

دکتر تبسّمی کرد: «از شما قشنگتر نبود.»

پیرزن سرخ شد: «با این حکومت نظامی شهر شده مثل قبرستان.»

سرهنگ صدا را کلفت کرد: «یعنی چه خانم؟ حرف شورشی ها را می‌زنید؟ لازم است. نظمیه نباشد هرج و مرج می‌شود، گرگ شب از لانه درمی‌آید.»

همه چند لحظه سکوت کردند. فریده گفت: «هوا عجب سرد شده.»

والور را نزدیک خانم دکتر گذاشت. پیرزن سرفه کرد: «زحمت نکشید، بی وقت مزاحم شدیم. حدس می‌زنم شام می‌خوردید، باعث شرمندگی است. گنجی اصرار کرد. (از شوهر پرسید.) نمی‌رویم؟»

فریده لبخند زد: «اختیار دارید، این چه حرفی است. دکتر یکرنگی کردند.»

بانوی پیر نیمخیز شد: «پس با اجازه رفع زحمت می‌کنیم.»

برخاست، پی پالتو گشت. فریده گفت: «صبر کنید الآن می‌آورم.»

خانم دکتر گیج و بی حالت تبسّم کرد: «عجب حواسی دارم. زحمت نباشد؟»

فریده پالتو را آورد. بر دوش پیرزن انداخت: «فکر می‌کنم مریضید، سرما خورده‌اید؟»

خانم پیر سرفه کرد، دست برابر دهان گرفت، بوی بخاریِ دستی سینه‌اش را به خارخار می‌انداخت. «دیروز بعد از حمام، با موی تر رخت در حیاط پهن کردم.»

دکتر با سرهنگ دست داد: «به امید دیدار.» به دور و بر نگاه کرد، حرفی انگار نوک زبانش بود، آن را فرو خورد و رفتند. بوی قورمه‌سبزی هنوز در راهرو پیچیده بود.

فریده با تردید گفت: «شام تشریف داشته باشید.»

«مرحمت زیاد.»

دست زیر بازوی هم، از پله پایین رفتند، در تاریکی گم شدند، گماشته در را گشود. مرغ ها در لانه قدقدی کردند.

سرهنگ معزّ کنج لب‌ها را پایین آورد: «چه رفتار عجیبی!»

۶

دو هفته از شروع کار تازهٔ سرهنگ معزّ می‌گذشت. هوا سرد می‌شد و ابرهای تیرهٔ بی باران، آسمان را سراسر می‌پوشاند. در اتاق بسته بوی نفت پیچیده بود.

سرهنگ معزّ لمیده در راحتی، مجله‌ی شکار را با شوق ورق می‌زد، به تصویر ببر بنگال، قرقاول سیرآلشون با پر و بال آبی، گوزن هیمالیا، با دقّت خیره می‌شد. مجله را بست و روی تخت

پرت کرد. به موقعیت تازه خو گرفته بود. احکام دادگاه سخت بود؛ اعدام و حبس های طولانی. سرهنگ به تصمیم گیری احتیاج نداشت. حکم مشخص بود، از بالا تعیین می‌کردند. فریده بین اتاق و مطبخ می‌آمد و می‌رفت. در را پشت سر باز می‌گذاشت و سرهنگ غرغر کنان می‌بست. صدای فریده تا اتاق می‌آمد. داشت طرز پختن آش را یاد گماشته می‌داد. پا بر زمین می‌کوبید، از کوره درمی‌رفت و جیغ می‌کشید. سرهنگ به او یاد داده بود با فرودستان رفتاری خشن داشته باشد.

سوسن کنار دریچه، پشت میز کوچکی نشسته بود، مشق می‌نوشت. سر را خم کرد، نوک قلم درشت را در دوات سنگی فرو می‌برد، از فشار نی بر کاغذ ناله ای به گوش می‌رسید.

خانم آمد و بار دیگر در را نیمه باز رها کرد. نسیم سردی تو آمد، او دست تر را روی والور گرفت. قطره های آب، بر فلز داغ می‌چکید، جزجز به راه می انداخت. بر گلوی او لکه ای سرخ افتاده بود: «صد دفعه باید بگویم، مغز خر خورده، یاد نمی‌گیرد. خانم سرگرد افخم قاعدهٔ خوبی داشت، با چوب اینها را می‌زد. می‌گفت عادت دارند. من که نمی‌توانم.»

صدای زنگ بلند شد، گماشته لخ کشان رفت. در چلهٔ جوانی مثل پیرمردی خسته بود. شانه ها برآمده، گردن خمیده و باریک، با نگاهی غریب از کنار قفس می‌گذشت. سرهنگ دریچه را گشود و فریاد زد: «احمق تند برو! (بست، به فریده رو کرد) گوسالهٔ مجسّم»

در بازگشت، گماشته دوید. از سوی دکتر گنجی پیغامی آورده بود. با فریده کار داشتند. می‌خواستند فوراً خانم سرهنگ را ببینند. سرهنگ معزّ و خانم به هم نگاهی کردند، مرد پشت گوش را خاراند. «باز چه مرگشان شده؟ زیاد نمان زود بیا!»

فریده لباس عوض کرد. گرتی سفیدی، مثل بخار، بر سر انداخت و بیرون رفت. سرهنگ معزّ در راحتی فرو رفت. ابرو به هم کشید و مقاله ای از مجلهٔ شکار خواند. پیش از ظهر، فریده برگشت. روسری را دم در برداشت. چشم های او نگران بود. از پلّه بالا دوید، در را به شدّت باز کرد. سرهنگ معزّ پرسید: «خبری شده؟ سکته کرده (با پوزخند افزود) کَل اگر طبیب بودی.»

فریده سر تکان داد: «حرف بیخودی نزن، منوچهر دیروز دستگیر شده، در شمران.»

سرهنگ معزّ تکان خورد: «چرا، چه جرمی کرده؟»

خانم جوابی نداد. سرهنگ غرید: «سیاسی؟»

زن سر را پایین انداخت. سرهنگ معزّ پسر را اغلب در کوچه می‌دید، به مادرش رفته بود، ریزنقش و لاغر و محجوب، عینک بی دوره می‌زد، جوان جدّی و معقولی بود. چنین حماقت هایی به او نمی‌آمد. مرد راحتی ها را پوشید. راست نشست. با ضرب پاها منگوله ها پیش و پس می‌رفت.

«حالا کجاست؟»

«زندان لشکر زرهی»

سرهنگ سبیل را جوید، به گونه های پاک تراشیده دستی کشید، کنار پنجره رفت، باران می‌بارید.

۷

به شروع دادگاه نیم‌ساعتی مانده بود. سرهنگ در انتظار از پشت شیشه درختان کاج را تماشا می‌کرد. صبح بخاری افروخته بود. اتاق گرمای دلچسبی داشت.

بیرون باد می‌آمد، برگ های زرد از نوک شاخه ها پرواز می‌کردند. افسران دور بخاری حلقه زده بودند و با سرخوشی گفتگو می‌کردند. سرهنگ گوش می‌داد، همپای انفجار خندهٔ آنها از دور تبسّم می‌کرد. معتقد بود کسی در خوش ذوقی به پای افسران نمی‌رسد. بیحالترین خوشی ها برای او دلنشین بود. وقتی متلک می‌گفتند، به قهقهه می‌خندید. با ستایش آنها را نگاه می‌کرد حیف، بین همرتبه ها چند دشمن از قدیم داشت. از بچگی پاکت ها را باز می‌کرد. پشت درها گوش می ایستاد. سال های اول خدمت، تلفنخانه را انتخاب کرد تا شریک حرف ها باشد. زیر زبان همه را می‌کشید. از زندگی خصوصی افسران و فرماندهان سر درمی‌آورد تا روزی به کارش بیاید. در دانشکده، زیرکی هایی کرده بود. مشهور به چاپلوسی بود. می‌گفتند گزارش می‌دهد. با ورود او ساکت می‌شدند. مسائل مهم را برای فرمانده می‌گفت. اگر محض خواسته ای همه متحد می‌شدند، او همچنان تکرو بود. عیبی در این کار نمی‌دید. افسری ضوابطی داشت، با ولنگاری جور نمی‌آمد. همکلاسی ها می‌گفتند خوش خدمتی های او به غرور آنها لطمه می‌زند. شانه ای بالا می انداخت. «نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین.»

تا پایان تحصیل سایهٔ تردید روی سر معز ماند. سرهنگ از آن دسته کینه ای به دل داشت. آنها هم راحت ننشسته بودند، نقشه می‌چیدند.

در باز شد و ستوان سرخرو تو آمد. با شیطنت به دور و بر نگاه کرد. روبروی سرهنگ رفت. پاشنه ها را به هم کوبید و بر شقیقه انگشت گذاشت، پاکت بزرگی به او داد.

نوک بینی و گونه های او سرخ بود. گرد اندام کوتاه و فربه او هاله ای از هوای سرد موج می‌زد. چشم های سرهنگ فراخ شد. پاکت را سبک سنگین کرد: «این از کجا آمده؟»

ستوان سر را خم کرد: «دانهٔ مرغ است، قربان!»

سرهنگ معزّ برافروخت: «پیش تو چه می‌کند؟»

«به تدارکات سر زدم، افسرها بسیج شده بودند. دنبال شما می‌گشتند. گفتم اینجایید. بسته را دادند دست من، سفارش کردند مثل چشمت از آن مواظبت کن. تازه از هلند رسیده. اجازه دارم بپرسم چه جور دانه ای است قربان؟»

سرهنگ معزّ دست روی پاکت گذاشت. چشم های او درخشید. جوابی نداد و آن را زیر پوشه های گوشهٔ اتاق گذاشت. ستوان به او پشت کرد و سرخ از فشار خنده، به حلقهٔ افسران پیوست. سرهنگی از توپخانه با او نجوا کرد. قدبلند و سیه‌چرده بود. بر بناگوش سمت چپ، جای سالک داشت. به‌رغم عادت افسرها، پشت خمیده راه می‌رفت. در زمان تحصیل، همکلاس سرهنگ معز بود. افسرها از ستوان خواستند گوش ها را بجنباند. ناز کرد و گفت: «گرم است.»

سرهنگ توپخانه پرسید: «گرما چه ربطی به شقیقه دارد؟»

همه خندیدند. ستوان جواب داد: «مرغ به تخم‌مرغ ربط ندارد؟»

افسری عینکی گفت: «اینجا که مرغ نداریم.»

سرهنگ توپخانه پاکت را نشان داد: «پس می‌فرمایید دانه های هلندی مال ماست.»

ستوان سرخ‌چهره پرسید: «کسی می‌داند اول مرغ بود یا تخم‌مرغ؟»

عینکی بینی را خاراند: «پرواضح است، تخم‌مرغ.»

«کار کی بوده؟ یوزپلنگ؟»

صدای خنده بلند شد. ستوان گوش ها را تکان داد. همه با حیرت نگاه می‌کردند. سرتیپ در را گشود. به جمع افسرانِ خندان، با غضب نگاه کرد: «معرکه گرفته اید؟ اینجا تماشاخانه نیست. دادرسی ارتش است. زود بروید به دادگاه.»

سرها را پایین انداختند. جرقه های خنده در نگاهشان می‌درخشید. با چهره‌های جدی، تک تک بیرون رفتند.

سرهنگ معزّ خم شد و پاکت را برداشت. زیر بغل گذاشت و بعد از خروج سرتیپ، محتاط، به سرسرا رفت.

پشت در دادگاه، سرهنگ توپخانه و ستوان سرخ‌چهره نجوا می‌کردند. ستوان می‌خندید. سر را به نفی تکان می‌داد. بازوی او را می‌فشرد. با دیدن سرهنگ معزّ از هم جدا شدند. پا به تالار گذاشتند. سرهنگ به آنها پیوست. سر جاهای خود نشستند. سرهنگ به یادش آمد از شوق دانه‌ها کیف دستی را نیاورده است. در ازدحام پیش از رسمیّت محکمه، دزدانه، بیرون رفت و وارد اتاق انتظار شد. کیف زیر صندلی بود. برداشت و تند برگشت. پس از ورود به تالار، ستوان را نزدیک میز خود دید. ابرو به‌هم کشید و هوس کرد یک پسگردنی به او بزند. نوک سبیل را جوید. ستوان سراسیمه دور شد. سرهنگ نشست. دست درون خیزه بُرد، پاکت سر جایش بود. نفس عمیقی کشید و سر را به پشتی تکیه داد. دادگاه رسمیت یافت. دادستان صدا را صاف کرد. جرعه‌ای آب نوشید. دست روی گردن گذاشت، رگ‌های برجسته و پوست آویخته را نوازش کرد. پَر تالار سکوت حاکم بود. خطابه را شروع کرد. شانه های صاف و لاغر در یکتاش

نظامی مثل چوبرختی بی تحرک بود. پوست اطراف چانه و بینی در نور روز، آبی می‌زد. سرهنگ معزّ نگاه به جایگاه متهمین کرد.

چهره‌ها به‌هم شبیه بود. رنگپریده و لطمه خورده، سرها تراشیده و ریش‌ها بلند و تیغ تیغ. حلقه‌هایی کبود زیر چشم‌ها. یاد بیماران وبایی در بیمارستان لشگر افتاد. نزدیک به پایان جنگ، غرق بوی ادرار و تعریق. چند بار به دیدار عمویش رفته بود. درجه‌دار ارتش بود. اوایل بهار مُرد. بعدها به مریضخانه پا نگذاشت. درد و نکبت زندگی قابل دیدن نبود.

به پنجره نگاه کرد. یاد فریده افتاد. بر سپیدار برهنه، کلاغی نشسته بود و زیر ثقل پنجه‌های او، شاخه بالا و پایین می‌رفت. برگشت و با کششی بیهوده، باز به متهمین نگاه کرد. سال‌ها پیش، روزی سوسن را به باغ وحش برده بود. دسته‌ای عقاب در قفسی دیده بودند. سر فرو برده زیر بال‌ها، پنجه در چوب می‌فشردند. چشم‌ها جرقه بار و مهاجم.

دادستان فریاد می‌کشید. پا بر زمین می‌کوبید. ناگهان سکوت کرد. دستمالی از جیب درآورد. فین کرد و گریه کنان، برابر تصویر فرق از وسط گشودهٔ شاه رفت. لحظه‌ای به عکس خیره شد. چشم بست و دست روی سینه گذاشت. ناگهان برگشت رو به جمعیّت ایستاد، با رعشه و هیجان از خیانت و گمراهی و بی دینی نخست‌وزیر سابق، رو باه مکّار پیر، گفت. لیوانی آب آوردند، لاجرعه سر کشید.

سرهنگ معزّ اندیشید، پس لاهه هم کلک بود. او انگلستان را با مکر و حیله فریب داد. شاه جوان، آمریکا، حتی روس‌های هفت‌خط هم گول این رو باه را خوردند. از زیر پتوی کذایی همه را از دَم می‌جنباند. سر را به افسوس تکان داد. دست زیر چانه گذاشت و به چلچراغ خیره شد، دادستان نشست، عرق پیشانی را خشک کرد. بر کاشی کف تالار، اجسامی کوچک فرو می‌ریخت، در سکوت طنین می انداخت، صدای سنگریزه می‌داد. همه گوش‌ها را تیز کردند با چشم پی منشأ صدا می‌گشتند، متهمین زیر خنده زدند. قهقهه تا ته تالار سرایت کرد. چهرهٔ رئیس دادگاه سرخ شد و چکش روی میز زد. گونه‌های آویخته لرزید، چشم درانید و فریاد کشید: «کیفرخواست را بخوانید.» دادستان برخاست دور خود گشت. دست به جیب برد و زیر میز خم شد. متن پایین سکو افتاده بود. با نسیم می‌رفت و چرخ می‌زد. ستوان سرخ چهره دوید. کاغذها را برداشت و دوید، پای او به میزی گیر کرد. زیر گام‌های پرشتاب دادستان افتاد. ضربهٔ چکمه راست خورد به گیجگاه او. گوش‌های برگشتهٔ سرخ بالا جهید. دادستان خم شد. بازوی ستوان را گرفت. تاب سنگینی عضلات پیچیدهٔ مرد جوان را نیاورد، روی سینهٔ او افتاد. ریزش ذره‌ها اوج گرفت، بی محابا می‌شرید و از سکو پایین می افتاد. هر دانه فواره‌وار با اوج و فرود پیش می‌رفت. تا عاقبت، بر سری، شانه‌ای، پشت گردنی، زانو و دستی می‌نشست.

چشم‌ها دانه را تعقیب می‌کرد. بازو و دست حایل چهره می‌شد. در ردیف‌های ته تالار، زن‌ها

مراقب آرایش خود بودند. جیغ هایی کوتاه می‌کشیدند، با ترس و خنده به هم تکیه می‌دادند. ستوان سرخ‌چهره برخاست کمر دادستان را گرفت. او را به خود می‌فشرد، رو به میز خطابه می‌برد. دادستان میان حصار بازوان او، بال بال کنان. کلاه را از روی میز برداشت و بر سر گذاشت. اوراق کیفرخواست بار دیگر پایین افتاد. سرهنگ معزّ نشست و دکمهٔ شلوار را باز کرد. پیراهن را بیرون آورد. زیر دانه‌ها گرفت. ریاست دادگاه با خشم رو به او رفت، خم شد و آهسته گفت: «خیلی دیوثی!» با چهره‌ای جدی برگشت. بیهوده چکش به میز زد.

در باز شد و سرلشکر، کلت از کمر کشیده پا به تالار گذاشت. ستوان و دادستان را با هم گلاویز دید. از وحشت سوءقصد تیری رو به سقف رها کرد. افسران و تماشاچیان جیغ زنان به سوی درهای تالار دویدند. پا روی هم می‌گذاشتند. آرنج و مشت می‌زدند. سرهنگ معزّ جیب‌ها را از دانه لبریز کرد. بین جمعیّت بیرون رفت. رو به باغ دوید، کنج دیوار، کنار منبع آب زیر آفتاب رنگ‌پریده نشست.

۸

فریده صبح جمعه اتاق مهمانخانه را گرم کرد. دکتر گنجی و همسرش برای دیدار با سرهنگ معزّ قراری گذاشته بودند. سرهنگ غرولندی کرده بود، سرانجام پذیرفته بود.

نزدیک ساعت ده لباس نظامی پوشید، پوتین را برق انداخت و روغنی به موهای پرپشت زد. صبح زود حمام رفته بود. گونه‌ها گل انداخته، با سر و صدا؛ در به هم زدن، پا برزمین کوبیدن، وارد پذیرایی شد. درون راحتی مخمل فیروزه‌ای، با ملیلهٔ طلایی، لمید و پاها را روی هم انداخت. دلگیر از این ملاقات که لذت تعطیل را پس از هفته‌ای سختکوشی خدشه‌دار می‌کرد، موهای سبیل را جوید. فکر کرد، به گوش زن‌ها منطق فرو نمی‌رود. فریده کار دست او داده بود.

سر ساعت وارد شدند. طبیب پیر وقت‌شناس بود. فریده به سرهنگ نزدیک شد و گفت: «جان سوسن اخم‌هایت را باز کن!»

سرهنگ معزّ برخاست و از پنجره نگاه کرد. زوج پیر بازو به بازو آهسته آمدند. خانم دکتر پالتویی گشاد به تن داشت. شالی بزرگ دور سر و شانه‌ها پیچیده بود. لب‌های کبودِ باریک، به دعا خواندن می‌جنبید. سرهنگ به یاد پرستوهای جا مانده از کوچ افتاد.

دور و بر را نگاه می‌کردند. انگار خانه تازگی داشت. سرهنگ نشست. چشم به در اتاق دوخت. وارد شدند. فریده به همسر دکتر جایی تعارف کرد. سرهنگ معزّ نیم‌خیز شد. بی‌اختیار دست را پیش بُرد، اما فوراً پس کشید و پشت کمر پنهان کرد. زوج پیر نزدیک در نشستند.

دکتر دست‌ها را به هم مالید: «چقدر هوا سرد شده، حال دختر خانم چطور است؟ مراقب باشید سرما نخورد (به او دیگر سوسن نمی‌گفت) لباس زیر کرکی از همه‌چیز بهتر است. برای

ضدعفونی، در آب جوش برگ بخور بریزید.»

سرهنگ ابروها را به هم کشید: «دختر ما سالم است.»

فریده سرخ شد: «دکتر حق دارند، هوای پاییز موذی است، سینهٔ سوسن هم ضعیف است، باید مراقب باشیم.»

گماشته چای آورد. فریده سینی را گرفت و تعارف کرد. دکتر فنجانی برداشت: «حق با جناب سرهنگ است، نباید وسواس به خرج داد. بچه‌های عزیز دردانه بیشتر مریض می‌شوند.»

سرهنگ سبیل را جوید: «سوسن عزیز دردانه نیست.»

دکتر سر را پایین انداخت. در سکوت دندان‌های پیرزن نرم به هم می‌خورد. لب‌های او کبود و چهره مثل مرده رنگ‌پریده بود. دکتر نجوایی با زن کرد. سرهنگ معزّ برخاست و کنده‌های بخاری هیزمی را به هم زد. نشست و گفت: «با من کاری داشتید؟»

بانوی پیر بر ریشه‌های شال پشمی چنگ زد: «پرونده را بخوانید! منوچهر کاری نکرده، تا به حال آزارش به یک مورچه هم نرسیده. به کار کسی کار نداشت. دائم سرش در کتاب بود. هرچه من و دکتر به او می‌گفتیم بیا غذا بخور! نصف شب شده، بیا بخواب! کار خودش را می‌کرد، قمار دروغ بود آقا، ما خود را باخته بودیم، با کفش نو از خانه بیرون می‌رفت، دمپایی به پا برمی‌گشت. می‌پرسیدیم: «کفش هایت کو؟» معلوم می‌شد بخشیده است.»

دکتر بازوی زن را فشرد. او سکوت کرد و به شعله‌ها خیره شد.

سرهنگ معزّ غرشی کرد: «همهٔ خیانتکارها مردم را بهانه می‌کنند. گوش ما از این حرف‌ها پر است. حق نداشت ببخشد. با این کار می‌خواست بگوید دولت دلسوز اتباعش نیست؟ شما می‌گویید کتاب می‌خواند. چشم بنده روشن. کاش قمار می‌کرد. فقط ضرر مالی داشت. خواندن کتابهای ممنوع یک جرم امنیتی است. بنده نشنیده می‌گیرم، اما این حرف را جای دیگر نگویید جرم او سنگین می‌شود.»

پیرزن دهان را گشود. زبان خشک شده جنبید، خورد به سقف دهان، صدا کرد: «کتاب ممنوع نمی‌خواند. تو را به جان خانم، این پسر را به ما برگردانید. پرونده را بخوانید! ببینید چه جرمی کرده؟ خُب، مملکت آزاد بود، همه می‌خواندند، می‌نوشتند. دولت می‌گوید جرم کرده؟ برایش زندان ببرند، حبس ابد ببرند، فقط جانش را نگیرند. (نفس عمیقی کشید. انگار که از دوش او باری سنگین را برداشتند. به فریده رو کرد) اصلاً چه عیبی دارد، هفته‌ای یکبار می‌رویم ملاقات، او را چند لحظه‌ای می‌بینیم، کیک می‌پزم می‌برم، غذای زندان بد است؟ عادت می‌کند، اگر اجازه داشتم شامی کباب می‌بردم، از بچگی دوست داشت.»

فریده پرسید: «برای یک کرفس بزرگ، چقدر نعناع و جعفری لازم است؟»

سرهنگ لگدی به میز زد: «ساکت، شلوغش نکن! خانم می‌گوید پرونده، انگار نخود

کشمش است (یاد پاکت دانه‌ها افتاد. از خشم رگ پیشانی اش ورم کرد). پرونده‌ها روی هم تلنبار شده، کی حوصله دارد بخواند. اصلاً خیالتان را راحت کنم. محکمهٔ نظامی خانهٔ خاله نیست (لب‌های پهن را غنچه کرد) یا زنگی زنگ یا رومی روم (دستی به شرابه‌های آویختهٔ شانه کشید.) کار ارتش شوخی ندارد. افسوس که در تربیت این پسر خیلی کوتاهی کرده‌اید. خشت اول چون نهد معمار کج ــ تا ثریّا می‌رود دیوار کج.»

نیرو گرفت و مدتی حرف زد، از جمله‌های بزرگان گفت، و خاطرات کودکی و تربیت سخت پدر که فریده بارها شنیده بود و ضمن هر تکرار، سوزش معده پیدا می‌کرد. خود را مثل آورد و خواست زوج پیر از سلوک و نظم سوسن درس بگیرند. رو به زن کرد و دستور داد: «بگو معلّمش به تو چه گفت!»

فریده سرخ شد: «چیز مهمّی نبود. از بچّه تعریف می‌کرد.»

بانوی پیر لب گزید: «ما هم کوتاهی نکردیم. درس منوچهر خوب بود. در سال آخر، نوزده و نیم آورد. رشتهٔ مهندسی خواند (با عجز به شوهر نگاه کرد). دکتر یادت می‌آید؟ جایزه‌های او را روی طاقچه می‌گذاشتیم. سه عدد گلدان نقره، یک نشان افتخار، کلیّات سعدی و پروین اعتصامی. سال سوم دبیرستان، نمایش او اول شد. روز مهرگان روی صحنه آمد. مردم چه دستی زدند.

سرهنگ معزّ داد زد: «بس کنید خانم! جوجه را آخر پاییز می‌شمرند. مرحبا به این مثل‌ها! بنده اوّل بهار صد و بیست تا جوجه داشتم (نگاه او تیره شد)، حالا چقدرش ماند؟ سی تا، یکی هم مریض است (نان برنجی گردی برداشت، ته حلق انداخت) امروز و فردا فاتحه.»

پیرمرد به شعله‌ها خیره شد: «بازی سیاست است. هر روز یک رنگی دارد. نفت هم بلایی شده، تا آخرین قطره‌ها را از لوله نکشند، دست بردار نیستند.»

سرهنگ معزّ سبیل چهارگوش را جنباند، روی شکم دست گذاشت، گودی ناف را سنجید: «بحث سیاسی موقوف! در جامعه، هر کس وظیفه‌ای دارد. شما دکترید باید به امراض مسریه فکر کنید. (ابرو به هم کشید و مصرع دوم شعری به یادش آمد) مهر آن را در دلش انداختند (پشت هم چهار بار خواند تا نگاه او برق زد و مصرع اول از ژرفای حافظه بیرون پرید) هر کسی را بهر کاری ساختند.»

پیرزن فکرهای خود را با صدای بلند گفت: «عمر ما گذشت و رفت. گاهی تا صبح بیدار می‌ماند. چراغ اتاقش می‌سوخت. می‌رفتم بالا چای می‌بردم. با وجود او دلم گرم بود. حالا آشپزی نمی‌کنم. برای کی بپزم؟ دکتر اشتها ندارد. یک لقمه به زور می‌خورد، دست می‌کشد و می‌نشیند به سیگار کشیدن. جارو و گردگیری که هیچ، نای راه رفتن ندارم، یک بند انگشت خاک روی همه‌چیز نشسته. فایدهٔ آن همه کار چه بود؟ شیرینی عید، آجیل چارشنبه‌سوری، آش پشت‌پا

(چیزی به یادش آمد) نذر کرده‌ام. تا خدا چه خواسته باشد.»

دست حائل صورت کرد. شانه‌های استخوانی زیر شال ضخیم تکان خورد. فریده نزدیک او رفت. بر بازویش دست گذاشت: «کار او روبه‌راه می‌شود. من دلم روشن است. همه‌چیز را پیش از موعد حسّ می‌کنم، سرهنگ خودش می‌داند. چند بار به او گفته‌ام، فردا فلان‌چیز می‌شود، شد.»

پیرزن سر را بلند کرد. چشم‌های او درخشید: «بگویید به جان سوسن!»

فریده سر تکان داد: «شیرینی میل بفرمایید! دخترپز است. ژیلا درست کرده، دُردانهٔ خاله رفعت. بس که مرادوست دارد، یک جعبه اینجا فرستاده.» سرهنگ معزّ خمیازه‌ای کشید و وعدهٔ مبهمی داد.

دکتر نیمخیز شد. فهمید موقع رفتن است. بانوی پیر شال را دور سر پیچید: «خدا به شما عمر بدهد.»

دکتر کلاه و عصا را از جالباسی برداشت. بازو به بازو رو به در رفتند. اولین برف نرم می‌بارید. سرهنگ معزّ روی لانهٔ مرغ‌ها چند کیسه گونی انداخت.

۹

سرهنگ معزّ روز بعد سری به دفتر سروان سیاوش زد. مرد جوان با دادستان کل و امرای ارتش روابط خوبی داشت. زرنگ و پخته بود و می‌شد از او نظر خواست.

پشت میز نشسته بود. با چهره‌ای گرفته، پرونده‌ای را زیر و رو می‌کرد. لب‌های کوچک گلگون زیر سبیل باریک، مثل غنچه بود. قطره‌های عرق بر جبین او نشسته بود و چهرهٔ شاداب، در نور چراغ، برق می‌زد. ابرو به هم کشید و دست سفید فرز و شکیل را که ناخن‌هایی به شکل بادام داشت، بر سطح میز رها کرد. انگشتر تاج‌نشان، با هاله‌های سرخ درخشید: «در خدمتم.»

سرهنگ دست‌ها را به هم مالید. (از ماجرای دانه‌ها شرمنده بود) مشکل دکتر را با لکنت گفت؛ بعد از درنگی افزود: «چاکر به مصداق وَشاوِرهُم فی الاَمر، صلاح دیدم قبل از هر اقدامی با جنابعالی مشورت کنم.»

سروان چانه را روی دست گذاشت. به حباب چراغ خیره شد. کنج لب را جوید. دستی به موها کشید: «اگر من جای شما بودم، اصلاً در این قضیه وارد نمی‌شدم. مملکت قانون دارد. من نمی‌دانم این ملت کی می‌خواهد احترام به قانون را یاد بگیرد؟ توصیه قبول نمی‌کنند. موشکافی را نمی‌بینید؟ سریع و دقیق، پرونده‌ها سه روزه از دادگاه بدوی می‌رود برای تجدیدنظر. قضات عالی‌مقام حکم می‌دهند، روشن و قطعی. خودتان دست‌اندر کارید. تا به حال رأی غیرعادلانه

داده‌اید؟»

سرهنگ معزّ مات نگاه کرد. یادش نمی‌آمد رأی داده باشد. فقط پای اوراق را، بعد از محاکمه، امضاء می‌کرد. سروان سیاوش ادامه داد: «آلمان‌ها را ببینید در کمتر از دهسال چه کردند! خود بریتانیا (پلک ها را به احترام بست) شصت درصد لندن مگر ویران نشد؟ حالا اثری از آن هست؟ چون تابع نظم و قانونند. سلسله مراتب دارند. اینجا مردم هی لای چرخ قانون چوب می‌گذارند، تنها شما نیستید، هر روز همین بساط است، دادگاه‌های ما مثل شاهین ترازو دقیق عمل می‌کنند. این کشتی شکسته باید درست بشود یا نه؟ (صدای او اوج گرفت، گونه‌ها گلگون و چشم‌ها تابناک و مغرور شد. همصحبت خود را فراموش کرد. انگار برای فرماندهان حرف می‌زد. نگاه بی حالتِ سرهنگ معزّ را دید و بی درنگ شور او فروکش کرد) موقعیت شما در حال حاضر خوب است. امکان پیشرفت دارید. حیف است دخالت کنید، آن هم برای دکتر پیری که گل گاوزبان به خورد دخترتان داده. این افکار پوسیده را ول کنید... حتماً آن پاکت منحوس را باید می‌بردید به دادگاه؟»

با صدای بلند قهقهه زد. سر را به پشتی تکیه داد، دست روی زانو کوبید، شرابه‌های سفیدِ آویخته از سردوشی، با تکان‌های شانه لرزید. «عجب حکایتی است، حتماً دادگاه را با مرغدانی اشتباه گرفته بودید. مرغ‌های شما همدست خائنینند. همه را اعدام می‌کنیم، سور می‌دهیم. یک نهار حسابی برای لشکر زرهی (نوک زبان را روی لب‌ها کشید) زرشک پلو با مرغ چطور است؟»

سرهنگ سر را پایین انداخت، برق خشمی در چشم‌های او درخشید. آهسته گفت: «پاکت را سرکار ستوان سوراخ کرده بود، قربان.» برخاست و بیرون رفت.

۱۰

سرهنگ معزّ عصر به خانه رسید. فریده پیش دوید و کلاه او را گرفت، از نتیجهٔ کار پرسید، سرهنگ جوابی نداد. با اخم، لباس عوض کرد. روی تخت دراز کشید. فریده کلید چراغ را زد.

سرهنگ معزّ پرخاش کرد: «کی گفت چراغ را روشن کنی؟ برو بیرون!»

زن چراغ را خاموش کرد و لب تخت نشست. بوی نافذ عرق مرد به‌رغم عادت دیرین، زننده و سنگین بود: «نگفتی آخرش چه شد.»

سرهنگ نیمخیز شد: «دست از سرم بردار، خانم. (پنجه در موها فرو برد، از ته کشید و داد زد) توی کله‌ات مغز نداری؟ چند مرتبه بگویم قانون ارتش شوخی بردار نیست، یک روز برو پادگان صد تا زن پیرِ بدتر از این دمامه، شب و روز پشت در نشسته‌اند. چون آشپزی به تویاد

داده، با دیگران فرق دارد؟»

فریده لب برچید: «او یاد من داده؟ خودم بلد نبودم؟ وقتی که ده تا ده تا مهمان می‌آوردی، کی غذا می‌پخت؟ آشپز دربار؟ (برافروخته و خشمگین طول اتاق را رفت و برگشت) سرگرد افشین دوست خودت نمی‌گفت، سفرهٔ شاهانه؟»

سرهنگ به‌رو غلتید و دست روی سر گذاشت: «خسته‌ام، برو!»

فریده در را به‌هم زد و رفت. سرهنگ معزّ روی تخت نشست و قوز کرد. نوری کدر از پنجره می‌تابید. تمام اشیاء در مه شناور بودند.

حس حقارت می‌کرد، تمام فرضیه‌های غرور و قدرت خود را نقش بر آب می‌دید. نیروی او محدود به اطاعت محض بود. با آنکه از کودکی به انضباط و تسلیم، ترس از فرادستان و تحقیر زیردستان خو گرفته بود، باز تعارضی درونی ذهن او را آشفته می‌کرد. از دو سو کشیده می‌شد. زیر لب می‌گفت: «سربازی یعنی اطاعت. (سر تکان می‌داد و می‌خواند) به دو چیز گیرند مر مملکت را... یکی ماکیانی (ضربه‌ای به پیشانی زد، غرق اندیشه شد، تا بلند گفت) یکی پرنیانی دگر زعفرانی ــ یکی زرّ نام ملک بر نبشته ــ دگر آهن آبدادهٔ یمانی.» چهرهٔ پیرمرد پیش چشم هایش آمد. گنجی در این مملکت بیشتر از چهل سال طبیب بود. جان سوسن را از مرگ نجات داده بود. فریده تعریف می‌کرد، از بیماران مستمند حق المعاینه قبول نمی‌کند. حالا در آخر عمر، پسرش به سینهٔ خاک می‌رفت و از دست یک سرهنگ هیچ کاری ساخته نبود. افسران جزء معزّ را ریشخند می‌کردند؛ دور بخاری جمع می‌شدند، به یاد کارهای او ریسه می‌رفتند. سروان صورت لبویی حالا به جای ورزش گوش، یکریز، پر و بال می‌زد. روزی از پشت در صدای قدقد او را شنید. تو رفت و خواست بزند پس گردنش، اما منصرف شد، ترسید که او را به خائنین ببندند. در ذهن دنبال چاره می‌گشت؛ ملاقاتی با دادستان کل، نطقی تکان دهنده در وصف خدمت‌های بی دریغ دکتر گنجی، دعوت دادستان، قضات و رئیس دادگاه به یک ناهار مفصّل. در اوج بلندپروازی، تصمیم گرفت به حضور ملوکانه شرفیاب شود. چشم ها را مالید. خواست فریده را ببیند. با صدای زنگ از جا جست، لولای در ناله کرد. مرد پشت پنجره رفت. بابای پیر، باغبانِ خانوادهٔ بختیاری بود. خانهٔ بزرگی داشتند. یک کلاه فرنگی سفید از سنگ مرمر و یشم، از پشت شاخه‌های سرو، آلاچیق‌های نسترن، خرمن پیچ امین الدوله مثل مروارید می‌درخشید. شب، چلچراغ های خانه تا دیر وقت روشن بود و طنین صحبت و خنده از دور شنیده می‌شد. بوی رقیق تریاک آمیخته با عطر گل ها، گاه با نسیم، در هوا پراکنده می‌شد. خویشاوند دربار بودند.

سرهنگ معزّ ردای ابریشمی پوشید و بافهٔ کمربند را روی آن محکم گره زد. بالای پلکان رفت، به ستون گچی تکیه داد و سر را چنان عقب برد که ذره‌های شورهٔ طبله، موهای او را سفید کرد. پیرمرد شاربی آویخته، مثل دراویش داشت، از پشت تارهای سبیل خاکستری زرد شده از

دود سیگار و شاید تریاک، با صدای خشداری گفت: «آقا فرمودند برای خروس فکری بردارید (سرفه‌یی کرد و در چشم‌هایش مویرگ‌های سرخ پیدا شد) سرکارعلیه، خانم بزرگ، خونشان غلیظ شده، شب خواب ندارند. جسارتاً گفته‌ام، حجامت فایده دارد، به حرف نمی‌کنند. نزدیک صبح تا چشم به‌هم می‌گذارند خروس شما بیدار می‌شود، با هم مسابقه دارند (خندید و دست مقابل دهان گرفت. یا انبوه سبیل‌ها لزوم این واکنش مورد تردید بود) خروس سبزواری خوبی است. ما در ده چند تا داشتیم. حیف می‌شود، اما امر آقاست. بنده که خواب سنگینم، فرقی به حالم ندارد.»

سرهنگ معزّ دستی به چانه کشید، رنگ او پرید. پرّه‌های بینی تکان می‌خورد، سینهٔ حجیم بالا و پایین می‌رفت. به آسمان نگاه کرد، با صدای لرزانی گفت: «از قول من سلام برسانید به حضرت والا بگویید چشم، یک فکری برمی‌دارم.»

بابای پیر بیرون رفت. سرهنگ به اتاق برگشت و در را محکم به‌هم زد. کنار بخاری نشست، پاها را جمع کرد، سر روی زانو گذاشت.

۱۱

سراسر روز بعد سرهنگ معزّ افسرده و خشمگین بود، با افسران یک کلمه حرف نزد. لبخند به لب نیاورد. سروان سرخ‌چهره چند بار به اتاق آمد و رفت. سرهنگ به محض دیدن او صندلی را می‌گرداند و رو به پنجره می‌نشست. فکر کرد، در آخر کار به یاری سیاوش درسی به او بدهد. شامهٔ سرهنگ معزّ بوی خیری از سروان سیاوش می‌شنید. غرایز او هرگز خطا نمی‌کرد. حتی ازدواج با فریده را مرهون این حس پیش‌بینی می‌دانست. بی اراده از جا برخاست. چون سایه‌ای بیرون رفت. پشت چند در بسته ایستاد و گوش کرد. از پلکان بالا رفت. ته راهروی دومین اشکوب، تالار امرای ارتش بود. اطراف میزی با روکش ماهوت قرمز، می‌نشستند. سرهنگ معزّ خبر داشت. حتی یکبار در غیبت آنها وارد اتاق شده بود و اوراق روی میز را، با هراس، وارسی کرده بود.

با سر پنجه پیش رفت. راهرو بالا کم رفت و آمد بود. نزدیک در رسید، خم شد و از جا کلیدی، به درون نگاهی کرد. تنفس او تند شد. روبروی سوراخ کوچک، خود سپهبد نشسته بود، صحبت می‌کرد. چشم‌های ریز و حیله گر او، زیر ابروهای پرپشت گره خورده، می‌درخشید. پیشانی پس‌نشسته، در نور روز برق می‌زد، قطره‌های ریز عرق را با دستمالی خشک کرد. چند ردیف نشان و ستاره بر سینهٔ او تکان خورد. مقابل سپهبد، افسری جوان، پشت به در، نشسته بود. پس گردن گلگون و موهای براق او آشنا به‌نظر می‌رسید. سرهنگ معزّ گوش را به در چسباند.

سپهبد صدا را صاف کرد: «سروان سیاوش خدمات شما بسیار رضایت‌بخش است، دیروز افتخار شرفیابی داشتم، پیشرفت کار محاکمات، خدمتِ ذات اقدس ملوکانه عرض شد. ابراز تفقّد فرمودند. (به مصاحب خود نگاه کرد) فکر جوان شما این نظم تازه را در کل دادرسی برقرار کرده.»

سرهنگ صدای سروان سیاوش را شنید: «خاکپای بندگانِ اعلیحضرتم.»

سپهبد صدا را بلند کرد: «سروان، یک مطلب دیگر... مبنای کار شما برای انتخاب قضات چه بود؟ از هر اداره و رسته چند نفر را آورده‌اید؟ روی چه حسابی؟»

«قربان خودتان مسبوقید که بنده مدتی در رکن دو خدمتگزار بودم. از همان زمان، نسبت به روحیات افراد ارتش آگاهی پیدا کردم، صفات مثبت و منفی آنها را شناختم. توجه بفرمایید! در شرایط خاص، اشخاص می‌توانند با جنبه‌های منفی سازنده‌تر باشند. مثلاً کندذهنی یک ارزش منفی است، اما در اینجا لازم است. (سپهبد سری تکان داد) این جنبه‌ها را از طریق برنامه‌ریزی باید هماهنگ کرد، تا مثل ماشین عمل کنند. ترکیب یک مجموعه، مدیریت می‌خواهد. بدون خودستایی بنده این موهبت را دارم.»

سپهبد به تارهای سبیل دست کشید. چشم‌های ریز و سیاه در گودی حدقه برق زد: «رکن دو یادگار شاه فقید بود، در آن زمان خوب کار می‌کرد، ولی شرایط حاضر برای حفظ امنیّت کشور، به یک سازمان مستقل و مخفی نیاز داریم.»

در راهرو دری باز شد. از قسمت بایگانی کارمندی بیرون آمد. سرهنگ معز راست شدو دستی به موها کشید، سینه را پیش داد با قدم‌هایی منظم به طرف پله‌ها رفت، در ظاهر و رفتارش متانتی بود که کارمند بایگانی او را از افسران رأس هرم پنداشت و با بیم و احترام سری فرود آورد، سرهنگ معزّ پایین رفت. بر لب تبسم مرموزی داشت.

۱۲

سرهنگ بعدازظهر به خانه برگشت. چند لقمه‌ای غذا خورد. دایم به فکر خروس بود. رفت لب ایوان نشست، از دور نگاه به قفس می‌کرد. پرهای ارغوانی در نور می‌درخشید. تاج سرخ با شکوه بر سر خرمایی، راست ایستاده بود، خروس سینه سپر کرد. طول قفس را رفت و برگشت. آبشاری از رنگ‌ها، سبز سیر اردکی، بنفشِ پرطاووسی، شنگرفی و نارنجی، بر دُم و پشت او جاری بود.

سرهنگ کنار قفس رفت. موچی کشید و مشتی از دانه‌های هلندی را با دست خود به او داد. گماشته را صدا زد. پی مرغ‌فروش فرستاد. نبش کوچه و خیابان، دکانی تاریک و کثیف

داشت، پر از قفس های تنگ، در هر قفس ده‌ها مرغ به‌هم چپیده بودند. همراه مصدر آمد. چارشانه و قد کوتاه، تنگ‌چشم و پهن‌سیما بود، چاقویی از جیب بیرون آورد. سرهنگ معزّ با نفرت پشت به او کرد و از پله‌ها بالا رفت. وارد اتاق شد، از پنجره نگاه کرد. او با گماشته صحبتی کرد. وارد قفس شد. پشت خمیده، رو به خروس رفت، بال او را گرفت. پرنده گریخت. بالا جهید، نوکی به گونهٔ او زد، مرد دشنامی رکیک داد. از پشت حمله کرد و گردن او را گرفت. مشتی پر رنگارنگ در هوا پخش شد. سرهنگ طاقت نیاورد، رو به زیرزمینی متروک، پشتِ حیاط خلوت رفت. کنج دیوار شوره‌زده، چمباتمه نشست. گوش ها را گرفت، جیغ و داد خروس از دور شنیده می‌شد. لب زیرین را گاز گرفت. پس از دقایقی سخت، صدا قطع شد. سر روی زانو گذاشت. چشم ها را بست و خروس را پیش نظر آورد؛ زیر آفتاب پاییزی، دور باغچه راه می‌رفت و سینه را با غرور پیش می‌داد، غبغب لطیف قرمز تکان می‌خورد، اوایل بهار سال پیش از تخم سر درآورد. چاق و چله و قهوه‌ای بود. لب ظرف های آب و دانه، به جوجه های دیگر نوک می‌زد و تند می‌خورد. چند ماه بعد، به جای کرک های نرم، پرهای رنگین و زیبا رویید. در چهار ماهگی مریض شد. سه روز کنار قفس افتاده بود، تند نفس می‌زد. سرهنگ روزی دو نوبت بالای سر او می‌رفت. قطره‌ای به حلقش می‌چکاند. آخر هفته بلند شد. لرزان و لق رو به آب رفت، نوک را در آن فرو برد، سپس سر زیبا را رو به آسمان گرفت، گلوی نازک بالا و پایین می‌رفت. جان گرفت و کم کم بزرگ شد. روی جعبه می‌پرید، با صدایی گرفته می‌خواند. سرهنگ معزّ می‌خندید. گردن مخملی را آرام نوازش می‌کرد. روزی اواسط تابستان، دید بال و پر بر زمین می‌کشد، باد به سینه می‌اندازد و دنبال مرغ ها می‌دود. بالغ شده بود، دورگه نمی‌خواند، صاف و خوش آهنگ صدا سرمی‌داد. درشت و پر صلابت دور قفس می‌چرخید. یک سال و نه ماه تمام زیر آفتاب و باد و باران زندگی کرده بود، دانه خورده بود و خوانده بود. حالا چه از او مانده بود جز لاشهٔ نیمگرمی افتاده کنج باغچه، با پر و بالی خون گرفته. مشت روی دیوار کوبید فحشی به اهل محل داد.

باید به هر قیمتی باغ کرج را به‌دست می‌آورد. شلوار را تکاند و خشمگین از زیرزمین بیرون رفت.

۱۳

سرهنگ و سوسن در خانه بودند، خورشید غروب می‌کرد. کبوترهای همسایه، در آسمان نیلی دور می‌زدند. جرقه‌های نور، حواشی ظریف بال ها را قرمز می‌کرد. پاره‌های شعله‌ور ابر از افق بالا می‌آمد. سرهنگ آرنج را روی چهارچوب دریچه گذاشت: «سوسن بیا نگاه کن! کبوتر هم قشنگ است، هر چند فایده ندارد، از گوشت و تخم‌مرغ خبری نیست.»

سوسن کنار پنجره آمد: «خوشگلتر است، مرغ فقط قُدقُد و فضله دارد، از بوی تخم‌مرغ حالم

به‌هم می‌خورد.»

سرهنگ بلند خندید: «بی‌صفت، تو املت نمی‌خوری؟ مادرت کجاست؟ با من چرا قهر کرده؟»

«چون برایش خوب نبودید. حرف او را گوش نکردید.»

سرهنگ از دریچه دور شد. چشم درانید و مشتی به سینه زد: «من خوب نبودم؟ پس به تو اینطور تلقین کرده؟ حقاً که بی‌چشم و روست (دست را پیش روی دختر تکان داد) پنج انگشتم را عسل کرده‌ام به دهن او گذاشته‌ام، اما این خائم چه کرده؟ با دشمنم دوست شده، مثل مار مرا گزیده.»

«خُب چرا مادرم را گرفتید؟ مرا به‌دنیا آوردید تا حسّ بدبختی کنم؟»

مرد ضربه‌ای بر پشت دست او زد: «خفه شو، دهن دریده!»

گونه‌های دختر سرخ شد. راست به چشم پدر نگاه کرد: «من دهن دریده نیستم.»

رو به در دوید. سرهنگ بازوی او را گرفت: «وایسا ببینم، مادرِ هفت‌تا! فریده کجا رفته؟ چی از جان من می‌خواهد؟»

«خانهٔ دکتر، پیرزن از صبح تا غروب گریه می‌کند. آدم دلش می‌گیرد. چرا هیچ کاری نکردید؟»

سرهنگ بازوی دختر را رها کرد: «از کی تا به‌حال از گیل هم قاطی میوه‌ها شده؟ به تو هم رسید؟ برو پدر بیامرز! از من و امثال من کاری ساخته نیست. هر که خربزه می‌خورد، پای لرزش هم می‌نشیند. پس برای همین قهر کرده؟»

دختر شانه‌ای بالا انداخت: «خودتان نمی‌دانستید؟»

«فکر نمی‌کردم آنقدر احمق باشد. شوهر حلالِ خود را به غریبه‌ها بفروشد.»

«فکر نکنید از آنها راضی است. می‌گفت: «چه پرتوقع!» دیروز از باغچه چند شاخه گل یخ چیده بود برده بود برای زن دکتر. بعد معلوم شده به این بو حساسیت دارد.»

سرهنگ سری تکان داد: «پس خوب حقش را کف دستش گذاشتند، یک روز پشیمان می‌شود. حرفی از آشتی نزد؟»

دختر پلک‌ها را بست، سایهٔ مژه‌های بلند بر گونه‌های تو‌پر صورتی افتاد: «او را که می‌شناسید، می‌دانید چقدر مغرور است.»

سرهنگ معزّ با قدم‌های محکم رفت و دریچه را بست. نشست و تکیه به پشتی داد: «تو غرور داری بچه جان! او یک زن حسابی است. سرد و گرم چشیده و عاقل. گولش زده‌اند؟ عیب ندارد با پای خودش برمی‌گردد.»

سوسن با زبان صدایی از سقف دهان درآورد: «نع.»

سرهنگ به زانو دست کوفت: «به درک! طلاقش می‌دهم. من زن مطیع می‌خواهم. برود لای چنگ میمنت. (نیمخیز شد و فحشی داد.) اصلاً مگر من شاهم؟»

سوسن بلند خندید: «شما اگر شاه بودید، مامان ملکه می‌شد؟»

سرهنگ معزّ اخم کرد: «هیچ خنده‌دار نیست.»

دختر دست را روی دهان فشرد. اشک چشم هایش را پوشاند. سرهنگ به چراغ نگاه کرد: «پس کی می‌آید؟»

«با شما که شام نمی‌خورد.»

«گفتی پیرزن گریه می‌کند؟»

دخترک پا بر زمین زد: «چقدر بگویم؟ بله! دیروز بافتنی برده پیشش، «پیچ گیس» به او یاد نداده.»

سرهنگ سری تکان داد: «معاشرت با آنها هیچ فایده‌ای ندارد.»

دختر جوابی نداد. پشت میز کوتاه نشست. سرگرم نقاشی شد. تصویر یک اسب را از روی جزوهٔ تعلیم نقاشی کشید، رنگ کرد. به پدر نشان داد. سرهنگ به کاغذ خیره شد. چشم های او درخشید: «خیلی پدرسوخته‌ای.» لبخند زد و با ستایش به چهرهٔ شاداب او نگاه کرد. سوسن ناخن انگشت کوچک را جوید: «دلش می‌سوزد.»

نگاه سرهنگ تیره شد: «کی دلش می‌سوزد؟»

«مادرم (حلقهٔ زلف را از پیشانی کنار زد) برای دکتر و زنش.»

«کم کم فراموش می‌کند.»

زنگ خانه را زدند. صدای پاشنه های پولکیِ کفش فریده در فضای خانه پیچید. دخترک لب دریچه رفت: «اخم کرده، حالش بد است. از تو و زن و شوهر پیر خیلی رنجیده.»

رو به در اتاق جست. بافهٔ موها در هوا بالا و پایین رفت.

۱۴

بعد از اختتام دادرسی، سرهنگ معزّ از تالار بیرون آمد. سروان سیاوش را دید. لب پلّه ایستاده بود. با دادستان حرف می‌زد. شست را در جیب جلیقه فرو برده بود، انگشت ها را تکان می‌داد. تکیه داده بر نرده‌ها، چانه را نوازش می‌کرد. انتهای سبیل نازک را کشید. سرهنگ معزّ دست روی سینه گذاشت. از دور سلامی به او داد. هالهٔ نامرئی قدرت را گرد سر او می‌دید. این نیرو او را جذب می‌کرد، ضمناً می‌ترساند. سروان تبسّمی کرد. ردیف دندان های ریز مرتب درخشید. سرهنگ معزّ سرخ شد. پلک ها را پایین انداخت. دلش تپیدن گرفت. سروان

شگفت‌زده رفتار او را نگاه کرد. شبیه دلداگان بود.

سرهنگ نفس تازه کرد. سر برافراشت و سینه را پیش داد. طول راهرو را با قدم‌هایی لرزان رفت. چند متهم را دست بسته به صف می‌آوردند. گروهبان نیلی جلو بود. شکم برآمده، چشم‌های بزرگ پوشیدهٔ مویرگ سرخ. با گروهبان ته صف گفتگو می‌کرد: «به من هفت پتو می‌دهند، برای هر نانخور یکی.»

همرتبهٔ او جواب داد: «نه فرق نمی‌گذارند. به همه چهار تا می‌دهند.»

گروهبان نیلی برگشت و چشم غرّه‌ای رفت. «فرق می‌کند. حرف حساب همین است. من پنج تا بچه دارم با مادرشان می‌شود شش تا (انگشت‌ها را به ترتیب بر کف دست می‌گذاشت) با خودم هفت، چهار پتو بدهند قبول نمی‌کنم.»

گروهبان جوان ته صف خندید: «خب زیر هر پتو دو نفر.»

به محض دیدن سرهنگ لب فرو بستند. سلام نظامی دادند.

سرهنگ نگاهی به صف کرد. چهره‌ای آشنا دید. لاغر و رنگ‌پریده. ریزنقش و کوچک اندام. جزپوست و استخوانی از او نمانده بود. عینکش را برداشته بودند. طوقه‌هایی کبود زیر چشم داشت. پلک‌ها را به هم نزدیک می‌کرد. کمی می‌لنگید. منوچهر پسر دکتر بود. سرهنگ برابر اتاق انتظار لحظه‌ای ایستاد. لب گزید و گفت: «عوض شده، خیلی عوض شده.» وارد اتاق شد نشست. پشت هم سه استکان چای داغ و پُررنگ نوشید. چشم بست و چرتی زد و ساعتی بعد به دادگاه رفت.

دو بعدازظهر بیرون آمد. خسته و گرفته بود، دست را بر کمر می‌فشرد، لنگان می‌رفت و فکر می‌کرد، کی تمام می‌شود؟ از بوی راهروها، چرک و عرق زندانی‌ها، کیفرخواست و مدافعات یکنواخت وکلای تسخیری حالش به هم می‌خورد. دل او برای تدارکات تنگ شده بود. اوایل اسفند بود. پنج ماه در دادگاه، تف به این شانس! حرفی هم از پاداش و ترفیع نبود. رگ سرما ترکیده بود. زمین نفس می‌کشید. به یاد سبزه و دشت افتاد. او هم به نوعی زندانی و بیچاره بود. زیر لب، فحش رکیکی به سیاوش داد. سرنخ بازی دست او بود. پوزخند تلخی زد. سرتیپ فریب بدبخت؛ مترسک سر جالیز. پس گونی برنج را هنوز فراموش نکرده. در راه، یکی از افسران قاضی شعبهٔ پنج سلامی به او داد: «سرهنگ خدا بد ندهد. چرا می‌لنگی؟ حال نداری؟»

سرهنگ معزّ جواب داد: «دل درد گرفته‌ام، گلاب به روی شما حال تهوع.»

«حال و احوال من هم از شما بهتر نیست. گاهی آرزوی مرگ می‌کنم. شب مگر خوابم می‌برد. تا صبح از این دنده به آن دنده می‌شوم. به حیاط می‌روم. دور باغچه قدم می‌زنم. این چه ارتشی است واقعاً؟ روز اول آمدیم با هزار امید، خواستیم به وطن خدمت کنیم.» روی زمین تف انداخت.

سرهنگ معزّ روی بینی انگشت گذاشت: «یواش جناب سرهنگ،دور و بر پر از جاسوس است.»

«ای به اسفل السافلین. (دست زیر چانه گذاشت) رسیده به اینجا. الآن چهار تا حکم اعدام داشتیم. گوسفند که نیستند، آقا. یک مشت جوانند، با فکر و تحصیل کرده. اینها کس و کار ندارند؟ زن و بچه و مادر پدر ندارند؟ پشت پادگان را دیده ای؟ بیچاره مادرها!»

سرهنگ معزّ تجوا کرد: «کار دستتان می‌دهند.»

«بالا تر از سیاهی رنگی نیست، سرهنگ! فوقش می‌کشند، زندگی سگ بهتر از ماست. (کاغذی از جیب درآورد، با دست لرزان به او داد) این نتیجهٔ یک روز است.»

سرهنگ صورت اسم ها را خواند، ناگهان دلش فرو ریخت. به تقلید همصحبت خود، تفی بر زمین انداخت و ضربه ای به پشت دست زد: «کار منوچهر تمام شد. لعنت به وفای زمانه. (سر را در گریبان فرو برد.) گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد.»

«او را می‌شناختید؟»

«پدرش رفیق من است. از اطبای حاذق. جان دخترم را نجات داد. (احساساتی شد، اشک در چشم هایش حلقه زد) چه جوان پاک و عفیفی، دست به ورق نمی‌زد.»

سر فرود آورد و بیرون رفت. جیب ها را پی دستمال گشت، پیدا نکرد. آستین را به بینی کشید. به خانه رسید. ته کوچه را نگاه کرد. پرده‌های زرد کشیده بود. چانه را خاراند، زیر لب گفت: «بازی سیاست است. هر روز یک رنگی دارد. نفت هم بلایی شده.»

نوک چکمه را به در زد. در را باز کردند. وارد شد و کنار قفس مرغ ها چمباتمه زد. درگیر دلهره بود و پرت و پلا می‌گفت. فکر می‌کرد از خستگی است. تصمیم گرفت ورزش کند. شب ها زودتر بخوابد. بیشتر غذا بخورد. تکیه کلام پدر را به یاد آورد: عقل سالم در بدن سالم.

سروان سیاوش می‌گفت، جمعه ها سحر می‌روند کوه، در بند و پس قلعه، در هوای پاک، تجدید قوا می‌کنند، کله‌پاچه می‌خورند. تصمیم گرفت با آنها قرار بگذارد. یاد قهر فریده افتاد. ابرو به هم کشید و محض تسلا فکر کرد، زن ها مثل آسمان بهاری، تغییر حالت می‌دهند. یک لحظه ابر و باران، بعدش آفتاب درخشان.

۱۵

صبح جمعه، سرهنگ معزّ تا ساعت هشت خوابید، برخاست و صبحانه خورد. زرده‌های تخم مرغ را با شیر و قهوه به هم زد. معجونی درست کرد و نوشید. به حیاط رفت و بیل را برداشت. خاک باغچه را زیر و رو کرد. آفتاب اواخر اسفند بین پاره‌های ابر می‌درخشید. ژاکت را بیرون

آورد، آستین پیراهن کهنه را تا زد، جای چند دکمه خالی بود. چهرهٔ عرق کرده را رو به آسمان می‌گرفت، می‌خواند: «با تو وفا کردم تا به تنم جان بود ــ عشق و وفاداری با تو ندارد سود.» از کنج چشم، هوای پنجره را داشت. باغچه را محض نشای بنفشه آماده می‌کرد. کار جسمانی برای تسلای روح مفید بود. سایهٔ فریده را پشت پرده دید. با نگاه او زن رفت و رنگ سبز پیراهنش در تیرگی اتاق گم شد. تقه‌ای به در خورد. گوش‌ها را تیز کرد. بیل را زمین گذاشت و تند رفت و در را گشود. یکّه خورد و پس کشید. دکتر گنجی بود. تودهٔ موهای سفید، درهم و شانه نخورده، سرپایی و شلوار کهنه‌ای به‌پا داشت. نگاه به سرهنگ کردُ و پلک‌ها را پایین انداخت: «اجازه هست؟»

هر دو از لباس‌های خود کمی خجل بودند. سرهنگ معزّ خاک پیراهن را با دست تکاند: «بله، بفرمایید.»

طبیب پیر وارد شد. به دور و بر نگاه کرد. چند مرغ چاق همصدا قُدقُد کردند. سرهنگ معزّ زورکی تبسمی کرد: «بالا بفرمایید.»

«باعث زحمت نمی‌شوم. یک عرض مختصری بود. فکر کردم فایده دارد.»

سرهنگ معزّ رو به ایوان رفت: «پس بفرمایید همین جا.»

دکتر دست را به نرده گرفت، از پله‌ها بالا رفت. تلوتلو می‌خورد. دست روی پیشانی گذاشت: «مدتی است سرگیجه دارم.» نشست و با چشم‌هایی رنجور و تار، به هرّه‌های ایوان، باغچهٔ بیل خورده و درخت کاج نگاه کرد. بر شاخهٔ سبز، کلاغی فرود آمد و قار زد. دست‌ها را روی میز فلزی گذاشت: «سرهنگ جلوتر بیایید.» سرهنگ معزّ صندلی را پیش کشید و سر را رو به او خم کرد. «بنده دیشب مطلب مهمی کشف کردم. باور کنید سرهنگ برگ برنده است. شاهرگ این مرد دست ماست. با هر کس باید مثل خودش رفتار کرد.»

سرهنگ گوش‌ها را تیز کرد: «از کسی آتو دارید؟»

دکتر دست‌ها را به‌هم مالید: «آفرین، جناب سرهنگ، از مهمترین مهره‌ها، سروان سیاوش. پشت صحنه کار می‌کند. از ظاهرش پیدا نیست. شنیده‌ام جوان است.»

سرهنگ معزّ بادی به غبغب انداخت. برابر دکتر درمانده و بی‌خبر، حالت برتری گرفت و پلک‌ها را پایین آورد: «بله جوانک جعلقی است، خُب اصل مطلب را بگویید.»

«من و خانم برای منوچهر به دری می‌زدیم، در همین گیرودار با شخص معتمدی آشنا شدیم. عضو حزب توده بوده، زمان مصدق جدا شده، حالا خانه‌نشین است. کاری به سیاست ندارد. شب گذشته خانهٔ او بودیم، ذکر خاطره می‌کرد. صحبت به ماجرای سوءقصد کشید.»

سرهنگ معزّ نیمخیز شد: «کدام سوءقصد؟»

دکتر آب دهان فرو داد، چشم‌های او تیره شد. با زحمت و اکراه گفت: «سوءقصد به جان

شاهنشاه در دانشگاه تهران.»

سرهنگ معزّ سر تکان داد، چشم های او دودو زد: «گوشم با شماست، می‌فرمودید.»

«از بعضی اسرار پرده برداشت. گفت حزب توده و رزم آرا ترتیب کار را داده بودند. سران حزب که حالا دررفته‌اند قصد کودتا داشتند. به تمام پادگان ها آماده‌باش داده بودند. افسر جوانی رابط رئیس الوزرا و حزب بوده «عضو رکن دو» کارت خبرنگاری ضارب را او تهیه کرده.»

سرهنگ معزّ از جا جست. مشتی به پیشانی کوفت: «سروان سیاوش! باور کنید حدس می‌زدم. بنده از دور بو می‌کشم. چه غریزه‌ای قدرت خدا! از روز اول به سیاوش شکّم برده بود. حس می‌کردم زیر کاسه نیم کاسه‌ای است. عجب عنصر خطرناکی (واژهٔ عنصر را بارها از دادستان شنیده بود. بازوی دکتر را گرفت) حالا واقعاً مطمئنید؟»

دکتر دستمالی از جیب بیرون آورد، عرق چهره را خشک کرد: «خُب از خودش بپرسید، چند فایده دارد، اگر صحیح باشد جا می‌زند. هرچه شما بخواهید برایتان می‌کند. اگر درست نباشد از انتشار شایعه می‌ترسد.»

سرهنگ معزّ تارهای سبیل را جوید: «حرف متینی است، دکتر. فردا او را می‌بینم.»

پیرمرد تبسمی کرد: «پس ماجرا تمام است. (با زحمت از جا برخاست) می‌روم خانه به خانم زودتر بگویم. (دست به پشتی صندلی گرفت، نفس عمیقی کشید) از خوشحالی پر درمی‌آورد. در این سه ماهه، سرهنگ، به‌قدر بیست سال پیر شده. همیشه گفته‌ام هیچ مشکلی بدون راه حل نیست. باور نمی‌کند.» با سرهنگ دست داد: «پس شما هم به آینده خوشبینید؟»

سرهنگ معزّ پشت سر دکتر رفت: «حوصله داشته باشید.»

پیرمرد از خانه خارج شد. سرهنگ برگشت و درون راحتی لمید، خورشید گرمتر می‌تابید. فکر کرد عجب اتفاقی. اقبال به او روی آورده بود. می‌توانست حسابی بارش را ببندد. به یاد منوچهر افتاد. خب چه می‌شود کرد. حکم قطعاً ابرام شده بود. باغ کرج را پیش چشم آورد. سروان سیاوش در مشت او بود. مثلی به یادش آمد: گهی زین به پشت و گهی پشت به زین. دست‌ها را به‌هم مالید و لبخند مرموزی زد. چشم به باغچه دوخت. بوی بهار می‌آمد.

۱۶

سرهنگ معزّ رفت و برای آخرین بار به یکایک اتاق ها، حیاط و انبار نگاهی انداخت. خانه خالی و شسته رفته، مثل کف دست بود. صدای پا زیر سقف می‌پیچید. در گوشه‌ای از انبار، دسته‌ای مجلهٔ کهنه، یک بشکهٔ سوراخ نفت و چند بشقاب شکسته زیر گرد و خاک مانده بود.

نقش های بشقاب او را به یاد گذشته انداخت. جزو جهاز فریده بود. اوایل ازدواج پای سفرهٔ محقر می‌نشستند. زن جوان و زیبا شوخی کنان می‌گفت: «آفتابه لگن هفت دست، شام و نهار هیچی.» به قهقهه می‌خندید. چندان که سست می‌شد و سر بر شانهٔ شوهر می‌گذاشت. یادآوری گذشته مرد را متأثر کرد.

قهر هنوز ادامه داشت. فریده با او حرف نمی‌زد. به محض دیدن سرهنگ، خود را پنهان می‌کرد و اگر تصادفاً چشمش به او می افتاد، ابرو به هم می‌کشید. خیلی عوض شده بود. سرهنگ می‌ترسید از او طلاق بگیرد، روزی به شوخی گفته بود، حالا داشت جدی می‌شد.

کامیونی پر اثاث مقابل خانه بود. پشتِ یک سواری آبی، براق و نو، به کشیدگی کشتی، رنگ فیروزه، وقتی که ماشین را می‌خرید، آرزو داشت این تشبیه را به فریده بگوید. سوسن و خانم عقب نشسته بودند. سرهنگ در ماشین را با احتیاط گشود و کنار راننده نشست. سواری به راه افتاد. سرهنگ معزّ وقت دور زدن شیشه را کمی پایین کشید، نگاه به خانهٔ دکتر کرد. شیشه ها غبار گرفته بود، پرده های زرد کشیده. فکر کرد در آن تاریکی، به چه انتظاری نشسته اند. از کوچه بالا رفتند. کامیون پی آنها آمد. امیریه خلوت بود. سرهنگ معزّ سر را از ماشین بیرون آورد. به جعبهٔ سیمی مرغ و خروس ها، روی کامیون، نگاه کرد. با حرکت ماشین تکان می‌خورد و مرغ ها روی هم می‌ریختند. با چند طناب جعبه را از چهارسو بسته بودند. سر را به پشتی تکیه داد. تودوزی سواری مخمل قهوه ای بود. سرهنگ می‌خواست بداند فریده می‌پسندد. رو به شمال رفتند و از برابر میدان جلالیه گذشتند. روی چمن چند اسب‌سوار می‌تاختند. فکر خرید اسب به سرش افتاد. باید سفارش می‌داد از ترکمن صحرا سه تا اسب اصیل بفرستند، تازگی هرچه را می‌دید می‌خواست. چند روز پیش ضمن خرید تختخواب با صاحب مغازه اختلاف پیدا کرده بود. مبلی را شکسته بود و گفته بود دکان او را تا آخر ماه می‌خرد.

وارد جادهٔ کرج شدند. در آفتاب درخشان، شبنم کشتزارها برق می‌زد. نسیم نرمی پرِ شقایق ها را می‌برد و افشان می‌کرد. زمین نفس می‌کشید. خاک گرم ساقه های علف ها را دسته دسته بیرون می‌داد. بر سیم تلگراف، سبزه قبایی نشسته بود، با حرکتی گهواره ای در باد تکان می‌خورد. گوسفندها اطراف جاده آرام می‌چریدند. سگ های بی گوش و دم، در آفتاب لمیده بودند. پسر بچه های چوپان بزهای بی قرار را از جاده رَم می‌دادند. برّه های تازه‌زا، با دست و پای نازک لرزان، دنبال میش ها بودند.

سرهنگ معزّ برگشت و دزدانه، نگاه به خانم کرد. چهرهٔ فریده، شکفته و گلگون بود، باد تاب موها را نرم می‌گشود، لبخند می‌زد. سر را نزدیک آورد و عطر ملایم کُتی شامهٔ سرهنگ را نوازش داد. آهسته گفت: «لطفاً شیشه را بالا بکشید.»

بهرام حیدری

رادیون

بهرام حیدری به مکتب داستان‌نویسی خوزستان تعلق دارد. آثار او صحنه هایی از تضاد صورت امروزین و میراث گذشته، برخورد دیروز و امروز، صنعت و بدویت را به نمایش می‌گذارد. البته کارهای حیدری را می‌توان شاخهٔ خاصی از مکتب خوزستان به‌شمار آورد. زیرا چنانچه قلب جغرافیائی قصه های خوزستان را آبادان و اهواز بدانیم، هرچه از این دو شهر دورتر شویم، مثلاً از گرما و صنعت دور شویم و بخصوص به کلاف دره‌ها یا به نوار ساحل های پرت افتاده سفر کنیم، تناسب دنیای مدرن امروز که، در تقابل با آثار بجا مانده از جهان سپری شده، ارکان اصلی تضادهای داستانی را می‌ساخت تغییر می‌کند. یعنی اندک اندک بدویت وجه غالب درونمایه خواهد شد، در حالی که مدرنیسم به شکل خاطره‌ای یا سایه‌ای در پشت فضای داستان، در ناخودآگاه قهرمانان اثر، خواهد زیست.

قصه های بهرام حیدری اغلب در روستاها وشهرک های منطقهٔ زادگاهش و بخصوص ارتفاعات نزدیک به مسجدسلیمان روی می‌دهد. در این قصه ها مرزبندی مصنوعی استانی میان فارس و خوزستان از میان می‌رود و مرز طبیعی بین بلندی و دشت، واقعیت تاریخی ــ انسانی خود را نشان می‌دهد. مجموعهٔ «لالی» که داستان «رادیون» از آن انتخاب شده است، پیرامون شهرک «لالی» نزدیک مسجدسلیمان یا در حومه های آن شکل گرفته است. از نظر اقلیمی، عناصر جغرافیائی با ویژگی های روانی قهرمانان داستان‌ها تبیین می‌شود. خشکی و خسّت عملی، در قبال آرزوهای

دست و دلبازانه، که گوئی پاسخ استغنای درون به قحطنای بیرون است.

مجموع آثار چاپ شدهٔ بهرام حیدری از لحاظ وقوف به چشم اندازی کلی بر خصوصیات انسانی، اجتماعی و اقتصادی منطقه جنبهٔ سنّدیت دارد. خود نویسنده نیز از قدرت بینائی و شنوائی نیرومند و حافظه ای پر گنجایش بهره ور است. به طوری که گاه (مثلاً در داستان حاضر) کوچکترین حرکات، واکنش ها، اندیشه ها و سخنان چندین نفر را در یک برههٔ زمان، و در صحنهٔ واحدی، با مهارت نقاشی و برهم تطبیق می‌کند. و این گونه ای نقاشی چند رویه است. گویی کردار و گفتار هرکدام از نقش بازان، جداگانه بر سطح شفافی ترسیم می‌شود. این سطوح که هرکدام به تنهائی اصالت دارند هنگامی که روی هم قرار گرفتند، و دست آخر زمینهٔ طبیعت و اقلیم بر همهٔ آنها گسترده شد، صحنهٔ غنی و پروپیمانی می‌سازند که ماجرا را در کلّیت اندام‌وار آن باز آفریده است. شگردی که در حقیقت رسیدن به کل است از طریق تدوین اجزاء. آنگاه، بر اثر حرکت ویژهٔ هر سطح، کلیتی غنی تر از مجموعهٔ اجزاء پدید می‌آید؛ چرا که اینک تمام منظره در جهات گوناگون در حرکت است: نمایش نفس زندگی زیر قلم نویسنده.

هر وقت که نویسنده عنصر عصبی اش را، که خود خصیصه ای است نژاده از روانشناسی مکتب خوزستان، کنترل می‌کند اثر او گوناگونی گیرائی می‌یابد. به عبارت دیگر هرگاه نویسنده، خلاف قهرمان مثبت اثرش، در معارضه با قهرمانان منفی علاقمند و مشفق بود، خواننده امکان می‌یابد که همه چیز را البته به کمک بیطرفانهٔ نویسنده از نزدیک ببیند و خود قضاوت کند. بدینگونه بهرام حیدری در برخی از داستان هایش صحنه ها و آدم هایی زنده و در حال «شدن» خلق کرده است.

به قصهٔ «رادیون» برمی‌گردیم. سه روستائی بختیاری، با اندوختهٔ سالانه ای که می‌توانست خرج عروسی یکی از آنها شود، رادیوی مستعملی را از مغازه ای در شهرک «لالی» می‌خرند و عازم سیاه چادرهای خود در دل کوهستان می‌شوند. درد تحقیری که از شهریان دیده اند و رنج پیاده روی شبانه در کوهستان پر خطر را ــ لحظه ای که با عشیرهٔ کوچک گرد رادیو نشسته اند و چای می‌نوشند و سکوت وهم انگیز شب را صدای آواز از ایستگاه های ناشناس جهان می‌شکند ــ از یاد می‌برند. عقربه حرکت می‌کند و ایستگاه ها عوض می‌شوند؛ یک لحظه به جایی از جهان می‌رسند که

خوانندگان محبوب آنان ــ شرکای رویاهای سخاوتمندانهٔ کوهنشینان ــ می‌خوانند. آواز آنها را به رؤیا می‌برد. می‌کوشند از طریق کلمات جهانی را که صداها حامل آنهاست، و از آن جمله خود خوانندگان را، بشناسند. وقتی چراغ را می‌کشند و هرکس در چادرش می‌خوابد خاطرهٔ آواز آنها را به جهان مرموز و جذّاب و ناشناختهٔ بیرون وصل می‌کند. هریک چهرهٔ آوازخوان را با زیبائی های ایده‌آل بختیاری برای خود مجسم می‌کنند. صاحب صدا امشب مظهر اثیری همه گناهان و همهٔ معصومیت‌هاست، نشانهٔ رنج‌هائی است که انسان را می‌پالاید و طاهر می‌کند. جهانی زیباتر و برازنده‌تر که به لطف کلام و آواز برای مردم ساده و صبور و گمنام زنده می‌شود.

اضافه بر همه چیز «رادیون» ارزش عمیق این وسیلهٔ ارتباط جمعی را در کشوری چون ایران، که جمعیت پراکنده با زبان‌ها و لهجه‌های گوناگون دارد، نشان می‌دهد، برای مردم دورافتاده‌ای که فاصلهٔ بین سیاه‌چادرهای خود تا شهرک را باید پیاده بروند و طبعاً هیچ نوع امکان دسترسی به جاهای دورتر را ندارند رادیو وسیلهٔ پیوند است، وسیلهٔ سیروسیاحت است، منبع اطلاعات و دانائی است؛ همچنانکه می‌بینیم، همان ترانه‌های به اصطلاح بازاری نوعی همدلی وصف‌ناپذیر می‌زاید که بیشتر از آن ارزش دارد و در همبستگی این مردم پراکنده مؤثرتر از آن است که با قید صفت «مبتذل» یکباره از سر آن گذشت.

این داستان در عین حال عرصه‌ای است برای آنکه بهرام حیدری تسلط خود را در گفتگونویسی با تمامی ریزه‌کاری‌ها و تکیه کلام‌های ویژهٔ آدم‌های مختلف نشان بدهد. پس از مدتی خواننده حس می‌کند که تمام گفتگوها را دارد با لهجهٔ بختیاری می‌شنود و حتی بخش‌های توصیفی قصه، یعنی آنجا که زبان شخصی نویسنده است، نیز بر بنیاد یا اسکلت همان گفتگوها ساخته شده است.

رادیون[1]

رادیوساز گفت: «پولار و درآر بینم»

علی کرم چشم از رادیو برداشت و سرتوی صورت رادیوساز بلند کرد گفت: «پس بی‌پول آحاجی؟ میترسی که پول ندمت؟»

حاجی از پشت شیشه خندید و رادیو را توی دو دست فشرد. علی کرم شکم را از بدنهٔ چوبی وبترین جدا کرد و دستش، از پیش آموخته و بی‌خطا، به طرف جیب راست پیراهن ــ نه جیب چپ که سنجاق نشده بود ــ رفت که هشتاذ و چهار تومان و پنج ریال را دربیاورد. با ده تومانی جیب چپ حالا کار نداشت تا ببیند چه می‌شود... از پهلو و پشت سرش، شکراله و بارانی نگاه می‌کردند. با وقارعقب جنبید که جا باشد و خورد به بارانی و گفت: «جغله، بروعقب‌تر... یه چیزی نشکنین یه‌روسیاهی بی بگیره‌مون!»

حاجی خندید، سر را از پشت شیشه آورد به جای بی شیشهٔ وسط؛ برای آنکه به پول درآوردن، بی توجهی کرده باشد، رادیو را گرفت جلوعلی کرم گفت: «اونده هم گفتم برات که... این گِرده‌رو می‌بینی؟ تابش میدی، هرجارو که بخوای میگیری. راحت. اما یواش که خراب نشه.»

علی کرم ــ ذهنش پوشیده از ذوق و اهمیّت ــ محکم گفت: «پس محکم؟ البت یواش، آدمیم لابد.»

دست را دم جیب و روی سنجاق قفلی، بی حرکت واداشته بود تا به حاجی گوش بدهد؛ کم کم دست را ول کرد چون دید حاجی خم شده و هنوز حرف دارد... حاجی به ساعت مچی

نقل از: «لالی» (مجموعهٔ ۲۲ داستان کوتاه)

ناشر: امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۵۸، تهران

نگاه کرد؛ نزدیک پنج بود... جوانِ زلف بلند و ریشو، خیلی هیکل دار، با دکمه های پیراهن بیشتر باز و سینهٔ پرمو، از پستو درآمد. یک مجلّهٔ جلد رنگی لوله شده دستش بود و به زانو می‌کوبیدش. با بلا تکلیفی خود را ول کرد روی دوتا صندلیِ پشت‌سر حاجی و گفت: «بازم این! آدمیم لابد! فرشته ای!» و بی اعتناء و بی توجّه، پا روی پا انداخت و شروع به سوت زدن کرد و مجلّه را گرفت جلو چشم و گفت: «حاجی! این نوش آفرین چیه... میگن هیژده سالشه همه‌ش. محصله.»

حاجی، نشسته روی چار پایه، سر از طرف ریشو برگرداند طرف علی کرم؛ علی کرم سر برده بود طرف شکراله و بارانی و ــ عمداً بلند که حاجی و جوان بشنوند ــ می‌گفت: «برادرشه، فامیلشه.» حاجی گفت: «گوش بگیر پس! حالا می‌گیرم برات که ببینی سالم سالمه.»

شکراله گفت: «البت سالمه. پس...»

علی کرم با چهرهٔ گشادهٔ علاقمندانه گفت: «آحاجی! تورو خدات همین آقا برادرته؟ هی پهلوته؟»

ریشو، با مکث، سر از مجلّه برداشت گفت: «فضولی؟»

حاجی خندان گفت: «فامیلمه، آره.»

علی کرم رو طرف شکراله و بارانی، گفت: «دیدی گفتم؟»

حاجی باز به ساعت نگاه کرد و منتظر و ملایم گفت: «اینجوری، اینجا... این بالا، وسط، که بیاد... می‌بینی؟ این تهرا... نه... دیدی! آها!...»

زنی می‌خواند: «دلم خیلی گرفته بیا....»

خش خش شد و خش خش قطع نشد و معلوم نشد مردی که همراه زن می‌خواند، چه می‌خواند تا صدا واضح تر شد و حاجی، نگران خش خش، گوش داد تا صاف شد:

«من یه موجم تو یه ساحل ــ که روشن ها می‌شوم ول....»

دلِ علی کرم تندتر کرد؛ شکراله و بارانی از خوشحالیِ خواندن رادیو، خندیدند. علی کرم درست توجّه نداشت که حاجی چه نقطه ای را گرفته؛ در آن دَم، در دل می‌گفت: «داخل آبادی... تا حالا...» با سینه صاف کردن و با صدای خشن، بی اعتنایی کرد تا ذوق کردنش معلوم نباشد؛ گفت: «چکار تهران دارم بابا! فقط میخوایم یه دینگ و دینگی بکنه که یه شغلیاتی باشه.»

ریشو گفت: «مشغولیات، نه شغلیات.»

علی کرم خود را ول کرد که با حال شادمانه ای که پیدا کرده بود، بگوید. گفت: «نه جونم، شیرینم، ما میگیم شغلیات. ما به زبون خودمون...»

«دِه! تفهم! مگه رادیو نمیخری که یه چیزی یاد بگیری؟ تو حالا دیگه رادیودار شده‌ی.»

«چرا؛ چیزم یاد می‌گیریم؛ آدمیم...»

حاجی نوک انگشت را به شانهٔ علی کرم گذاشت گفت: «این رادیو آیواس، از چارموج بهتره والا. هیچ رادیویی به آیوا نمیرسه.»

آهنگ می‌زد. ریشو گفت: «اینم دینگ و دینگ که میخواستی.»

علی کرم با خندهٔ شوق و تأیید گفت: «ها، همین.» گوش به حرف‌های حاجی، از «موج» و «آیوا» گفتنِ، فهمید تعریف خوبیِ رادیو را می‌کند و برای ذهن سپردن، در دل گفت: «آیوا... آیوا...»

حاجی می‌گفت: «اگه می‌بینی خش خش داره، از مهتابیه.»

ریشو مجلّه را کوبید سر صندلی، پاشد. انگار بعد از بلندشدن یادش آمده، گفت: «آخه حاجی این میدونه مهتابی چیه؟»

ورزشکارانه و بی اختیار متوجّه به کرهٔ بازو، پنجه به پنجهٔ حاجی گذاشت. حاجی، نشسته، لاغر و با دهانِ باز از خنده گفت: «بذار جون تو.. میدونه چراغو میگم دیگه.»

علی کرم رو طرف شکراله گفت: «شوخه؛ آدم شوخ خوبه!»

شکراله، پانزده شانزده ساله، و بارانی ده سیزده ساله بود؛ پس چون بچه بودند باید در حرف آدم‌های بزرگ آن هم شهری‌ها، شرکت نمی‌کردند. فقط باید می‌خندیدند و گوش می‌دادند و به در و دیوار و عکس زن‌های نیمه لخت و آن همه رادیو و مهتابی و چرخش پنکه نگاه می‌کردند و برای توجّه دادن به هم، به پهلوی هم سُک می‌زدند...

علی کرم که حالا دیگر می‌دانست مهتابی چیست، دست برد داخل و نوک انگشترا را به آستین پیراهن آستین کوتاه ریشو زد، (ضمن پرهیز از اینکه انگشتش به دست پرمو بخورد) و گفت: «ها! نمیدونم! میگه از برقه که نمیشه. از این چراغاس که نمیخوونه.»

حاجی به ریشو نگاه کرد و سر پایین آورد گفت: «دیدی میدونه؟»

ریشو از خنده سر عقب برد و شرق به ران کوفت و گفت: «به خدا که تو که گفتی چراغ، فهمید.»

علی کرم گفت: «بیا! ای خدا خیر بده‌ت!» و گفت: «حالا چون شما لالی نشینا برق دارین و پانکه دارین و ما نداریم، باید تیارت‌مون بکنین؟»

ریشو گفت: «پنکه، نه پانکه.»

«حالا هرچی.»

حاجی گفت: «ای زهرمون بشه، ما هم برق نداریم... خوش به حال شما که هیچ ندارین و خیالتون راحته، اینجا ما روزی اگه داشته باشیم، دو سه ساعت.»

ریشو رو به حاجی گفت: «ها، خوش به حال اینا که ندارن.»

حاجی، برای درددل، به علی کرم گفت: «نشسته‌یم شام میخوای‌م بخوریم، می‌بینی دستمون تو کاسهٔ غذاس که برق میره. باز شما خوبه یه فانوسی دارین و میدونین روشنه... پس گوش...»

علی کرم با دقّتِ چهره و سر و عمداً با شدّت گفت: «آه؟!»

ریشو گفت: چشمش شوره یارو، الان برق میره می‌مونیم تو گرما.»

علی کرم گفت: «دیگه حالا گرمه؟ دیگه که پسینه.»

حاجی فکری کرد و پیچ رادیو را بست و نگاه پیچ کرد... به یاد آورده بود که این پیچ، یکی از پیچ های پوسیدهٔ سری آخر است که بیخودی می‌شکنند. از خود پرسید بگوید، نگوید، چه... تا گفت: «پیچش ایرانیه، پیچ خارجی نیس، زورش ندی زیاد. پیچِ خودش شکسته بود، یکی دیگه گذاشته‌م جاش.»

علی کرم گفت: «خیلی ممنون. خودم ممنونتم به دنیا!»

ریشو کف دست‌ها را تکیه داد پشت شیشه و گفت: «پس یالا کلکو بکن دیگه...»

حاجی گفت: «زود دیگه...»

علی کرم گفت: «میترسین بگریزم؟» و فقط محضِ گفتن، گفت: «پس آحاجی نمیشد یه رادیون بزرگتری... بهتری، بدی‌مون؟»

ریشو گفت: «اونوخ که میگن دهاتی خره...»

علی کرم نگاه ریشو کرد گفت: «پس چرا برادرم؟»

حاجی گفت: «مرد حسابی! من رادیوسازم، نه رادیوفروش. این یکی روهم یه نفر پول لازم داشت فروخت به من. از شانس تو بود. این رادیوها مال مردمن، مال منن مگه؟ الله و اکبر!»

ریشو گفت: «در ضمن، رادیو، نه رادیون!»

حاجی گفت: «رادیو به بزرگ و کوچیکه مگه؟ براهمین بتون میگن خر دیگه! این را دیو آیوا بهترین رادیوس.»

می‌خندیدند. علی کرم زود خنده را تمام کرد؛ برای پول درآوردن، حسّ می‌کرد نخندیدن خوب است! پا برداشت عقب، سنجاق‌قفلی را درآورد داد دست باراتی گفت: «اینو بگیر جغله...»

ریشو گفت: «هووه! سنجاق و تشکیلات و... انگار یه صد هزار تومن تو جیب گذاشته.»

علی کرم گفت: «نه برادر! صد هزار تومن میاد پیش ما؟» چانه را پایین داد و لب‌ها را تا شد به‌هم زور داد و آرنج دستی که به جیب می‌برد، موازی و برابر شانه ماند و داخل جیب را نگاه کرد و اسکناس‌ها را مثل اینکه گنجشکی، ملخی، بیرون می‌آوَرَد، آرام و دقیق بیرون آورد برد گرفت داخل به آنور شیشه؛ گفت: «بسم الله! اینارو بشمار ببین درستن؟ اینا هشتاد تومنن...»

حاجی مردّد لنگ کرد و ریشوپول را گرفت شمرد؛ شش تا ده‌تومانی بود و چهار تا پنج تومانی. گفت: «اینارو از کجا آورده‌ی؟»

علی کرم، با فکر اینکه به چه راهی (قَسَم یا التماس؟) کمتر بدهد، جواب داد: «داخلِ همین راه‌به‌راه! همین راه‌به‌راه جُستمشون!»

و پول خرده‌ها را که حاجی صداشان را شنیده بود و به همین خاطر ساکت مانده بود، برد جلو و با سوز گفت: «برادر به خدا اینا پول برزگری‌ان و پول یه مشت تخم که فروخته‌یم... اینارو هم بگیر...» مشت را جلو حاجی باز کرد گفت:«پس آحاجی چته هی میری عقب‌تر! پس مگه از پول بدت میاد؟»

حاجی دست نزده فهمید چهل و پنج ریال است؛ با اخم گفت: «پنش تومن و پنج ریال دیگه.»

علی کرم مُچ ریشو را گرفت، چشم به چشمش انداخت و گفت: «هی! جوون! به جوونی خودت قسم ندارم... آحاجی! به همون راهی که رفتی به خونهٔ خدا، دیگه ندارم؛ تک، ــ قسم خوردم ــ پولِ قُبه دارم که بستونم برا رادیون. برا قبه که هی نمیتونم بیای‌م لالی.»

ریشو گفت: «قبه! قوه، نه قبه.» و عقب کشید، نگاه حاجی کرد و علی کرم مچش را ول کرد.

در گفتنِ علی کرم، حاجی با صورتی با چین های به هم رفته، هشتاد تومان را از ریشو گرفت، نهاد جلو علی کرم و پول خُرده‌ها را هم ریخت سرشان و رادیو را کشید طرف خود که خورد به یک پیچ گوشتی افتاد. گفت: «یه قاز کمتر باشه نمیشه، جون این کورش. فهمیدی؟» نشست.

ریشو گفت: «چقدر قرار بود؟»

حاجی از سر چار پایه خم شده بود پیچ گوشتی را بردارد. علی کرم نگاهِ ریشو کرد گفت: «هی به‌قربونت! آکورشت اسمته؟» و نگاهِ حاجی ــ که سر بالا آورده بود ــ کرد: «آحاجی! تو رفته‌ی به مکه، خونه خدا، مروت داری...»

شکراله زد به نرمهٔ پهلوی علی کرم گفت: «قسم میخوره، بده... داری... اگه...»

ریشو، منتظر گفتنِ حاجی، گفت: «طرف فکر میکنه مکه رفته‌ی...»

معلوم شد حاجی لب های درازی دارد که حالا که قهر و غیظ کرده، کش آمده‌اند و اندازه‌شان معیّن شده. پیشانی پُرچین را گرفت طرف علی کرم گفت: «من حاجی نیستم، اسمم حاجیه یارو! اما مسلمونم و بختیاری‌ام. تو نامردی چرا میکنی؟ چقد تا حالا رفته‌ی و اومده‌ی؟». پاشد و رو کرد طرف ریشو گفت: «تو بمیری کورش، اول قرار بود صد تومن؛ بعد که رفت و اومد و آه و ناله کرد، گفتم برو نود و پنش تومن بیار؛ بازجون کند تا گفتم ثواب داره، باشه، نود تومن... حالا میگه باز کمتر...»

علی کرم دست برد طرف ساعد کورش و کورش با پنجهٔ دستِ دیگر علامت داد و گفت: «برو برو، پولا تو وردار بزن به چاک.»

علی کرم گفت: «آحاجی پس تو لابد...»

حاجی گفت: «تو ببین چقد وخت مارو گرفته. یالا ببینم عمه بیامرز! برو تا برق هس به کارامون برسیم، مزاحم نشو دیگه.»

و کورش آمد ایستاد پهلوی علی کرم گفت: گفتم بزن به چاک.» و با کف دست زد به گِردی شانهٔ علی کرم.

علی کرم گفت: «پس تو چته؟ خالو!»

کورش گفت: «به ابوالفرض الان ها...» به حاجی نگاه کرد و خندید.

علی کرم گفت: «ای بابا! این خب کهنه هم هس خیلی...»

حاجی گفت: «نه!... رادیو دست دومه؛ نو بخر.»

«پول دارم؟ همینو هم به زوری.»

«خب نخر.»

نشست.

کورش گفت: «پول نداری غلط میکنی چیز بخری. نفهم! میگن دهاتی خره و زبون نفهمه، اما اینقدر دیگه؟» پشت کرد و راه افتاد داخل.

شکراله با غیظ رو طرف دیوار گرفت گفت: «خدا از دست همین علی کرم!»

علی کرم شکم چسبانده به بدنه، ملایم و با خنده گفت: «ما دهاتی هارو خدا نیافریده؟»

حاجی گفت: «پدر مارو دراوردی، بسکه مزاحم شدی تو که. راستی راستی ها!»

«بلانسبت! نه! براچی!»

حاجی مثل پریدن به هوا تکان به خود داد گفت: «یه کلام میدی یا نمیدی؟» و رادیو را به دست ها گرفت و بالا نگهداشت؛ جوری که انگار اگر نه می‌شنید، می‌کوبیدش زمین...

باراتی باسقلمه یواش زد به علی کرم گفت: «بدش بابا.» و با دهان و دندان های پیدا نگاه کرد.

شکراله گفت: «هی بدش خداشناس، پول چیه!»

حاجی گفت: «حالا پول داره!»

علی کرم که سر چرخانده بود طرف بچه ها، بلند گفت: «پس شما چتونه خالو! توله آدما! من دارم حرف می‌زنم با این برادرم بختیاریه، پس به شما چی!»

حاجی یواش رادیو را گذاشت پایین و ساکت ماند.

کورش یک دست را کنار سر گرفت و با تأکید گفت: «صبر کن...» پیچید آمد پهلوی

علی کرم گفت: «من جیباتو میخرم؛ می‌فروشی؟»

علی کرم اول نفهمید یعنی چه.

کورش گفت: «مگه نمیگی نداری؟ حاجی تو هم یه دقیقه... من جیباتو میخرم. اگه بیشتر از پول قوه داشتی چی؟»

علی کرم صورت را طرف صورت کورش بالا برد و از زیر چانه اش گفت: «دروغم واجبه مگه؟ من میگم برا پول قُبه ده تومن دارم، آیناس؛ دیگه بیا بگرد...»

حاجی به خنده افتاد گفت: «بفرما! دیدی! ده تومن قوه؟»

کورش یک دست روی شانهٔ علی کرم گفت: «نامرد! قوه ده تومن؟»

علی کرم گفت: «ها؟ نه... نکن شکمموپاره کردی!» ده تومانی را درآورده بود.

حاجی که تا بناگوش، دهانش به خنده گشوده بود گفت: «چارتا قوهٔ قلمی فقط میخواد سی و پنج ریال. دیگه؟»

علی کرم گفت: «برا دو دفه ش میخوام بستونم...»

کورش جیب های علی کرم را از بیرون دست می‌زد و علی کرم دست ها را از بدن جدا گرفت: «بیا بگرد، دیگه ندارم به خود حضرت عباس... بِیعَ از شما!»

کورش گفت: «زیر کمر شلوارت چی؟»

«نه به قرآن خدا! بیا همهٔ جونمو بگرد.» و دامن پیراهن را از روی شلوار دَبیتِ گشاد بالا زد.

دو دستِ کورش داخل دو جیبِ علی کرم رفت و درآمد.

علی کرم گفت: «یه دو تومنشون هم اگه بمونه، میخوام شیرینی بستونم برا این بچه ها و برا آبادی، برا شیرینی رادیون. دروغ میگم جغله، ها؟»

کورش که کنار کشیده بود، گفت: «پس همین ده تومنو که دروغ گفتی چی؟»

حاجی گفت: «ها! بگو!»

علی کرم گفت: «میگم آقا، مگه شما مسلمون نیستین؟ وَی!»

ریشو دست به کمر برگشت داخل.

حاجی گفت: «اینا؟ مار و میذارن تو جیب؛ رفته ی به همین ظاهرشون؟... پس بده اگه میدی. چه ما گرفتاری شده‌یم ها!»

کورش گفت: «خدا خرو شناخت که شاخش نداد.» و انگشتِ تهدید را از شیشه بیرون کرد و گفت: «بالا رو کن تا عصبانی نشده‌م دیگه.»

«ای مسلمون! ما راه‌مون دوره، میدونین کجاییم؟ نُه درّه میدونین کجاس؟ برا دو دفه‌ش قبه میخوام که...»

دید حاجی و کورش بی‌طاقت و زل نگاه می‌کنند؛ ده تومانی را دراز کرد گفت: «بیا خالو

بیا! پس اقلاً کمتر کم کن، دو تومن وردار، آخه مسلمون...»

گرما کم جان شده بود. صدای دکّاندارها می‌آمد؛ از ایوان‌ها و از زیر سایبان‌های پارچه‌ای.

حسین شوشتری داخل شد و گفت: «سلام.»

برای دست دادن با کورش دست را بالا برد و کورش هم دست را بالا برد و کرهٔ بازو را به نگاه چشم‌ها داد و محکم فرود آورد و حسین با احتیاط دست را برد گرفت جلو که زور، کم شود...

حاجی گفت: «ها شازده! چطور از زیر کولر زدی بیرون؟»

حسین با حاجی دست داد گفت: «شما میذارین کسی راحت کنه؟ یا صدای رادیوهاس یا صدای خودتون. چه خبره اینقد...»

علی کرم و بچه‌ها را ورانداز کرد. علی کرم گفت: «احوال شریف...» حسین سر تکان داد گفت: «مرحمت زیاد.»

حاجی گفت: «جون تو حسین، همین مارو ذله کرده.»

علی کرم انگشت به آرنج حسین زد گفت: «ای آقا! جوون! به قربونت! این رادیونو حاجی داده به من نود تومن، میگم سه‌چارپنش تومنشو نگیر، ببین چه میکنه.»

حسین دست توی سینهٔ علی کرم، عقب‌تر راندش و رادیو را برداشت به شوشتری گفت: «هِنه؟ (اینه؟)»

کورش دو دست به کمر از پشت شیشه گفت: «آره، هِنه.»

حاجی که می‌خندید، یک پنج تومانی گرفت طرف علی کرم گفت: «بیا، پنج تومانشم برا خاطر حسین آقا که.»

حسین پیچ رادیو را باز کرد و گردونه را تاب داد و وراندازش کرد و بستش و خیلی یواش گذاشتش جلو حاجی و اوّل به حاجی زل شد و بعد به کورش نگاه کرد و بعد گردن را ذرّه‌ای کج گرفت و سر تکان داد و چشم را کمی خواباند... هر چه باید برساند، رساند، امّا برای خراب نکردن کار، فقط گفت: «مسلمون! اینا که کاکاهاتون، بختیاری‌ان، انصاف، یه کمی...»

علی کرم و بارانی و شکراله خندیدند.

حاجی خندید و چنگ روی رادیو گذاشت گفت: «شوشتری! این رادیو رو هر جا بود چقد میدادنش؟»

کورش گفت: «نگا! انصافو از تو یاد گرفته‌یم بدشوشتری!»

حاجی نگاه کورش کرد گفت: «آره! دکون داره، کامیون داره... یه بار نمک اونروز اورد... کورش! دیدی؟ دو هزار تومن رو یه بار نمک خورد فقط.»

حسین سر را برد داخل با گردن کج گفت: «نذار! دِ نذار بگم! اون و این، یکی؟» سرآورد

بیرون و رو طرفِ شکراله و بارانی گفت: «پس همه وایساده‌ین سر پا چرا؟ پس هِنا صندلی ان...»

بارانی و شکراله تکان خوردند، اینور آنور نگاه کردند و پا به‌پا کردند. بارانی گفت: «خوبه.» شکراله گفت: «خیلی ممنون.»

علی کرم گفت: «حالا که آقا فرمایش میکنه بشینین.» و گفت: «ای به قربون تو باز که شوشتری هستی!»

کورش به سر و کول حسین چنگ می‌انداخت وحسین، لاغر اندام و کمی کوتاه، با دست‌ها ردش می‌کرد و عقب می‌آمد. کورش، حسین را ول کرد و پشتِ گردن بارانی را گرفت گفت: «نشینین، دروغ میگه، این صندلی ها وصلن به برق، برق میگیره‌تون اگه نشستین!»

شکراله گفت: «نخیر، دیگه اینقدم خر نیستیم ما.»

بارانی هم با خنده و پایین و بالا کردن سر، اعتراض کرد.

علی کرم گفت: «ها.»

پنج تومانی را ناامیدانه چهارتا می‌کرد و می‌گذاشت به جیب. می‌خواست چانه بزند که حسین گفت: «ببین جغله! اگه من مسخره می‌کردم، می‌گفتین این مَرد شوشتری پس چی میگه؛ پس اینا چی؟ اینا که بختیاری ان و کاکاهاتونن چی؟»

علی کرم دستش روی رادیو گفت: «ای خدا که ها! والا غریبه ها بهترن تا خودی‌ها.» رو به حاجی و کورش، گفت: «ببینین! راس میگه این آقا، میگه پشتِ برادرِ بختیاری خودتونو نشکنین.»

حسین گفت: «که بفهمی آکورش! اما مگه می‌فهمی تو؟ هی بازو کلفت بکن برامون فقط.»

کورش تکیه داده روی یک دست، به این علامت که الان می‌آید برایش، لب پیچ داد و چین به پیشانی انداخت و حسین، زبر و زرنگ و سبک، پابرداشت عقب‌تر.

علی کرم گفت: «آحاجی! آکورشت! پس اقلاً یه دو تومن دیگه هم بدین میخوام شیرینی بستونم برا آبادی برا شیرینی ش.»

حاجی گفت: «وای وای وای از این دیگه...»

کورش گفت: «نکنه تو مَوْری[1] ای که گول شیطون هم میزنه؟»

علی کرم گفت: «مَوْری چیه! خدا نکنه من مَوْری باشم!»

حسین گفت: «بده بش بدبختِ خدا زده‌رو دو تومن.»

علی کرم با رقّت گفت: «ای به قربونت ای مرد شوشتری!»

---

۱. تیره‌ای از بختیاری.

کورش گفت: «بده‌ش بابا که شرشو بکنه اقلاً.»

حاجی پانزده ریال داد گفت: «بیا، اینم سگ‌خور.» و گفت: «نیای فردا بگی اینجاش این جوریه، اونجاش چه جوریه که دیگه قبول نمی‌کنم به شهادت آقا حسین ها!»

حسین سر تاب داد: «ای... ای!...»

کورش گفت: «بیاری‌ش پس اگه یه وخ، پرتش می‌کنم اون رو برو، می‌بینی؟» با انگشت رو برو را نشان داد: «پرتش می‌کنم تو دکون کریم که با چکش خوردش بکنه برات.»

علی کرم گفت: «چشم، مگه دیوونه‌م که بیارمش پس! فقط بابامی حاجی! فقط بگو قُپه هاشو چه جوری باید بذارم، بذارم کجاش...»

حاجی با خنده گفت: «بذارم کجاش!»

خندیدند و علی کرم و بچه ها خندیدند و نفهمیدند این خندیدن دیگر مال چیست. کورش آمد رادیو را از دست علی کرم کشید گفت: «بیا تا یادت بدم که بذاری کجاش! پس توچه بلدی آخه.»

علی کرم گفت: «قربونت، زود باش که دیرم شده. تا نصف شب باید راه بریم تا برسیم. از ظهر اومده‌یم، دکونتون بسته بود و وایسادیم تا حالا که وازش کردین...»

حسین که زیرپیراهن تنش بود، دستمال درآورد برد پشت گردن و برد زیرِ زیرپیراهن و تا شد برد پایین. کورش و علی کرم و بچه دم در و بیرون بودند. حسین گفت: «اما چپوندی حسابی به بدبختای خدازده.»

حاجی گفت: «آرره!»

حسین راه افتادم سر تکان می‌داد و حاجی می‌خندید؛ از دکّان بیرون می‌رفت که گفت: «کوبیدی تا تخته خلاصه!»

حاجی، پیچ گوشتی به دست و سرش به کار، خوشحالانه خندید.

کورش که سرش طرف رادیو و علی کرم کار می‌کرد گفت: «شوشتری! باشه، توزورت بیاد.»

می‌دانستند علی کرم و بچه ها از این حرف ها چیزی نمی‌فهمند.

از تابستان، کمتر از یک ماه مانده بود و باز خیلی گرم بود. اتاق، کوچک و چهارگوش و رو به آفتاب بود و چرخیدن پنکه فایده نداشت و با بیرون، فرق زیاد نداشت.

صدای علی کرم آمد و سرش آمد داخل: «خاب مرحمتت زیاد آحاجی.»

«مرحمت زیاد، مرحمت زیاد، مبارک باشه.»

«روت مبارک، قربونت بشم... میگم آحاجی، اسمش چه بود رادیون؟.»

«آیوا.»

کورش گفت: «خرفت! آیوا.»

علی کرم، به دل، تکرار کرد: «آیوار.» و گفت: «شکراله، بارونی! یادتون باشه اسمش...»

بارانی خندید گفت: «چه بود؟»

شکراله با خنده گفت: «آیوار؟»

علی کرم گفت: «فهمتون کوره شما؟» و گفت: «آحاجی، پس خودت قبه نداری؟ نترس پول میدم!»

«نه والا، نه به خدا.»

کورش که پشت به علی کرم با کریم سلام علیک می‌کرد، برگشت گفت: «قبه دکون، اون روبرو، آها، اونجا برو، دکون آقای دهقان‌پور.»

صاف، در بیست متری، فقط دکّان دهقان‌پور پیدا بود و کنارِ دکّان بهادری و کنارِ دکّانِ حاج حیدری.

علی کرم گیج وار می‌رفت و بچه ها دنبالش. هر سه اینور آنور و بالا پایین را نگاه می‌کردند... از زیر سایبان دهقان‌پور، حسین علامت داد و صدا کرد: «خالو! بیا اینجونا، بیا قوه اینجوناس.» هر سه عرق به سر و صورت ها خشک، بالای سکّو سر بردند داخل سایبان گفتند: «سلام علیکم، سلام علیکم، سلام علیکم.»

بهادری چشم ها را بست و باز کرد و با سکوت رادیو را از بغل علی کرم گرفت و چپ و راست و زیر و بالا کرد... هم لباس می‌فروخت هم رادیو. می‌خواست حرف بزند و می‌دید کورش و حاجی دم در رو به آنها، می‌گویند و می‌خندند. سر تکان داد و گفت: «خوب داد بت. مبارک.»

علی کرم گفت: «روت مبارک. خوبه تورو خدا؟»

بهادری با تأیید، سر را کمی کج گرفت و محکم تا روی سینه فرود آورد تا حاجی که با دهان باز از خنده نگاه می‌کرد، ببیند، و گفت: «خوبه.»

دهقان‌پور با لحنی که مخصوص حرف زدن با دهاتی ها بود، لحنی که در آن کلمات، ادا نمی‌شدند، بلکه پرت می‌شدند و دور ریخته می‌شدند، گفت: «چه قوه‌ای؟ متوسط، بزرگ، کوچیک؟»

علی کرم رادیو را پس گرفت و سرگشته، پنجهٔ دست را حرکت داد گفت: «کدومارو میگن کوچیک، کدوما...» می‌دانست بزرگ نمی‌خواهد و برای کلمهٔ متوسط ــ که می‌فهمید حدّ وسط است ــ کلمه نداشت، و حرف را اینجوری تمام کرد: «چارتا میخوام.»

حاجی صدا کرد: «قلمی آقای دهقان، قلمی بده.»

دهقان‌پور، بی اختیار، آهسته گفت: «بله.» انگار حاجی، بلهٔ زیرلبی را می‌شنود.

حسین هیکل سبک و باریکش را پشت به حاجی کرد و گفت: «خلاصه چپوند تا تونس.»

بهادری تلخ گفت: «کار دنیا چپوندنه.»

علی کرم می‌گفت: «دو تومنم نقل و شیرینی میخوام برا شیرینی ش برا این بچه ها.»

کل غلامحسین لحافدوز ــ کوتاه و خپله و موسفید و کمی طاس و همیشه خندان ــ از سکّوی میرزاییان پرید پایین پیششان. او هم شوشتری بود گفت: «هِنا نوشون مگه چقده...»

بهادری گفت: «ای کل غلامحسین...»

حسین انگار دنبالِ چیزی، دور خود چرخید و به شوشتری گفت: «بابا این فقیر ذلیلا چه میدونن؟»

شکراله می‌گفت: «نمیخواد بابا شیرینی...»

بهادری دید حاجی را نیست و کورش می‌رود طرف دکّان کریم... گفت: «اختیار داری! بی شیرینی مگه میشه، رادیو به این خوبی!»

علی کرم و بچه ها می‌شنیدند و زل زل مردها و همه‌چیز را نگاه می‌کردند و بارانی بیخود می‌خندید.

علی کرم بستهٔ چهارتایی باطری را نگاه کرد، لوله کرد و گذاشت به جیب. دهقان‌پور هنوز شیرینی نکشیده بود. علی کرم گفت: «پول اینا و شیرینی ها همه چقد میشه سرهم آقازاده؟»

دهقان‌پور که برای بچه ای قند می‌کشید، گفت: «صبر کن.»

علی کرم آهسته‌تر گفت: «میخوام ببینم پولم رسا میکنه...» نگاه شکراله کرد.

شکراله گفت: «ها؟ ها؟ مگه...»

صفقلی میرزاییان گفت: «برقه خوب نرفت امروز...»

بهادری گفت: «دهاتیِ بختیاری دیگه...»

حسین خندید گفت: «حالا قبول کُردی؟ دیدی شوشتری بهتره؟»

کل غلامحسین با خنده گفت: «صد البته.»

دهقان‌پور ــ نه بختیاری نه شوشتری ــ خندید گفت: «آعزت! چیز میدی دستشون؟»

میرزاییان لب سکّو ایستاد گفت: «بچه ها! پس شما وایساده‌ین و هیچی نمیگین که شوشتری ها ذوریه بختیاری رو بگیرن؟»

علی کرم گفت: «همه برادریم، شوشتری، بختیاری، چه فرق دارن.»

کل غلامحسین همه جای علی کرم و آن دوتا را ریزریز ورانداز کرد و گفت: «نگا! گل و گردناشون چقد تمیزه ماشالا! یه شوشتری هس اینجوری؟»

دهقان‌پور از دَم پستو هم هم خندید گفت: «کسی که سه ماه یه‌دفه حموم نکنه...»

کل غلامحسین گفت: «فقط سه ماه یه دفه؟»

علی کرم گفت: «ها والا! این که ها! قبول! ما زندگی میکنیم برادر؟»

گفت و خودشان را بین چاچول بازها و لالی نشین های «گوجه فرنگی خور» گیر داده می‌دید. به نظرش می‌رسید که این آدم ها به خاطر شکستن گرما نیست که بیرون زده‌اند و جمع شده‌اند یک جا؛ جمع شده‌اند برای خاطر او و رادیو او و سربه‌سر او نهادن و خجالت زده‌اش کردن جلو بچه ها...

شکراله و بارانی دیگر با لبخندهای خجالت ــ زیر نگاهِ مردها ــ خود را جمع می‌کردند...

هر سه دلشان می‌خواست هرچه زودتر از میان این آدم ها بگذرند و بیفتند توی راه. بریده‌بریده به ذهنشان می‌رسید: «قربون ولایت خودمون... و همون کوه کوها... و دره‌ها... قربون دهاتی های خودمون... اینا... کافرا...»

علی کرم پنج تومان و پنج ریال را داد و پاکت شیرینی را گرفت با بزرگی داد دست بارانی و با خندهٔ خلاصی، می‌خواست رو بچرخاند و بگوید: «خاب مرحمت زیاد» که بارانی گفت: «یه خورده آب، ثواب داره...» عیب نداشت، خودش هم تشنه بود و راه هم دور بود.

دهقان‌پور توی کاسه آب آورد داد دست علی کرم. علی کرم آب را گرفت طرف بارانی گفت: «بستون بخور.»

«خودت بخور اول.»

«نه، آب مال کوچیکتره.» و نگاه کرد طرف مردها تا شاید این گفتن، فهمانده باشد چیز می‌فهمد.

بهادری را نبود.

شکراله هم آب خورد و دهقان‌پور باز کاسه را از حبّانه پر کرد آورد و علی کرم شروع به خوردن کرد. بهادری سرآورد تو؛ برای رساندن مقصود به علی کرم و بازاری ها، فرصت پیدا کرده بود و نباید از دستش می‌داد؛ با لب های پیش آمده، چند بار مرتّب و آرام و کشیده سوت زد. همهٔ مردها خندیدند. شکراله خندید و نگاه علی کرم کرد. علی کرم خود را به ندیدن و نشنیدن زد. این باور کردنی نبود که با او باشند. یعنی این مردم، اینقدر نفهمند؟ سوت را که فقط موقع آب خوردن گاو و خر می‌زنند نه موقع آب خوردن آدم. پس آدم، حیوان است؟... اما با وجود انکار، ذهنش با همهٔ زیر تسخیر رادیو بودن، آشفته می‌شد و به اعتراض بلند می‌شد...

بارانی بچه‌تر بود پس رُک تر بود؛ نگاه کنان به بهادری و مردها گفت: «پس مگه...» حرفش همین شد؛ زیر گردن های پیچ و تاب خورنده و هیکل های بزرگِ آدم های بزرگ و دکاندار و پولدار، حرف تمام شد و به سر نرسید...

علی کرم با بالا گرفتن سر، آب را تا قطره‌های آخر خورد و کاسه را رد کرد و گفت: «خیلی

ممنون.» نوک زبانش بود: «آب دادن، ثوابش بیشتره تا نون دادن» امّا حرف را خورد؛ خلاف همیشه، خلاف همیشهٔ هر دهاتی که دندان سر حرف نمی‌گذارد و حرف را نمی‌خورد، حرف را خورد که چیز تازه‌ای برای خنده نباشد. به خود قبولانده بود تا دَم آخری که پیش اینهاست باید پرهیز کند؛ می‌دید اینها به بد می‌خندند، به خوب هم می‌خندند، فقط هی می‌خندند و بیخود می‌خندند و بیخودند...

کل غلامحسین دست را روی فرق طاس سر نگهداشت و به تاخت جدا شد... رسیده بود کنار دکّان علیزاده که دید حاجی آمده دَم در. ایستاد سر کشید گفت: «های! حسابی چپوندی؟ حاجی!»

«ها! چیه؟»

«مسلمون! نوشون چقده مگه هِنا؟»

«به نظرم مثل تو یه لحاف دوخته‌م صد تومن ها؟»

بهادری راه افتاد طرفِ دکّانش و صدا کرد: «نه بابا، حاجی اهل چپوندن نیس!»

علی کرم و بچه‌ها گفته بودند: «مرحمت زیاد.» و از بلندی سکّو، انگار می‌خواهند شیرجه بروند، خود را به‌طور خلاص کننده‌ای پایین انداختند.

حسین، پشت سر کل غلامحسین، تند و سبک، انگار می‌خواست پَر بزند، می‌آمد؛ بچه‌ها دور نشده بودند که صدا کرد: «تا خر به جهانه...»

علی کرم دست راست با رادیو به سینه چسبانده، دست چپ را چنان با شتاب به کار انداخت که بارانی دوید تا رسید. به چشم به‌هم زدنی، از ردیفِ کناری که رو به آنها بود، آخرین ردیف، ردیفِ مش مجید و ابرام و ماطوری، گذشتند. از حمّام هم گذشتند. و آنوقت علی کرم ناگهانی ایستاد که رادیو را باز کند... فکرش این بود که از خود لالی خارج نشده، به تاریکی گیر می‌کنند، و باز بازش کرد، و دید پیچ، کنار سوراخ است و به کنار سوراخ ساییده می‌شود و انگار لقّ است و گفت: «چی‌ع؟ پس این...» ولی دل خود را ناپاک می‌کرد برای چه؟

رادیو رینگ اخبار زد. باز زد...

شکراله می‌گفت: «نوایس علی کرم دیگه، شب میگیره‌مون جونور میخوره‌مون.»

روشن میدان و علی ــ رانندهٔ درمانگاه ــ رو به بازار می‌آمدند که از کنارشان رد شوند.

روشن میدان با پوزخند گفت: «ها! رادیوشون! های کاکا! دنیا چه خبره؟»

علی که خلاف روشن میدان، کوتاه و چاق بود، جمع و تند می‌آمد؛ سیگار از لب دور کرد گفت: «جان تو خوش به حال همینا...»

علی کرم مثل قاطری که توی پوزش زده باشند، رَم خورد و سر چرخاند و از جا کنده شد و از جا کنده شدن را به حساب حرف شکراله گذاشت و گفت: «بیا بریم، بیا بریم، راس

میگی...»

رادیو رینگ دیگری را هم سه‌بار نواخته بود و مردی گفته بود: «ساعت هجده...»

می‌رفتند. بارانی گفت: «پس هیژده چیه دیگه!»

علی کرم نگذاشت مرد باز گوید؛ نگرانِ پیچ، پیچ را برای آزمایش بست. ول کرد، باز کرد و گردونه را چرخاند تا زنی خواند:

«گولِ سنگم، گولِ سنگم ــ چی میخوای از دیلِ تنگم...»

شکراله گفت: «این که زبونش کجه!»

علی کرم گفت: «پولا! پولا همه رفتن اما...»

بارانی شیرینی به دهان گذاشته بود و شکراله هم برداشت و علی کرم که می‌پاییدشان، یک شیرینی و یک انجیر برداشت گفت: «شیرینی خیلی نخورین تشنه‌تون میشه، یه مشت شونم بذاریم برا آبادی.»

از میان دو ردیف خانه‌های بیست فوتی که ردیف دست راستی، نانوایی مش‌علی محمّد و دکّانِ سیدمنصور و کافه عَبده شده بود، رد می‌شدند.

شکراله پشت سر به آفتاب نگاه کرد که به ردیف دکّان‌ها نزدیک شده بود و با نگرانی گفت: «هی علی کرم ببندش خدا خیر داده، مگه میخوای خرس بخوره‌مون... به حضرت عباس جونور میخوره‌مون!»

«پس تو چکار رادیون داری، تند بکنین ببینم شما عقب میفتین یا من.»

«نه، این که باز باشه نمیذاره آدم حواسش به جلد راه رفتن باشه.»

دو طرفشان، زمین ول شد که در دوره‌های سمت راست، خانه‌های محلّهٔ «میرزاخان آباد» بود. طرفِ دست راست، رسیدند به یک ردیف خانهٔ قدیمی و متروک کارگری شرکت نفت. هر خانه‌ای یک هلالی آهنی شش هفت متری بود و آخرین خانه‌اش، حالا کافهٔ موسی بود و حالا بوی تریاک از آن می‌آمد. دم دوّمین هلالی، ده دوازده متر دور، الله‌یار را دیدند که کهنه شیره‌هایش به دوش، با پیراهن پاره‌ای که پشتش را می‌پوشاند و جلوش را نمی‌پوشاند و تمام شکم برآمدهٔ سیاهش را نشان می‌داد، ایستاده بود. تقریباً کور شده بود، امّا انگار داشت آنها را می‌پایید. علی کرم رادیو را بست و خندید و سر برد بین شکراله و بارانی گفت: «هی خدا! این الله‌یار دیوونه‌س، صدا رادیونو اگه بفهمه ولمون نمیکنه. زود باشین، دشنوم میده الان...» بند رادیو را به گردن انداخت.

بستن رادیو فقط از ترس الله‌یار نبود، از ترس راه هم بود و از ترس اینکه این جعبهٔ سیاه و عزیزی که با آن بعد از این چه کارها داشت، نکند راه رفتن و تکان خوردن، اگر باز شد، برایش بد باشد... می‌بندد که از لالی نشین‌ها هم حرف بزنند... اگر این آخری‌ها ــ روشن میدان و

علی ــ آن حرف ها را نمی‌زدند، شاید حالا حالاها با لالی نشین ها کاری نداشت؛ چه کاری آخر؛ دیگر مگر می‌آید به لالی تا خدا می‌داند کی...

شکراله بیمناک می‌گفت: «اینقد دره و تَره، نصف شبم نمیرسیم نُه درّه. حالا جونور هیچی، مار هس... از صب اومده‌یم و دیرم برسیم میدونی آبادی میگن چه؟ میگن خرس خورده‌شون. زود باش علی کرم...»

علی کرم به گردن داشت که راست است و حتم به تاریکی گیر می‌کنند و آن هم راه نُه درّه... امّا خندید گفت: «هی! مثل اینه که بچه شهریه اینم! پس میترسی؟»

«من؟ نه. اما میگم تا میتونیم تند بکنیم به‌پا.»

«نکنه گشنه‌ته؟ بگو گشنه‌مه!»

«گشنه‌مون هم هس، غیر از همون دو تا نون کوچیکهٔ نونوا پس چه خوده‌یم؟ کی سیر میشه به دوتا از اونا؟ چایی ام نخوردیم سرمون درد میکنه.»

بارانی گفت: «چایی... و گه‌نه نون؟...»

علی کرم سر انداخت زیر و سر برداشت گفت: «شهری جماعت همه‌شون چاچوله بازن و کارشون تیارته و مسخره.» جوری گفت که انگار جواب شکراله و بارانی فقط همین بود... و در دنبال، دست به جیب کرد گفت: «به روح پدرم یه تومن مونده‌ها... آآ! بدبختی! میدونین چقد رفت؟»

از پاسگاه گذشتند. از کنار نقش جهان که از پشت پاسگاه شروع می‌شد، می‌گذشتند... دیگر توی لالی نبودند، دیگر زمین های صاف کشتزارها بود که رنگ زرد کمرنگشان، نشانهٔ عطش بود... نقش جهان پشت سر افتاد و کوره‌راهِ پهن، نزدیکشان کرده بود به گذشتن از جلو آبادی کوچک «قنبری ها» و گذشتن از زمین های جلوِ آبادی «قلعه» و خانه هایی که روی بلندی های راست و چپ بود... و تازه، اوّلِ راه بود. امّا به علی کرم چه! نگران، انگشت زد به پیچ و زود انگشت پس کشید تا چیزی روی ذوق کردنِ خالص و گستردهٔ دلش را نگیرد... گفت: «حالا وازش نکنیم؟ پس گرفتیمش براچی؟»

شکراله گفت: «نه جون خودت حالا نه، حالا بذار، میترسی وازش نکنی بعد از این؟»

علی کرم خندید گفت: «پس اگه گفتین اسمش چه بود؟ نه! اول تو بارونی. اگه گفتین، اونوخ میگم هوش دارین!»

شکراله دهان را در خنده کج و کُج کرد گفت: «باشه، من میدونم...»، به بارانی نگاه کرد.

بارانی برای خیلی تند آمدن ــ برای پا به‌پای علی کرم و شکراله آمدن ــ سر به پایین، مثل حمله بردن با کلّه، می‌آمد و باز کم بود. با خنده ایستاد کمر گیوه‌ها را ور بکشد و گفت:

«وایسین یه دم...»

کوچکتر از ده سیزده سالگی اش به‌نظر می‌آمد. به قول آبادی، «سال به شکم» بود؛ خپله بود و پوست صورتش سفید بود و بریده بریده از لکّه‌های سفیدتر که موقع گرما پیدا می‌شد.

دهانش خیلی گشادتر از حدّ صورتش باز شد و گفت: «چه بود؟ آ...»

علی کرم گفت: «بگو نمیدونم، خلاص!»

شکراله گیوه‌ها دَم پا، یواش کرد و مغرورانه گفت: «اَیواد!»

دهان خندان علی کرم جلوروی شکراله پیدا شد و گفت: «آیوار به‌نظرم می‌گفت حاجی.»

شکراله مردّد گفت: «ها؟»

آی کلاه‌دار در بختیاری کم هست، یعنی زود به آی بی کلاه تبدیل می‌شود. می‌دانستند «آ» باید بگویند نه «آ» امّا زبانشان نمی‌گشت که بگویند.

باراتی گفت: «حاجی پدرسگ...»

شکراله تندروی خود را از سر گرفته بود. بدنش به چپ و راست در نقطهٔ بیخ ران‌ها لَنگر می‌انداخت و شانه‌ها و گردن هم همراهانه، چپ و راست می‌گشت و دست‌ها هم هرجوری که بهتر بود، بی‌شکل، تکان می‌خورد... صورتش داشت مو درمی‌آورد. چهارپنج سال کوچکتر از علی کرم بود امّا بلندتر و جاندارتر بود و علی کرم تند می‌کرد و باز به زحمت پا به‌پای او می‌رفت و هر دم که دست شکراله را می‌گرفت یا جلوسینه‌اش می‌آمد و لنگر خوردن بدن شکراله به هم می‌خورد...

هر سه اندام، با حال طبیعی خود و با لباس‌های بختیاری، درست سه وصلهٔ جور اطراف بود؛ جور با کوره‌راه، جور با برجستگی‌های دور و نزدیک و خاک و سنگ و صافی کشتزارها...

بلندی‌ها و تپّه‌های پشت‌سر، رنگ تاریک به خود گرفته بود؛ امّا جلورو، قوس جلورو و دو گوشهٔ قوس، زرد از خورشید بود؛ جز در لابلای تپّه‌ها و بلندی‌ها و شیارها که سایه‌های موذّی و زرنگ، پیش از تاریکی رسیده بودند و جا گرفته بودند. دهکدهٔ بُنه گچ، هنوز خیلی جلو و سمت چپ، زیر آفتاب کاملاً پیدا بود و خم و راست شدن آدم‌هایش واضح دیده می‌شد. هوا آرامی گرفته بود؛ باد گرم، کم و کم‌زور شده بود، هرچند معلوم نبود که باز مثل اوّل پیدایش بشود یا نشود. عرق کرده بودند و شادمانه و از ته دل می‌گفتند و می‌رفتند...

علی کرم گفت: «ای به‌قربون همین کوه و کمرهای خودمون! ما اگه دهاتی ایم، اما مسلمونیم و رَحم به دلیم، این لالی نشینا پاک کافرن؛ آدم میخورن! وای‌وای!»

حرص باز کردن رادیو را داشت و برای گفتن و به خاطر فکرهایی که داشت، صبر کرد.

شکراله گفت: «تو همون ریشورو بگو با اون ریختش و موهایش!»

بارانی گفت: «موهاش مثل موی زن...»

علی کرم گفت: «او فقط؟ همه‌شون. انگاری هر کی که ساده‌س و شلوار تنگ به پاش نیس، دیگه آدم نیس هیچ.»

شکراله گفت: «خودشون آدم نیستن و اجدادشون! ما مگه چه‌مونه.»

و بارانی گفت: «پدرسگا!»

علی کرم زیر شوق رادیو، طوری با حرارت می‌گفت که انگار راجع به رادیو می‌گوید: «می‌بینی یکی از اونا که میاد، ما عزت و احترام می‌کنیم چقد، اونوخ اونا...»

شکراله گفت: «ما صاف و صادقیم بسکه.»

علی کرم گفت: «ها، آدم صاف بده، بدبختی داخل این دوره.»، با تنفر گفت: «همون ریشورو بگو با اون موها دراز درازش! دیدی چطوری مبداد! اگه راس میگه با اون هیکلش، بیاد اینجا حرف بزنه تا براش بگیم!»

بارانی گفت: «این شبی چوبم نیس بگیریم به دست...»

شکراله گفت: «ای بابا! اینا براچی خوبن دیگه، این شهری‌های گوجه‌خور! هر کی که آب گوجه خورد، دیگه آدمه؟ کافرن اصلاً...» حرف های پدرش و باقی را می‌زد.

علی کرم خندید گفت: «راستی هم معلوم نیس چه داخل همین آب گوجهٔ سرخ کرده هس که هر کی که میخوره، بی غیرت میشه!»

ذهنش، ذهن روستایی بود و پرپشت به دنبال چیزی نمی‌گشت که دیگر با آن کاری نداشت و از آن دور شده بود. گور پدرش! گور پدرشان!... رادیو را باز کرد و شکراله غرّید: «هی ی!»، دو جا عربی بود و خش خش می‌کرد؛ بستش و گفت: «همه پولا رفتن ها... ننه‌م! ننه‌م ببین حالا چه میکنه!»

شکراله هم همین‌طور ساده از حرف شهری‌ها درآمد و گفت: «ها، نود تومن...»

علی کرم گفت: «وی! نود تومن؟ مگه نود و پنش تومن و پنج ریال نداشتم از اولش؟ بیا حساب بکشیم! جای رادیون که از نود تومن فقط دو تومن کسر کرد؛ این چقد؟ این هشتاد و هشت تومن؛ خاب؟ پس قُبه ها؟ سی و پنج ریالِ قبه‌ها پس؟ سی و پنج ریالم اینجا... چقد؟ پس شیرینی ها که دو تومن شدن؟ پس یه تومن نونِ ظهری؟... خلاصه با یه تومنِ نونِ ظهری، صاف نود و پنج تومن رفتن؛ فقط پنج ریال کم. نود و پنش تومن و پنج ریال داشتم از اول، همی یه تومنشون مونده... پس دیگه؟...»

شکراله با تصدیق سر تکان می‌داد، گفت: «پس آیواد الکیه؟»

بارانی گفت: «بابام هی!»

علی کرم به صورت شکراله نگاه کرد و گفت: «از صد تومن، پنش تومن کم.»

بارانی گفت: «پس وازش نمیکنی؟ پس وازش بکن.»

علی کرم خندید گفت: «شکراله! ننه‌م میذاره دنبالم! پس صد تومن، کم پولیه که رفت؟»

شکراله باز باید می‌گفت. گفت: «پس رادیون بیخوده؟... نه! مبارک باشه، رادیونش خوب رادیونیه.» نگاهِ رادیو کرد.

بارانی گفت: «پس میخوای مُفتی بده؟»، چند قدمی دوید تا رسید و بازوی علی کرم را گرفت گفت: «وازش کن.»

شکراله گفت: «هی ی!»

علی کرم رو به بارانی گفت: «میخوای بکشه‌مون شکراله؟ بذار یه دَم.»

خودش دلش می‌خواست بازش کند، امّا همین هم که آن را به بغل داشت و مال خودش بود و توی بغلش بود، باز خوب بود.

شکراله گفت: «این، شب! بفرما، گرفت‌مون! این بُنه گچه تازه، و نرسیده به بُنه گچم دیگه تاریکه. همهٔ آبادی به خواین و نمی‌رسیم.»

علی کرم جوری بلند که صدایش به بُنه گچ می‌رسید، گفت: «هی ی! هاع! برو تو هم... بگو از خرس می‌ترسم!»

آفتاب را هیچ جا نبود، همهٔ بالای سر، آبی رنگ بود و کناره‌ها سفید و کناره‌های پشت‌سر، جایی که خورشید دور شده بود، سفیدتر. باد ایستاد.

شکراله دنبال ماه گشت. گفت: «ماه هم نیس بدبختی... دیشبم ندیدیم ماه تا بیدار بودیم.»

آن دو هم دیشب ماه به یاد نداشتند. هر چند دیشب علی کرم به یاد رادیو، دیر خواب رفت.

بارانی گفت: «اگه چراغ قبه بود خوب بود.»

علی کرم گفت: «می‌دونستیم که این پدرسگا دکونشونو می‌بندن ظهرا؟»

شکراله با گرفتگی گفت: «ماه امشبم درنمیاد زود؟ چندم ماهه امشب؟»

علی کرم گفت: «پس کدوممون سوات داریم که بدونیم چندم ماهه؟»

بارانی که صورتش می‌خورد به بازوی شکراله، گفت: «گمونم امروز دوشنبه بود شکراله؟»

علی کرم گفت: پس چکار داریم به دوشنبه!»

شکراله گفت: «اینم مثل باباش دیوونه‌س!»

خندیدند و بارانی زد به کمر شکراله گفت: «خودت.»

شکراله گفت: «حالا علی کرم رادیون خریده، ما چه گیرمون اومده؟ باروتی! ما هر دوتایی مون دیوونه‌یم.» و گفت: «یه دوتا شیرینی بده من پس.»

علی کرم گفت: «بده‌بش شیرینی... پس شکراله! من داشته باشم رادیون یا شما داشته

باشین، فرق داره؟»

شکراله ــ با دلپاکی ــ گفت: «شوخی می‌کنم.»

علی کرم گفت: «به شغلیاتیه برا همه‌مون، دیگه مُردیم داخل این دَرّه نَره‌ها.»

بارانی شیرینی در دهن، دست برد جلوسینه‌ها گفت: «علی کرم بدش من بگیرمش رادیونو که اذیت نشی.»

«نه بابام.»

نه، چطور می‌داد؛ می‌داد که یکوقت ــ بارانی بچه است ــ خدای نکرده از دستش بیفتد؟ یا پایش ــ این شبی ــ به سنگی بگیرد و زمین بخورد؟

باز شوق باز کردن رادیو به او چسبید. بعد از این، گنجی از مشغولیات از راه باز کردن یک پیچ گیرشان می‌آمد...

بُشه گچ کنار افتاد؛ از آن دور می‌شدند. رنگ آبی آسمان با ابری از گرد و غبار تابستانه، تاسیده و بریده رنگ شده بود؛ مثل رنگ آبی خوشرنگی بود که در آن آب چرکی، چیزی، ریخته باشند. فقط در ته، درست بالای سر، باز خوشرنگ بود و پشت‌سر ــ طرف لالی ــ هنوز هم رنگ شیری داشت.

شکراله گفت: «تاریک که شد وازش کن چون دیگه تند که نمیشه بریم.» برای فرو بردن آب شیرین دهان، لب‌ها را نیم گشوده کرد که صدا آمد: «مچ!»

علی کرم گفت: «ها...» فکری کرد که گفت: «صدا رادیون هم بلند بشه، هیچ جونوری دیگه قدرت نمیکنه بیاد نزدیک؛ هرچه جونورن فرار میکنن.»

شکراله باور می‌کرد امّا راهِ نُه درّه، غیر از راه‌ها بود؛ آنقدر تنها و آنقدر دور از همه‌جا ــ دور از بشر ــ بود که گفت: «اگه منم که میگم صدا که باشه، بیشتر میان برا آدم!»

علی کرم خندید گفت: «ای خاک به شکمت ترسو! بذار برسیم به آبادی! برا همه میگم.»

به مغزش آمد که هووه! چقدر طول می‌کشد تا برسد و رادیو را نشانِ آبادی بدهد! اگر به تاریکی برنمی‌خوردند، خیلی زودتر می‌رسیدند... اندیشید: «حالا آبادی میگن حالا علی کرم میاد بازم دست خالی و با دُم کُنده!». رادیو را به بغل زور داد و با غرور لبخند زد.

آسمان آنچنان رنگِ آبی سرشاری یافت که چرک را در خود حلّ کرد. انگار دیگی وارونه شده و پر از جوهر آبی بود که از آن به نوک کوه‌ها هم می‌ریخت، امّا به زمین که می‌رسید، دیگر غیب می‌شد.

علی کرم پیچ را باز کرد و یاد سستیِ پیچ افتاد... سه جا را گرفت که عربی می‌خواندند. گردونه را چرخاند و صدای خبر گفتن پیچید...

آبی خوشرنگ، در وسط، به تیره مایل شد و در تهِ دلش، ستاره‌ای سبز کرد و شکراله به

جستجوی ماه، ستارهٔ دیگری را هم طرف پشتِ سر دید.

علی کرم به جستجوی خواندن‌ها، گردونه را چرخاند و جایی را گرفت که باز خبر می‌گفت: «به این ترتیب بحرانِ دوماههٔ این کشور پایان یافت...» علیِ کرم گفت: «چی!» و شکراله گفت: «این خب همونه باز.» جای دیگر باز اخبار بود، جای دیگر عربی شد و علی کرم با سر و صدا گفت: «پس این خب... پس کدومـمون عـربیم؟» و جایی را گرفت که مردی با صدای بلند عربی صحبت می‌کرد. تاب داد و ناگهان صدای آواز آمد و با هم گفتند: «ها! ها! اومد!»

«بی تو نفس کشیدن، برای من حرومه ــ از تو جدا نبودن، همیشه آرزومه...»

دهن‌ها از خندهٔ خوشحالی بازماند. به مغزشان رسید که خوب است! بعد از این... رادیون... داخل آبادی... چقدر خوب... شغلیات...

آبی سیر آسمان پخش بود، آنقدر که ذهن را می‌گرفت و پر می‌کرد و از یاد می‌رفت که بالای سر است نه زیر پا. از رنگ نقره‌ای طرف افق، هنوز باقی بود، اما چیزی مثل دوده به آن کشیده می‌شد و پهن‌پهن‌تر می‌شد. تپه‌ها و بلندی‌های جلو هم تاریک و خفه و دلگیر می‌شد...

خوانندهٔ دومی ــ زن دومی ــ شروع کرده بود: «دانهٔ فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه...»

علی کرم گفت: «این صدایش خوبه...»

شکراله با صدای بیمناک گفت: «صداش خوبه، اما تند بکن به‌پا که جونور نخوره‌مون!»

علی کرم برای دل دادن به شکراله، با تغیّر گفت: «الان کفر میگم! هی جغله! همینو نگو یکی میفهمه میخنده بت! تو ببین بارونی که بچه‌س، اینجور میکنه که تو میکنی؟»

«روش نمیشه بارونی زبون بسته!»

«روش نمیشه!»

صدای خودش هم کمی بیمناک بود. گفت: «آ! یه‌دم دیگه می‌رسیم، نصف راه نُه درّه‌رو رفته‌یم.»

«ها! نصف!»

آسمان تاریک می‌شد؛ ته رنگی از آبی خیلی سیر مانده بود. حالا می‌شد فهمید بیشتر آسمان غبار دارد که ستاره‌ها فقط چهار پنج تا هستند. جلوپا را می‌پاییدند که پا به سنگ نخورد... یک دقیقه گذشت و آسمان، یکدست سیاه شد و هنوز چقدر راه بود... نگاه کن! نگاه کن چطور پشتِ سرِهم «خواننده گر» ــ خواننده گرِ خوب خوب ــ می‌خوانند امّا آدم نمی‌شود به خاطرِ نُه درّه به حواس خودش باشد... تا حالا رادیو نداشته‌اند و حالا هم که دارند، اینجور... عیب ندارد، می‌رسند. از آبادی قنبری‌ها چقدر طول کشیده تا رسیده‌اند اینجا؟ همانقدر مانده؛ یا یک خُرده بیشتر...

مردی خواند: «دستای تو جای امنه، زیر بارون...»

علی کرم با خنده گفت: «این بشکن میزنه و میخوونه، مثل خودمون که بشکن می‌زنیم...»
مرد می‌خواند: «تو... تو دو نقطه از یه خطی ــ از ستاره به اقاقی...»
علی کرم گفت: «میگه ستاره، یعنی آستاره، همین آستاره‌ها...»، به بالا نگاه کرد: «آستاره هم نیس امشب، بدبختی. غباره.» گفت: «به! چقد خوب میخوونن... صداشون...» برای رد کردن بچه‌ها از جلوفکر می‌گفت تا باک نداشته باشند و خودش هم باک نداشته باشد. گفت: «میگم راستی، مگه یارو حاجی نبود؟ حاج نرفته مگه؟»
شکراله می‌دانست یعنی چه؛ ناچار ــ امّا به لحنی که می‌رساند مقصود علی کرم را می‌فهمد ــ جواب داد: «نه بابا، مسخره می‌کردن...»
علی کرم عمداً بلند گفت: «آ؟ یعنی...»
بچهٔ بختیاری و باک از کوه و کمر؟ درست که همه‌جا پر از مار بود و کفتار و گراز، امّا توی کوه و صحرا، شب و روز، مگر زندگیشان همین نیست؟ مگر برای چند تکّه هیزم بیشتر آوردن، شب در کوه گیر نمی‌کنند و باز برایشان فرق ندارد؟ عشایری، می‌شود تاریک که شد، بیرون نزند؟ همیشه نباید دنبال حیوان‌های گمشده بگردند؟ بد هم که از جانب خدا نباید بیاید؛ آنوقت این بار هم که به خاطر چیزی به تاریکی گیر کرده‌اند که خاطرش چقدر عزیز است؛ برای رادیو که تا حالا کسی ندیده؛ چرا! شاید فقط دو نفر. نگهدار و علی‌فتح، اهواز و اینجا و آنجا دیده باشند... پس چرا؟ حالا فرق داشت تا حدّی که شیرینی خوردن هم از یادشان برود؟
هر سه، جوابشان یکی بود؛ به دو خاطر: یکی ترس از خرس؛ خرس بزرگی که این دوساله پیدا شده است و شب‌ها دَورِ سیاه چادرها هم می‌گردد و صدای نفسش می‌آید. همان خرسی که دو سال پیش رانِ پُرجعلی را از بیخ کند و تا آمدند او را برسانند به لالی، توی راه تمام کرد... دوّم، ترسِ داخل شدن به درّه‌های نُه درّه است؛ علی الخصوص دو سه تا از درّه‌ها که هنوز به هیچ کدامشان نرسیده بودند؛ نه اینکه داخل درّه‌ها جانور باشد؛ آنچه بدتر از هر جانوری است و داخل درّه هم جایش است، جنّ است، آل است، از ما بهتران است! جای جنّ و پری، بخصوص درّه‌های عمیق‌تر است... این امر، مثل همین درّه‌ها، در وجودشان عمیق بود و مثل همین دره‌ها، حقیقت داشت...
امّا ــ خدا خودش شاهد و واحد و آگاه است! ــ همه‌اش هم از جن تنها نبود، اگر حرف فقط سرِ جنّ بود، که همان دَور و بَرِ آبادی، دَور و بَرِ سیاه چادرها، هم پر از جنّ و پری و آل بود! به قول علی‌فتح (حرفش ماند که ماند): «چن‌تا خونه ایم، انگار از ترس کافرا گریخته‌یم، پناهنده شده‌یم به همین جای ناجور که به هیچ جا نمیره! البت داخل اینقد کوه و دره، و ما هم خودمون تک، همه‌چی دَورمون گیر میاد غیر از چیز خوب! همه‌چی هس، پس نیس؟»
امّا اگر آنجا ــ دَورِ سیاه چادرها ــ هست و اینجا هم هست، پس چرا علی کرم که آنجا به

تنهایی به کوه می‌گردد و نمی‌داند اضطراب و باک چیست، اینجا مشوّش است؟... نمی‌دانست. فقط می‌دانست هرچه هست، هرچه جا کرده، داخل درّه‌ها جا کرده و این حدود، هرچه بود، سَهم داشت، رازی به دل داشت، گسترده بود و گویی دستی عمداً یک درمیان، یک جا را گود کرده بود ــ درّه کرده بود ــ و یک جا را صاف؛ تا آخر، تا پایان درّه‌ها و شروع صافی که بالاخره به سیاه چادرها می‌رسید و بعد به تپّه‌ها... همه چیزش عجیب و غریب است، هیچ صدایی ــ هیچ وقت و هیچ مجالی ــ از آن نمی‌آید؛ انگار روی زمین و توی این دنیا نبود! انگار ــ بسم الله! ــ دیوانه بود، یا ــ هزار بسم الله! ــ فقط جای از ما بهتران بود که مثل مورچه حرف می‌زدند و مثل مورچه راه می‌رفتند که کسی نفهمد آنها هستند؛ اگر نه صدای توره که همه‌جا می‌آید، که همان نزدیک سیاه چادرها هم صدا می‌کنند، چرا اینجا هیچ نمی‌آید؟ نه سرّی است؟ نه خدا خواسته که اینجا.. تو بگو الاغ‌ها هم که یک پَر علفِ خشک را اگر توی سیاه چادرها ببینند، می‌آیند توی دست و پای آدم آن را می‌خورند، اصلاً می‌آیند علف خشکه‌های اینجا را، اینقدر فراوان، بچرند؟! یک چیزی هی هست! نخیر، بیخود نیست، بی هیچ چیز نیست، می‌شود مگر بی هیچ چیز...

به درّه‌ای نزدیک شده بودند، علی کرم گفت: «بسم الله بگین!» و با شتاب بسم الله گفت... بچه‌ها، اگر علی کرم هم نمی‌گفت، بسم الله می‌گفتند، اما هنوز هشت نُه قدم تا درّه داشتند...

علی کرم مثل آنکه آن... چیز... دارد گوش می‌دهد، برای آنکه آن چیز خوشش بیاید، گفت: «بسم الله هم هیچ نمیگرده به زیونتون؟ ما مسلمونیم یعنی...» صدایش مضطرب بود.

شکاف درّه، مثل باقی درّه‌ها، همهٔ زمین را گرفته بود، چاره نبود جز آنکه بگذرند، امّا انگار به فکر راه دیگری هستند، با مکث بود که سرازیر شدند... به دلِ سیاهِ صد شکل که سرازیر شدند، صدای رادیو هم فرق کرد... علی کرم می‌خواست دست به پیچ ببرد که کمش کند؛ با این فکر که بهتر نیست کمش کند؟ بد نیست اینطور صدا بلند؟... و صدای خواننده، هم خیلی بلند بود هم خیلی خندان. علی کرم نمی‌دانست چرا بد است و چرا دلشوره دارد. در دل بسم الله گفت و آب دهان فرو داد... مردی کُردی می‌خواند که با عربی قاطی شد و علی کرم که انگار دست‌هایش لمس شده بود، دست به پیچ نبرد، فقط گفت: «پس این میگه چی...» و گفت: «حالا خلاص میکنه...»

شکراله و بارانی بدتر آب دهان فرو می‌دادند و نمی‌گذاشتند هیچ فاصله‌ای از علی کرم داشته باشند و انگار می‌ترسیدند علی کرم یکدفعه با رادیو فرار کند و آنها جا بمانند. گرما و فکر راه رفتن، عرق به بدن‌ها سرازیر کرده بود؛ پاکت شیرینی به دست بارانی فراموش شده بود و خیس و نزدیک به پاره شدن بود...

سر از درّه بالا می‌آوردند، باد به تن‌ها می‌خورد... درّه یعنی چه! دیدی چطور رد شدند! چه شد مگر!

آواز را مردی شروع کرد: «صدای تیک تیک ساعت، تو برگردی خونه؛ هی هی! ــ گلای یاس تو گلدون... گنجشکای تو...» با عربی قاطی شد و صاف شد و علی کرم دست برد صافترش کرد و مرد خواند: «هر پرنده رو یه شاخه ــ اول از نام تو خووونده؛ هی هی!...»

علی کرم عرقِ گل و گردن را پاک کرد و باد، خوشتر، به گردن و صورتش خورد.

خواننده خواند: «هی هی!...»

علی کرم گفت: «هی هی و درد داخلِ گلوت!»

شکراله برای آنکه نشان دهد صحبت ترس نبوده و نشان دهد که دارد تعریف می‌کند، گفت: «پس این میگه چی! عوضش کن.»

بارانی هم، به همین نیّت، گفت: «خوبه بابا.»

علی کرم گفت: «بذار بخوونن بابا.»

از لب درّه دور شده بودند.

شکراله گفت: «راهو گم نکنیم، اینقد تاریکه...»

بارانی گفت: «دلم ضعف کرده از گشنگی.»

شکراله گفت: «منم. من سرم هم ترکید...»

پاها روی زمین، که بیشتر فرش از سنگریزه بود، شِپ شِپ می‌کرد؛ بلند و غیرمعمول... زیر پا از بالای سر تارتر بود و، وسیع و بیکرانه، ادامه داشت و بیرحم و کاملاً نامربوط به آدم‌ها به‌نظر می‌رسید و القاء می‌شد. انگار به راستی نه امشب و نه هیچ وقت آدم‌های عرق آلود از روی بدنش رد نشده‌اند؛ سهمی از حقّ و حدود خود به جانورها می‌داد و به آدم‌ها نمی‌داد؛ مهارناپذیر بود و مطلق و ظالم. غیرعادی بودنِ خود را مثل نفس بلندی بیرون می‌داد. غیرعادی بودنی که شاید بیشتر از این بود که مال آدم‌ها نبود و رویش خانه‌ای نبود؛ غیرعادی مثل هر چیز و هر جا که مال همه نباشد... رهگذر، چه روز و چه شب، در میان سکوت و شِپ شِپ پاها، فکرها می‌کرد و جانش زیر فشار و سکوت و تنهایی، دنبال چاره می‌گشت و به ذهن می‌رسید که این سرسختی نُه درّه، اگر انباشته از درخت‌های سرسخت کُنار[1] و انباشته از آدم‌های سرسخت آبادی‌ها و آتش چاله‌هاشان و داد و قالشان گردد، آنوقت چه؛ آنوقت نُه درّه چه می‌گوید؛ آنوقت باید دید که چه تعداد از ساکنان قبلی اش (ــ آل و جنّ و پری ــ) به جا می‌مانند!

رهگذران به لالی می‌رفتند یا از لالی برمی‌گشتند و بین‌شان بودند که می‌اندیشیدند اگر چراغ برق، همهٔ اینجاها را روشن کند، آنوقت چه؟ آنوقت دیگر هیچ لابد... هیچ هیچ که نه، اما...

---

۱. درخت سدر.

علی کرم در همین فکر بود. از آبادی، بیش از همیشه، بیزار بود... صدای زنی، می‌خواند و برای علی کرم، صدا، ظریفو نازک، نشانهٔ زیبایی شهرها بود! نشانِ لذّت‌ها و بی ترسی‌ها و آسایش. زندگانی شهری را چیزی مستقیم چسبیده به همین صدا می‌دید؛ شک نداشت که زنی که اینجور صدا می‌کند، حتم خودش هم مثل صدایش قشنگ است و حالا هم دارد از جایی می‌خواند که چراغ برق‌ها روشن‌اند؛ نه نزدیک خرس و کفتار است، نه نزدیک نُه درّه!...

علی کرم تصوّر کلّی خوشبختی را بازمثلِ همین صدا می‌یافت؛ غرق در روشنی؛ مثل چیزی، گلّی، شیشه‌ای، که زیر نور بدرخشد؛ آخ! نه نور سوزان آفتاب گرمسیر! نور چراغ برق! و پنکه بالای سر کار کند و آدم پنکه را ــ از داغ هوا و داغ خدا هر دو! ــ پایین هم نبندد؛ جهنّم از پول برقش!...

مثل ترکیدن، مثل کسی که این چیزها را نه در اندیشه بلکه در واقع داشته و گذاشته از دستش بروند، با عصبانیّت گفت: «هرچه که به سر آبادی ما و مخلوق ما میاد، هنوزه کمه! میگین نه؟ اگه نه پس چرا باید ما، آبادی ما، به آبادی هم نره! مثل جونورا اومیده‌یم تپیده‌یم تهِ دنیا که چه بشه؟ برا چارتا علف خشک و پوسیده! خاب! آبادی های دیگه مگه حیوون ندارن؟ پس حیوونا‌شون چه میخورن؟ اگه همهٔ این آبادی‌ها ــ بُنه گچ، پاتَل، قلعه قنبری‌ها ــ حیوونا‌شون مُردن، بذار ما هم چارتا حیوون‌مون بمیرن... آ! چقد باید سنگ و کوه و دره بری تا برسی... بذار! ببین! شکراله! اگه من دیگه موندم و نرفتم یه اهوازی جایی، پس تخمهٔ پدر خودم نیستم! میرم! میرم یه گدایی، کارگُنی، چیزی، می‌کنم یه تیکه نون راحت می‌خورم... اگه همین نته و خواهر نبودن، تا حالا مونده بودم؟ اینا هم دیگه به جهنم! دیگه نمیتونم... آ! هاهاها! ببین چه خبره! جونور، مار، و شب و روز دزد دَورِ آدمو میگیره و آدم هی باید کارش سوت و سات باشه! اونوخ! آدم اگه خودشو بخواد، میمونه اینجا؟ چرا آدم نره شهر که یه آب پاکی، یه حمومی، یه برقی... آ! یعنی شما که شمایین، چن ماهه آب نریخته‌یین به بدن؟ دیدی چه می‌گفتن مردا؟»

شکراله گفت: «ما آب نیس بخوریم، میگه حموم!»

علی کرم گفت: «خاب! آ! رادیونا ببین چه میکنن! دنیا تا دنیا ببین چه خبره... اونوخ ما! انگار بزور چسبونده‌مون به همین سنگ و کوها! نه لالی نشینا حق داشتن اونجور مسخره می‌کردن و تیارت! ما هم آدمیم؟! چرا میگیم اونا بدن؟ ما بدیم! ما بدیم از بس که اونا مسخره میکنن بابا! بسم الله... بسم الله بگین خوب نیس...»

سرازیر درّه‌ای شدند... حرف های علی کرم، شکراله و باراتی و خودش را فکری‌تر کرد... فکر روشنی شهر، تاریکی نُه درّه را تاریک‌تر کرده بود و سهم انگیزتر. باراتی خیلی می‌ترسید. علی کرم به حرف های خود فکر کرد و از خود جواب خواست که راست می‌گوید یا نه و جواب ــ که در دل و در مغزش پیچید ــ یک کلمه بود: «راست.» به ته درّه نرسیده بودند. باراتی در دل

می‌گفت: «بسم الله... خرس... رحمان رحیم... داخل دره نباشه؟ پس چرا اومدی! ها؟»

به‌نظر می‌رسید خود درّه و تخته‌سنگ‌ها و تمام اطراف، از دست خود در رنج و بیم است و از دست خود عاجز و لَس است. به نظر می‌رسید که هر چیزی دهان باز کرده و با فشار از فرط خستگی و رنج و تنهایی و بیکسی می‌نالد... و فکر، ناگهانی می‌رسید به اینکه انگار همه‌چیز در طلسمی افتاده و همه‌جا، درغایت، یک دهان است که پیش از هر چیز فردا را، پهن شدن آفتاب را، به سراسر اندام خود می‌طلبد تا طلسم ظلمات برداشته شود؛ اقلاً یک روز تا شام؛ حالا که ماه هم درنمی‌آید تا چند در از درهای طلسم را بگشاید...

از موج‌های سیاهیِ داخل درّه، که یک جوری تکان می‌خوردند و راه می‌رفتند، طوری بالا می‌رفتند ــ خمیده و سرها نزدیک زمین و پرشتاب ــ که انگار بالای درّه، آبادی است. بالا رسیدند و چند قدم برداشتند. اوّل علی کرم بدنش برای چند لحظه تکان خورد و مو به تنش ایستاد؛ شکراله دید و همینجور شد و بارانی تا دید، سرش محکم به کمر شکراله خورد... تکّه‌های ریز آتش، مثلِ گل‌های گِرد آتش، ــ شاید بیست‌تا ــ در چهل پنجاه قدمی و از خیلی دورتر، توی هوا تکان می‌خورد؛ دوتا دوتا با هم و با فاصله از باقی... علی کرم به خود آمد و مثل آنکه آن دوتا ندیده‌اند و می‌خواهد نشانشان بدهد، گفت: «ببین! اونا... نترسین! روباهن...» بچه‌ها حرف نزدند، نفس هم نزدند. علی کرم، دستش به لرزه، خواست پیچ را تا آخر باز کند که دید باز است... چشم‌ها جابه‌جا می‌شد، دور و نزدیک شد، پخش شد. تند و آهسته؛ و در این فاصله، در این لحظه‌ها، مو به تن‌ها سیخ بود و بارانی چند بار بدتر به لرزه افتاد و از پشت کمر تا پایینِ گردنش، لرزه، مثل خطّی، کشیده شد... در هر سه مغز مثل میخ فرو رفت: «جن... بسم الله... خرس نباشه؟... گرگ، پلنگ... دیدی؟...» تا علی کرم توانست نشان دهد مرد است، هر چند می‌دید دیر است... نهیب داد: «هووع! نترسین! تورەن و روباهن...» و چند قدم رو به چشم‌ها که کم شده بودند و دور و ناپدید می‌شدند، حمله برد و هوزد: «هوهو هوع! پدرسگ صاحابا وایسین ببینم!»

از لرزش این صدا، مو به تن هر سه سیخ شد و ترسیدند این صدا، حیوان‌ها را برگرداند طرفشان.

شکراله هم باید می‌گفت ــ و هرچه کرد، بی لرزش نشد ــ: «خالو! ول کن، روباهن...»

هر سه برای راندن تمام ترس از جانشان و برای آرام گرفتنِ تپ‌تپِ قلبشان، به وقتی، به طیّ کردنِ بیست سی قدمی، احتیاج داشتند.

علی کرم به فکر دزد افتاد که اگر حالا با دزد برخورد کردند چه! و رادیو را بردند چه!... این فکر، زودتر او را قرص کرد و پر کینه گفت: «ای نیست بشه، نابود بشه این ولایت، این خاک و این آبادی اینجوری!»

مثل پیرزنی که از ته دل نفرین و دعای ناخیر بکند، می‌گفت... با رنگ و رخسار بختیاری، لباس بختیاری، کلاه بختیاری، گیوه‌ها ور کشیده، خود را از همهٔ بختیاری جماعت و دهاتی جماعت، بیزار دید...

اگر رادیو به بغلش نبود و نمی‌خواند، تا این حدّ جوشی و متنفّر نمی‌شد، امّا رادیو، کارش فقط خواندن نبود، تحریک می‌کرد، مقایسه می‌کرد، مقایسهٔ روستا و شهر؛ مقایسهٔ روستایی و شهری، مقایسه‌ای که پیش از دیدنِ چشم‌ها، به ذهن علی کرم آورده بود: «آ! صدای نازُک این زنای خدا خوب کرده رو ببین و صدای زنای ما که همه‌ش کفر میگن! و بوشون میاد!»

میانِ سیاهیِ های بلندی‌ها و تپّه‌ها، سیاهیِ تپّهٔ خودشان را شناختند و عمداً شک کردند که خودش است. گشاده شدن از این دیدن، عرق را که به صورتشان چسبیده بود، یادشان آورد امّا به خود گفتند هنوز کجا تا صدای سگ‌ها و صدای مال... هووه! بعد از باقیِ درّه‌ها، اوّل باید می‌رسیدند زیر خانه‌هایی که مردم ول کرده بودند و بعد جلوتر و خیلی جلوتر، می‌رفتند. یعنی از درّه‌ها و آن همه گودالی و ناصافی دور می‌شدند تا به صافی می‌رسیدند و بعد به سیاه چادرها می‌رسیدند...

*

سیاه چادرها خیلی نزدیک‌تر از تپّهٔ کوچک بود که با سنگ‌های سفیدِ بیشمار، دانه‌شان شده بود. هر هفت سیاه چادر تقریباً به یک ردیف، کنار هم توی یک صافی دلباز و کمی سرازیر، زده شده بود...

چند خانوار پیش از تمام شدن بهار به ییلاق رفته بودند و دو خانوار هم گوشهٔ دیگری از نُه درّه ــ نُه درّهٔ هزاران گوشه ــ توی سیاه چادر بودند و سه خانوار هم کپر زده بودند جلو خانه‌ها...

به گرمسیر مانده‌ها، توانایی ییلاق رفتن نداشتند؛ یا چار پا نداشتند که زن و بچه سوارشان شوند، یا از بی‌پولی و بی خرجی بود، یا از بی صاحب ماندن گندم و کاهشان توی خانه‌ها، یا از سختی رفت و برگشت، یا از اینکه توی نُه درّه تا پاییز ــ تا موعد باران‌ها ــ علف خشک گیر می‌آمد...

از هفت سیاه چادر، دو تا مال عبدالمحمّد و نگهدار بود که بُنه گچی بودند. یک آغل بسیار بزرگ، هر دو لبّهٔ قوس سنگچین و نیمه کارهٔ خود را به طرف وسط سیاه چادرها گرفته بود و توی آغوش‌ها بود؛ داخلِ آغل، تمام شصت هفتاد بز نگهدار و عبدالمحمّد و یک مشت بز و گوسفند باقی ــ علی‌فتح و زمان و قیطاس و آقابیک و علی کرم ــ جا گرفته بود. خر و گاوها بیرون، جلو و پهلوی آغل بودند...

باد گرمی آمد و نور فانوس‌های پراکنده را برد این طرف و آن‌طرف؛ انگار وزش ظلمت بود که می‌خواست این نقطه‌ها را هم کور کند ــ صدای تو دماغیِ تنها قاطر ــ قاطر نگهدار ــ آمد و

صدای زنگوله ها آمد و صدای سگ ها...

زمان و قیطاس و نگهدار و عبدالمحمّد کشیده شدند به پشت سیاه چادرها و چراغ قوّهٔ سه قوّه ای نگهدار، خطّ نوری در عرض ده بیست متری کشید. ایستادند. جز زمان... صدای زن ها نمی‌گذاشت. ایستاده‌ها هم جُم خوردند بروند جلو. صدای زن‌ها هُلشان می‌داد. علی الخصوص صدای ننه علی کرم باز ول نکرد: «هی! دردتون به جونم! می ایستین باز؟ شب رفت. خدا میدونه چه شکلی شده... صُب کجا، حالا کجا...»

از سیاه چادرهای میانی، مادر شکراله ــ سیب و گل ــ صدا کرد: «های پیرمرد! پس میترسی خودت تک بری ببینی جغله ها چرا نیومدن؟»

نِساء ــ خواهر بیوهٔ آقابیک ــ گفت: «هی سیب و گل میان حالا به‌خیر...»

سیب و گل گفت: «هی بابام پس کی دیگه؟ روز شد که...»

کشور خیلی بد گرما بود و هنوز گرمش بود. کشیده شد آمد چسبید به سیاهی ننه علی کرم پشت سیاه‌چادر اوّلی و سکینه به دنبالش. از پایین، صدای زهرا، مؤثّر و مبهم مثل هر صدایی در تاریکی این آبادی، از نقطه‌ای درآمد: «همین رادیون نحس و نـاس پس چه بود به این شب. براچی آخه...»

زمان برگشت طرف سگ خودش که دنبالشان افتاده بود و نهیب داد: «هی چخ! هی سگ پس توچته به این شب!»

ننه علی کرم گفت: «بگو آخه رادیون میخوای‌م بزنیم داخل سر؟ بگو بابات رادیون داشت، بابا بابات رادیون داشت که تو باید رادیون داشته باشی؟ بذار اسم مُرده‌ها رو هم بیاریم به این شب!»

سیاهی زهرا، نزدیک شونده به سیاهی های ننه علی کرم و کشور سکینه، گفت: «حالا هم عیب نداره.»

کشور گفت: «باک نداره حالا.»

رو بخیر صدا درآورد: «هزار جونور، چیز... حالا اونا ماشالا بزرگن، مَردن، این بچهٔ ما...»

عبدالمحمّد گفت: «بیا بریم، بریم جلوشون. جهنم. بریم که اقلاً زنا گیج‌مون نکن.»

نور چراغ قوّه، گیج‌وار، بالا و پایین و چپ و راست و در همه حال رو به جلو، شلنگ برمی‌داشت و نشان می‌داد که نگهدار هم دارد می‌رود و می‌خواهد. هم نگهدار هم عبدالمحمّد، اینکه بلند شوند سر پا و اینکه آمدند اینجا و اینکه می‌رفتند پیش، بیشتر برای رسیدن به رادیو و رفتن جلو رادیو بود...

ماه‌بس ــ زن علی فتح ــ گفت: «بابا والا خوب نمیکنن... باید با چراغ برن جلوشون.»

ننه علی کرم گفت: «گم نشین یه‌وخ به این شب ظلمات...»

روبخیر نزدیک تر از باقی زن‌ها به مردها، داشت صدا می‌کرد: «های نوایسین دردتون به گور بابام... جغلهٔ ما کوچیکه، میترسه. پس ظلمات چه جور می‌بینن که بیان...»

قیطاس برگشت صدا کرد: «پدرسگ! چته به این شب اینجور صدا میکنی!»

مردها خندیدند و صدای روبخیر گفت: «آ! تک میتونه دشنوم بده!» و رو به زن‌ها گفت: «میترسی دلش می‌سوزه؟»

علی فتح از سیاه‌چادرهای بالایی زد بیرون و صدایش به همه رسید: «های پس این چه تیارتیه شما دراورده‌ین؟ پس میترسین چه بشه؟ بچه شهری‌ان که بترسن؟ بچهٔ کوه‌هی باید به کوه بگرده. لَنگ‌شون کرده‌ن به لالی، چه شده مگه...»

صدای آقابیک از دَم سیاه چادرش همراه صدای استکان‌های جلوش آمد: «خوبه بگی! انگار بچه شهری‌ان و کوه و دره ندیده‌ن.»

ماه‌بس به جوابگویی درآمد: «هی! خالو! شبه، بچه‌ن و البت یه چیزی به دلشون میگرده. تاریکه هم.»

مردها رو کردند طرف سیاه چادرها، رو طرف علی فتح، و جواب دادند و حرف زدند و راه افتادند.

زهرا گفت: «ماه هم درنمیاد بدبختی.»

سکینه ــ چسبیده به کشور ــ گفت: «ماه درنمیاد ننه؟»

جلو سیاه چادرها پیدا شده بودند. خدیجه ــ نشسته روبروی آقابیک ــ سر بلند کرد طرفشان گفت: «دیشب خب خوب روشنا بود، پس امشب...»

آقابیک گفت: «حالا زوده ماه».

نساء، سر پا و پشت به خدیجه، گفت: «پس حالا نمیشه برن جلوشون اینقد مرد؟ برن، چه میشه.»

صداها، با تفاوت‌ها، همه شفّاف بود. هوا با دقّت و سرعتِ تمام، صداها را راه می‌داد و بلند بلند می‌رساند؛ هیچ کس هم که عادت به یواش گفتن نداشت.

زمان که ده قدمی پیشاپیش مردها بود. گیر زد و ایستاد و برگشت و صدا کرد: «یواش! یواش بینم... انگاری که...»

مردها برای گوش دادن، چند قدم جلو آمدند و گیر زدند. زن‌ها بلند صدا می‌کردند. قیطاس برگشت طرف سیاه چادرها صدا زد: «های بذارین آتش گرفته‌ها یه دم، های صدا نکنین یه دم بینیم صدا میاد یا نه.»

نگهدار هم رو به سیاه چادرها ــ رو به خنده ــ گفت: «نمیذارن که صدا به صدا برسه، خدا چاره‌شونو بکنه!»

زمان گفت: «خودشون گمونم.»

سیاهیِ بلند علی فتح که با شِپ‌شِپ پاها به مردها می‌رسید، گفت: «خودشون؟»

نگهدار جلوتر از زمان، کف دست پشتِ گوش، گوش داد و گفت: «ها؟ نه بابا... اگه صداشونم می اومد، شاید حالا افتاده‌ن داخل دره‌ای چیزی و صداشون نمیرسه؛ تو شنیدی؟»

زمان گفت: «ها... اینجا که دره نیس.»

قیطاس، فکری، گفت: «آزمون! نه خوبه بریم جلوشون؟ خوبه چراغو بستونیم از نگهدار و خودم و خودت بریم جلوشون.»

زمان گفت: «ها، بذار حالا...»

نگهدار گفت: «حالا مثل اینکه لالی همینجاس که میگه بریم جلوشون!»

که صدا، ناگهانی و آنطور که خود را از غاری درآورده باشد، رسید؛ اوّل آهسته، بعد جاندار... چند لحظه زیر تأثیر این صدا، با دهان نیمه‌باز و بی اختیار، فقط گوش دادند و به این دهان های نیمه‌باز، خنده اضافه شد و ماند... صدا، صدای غریب و بی همتایی بود که بی درنگ خود را به ندیده‌ها و نشنیده‌ها هم معرّفی می‌کرد... دهان‌های باز و خندان، با قوّت و رو به طرف هم گفتند: «رادیون! اومدن! اومد...»

عبدالمحمّد که در تاریکی مثل گلوله، گرد و جمع می‌غلتید و به روشنایی چراغ‌قوّه که می‌آمد، پهن و سیاه و دهان بزرگ و دست تکان‌دهنده بود، با شادی گفت: «الهی شکر که...»

صدای مردها درهم پیچید و زن‌ها، تعبیر درست را فهمیدند و صدا کردند: «های اومدن؟ های اومدن...»

و صدای رادیو به زن‌ها هم رسید و صدای مردها رسید که، رو به بچه‌ها، دور می‌شدند...

دل‌ها، آرام و نهاده، شروع به خنده کرد. در موج‌های تاریکی که مثل موج‌های آب سر هم می‌ریخت و از آدم‌ها رد می‌شد، صداها، شفّاف و شاد و زنده، جریان گرفت؛ هر صدایی و هر حرفی از همه‌طرف، شنیده می‌شد و اعتناء می‌شد؛ به غلغلهٔ نامفهوم بچه‌ها هم توجّه می‌شد؛ هر کس خود را به شنیدن هر حرفی، خوشحالانه موظّف می‌دید. این، از تدارکات آدم‌ها برای معنا دادن به این زندگی بود. انسان، از میان سایه‌ها و تلخی‌ها و بوها، روشنایی و بوهای خوش درمی‌آورد؛ درمی‌آورد و می‌شناخت و نشان می‌داد؛ به خود نشان می‌داد و به هر کس...

حرف دل‌ها برای رهایی از فکرها و رو کردن به ذرّه‌ای از شادی، این بود: تازه! این چه حرفی است دیگر! ما مگر از بابا و اجدادمان بهتریم که آنجور زندگی می‌کردند؟... و مغز، می‌گشت تا فرق زندگیِ بابا و اجداد را با مال خودشان، بجوید... می‌گشت و می‌گشت و بالاخره می‌یافت: «اونا چراغ داشتن؟ میدونستن نفت چیه؟ اونا میدونستن صابون برا لباس شستن چیه؟ و ما! بی صابون میمونیم اصلا؟...»

امّا امشب دیگر نه صحبت صابون رختشویی و چراغ بود و نه سخت گشتن به دنبال فرق ها؛ امشب، دلیل بزرگی یافته بودند که بهتر از آن به دنیا نبود؛ دلیلی که تا حالا، مالِ خودشان هم نبود تا چه رسد به مال پدرشان و پدرپدرشان؛ رادیو. رادیو که صدای «خواننده گرها و رقّاص ها» را «برای شغلیات» می‌آورد، صدای دنیا را می‌آورد، دنیایی که از همین نُه درّه به آن‌طرف، می‌آمد... و صدای رادیو حالا فقط همین پشت ها نبود، همه جا بود؛ بالای سر، روبرو و پشت سر؛ همه جا؛ به هر جا و هر چیز می‌ریخت؛ مثل باران...

تا رادیو برسد و بخواهد جاگیر شود، دست‌ها با بیقراری، به پهلوهای نمناک کشیده شد، چرک دست و صورت را کَند، به صورت‌ها برده شد و به خاراندن پشت کلّه برده شد و توی دماغ ها برده شد و دهان‌ها از خنده باز ماند... و همهٔ اینها، به خاطر تاریکی، بدون پایبندیِ چشمی صورت می‌گرفت...

مردها کورانه ــ نه از اثر تاریکی ــ با علی کرم کج و راست می‌شدند، گیر می‌زدند، راه می‌افتادند... انگار به علی کرم چسبیده‌اند. علی کرم گیج‌وار و بی‌حواس، به سیاه چادر اوّلی، سیاه چادر خودشان، کشیده می‌شد...

تا جمع، دَورهم، به زمین نمی‌نشستند و سرها به هم نزدیک نمی‌شد، انگار صدای بلند رادیو را نمی‌شنیدند و نمی‌شد درست و حسابی فشار سؤال ها را به طرف از لالی برگشته ها متوجّه کنند. مگر سرِ پا، چه چیز مهمّی را انجام می‌دادند که گوش دادن به رادیو و پرس و جو را انجام دهند. مگر آدم از راه رسیده‌ای، هر قدر تشنه بود، تا نمی‌نشست، آب می‌خورد؟ مگر آدم بزرگسالی پیدا می‌شد که سر پا به نانِ لوله شده گاز بزند؟ می‌نشست و آنوقت گاز می‌زد؛ این هم شاید از طلسم ها بود...

نشستند و این طلسم شکست و شروع کردند هم به گفتن، هم به گوش دادن؛ باهم...

اوّل علی‌فتح گفت: «آ! زنا! ببینین! اینه زن که داره میخوونه! شمارو هم میگن زن یعنی! ببین صداش چقدر نازکه!»

آقابیک سر زانوها نشست و به بچه‌اش که بغلش بود گفت: «ببین! رادیون بابام! این رادیونه! میخوونه برا دخترم!»

خدیجه از بالای سر آقابیک، گفت: «خواب میبره‌ش. نخوابی بابام، رادیون!»

زن‌ها و دخترها می‌آمدند و پهن می‌شدند جلو سیاه چادر، روی زمین سفت و کم‌خاک و دور مردها که روی خرسک نشسته بودند.

ننهٔ علی کرم خرسک دوّمی‌شان را روی دوش می‌آورد. مغرورانه لب جمع کرده بود و چهره‌اش از شادی داغ شده بود؛ به خاطر رادیو و از این لحاظ که می‌دید همهٔ مردها و زن‌ها، دمِ چادرِ آنها، دَمِ خانهٔ آنها، می‌نشینند. با شور گفت: «های پس نشینین سر خاکا؛ جا میارم براکی

پس؟»

زهرا ــ بلند و چرک آلود، امّا شاداب و قشنگ ــ گفت: «هی عمه پس دوتا خرسکِ توبرا همین بچه‌ها هم کمن که. نیار.»

کشور گفت: «خوبه زمین. خاک کجا.»

علی کرم می‌گفت: «حاجی هم بود به اصطلاح یعنی...»

زهرا گفت: «معصومه! چراغ خودمونو هم بیار.»

نگهدار گفت: «هاها، همهٔ چراغارو بیارین بشینیم دورهم روشنا باشه اقلاً یه دم.»

نساء گفت: «هی بچه‌هاتون تنهان میترسن.»

رادیو می‌خواند: «فروغ جاودان تویی... کجا رَوَم...»

هیکل زمان سیخ شد و پنجهٔ دست‌ها را به بیخ ران‌ها زور داد گفت: «ببین! میگه برم کجا...»

زهرا زیاندار بود و زبانش ول بود؛ گفت: «برو پیش بابات!»

هنوز زود بود که این حرف را مردها بزنند یا دنبال کنند؛ حرمت رادیو، هنوز شدید بود.

نگهدار گفت: «دلت میاد؟ خوب میخوونه.»

کشور گفت: «بارونی! بابام! نترسیدی؟»

شکراله از دم سیاه چادرشان صدا کرد: «ننه! پس نون بیار...»

سیب و گل گفت: «حالا میام ننه.»، بلند شد گفت: «پسرم شهید شده از گشنگی.»

ننهٔ علی کرم بلند گفت: «هی! شکراله! بیا بابام، بیا با کاکات علی کرم نون بخور جون بابات. ترو سیب و گل هی!»

ماه بس، بچه روی پاها، گفت: «پس شیرینی بدین به پسرم... شیرینی اورده برا پسرم خالوش علی کرم... بگو خالوم علی کرم! رادیونت مبارک...»

رادیو خواند: «چه شب‌ها خدایا خدا کردم ــ نهادم سر سجده بر خاکت ــ به درگاهت ای شه دعا کردم...»

صدا نخواند تا آهنگ بزند؛ پس دقّت به کلمات خواننده تمام شد و فرصت برای گفتن و تند گفتن هرچه لازم بود، پیش آمد...

فانوس‌ها سه‌تا شده بود و تاریکی بازبا روشنایی چهره‌ها و دست‌ها و اندام‌ها جنگ می‌کرد و گاه‌گاه چنگ می‌انداخت و در نقطه‌ای از صورت، در خم بینی، در سرهای به زیر انداخته، روشنی را می‌زد می‌راند و خود می‌ماند... کمی گرم بود. ننه علی کرم اسم چای درست کردن آورد و مردها شادتر شدند و شادی در مغزها پیچید: «شب‌نشینی... خوبه...» دهان‌ها شیرینی‌ها را می‌مکید. شیرینی‌ها سرفرش‌ها پخش بود و زرد و صورتی و سفید در دو نوع دراز و

گرد بود، همراه آب‌نبات و انجیر خشکیده... به‌نظر می‌رسید رادیو حالا حالا آوازه‌خوانی دارد و می‌دیدند شیرینی ها را نباید یکدفعه با دندان خرد کرد و تمام کرد. علی کرم گفت: «به! تا صُب تا موعد صب هم هی همه‌جا می‌بینی میخوونن. پس خلاصی داره؟» و ننه علی کرم از داخل سیاه چادر، از دل خندید گفت: «ها بابامی! دیگه حالا نمیخوابیم تا صُب!...»، نان و دوغ آورد گذاشت جلو علی کرم و بارانی، گفت: «یه دوتا تخم هس درستشون کنم؟ اما به کی میرسه دوتا تخم...»

علی کرم گفت: «نه، گشنه‌مونه تا کی تخم...»

ننه علی کرم گفت: «پس نمیشه یه دو تومنم گوجه بیاری؟»

«شهری شده‌م آب گوجه بخورم؟ اونوخ نبود هم پول، نداشتم، رفتن پولا تمام.»

«هی ی! نکنه راستی همه‌رو بردی دَرنهادی؟»

یک صدای عربی همراه خواننده یواش یواش شروع به خواندن کرد. علی‌فتح گفت: «اِه! عربی خب نمیذارش علی کرم.» نگاه کرد دورتادور: «یه وختا قاطی میشن صداها.»

علی کرم، لقمه در دهن، تند آرنج ها را به فرش کوبید و سُرید طرف رادیو تا پیش از نگهدار صدا را صاف کند.

کشور پرسید: «پس چرا خالوم علی‌فتح؟»

علی‌فتح در گفتن لنگ کرد و عبدالمحمّد گفت: «هی بابا هزار تا دستگاه هس، کی میدونه.»

علی‌فتح به کشور و عبدالمحمّد نگاه کرد و گفت: «نه، رادیون باید به بلندی باشه، نه خفه‌جا باشه.»

کشور، دست به زانو، نگاه علی‌فتح می‌کرد و با تکان دادن سر گفت: «ها! همه هم جمع شده‌یم دَورش، اونم وسطه...»

قیطاس گفت: «میترسی گرمش بشه؟»

بلند خندیدند. برای نشان دادن علاقه و شادی، با هر حرفی می‌خندیدند.

نگهدار با خندهٔ اطلاع گفت: «داره، سیم... یارو... آنتم! داره بلند میشه، آآ اینه...»، به آنتن انگشت زد و کمی بالا پایینش کرد.

علی کرم کج و راست شد گفت: «ها، این میاد بالا اگه هواش خوب نباشه و خوب نگیره.»

علی‌فتح گفت: «ها، اما باز...»

دلهٔ آقابیک را آوردند و وارونه گذاشتند و نگهدار رادیو را بلند کرد گذاشت رویش. همه آرامانه نگاه کردند.

زمان گفت: «نیفته، باد نندازش؟»

صدای علی‌فتح و دو سه صدا با هم گفتند: «هی‌ع!» علی‌فتح گفت: «پَرِ کاهه که باد ببرش؟»

آقابیک گفت: «پس کو باد، مسلمون؟»

علی‌فتح با تمسخر گفت: «ای پیرمرد! توپیرمردی! پس...»

زمان سر بلند کرد و با تسلیم گفت: «پس بد میگم که میگم نیفته خدا نکرده؟»

سیب و گل که برگشته بود و داشت می‌نشست، با صدایی شادمانه گفت: «وای، حالا پیرمرد مارو مسخره میکنین ها؟»

علی‌فتح خم و راست شد و بی خنده گفت: «ای خدا به کول پیرمردِ تو که مارو خوار و زار میکنه!»

خنده‌ها، قاه‌قاه شد.

خدیجه دخترش را داد بغل آقابیک و با صدای شلوارپت و پهن رفت سر وقت بچه کوچکه‌اش که بیدار شده بود و گریه می‌کرد. صدایش آمد که می‌گفت: «بسم الله گرگ!...»

سیب و گل گفت: «همین زادبون تمام بچه‌هارو دیوونه میکنه!»

باز آهنگ می‌زد و طولانی شده بود.

علی‌فتح گفت: «خاب شکراله! بگوراست بینم که نترسیدین؟»

شکراله که خرده‌نان‌ها را از دندان درمی‌آورد، گفت: «پس مگه چی بود؟»

آقابیک گفت: «والا شیر بودین که نترسیدین!»

علی کرم گفت: «هی شکراله! نترسیدی‌ها؟ بگم براشون؟»

شکراله گفت: «بگو. گفتم چی؟»

عبدالمحمّد با بیم، آرام گفت: «من دل نگرونِ خرس پدرسگ صاحاب بودم.»

علی‌فتح گفت: «هی ی! انگار خرس هی وایستاده داخل راه!»

نگهدار گفت: «خرس نمیدونم رفته کدوم ولایت... یه‌جا می‌ایسته خرس؟»

هوا رو به بهتر شدن کرده بود. هر کس خوشدلی و غمخواری نشان می‌داد؛ همه با دلشادی و خوشی، لب به خنده می‌ماندند...

در چالهٔ گوشهٔ بالا و دور از سیاه چادر، ننه علی کرم به خار و چند قرص تپاله نفت ریخته بود و آتش زده بود و آمده بود بالای سر مردها. آتش زبانه‌های بلند داشت و صورت‌ها را روشن‌تر می‌کرد. ننه علی کرم گفت: «جواهر! بابام! بالش بیار برا آعلی‌فتح و آزمون تکیه بدن.»

علی‌فتح گفت: «نه، جا هس که تکیه بدیم؟»

زمان رو به عبدالمحمّد که آب‌نبات می‌مکید و دهانش صدا می‌کرد گفت: «هی ببین مرد بزرگه چطور مثل بچه شیرینی میخوره و مِت‌مِت میکنه!»

عبدالمحمّد گفت: «پس خودت؟ خودت نخوردی؟»

«من؟ من یه دوتا انجیر داخلشون بود خوردم، پس بچه‌م که شیرینی بخورم؟»

نگهدار، همیشه خنده‌رو، سر طرف ننه علی کرم بلند کرد گفت: «پس عمه! فقط برا آعلی فتح و آزمون؟ پس ما دیگه مرد نیستیم؟»

ننه علی کرم لب‌ها با مهربانی جلو آورده، گفت: «برا شما هم بابام! امیدم! همه‌تون علاقه‌مونین، من اگه شما نباشین...»

جواهر گفت: «بیارم؟»

ننه علی کرم گفت: «هی ها.» و گفت: «آ! علی کرم چه میخواد بکنه برام؟ علاقه‌م به شماس، علی کرم خب تا یه چار ریال جمع میشه نمیذاره‌شون جا بگیرن. نمیذاره‌شون سرهم یه زنی بستونیم براش. ببین میبره میده‌شون به چه...»

عبدالمحمّد گفت: «ای آل ببره زنارو! یه رادیون می ارزه به صد تا زن!»

کشور ــ لاغر با صورت تیرهٔ لاغر ــ گفت: «آ! این!»

زهرا گفت: «شما مردا...»

زبانه‌های آتش، کوتاه شده بود و می‌خوابید. جواهر دوتا بالش خیلی بزرگ آورد و ننه علی کرم گفت: «کتری رو بذار به چالهٔ بابام، خوبه دیگه آتیش.»

قِبطاس گفت: «صد تومن کمه؟ به ایام پیش، با صد تومن آدم میتونس دوتا زن بستونه، حالا رادیونم نمیشه.»

مردی که می‌خواند، ایستاد؛ آهنگ زد... علی‌فتح گوش داد و گفت: «ساز زدن این و ساز و دهل زدن توشمّال[1] های ما!»

عبدالمحمّد هم با اعتراض خم و راست شد و گفت: «ای آعلی‌فتح ما چی‌مون مثل بشره که ساز زدن‌مون باشه یعنی!»

زمان گفت: «پس ما دیگه چیِ خداییم!»

ماه‌بس گفت: «پس ما میترسیم به شهری‌ها؟»

زهرا گفت: «ما چون ساده‌یم، بدیم بدبختی!»

زمان خندید گفت: «ها، مثلش که گفته‌س، نشنیده‌ی زهرا که بزرگای قدیم گفته‌ن آدم سادهٔ زدنیا نمیبره فایده!»

ننهٔ علی کرم گفت: «کس راه به زبون اینا میبره؟ چه میدونیم چه میخوونن.»

کشور گفت: «پس کی راه میبره به زبون اینا؟»

---

۱. نوازندهٔ محلّی.

علی‌فتح گفت: «آآ! هی خوششون به چیزِ نکبت میاد! نه! خوندن ما خوبه که هی از مغز سر گالِه میزنیم!»

آقابیک با خنده گفت: «و توشمال که گِمب گِمب میکنه و مغز سر آدمو میاره به صدا!»

ننه علی کرم همانطور سر پا بود؛ رفت طرف چاله و باز تپاله انداخت زیر کتری و دربرگشتن، بلند گفت: «پس این ماه چشه امشب درنمیاد...»

قیطاس گفت: «شب ماه باشه و رادیون بخوونه خوبه.»

رو بخیر گفت: «هی! تو این ببین چه میکنه!»

زهرا داشت برای زن‌ها می‌گفت: «کاکام اسکندر تا حالا ده‌تاشونو خریده و خراب کرده.»

این حرف، دل علی کرم را گزید.

عبدالمحمّد گفت: «های خدا گفتی قیطاس!»

علی‌فتح گفت: «ماه حالا درمیاد، امشب می‌بینم دیر کرده.»

آقابیک گفت: «دیگه گمونم اخیر ماهه و دیر درمیاد.»

علی‌فتح گفت: «اخیر ماه کجا بود، خیلی از ماه رمضون مونده هنوزه...»

نگهدار گفت: «یعنی مسلمونم هستیم!»

علی کرم گفت: «شانس ما داخل راه که درنیومد.»

نگهدار گفت: «علی یار یعنی کلاس هشته و نمیدونه اخیر ماهه یا چی؛ این یعنی سوات دارمونه!»

مادرها خمیده دست می‌کشیدند شیرینی را برمی‌داشتند و دست بچه‌ها می‌دادند و به دهان می‌گذاشتند و یکی دو دانه گوشهٔ دستمال سرها می‌بستند تا فردا به بچه‌های به خواب رفته بدهند.

و یولن می‌زد.

نگهدار گفت: «جونم تارت!»

خندیدند. زهرا گفت: «هی ی! این ببین چطو دلش به شوقه...»

زن‌ها گفتند: «چشه، الحمده‌لا...» کشور گفت: «چرا دلش به شوق نباشه؟»؛ خدیجه گفت: «والا، این بچه‌هاش، این پسر بزرگه‌ش، این زندگیش، الحمده‌لا...»؛ ننهٔ علی کرم گفت: «زن به این خوبی هم که داره.»

اینجور وقتی، نه نگهدار باید می‌گفت نه مردها؛ نوبهٔ زن‌ها بود.

فقط قیطاس گفت: «پس من اگه نصف نگهدار برداشتم، پس دیگه چم بود!»

رادیو می‌خواند: «هاهاهاها...ی... خونِ دل... آههای اوه...»

مردها به صدا درآمدند: «جونم، بارک الله، آیا این کیه خدا...»

علی‌فتح گفت: «اینقد چه جور... مثل مادیون میناله...»

مرد ایستاد...

زمان گفت: «بابام! این گلوش چیه!»

عبدالمحمّد گفت: «گلوش پاره نمیشه این؟»

نگهدار، منتظر گوش دادن مردها، گفت: «دلت میاد؟ این داخل لالی که رادیون اسکندر میخونه، گمونم گلپایگونی باشه... ها.»

علی یار گفت: «ها بابا...»

مرد چهچهه زد.

قیطاس گفت: «مال گلپایگونه ها؟»

باز آهنگ بود و نگهدار به علی فتح نگاه کرد گفت: «دل آدم کباب میشه.»

سیب و گل گفت: «نه، ماشالا رادیونش خوبه، مبارک باشه.»

ننهٔ علی کرم روی تکّه نمدی نشسته بود و قند می‌شکست. گفت: «روت مبارک.»

طرف علی کرم نگاه کرد و گفت: «نمیدونه هم بگه روت مبارک!»

سیب و گل گفت: «بذار برادرمو...»

مرد خواند: «از برم به کجا میروی ای غم دیگر... هاهای هاهاهاهای‌ی!....» و باز آهنگ...

قیطاس گفت: «راستی اینو میگن خواننده گری؛ توشمال های ما و دُهل هاشون! دِمب و دِمب!»

عبدالمحمّد را خواب گرفته بود و نگهدار هم چشم هایش به هم می‌چسبید و خندان چشم باز می‌کرد. عشق رادیو و چای نمی‌گذاشت به فکر پاشدن بیفتند.

علی کرم مغرورانه می‌خندید و به استکان ها ورمی‌رفت.

سیب و گل گفت: «پس مگه خیال ندارین بلند بشین؟ پس تا صُب میخوای‌ن بشینین پای همین؟»

ننهٔ علی کرم گفت: «خواب چی حالا، تا همه تون نخورین چایی، میذارم؟»

عبدالمحمّد گفت: «هر شب این مجال ــ هووه! ــ به خواب بودیم.»

آقابیک گفت: «امشب و هر شب؟ امشب رادیون هس، هر شب رادیون داشتیم؟»

علی‌فتح گفت: «هر کی میخواد بخوابه، بره بخوابه. کی کارش داره.»

زمان گفت: «شب و روز که خوابین، باز کمتونه هنوزه؟»

عبدالمحمّد گفت: «توشب و روز میخوابی، ما هم بیکاریم مثل تو؟»

آهنگ، دقیقه‌ای نواخته بود و زن ــ همان زنِ پیش از مرد ــ برگشته بود: «در این حال مستی صفا کردم ــ تورا ای خدا من صدا کردم ــ از این روزگاری که من دیدم....»

علی کرم گفت: «ها! باز اومد زنه.»
علی‌فتح با لبخندِ تصدیق گفت: «ها، بازم خودشه...»
زن خواند: «چه شب‌ها خدایا خدا کردم ــ نهادم سر سجده بر خاکت....»
از زن‌ها صدا بلند شد: «ببین! میگه سجده! اینا هم مسلمونن‌ها!....»
علی‌فتح گفت: «نه! پس کافرن؟»
زن خواند: «سبب‌ساز این جهان تویی....»
زهرا گفت: «هی اینا میدونن خدا چیه آعلی‌فتح؟»
نگهدار گفت: «میدونن، نمیدونن؟»
قیطاس گفت: «پس ما میدونیم فقط؟ داخل شهرها هم آدم خوب هس، آدم با خدا...»
شکراله گفت: «ای جن ببره شهری‌هارو!»؛ دست به زانو، با شرم خود را تکان داد.
زن خواند: «مسبّب تو هستی، سبب‌ساز این جهان تویی....»
علی‌فتح، چشم‌ها زل زده به همه، گفت: «آ! بارک الله! دیدین؟ گفت **سبب‌ساز**، که خدا باشه، گفت **سبب‌ساز این جهان**، که دنیا باشه...»
عبدالمحمّد گفت: «نه، ما آدمیم ارواح مرده‌هامون!»
آقابیک گفت: «مسلمونن، پس کافرن؟»
ننه علی کرم نشسته لب چاله، آب‌جوش توی قوری می‌ریخت.
علی‌فتح گفت: «های پس یه قوری به کِی میرسه عمه؟»
ننه علی کرم که از اثر آتش چاله، هیکل سیاهپوشش بیشتر سیاهی می‌زد، سر چرخاند گفت: «بازم درست میکنم آعلی‌فتح، پس چایی چه قابله؟»
زن‌ها گفتند: «برا مردا، ما که نمیخوریم...»
ننهٔ علی کرم گفت: «به نظرم شما روزه‌بین که نمیخورین؟ پس ما گداییم؟»
عبدالمحمّد گفت: «شما گدایین؟ ما گداییم یا شما که رادیون خریده‌ین؟»
ننهٔ علی کرم گفت: «کوبارونی؟»
بارانی گفت: «اینجام عمه.»
«بابامی! همینجایی؟ گفتم شاید رفته‌ی... نخوایی تا چایی بدم بت پسرم.»
علی‌فتح که به آسمان، طرف سیاهیِ کوه و تپّه‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «درنیومدها...»
رادیو نمی‌خواند و صدای خش‌خش می‌آمد. طرف رادیو نگاه کردند و به علی کرم.
علی کرم گردونه را چرخاند... جایی اخبار می‌گفت؛ علی‌فتح گفت: «بذارش! بذارین! از دنیا میگه...»
سکوت شد.

«سایروِنس ونس وزیر خارجهٔ آمریکا وارد....»

نگهدار گفت: «از آمرکا میگه.»

ننهٔ علی کرم، چمباتمه زده بالای سر چاله، سر چرخاند گفت: «چه از آمرکا و نمیدونم کجا میخوای‌م خدا!»

قیطاس گفت: «والا! ما داریم به درد خودمون میمیریم، این از آمرکا میگه!»

نگهدار گفت: «نگو جون خودت! خوبه هی.»

علی‌فتح گفت: «چه سرتون میشه شماها...»

قیطاس گفت: «آخه چه خوبی؟ چیزی گیرمون میاد که بفهمیم اینارو؟»

گوینده گفت: «بخش بعدی اخبار در ساعت بیست و سه خواهد بود...»

ساعت نُه بود؛ ساعت‌ها، یک ساعت فرق کرده بودند.

زمان گفت: «پس بیست و سه چیه بابام!»

آقابیک گفت: «بیست و سه؟»

نگهدار خندید گفت: «ای خدا از داغ اینا!»

عبدالمحمّد گفت: «نه راستی مگه بیست و سه هم هس؟»

زمان گفت: «تا دوازده خب بیشتر نیس...»

شکراله گفت: «داخل راه هم که می‌اومدیم گفت هیژده...»

نگاهِ علی‌فتح و نگهدار می‌کردند.

قیطاس گفت: «آعلی‌فتح میدونه و نگهدار که گشته‌ن به شهرها.»

نگهدار گفت: «دروغ واجبه؟ من که نمیدونم. شنیده‌م هی، اما...»

آقابیک گفت: «هرچه نمیدونین، از آزمون بپرسین!»

خندیدند.

علی‌فتح با اخم به پیشانی، مردّد گفت: «اونا اینجوری میگن، گمونم ده یازده شب باشه.»

زهرا نگاه کرد طرف علی‌یار گفت: «پس جغله تو درس خونده‌ی، تو باید دونسته باشی.»

علی‌یار هیکل بلند خود را جمع کرد و سرپایین برد گفت: «نمیدونم. مگه درس ساعت میدن بمون؟»

نگهدار گفت: «درس ساعت نمیدن، درس ماه و تاریخ هم نمیدن؛ پس چه یادتون میدن جن ببره معلمارو!»

علی‌فتح گفت: «ای معلم چه مَرد! اونا تک میتونن پول مفت دولتو بگیرن.»

آقابیک گفت: «ها، پول میگیرن ماه به ماه، دیگه چی...»

ماه‌بس رو به زن‌ها می‌گفت: «زبون‌شون اینه بابام.»

علی کرم گفت: «حالا ده یازده شب کجا آعلی فتح...»

شکراله گفت: «هس، چقد راه اومدیم، حالا هم چقد نشسته یم...»

رادیو گفت: «سلام شنوندگان عزیز...»

عبدالمحمّد گفت: «علیک سلام!». نگاه کرد خندید. خندیدند.

رادیو گفت: «در برنامهٔ گذشته جوانی به نام میرزا جعفر....»

علی فتح گفت: «مرحوم میرزا جعفر خودمونو نکنه میگه!...»

چشم به قوری داشتند که ننهٔ علی کرم می‌گذاشت به زمین کنار علی کرم...

رادیو گفت: «از مبارزه علیه استبداد....»

سیب و گل گفت: «حالا مثل!»

زهرا گفت: «حالا مثل گفتو شروع کرد برامون!»

می‌خندیدند و علی فتح برای جلوگیری، چشم چرخاند و جدّی گفت: «از همه چی میگه، از قدیم، از تاریخ...»

خنده‌ها، کم و دور شد.

نساء که نمی‌شد هیچ نگوید، گفت: «بابا بلندشین بیفتین. صب دیگه بلند نمیشین براحیوونا تون.»

زمان دست کشید طرف چادرهای پشت‌سر گفت: «این راه باز! هر کی میخواد، بره بخوابه جونم.»

قیطاس گفت: «همون مُرده خوب میخوون...»

نگهدار گفت: «علی کرم، بابام، پس بذارش سر یه جا دیگه ببین نمیخوونه...»

زمان گفت: «والا بقربون علی کرم که اینو اورده برا شغلیات. کار و پیر میشه آدم تا روزگار بگذره.»

علی کرم تند سینی استکان‌های چای را سُر داد به میان و گفت: «بفرمایین آعلی فتح، آزمون...»

گردونه را دَور داد و آقابیک گفت: «پس چکارش داشتی، خوب می‌گفت که...»

علی فتح، دست به بدنهٔ استکان زد و موافق با علی کرم، گفت: «بذار حالا بینیم نمیخوونه...» و تعارف کرد: «پس بخور آنگهدار، عبده‌محمد...»

ننه علی کرم گفت: «کمه سه تا استکان... بابام! گُل افروز! پاشو استکانا خودتونو بیار بابامی...»

جایی عربی می‌خواند، علی کرم ردش کرد... جایی، مردی، انگلیسی می‌خواند و مثل اینکه مسخره می‌کرد: «هَوهَوهَو!...»

قیطاس بلند گفت: «دِرَورَورَو!»

بلند خندیدند. علی یار با دهان باز از خنده، نگاه شکرالله و بارانی و بچه‌ها کرد و آخرین شیرینی را به دهان پرتاب کرد. زن‌ها شادمانه، در خوشی روشنی سه چراغ و بوی چای و دهان‌های شیرین و جمع شدن دَورِ هم، لبخند می‌زدند...

علی کرم، ناامید، با ابروهای گره‌خورده، گردونه را به آخر می‌رساند که رادیو خواند: «گلی یا سوسنی یا کیک یا ماهی نمی‌دانم... آی وای‌وای....»

مردها صدا کردند: «گرفت! خوبه! بذار! بذار! همین خوبه. قی قی!»

علی‌فتح گفت: «میگه کیکی یا ماهی...»

آهنگ می‌زد که نگهدار بازوی علی‌فتح و عبدالمحمّد را گرفت گفت: «ببین ببین ببین! جون خودت آعلی‌فتح عین نَی هفت‌بند خودمون میزنه.»

عبدالمحمّد، شیفته، جابه‌جا شد گفت: «هاع والا.»

علی‌فتح گفت: «ها، پس شهری‌ها مگه هفت‌بند ندارن؟»

علی کرم با کیف خندید و دستِ تکیه داده به فرش را برداشت گفت: «رادیونش اسمش آیواده آعلی‌فتح.»

زمان عمداً با قیافهٔ گیج گفت: «چی؟»

کشور گفت: «خالو بلند شین... زنا! پس بلند نمیشین؟ پس زودتری چایی تونو بخورین بلندشین.»

ننهٔ علی کرم گفت: «هی ی! جون علی کرم تا چایی نخورین اگه بذارم...»

علی‌فتح گفت: «همین کشور ببین چه میکنه نمیذاره‌مون جا بگیریم. الانه دشنوم بابا میدم. بت‌ها!»

کشور دست دم دهان گفت: «ووی! هیچی، الانه آعلی‌فتح میکشه‌مون... دشنوم بابا بده آعلی‌فتح؛ بابام میترسی خیال داره بمیره؟»

علی‌فتح با خنده گفت: «کشور! نه! من نمیدونم اصلاً توچکار عبده‌محمد قطیر داری که هی بش میگی بلندشو!»

مردها خندیدند و زن‌ها با شرم و خنده، ووی‌ووی کردند. عبدالمحمّد، لب به خنده، گفت: «دیگه از ما گذشته این عمل‌ها آعلی‌فتح.»

سکینه که بازوی کشور را می‌کشید، گفت: «ننه! بلندشو خواب میبرم.»

کشور گفت: «تو برو بخواب بابام. پس میترسی؟ تو خب دیگه زنی هستی، ما خب از ترس آعلی‌فتح نمیتونیم بلندشیم.»

سکینه گفت: «پس به ایرام بگو بیاد بام.»

رو بخیر گفت: «بارونی! بابام! خواب نمیبرت اینقد راه رفتی؟ بلندشو بیفت بابام.»

ننه علی کرم گفت: «بچه باید چایی بخوره دختر...»

زنی می‌خواند: «زحرف ها حکایتی، زجفا....» رادیو خش خش کرد و صدا نامفهوم شد تا خواند: «هرگز ثمر نداره....»

علی فتح گفت: «میگه ثمر نداره، یعنی فایده نداره خلاصه!»

رادیو خش خش کرد تا گوینده گفت که کی خوانده و کی زده... علی کرم تاب داد و باز داستان شب آمد: «از قول ما به انجمن بفرمایید اگر صد جان داشتیم، در راه مردم فدا می‌کردیم.... مردانه بجنگیم....»

زمان گفت: «هی! هی! میگه مردانه جنگ بکنیم!»

علی کرم ردش کرد و رسید به مردی که می‌گفت: «اینجا رادیو دریا، برنامهٔ موسیقی غرب از رادیو دریا.» و آهنگ زد و زد...

علی فتح گفت: «بابا نمیدونی بگیریش، بدش به ما اقلاً.»

علی کرم گفت: «نمیگیره دیگه هیجارو، این اخیرش بود.»

مرد می‌گفت: «رقص در ساحل...»

سگ ها پارس کردند.

علی فتح رادیو به دست منتظر ماند تا مرد گفت: «معیاد ما و شما، رادیو دریا.» و قطع کرد. صدا کردند: «آه! چشه؟»، باز شد و مردی خارجی گفت: «دِ رادیو دریا!» و آهنگ و آواز خارجی شروع شد و مردی خواند: «دوزززز....»

صدا کردند: «خناق! درد! پس این میگه چی!»

علی فتح گردونه را تاب داد؛ رسید به داستان شب و رسید به عربی و رسید به انگلیسی و تند ردش کرد و گفت: «دیگه نیس.»

علی کرم گفت: «خاب! دیدی؟»، رادیو را از کف دست علی فتح قاپید و گفت: «من دَنگ و فَنگشو بهتر میدونم.»

علی فتح گفت: «تو میدونی و من نمیدونم؟ اونوخ که من رادیون دیدم، تو کجا بودی جغله؟»

ننهٔ علی کرم گفت: «پس چایی بریز خدا! آعلی فتح بهتر میدونه یا تو؟ برو، برو اون‌طرف خودم بریزم.»

علی کرم گردونه را می‌چرخاند. سُرید کنار.

قیطاس گفت: «هیشکی تون ــ زنا! ــ تا حالا دیده بودین رادیون؟»

آقابیک گفت: «من که مردم، دیدمم؟ از دور، داخل دکونا لالی دیدمم تک.»

کشور می‌گفت: «ها! ندیده بودیم؟»

زهرا می‌گفت: «پس رادیون اسکندر؟ کاکام اسکندر خب...»
قیطاس گفت: «غیر از تو زهرا...»
کشور گفت: «پس رادیون پسرِ دخترِ گل‌محمد؟»
ماه‌بس گفت: «من دیده‌م به مسجد سلیمان خونهٔ پسرِ خواهرش.»
سیب و گل و رونجبر و خدیجه و نِساء می‌گفتند: «نه دروغ واجبه؟ نه، کَی، کجا...»
کشور گفت: «رادیون گل‌محمد اینا بدبختی نمیخوونه هیچ، هی به دارزده بیخود.»
رونجبر گفت: «این خوب میخوونه ماشالا.»
زهرا با لب‌هایی با حالت تحقیر گفت: «رادیون گل‌محمد از اول خراب بود دختر!»
علی کرم رادیو را که عربی می‌خواند گذاشت سرِ دَله گفت: «بذارین یه‌دم تا اون آمرکایی خلاص بکنه.»
علی‌فتح گفت: «پس کِی سرش میشه به هَتّل بویَه؟»
خدیجه گفت: «والا. دروغ میگه آعلی‌فتح؟ پس کدوممون عربیم؟»
عبدالمحمّد سُرید و از پشت‌سر نگهدار، سر زانوها شقّ ایستاد و با احتیاط پنجهٔ دست را برد گذاشت پشت رادیو... با مکث و با لب‌هایی با دقّت و نگرانی جلو آمده گفت: «هیچ! بابام! مثل اینکه جوش شده، بذارین سرد بشه بابا.»
زن‌ها گفتند: «بذارین، بذارین سرد بشه بابا، یه‌دم... پس مگه...»
زهرا گفت: «اینم مثل چیزی که داغ بشه، داغ میشه.»
ماه‌بس گفت: «خدا نکرده میتونین خرابش نکنین به یه‌شب؟»
نگهدار خندید و علی‌فتح با خنده گفت: «هی بدبختی! نه هیچی ندیده‌ن اینا... پس رادیون، به خوندن خراب میشه و جوش میشه؟»
عبدالمحمّد گفت: «ووی! پس دست بذار اگه میگی دروغ میگم؛ جون خودت اینا‌ش... جوشه.»
نگهدار، چشم به علی‌فتح، گفت: «پس چی دیده‌ن؟ اینا...»
نتهٔ علی کرم با نگاه کردن به زن‌ها گفت: «پس نباید خرابش بکنه به یه‌شب؟»
قیطاس گفت: «آعلی‌فتح ببندینش یه‌دم حالا. دیگه نمیخوونه هم که.»
علی کرم ساکت ماندن را بهتر دیده بود. ساکت و با لبخند، جوری که برساند می‌داند داغ شده و بد است، امّا «حیاپایی» می‌کند و هیچی نمی‌گوید.
علی‌فتح گفت: «خاب حالا هیچی خب نداره، ببندش یه‌دم. نمیخوونه که.»
علی کرم رادیو را بست؛ صدا رفت و نُه درّه و سیاه چادرها و بزها و خر و گاوها برگشتند سرجای همیشگی؛ یعنی به یاد آمدند و حسّ شدند.

کشور گفت: «اوف ای! گیج‌مون کرد.»

زهرا گفت: «صداش چرا اینقد آدمو گیج میکنه. میره داخلِ سر آدم.»

نساء و خدیجه پا شدند و کشور برای امتحان کردن، چشم به علی‌فتح گفت: «دیگه بلندشین! آعلی‌فتح میذاری‌مون که دیگه؟» دست به زانو بلند شد و زن‌ها بلند شدند.

نگهدار هم گفت: «یا علی...» و دست به زانو، نیم‌خیز شد که علی‌فتح مچش را گرفت و گفت: «چی! زنا برن، اما اگه یه مردی تکون خورد، چیز بد میگم.»

نگهدار با خنده و نیم‌خیز گفت: «نه دیگه بیدار نمیشیم صب؟»

مردها گفتند: «بشین مرد حالا...»

زهرا با حرکت دست ــ مثل جمع کردن چیزی ــ گفت: «یالا یالا بچه‌ها، بلندشین رادیو دیگه خلاص. دیگه بستش تا صب... اینا انگاری هیچ خواب نمیبره‌شون.»

علی کرم رادیو را گرفت به دست و نگران، به پیچ دست زد و سرش روی رادیو، رادیو را برد جلو گفت: «آعلی‌فتح! جون خودت...»

چون جا بازتر شده بود، مردها داشتند روی فرش‌ها بیشتر پهن می‌شدند و پا دراز می‌کردند.

علی‌فتح گفت: «شما خوابتون میبره آزمون و قیطاس؟»

علی کرم روی زانوها بلند شده بود و رادیو را برده بود زیر چشم علی‌فتح و علی‌فتح یواش‌یواش سر کنار می‌برد که به رادیو نخورد. علی کرم گفت: «پیچش... تو ببین، کناره، رفته داخل و می‌سُره.»

ننهٔ علی کرم گفت: «نکنه خرابه؟»

علی کرم نگاهش کرد و گفت: «هی ح!»

آقابیک گفت: «زوده حالا خواب بابا.»

زمان گفت: «من که پیرم خوابم نمیبره اونوخ شما جوونا...»

علی‌فتح بی حواس سر چرخاند طرف علی کرم و نزدیک بود پیشانی اش به رادیو بخورد؛ رادیو را گرفت: «تو که کردیش به چشمم! پس چشه؟»

جلو سیاه چادرها، زن‌ها صحبت کنان، دور و نزدیک می‌شدند.

سیب و گل خم و راست می‌شد؛ فرشی می انداخت روی زمین. بلند گفت: «هی! تو خب شب و روز به خوابی، میخواستی هنوزه خوابت بیره؟ امروز دیدی تا چه مجالی به خواب بودی؟ ظهر بود.»

نگهدار گفت: «ها، هنوزم میخواد بخوابه برامون!»

عبدالمحمّد آرنج را تکیه داد روی فرش گفت: «آخی... ها... درد ما زده بش که صب زود دم طلوع باید بلندشیم برا بُرا؟»

علی‌فتح رادیو را معاینه می‌کرد؛ بردش نزدیک چشم و از چشم دورش کرد و بالاخره با زبان که به پشت دندان‌های بالایی چسباند گفت: «نُچ!» و سر را هم با نفی تکان داد و گفت: «یه خُرده سفته، نباید، اما عیب نداره، زورش تیاری بیخودی.»

ننهٔ علی کرم که بالای سر علی کرم یک دست به پشت و با تکان سر و کمر گوش می‌داد گفت: «ببین. می‌بینی میگه چی آعلی‌فتح؟»

علی کرم گفت: «آعلی‌فتح! حاجی گفت این بیچ، بیچ خودش نیس، ایرانیه...»

حیوان‌ها هم که نورهای دیر مجال را می‌دیدند و سر و صدا را، خیلی‌شان بلند شده بودند سر پا؛ سهم می‌زدند و زنگوله‌ها را به صدا درمی‌آوردند؛ انگار نشان می‌دادند بیدارند.

نگهدار گفت: «تو که میگی خودش رادیون‌ساز بود، نمیشه بگی پیچشو بی‌عیب کن اونوخ بده‌ش بم؟»

علی کرم گفت: «پس مگه میشه آدم باشون حرف بزنه خدا مست کرده‌هارو!»

آقابیک گفت: «اونقد مست شده‌ن دیگه...»

شکراله گفت: «همون ریشو! عموم علی‌فتح! عموم نگهدار! یه‌ریشویی بود نمیدونی چه می‌کرد...»

بارانی گفت: «شهری دیگه چیه...»

آمده بود نزدیک قیطاس نشسته بود. قیطاس دست کشید به سرش گفت: «هی بابامی پسرم! پسر لالی گردم!»

علی کرم گفت: «ای داغم از همون ریشو! با اون زلفاش و ریشش؟ موهاش مثل موزن.»

بارانی گفت: «چقد کُلُفت بود بابا. قد یه داری[1] بود.»

عبدالمحمّد گفت: «همون ریشو که میگن، اگه گیرمون می اومد همینجا که به گرز یه چارتا بکوبم به پهلوهاش، دیگه ادعای بد نمیکرد.»

شکراله گفت: «می‌خواستم دشنوم بدم بش جون بابام.»

زمان گفت: «های بابامی!»

علی کرم گفت: «آ! شکراله! میتونستی! ادعا الکی نکن! به یه دست مثل توله گنجشک پرتت می‌کرد بالِ هوا!»

علی‌فتح گفت: «آه! ماه داره درمیاد.»

مردها هم نگاه کردند طرف سیاهی های کوه و تپه ها. نگهدار گفت: «کو؟ کوپس؟»

علی‌فتح گفت: «ها، نمی‌بینی نورش؟... پس همون نور چیه.»

چیزی مثل نور نارنجیِ چرک آلود، بالای سر کوه پیدا می‌شد و مثل جوهری ریخته، داشت

---

۱. دار، یعنی درخت.

پخش می‌شد.

آقایک گفت: «حالا که آعلی‌فتح دلش میخواد، بشینیم یه دم.»

ننه علی کرم گفت: «بشینین یه‌دم... همین زنا نذاشتن و گه نه حالا... چه خبری بود...»

علی‌فتح گفت: «ماهم داره میاد؛ دیگه؟»

نگهدار که با اثر چای، خواب از سرش رفته بود، گفت: «روشن بشه حظ داره رادیون.»

قیطاس گفت: «دیشبم خیلی به خواب بودیم که ماه دراومد گمونم.»

صداها، مثل فانوس‌ها و سایه‌ها، در سرتاسر طول سیاه چادرها پخش و پرا بود. صداهای گُلُفت، خندهٔ زن‌ها، گریهٔ دوتا بچه...

ماه‌بس و کشور روی لوکه‌ها رختخواب پهن کرده بودند. نساء پهلوی سیاه چادر برادر، رختخواب پهن کرده بود و تنها و مشت کنار گوش، نشسته بود روی لحاف. رو بخیر خرسک انداخت روی زمین و خاک کرد. فقط نگهدار تخت سیمی داشت و زهرا داشت بستهٔ رختخواب را می‌برد پهن کند...

صدای علی‌فتح ــ که عمداً بلند شده بود ــ خود را به همهٔ گوش‌ها رساند: «رادیون دیگه چیه! هی باید بسته باشه تا یکی بخوونه. آآ! بگین از ضفط... ضفط صوت که دراومده قیامته... آزمون! گفتم برات... نگهدار میدونه، ضفط یه‌چیزیه براخودش...» کف دست‌ها را دو طرف رادیو گرفت و گفت: «مثل همین رادیون اما بزرگتر... بزرگ داره که خیلی بزرگ. قد همین ذله...»

زمان، لب‌ها جلو آورده، سر تکان می‌داد...

علی یار گفت: «خالوم اسکندر داشت یه‌سال، اما خراب شد؛ سوخت؛ کوچیک بود زدش به برق، سوخت.»

علی‌فتح گفت: «بذار تو علی یار!... اونوخ خوبیش چیه؟ اینه که از هر رقم خوانندهٔ گری که بخوای، مثل از همین گلپایگونی، یه چیزی هس میذاری داخلش... یه‌دری داره واز میشه این جلوش، اون چیزو میذاری داخلش و می‌بندنش و یه دکمه‌ای داره، میزنی رو دکمه و کار می‌افته و هر قد که بخوای، از صبح تا شام هم که بخوای ــ هی میخوونه برات.»

نگهدار توضیح داد: «یعنی هی خلاص میشه و هی دوبارتره بذارش همونو. صد دفه هم بذارش.»

زمان گفت: «ها... اون نقلش خیلیه پس...»

قیطاس گفت: «اون خوبه که... یعنی هی که میخوای، هرچه بخوای، هی میخوونه‌ها؟»

علی یار و نگهدار و علی‌فتح گفتند: «ها، پس چی...»

نگهدار گفت: «ها، چکار داری، تا روز هم بذارش کنار گوشت و میخوونه برات و خلاص

هم که شد، خودش ــ خودش به خودش ــ انگار آدمه، بسته میشه!»

علی‌فتح گفت: «قیامت مرد.» به آقابیک و قیطاس نگاه کرد.

عبدالمحمّد گفت: «خدایا چه بکنیم از دست رادیونا و ضفطا که نیمذارن بخوابیم...»

علی کرم گفت: «بود ازشون داخل دکونِ حاجی به نظرم...»

نگهدار به علی‌فتح گفت: «اما آدم خسته میشه از ضفط، اما رادیون...»

علی‌فتح گفت: «رادیون و ضفط سرهم بستون! مجبوری فقط تک؟ هی! زمون! آقابک! هس سرهم دوتایی شون؛ از هر کدومشون که عاجز شدی، اون یکی رو بگیر.»

نگهدار گفت: «اینجوری ها.»

علی‌یار گفت: «مال خالوم اسکندرم همینجوری بود، هم رادیون بود هم ضفط داشت...»

و زهرا صدا کرد: «هی ها، هم رادیون بود و هم ضفط بود.» و برای زن‌ها ــ سر تخت ــ شروع کرد به توضیح دادن...

زمان گفت: «بابام! ببین! دیگه‌چی که درست نکرده‌ن!» نگاه آقابیک کرد. آقابیک با تحسین و تعجّب سرتاب داد.

قیطاس گفت: «پس گفتین چی، پس مثل مائن؟»

عبدالمحمّد با علاقه گفت: «این خوبه، از این خسته شدی، اون، از اون خسته شدی، اون یکی...»

آقابیک پاشد ایستاد و پا به‌پا کرد...

علی‌فتح گفت: «ها؟ کجا؟ چته؟»

«حالا میام...»

فهمیدند.

نگهدار می‌گفت: «آزمون! اهواز داخل هر خیابونی که بری، دم هر دکونی که نگاه میکنی، هزارتاشونو همینجور کود کرده‌ن سرهم... و می‌بینی مخلوق هی پول میریزن و هی ورمیدارن.»

علی کرم گفت: «اینجورها، اما نه گرونه؟»

علی‌فتح گفت! «ها، پس چی، البت.»

ننه علی کرم صدای استکان‌ها را دَم سیاه چادر درمی‌آورد و جواهر کنارش، قند توی دهن، ته قوری آب ریخت و توی استکان خالی کرد، ننه علی کرم گفت: «های آعلی‌فتح و آنگهدار! حالا یه کاری بکنین که علی کرم یه دونا حیوون هم داریم ببره بفروشه‌شون و بده یکی از اونا بیاره.»

علی‌فتح گفت: «خاطرات جمع همه حیوونا‌تونو هم که بفروشین، پول یکی از اونا نمیشه.»

نگهدار به علی کرم می‌گفت: «چیز خوب هی گرونه البت.»

قیطاس با مهربانی گفت: «رادیون خودت ماشالا مگه چشه. نمیخوونه؟ خوبه.»
علی‌فتح رو به علی کرم گفت: «اما ضفط از پونصد تومن کمتر نیس دیگه. هزار تومنم هس.»
نگهدار گفت: «بیش. هس بیشتر. هزار تومن؟»
قیطاس گفت: «هَوهِله! خدا!...»، آنگ کرد تا گوش کنند و گفت: «خداشناس! من دختر خواهرمو اسمشو نهاده‌ن صد تومنی: یعنی ببین صد تومن چقد قُرب داشت اونوختا! اونوخ حالا...»
خندیدند.
علی‌فتح گفت: «ماه هم قشنگ دراومد.»
ماه، بدرنگ و مریضحال، زده بود بیرون.
علی‌فتح گفت: «ای خدا! رادیون و ضفط میخوای‌ن، رادیون و ضفط عبدالحسین نقش جهانی، ندیده‌بنش هیشکی تون... او رادیونه. نگهدار! اگه بگم صد تا پیچ داره، هنوز بیشتر. هزارتا دنگ و فنگ داره؛ کی راه میبره بش پس؟ خودشم هنوز نمیدونه و حیفه خرابشم میکنه.»
عبدالمحمّد با تحسین گفت: «اونو میگن چیز، نه این کوچیکا...»
علی کرم گفت: «حالا مثل اینه که به بزرگ و کوچیکیه! به لالی همه هی خب میگفتن از رادیون آیواد!»
نگهدار گفت: «اینم خوبه، چشه بابام.»
قیطاس گفت: «یه‌خرده گرون داده بت، و گه‌نه...»
زمان گفت: «رادیون چی؟ ایوای؟»
شکراله و بارانی با خنده گفتند: «ایواد.»
علی‌فتح گفت: «هی! پیرمرد ما!»
علی کرم گفت: «تیارت درمیاره.»
شکراله گفت: «ها میدونه. الکی...»
عبدالمحمّد گفت: «آعلی‌فتح! نه گمونم اون رادیونو بدن هزار تومنم؟»
«نه. آیا دو هزار تومنم باشه. رادیون و ضفط سرهم؛ نه رادیون پتی.»
نگهدار گفت: «به خدا قسم ــ جهنم!ــ یکی شونو بستونم. از خوب خوبا.»
علی‌فتح گفت: «نه، تو دل نمیذاری از دو سه تا بُر.»
علی کرم احساس رنج و سوزش کرد که نگهدار با فروختنِ بز می‌تواند رادیو بخرد. یعنی رادیو اینقدر در دسترس است که...
و دلداری یافت که اندیشید به قول علی‌فتح، نگهدار از بزها دل نمی‌کند. از یک بز هم.

زمان می‌گفت: «هی مردم! پس این شهری‌ها مغزشون چیه، پس همون آدمائی که اینارو درست میکنن بشرن و ما هم یعنی بشریم؟»

رو بخیر نشسته بود کنار نساء. صدا کرد: «خودمون چمونه؟ آل بیره شهریهارو!» صدای خنده‌اش رسید.

آقابیک دست به بند شلوار، از تاریکی پیدا شد و گفت: «سلام.»

نگهدار برگشت صدا کرد. «نه خودمون خوبیم!»

علی‌فتح با تمسخر گفت: «خودمون پس بدیم؟ به!»

آقابیک گفت: «آعلی‌فتح دیگه پاک مارو میده به آب بُرد.»

نگهدار چهار زانو نشست و دست به گوشهٔ سینهٔ علی‌فتح که تقریباً دراز کشیده بود زد و گفت: «نه! آعلی‌فتح! تو بذار... نه! آزمون! به اهواز... اگه آزمون می‌رفت به اهواز و تلی ویزی یونارو میدید چه می‌کرد پس؟ بگو از تلی ویزی یون...»

زمان عمداً با حیرت ــ با قصد گرم‌تر کردن موضوع ــ گفت: «پس اونا دیگه چه نمره‌ای ان بابام؟»

عبدالمحمّد گفت: «ای! اونوخ خب صاف دیوونه میشه اگه ببینه!»

بلند خندیدند.

جواهر و گل افروز ــ دختر زمان ــ و دخترهای نگهدار و چند بچه جمع بودند گوشهٔ پایینی چادر علی کرم و با تو یکی از چراغ‌ها، قُتوربازی می‌کردند. گل افروز ریگ‌های بازی را انداخت جلو جواهر و رو طرف مردها صدا کرد: «هاع! بابا من هیچی ندیده مثل اینه که!»

سیب و گل از سر تخت صدا کرد: «های گیس تراشیده! تو نفس نکش!»

و شکراله گفت: «الان میام میکشمت ها آل برده...»

عبدالمحمّد گفت: «دختر ببین چه میکنه!»

مردها باز به خنده افتادند و زمان گفت: «هی عبده‌محمد با اون صدات که مثل کرناس! تو خودت دیده‌ی که میگی؟»

«من؟ بابا بابام هم ندیده تا برسه سر خودم!»

قیطاس هم گفت.

سیب و گل صدا کرد: «تو خودت دیده‌ی آنگهدار؟ دیده حتم اهواز...»

زمان شنید. گفت: «تو دیده‌ی حتم میدونم... اما دیگه کِی دیده که من ندیده باشم؟»

علی‌فتح گفت: «من یه‌دفه دیدم به مسجد سلیمان خونه پسر خواهرم... هی عکس زنای لخت‌لخت می‌اومدن رد میشدن و گفتم بابا تورو خدا ببندینش اینو!»

غش‌غش خندیدند. بیشتر، موضوع گفتن و خندیدن بود نه دنبال حرف رفتن؛ امّا نگهدار،

مطلع و تلویزیون دیده بود و نمی‌شد نگوید... سر طرف زن‌ها گرفت، سر طرف مردها حرکت داد و گفت: «من؟ ها، صد دفه، هزار دفه... اهواز که می‌رفتیم، پس نمیدیدیم؟ پار، پیرا، پیش پیرار... از دم کافه‌ها و مغازه‌ها که رد می‌شدیم، میدیدی همینجور همه داشتن، از گدا و دارا...»

زهرا به زن‌ها ــ امّا بلند ــ گفت: «اسکندرم میخواد بخره یکی شونو.»

علی‌فتح به نگهدار گفت: «هی مگه چیه تلی ویزیو؟ هی جن و فرشته میاد رد میشه و شب میان به خواب آدم!»

نگهدار گفت: «نه جون خودت، حیف نباشه؟»

سیب و گل گفت: «به قول آعلی‌فتح آدم خب دیوونه میشه هی نگاه بکنه به همون عکسا خُب.»

علی‌یار، یکزانو، منتظر نوبت، چرک قوزک را می‌کند و گردن می‌کشید. گفت: «خالوم اسکندرم میخواد بخره یکی!»

علی‌فتح گفت: «هی ی! هرچی میشه هی میگه خالوم اسکندرم داره ازشون!»

علی‌یار دست بالا آورد گفت: «جون بابام.»

نگهدار گفت: «ها، گفته‌مش مجید شوشتری بیاره براش اگه برقشون خوب بشه. برق لالی خوب نیس.»

زهرا گفت: «های‌ها جون اسکندر خودش آعلی‌فتح! یه‌خرده برق لالی اگه ناجور نبود، تا حالا ده‌دنه خریده بود.»

علی کرم گفت: «ها، برقشون کجا. هی میره. خودش گفت حاجی که...»

آقابیک گفت: «نه، ماشالا کارو بارش خوبه اسکندر.»

قیطاس با خنده گفت: «پس کارش خوب نیس؟ هی قند چایی خرابه‌ها رومیده به ما کیلویی هرچه دلش میخواد، میخواستین خوب نباشه کارو بارش؟»

علی‌فتح عمداً ناباورانه گفت: «پس لالی میشه؟»

زهرا از بالای سر بچه‌اش که در خواب به گریه افتاده بود سربلند کرد گفت: «هی آعلی‌فتح! صد نفر دارن خدا خیر داده...»

علی‌فتح گفت: «دستگاه میخواد، کشکیه؟»

نگهدار گفت: «خاب میگیره لابد که دارن.»

علی‌یار گفت: «نه، میگن نمیگیره خوب، اما معلمامون دارن همه.»

نگهدار جابه‌جا می‌شد؛ نمی‌شد از سینما و سینما رفتن خودش نگوید. گفت: «سیم‌نما! سیم‌نما، نگاه کردن داره! من سه‌دفه رفتم... یه‌دفه هم حاجی آقارو به زور بردم. سیم‌نما که

شروع کرد، نه هی نشون میداد که آدما میرفتن و می اومدن و چه میکردن و چه میکردن، و نه چراغ برقارو هم می‌بندن، حاجی آقا هی می‌گفت بابا تگهدار بلندشو بزنیم به در، من خُلقم خفه میشه! و من محل نمی‌نهادم و نمیتونس هم بلندبلند حرف بزنه از ترس آدما...»

غش‌غش خندیدند. زن‌ها صدا کردند: «ووی، بچه‌ها... بچه‌هامون امشب کوهی میشن!»

نگهدار با پیچ و تاب خنده می‌گفت: «و نه تاریک بود و راهو هم بلد نبود، نمیتونس هم بزنه بیرون!»

آقابیک گفت: «پس سیم‌نما دیگه چطوره بابام!»

نگهدار گفت: «اونم مثل تلی ویزی‌یونه اما بزرگتر و قد جلو همین چادرا بزرگه یا روش که آدمارو نشون میدن؛ اما تلی ویزی‌یونا کوچیکن، دارن به قد همین رادیونم.»

آقابیک برای دقت، دست‌ها دَورِ زانوها، گفت: «ببین بابام!...»

زمان با لب‌های به هم گره خورده زل زده بود به نگهدار. گفت: «چی که نیس!»

قیطاس نگاهِ زمان کرد گفت: «چی که درست نکرده‌ن!»

علی کرم گفت: «نرفته‌م سیم‌نما من هیچ ندیختی.» به فکر باز کردن رادیو بود.

علی‌یار گفت: «من دیده‌م یه‌دفه. اوردن لالی و فیلم مریضی بود...»

بارانی گفت: «هاع! کجا؟»

علی‌یار گفت: «نه سیم‌نما، سیم‌نما که نداره لالی، از این فیلما که با دست میارن با ماشین...»

آقابیک با حیرت و سرگشتگی گفت: «مغز سر همین خارجه‌ابهای پدرسگ دیگه چیه خدا! چی که درست نکرده‌ن و نمیکنن...»، با تحقیر خودشان، دست را به اینور آنور برد و خندید و گفت: «ما!»

خندیدند.

علی‌فتح گفت: «پس گفتی چی! مغز سرشون جورِ مغز سرِ ماس ارواح مُرده‌های ما!... آ! آزمون یعنی پیرمرد ماس! رادیونو که می‌بینه، میترسه!»

آقابیک گفت: «خوشا به احفال شهری‌ها که همه‌چی می‌بینن به چشم!»

علی‌فتح گفت: «ما و شهری‌ها؟ شهری‌هارو نجس میکنی براچی!»

زن‌ها ساکت گوش می‌دادند.

زهرا بلند گفت: «ای جن ببره شهری‌هارو! خارجه‌ای‌ها که بوشون میاد!»

سیب و گل و خدیجه هم گفتند.

علی کرم گفت: «وازش کنم؟» دستش سر رادیو بود.

علی‌فتح حرف داشت و تحریک شده از حرف زهرا و زن‌ها، به علی کرم گفت: «حالا یه دم

بذار.» روچرخاند طرف زن‌ها گفت: «ها! هی از همین حرفای بچه بچه‌ای بزنین!»

و نگهدار گفت: «حالا از کجا معلومه که بوشون میاد آمرکاییا؟»

علی‌فتح گفت: «ها! بی بی زهرا! آمرکاییا و انگلیسیا که روزی سه‌دفه می‌افتن به آب، بوشون میاد و ما که سالی دو کرّت هم نمی‌افتیم به آب، بومون نمیاد!»

زهرا گفت: «البت!»

ماه‌بس گفت: «البت، پس چی!»

کشور، با اعتراض، به زن‌ها گفت: «همین شما...»

نگهدار با تمسخر گفت: «ای!»

آقابیک گفت: «نه، از این که نگو آعلی‌فتح! آیین محمّدی!... البت مسلمون یه چیزیه برا خودش.»

علی‌فتح گفت: «البت، اما مسلمونی اینه که ما داریم با این زندگی؟ پیغمبر بقربونش خودشم فرمود همه‌چی به پاکیه؛ اونوخ داخل این خاک و کود و کثافت، چی داخل مسلمونی؟»

آقابیک گفت: «آمرکاییا اگه یه روز حموم نکنن، پس ببین چطو بوشون آدمو میکشه! اونوخ میگی تو...»

زهرا گفت: «ها! پس آدم میتونه یه‌دم بشینه پهلوشون؟»

رو بخیر به زهرا گفت: «اما ما اگه سالی یه‌دفه هم حموم نکنیم هم باز بوی عرقمون مثل اوناس؟»

قیطاس مردّد گفت: «ای بابا...»

آقابیک با تنفّر تف انداخت کنار پا گفت: «ای بابا، فرنگی دیگه چیه آعلی‌فتح تو هم!»

زمان گفت: «شانس‌شون که خوبه!»

علی کرم گفت: «آعلی‌فتح! بزرگین صحبتم میکنین... من خودم میگم، اما جون خودت شهری‌ها هم نه آدمن! امروز تو بگو لالی نشینا غیر از تیارت و لقلقه، چیزی داشتن؟»

نگهدار گفت: «از این که‌ها، غیر از لقلقه ــ اونم لقلقهٔ بدــ چه میدونن.»

علی‌فتح گفت: «شانس‌شون که گفته؟»

آقابیک گفت: «هاع، اما کُل‌شون چاچوله بازن.»

علی‌فتح گفت: «ای! پس آدم صاف و صادق خوبه! هی! آقابیک دیوونه! اونا به آدمای مثل ما میگن دیوونه و خر بلانسبت!»

خندیدند.

عبدالمحمّد خود را با اعتراض تکان داد گفت: «گور باباشون؛ شهری‌های آب گوجه‌خور تو هم!»

علی‌فتح گفت: «ای! گوجه‌ها حالا همونجا ریخته‌ن که من و تو نمیخوای‌م! گیرمون کاش می‌اومد! گوجه انگاری که ارزونه!»

نگهدار گفت: «ها، گوجه کیلویی چار پنّ شیش تومن...»

علی کرم گفت: «والا هر کی آب گوجه خورد، دیگه غیرت به بدنش نجور!»

زمان گفت: «های پسرم باشی! والا هاع!»

علی‌فتح چشم به علی کرم گفت: «هی! بابام! اگه همینارو نگیم خب میترکیم! دیگه هیچی که نمیدونیم، باید همینارو بگیم!»

نگهدار گفت: «والا علی‌فتح حق میگه، ما وحش کوهیم.»

زهرا گفت: «پس ما نه بندهٔ خداییم؟»

نگهدار و علی‌فتح گفتند: «نه! هستیم پس؟ نیستیم!»

علی کرم رادیو را باز کرده بود و دنبال خواننده‌ها می‌گشت.

ماه، بالا تر، نزدیکتر، آورده شده بود و مثل فانوسی که تازه شیشه‌اش را پاک کرده باشند و فتیله‌اش را بالا تر کشیده باشند، نورش زیادتر شده بود. دیگر می‌گذاشت آدم‌ها به صورت و چشم هم نگاه کنند و بگویند.

رادیو می‌خواند: «دردی که من می‌کشم، اگه کوهم می‌کشید ــ ذرّه‌ذرّه می‌تکید، قطره‌قطره می‌چکید...»

علی‌فتح که به آرامی دست به زانو بلند می‌شد، گفت: «آ! ببین! راست! میگه اگه کوهم باشه آب میشه! این، همین زندگانی مارو میگه!»

علی کرم گفت: «پس بلند شدی؟»

علی‌فتح لحظه‌ای ساکت ماند و نگهدار گفت: «بلندشیم.» انگار فقط به خود گفت، چون بلند شد.

علی‌فتح دست به کمر گفت: «خشک شده‌ن زانوهام. میام حالا اگه...»

زهرا گفت: «خالو دیگه باید بخوابین. اون پیرزنم بذارین بخوابه.»

علی‌فتح گفت: «اگه می‌شینین، منم...»

عبدالمحمّد هم بلند شد گفت: «نه دیگه، خواب گرفته‌مون.»

زمان، دست به زانو، مردّد بود پا شود یا نه. به قیطاس و آقابیک نگاه کرد.

سیب و گل صدا کرد: «پیرمرد ببین چطور هنوز نشسته مثل اینکه ده نفر به زور نشونده‌ن‌ش!»

سیاهیِ دو سه تا از زن‌ها که حرکت مردها را دیدند پا شدند که متفرّق شوند. بچه‌ها هم پا شدند.

عبدالمحمّد بلندبلند گفت: «میگن ماه رمضونه، ماه روزه‌س و ما دَورِ رقاصارو گرفته‌ایم!

اینم جای روزه گرفتن‌مون...»

علی‌فتح گفت: «ای! این همه آبادی، تو یه آدم بجور که روزه گرفته باشه، اونوخ بگو!»

سیب و گل با خنده گفت: «دخترا! راستی! دیگه نه تموم بختیاری کافرشده‌ن‌ها! دیگه روزه و نمازم پاک از یاد مردم رفته!»

قیطاس رو به آقابیک گفت: «نه! پیرس همین نماز! نمازِ خدارو یکی مون میخوونیم مگه؟»

نساء از دور صدا کرد و فهماند بیدار است: «مردم کافرن که اینجوره و دنیا آتش گرفته.»

زمان، انگار تنها برای خود، گفت: «دیگه مسلمونی مونده؟» کنار و جدا، مثل راه گم کرده، ایستاد.

نگهدار با خنده گفت: «راستی راستی هیچ یه دهاتی گیر میاد که روزه بگیره؟ اما باز به شهر چرا.»

علی‌فتح گیر زد عقب ایستاد و بیقرارانه در تاریکی پا به‌پا کرد و از پشت سر مردها گفت: «ای! شهری‌ها! اونا هم از مستی روزه میگیرن!» خندیدند و علی‌فتح گفت: «والا، آخه ما با چی‌مون روزه بگیریم؟ روزه گرفتنم دل و دماغ میخواد. آخه آبِ یخ داریم، قاتق داریم، پاک و پُرچیم؟ آخه چی...»

هیکل‌ها، نرم و زنده و مرموز، در تاریکی رقیق شده، مثل چیزی، می‌جوشید.

خوانندهٔ دیگری شروع کرده بود که اوّل نفهمیدند زن است یا مرد:

«طوطی جون نمیری الهی....»

علی‌فتح که رو نهاده بود به پشت سیاه چادرها، صدا کرد: «آ! همینا خوبن، هیچ غم نمیخورن و بیعارن، آدم بیعار خوبه.»

سیاهیِ نگهدار برگشت به سیاهیِ علی‌فتح گفت: «پس آدم با غیرت خوبه که زود موهاش سفید بشن و پیر و شکسته بشه؟»

عبدالمحمّد هم که سر به زیر از بغل سیاه چادر دوّمی پیچیده بود به پشت، سیاهیِ علی‌فتح را که دید، رو گذاشت طرفی دیگر.

دایرهٔ ماه که انگارقاچی از بالایش را بریده بودند، زرد می‌درخشید؛ هنوز طول داشت تا بالای سرها بیاید و سفید شود. خدیجه و کشور هولکی چراغ‌ها را کور کردند؛ با ناراحتی که چرا زودتر کور نکرده‌اند و گذاشته‌اند نفت بسوزد.

صدایی دور گفت: «ببندش علی کرم.»

صدایی گفت: «نمی‌بندیش؟ خراب می‌شه جغله...»

علی کرم تکیه داده به بالش، حرف‌ها را می‌شنید؛ می‌فهمید همه دلشان می‌خواهد رادیو بخواند و می‌فهمید که این صداها، صدای دل‌های به نرمی رسیده‌ای است که چیزی برای گفتن

ــ فقط گفتن و نه گوش دادن اوــ ادا کرده‌اند...

علی‌فتح برگشت از لوکه بالا رفت؛ صدای آه اووآه کشیدن لوکه، هماهنگ و همراه شد. گفت: «زنه! بچه رو بکش اونطرفتر.»

زمان سرِ پهلو سر بلند کرد و پنجهٔ دست را به بناگوش تکیه داد و چشم‌ها طرف بالا، طرف لوکهٔ علی‌فتح، گفت: «آعلی‌فتح!»

«های بله!»

«جون خودت یه‌پُرسی دارم ازت... نمیذارم هم بخوابی...»

«خواب چی، بگو آزمون.»

«رادیون علی کرم که نمیذاره به امون که یکی یه چیزی بگه که...»

علی‌فتح، میان علی کرم و زمان، صدا کرد: «علی کرم! ببندش یه‌دم ببینم میگه چی آزمون.»

از وقتِ تعریف‌های هر شبهٔ پیش از خواب خیلی گذشته بود و تعریف‌ها هنوز سر نگرفته بود.

زهرا صدا کرد: «ها ببندش، آزمون تعریف داره.»

بودنِ شب و نبودنِ دیوار و مرز، جوری کرده بود که انگار باز دور هم یک گوشه جمعند.

سیب و گل صدا کرد: «ها! هنوزه مَردِ ما تعریف داره، مگه کوتاه میکنه!»

بارانی بلند خندید.

رادیو بسته بود امّا در مغزها هنوز کار می‌کرد و لب‌ها را به خوشی به خنده نگهداشته بود. زمان هم که تعریف می‌کرد، بهتر.

علی‌فتح، دست‌ها زیر سر، آسمان را نگاه می‌کرد و ستاره‌ها را که امشب زیاد نبودند... مایل به زیر، طرفِ زمان، گفت: «خاب! آزمون! حالا بنال ببینم!»

زمان گفت: «میگم... تازه یه‌چیزی میگم و هم میخندین!... بیداری نگهدار؟»

نگهدار با خنده گفت: «ها، بگو تورو خدا...»

سیب و گل گفت: «هی‌ح! هی مرد بزرگه! زبونت از خودته که! اگه میدونی چیز بدیه، نگو!»

از همه خندیدند و انگار از یک نقطه خندیده‌اند؛ نه بالا پایین ــ زمین و تخت و لوکه‌ها ــ فرق داشت، نه فاصله معنی داشت.

زمان گفت: «تو بذار زنه!»

قیطاس گفت: «به! حیف نباشه زمون، سیب و گل؟»

زهرا گفت: «آزمون بهاره.»

علی‌فتح، بیطاقت رو گرفت طرف زیر گفت: «خاب!»

زمان با دودلی گفت: «والا زنه ازیه بابت خوب میگه... میترسم بگم بخندین!»

سیب و گل گفت: «آ!»

شکراله عمداً بلند خندید.

نگهدار و علی‌فتح و قیطاس صدا کردند: «هی ی!»

رو بخیر گفت: «این فقیر از روی صاف و صادقیشه و شما...»

زمان گفت: «میگم... ما بختیاری‌ایم، ندیده‌یم، گنهکاریم که هیچی ندیده‌یم؟ آدم که نمیدونه، باید پُرس بکنه. پُرس، خوبه... تورو خدا آعلی‌فتح! همین رادیونا چه جور میشه، چه جور چیزیه که میخوونن...»

از پچ پچ های دور و نزدیک به گوش رسید: «هی خدا! هی، آدم که ندیده... بدبختی...»

علی‌فتح با خنده گفت: «مگه نمیدونی آزمون؟ داخل رادیونا، فرنگیا آدمای کوچیک کوچیک درست کرده‌ن نهاده‌ن که هی میخوونن!»

در طول سیاه چادرها خنده و شوخی سر برداشت...

نگهدار گفت: «ها آزمون! آدمایی درست کرده‌ن کوچیک کوچیک قدیه... قد چی بگم... مثل جن که آدم نمی‌بینه‌شون ها...»

زهرا گفت: «ووی! هی اسم چه میاری مرد. شبه.»

و کشور گفت: «بسم‌الله! ووی!»

و زمان گفته بود: «نمیذارین خب! همه‌ش تیارت! بابا! آعلی‌فتح! میدونم ــ از دونستن ــ که اسبابی درست کرده‌ن که میخوونن... از این میگم که همه رادیونا با هم یه‌جور میخوونن یا نه؟ یا هر کدومشون یه‌جور میخوونه برا خودش؟»

عبدالمحمّد از خنده به سرفه افتاده بود. زمان گفت: «هی ی! تو خنده‌ها اونو ببینین!»

قیطاس گفت: «های علی کرم تو روخدا نود تومن صاف شد؟»

علی کرم گفت: «تو بمیری به روح بابای هردومون نود تومن صاف اسکناس شمردم دادم دستش! دو تومن کسر کرد اما چی! با پول قبه‌ها هنوزه بیشتر از نود تومن؛ چکار داری! با شیرینی ها صاف شدن نود و پنش تومن.»

ننهٔ علی کرم نزدیک علی کرم دراز شده بود. گفت: «ببین خدای مارو! این جغله نه راستی راستی...»

قیطاس گفت: «خوبه اما که جونورا دیگه از صداش نمیان نزدیک چادرا و نزدیک حیوونا.»

ننهٔ علی کرم صدا کرد: «ماه‌بس! بگو براچی همین صد تومنارو جمع نمیکنی که یه‌دختر مسلمونی رو بیاری داخل خونه که دیگه پیر شده‌ی!»

قیطاس گفت: «آقا بگو دیگه نیس انگار؛ خواب بُردت آقابک؟»

علی‌فتح و نگهدار و عبدالمحمّد از ته دل می‌خندیدند.

سیب و گل، خواب آلود گفت: «ببین مَردمار و چه جوری گرفته‌ن به تیارت!»

آقابیک گفت: «نه! بیدارم قیطاس... به این فکر بودم که میدیدی یه خونواده‌ای با صد تومن، یه‌سال گذرون میکردن و مردم ــ قول خودت ــ اسم دختر و میذاشتن صد تومنی ــ که یعنی صد تومن خیلی بود ــ اما حالا علی کرم...»

صداها خسته‌تر و آرامتر می‌شد، دور می‌شد، کوتاه می‌شد، رو به تمامی می‌رفت... سگ‌ها هم دیگر زبان به دهان می‌گرفتند و کمتر صدا می‌کردند. چراغی روشن نبود. رادیو یواش یواش شروع کرد به خواندن... رادیو تعریف‌ها را شروع کرده بود و رادیو و ماه تعریف‌ها را تمام می‌کردند تا فرصتی برای خلوت با خود مانده باشد که همیشه ــ و امشب بیش از همیشه ــ لازم بود...

فکرهای خوب و خوش آمدند...

تعریف نشد.

ماه، هیکل‌های پخش و پرا را به سیاهی و باریکی و گاه بیرنگی نشان می‌داد؛ در طولِ لوکه‌ها و تخت و روی زمین، زیر نوازشِ زندگی، مثل خطّ‌های خوابیده‌ای می‌جنبیدند و تکان‌تکان داشتند. قرار ناگفته، ــ امّا معلوم و مشخّص ــ حرف نزدن بود؛ تا خط خوابیده‌ای ــ که با گول خوردن مغز ــ به نظر می‌رساند فقط خطّ خوابیده‌ای است، با دهان عبدالمحمّد، خشن گفت: «ای داد و بیدادم هی!» کسی گول نخورد؛ همه می‌دانستند ــ و خودِ صدا هم می‌دانست که می‌دانند ــ که این صدا فقط صدای خوشی است... از سیاهیِ دیگری ــ صدای زنانه‌ای مشخّص کنندهٔ خدیجه ــ گفت: «یا خودِ خدا!» این هم، این هم ظاهراً می‌خواست گفته باشد: «تا ببینیم چه میشه!» امّا دلش با این صدا ــ واضح ــ گفته بود: «الحمده‌لا! شُکر! خوب!»

سیاهیِ قیطاس گفت: «کور و پیر شدیم...» معنایش را حتّی شکراله و بارانی و علی یار فهمیدند؛ این معنا: اگر می‌شد همیشه همین جور خوش باشیم و خنده به لب...

وجودها ــ خطّ‌های افقیِ جنبان ــ امشب را با همهٔ سبک سنگین کردن‌ها، فرق‌دار می‌یافتند؛ با رضایت می‌دیدند بله، فرق هست... و رضایت، رو به کمال می‌رفت و چهرهٔ این رضایت و خوشیِ امشب را با رنگ و شکل ماه عوضی می‌گرفتند؛ هر دو بی‌نقص بودند و به جای هم گرفته می‌شدند. رضایت، ماه می‌شد و ماه، رضایت... امّا دلها هنوز به‌یاد می‌آورد داغ ماه‌های طولانیِ گرمای آتش‌بار را که هنوز هم تتمه‌اش را در روزها داشتند... دست‌ها زیر سر، روی سینه‌ها، دو طرف بدن روی لحاف، فکرِ بیش از چهار ماهِ رفته را می‌کردند که هزاران هزار بار آنها را کشته بود و زنده کرده بود تا گذشته بود؛ تا هر ساعت و هر دقیقه‌اش گذشته بود... و باد، نرم و کمی خنک، به تن می‌خورد و زور می‌داد؛ انگار کسی بود که بدن آدم را با دست

نوازش می‌داد و می‌خواست چیزی بگوید؛ انگار می‌خواست بگوید تاوَل های بادهای داغ و سرخ را اگر خودم بودم که به جانتان کردم، حالا خودم هم از جانتان درمی‌آورم. کاری می‌کنم از یاد ببرید چه کشیده‌اید، بعد از این همه اش رو به خوبی می‌رویم، ده بیست روزی بیشتر از تابستان نمانده... دل ها، با تسکین و سادگی و شادی، می‌پذیرفت؛ دکمه ها باز می‌شد تا باد به سینه ها و به نزدیکی های دل بخورد... مغزها و دل ها، صدای رادیو را فقط صدای رادیو به حساب نمی‌آورد، این صدا یک دریچهٔ امیدِ دیگر بود که خدا باز کرده بود؛ مثل روشنی و هوا؛ مثل فکرهای شیرین باران، کشت، علفِ تازه، شیر، ماست، کره، و خنک شدن... این زنی که نرم و یواش دارد می‌خواند، چه قیامتی می‌کند! فقط دیگر زنی شهری، تهرانی، نیست، چقدر قشنگ می‌خواند؛ این همه نازکی و زیبایی و به قاعده بودن و تناسبِ صدا، چیزی است مثل وزش و ریزش باد و نور ماه، و با آنها عوض می‌شد...

بارگه ای از تلخی به خود می‌آمدند؛ می‌دیدند باز نازِ زندگی را زود است بکشند؛ یک سر به قهر و یک سر به آشتی، طرفِ اندیشه های روزانه می‌رفتند؛ امّا باز، زود، با لبخند به «خواننده گر» می‌پرداختند: می‌کوشیدند با کمک زیبایی ایده‌آل بختیاری و با قدرتِ دل های خوش، زن را تصویر کنند... زن که غمناکانه و مؤثّر و نازک می‌خواند و انگار می‌خواست گریه کند؛ دهانش تنگ بود، موهایش بلند بود، نازک بود، تیغهٔ دماغش کشیده بود، نه بلند بود نه کوتاه... از این به‌بعد، تهرانی بود؛ پس سفید بود و چون سرخود بود، پس حتم همهٔ جانش لخت بود... اینجا را، با تأمّل و اندیشه می‌گفتند: «اینا هم بندهٔ خدائن. اینارو هم خدا آفریده...» این را جوری می‌گفتند که معنایش این بود که این زن هم مثل خود آنها که گرفتار نُه درّه‌اند، حتم دردهایی دارد که اینجور عیب ها را پیدا کرده...

«هرچه به عالَمه، به آدمه.»

و با قدرتِ این دقیقه ها و این صدای غم انگیز، می‌دیدند به روی زن لبخند می‌زنند و دوستش دارند و از خودشان به حسابش می‌آورند و حاضرند پیششان بیاید و خدمتش بکنند و او هی بخواند... و خود را با تمسخر کردن، از این حال درمی‌آوردند: «اونم خوب میاد نُه دره پیشِ ما!» و: «ما دیگه چه بودیم که خدا آفریدمون!...»

زن تمام کرد.

علی کرم که رادیو را بست، نُه درّه با تمام حضورش گوش داد...

علی کرم با نگرانی مثل آنکه به بیماری سر بکشد، به پیچ ورفت...

نگهدار با کیف صدا کرد: «اوف ای! کاشکی هی ماه بود و آفتاب نبود.»

علی فتح مقصودِ نگهدار را واضح‌تر بیان کرد: «هاع، کاشکی هیچ آفتاب در نمی‌اومد تا هوا خوش میشد و بارون میزد...»

علی کرم به پیچ دست می‌زد... نخیر! حالِ پیچ خوب نبود، نگران کننده بود...

نساء، چاق و نیرومند و سی ساله، که ده دوازده سال بود که بیوه بود؛ با زور فکرهای این شب، عمیق و بلند ... صدا درآورد: «آخی!...»

علی کرم با فکر اینکه نکند دزد هم رادیو را از بالای سرش ببرد، آشفته، آخر گذاشتش زیرِ لحافِ زیرِپا، طرف سر.

رادیو ــ یعنی همان زن ــ در مغزها هنوز می‌خواست بخواند؛ چند زبان هنوز کلماتی برای ادا کردن داشتند. امّا سکوت ــ سکوتی حتّی بی‌صدای سگ‌ها ــ آنچنان قوّت و شدّت گرفته بود، آنچنان پاک و خالص شده بود که نمی‌شد؛ نشد...

آدم به چنین سکوتی اگر خوب گوش می‌داد، آن را درعرض چند لحظه آزار دهنده می‌یافت و اگر باز گوش می‌داد، آن را کر کننده می‌یافت؛ از هر دو طرفِ سر سوت می‌زد و به هر دو گوش فرو می‌رفت و کاسهٔ سر را زور می‌داد، طوری که آدم خود را از فکر آن درمی‌آورد...

برای آدم‌هایی که هر شبه و هر روزه فرصت دارند که زیر بال این سکوت بروند، خواب زود می‌آید... صدای سکوت و نور پاشان ماه و هوای نرم و ملایم، دست به یکی کردند و در دو سه دقیقه، همه را به درّهٔ خواب بردند... الاغی بیحرکت و صدا، سر پا بود. ماه بالای سرِ سیاه چادرها، سفید و راضی و خندان، ایستاده بود به نگاه کردن...

نسیم خاکسار

شاخهٔ بنفشه برای عدید

در اسلوب نویسندگان مکتب خوزستان شیوهٔ نویسندگان رئالیست امریکائی نظیر فاکنر، کالدول، همینگوی و دیگران ... اثری عمیق گذاشته است. گویی شباهت اقلیم رویدادها، یعنی محیط قصه‌های مربوط به جنوب امریکا و جنوب ایران، طبایعی بدوی و نیمه تربیت شده در چشم اندازهای سترون، لکه سبز مزارع و دکل‌های نفت در خاکستری یکدست افق، موجد نوعی هماهنگی سبک شده است. شاید نویسندهٔ جنوب ایران، در اسلوب این گروه از نویسندگان امریکا، روشی کارآیند خویش یافته است.

دو نوجوان را برای محاکمه به دادگاه می‌برند. نویسنده نام از هیچ مکانی نمی‌برد ولی ما مکانی در خوزستان را حس می‌کنیم. روزی پرباران و گل آلود، دقایقی با دو زندانی و دو محافظشان همراهیم. تشریفات محاکمه نیز (بی آنکه نویسنده بر زمان مشخصی انگشت بگذارد) ساعتی بیشتر به طول نمی‌کشد. سرانجام، راوی قصه، محکوم به دو سال حبس، از رفیقش جدا می‌شود. این ماجرا که از لحاظ حادثه هیچ گیرایی ندارد با شیوهٔ «نسیم خاکسار» قصهٔ کوتاه و جمع وجوری شده است.

در مجموعهٔ «نان و گل» که این قصه از آن نقل شده، نسیم خاکسار با بیانی خویشتن دار و ممسک تمام زوائد تزئینی و حتی بخشی از خطوط اصلی را از گزارش خویش حذف کرده است. قصه‌ای هرچه موجزتر، بدون تشریح و تحلیل، که جاهای

خالی و سطور نانوشته یانیم نوشتهٔ آن در عوض، برای خوانندهٔ کنجکاو تخیل انگیز شده‌اند. روزی بارانی، آسمانی بنفش رنگ، دو محافظ بی احساس و بی اعتنا که هریک درگیر مشکلات شخصی خویش اند و یادآوری کوتاهی از زندانی سوم «چپور» که فقط طی یک جمله متوجه می‌شویم که در حقیقت استاد یا محرک این دو نوجوان و متهم ردیف اول این پروندهٔ سیاسی بوده است. (البته داستان او در قسمت نانوشتهٔ قصه قرار دارد، امّا این نانوشته ها ناخواندنی نیست، یعنی می‌شود آنها را حدس زد.) انتظار مادری که لابد پشت در بستهٔ دادگاه به دیدار فرزندش آمده بود، امّا نگهبان ها او را هُل داده و رانده اند. یک گاری که راننده توی آن ایستاده و آهسته در هوای خاکستری می‌لغزد و محو می‌شود «فحش های محافظ پیر، صدای باران، صدای چرخ های گاری» و بازگشت تنهای راوی از روی زمین گلناک قهوه‌ای رنگ، و آخرین صداهایی که راوی می‌خواهد پیش از اسارت در زندان و گذراندن دوران محکومیت آنها را به خاطر بسپارد ... همهٔ اینها در عباراتی فشرده و بدون پیرایه های توصیفی که به ذات شعر نزدیک می‌شود بیان می‌گردد و در مجموع ترکیبی به یاد ماندنی می‌سازد.

این توصیهٔ همینگوی به نویسندگان بعدی که «اساس کار در قصهٔ کوتاه حذف است» در بعضی آثار نویسندگان ما و از جمله قصهٔ حاضر نتیجهٔ سازندهٔ خویش را نشان می‌دهد. «بچه جنوب» که اینهمه زنده و زیبا در قصه های بچه های خوزستان آمده بود این جا، چند لحظه، با سایه روشن های دنیای درونش دیده می‌شود، امّا کلید این تماشای درونی از طریق «بیرون» عمل می‌کند. خاکسار بجای روانشناسی یا بالای منبر رفتنی، از طرف خود یا آدم هایش، مسئله را به دقت می‌نگرد، صحنه ها را برمی‌گزیند و با رنگ های ابتدائی و خشن آنها را نقاشی می‌کند. این است رمز تکنیک خاکسار که سال ها پیش از این در یکی از بهترین مجموعهٔ قصه های مکتب خوزستان، یعنی «تابستان همان سال» از ناصر تقوائی، با آن ملاقات کرده بودیم.

شاخه‌ای بنفشه برای عدید[1]

من و عدید را با هم می‌بردند. باران نم‌نم می‌بارید. خاک نزدیک قرارگاه به رنگ قهوه‌ای باز درآمده بود. عدید جلوتر از من بود. گاه گاهی برمی‌گشت و با قطره بارانی که روی پیشانی اش بود توی صورتم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد؛ کودکانه و غمگین. دست‌های دوتایی مان در دستبند بود. محافظ من جوان بود. پابه‌پا می‌آمد. گاهی که منظره‌ای توجهم را جلب می‌کرد، آرامتر پا برمی‌داشت. توی خیابان جز اسب بارکشی که با گاری، کیسه‌های سیمان و گچ می‌برد و بچه‌هایی که از مدرسه می‌آمدند، در میدان نگاهم چیز دیگری جا نمی‌گرفت. توی ماشین، جایمان بسیار تنگ بود. غیر از من و عدید، عده‌ای دیگر هم بودند که آنها را به دادسرا می‌بردند؛ هروئین یا تریاک فروخته بودند و یا جرمشان دزدی بود. آخر از همه، من و عدید را پیاده کردند. حالا که توی جاده راه می‌رفتیم، بیشتر دوست داشتم به آسمان نگاه کنم. عدید از اینکه نمی‌توانست دست‌هایش را تکان دهد، دلخور بود. وقتی از جاده درآمدیم، عدید ناراحتی اش را روی خاک تازه باران خوردهٔ نزدیک به قرارگاه خالی کرد. محکم پا به زمین می‌زد یا آنکه ته کفشش را روی خاک فشار می‌داد. بعد گِل‌های چسبیده به کفشش را با لگد به اطراف پرتاب می‌کرد. محافظ پیر او عصبانی شد: «آقاجان، آروم بگیر. مگه کرم داری؟»

عدید خندید و برگشت و به جای خالی کفشش که روی خاک مانده بود اشاره کرد.

گفتم: «دس بردار، عدید.»

گفت: «یاسین پات را بذار تو اونا.»

بی اختیار تا چند قدمی، پایم را جای پای عدید گذاشتم. اما بد جور بود و دستبند اذیت

---

[1] نقل از: «نان و گل» (مجموعهٔ ۸ داستان کوتاه)
ناشر: جهان کتاب، چاپ اول، ۱۳۵۷، تهران.

می‌کرد.

محافظ من گفت: «خودت که بدتر کردی.»

عدید برگشت و با قطره‌های بارانی که روی موهای فرفری اش بود و چکه آبی که از روی پیشانی اش پایین می‌آمد، خندید.

«یاسین خوشت اومد؟» و دوباره پراند.

تفنگ محافظ پیر عدید تکان خورد و نزدیک بود از روی شانه اش بیفتد.

گفتم: «عدید، آروم! دخل پیرمردو درآوردی.»

عدید برگشت و نگاهی به محافظش کرد و گفت: «قیافه‌ش مث جات ریجرزه. تو اون رو خوندی؟» و به پیرمرد گفت: «تو بایس نگهبان پل می‌شدی.»

محافظ پیر گفت: «ارواح شیکمت! بعد یه‌عمر حالا برم گیر قطاع الطریق بیفتم؟»

عدید بلندبلند خندید: «یاسین، خوشت نیومد؟ ترو خدا از قطاع الطریق خوشت نیومد؟»

گفتم: «چرا.» و دوباره پایم را جای پای عدید گذاشتم.

عدید به محافظش گفت: «راهزن، نه قطاع الطریق.»

محافظ من گفت: «رفیقت خیلی عشقیه، نه؟»

از جمله اش بدم آمد. برای اولین بار برگشتم و توی صورتش نگاه کردم. احمق و ابله به نظر می‌آمد. بدم می‌آمد سربه‌سرش بگذارم. نوک دماغش تیز بود و چهره ای رنگ پریده داشت. عدید هنوز داشت با محافظش سر کلمهٔ قطاع الطریق، جار و جنجال می‌کرد و در هوا گِل می‌پراند.

قرارگاه با رنگ زرد گو گردی روی آجرهایش، زردتر شده بود. چندتایی سرباز در اطراف آن پاس می‌دادند و گاه گاهی گروهبانی که سر نگهبان پست بود، از توی راهرو بیرون می‌آمد. نگاهی به آنها می‌کرد و بعد آرام برمی‌گشت. وقتی به اسفالت رسیدیم، محافظ عدید گفت: «حالا هر چقدر اطوار داری، اینجا خالی کن.»

عدید گفت: «بابا، آرومتر! جات ریجرز خیلی مهربان بود.»

محافظ پیر گفت: «... خوار مادر جاش ریجی، مادرقحبه میگه من مث فرنگیام.»

محافظ من خندید و نوک دماغ تیزش را با دست خاراند.

«دلت بخواد مث اونا باشی.»

«دس بردار.»

«چی دس بردارم! حالا انگار ما غیر فرنگیا خیلی خیلی غلط کردیم.»

محافظ عدید گفت: «خجالت بکش! تو دیگه برامون ادای فهمیده‌ها را درنیار!»

محافظ من سعی داشت خودش را امروزی نشان دهد. من و عدید از اینکه کنار هم راه می‌رفتیم، خوشحال بودیم. عدید خوشحالتر بود. عدید دلش می‌خواست مرا خوشحالتر کند. اما من

بیشتر یاد مادرم بودم. یاد او که می افتادم، توی فکر می‌رفتم. به عدید گفته بودم، اگر پیرزن نیاید خیلی بهتر است. اما حالا دل توی دلم نبود. عدید مرا می‌شناخت. می‌فهمید بعضی چیزها مرا زیاد عصبانی می‌کند و دلم را می‌گیرد. عدید می‌فهمید که اگر مادرم را وسط سربازها ببینم، رسوایی بالا می‌آورم. غصه‌ام می‌شد و دلم نمی‌آمد حالت غمناک و اندام کوچکش را زیر آن عبای سیاه رنگ و کهنه، غیر از خودم کس دیگری نظاره کند. هنوز چشمان ملتمسش ــ روز اول که در پشت میله‌ها به ملاقاتی آمده بود ــ توی ذهنم بود.

به عدید گفتم: «تو فکر می‌کنی اومده؟» و می‌ترسیدم توی راهرو نگاه کنم.

عدید گفت: «نه یاسین! وقتی بش گفتی نیاد، دیگه نمیاد.»

به عدید گفتم: «اگه بیاد، اگه پیداش بشه، به هرچه سرباز و استواره فحش خوارمادر میدم.»

گفت: «یاسین! نمیاد. وقتی بش گفتی نیاد، نمیاد دیگه.»

محافظ من برگ معرفی ام را به دست گروهبان قرارگاه داد. مال عدید را هم داد. توی راهرو که رفتیم، دست‌هایمان را باز کردند. اما دستبند به دست‌هایمان آویزان بود. محافظ من کنار در ایستاد. من و عدید روی صندلی دراز و خاکستری رنگی ــ پهلوبه‌پهلو ــ نشستیم. اتاقک کنار راهرو، کوچک و دراز بود. در ته آن، دریچهٔ مربع شکلی بود که آسمان پشت آن با رنگ بنفش و تیره‌اش پیدا بود. دلم می‌خواست مرا زودتر ببرند. محافظ من سرش را که برمی‌گرداند، یکهو تند برمی‌گشت و مرا می‌پایید. مثل اینکه می‌ترسید از دریچه فرار کنم. اما محافظ عدید آرام بود. ولمان کرده بود رفته بود مستراح. او وقتی لجش می‌آمد، زیاد فحش می‌داد. من و عدید از فحش‌هایش عصبانی نمی‌شدیم.

وقتی برگشت، عدید به او گفت: «هی، جات ریجرز، چقد دیگه شروع میشه؟»

گفت: «حوصله کن! تو هم با این جات‌ری گوز.» بعد خیلی آرامتر گفت: «من از شما دوتا خیلی خوشم میاد! اما از اون بلند قده خیلی کفریم. دلم می‌خواد بش حبس ابد بدن.»

یاد جبور افتادم. وقتی می‌رفت باز پرسی، پیرمرد محافظش بود. جبور می‌خواست تند تند قدم بردارد. پیرمرد نمی‌توانست. جبور عصبانی شده بود و به او گفته بود: «لکنته.»

عدید گفت: «اگه زیاد فحش بدی، ما هم همون‌رو که جبور گفت می‌گیم.»

گفت: «اروای باباتون.»

عدید گفت: «ل.....» و لام را کشاند.

گفت: «دیدین همه‌تون مادر قـ... این.»

پیرمرد بدش می‌آمد به او بگویند لکنته. از این کلمه سخت عصبانی می‌شد.

به عدید گفت: «آخه درس نیس. با اون پاهای بلندش که جونمه به لبم آورد، دسه آخر بم

گفت لکنته.»

گفتم: «نگفتی کی شروع میکنن؟» پیرمرد حواسش نبود.

گفت: «واقعاً زور داره! حالا درسته که ما اسقاطی شدیم ولی...»

محافظ من گفت: «اوه، دس بردار دیگه.»

پیرمرد گفت: «خیلی از او بدم میاد! اگه جای رئیس دادگاه بودم، بش حبس ابد می‌دادم. همون مادرق... اینا را بدبخت کرد.»

من داشتم از دریچه، فضای بیرون را نگاه می‌کردم. زمینهٔ بنفش و تیره رنگ آسمان پشت دریچه، خاکستری غلیظ شده بود. بی اختیار یاد مادرم افتادم. توی باز پرسی شنیده بودم آمده بود و پشت در ایستاده بود. شنیده بودم هلش داده بودند. ولی فایده نداشت. من که نبودم ببینم چه‌جور هلش می‌دهند، ولی حتماً شانه‌های کوچکش را گرفته بودند و هلش داده بودند. همان روز وقتی از اتاق بیرون می‌آمدم، توی چشم سربازها یک رگ بی‌شرفی دیده بودم. وقتی می‌آمدم که بروم و سوار ماشین شوم، او را دیده بودم. ولی نمی‌توانستم این رگ بی‌شرفی توی چشم سربازها مال چیست. توی ماشین که نشسته بودم، محافظم گفت، ولی دیگر دیر شده بود. دیگر خیلی دیر شده بود و من فقط توانستم اندام کوچک و جمع شده‌اش را از پشت شیشه، در کنار در قرارگاه ببینم. آن‌وقت تنها فحشی را که روی زبانم آمد، به آنها دادم. گفتم:«مادرجـ...ها.»و محافظم تعجب کرد که چرا این‌قدر عصبانی شدم.

عدید گفت: «یاسین! گفتم نمیاد. چقد توفکرش هستی.»

محافظم گفت: «تو را صدا کردن. لطفاً بلن‌شو.»

با دستی که دستبند تویش نبود، روی موهای عدید دست کشیدم و بلند شدم. موهایش خیس بود و قطرات باران که مثل شبنم روی آنها نشسته بود، حالت مهربانی به آنها می‌داد.

گفتم: «خداحافظ.»

گفت: «یاسین!» نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید که پیرمرد توی حرفش دوید: «بذار دیگه بره.» و دستم را کشید. عدید با عصبانیت گفت: «لکنته.»

عدید به خاطر من سعی می‌کرد اصلاً ناراحت نشود. وقتی گفت «لکنته»، فهمیدم باید خیلی عصبانی شده باشد. اما من با محافظم زدم بیرون و رفتم توی سالن دادگاه و دیگر چیزی نفهمیدم. دیوارهای سالن زرد رنگ بودند. آدم‌های نشسته، همه و همه جا، به نظرم می‌آمد که زرد شده‌اند. رنگ زرد یکدستی تمام چهره‌ها را زعفرانی کرده بود. هوا بوی گوگرد می‌داد. زیر بار سنگین قیافه‌های عبوس و خسته، دو ساعت را تحمل کردم. وقتی بیرون آمدم، گرفتار و خسته بودم.

محافظم گفت: «ها.»

عدید کنار اتاقک ایستاده بود. دو انگشتم را برای عدید بالا بردم و گفتم: «دو سال.»

وقتی از کنارم می‌گذشت که توی سالن برود، گفت: «می‌دونستم.» و لبخند غمگین و کودکانه ای توی چهره‌اش بود، با یک جور هراس، و از محافظم خواست که مرا زودتر ببرند.

هنوز دلم سنگین بود. هنوز هوای گرفتهٔ سالنی که دو ساعت تمام در آنجا بودم، روی نفسم سنگینی می‌کرد. عدید با هراس یک گنجشک، مدام اطرافش را می‌پایید.

محافظم گفت: «ما زودتر باید بریم.»

گفتم: «نه، بزار بریم تو اتاقک. اونجا منتظر عدید می‌شینیم.»

گفت: «نه! مگه دست خودمونه. تلفن کردن. یکی یکی باید بریم زندون.»

دستم را جلو بردم. محافظم دستش را به دستم قفل کرد. از قرارگاه بیرون زدیم. هوا تمیز و گرفته بود. هنوز روی اسفالت جلو قرارگاه، جای گل های کفش عدید بود. روی جادهٔ روبرو، اسبی با گاری سنگینش می‌گذشت. رانندهٔ آن توی گاری ایستاده بود و دهنهٔ اسب را گرفته بود. کلاه نقابی اش چهره اش را از دور، تیره و نامشخص نشان می‌داد. مثل تابلوهای «ونسان وَن گوگ» شده بود. گاری را از دور پاییدیم تا آهسته آهسته در هوای خاکستری محو شد. بعد با محافظم که دستش به دستم قفل بود، روی خاکِ قهوه‌ای که حالا خیس و لیز شده بود، قدم گذاشتیم. جا پاهای عدید پر از آب بود. نمی‌شد توی آنها پا گذاشت. هرچه زور می‌زدم خاک به کفشهایم نمی‌چسبید. کفشهایم کتانی و نازک بود. اگر پایم را جای پای عدید می‌گذاشتم، آب توی کفشم می‌رفت. با اشتیاق فضای اطرافم را نگاه می‌کردم. می‌دانستم آنچه که بعد از آن می‌آید، به سر بردن در اتاقی دربسته و ملال انگیز است. می‌خواستم مناظری را که آخرین بار می‌بینم به یاد داشته باشم: چهرهٔ رانندهٔ گاری، جا پاهای عدید، هوای گرفته ای که بوی خیس باران را داشت. دلم می‌خواست صداها را به خاطر بسپارم. فحشهای محافظ پیر، صدای باران، چرخ های گاری.

وقتی روی جاده رسیدیم، برگشتم که گلِ کفشهایم را بتکانم. چهرهٔ محافظم هنوز سفید و رنگ‌پریده بود. بی اختیار نگاهی به محوطهٔ ورودی قرارگاه انداختم. زنی با عبای سیاه که در گوشه ای دور، زیر باران ایستاده بود، داشت مرا نگاه می‌کرد. سریع و تند چرخیدم، اما دستبند نگذاشت. ایستادم و با آن دستم که آزاد بود برای مادرم دست تکان دادم.

خرمشهر ــ بهمن ماه ۱۳۵۲

محمود طیّاری

کاکا

در آغاز **دههٔ چهل**، مجموعه قصهٔ «خانهٔ فلزی» محمود طیّاری را به کتابخوان‌ها و علاقمندان به داستان‌های نو معرفی کرد. چند سال بعد مجموعهٔ کاکا و بالاخره داستان‌های پراکنده‌ای که این سو و آن سو به چاپ رسانید، نوعی شیوهٔ نگاه و سبک نوشتن را که البته ریشه در داستان‌نویسی غرب دارد ارائه داد که این سبک و شیوه معرف و مشخص نویسنده شد. به طوری که مرجع برخی از داستان‌های این نویسنده را بدون امضاء او نیز می‌توان شناخت. این شیوه همچنان که یادآور برخی داستان‌های امریکایی و بخصوص قصه‌های بسیار کوتاه «ارنست همینگوی» است درحدّ تقلید قابل قبولی عمل می‌کند. نویسنده، تا آنجا که می‌تواند، آگاهانه از ورود به عرصهٔ تحلیل و توضیح درون قهرمانان و کندوکاو روانشناختی ــ که در بخشی از داستان‌های ایرانی عمومیت دارد ابا می‌کند. داستان‌های امروز ما، بخصوص آن گروه که در اقتدا به مکتب اصفهان نوشته می‌شوند، اساس خود را بر معرفی روانی، موشکافی در ذهن و اکتشاف در دهلیزهای پیچیدهٔ روح (و گهگاه تطابق تاریخی دیروز و امروز) نهاده است. این شیوه که در بعضی از قصه‌ها به مرز افراط می‌رسد، و نمونه‌هایی از آن نیز در همین کتاب دیده می‌شود (مثلاً داستان‌های کلباسی و مندنی‌پور) درست مقابل قرار می‌گیرد با شیوه‌ای که در اصل حاضر به تماشای درون نیست بلکه خود را وظیفه‌مند می‌داند که با توصیف بسیار دقیق و آگراندیسمان شدهٔ عناصر ملموس و عینی و طرح مکالمات ریزبافت که از واقعیت استخراج شده و

ظاهراً بدون حک و اصلاح در اندرون اثر جای گرفته است، پس از مطالعهٔ اثر، کلیدی برای معارفه با درون و شناخت انگیزه‌ها به دست دهد.

طیاری در قصه‌هایش، بخصوص آن قصه‌ها که بیشتر به خود او شباهت دارد، گاه از آوردن جملات توصیفی، در توضیح عینیات، نیز صرفنظر می‌کند و تنها از طریق تدوین گفتگوها، طرحی را که در ذهن دارد روی کاغذ می‌ریزد. بی گمان این اسلوب افراطی، دست نویسنده را در نوشتن آثار مفصّل می‌بندد.

«کاکا» یکی از نمونه‌های قدیمی شیوهٔ طیّاری است که تا امروز نیز به ساخت و پرداخت آن ادامه می‌دهد، و ما آن را به عنوان شاهد مثالی از شیوهٔ کنونی او برگزیده‌ایم. یک میکدهٔ قاچاقی، و می فروشی که از سطح فرهنگ قابل اعتنایی بهره‌مند است؛ می‌شود فهمید که به علت سابقه سیاسی مخالف از کار اداری و مشاغل رسمی و قانونی ممنوع شده، ناچار در پناه اسم اغذیه‌فروشی، و برای تأمین یک عائلهٔ بزرگِ بیست و سه نفری، نهانی باده می‌فروشد. مشتریان او که مرکب از جوانان تحصیلکرده دوران هستند، خود از همه چیز ناراضی اند. البته می‌توان فرض کرد که این نارضائی ها نیز علل سیاسی دارد. یک افسرشهربانی، که احتمالاً با کاکا گذشته و ارزش های مشترکی داشته اند، اکنون مأموربهم زدن بساط کاکا شده است، اما به احترام همان گذشته، چشم بر هم می‌گذارد و به کاکا فرصت می‌دهد که فعلاً از دام ها بجهد. طرح قصه برخورد کوتاهی میان این دو تن است، گرچه ماجرا به طور موقت فیصله می‌یابد، امّا ریشه های اضطراب انگیز آن که باقی می‌ماند می‌گوید که در آینده، کار به همین سادگی نخواهد گذشت.

قضیهٔ میکدهٔ قاچاق در یک شهرستان، معرفی مشتریان، ترسیم سیمای «کاکا» و افسر و حتی جوّ سیاسی و اجتماعی دوران و تک تصاویری از زندگی اقتصادی عصر، در اساس وسیلهٔ گفتگو (دیالوگ) به ما معرفی شده است و تنها جملهٔ مستقیم که دو بار نیز در داستان تکرار می‌شود «می‌رفتیم ته شهر چیزی رو لت‌وپار کنیم» تنها تخلف نویسنده از قراردادی است که با خود نهاده و تصادفاً این جمله هیچ نقش مؤثری در آگاهی های خواننده ندارد جز اینکه شاید برای بستن سروته قصه بکار رفته است؛ شعاری که می‌توانست نباشد.

اکنون باید اشاره کنیم به یک جوّ فرهنگی که سال‌هاست در گیلان و بخصوص در شهر رشت شکل گرفته و برای ادبیات ایران به شیوهٔ خاص خود کار می‌کند. در این کتاب دو نام هست که مربوط به همین حال و هواست ــ احمد مسعودی و محمود طیّاری ــ و برای تکمیل موارد بی مناسبت نیست که از «اکبر رادی» نام ببریم، داستان‌نویسی در همین سبک و سیاق، و پیشگام‌تر از همشهریانش، که راه نهائی خود را در نمایشنامه‌نویسی پیدا کرد.

کاکا[1]

ما می‌گفتیم: «کاکا تو چی تنته که بت مصونیت میده؟ تو نمی‌ترسی زخمیت کنن کاکا؟»
کاکا می‌گفت: «من چیزی تنم نیس، اما یه چیزی تو کله‌مه که معنی زخمو برام کوچیک می‌کنه.»
می‌گفتیم: «نمی‌ترسی کاکا... واقعاً؟»
می‌گفت: «زخمیم کرده‌ن. دیگه نه!»

□

و استکان‌هامان را می‌انداختیم بالا، و می‌آمدیم از مغازه‌اش بیرون، از شلوغی می‌گذشتیم می‌رفتیم ته شب چیزی را لت‌وپار کنیم.
وقتی برمی‌گشتیم، کاکا هنوز باز بود. می‌پرسیدیم: «کاکا استقبال غذایی چطور بود؟»
می‌گفت: «عمومی و عالی.»
«چی برات مونده؟»
«مغز، جگر، دل سرخ کرده!»
«چی تموم شد؟»
کاکا مثل همیشه لبخندی می‌زد و می‌گفت: «دنبلان!»
و می‌بست، و می‌رفتیم.

---

۱. نقل از مجموعه داستان «کاکا» ناشر: نویسنده، رشت، پاییز ۱۳۴۶

□

ــ استکان ممنوع!
این یک اخطار بود: فقط ساندویچ! کاکا گفت: «مسئولیت ۲۳ نفر با منه.»
و لیوانش کرد؛ یعنی آب است این که ما می‌خوریم! و با همهٔ سرتقی اش: «نگا!»
حسین گفت: «چیه؟»
«بیرون وایسا کسی نیاد تو. مواظب باش.»
حسین گفت: «باشه.»
و وقتی می‌رفت، کاکا گفت: «سردت نشه؟»
حسین گفت: «نه.» و رفت تو هوای یخ بیرون مغازه ایستاد، و سیگار درآورد.
شب بعد پالتوی کاکا تنش بود.

□

ما گفتیم: «کاکا تو چته؟»
کاکا گفت: «هیچی.»
وضع غیرعادی بود. و کسی چیزی نمی‌خورد.
گفت: «یه خورده بشینین، ترتیب غذا تونو می‌دم.»
ما گفتیم: «اشتهامون کوره.» و از خسرو پرسیدیم.
گفت: «گرفته‌ن بردنش.»
گفتیم: «نه؟» و پرسیدیم: «چه جوری؟» و با نگاه پی حسین گشتیم.
حسین تو آینه بود. مثل شب و درخت و پیاده‌رو.
«مشروبی، چیزی‌یم ازت گرفته‌ن؟»
کاکا گفت: «نه. اما ممکنه بازم بیان.»
ما گفتیم: «اگه چیزی داری ردش کن.»
کاکا گفت: «بی خیالش.»
و حسین تندی آمد تو: «جیپ! جیپ!»
کاکا برزخ گفت: «بذا بیان.»
ما گفتیم: «کاکا!»
کاکا گفت: «من ۲۳ نفرم.»

بعدش آنها ریختند تو: چند تا گشتی و یک افسر. کاکا در اقلیت ماند. افسر عصبی و آشنا بود.

فریاد زد: «همه جارو بگردید! اون گوشه، این گوشه، زیر پاشو بگردید! بالا، پایین!»

کاکا فریاد زد: «اما من به همه‌شون مشکوکم!»

افسر گفت: «تو بیخود مشکوکی.»

کاکا گفت: «ممکنه چیزی تو جیباشون باشه.»

افسر گفت: «نیس.» و گفت: «آهای، تو اون بشکه چی‌یه؟»

یکی پایش را به هم زد و گفت: «اینجا چیزی نیست قربان!»

افسر به کاکا خیره شد: «ما همدیگه رو می‌شناسیم. مگه نه؟»

کاکا گفت: «بله.» و لبش را گزید.

افسر فریاد زد: «پس نذار باهات دربیفتم سگ‌مصب!»

کاکا با همهٔ صدایش گفت: «می‌گی چیکار کنم؟»

افسر گفت: «چرا می‌فروشی این عرق سگی رو؟»

کاکا گفت: «نمی‌تونم که نفروشم. مجبورم.»

افسر گفت: «حالا من چیکار کنم که تو مجبوری؟»

کاکا گفت: «اگه واقعاً دلت بخواد می‌تونی.»

افسر گفت: «خب؟»

کاکا با همهٔ صدایش گفت: «من سه تا زبان بلدم! یه برگ عدم سوءپیشینه اگه بم بدی ماهی چارهزار تومن حقوقمه!»

افسر فریاد زد: «مگه تو دس منه؟»

کاکا گفت: «پس دیگه اذیتم نکن. بم یه فرجه بده.»

افسر گفت: «تا اونجایی که تونستم دادم.» و بلند گفت: «تو سگ‌مصبم می‌دونی! یه وقت موقعیت بود باهات یه‌جوری کنار می‌اومدم. می‌ذاشتم هرچی دلت خواست بفروشی. اما حالا دیگه نمی‌تونم. دیگه اون موقعیت نیس. می‌فهمی؟»

کاکا ــ آگاهانه ــ تو بُهت گشتیها و مردم، گفت: «شما هیچ وخ اهل ساخت و پاخت نبودی! شما هیچ جور کاری خلاف وظیفه‌ت انجام ندادی!»

افسر نگاه تحسین‌آمیزی داشت.

کاکا گفت: «و منم که یه آدم معمولی نیستم.»

افسر گفت: «کاکا، تو چی تو کله‌ته؟ مگر من معمولی‌ام؟ خب منم پونزده سال درس خوندم. سیزده سال سابقه خدمتمه.»

کاکا گفت: «اما من تباه شده‌م، نصف عمرمو تو یک سلول گذروندم.»
افسر فریاد زد: «سگ‌مصب! همه که یه‌جور تباه نمی‌شن!»
کاکا با همهٔ صدایش گفت: «یه تباه شده، یه تباه شدهٔ دیگه‌ای رو اذیت نمی‌کنه!»
افسر به گشتیها گفت: «بیرون!»
گشتیها بیرون رفتند. ما و کاکا از اقلیت درآمدیم.
افسر گفت: «کاکا ازت خوشم می‌آد. به من بگو تو بمیری دیگه عرق نمی‌فروشم؟»
کاکا گفت: «من یه مردم. بت تو بمیری نمی‌زنم.»
افسر با همهٔ صدایش گفت: «تورو به مولاعلی اگه دیگه بخوای عرق بفروشی!»
و برگشت، و بیرون رفت.
کاکا گفت: «می‌ره که خسرورو مرخص کنه.»
حسین گفت: «خدا کنه اینطور باشه.»
کاکا گفت: «می‌بینی.» و گفت: «آقایون خوراکی هرچه بخواین هس.»
یکی گفت: «کاکا دل داری؟»
کاکا گفت: «سرخ کرده دارم!»
یکی گفت: «کاکا جگر داری؟»
کاکا گفت: «دارم.»
یکی گفت: «کاکا مغز، مغز داری؟»
کاکا گفت: «یه خورده.»
حسین گفت: «آقایون کاکا همه‌چی داره! همه‌چی.»
کاکا گفت: «حسین!»
حسین گفت: «بله.»
کاکا گفت: «ببین اون یارو کیه اونجا وایساده. زیر اون درخت.»
حسین چشمی چرخاند و گفت: «خودشه.» و گفت: «کلک دس‌مون می‌ده.»
کاکا گفت: «کارت نباشه.»
حسین گفت: «نه.»
مرد تکانی خورد، و به مغازه نزدیک شد.
کاکا گفت: «بفرما!»
مرد از همانجا گفت: «بیرون وایساده بودم تموشا. پربدک نبود! چیز میزی بمون می‌رسه بخوریم؟»
کاکا ــ چه با معنی ــ گفت: «دنبلان سرحال دارم!»

مرد گفت: «باشه بعد.»

و با دست‌های خسرو به کناری زده شد.

کاکا فریاد زد: «خوش اومدی!»

خسرو لبخندی زد و گفت: «می‌خواستن اذیتم کنن کاکا. تو همون یکی دو ساعتی که اونجا بودم. اما وقتی بشون گفتم، من واسه کاکا کار می‌کنم، منو مث نگین تو خودشون گرفتن! بم سیگار تعارف کردەن. بچه‌هارو می‌گم کاکا. زندونبارو! من دفعهٔ اولمه زندونو می‌بینم. یه خورده روشن شدەم کاکا.»

کاکا گفت: «گشنه‌ت نیس؟»

خسرو گفت: «یه ساعت نیس منو بردەن. خوردەم. حواست کجاس کاکا. با حسین خوردم. خودت بمون دادی خوردیم.»

کاکا گفت: «ازت چیز میزی‌ام پرسیدەن؟»

خسرو گفت: «ای، یه چیزایی.»

کاکا گفت: «می‌دونستم تورو برمی‌گردونه. به حسین گفتەم.»

خسرو گفت: «اون افسره منو برگردوند. حتی گفت از زرنگیت خوشم اومد. از حقه‌ت! که گیلاس عرقو تو بشکه آب سرد ریختی! اما من زیرشو زدم، کاکا. گفتم که نریختم. بد که نکردم؟»

کاکا گفت: «نه.» و به حسین گفت: «وقتشه بیرون وایسی!»

حسین گفت: «عمومیه؟»

کاکا گفت: «خصوصی!» و به خسرو گفت: «بالا مث اینکه آب خوردن میخواستن!»

ما گفتیم: «نه!»

و او به ما چشمک زد!

□

لیوان‌هامان را انداختیم بالا و آمدیم از مغازه‌اش بیرون. از شلوغی گذشتیم و رفتیم که ته شب چیزی را با تنفس‌مان لت و پار کنیم. چیزی که خودش را توچادر شب سیاهی پیچیده بود، و به چشم نمی‌خورد!

محمد کلباسی

ناگهان عبدالحسین خان

از موضوعاتی که مرسوم و دلخواه قصه‌نویسان سال‌های اخیر ما شده دوگانگی یا تعدد شخصیت آدم‌هاست. این موضوع در داستان‌نویسی این اواخر ملازم شده است با معماری خاصی که درون و بیرون قهرمانان اثر را در هم ادغام می‌کند. از نظر سابقه، ترجمهٔ داستان‌های فاکنر و بخصوص **خشم و هیاهو** به نویسندگان ایرانی، نوع این درهم ریختگی را در یکی از متوازن‌ترین ترکیباتش نشان داد. البته خیلی قبل، چنین آزمونی در کارهای نویسندهٔ بنیانگذار «صادق هدایت» از جمله داستان‌های «بوف کور» و «سه قطره خون» او انجام گرفته بود.

خودگم‌کردگی، همزادزدگی، دوگانگی شخصیت! شاید یک مطالعهٔ جامعه شناختی یا روانشناختی لازم باشد که پاسخ بدهد در این جامعه چه گذشته است که پیوسته افراد روشنفکرش دست رشتهٔ اهریمن و یزدان می‌شوند. امروزه نوشتن داستان‌هایی که عموماً با حدیث نفس آغاز می‌کند و به دوگانگی یا چندگانگی شخصیت می‌رسد، همگام با اسلوبی که زمان و مکان را درهم می‌نوردد و عینیت و ذهنیت را درهم ادغام می‌کند، رواج بسیار دارد؛ بخصوص به شیوه‌ای که ما بدان «مکتب اصفهان» نام نهاده‌ایم و نخستین نمونه‌های ممتاز آن را نیز در آثار «بهرام صادقی» سراغ کرده‌ایم. در این نوع داستان، بطور معمول، به وسط حرف یک نفر وارد می‌شویم که دارد خطاب به یک مجمع فرضی، یا یک قاضی خیالی، یا حتی یک سنگ صبور درد دل می‌کند. از حوادثی می‌گوید که درمی‌یابیم شکل مسخ شده

یا آرمانی شدهٔ واقعیت است. از دست کسانی می‌نالد و به کسانی می‌پرخاشد که در پایان کار با اندکی ژرفکاوی درمی‌یابیم که جلوه‌های دیگر نفسانیات یا آن سوی سکهٔ روح خود او هستند و چون داستان به پایان می‌رسد، ما گردشی در جهان ساختگی و همپای آدم‌های جعلی راوی داشته ایم. سیروسفری سنگین و سیاه در ژرفنای روح آدمی؛ آدمیزاد عصر صنعت و ماشین و دیوانسالاری، و در تنگنای کمبودها و بحران‌ها و تهدیدها، آدمیزاد مضطربی که گویی تمامی جلوه‌های گوناگونش را به صورت قطره‌ای سیاه در ذهن و زبان راوی چکانده است.

«ناگهان عبدالحسین خان» قصه‌ای از این گونه است که با توجه به تاریخ انتشارش جزو تجارب آغازین قرار می‌گیرد. زیرا هنوز نگارش این قبیل داستان‌ها، عمومیت امروزی را پیدا نکرده بود. در آغاز قصه، درهم ریختگی نگاه و تخیل و خاطره فضائی می‌سازد که در آن اشیاء جان می‌گیرند؛ راوی رنگی از احساسات خود را به آنها زده است، مثلاً «قوس کفش‌های سیاه و لیزش را می‌بینم که از فرط واکس حالتی وحشتزده پیدا کرده است ...» عبدالحسین خان، در بستر بیماری، عبدالحسین خانی که به اتهام رشوه‌خواری از اداره منتظر خدمت شده است، دارد از دست عبدالحسین خانی می‌نالد که با آقای رئیس کنار آمده و برخلاف او زندگیش روزبروز با رونق‌تر و مرفه‌تر می‌شود و طرف ستایش و محبت زن و بچه قرار می‌گیرد.

امروزه در برخورد با چنین داستان‌ها، از اول می‌دانیم که به کجا خواهیم رسید و تنها دقت ما متمرکز می‌شود بر اینکه ببینیم نویسنده از چه راهی به این پایان می‌رسد؛ یعنی هنرنمائی نویسنده را در نیل به هدف مشخصی ارزیابی می‌کنیم. براساس این آگاهی خوب می‌دانیم که، زیر قلم کلباسی، اندک اندک شباهت‌های دو عبدالحسین خان بیشتر می‌شود. حافظه‌ای که به قول نویسنده نم پس نمی‌داد، در نوعی پیوند نهانی با هوای بیرون، اندک اندک بارانی می‌شود و می‌بارد و به تدریج که داستان پیش می‌رود، همانطور که هوا به طوفان می‌گراید، افاضات حافظه نیز فراوان‌تر امّا مغشوش‌تر می‌گردد.

در پایان، طرح دوگانگی همچنان باقی است؛ گرچه ظاهراً به یگانگی رسیده است. عبدالحسین خان آبرومند و کامیاب و سالم، با کمک زن و بچه،

عبدالحسین خان رسوا و بی‌پول و بیمار را از خانه بیرون می‌کند. آیا این تصمیم نهائی راوی است یا آرزوی او است یا واقعیتی که در بیرون اتفاق افتاده؟ نویسنده نشانه‌ای بر تاکید یکی از این سه حدس به دست نمی‌دهد و ترجیح می‌دهد که، هم بازیگر و هم خوانندهٔ خود را در حالت تعلیق نگه دارد؛ در جامعه‌ای که از لحاظ روانی انگار بین گذشته و حال معلق است.

ناگهان عبدالحسین خان...!

آقایان محترم! این برای من افتخار بزرگی است. صبر کنید. یک دقیقه.

آقایان... من می‌خواهم برای شما روشن کنم که تا چه حد آدم پست و ضعیف و ابلهی هستم. به این ملاحظه ناچارم شمه‌ای از زندگی حقیرم، بی رو دربایستی، آلوده‌ام را برای شما حضار محترم شرح بدهم. شاید بتوانم از این وسیلهٔ بسیار مناسب برای تطهیر روح خودم استفاده کنم. گو اینکه ناامیدم و فکر می‌کنم اینها افکار بی حاصل و بی موردی است. با اینهمه آدمی که انگار پشت آن پردهٔ ماهوتی کهنه، که زمینه‌ای لیموئی با خطوط دایره‌ای شکل قرمز (آن هم قرمزی چشم گیر و ملتهب) دارد، خودش را پنهان کرده است و گاه گداری سرک می‌کشد و نگاهی می‌اندازد و به این تخت و این رختخواب آشفته و بعد با لبخندی بسیار عجیب از من می‌خواهد در این سن و سالی که هستم (آقایان... من بیشتر از ٤٥ سال از عمرم نگذشته است و فکر می‌کنم خیلی بدجور در این سن پیر شده‌ام) دروغ و کلک را بگذارم کنار و شمه‌ای از مسائلی کاملاً غریب را برای شما بگویم. اما من بدون اینکه فکر کنم حرف‌هایم ممکن است آن آدمی را که پشت پردهٔ ماهوتی پنهان شده و عینک ذره‌بینی ته استکانی زده و گره کراواتش بسیار کوچک و ریز است و یقهٔ تمیز پیراهنش از چربی گردن چندان سیاه نشده و عین کارمندان دون‌پایهٔ شهرستان نائین است مضطرب کند، به خاطر افتخار و نیز به خاطر صداقتی که بطور فطری در خون من جاری است، این اعترافات را برای شما آغاز می‌کنم. می‌بینم که باز این کارمند دون‌پایهٔ ادارهٔ دارائی شهرستان نائین بطور عمودی و ناگهانی به من خیره شده است. دست‌هایم را با هم و با خشم به طرفش تکان می‌دهم ولی او از رو نمی‌رود و همچنان چشم‌هایش پشت شیشه‌های مات عینک، سیاه و کوچک و دور، به من خیره است.

---

۱. نقل از: کتاب «سرباز کوچک» کتاب زمان، ۱۳۵۸

می‌گویم:
«آقا! خجالت‌آور است! کارمندان دولت باید اقلاً اصول سادهٔ اخلاقی را رعایت کنند.» ولی او همچنان با پررویی ادامه می‌دهد. من سرم را برمی‌گردانم و این بار قوس کفش‌های سیاه و تیزش را می‌بینم که از فرط واکس، حالتی وحشت زده پیدا کرده است. آنگاه دوباره سرم را از زیر لحاف فرو می‌برم و لحظات درازی چشم‌هایم را می‌بندم و متوجه می‌شوم که می‌توانم بی آن که دیده شوم، ادامه بدهم. بی آن که چشم‌های این آقای عینکی که صورتش را با تیغ ریش‌تراش برق انداخته و یکی از اودکلن‌های مرا زده با سماجت وراندازم کند، برای شما می‌گویم که چطور شده است این افکارعجیب به سر من زده.

آقایان، من می‌خواهم مقداری از وقتم را صرف شما بکنم. چون دیگر واقعاً حوصله‌ام سررفته و دلم از این باران بی انصاف و همیشگی (چند روز است با وقفه‌های کوتاه باریده است) گرفته است. فکر می‌کنم موقعش رسیده باشد. حتم دارم که ۴۵ سالگی زمان خوبی است برای این قبیل تصمیم‌ها. من اگر حالا به فکر «چاره» نیفتم کی می‌خواهم خیالم را راحت کنم؟ پس من بدون آن که برای نگاه آن آقای کارمند دارائی عینکی که اکنون لباس کاملاً نوی پوشیده و دوخت آن (یقهٔ دالی کوچک با جلو گرد و شلوار تنگ و کوتاه) درست «مد» روز است، ارزشی قائل بشوم، عینکم را برمی‌دارم (عینک من هم از قضای روزگار ته استکانی است و به عینک آن آقا شباهت عجیبی دارد) و چشم‌هایم را با دست‌هایم مالش می‌دهم و سیگار همای اطوزده‌ام را آتش می‌زنم و سپس در حالی که گرسنه هستم و فکر می‌کنم باید ساعت از ده صبح هم گذشته باشد (ساعت جیبی ام چند روز است خوابیده و من نمی‌دانم چطور و چگونه باید ساعتم را میزان کنم و چند بار هم که مأخذی پیدا کرده‌ام یا ساعت را جایی انداخته بودم که به سادگی پیدا نمی‌شد یا جلیقه‌ام را پیدا نمی‌کردم و یا فراموشی مانع می‌شد) پک می‌زنم، ناچارم سیگار ناشتا بکشم چون در اینجا کسی به فکر من نیست. زنم می‌گوید آدمی که کار نمی‌کند دیرتر گرسنه می‌شود. دود سیگار می‌رود آنجا که آفتاب از شیشه‌های رنگی تنوره می‌کشد.

آقایان... اسم من واقعاً چه اهمیتی دارد؟ خوب، خوب، فرض کنید اسم من عبدالحسین باشد. مثل همهٔ عبدالحسین‌های دیگر. اصل سئوال این است که آقای عبدالحسین چه می‌گوید و می‌خواهد چه بکند؟ چرا می‌خواهد دست به «کاری» بزند که خیال همه راحت بشود؟ جواب‌های بیشماری برای شما دارم. اما اجازه بدهید، حافظهٔ من بسیار ضعیف است و چون باید

به حافظه‌ام تکیه کنم، ناچارم کمی شما را معذب کنم. مخصوصاً از آن جهت که می‌دانم شما می‌گوئید: خوب، عبدالحسین... راستی فراموش کردم بگویم که سال گذشته من به اصرار یک روضه‌خوان که تا توانست مرا دوشید به مکه رفتم، البته حالا اگر از من بپرسید که این دیگر چه بازی‌ای بود که راه انداختی، واقعاً گیج می‌شوم و حافظه‌ام یاری نمی‌کند که به شما بگویم آن روزها چه دلایلی برای این کار می‌تراشیدم ولی حالا دلائلم ضعیف اند یا لااقل از نظر مالی، دلایلم قانع کننده نیستند. چون آن روزها لااقل می‌پذیرفتم که اگر بچه‌هایت نان خالی داشته باشند استطاعت داری و باید بروی به سفر مکه. زیرا من یک آدم موحد مسلمان بودم. غیر از صبح‌ها، نمازم ترک نمی‌شد. حتی سعی می‌کردم صبح‌ها هم بیدار شوم اما کار و خستگی نمی‌گذاشت. یعنی آن روزها فکر می‌کردم مشکل‌ترین مسألهٔ زندگی ام بیدار شدن صبح است. می‌بینید حافظه همین است. یک وقت نم پس نمی‌دهد، بعضی وقت‌ها هم می‌گذارد پشتش مثل همین باران که الان چنین ریز و مه‌آلود می‌بارد. بعله، می‌گوئید: حاجی عبدالحسین، نکند با این حافظه‌ات حرف‌ها را قاطی کنی؟ می‌گویم: بله، ممکن است قاطی کنم ولی ممکن نیست چیزی را از قلم بیندازم. مخصوصاً حالا، چون اضطراب دیر شدن اداره، یا نرسیدن به تاکسی وجود ندارد. انگار جمعه است و همهٔ روزهای من جمعه است.

آقایان، من تصور می‌کردم عرق خوردن کار زشتی است، کار حرامی است. کاری است که همه‌چیز را خراب می‌کند، اما حالا فکر آدم‌هایی را می‌کنم که عرق خوردن را قبل از این که حرف زدن را یاد بگیرند یا به کمک «رو روک» راه رفتن را شروع کنند، انگار توی شیشه با پستانک می‌خورده‌اند. بیخود نیست که اینجور آدم‌ها با عرقشان هیچ مزه‌ای نمی‌خورند، و معتقدند هر کس از این اداها دربیاورد باید برود شیر پاستوریزه بخورد. همانطور که به من گفتند، اما من عرق خوردن را چند هفته‌ای بیشتر نیست که شروع کرده‌ام، آنقدر می‌خورم که بتوانم سر همه فریاد بزنم، بخصوص سر این آقایی که کم کم از پشت پرده بیرون آمده. بعله، زمان نسبتاً درازی است که این آقا از پشت پرده بیرون آمده است و به گلیم جرمیهٔ کف اطاق نگاه می‌کند. تا یادم نرفته بگویم که این آدم بطور عجیبی لاغر است و گردنش از فرط نازکی انگار لق لق می‌خورد و لباس چسبان و لاغری بیحد او قوز کوچکی در او به وجود آورده است. در این حالت مرد لاغر اندام که کارمند دارائی شهرستان نائین است سیگار می‌کشد، آن هم از همین سیگارهای اطوزدهٔ هما که من می‌کشم. همانطور ایستاده است و به کف اتاق نگاه می‌کند، گویی چیزی او را بخود مشغول کرده. شاید صدای باد و به‌هم خوردن درها را می‌شنود. شاید صدای باران است یا

خش خش شاخه‌های درختی که به پنجره کشیده می‌شود. اما او در این حال ترجیح می‌دهد صبور و متین اغتشاش طبیعت را بپذیرد.

آقایان محترم! همیشه چیزهایی هست که آدم فراموش می‌کند. چیزهای مهم یا بی اهمیت. ولی به هر جهت فراموش می‌کند. می‌خواهم به شما بگویم که من غالباً چند کلمه را فراموش می‌کنم. البته شاید هرگز به یاد نیاورم که آنها از چه قماش کلماتی بوده‌اند. اما در این لحظه؟ در این لحظه فقط دربارهٔ یکی از آنها فکر می‌کنم: رئیس. رئیس؟ بله رئیس! کلمهٔ مضحکی است؟ کلمهٔ بزرگی است؟ با شکوه است یا احمقانه؟ من روی تخت دراز کشیده‌ام و مرتب سیگار اطو زدهٔ هما دود می‌کنم. او هنوز به گلیم کف اطاق خیره مانده و من در این لحظه به کلمهٔ «مرموز» رئیس فکر می‌کنم. یک لحظه می‌اندیشم: خدایا! دیروز بود. پریروز بود یا یک هفته پیش یا یک ماه پیش. راستی چند روز است؟ چند هفته است؟ چند ماه است که من روی این تخت و توی این اتاق که بوی نا می‌دهد و کبریت در آن فس‌فس می‌کند و خاموش می‌شود، به‌سر می‌برم؟ هان؟ آقایان! من واقعاً نمی‌دانم چه مدت است که خانه‌نشین شده‌ام و چند مدت از روزی که رئیس اداره مرا به اتاق کارش خواست می‌گذرد. مرتب فکر می‌کنم چه حرف هایی شنیدم. از آن روز به بعد من فهمیدم که واقعاً «فاسد» شده‌ام. فهمیدم آدم «رذل بدبختی» هستم، که «عمیقاً سقوط» کرده‌ام، فهمیدم... بله، بله، آقایان بدتر از اینها، فهمیدم که گوش دارم، چشم هم دارم. درست است که بعضی وقت‌ها حرف هایی را نمی‌شنوم ولی این هم درست است که بعضی وقت‌ها هم مع التأسف می‌شنوم و این هر دو مرا رنج می‌دهد. به صلابه می‌کشد. آقایان! من دلم می‌خواست در آن لحظه که زیر بادبزن سقفی ایستاده بودم و باد تند بادبزن عرقم را خشک می‌کرد، لااقل عینک می‌زدم که شیشه اش تقریباً همرنگ مرکب دوات روی میزم باشد. البته آن میز حالا دیگر مال من نیست و کسی که «شایستگی بهتری» ابراز داشته، میز را اشغال کرده است، با این همه از روی ترحم و محض رضای خدا اجازه بدهید باز هم عنوان «میزم» را به کار ببرم. چون در آن لحظات فکر می‌کردم اگر در مقابل نور شدید مهتابی ها عینک آفتابی زده بودم و یا بادبزن سقفی آنطور سریع محاذی سرم نمی‌چرخید شاید حرف های آقای رئیس را هم نمی‌شنیدم. ولی هم چشم هایم می‌دید هم گوش هایم بدجوری می‌شنید. رئیس ما که از «نسل جوان» است «و پاک و پاکیزه و منزه» با لباس های بسیار شیک امروزی، دهنش کف کرده بود. حرف هایی می‌زد که شاید باز گفتنش برای من بسیار مشکل باشد، زیرا ممکن است اعتماد «شما» را به رئیس و منزلت رئیس متزلزل کند و این با آن «صداقت و پاکی» فطری ایشان به

هیچوجه جور درنمی‌آید.

ناگهان عبدالحسین خان کارمند دون‌پایهٔ ادارهٔ دارائی شهرستان نائین از روی صندلی برخاست. نگاه غضب‌آلودی به من انداخت و با تنفر به طرف در رفت. پرده را کنار زد، طوفان ادامه داشت، شاخه‌ها خمیده بود. باران همچنان می‌بارید. بد هم می‌بارید. یک لحظه فکر کردم این باران تمام شدنی نیست. بعد گفتم:

«آقای عبدالحسین خان... آخر تقصیر من چیست که چپ‌چپ نگاه می‌کنید؟ اگر همان لحظهٔ اول می‌گفتم: آقای رئیس شما هرچه می‌فرمائید درست است به‌چشم، اطاعت می‌کنم. آدم خوبی بودم. پاکیزه و حسابی به کارم ادامه می‌دادم میزم بزرگتر می‌شد و به معاونت حسابداری منصوب می‌شدم همان؟ ولی حالا... حالا، آدم بدبختی هستم که آلودگی پیدا کرده‌ام. فاسد شده‌ام. قصد ارتشاء در کار بوده. بعضی عناصر یا عوامل مخرب مرا اغفال کرده‌اند و من باید منتظر خدمت بشوم و در خانه با باران و با شما مقابله کنم و بپوسم. آخر عبدالحسین خان، شما که اقلاً مرا خوب می‌شناسید، می‌دانید که...»

عبدالحسین خان نگاه غضب‌آلودی، به من کرد، طوری که هول برم داشت، فکر کردم ممکن است حرف‌های بدی زده باشم. برای آنکه دل او را به‌دست آورم جعبه سیگارم را که تنها دو دانه بیشتر نداشت باز کردم و با ادب پیش بردم بی آنکه کلمه‌ای بگوید، رو گرداند. صورتش را به شیشه رو به حیاط چسباند. باران بر شاخه‌های خشک پاس می‌بارید. آرام و طولانی.

آقایان محترم، از این که می‌توانم بی آنکه کسی به من بگوید: «خوب خوب، همه‌اش را می‌دانم.» یا این که: «بس است. اینها را برای من نگو. برای یک نفر بگو که ندانند چه کرده‌ای.» یا به صورت حق‌بجانبی سرش را تکان بدهد یعنی این که «توعقلت نمی‌رسد و این من هستم که همه‌چیز را می‌دانم.» یا اگر خیلی گستاخ باشد مثل زنم که رودرروی من گفت: «برو، این حقه‌بازی‌ها را بس کن. کیست که از کثافت‌کاری‌های تو چیزی نداند.» حکایتم را برای شما نقل کنم خوشحالم. درحقیقت این من هستم که این بار را برشانه می‌کشم و این منم که حتی در این اطاق هم نمی‌توانم به آرامش دست پیدا کنم. مگر می‌شود یک لحظه چشم‌ها را بست و خیال کرد هیچ امر فوق‌العاده‌ای اتفاق نیفتاده است. گو اینکه من فراموشکارم و سعی کرده‌ام و سعی می‌کنم فراموش کنم. اما وقتی صبح آفتاب روی دیوار بلند می‌شوی و بی این که

عجله کنی یا چیزی را فراموش کنی یا کسی حرف بی ربطی به تو بزند و زنت مسخره‌ات کند و پسر بزرگت گوشه و کنایه بارت، کنار سماوری که قل می‌زند نان و پنیر می‌خوری و زنت مرتب ساعت را نگاه می‌کند مبادا تخم‌مرغ عسلی‌ات سفت شود و چای نبات برایت می‌ریزد مبادا سردی‌ات کرده باشد و به لباست ماهوت پاک‌کن می‌کشد تا شوره‌های سر به روی پارچه نماند، عرق می‌کنی و یک لحظه می‌خواهی زنت را بغل کنی و بگویی چه صبح دلپذیری. بعد به اداره می‌روی می‌بینی همه به تو احترام می‌گذارند، بی آنکه با انگشت تو را هم نشان بدهند یا زیرگوشی وزوز کنند، و اگر چای بخواهی زود برایت بیاورند و اگر کاری داشتی محل بگذارند. نه، نه نمی‌شود. آدم دیروز یا پریروز یا یک هفته پیش یا یک ماه پیش؛ چه می‌دانم چند روز گذشته است، با کمال معذرت فوت کرده... بله آقایان مرده است. روبروی این کلمه ــ رئیس را می‌گویم ــ ایستادن اینها را هم دارد.

آقایان محترم، از من می‌شنوید هرچه رئیستان به شما گفت بی‌چون و چرا گوش کنید و بپذیرید. هرگز سعی نکنید عرق کنید. هرگز سعی نکنید چشمتان سیاهی برود. هرگز سعی نکنید موی بدنتان سیخ بشود. مگر از زندگیتان سیر شده‌اید؟ مگر خوشی زیر دلتان زده؟ دو کلمه بگوئید «چشم، اطاعت» و بیرون بیائید. واقعاً من بهت زده مانده‌ام. از آن روز بهت زده مانده‌ام. مبهوت از گوش‌هایم. مبهوت از چشم‌هایم. رئیس ما، که از جوانان «با سواد» و خوش‌لباس است، به من که تحصیلات ناچیزی دارم و سوادم فقط محدود است به همان خزعبلات قدیم گفت که بنشینم روی صندلی، یعنی او گفت «بفرمائید بنشینید» و من حیران نشستم و بعد چای خبر کرد و سیگار تعارف کرد. اینها هیچکدام سابقه نداشت و من؛ کارمند دون‌پایه، تا حالا روبروی رئیس لبخند نزده بودم چه رسد به این که بنشینم و چای بخورم و سیگار بکشم. آن‌وقت رئیس گفت:

«آقای عزیز، (این هم بی سابقه بود و به وحشت من افزود) من در مورد این پرونده (یک پوشهٔ آبی رنگ دستش بود) از شما کمک (کمک؟ مگر من می‌توانم به آقای رئیس کمک کنم؟) می‌خواهم.» بعد پرونده را به دست من داد و من همان لحظه که پوشه را باز کردم بلند شدم و ایستادم و درست رفتم زیر بادبزن سقفی که لق‌لق می‌خورد و چرخ می‌زد و تنم شروع کرد به عرق کردن و چشم‌هایم شروع کرد به سیاهی رفتن و موهای بدنم شروع کرد به سیخ شدن و پاهایم شروع کرد به لرزیدن و اختیار داشت از دستم درمی‌رفت که نمی‌دانم، واقعاً به یاد نمی‌آورم چه گفتم که آقای رئیس ناگهان به طرف من هجوم آورد و پرونده را از دست من قاپید و فریاد زد:

«مرد که، من دیگر نمی‌توانم با تو کار کنم، دیگر بس است، دیگر کار تمام شد، از دست تو ذله شدم، چقدر باید بیایند اینجا، بگویند فلانی پول گرفته، دزد است، و من حرف نزنم و دندان روی جگر بگذارم، چقدر؟ من آمده‌ام اینجا که جلو فساد را بگیرم، با فاسد و دزد دربیفتم...

(دهنش کف کرده بود، و صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد) و یکی هم تو هستی، تو... تو...»
آقایان محترم، بدجوری دست‌هایش را تکان می‌داد، باور کنید تا آن لحظه آقای رئیس را آن‌طور عصبانی ندیده بودم. فریاد می‌زد: «برو گمشو، برو گورت را گم کن، برو بیرون، نمی‌خواهم دیگر چشمم به آن قیافهٔ مفنگی ات بیفتد، نمی‌خواهم...»
آقایان محترم، من مدتی همچنان به چرخش بادبزن نگاه می‌کردم. پروانهٔ چرخان انگار توی سر من چرخ می‌زد و من خشک می‌شدم از عرق و دوباره عرق می‌کردم که مستخدم اداره هلم داد؛ ناگهانی و تند. بله آقایان هلم داد، محکم هلم داد، آنقدر که یک لحظه دیدم اینجا هستم. حالا فهمیدید و برایتان ثابت شد که من تا چه حد سقوط کرده‌ام؟

آقایان محترم، سرتان را درد آوردم، مرا عفو بکنید اگر می‌توانستم این کلمه را ــ رئیس را می‌گویم ــ فراموش کنم، به همین جا حکایتم را تمام می‌کردم. اما مگر می‌شود کلمه‌ای به این بزرگی و عظمت را فراموش کرد؟ حتی آدم‌های فراموشکاری چون من هرگز قادر نخواهند بود که «رئیس» را از یاد ببرند. فی المثل مگر می‌شود این امضاء بزرگ را نادیده گرفت؟ کاش نقاشی ام خوب بود یا لااقل آنقدر خوب بود که می‌توانستم خطوط این امضاء بزرگ را برای شما مجسم کنم. آه اجازه بدهید، سعی می‌کنم... نه ممکن نیست، باور کنید اگر بشمارید چندین خط دور چند حرف حلقه‌وار یا بطور عمودی یا افقی اشکال عجیبی را به وجود آورده‌اند. زنم می‌گفت: «از این امضاء شخصیت و مناعت طبع می‌بارد. این هم شد امضاء که تو داری؟ اسمت را می‌نویسی و تمام. چقدر ضعف و حقارت در این امضاء دیده می‌شود.» حالا من دارم به این امضاء با شکوه نگاه می‌کنم. این امضاء زیر نامه‌ای است که دو روز بعد (سرعت و نظم را ببینید) نامه‌رسان دارائی شهرستان نائین آورد در خانه. نامه‌رسان به زنم گفته بود: «از امروز آقای عبدالحسین خان کارمند پاکدامن دارایی جای ایشان را گرفته» یعنی گفته بود: «من نامه را بردم سر میز عبدالحسین خان و دیدم که آقای عبدالحسین خان...» زنم لبخند زده بود. نامه خطاب به آقای عبدالحسین خان بود به این مضمون که:

«فوراً ابواب جمعی فلانی را تحویل گرفته و سریعاً و با قاطعیت و به نحو احسن تصفیه را در دفاتر مربوطه آغاز کرده به انجام رسانید. بدیهی است سمت شما معاونت حسابداری تعیین می‌شود و پاداش مستمر و اضافه کار مقطوع شما به موجب احکام بعدی که متعاقباً صادر می‌گردد پرداخت خواهد شد. وزیر آن رونوشت برای من که: عبدالحسین خان... چون در انجام خدمات محوله با تذکرات پی درپی، قصور ورزیده‌اید، مقتضی است ابواب جمعی خود را فوراً به آقای

عبدالحسین خان تحویل و پس از دریافت برگ انتظار خدمت از کارگزینی، تا اطلاع ثانوی، محل خدمت خود را ترک نمائید. امضاء.....

آقایان محترم عزیز، آیا می‌توانم در این لحظه شما را به خوردن یک استکان عرق ۵۵، دعوت کنم؟ دلم می‌خواست می‌توانستید، این دعوت را از کسی که، به قول زنش، باید فاتحه اش را خواند، قبول کنید. زنم می‌گوید: «تو که پارسال به مکه رفته ای، تو که نمازت ترک نمی‌شد چرا دست به دزدی زدی، چرا عرق خور شدی، چرا؟» زنم که اوایل فریاد می‌زد حالا فقط غر می‌زند، بچه هایم به اطاق من نمی‌آیند. گاه می‌شنوم که گریه می‌کنند، حتی حاضر نیستند مثل هر روز صبح که به مدرسه می‌رفتند بیایند بگویند «بابا جان خداحافظ.» زیرا معتقد شده اند که کار پدرشان تمام است. من از خودم می‌پرسم: آیا آقای عبدالحسین خان که اکنون مشغول تماشای باران است و در ادارهٔ دارایی شهرستان نائین میز مرا گرفته و ارتقاء مقام پیدا کرده و پول خوبی می‌گیرد همین جور فکر می‌کند؟ می‌گویم: «آقای عبدالحسین خان... شما فکرش را بکنید. مگر آدم می‌تواند با آنهمه پول باز هم زیر پایش گلیم جرمبه پهن کند، سقف اتاق هایش از باران نم پس بدهد و بچه هایش مرتب برای یک ریال پول گریه کنند، هان؟ مگر آدم پول را برای چه می‌خواهد، بله آقا؟» اما آقای عبدالحسین خان حرفی نمی‌زند، مات‌مات، به باران که تمام شدنی نیست نگاه می‌کند. بعد بی آنکه خداحافظی کند اتاق را ترک می‌گوید.

آقایان محترم دوباره حساب زمان از دست من درفته است. آخر توی این رختخواب آدم بوی نا می‌گیرد. مرتب فکر می‌کنم چرا این باران تمام نمی‌شود. مرتب فکر می‌کنم چرا این آقای عبدالحسین خان هر روز با یک چیزی به خانهٔ ما می‌آید. مثلاً دیروز زیر شلاق باران یک جفت قالیچهٔ اصفهانی آورده اینجا و در این اتاق پهن کرده. مثلاً پریروز زیر همین باران یک تلویزیون پایه‌دار بزرگ برای بچه ها آورد. من از صدای موسیقی و از حرف های باربرها که از آن اتاق می‌آمد، این را فهمیدم. زنم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. در طول این روزهای بارانی ناگهان آقای عبدالحسین خان همهٔ اتاق ها را با قالی فرش کرده، رادیو و یخچال و اجاق گاز برای راحتی و تفریح زنم و بچه ها خریده، سرویس چینی و وسائل سفره تهیه کرده، پرده‌ها را عوض کرده، مبل های جدید خریده؛ توی خانهٔ ما یک چارپایه هم پیدا نمی‌شد. حالم بد است، حوصله نمی‌کنم همه اش را برایتان تعریف کنم، گذشته از این حافظه‌ام یاری نمی‌کند و یک مشتش را هم زنم از من پنهان می‌کند. آقایان بسیار محترم، آخرین چیزی که عبدالحسین خان کارمند

دون‌پایهٔ ادارهٔ دارایی شهرستان نائین خریده، یک کتابخانهٔ مجهز است چیزی که همیشه آرزو داشتم بخرم. میان کتابهای این کتابخانه که یکجا می‌فروشند، تعداد زیادی کتاب‌های رنگارنگ و جوراجور هست، شنیدم که زنم می‌گفت: «برای زیبائی مهمانخانه لازم بود.»

آقایان محترم عزیز، امروز بعدازظهر، بعد از این که زنم به کمک بچه‌ها و آقای عبدالحسین خان خرت و پرت‌های قدیمی را یکلی از خانه بیرون ریختند (صورت خانه یکلی عوض شده و همه‌چیز رنگ تازگی و تجدد پیدا کرده) با کمال ادب، همه با هم عذر مرا هم خواستند. من که گیج بودم و تقریباً مست (پنهانی چند استکان زده بودم) از رختخواب پائین آمدم. آخرین سیگار همای اطوزده‌ام را روشن کردم با آرامش اول جلیقه‌ام را به تن کردم بعد کت و شلوار سورمه‌ای قدیمی و از مد افتاده‌ام را پوشیدم، آنوقت ساعت کوچک را آویختم (ساعتم کماکان ایستاده است) و زیر باران کنار در حیاط اول آقای عبدالحسین خان و بعد زنم آنگاه بچه‌ها را (پسر بزرگم نیامده بود گفته بود من از وجود همچوپدری شرم دارم) یک به‌یک بوسیدم. سعی کردم احساساتم را پنهان کنم و بهیچوجه گریه نکنم. پس از چند لحظه‌ای بچه‌های کوچک که هنوز به رشد اخلاقی نرسیده‌اند برایم دست تکان دادند و من بر سرعتم افزودم. کوچه خلوت و غمگین بود و به سختی می‌شد گذشت. بالاخره به خیابان رسیدم. خیابان‌های سرد و یک شکل را پشت‌سر گذاشتم لحظه‌ای تأمل جایز نبود. می‌بایست هرچه زودتر کار را تمام می‌کردم: «یک عبدالحسین خان کمتر» مگر چه می‌شد یا چه تفاوتی پیدا می‌کرد؟ کم کم به محل معهود می‌رسیدم. یک رودخانه بود با یک پل بزرگ. از آن جمله پل‌های جدید فلزی که در سنوات اخیر در شهرها ساخته‌اند و انگار درست شده است برای خودکشی. قبل از این که کار تمام کنم، فکر کردم بد نیست یک بار دیگر آن کلمه را به یاد بیاورم ــ رئیس را می‌گویم ــ کاغذ «انتظار خدمت» را بیرون آوردم. هنوز چشمم به آنهمه خطوط موازی و غیرموازی با شکوه و بزرگ نیفتاده بود که قطره‌ای درشت افتاد روی امضاء و پخش شد. یک لحظه فکر کردم اغتشاش از حالا شروع شده. باران همچنان که می‌ریخت، نوشته‌های کاغذ را می‌شست. خیال کردم تطهیر می‌شوم. خیال کردم ممکن است مثل اول قابل استفاده بشوم، ولی آنقدر جوهر روی کاغذ مانده که بشود خطوط را خواند، منتهی چشم‌هایی می‌خواست قوی‌تر از چشم‌های من. بله آقایان عزیز این چشم‌های من بود که دیگر کم‌سو شده بود والا مطالب همچنان باقیمانده بود. یک لحظه بعد کار را تمام کردم. تمام رهگذرانی که زیر چترها می‌گذشتند صدای خفیفی را شنیدند. صدای فرود آمدن مرا در آب، اما طنین صدا آنقدر خفه بود و باران آنچنان تند و عجیب می‌بارید که هیچکس توجهی نکرد.

رضا فرخفال

گردش‌های عصر

جستجویی در شهر، برای یافتن مردی گمشده، و استغراق جوینده در امواج شهری که پنداری خود نیز در پیچ‌وخم تاریخ سالیان اخیر گم شده است. تعیّن و تقابل شهر تهران از دید دو نسل: شهری که، با پیشرفتی سنگین و شاید وَرَمی غول‌آسا، ناگهان با دیروز خود فرق کرده است. انگار نه همان جایگاه دیروزی است، بلکه ابر هیولاواری بر روشنای آن چیره شده است.

شهر تهران تازه در ادبیات جدید ما مطرح می‌شود. مادری شکیبا که از سوی فرزندخواندگان انبوه و پراکنده‌اش همواره طرف حق‌ناشناسی بوده است. در ادب قدیم ما برخی از شهرها با مایه‌های اسطوره‌ای درآمیخته‌اند یا افسانه بر سر آنها شاخ‌وبرگ افشانده است. نیشابور ستارگان، بلخ پیامبران، اصفهان هنرها، شیراز بلبلان و شاعران، تبریز جنگاوران و عاشق‌ها. اما گویی هنرمندان ما ارج این مادر شهر جدید، یعنی تهران، را و حقی را که بر آنان دارد نمی‌شناسند. به ادبیات دنیائی اگر نگاه کنیم فی‌المثل می‌بینیم که شهر پاریس با تمام جزئیات جغرافیائیش، مثل یک موجود زنده و فعال، سیصد سال است که در فرهنگ فرانسه زندگی می‌کند. همین‌طور است لندن و ونیز و آتن و مسکو و بسیاری جاهای دیگر. اما تازه این اواخر توجهی مدرن به شهر مدرن ما اندک‌اندک به ادبیات معاصر پا گشا می‌شود.

قصهٔ «گردشهای عصر» یکی از چشم‌اندازهای آشنای این شهر را نقطهٔ آغاز می‌سازد. چشم‌اندازهایی که از بس مکرر دیده‌ایم، عمق جذابش از چشم‌های ما

پنهان است: پارک ها، پیاده روها، عمارت های نو و کهنه، ادارات، و سیر و گردش بیکاران و بازنشستگان و سالخوردگان. داستان بسیار ساده است. شاید بشود گفت که در اصل داستانی وجود ندارد. پیرمرد مریض احوالی در جنگل شهر گم می‌شود ــ حادثه ای معمولی ــ برادرزادهٔ او، به مدد نوعی راهنمای باطنی، پی گمشده می‌گردد. این جستجو در زمان و مکانی صورت می‌گیرد که شاید عکس برگردان نفسانیات پیرمرد گمشده است: چشم اندازهای پائیزی، دورنماهای زمستانی، ساعات غارت شده، آفتاب های رو به زردی، رهگذران بی هدف و شهری شلوغ که به بهانهٔ نشانی های آشنا در خود می‌پیچید، خود را باز می‌یابد و گم می‌کند. «گردش های عصر» هم مرثیهٔ شهر از دست رفته است و هم سوگنامهٔ پیرمردی برای شهر مفقود جوانیش. آسمانهٔ هتل هایی که به مراکز فروش اجناس ارزان قیمت بدل شده اند، کاشیکاری هایی که زیر خرت وپرت کارگاه های تولیدات بنجل پوشیده است و جوانی که با نوستالژی، یا حسّ غربت گذشته، پا بر جاپای عموی رفته اش (نسل پیشین که ما میراث بر آنانیم) می‌گذارد و به لطف یک جغرافیای مشترک به احساسی مشترک می‌رسد.

رضا فرخفال، در چند داستانی که تاکنون منتشر کرده است، علاقهٔ خود را به تکنیک و تمهیدات ساختاری نشان می‌دهد. گردش های عصر که دورادور یک شاهکار داستان کوتاه، یعنی «همسایه ها» نوشتهٔ «ایزاک سینگر» را به یاد می‌آورد، نمونه ای است از کوشش نویسنده در اقتباس یک سبک و تطبیق آن بر مسائل خودی. می‌توان گفت که این قصه، بر اثر توجه شدید نویسنده به سبک، «استیلیزه» شده است از این رو پس از خواندنش آنچه که پیش از اصل داستان ــ یعنی مضامین نویسنده ــ بر خواننده باید اثر گذارد، نوع گسترش موضوع، تدوین رویدادها، تنظیم و نگارش و در یک کلمه «اسلوب» است. پس باید آروُ کنیم که جوهر قلم او باز هم غلیظ تر شود.

گردش های عصر[1]

گم شدن عمویم را نمی‌توانستم باور کنم. با خود می‌گفتم که مردی با آن سن و سال، کجا می‌توانست رفته باشد؟ اما از روز دوم یا سوم، پای آشنایان دور و نزدیک به خانهٔ ما باز شد. زن‌عمویم به آنها خبر داده بود. بیماری آسمش عود کرده بود (هنوز هم بینی اش آبریزش دارد) و با چشمانی اشک آلود برای مهمانان چای می‌آورد و می‌گفت که حالا درست شصت و چهار ساعت یا هشتاد و دو ساعت از غیبت شوهرش می‌گذرد. عمویم رفت و آمد زیادی نداشت. به‌ندرت مهمانی را در آن خانه دیده بودم. اما تا چندین روز پس از به خاک سپردن او هم کسانی وقت و بی وقت سراغ ما می‌آمدند. برای پرس و جو و یا همدردی می‌آمدند. زن‌عمویم به این و آن تلفن می‌زد و از آدم هایی کمک می‌خواست که سال ها آنها را ندیده بود. چشم هایش اشک آلود بودند، و من نمی‌دانستم که گریه می‌کند یا ترشح غیرعادی غده های اشکی اوست. با دستمالی آب بینی اش را می‌گرفت، و می‌گفت باید کاری کرد. روزنامه های عصر را به من و آنهای دیگر نشان می‌داد، بفهمی نفهمی انگشت می‌گذاشت روی آگهی گمشده‌ها یا جسدهایی که هویتشان معلوم نبود، و با اصرار از ما می‌خواست کاری بکنیم. می‌گفت تا دیر نشده باید کاری کرد.

عمویم بعد ازظهر یک روز پاییز از خانه بیرون رفت و دیگر هرگز برنگشت. ظهر آن روز از اتفاق من در خانه بودم. ناهار را با هم خوردیم. مثل همیشه منتظر ماند تا زن‌عمویم غذا را برای او در بشقاب کشید و آنوقت به آرامی شروع به خوردن کرد. به یاد نمی‌آورم سر ناهار حرف خاصی زده باشد. عادت داشت در سکوت و با طمأنینه غذا بخورد. بعد از ناهار چرتی می‌زد و عصر برای گردش بیرون می‌رفت. برگشتن او وقت معینی نداشت. ساعتی پس از تاریکی به خانه می‌آمد. هنوز از راه نرسیده زن‌عمویم فنجانی چای پررنگ برای شوهر می‌ریخت و او می‌نشست، سیگاری آتش می‌زد و چای را جرعه جرعه می‌نوشید. شب های آخر دیرتر به خانه برمی‌گشت. ما پشت میز

۱. نقل از مجله «مفید» اسفندماه ۱۳۶۵

آشپزخانه به انتظار او می‌نشستیم. من کارهای عقب افتاده‌ام را انجام می‌دادم یا به تفنن کتابی، روزنامه‌ای می‌خواندم و زن‌عمویم با عینک زنجیرداری که به گردن آویخته بود و هراز گاهی آن را به چشم می‌زد، برای خودش چیزی می‌بافت. آن شب به ساعتم که نگاه کردم عقربه‌ها یازده را نشان می‌داد. از جا بلند شدم، و بی آنکه از دیر آمدن عمویم تعجب کرده باشم، به زن‌عمویم شب‌بخیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. چند صفحه از کتابی را که پای تختم بود خواندم تا پلک هایم سنگین شد. اما به موقع توانستم چراغ را خاموش کنم و به خواب رفتم.

صبح که از پله‌ها پایین آمدم، زن‌عمویم را دیدم که با پیراهن خواب پشت پنجره آشپزخانه ایستاده است. پرده را کنار زده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. حتی چشم های سرخ و پف کرده‌اش مرا به صرافت آن نینداخت که شب تا صبح بیدار بوده است. سر صبحانه گفت که عمویم هنوز برنگشته است. در جوابش گفتم شاید تا دیروقت در خانهٔ دوستی یا آشنایی مهمان بوده و ترجیح داده است شب را همانجا بماند. به او اطمینان دادم که تا یکی دو ساعت دیگر پیدایش می‌شود. در حالی که برای من چای می‌ریخت، برگشته بود، و با تردید نگاهم می‌کرد. در روشنایی صبح که از پنجره بر نیمرخ او می‌تابید متوجه ژولیدگی موهایش شدم. موهایش را تازه کوتاه کرده بود. فنجان چای‌را جلو من گذاشت، سیگاری آتش زد، و با انگشتان دست موهای جلو سرش را صاف کرد و گفت: «پس بایست به من تلفن می‌زد، خبر می‌داد که شب به خانه نمی‌آید.» گفتم: «خب، شاید اینطور پیش آمده است، تلفن دم دست نبوده یا حرف و نقل هایشان بی آنکه متوجه باشند، به درازا کشیده و فراموش کرده است به ساعتش نگاه کند.» از پک زدن های ناتمامش به سیگار فهمیدم که دلشوره دارد. این حالت او را می‌شناختم، اما آن را از من پنهان می‌کرد. صبحانه‌ام را خوردم. وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بروم، زن‌عمویم تا پشت در سرسرا به دنبالم آمد. به شوخی گفتم: «آخر یک مرد پنجاه و شش ساله، آن هم توی این شهر، شب را کجا می‌تواند برود؟» و در را باز کردم. دست هایش را در برابر هوای سرد بیرون در بغل گرفته بود و همچنان با تردید نگاهم می‌کرد. لب هایش تکانی خورد، و به نشانهٔ لبخندی از هم گشوده شد.

روزهای دیگر زن‌عمویم انتظار آن شب را، گفتگویمان را سر صبحانه بارها و بارها برای دیگران تعریف کرد. با دستمال آب بینی اش را می‌گرفت، و می‌گفت: «بیشترها هم اتفاق می‌افتاد که او شب دیر به خانه بیاید، یا تا صبح نیاید، اما آن شب هرچه کردم نتوانستم بخوابم. صبح ایستاده بودم کنار پنجرهٔ آشپزخانه که این جوان برای خوردن صبحانه آمد، مثل هر روز، اما او هنوز به خانه برنگشته بود...» با آمدن هر مهمانی ماجرا را از سر می‌گرفت و شاخ و برگ های تازه‌ای به آن می‌داد: «آن شب مثل دیوانه‌ها توی سرسرا و اتاق های خانه قدم زدم. هوا که روشن شد، رفتم توی آشپزخانه و سماور را روشن کردم. پردهٔ پنجره را کنار زدم که اگر او آمد بتوانم ببینم. چراغ های کوچه خاموش شد. رفتگر شهرداری کوچه را جارو کرد. همسایه‌مان ماشینش را

توی حیاط روشن کرد و از خانه بیرون رفت. اما خبری از او نشد. نمی‌توانستم چشم از پنجره بردارم. انتظار بد است، خیلی بد است، یک عمر از انتظار می‌ترسیدم. آنوقت این جوان آمد. من هنوز پیراهن خواب تنم بود. با هم حرف زدیم. کمی آرام شدم. پیش از ظهر خوابم گرفت. بیدار که شدم ساعت یک بعد ازظهر بود، اما او نیامده بود. وحشت کردم. با خودم گفتم اگر تا ساعت چهار هم نیامد، دیگر هیچ وقت نمی‌آید...» زن‌عمویم یکریز حرف می‌زد و حال عادی نداشت. به هر کس می‌شناخت با تلفن خبر می‌داد و از همه می‌خواست که شوهرش را برای او پیدا کنند. رفت و آمدها به خانهٔ ما شروع شد. حتی به آشناهایی که در شهرستان داشتیم تلفن زدیم، به کلانتری‌ها، زندان‌ها و کمیته‌ها، اما هیچ جا اثری از عمویم نبود. کم کم دلشورهٔ او به من هم سرایت کرد. روزنامه‌های عصر را که ورق می‌زدم، بی آنکه بخواهم، چشمم به دنبال آگهی گمشده‌ها و جسدهای ناشناس می‌گشت. یک بار عکس جسد مرد سالمندی را دیدم و با وسواس چند بار مشخصات آن را خواندم تا مطمئن شدم عکس جسد عمویم نیست. اما آن ورق روزنامه را از زن‌عمویم پنهان کردم. روز سوم یا چهارم ما دیگر امیدی به بازگشتن عمویم نداشتیم. زن‌عمویم به دوست قدیمی اش تلفن زد. او را از زمان مدرسه می‌شناخت. ساعتی نگذشته بود که آن زن همراه مادرش به خانهٔ ما آمدند. هر دو چاق بودند و ساق هایشان در جوراب های سیاه خفت افتاده بود. مادر سالخورده به سنگینی و با زحمت قدم برمی‌داشت. در سرسرا که پالتوهایشان را از تن بیرون آوردند، بوی سرما و عطر صابون در خانه پیچید. زن‌عمویم همین که دوست زمان مدرسه اش را دید، خود را در آغوش او انداخت و های های گریه کرد. شانه هایش به شدت تکان می‌خورد و من صدای هق هق او را نخستین بار بود که می‌شنیدم.

عمویم این آخری ها اغلب ساکت در گوشه ای می‌نشست. مدت ها می‌شد که دیگر کتابی را دست او ندیده بودم. هر روز بعد ازظهر چند لحظه ای جلو آینهٔ قدی سرسرا می ایستاد. با دقت تارهای بلند و سفید مویش را شانه می‌کرد، کلاه خاکستری رنگش را بر سر می‌گذاشت و از خانه بیرون می‌رفت. مردی بود با حرکاتی آرام که به تمیزی و آراستگی ظاهر خود اهمیت می‌داد، و حتی در این کار وسواس داشت. اما شب های آخر خسته و کوفته از پیاده‌روی های عصر به خانه برمی‌گشت، آشکارا پریشان و بی حوصله می‌نمود و کفش هایش خاک آلود بودند. این نشان می‌داد که راه زیادی رفته است یا روزها می‌گذشت و گرد و غبار آنها را پاک نکرده بود. یادآوری این نشانه ها به نگرانیم دامن می‌زد، و روز به روز نشستن در جمع آن آدم ها و شنیدن حرف های زن‌عمویم برایم مشکل تر می‌شد. حضور آنها مرا به این فکر می انداخت که عمویم مرده است و آنها برای دلداری دادن به ما آمده اند، یا به نظرم می‌آمد که او را در یکی از اتاق های خانه در سکرات مرگ است و ما جز انتظار کشیدن و حرف زدن کار دیگری از دستمان برنمی‌آید. این بود که دیگر در خانه نماندم. اطمینان داشتم که دوست زن‌عمویم او را تنها نمی‌گذارد حالا دیگر از

صبح زود می‌آمد، از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد و شب دیروقت از پیش او می‌رفت. زن کم‌حرف و خوشرویی بود. تنها یک بار در آشپزخانه چند کلمه‌ای با من حرف زد، سربسته و با تمجمج، مثل اینکه می‌خواست رازی را با من درمیان بگذارد، گفت که زن‌عمویم این روزها به کمک و محبت من نیاز دارد و نباید او را تنها بگذارم. گفت از این پس تنها تکیه‌گاه او در این دنیا من هستم. با این حال، شلوغیِ خانه را نمی‌توانستم تحمل کنم و زن‌عمویم این را خوب می‌دانست. دلم می‌خواست تنها باشم و خودم را با این خیال دلخوش می‌کردم که می‌خواهم در خیابان‌های شهر به دنبال عمویم بگردم. می‌دانستم که جستجوی بیهوده‌ای است، اما تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد.

از اداره مرخصی گرفته بودم. صبح در خانه می‌ماندم و پای تلفن انتظار می‌کشیدم، اما بعدازظهر از خانه بیرون می‌رفتم، ساعت چهار، و این درست همان ساعتی بود که عمویم برای گردش بیرون می‌رفت. هر بار که از در خانه قدم توی کوچه می‌گذاشتم، شهر با هزارتوی خیابان‌ها، کوچه‌ها و چهارراه‌هایش در برابرم دهان می‌گشود. مردی پنجاه و شش ساله با پالتو سرمه‌ای رنگ، کلاهی خاکستری و عینکی که شیشه‌های آن چشم‌های نزدیک‌بینش را همچون دو لکهٔ سیاه نشان می‌داد، یک روز بعدازظهر از خانه بیرون رفته و هیچ نشانی از خود به جا نگذاشته بود. کسی از او خبر نداشت، رد پایی نبود. جستجو را از کجا بایست آغاز می‌کردم؟ آفتاب از ساختمان‌های ضلع شرقی خیابان بالا رفته بود، اما برق شیشهٔ پنجره‌ها از لابلای سر شاخه‌های خشک درختان نشان می‌داد که خورشید هنوز در آسمان است. تا غروب وقت زیادی داشتم. با خودم می‌گفتم این همان آفتاب پریده‌رنگی است که او هر روز موقع بیرون آمدن از خانه می‌دیده است. جای آن را نشان کرده بودم. بر تکه‌ای از اسفالت خیابان قدم می‌گذاشتم که شاید او هم بر آن قدم می‌گذاشت. از روی پل پیاده‌رو که می‌گذشت، از روی پل پیاده‌رو که می‌گذشت، آنجا می‌ایستاد و پا به‌پا می‌کرد تا سیل ماشین‌ها پشت چراغ قرمز متوقف شود. کفش‌هایش خاک‌آلود بود. سرم را که بلند می‌کردم دیواره‌ای نقاشی شده را بر بام بلندترین ساختمان مشرف به چهارراه می‌دیدم. فکر می‌کردم او هم هر روز به آن رنگ‌های طبله کرده و نوشته‌های ریختهٔ تبلیغاتی نگاهی می‌انداخته است. یکی دو رنگ اصلی هنوز هم حباب‌های نوشابه‌ای گازدار را بر جدار لیوانی غول‌آسا نشان می‌دهد. روز اول که آنجا ایستاده بودم و انتظار می‌کشیدم، نگاهم به دو موش بزرگ و خاکستری رنگ توی جوی خیابان افتاد. درمیان گل و لای چیزی را می‌جویدند، باولع می‌جویدند. یک قدم به عقب برداشتم تا این منظره را از نزدیک تماشا کنم، اما آن دو حیوان جثه‌های خیس و سنگینشان را تکانی دادند و زیر پل فرو رفتند. روزهای اول حتی سر نزدیک‌ترین چهارراه به خانه‌مان، گیج و درمانده می‌شدم. نمی‌دانستم کدام مسیر را انتخاب کنم. اما احساسی درونی به من می‌گفت که عمویم راه پایین را انتخاب کرده است. دکمهٔ

بالایی پالتوم را می‌بستم و با روشن شدن چراغ قرمز به راه می‌افتادم. با گام‌هایی به آرامی گام‌های او از روی خط کشی عابر پیاده به آن سوی خیابان می‌رفتم.

با تاکسی بیست دقیقه‌ای راه است، و همان مدت باید پیاده می‌رفتم تا به نزدیکترین پارک می‌رسیدم. اما اتوبوسی یکراست مرا تا جلو دروازهٔ پارک می‌برد. عمویم زیاد سوار اتوبوس می‌شد. بارها ورقه‌های بلیت را دیده بودم که تا می‌کرد و در کیف بغلش جا می‌داد. در اتوبوس گاهی این احساس به من دست می‌داد که کاراگاهی هستم و برای پیدا کردن عمویم باید قدم به قدم راه‌هایی را بروم که او زمانی رفته است. احساس خنده‌داری بود و ای بسا مسافری بی خبر مرا در آن حال دیده است که لبخند نابجایی بر لب داشته‌ام. خود من آدم‌هایی را می‌دیدم در پیاده‌روها یا در خیابان‌های پارک که بلند بلند با خودشان حرف می‌زدند و با حرکت دست به اینجا و آنجا اشاره می‌کردند. با شتاب سنگفرش جلو پارک را پشت سر می‌گذاشتم و خودم را به محوطهٔ چمن کاری شده می‌رساندم. اما تنها یک نگاه به منظرهٔ آنجا کافی بود تا از پیدا کردن عمویم ناامید شوم. زیر درخت‌های خشک و بی برگ و روی نیمکت‌های چوبی، مردانی به سن و سال او و پیرتر از او نشسته بودند. با خودم می‌گفتم که بی شک یکی از آنها قیافهٔ عمویم را به یاد می‌آورد، او را می‌شناسد و او را در آخرین روز دیده است. چند بار نزدیک بود قدم پیش بگذارم و با پیرمردی سر صحبت را باز کنم. اما به نظر نمی‌آمد که آنجا کسی حال و هوای حرف زدن داشته باشد. سرها در یقهٔ پالتوها بود و چشم‌های نیمه باز آخرین اشعه‌های خورشید را در خود فرو می‌برد. همه را انگار عطسه‌ای جاودانی در جای خود خشک و میخکوب کرده بود. از روی سایه‌های دراز تپه‌های مصنوعی و از برابر تک تک آن نیمکت‌ها می‌گذشتم. به ندرت گردش مردمکی در حدقه‌ای نشان می‌داد که پیرمردی متوجه عبور من از کنار خود شده است. از سوی دیگر بعید می‌دانستم که آدمی با خلق و خوی عمویم آنجا با کسی طرح دوستی ریخته باشد. یک بار سر شام گفته بود که این روزها دیگر از رفتن به پارک هم خسته شده است. می‌گفت محوطه پارک‌ها مثل حیاط زندان است. می‌دانستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست، اما در جوانی یک سالی را به زندان رفته بود. یادگار آن دوره از زندگیش، قاب عکسی از مصدق، سال‌ها پشت قفسهٔ کتابهایش خاک می‌خورد. پس از انقلاب آن را بیرون آورد. با الکل قاب چوبی اش را پاک کرد، جلا داد و روی میز کتابخانه‌اش گذاشت. در میانسالی، هر از گاهی مقالاتی دربارهٔ موضوعات حقوقی می‌نوشت یا ترجمه می‌کرد و برای چاپ به مجله‌ای که با سردبیرش آشنایی داشت می‌فرستاد. دوره‌های آن مجله را با جلد چرمی در قفسه‌ای جداگانه بالای میز جا داده بود.

از پارک بیرون می‌آمدم و در خیابانها سرگردان می‌شدم. باید کسی را گم کرده باشید تا بدانید که این شهر ناگهان چه ابعاد هول انگیزی پیدا می‌کند. در و دیوارهای دوده گرفته،

چهارراه‌های شلوغ و جمعیت چرک و ژنده‌توی پیاده‌روهایش را انگار نخستین بار بود که می‌دیدم. گاهی که اتوبوس به پل هوایی می‌رسید، احساس می‌کردم که از روی پوستهٔ برآماسیدهٔ خیابان می‌گذرم. شهر یکباره با حیاط دلگیر خانه‌ها، حوض های خالی آب، ایوان‌ها و پشت‌بام زیر پای من عریان می‌شد. هیچ رمز و رازی نداشت، اما جایی عمویم را در خود پنهان کرده بود. حتی یک پاره ابر هم در آسمان دیده نمی‌شد تا چشم کار می‌کرد آسمان و دود و غبار بود. شعاع جهنده‌ای از آفتاب روی شیشهٔ ساختمان‌ها، لوله های هواکش و فلز شیروانی ها به دنبالم می‌آمد و یک لحظه قرص خورشید را در قاب پنجرهٔ اتوبوس می‌دیدم. چشمانم را می‌بستم و باز می‌کردم. در آن دوره‌ها جایی، کسی دسته‌ای کبوتر را پرواز داده بود. بال زنان در آسمان غروب به سوی اسکلت ساختمانی ناتمام پیش می‌رفتند. در ایستگاه‌هایی که نمی‌شناختم از اتوبوس پیاده می‌شدم و در خیابان‌ها و کوچه‌هایی پرسه می‌زدم که هرگز گذارم به آنجاها نیفتاده بود. هوا که تاریک می‌شد از هجوم مردم برای رفتن به خانه‌هایشان سراسیمه می‌شدم. خود من هم عجله می‌کردم. تنها ماندن در آن خیابان‌ها و دور از خانه مرا به وحشت می انداخت. نام خیابان‌ها را نمی‌دانستم. مغازه‌ها را یکی پس از دیگری می‌بستند، و من جهت را گم می‌کردم. در راه برای انصراف خاطر به این خیال در ذهنم پر و بال می‌دادم که عمویم برگشته است، پیش از من به خانه رسیده و او را خواهم دید که پس از غیبتی کوتاه، دوباره پشت میز آشپزخانه، فنجان چای داغ و پررنگی را جرعه جرعه می‌نوشد.

شبی به خانه که آمدم، در سرسرا مردی را دیدم که پشت به در نیمه باز مهمانخانه نشسته بود. با عجله پالتو را از تنم بیرون آوردم و به اتاق مهمانخانه رفتم. زن‌عمویم با اکراه ما را به همدیگر معرفی کرد و با دوست زمان مدرسه اش به آشپزخانه رفتند. از دوستان قدیمی عمویم بود. مدتی ساکت در برابر هم نشستیم و من از زیر چشم او را می‌پاییدم. اندام کوچک اما شق و رقی داشت. روی صندلی نشسته بود و لبهٔ کاشکل ظریف و ارغوانی رنگی از زیر یقهٔ کت از مد افتاده‌اش پیدا بود. سبیل پهن و سفیدش با شاربی کوتاه بالای لبش را تا زیر سوراخ های گشاد و پرموی بینی می‌پوشاند. نگاهم خود به خود به پاهایش افتاد که به زحمت به زمین می‌رسیدند. کفش هایش خاک آلود بود. به آشپزخانه که برای آوردن چای رفتم، زن‌عمویم گفت که از این مرد خوشش نمی‌آید، هیچ وقت از او خوشش نیامده است. بار دیگر در مهمانخانه، روبروی آن مرد نشستم و سرانجام توانستم سر حرف را با او باز کنم. سیگاری تعارفش کردم، نمی‌کشید، اما از من قبول کرد. همچنان که ناشیانه به سیگار پک می‌زد، گفت: «... بله، ساعت‌ها اگر توی خیابان‌های این شهر بگردید به یک چهرهٔ آشنا هم بر نمی‌خورید. من با اینکه خودم عصرها عادت به پیاده‌روی دارم، اما عجیب است که عموی شما را ندیده‌ام. بهتر است بگویم مدتهاست او را ندیده‌ام، و آنوقت حالا، در این وضعیت...» حرفش را ناتمام گذاشت. پک محکمی به سیگار

زد و با دستی که آشکارا لرزش داشت، استکان چای را نزدیک دهان برد. به نظرم آمد که آدم تنهایی است. انگار روزها می‌گذشت که با کسی حرف نزده بود. اما هنگام حرف زدن در چشم‌های من نگاه نمی‌کرد. حرفش را ادامه داد: «خب، آدم نمی‌تواند تمام روز را در خانه بماند. من که هیچ وقت عادت نداشته‌ام. وقتی هم که هنوز بازنشسته نشده بودم، نمی‌توانستم سر شب مثل مرغ توی لانه بروم. البته من کسی را به خاطر راه و رسم زندگیش سرزنش نمی‌کنم، اما خودم نمی‌توانم، عمری است که نتوانسته‌ام. غروب را باید از خانه بیرون بود. حالا می‌پرسید کجا می‌روم؟ کاش این سئوال را نمی‌کردید. جوابش مشکل است. واقعش این است که آدم نمی‌داند کجا برود... شاید شما جوان‌ها این مشکل را نداشته باشید.» حرفش را بریدم، گفتم: «اینطورها هم نیست...» لبخندی زدم و اضافه کردم: «درسی و پنج سالگی هم آدم به اندازهٔ کافی احساس پیری می‌کند.» سرش را به نشانهٔ آنکه مقصودم را می‌فهمد تکان داد، چند بار تکان داد، و مثل آدمی که بلند بلند با خودش حرف بزند، گفت: «درست است. اما چنین روشی را به شما توصیه نمی‌کنم. شما هنوز وقت و فرصت زیادی دارید. اما برای مَن پیرمرد مسئله فرق می‌کند. من هم مثل عموی شما جای خاصی را ندارم که بروم. کسی هم نیست که آدم سراغش برود، و مگر چقدر می‌شود سراغ دوست و آشنا رفت. هر کس گرفتاری‌های خودش را دارد. عجیب نیست که عموی شما به دیدن کسی نمی‌رفته است. من خودم در پارک‌ها قدم می‌زنم، بی هدف سوار اتوبوس می‌شوم و تا آخر خط می‌روم. آنجا پیاده می‌شوم و سوار اتوبوس دیگری می‌شوم. سرگرمی ارزان و مناسبی است. هر بار که از خانه بیرون می‌روم نمی‌دانم آن روز گذارم به کجاها می‌افتد. اینطور بهتر است... برای آدم یکنواخت نمی‌شود.» دود را از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌داد. استکان چای را که تا ته نوشید با دقت آن را روی میز گذاشت. گفت: «... از اتفاق، درست حدس زده‌اید. آدم‌هایی به سن و سال من و عمویتان به مرکز و جنوب شهر می‌روند. به جاهایی می‌روند که خوب می‌شناسند. خیابان‌های شمال شهر با سر بالایی هایی که دارند نفس آدم را می‌گیرند. از این گذشته، آن پایین‌ها بیشتر آدم سرگرم می‌شود. شهر شلوغ است. در شلوغی و رفت و آمد، ما پیرمردها کمتر احساس تنهایی می‌کنیم. ساختمان‌ها، مغازه‌ها و گاهی حتی یک دیوار دود زده خاطره انگیز است. البته باید بگویم که هیچ جای زیبایی نیست، و شهر در قسمت‌هایی واقعاً زشت و کریه می‌شود. اما روی هم رفته آن پایین‌ها من کمتر احساس غریبگی می‌کنم.» پیرمرد آه‌کشان گفت: «عجیب است که گاهی در این گشت و گذارها، به این فکر می‌افتم که نکند ناخودآگاه دارم دنبال چیزی می‌گردم و از خودم می‌پرسم که واقعا دارم دنبال چه می‌گردم؟ اما هیچ چیز به فکرم نمی‌رسد و همین مرا می‌ترساند...» دلم می‌خواست ساعت‌ها در برابر این پیرمرد بنشینم و او با صدای گرفته از دود سیگار برای من حرف بزند. یک بار که هنگام صحبت به خنده افتاد، دندان‌های زرد رنگ و

فاصله دارش با آروارهٔ پایین از توی دهان بیرون زد. در حالت عادی لب های به هم دوخته اش و آن سبیل پهن و اصلاح شده این نقص مادرزاد را در صورت او می‌پوشاند.

پالتوم را می‌پوشیدم. مثل عمویم کلاهی را برای محافظت پیشانی و مغز سر از هوای سرد بر سر می‌گذاشتم. پیش از ترک خانه، جلو آینهٔ سرسرا درنگ می‌کردم و نگاهی به سر و وضعم می انداختم. انگار با تکرار کارهای عمویم سرنخی از ماجرای گمشدن او را به دست می‌آوردم. روزهای آخر، تنها در خیابان های قدیمی شهر می‌گشتم. بویی را در هوا می‌شنیدم که بینی ام را آزار می‌داد، اما مرا به دنبال خود می‌کشاند. بویی آشنا بود که نمی‌دانستم نخستین بار کجا و چه زمانی آن را شنیده‌ام. مثل آن پیرمرد، بی هدف سوار اتوبوس ها می‌شدم و تا انتهای خط می‌رفتم. سر چهارراه های شلوغ، آن بو به مشامم می‌خورد و خواهی نخواهی مرا به راهی می‌کشاند که مقصد آن را نمی‌دانستم. گاهی شنیدن آن با این توهم همراه بود که عمویم را میان عابران پیاده‌رو یا در حال عبور از عرض خیابان دیده‌ام. دلم شور می افتاد و سرم را برمی‌گرداندم و دور و برم را نگاه می‌کردم. اما نشانی از عمویم نبود. عجیب اینکه پس از دیدار با آن پیرمرد، دوست عمویم، گاه و بیگاه چنین احساسی به من دست می‌داد. فکر می‌کردم شاید بوی ادکلن پیرمرد یا بوی لباس های کهنهٔ اوست که از راه مخاط بینی تا ژرفای ناخودآگاه من اثر کرده است و حالا آن را به یاد می‌آورم. هیچ منشأ مشخص و بیرونی برای آن نمی‌توانستم پیدا کنم. در این گردش ها، گاهی که زانوهایم دیگر توان راه رفتن نداشت، در میدانی روی نیمکتی می‌نشستم. گرداگردم روی چمن های تنک، بیکاره‌ها و آواره‌های افغان با پیراهن ها و دستارهای خاک آلود بر بقچه هایشان لم داده بودند و بلند بلند باهم حرف می‌زدند. از نشستن آنجا و نگاه کردن به آب های سبز و راکد حوض میدان حوصله‌ام سر می‌رفت. سیگاری می‌کشیدم و دوباره به راه می افتادم. آن بو با من بود. از لابلای دستفروش های توی پیاده‌رو و رفت و آمد مردم راه خودم را باز می‌کردم. جلو ساختمان های کهنه می ایستادم و آجرکاری دیواری یا مقرنس سردری مرا به یاد حرف های پیرمرد می انداخت. عابری به من تنه می‌زد، مرا به خود می‌آورد و من به راهم ادامه می‌دادم. حتی در هواهای آلوده‌ای که ریه هایم را می‌خراشید و نفسم را سنگین می‌کرد، آن بو را به وضوح می‌شنیدم. در یکی از خیابان های پایین شهر، ساختمان متروک هتلی است که ایوانی با ستون های بلند دارد. به یاد می‌آوردم که آن ایوان دلباز و تالار هتل سی چهل سال پیش پاتوق هم‌نسلان عمویم بوده است. پوسته های زنگاری رنگ اکلیل هنوز در شاخ و برگ برجستهٔ سر ستون ها به چشم می‌خورد و از پیاده‌رو می‌توانستم آسمانهٔ دری را ببینم که به ایوان باز می‌شد و نقشی از هلال ماه و ستارگان داشت. ایوان با هرهٔ فرسوده اش حالا زیر تلی از خرده‌ریزهای کارگاههای تولیدی و یکی دو تختخواب فلزی زنگ‌زده شکم داده است. آنجا ایستاده بودم، و باد سردی که در هوا می‌وزید چشمانم را می‌سوزاند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. دلم شور افتاد، چرا

که در یک لحظه احساس کردم عمویم از کنارم گذشته است، شک نداشتم که عمویم بود. پالتو سرمه ای رنگ و کلاهش را دیدم که در لابلای جمعیت پیاده‌رو فرو می‌رفت و از من دور می‌شد. شروع به دویدن کردم. گدای افلیجی با قوطی سکه‌هایش روی زمین می‌خزید تا خود را به پل پیاده‌رو برساند. نزدیک بود در پاهای من پیچد و مرا نقش زمین کند. اما شلنگ انداز از روی کاسه های لخت و کبود زانوهایش پریدم و با چند قدم که میان زمین و هوا برداشتم، بالاخره توانستم تعادل خود را به دست بیاورم. می‌خواستم با فریاد عمویم را صدا بزنم، اما می‌دانستم که در شلوغی پیاده‌رو صدایم به او نخواهد رسید. سر تقاطع خیابانی فرعی، به او رسیدم و با دست سر شانه اش زدم. تا چند لحظه همچنان فکر می‌کردم عمویم است، و در همان حال از رنگ چهره اش یکه خورده بودم. زرد بود. به آدمی می‌مانست که ناگهان پیر و شکسته شده باشد. مرد عابر سرش را برگردانده بود و مات‌مات مرا نگاه می‌کرد. نرمه سبیلی داشت و کلاهی خاکستری رنگ درست شبیه به عمویم. نفس نفس می‌زدم و زبانم در دهان نمی‌گردید. از او عذر خواستم و مرد بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد با زنبیلی که در دست داشت به راهش ادامه داد. زانوهایم می‌لرزید. آن بو را دیگر نمی‌شنیدم؛ در دهانم حس می‌کردم. انگار مشتی خاک را یک نفس به درون سینه فرو برده بودم و گلویم می‌سوخت. شب، وقتی به خانه رسیدم، زن‌عمویم را دیدم که تنها در سرسرا کنار بخاری ایستاده است. چراغ مهمانخانه خاموش بود. و حتی دوست زمان مدرسه اش زودتر از شبهای پیش رفته بود. دستش را روی شانه ام گذاشت. گریه نمی‌کرد. اما چشم هایش نشان می‌داد که گریه کرده است. با صدایی که به زحمت از توی گلویش بیرون می‌آمد گفت فردا صبح زود باید برای شناسایی و تحویل جسد عمویم به یکی از بیمارستان های پایین شهر بروم. جسد در سردخانهٔ بیمارستان بود. دوست زمان مدرسه اش هم صبح اول وقت با ما می‌آمد.

در تاریک و روشن هوا زن‌عمویم لباس سیاه پوشید. سرتاپا سیاه و توری سیاهرنگ را روی صورت خود انداخت. آرامش او عجیب بود. شب هایی که شهر را بمباران می‌کردند. این زن تا سرحد جنون پیش می‌رفت. خود من حالت موشی را داشتم که توی جعبهٔ آزمایشگاه گرفتار شده باشد. در تاریکی سرسرا از این سو به آن سو می‌رفتم. اما زن‌عمویم تن روز در راه و در سردخانه آرام بود. نگاهش حالت کسی را داشت که پس از مجادله ای طولانی سرانجام اطرافیانش را مجاب کرده باشد. سرش به پشتی صندلی عقب تاکسی تکیه داشت و ما در سکوت به طرف بیمارستان رفتیم. دلشوره‌ای داشتم که نخوردن صبحانه و کشیدن سیگار آن را تشدید می‌کرد. هرآن می‌توانستم سرم را از پنجرهٔ ماشین بیرون ببرم و اندرونه ام را یکجا بالا بیاورم. طلوع آفتاب، به پشت ساختمان بیمارستان و جلو سردخانه رسیدیم. وقتی دست زن‌عمویم را گرفتم که از تاکسی پیاده شود، آن بو به مشامم خورد. انگار از چین های لباس سیاه او در هوای سرد صبح پراکنده

می‌شد. پشت در سردخانه انتظار کشنده‌ای بود. در پاها و پهلوهایم احساس مورمور می‌کردم و می‌دانستم که از سردی هوا نیست. کسان دیگری هم از بستگان ما آمدند. وقتی سر و کلهٔ مأمور بیمارستان با یکی از مستخدم‌ها پیدا شد، آن احساس مورمور جای خود را به گرمایی بر پوست گونه‌ها و پیشانی‌ام داد. مستخدم بیمارستان از میان دسته‌ای کلید، یکی را بیرون کشید و با خونسردی آدمی که کار روزانه‌اش را انجام می‌دهد، آن را در سوراخ قفل در بزرگ و فلزی سردخانه چرخاند. بار دیگر موج غلیظی از آن بو توی بینی‌ام زد. بوی اندام‌های منجمد مرده و داروی ضدعفونی بود.

مأمور بیمارستان به خاطر دیر رساندن خبر به ما عذرخواهی کرد. مردی بود با صورتی سرخ و تازه اصلاح کرده و تارهای مویش را با دقت به یک طرف سر شانه کرده بود. من و زن‌عمویم و دوست زمان مدرسه‌اش را به داخل سردخانه راهنمایی کرد. شناسنامهٔ عکس‌دار عمویم را به او نشان دادم. سرسری به آن نگاهی انداخت و گفت که در جیب‌های عمویم تنها یک کارت ویزیت دندانپزشک پیدا کرده بودند. دو شماره تلفن با مداد روی کارت یادداشت شده بوده اما تلفن‌ها هیچ کدام جواب نمی‌دادند. پوشهٔ اسنادش را زیر بغل گرفت و گفت: «تعجب کردم که آدمی به سن و سال عموی مرحوم شما هیچ مدرک دیگری همراه نداشت. حتی یک تقویم بغلی با اسم و شماره تلفن دوستان و آشنایان در این جور مواقع کمک زیادی می‌کند. ما می‌توانستیم فردای همان روز که عمویتان را به اینجا آوردند، شما را در جریان بگذاریم.» آهسته و شمرده شمرده حرف می‌زد. پاکتی را به دست من داد که در آن کیف پول عمویم، چند ورق بلیت اتوبوس، چند تا کلید، پول خرد و شانه و عینک او بود. لباس و کفش‌هایش را باید جداگانه تحویل می‌گرفتم. کاغذ رسیدی را امضا کردم. در برابر ردیفی از جعبه‌های کشویی ایستاده بودیم و مستخدم یکی از جعبه‌ها را با صدای گوشخراشی بیرون کشید. توده‌ای بی‌شکل زیر ملافه‌ای سفید رنگ پیدا شد. از من خواست که نزدیکتر بروم و با حرکتی ناگهانی روی جسد را پس زد. جسد مردی بود با صورتی متلاشی که از زیر پلک‌هایش خطی از سفیدی چشم‌ها دیده می‌شد و در گودی شقیقه‌ها و کنار دهن، رگه‌هایی از خون دلمه‌شده به چشم می‌خورد. صورت و عضلات گردن جابه‌جا نشان خراشیدگی داشت. سرم را برگرداندم. زن‌عمویم را دیدم که به نشانهٔ نفی سرش را از این‌سو به آن‌سو تکان می‌داد. مأمور بیمارستان عذر خواست. از روی ورقه‌ای که لای پوشه داشت، مشخصات جسد عمویم را بلند بلند برای مستخدم خواند. اما بار دوم هم مستخدم اشتباه کرد. این بار جسد مرد سالمندی بود با موهای سفید کوتاه و خار مانند که از پوست زرد و شوره بستهٔ جمجمه‌اش بیرون زده بود. شکم باد کرده‌ای داشت. مأمور بیمارستان که دستپاچه شده بود، جلو رفت. روی جسد را انداخت و با کمک مستخدم جعبهٔ آهنی را با حجم لغزندهٔ شکم مرده دوباره در قفسهٔ سردخانه جا داد. مستخدم همچنان که کلمات نامفهومی را زیر لب

می‌گفت، به طرف جعبهٔ سوم رفت.

دیگر شک نداشتم که سراغ جسد عمویم رفته است. نشست آرام آرام آن بو را از شکاف و سوراخ‌های جعبه، با چشم خود می‌دیدم. اگر روی جسد را هم پس نمی‌زد، می‌دانستم که زیر آن پارچهٔ سفید رنگ، عمویم دراز کشیده است. جعبه روی ریل‌های خشک و یخ بسته اش به بیرون کشیده شد و مستخدم پارچه را کنار زد. صورت عمویم بود. چشم هایش نیمه باز بودند. سرم بی اختیار به طرف زن‌عمویم برگشت. زانوهایش انگار زیر بار جثهٔ کوچک او خم شدند و تور صورتش لرزید. دوست زمان مدرسه اش زیر بغل او را گرفت. کف دست هایم در آن هوای سرد، عرق کرده بود. دستم را به لبهٔ سرد جعبه تکیه دادم و خم شدم تا از نزدیک، صورت عمویم را ببینم. نمی‌توانستم باور کنم که آن چشم ها مرده‌اند. هنوز نگاه داشتند. مأمور بیمارستان سرش را نزدیک گوش من آورده بود و پچ پچ می‌کرد. حرف هایش را جسته و گریخته به یاد می‌آوردم. چند بار شنیدم که گفت: «این تنها کاری بود که از دست ما برمی‌آمد.» همان روز اول یا دوم جسد را باید در اختیار پزشکی قانونی می‌گذاشتند، اما ترجیح داده بودند که هر طور شده نشانی ما را پیدا کنند و جسد را به صاحبانش تحویل دهند. نشانی را با کمک منشی دندانپزشک پیدا کرده بودند. مأمور بیمارستان گفت: «دست کم پنج یا شش نفر از مشتری های آن مطب درست مشخصات ظاهری عموی شما را داشتند و دخترک منشی مطب با اصرار زیاد حاضر شد به یک یک آنها تلفن بزند.» با تکان دادن سر تصدیق کردم که کار مشکلی بوده است. اما پچ پچ او در گوشم ادامه داشت. عمویم را در حال مرگ روی یکی از نیمکت های میدان نزدیک بیمارستان پیدا می‌کنند. عابری متوجه می‌شود و او را با یکی دو نفر از کاسب های محل به بخش سر پایی بیمارستان می‌آورند. اما همانجا روی نیمکت کار از کار گذشته بود. برگه های پرونده را نشانم داد. در گواهی پزشک، علت مرگ انسداد شریان مغزی تشخیص داده شده بود. برگ تحویل جسد را امضا کردم. مأمور بیمارستان بالاخره به من تسلیت گفت و این را هم گفت که مرگ بر اثر سکته این روزها بسیار شایع است. آدم را غافلگیر می‌کند. اما مرگی راحت و آنی است.

در سردخانه، حتی یک چراغ هم روشن نبود. روشنایی تنها از شیشه های کدر نورگیر سقف به پایین می‌تابید. نگاهم بار دیگر به آن دو زن سوگوار افتاد که در چند قدمی جسد ایستاده بودند. نمی‌دانستم که چه باید بکنم. صورت زن عمویم از پشت خانه های تور، یکدست سفید می‌نمود. سرش را بر شانهٔ دوستش گذاشته بود و شاید بی صدا می‌گریست. وقت زیادی نداشتیم. اما آن چشم ها با مردمک های شفافشان مرا نگاه می‌کردند و نمی‌توانستم از کنار جعبه تکان بخورم. هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر در قعر بی زمان و مکان نگاه گنگ آنها فرو می‌رفتم. مردمک ها هنوز انگار نگران چیزی بودند. اجزاء دیگر صورت را می‌شناختم، اما تجسد آرام مرگ تناسب آنها را درهم

ریخته بود. چروک‌های پای چشم‌ها و پیشانی به شیارهایی عمیق در ورقه‌ای از موم می‌مانست. استخوان سنگین فک که هر شب سر شام، لقمهٔ غذا را به کندی می‌جوید حالا هرز و برآمده زیر پوستی بی‌خون به یکسو کشیده شده بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها آنجا بایستم و دست به هیچ کاری نزنم. بوی جسد را دیگر نمی‌شنیدم. شامه‌ام به آن عادت کرده بود. برای آخرین بار که صورتم را نزدیک صورت عمویم بردم، چشم‌ها دیگر به هیچ کجا نگاه نمی‌کردند. مستخدم با اشارهٔ من دست به کار شد. به کمک نیازی نداشت. به تنهایی هم می‌توانست جسد را از توی جعبه بیرون بیاورد، اما جلو رفتم و زیر مفصل زانوهای جسد را گرفتم تا آن را هموار پایین گذاشت. در آن فضای نیمه‌روشن، تارهای سپید موهای عمویم هاله‌ای بنفش رنگ پیدا کرده بود. پارچهٔ سفید از روی سینهٔ او کنار رفت. زیر پوست، لکه‌های خون مرده دیده می‌شد. چه شانه‌های کوچکی داشت! مستخدم با لهجه‌ای غریب و کلماتی جویده جویده نشانی محل مرگ عمویم را به من داد. با بیمارستان فاصله زیادی نداشت. کیسهٔ پلاستیکی لباس‌ها و کفش‌ها را با اسکناس‌های توی کیف به او دادم. پاکت خرده‌ریزهای شخصی را برای خودم برداشتم. غروب آن روز و پس از مراسمی خسته کننده، عمویم را به خاک سپردیم.

همه‌چیز پشت‌سر هم و با نظمی محتوم اتفاق افتاد. وقتی از گیجی و خستگی آن روزها بیرون آمدم، مرگ عمویم خاطره‌ای دور در ذهن من بود. به نظرم می‌آمد که سال‌ها پیش اتفاق افتاده است. مراسم ختم و هفت را در خانه برگزار کردیم. در این مراسم هم کسانی آمدند که آنها را نمی‌شناختم. اما از شباهت چهرهٔ بعضی‌ها با خودم و عمویم سرگرم می‌شدم. عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایی بودند که پس از سالها آنها را می‌دیدم. دسته‌دسته از در وارد می‌شدند، من مجبور بودم جلو پای آنها از جا برخیزم و دوباره سر جایم بنشینم. می‌نشستم و به آواز قاری‌ها گوش می‌دادم که به نوبت می‌خواندند. هر از گاهی صدای گریه‌ای که در اتاق زنانه بلند می‌شد، مرا از حال خود بیرون می‌آورد. در میان جماعت روز ختم، آن پیرمرد دوست عمویم را هم دیدم. نفهمیدم که کی از در وارد شده است. در گوشه‌ای تنها نشسته بود و لبهایش را به هم دوخته بود. از زن‌عمویم تا به حال چیزی دربارهٔ او نپرسیده‌ام و اینکه چرا از این مرد هیچ وقت خوشش نیامده است. لحظه‌ای نگاهم به کفش‌هایش افتاد. کوچک و خاک‌آلود بود. واعظی هم آن روز دعوت داشت که پشت میز رفت و میان قاری‌ها نشست. مرد چهل سالهٔ درشت هیکلی بود و عینکی با قاب طلایی رنگ به چشم داشت. با صدایی رعدآسا برای ما وعظ کرد. عمویم را از نزدیک می‌شناخت. یک بار شنیدم که داشت از ایمان خلاق سخن می‌گفت، از ایمانی فارغ از جزم‌ها که از بوتهٔ شک و محنت سربلند بیرون آمده باشد. شنیدن این حرفها از زبان او برایم تازگی داشت. شعرهایی را هم با صدای بم و رسایش در وصف مرگ به آواز خواند. یک‌جا، ناگهان از خواندن باز ایستاد، سه بار با کف دست محکم روی رانش کوفت، و بلند گفت: «وه! وه! که چه

روزگار عجیبی است! پیر و جوان چه خوش شاهد مرگ را در آغوش می‌گیرند! چه خوش این جان عاریت را به دوست تسلیم می‌کنند!» و به خواندن ادامه داد. قاری‌ها مات و مبهوت او را نگاه می‌کردند.

زن‌عمویم گفت که قصد فروش خانه را ندارد. از من خواست مثل همان روزهایی که عمویم زنده بود، در آن خانه بمانم. گفت که هیچ چیز تغییر نکرده است. اتاق مطالعهٔ عمویم با کتاب‌های حقوقی و ادبی در قفسه‌هایش و آن قاب‌عکس همچنان به حال خود باقی است. زن‌عمویم مثل همیشه آنجا را گردگیری می‌کند. اصرار دارد که همه‌چیز سر جای خود باشد. شب‌هایی که بیخواب می‌شوم، به آنجا سر می‌زنم. چراغ حباب‌دار روی میز را روشن می‌کنم. کتابی را از قفسه برمی‌دارم، روی صندلی چمباتمه می‌زنم و گاهی کتاب در دست، همان‌جا به خواب می‌روم. عینک عمویم کنار خرده‌ریزهای دیگر او روی میز است. حالا به شیئی می‌ماند که سالها بی‌مصرف در گوشه‌ای افتاده باشد. دسته‌هایش شوره زده و روی هم جفت نمی‌شوند. آن را برمی‌دارم و با دسته‌های باز در برابر نور چراغ نگه می‌دارم. شیشه‌ها نگاه گمشده‌ای را چونان دو خط مفروض در هوا شکل می‌دهند. بعدازظهرها از خانه بیرون می‌روم. ساعت‌ها در خیابان‌های شهر پرسه می‌زنم. شب که خسته و کوفته به خانه برمی‌گردم، زن‌عمویم منتظر من است. فنجانی چای برایم می‌ریزد. شام را با هم می‌خوریم. پس از شام، مدتی آنجا می‌نشینیم. زن‌عمویم شال خاکستری رنگی را که برای خودش می‌بافد هنوز تمام نکرده است. عینک زنجیردارش را به چشم می‌زند و به نقشهٔ بافتنی خیره می‌شود. عینک دست کم ده سالی او را پیرتر از سن و سال واقعی‌اش نشان می‌دهد. آن را از چشم برمی‌دارد. با دستمالی نوک سرخ شدهٔ بینی‌اش را پاک می‌کند و با من حرف می‌زند. بینی‌اش آبریزش دارد.

گردش‌های عصر دیگر برای من عادت شده است. نمی‌توانم در خانه بمانم و بیرون رفتنم وقت و ساعت معینی ندارد. این روزها که خورشید زود غروب می‌کند، گاهی یکراست از محل کارم و پس از خوردن ناهار مختصری در یکی از دکه‌های شهر، راهی خیابان‌ها و میدان‌ها می‌شوم. در این گردش‌ها، انگار که لباس‌های عاریهٔ مرده‌ای را به تن کرده‌ام و در چهارراه‌های شلوغ از روی خط کشی خیابان با خونسردی قدم برمی‌دارم. کفش‌های من هم این روزها خاک‌آلود است. حوصلهٔ رفتن به پارک‌ها را ندارم. سوز سردی که در آن فضاهای باز می‌وزد، پریشانی ذهن می‌آورد. با اینکه لباس‌های گرمی پوشیده‌ام، اما در برابر آن سوز، احساس برهنگی به من دست می‌دهد. دوست دارم در پناه دیوارها، ساختمان‌های بلند و در خیابان‌های پررفت و آمد، خودم را پنهان کنم. دسته‌ای بلیت اتوبوس خریده‌ام که همیشه در جیب بغلم تا خورده لای کیف می‌گذارم. بی هیچ مقصد خاصی سوار اتوبوس می‌شوم. از روی پل هوایی می‌گذرم، با هناسهٔ بریده بریدهٔ ماشین در گوش‌هایم که از روی گردهٔ پل و شیارهای سیمان و فلز

خود را بالا می‌کشد و فرود می‌آید. هنوز هم گاهی خیال می‌کنم که به دنبال عمویم می‌گردم و از بالا کنجکاوانه به خانه ها و حیاط های شهر چشم می‌دوزم. قرص گر گرفتهٔ خورشید یک لحظه چشم را می‌زند. کبوترانی در آسمان غروب به پرواز درآمده اند. در ایستگاه هایی پیاده می‌شوم که نام آنها را نمی‌دانم. بعضی وقت ها همچنان که روی صندلی اتوبوس نشسته ام، با نرمه آفتابی که از پنجره به پشت پلک هایم می‌تابد، خوابم می‌گیرد. وقتی چشم باز می‌کنم تا پیاده شوم، انگار در شهری غریب و ناشناخته قدم گذاشته ام. یک بار در همین چرت‌زدنها بود که پیرمرد دوست عمویم را به خواب دیدم. در اتوبوس دیگری و بر خلاف مسیر حرکت من در حرکت بود. من نشسته بودم یا از کنار جدول خیابان می‌دویدم تا به او برسم. دستم را تکان می‌دادم و دلم می‌خواست فریاد بزنم و او را صدا کنم. اما صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد و بدتر اینکه نام او را از یاد برده بودم. پیرمرد با چشمانی بی حالت و لب های به هم دوخته اش، پیشانی خود را به شیشهٔ پنجرهٔ اتوبوس چسبانده بود و مرا نگاه می‌کرد. خواب بی معنایی بود. شبح عمویم را به بیداری می‌بینم. در برابر نوشته های ناخوانا روی یک دیوار آجری قدیمی یا همچنان که ایستاده ام و ویترین مغازه ای را تماشا می‌کنم، از کنارم می‌گذرد. انعکاسی است روی شیشه ها که می‌خرامد و از من دور می‌شود. سرم را برمی‌گردانم. تنها پالتو سرمه ای رنگ عابری یا نقاب کلاهی که مردی سالمند تا روی پیشانی پایین کشیده، مرا به این اشتباه انداخته است. دلشوره ام حالا دیگر انفعالی، خفته و گذرا است. ضربان نامنظم قلب است که خیلی زود جای خود را به تپش همیشگی می‌دهد. اما آن بو را هنوز می‌شنوم. انگار لایه ای غبار نامرئی است در کنارهٔ اسفالت خیابان ها و کف پیاده‌روها که با گام هایم در هوا پراکنده می‌شود. روزی بی آنکه متوجه باشم در سراشیب خیابانهای شهر ساعت ها پیاده رفته بودم. سرم را که بلند کردم، خانه های تک افتاده را دیدم، مسیلی سنگلاخ و خشک را و توده ای از زباله ها را که در باد به حرکت درآمده بود. آنجا دیگر پایان شهر بود. دو خط موازی آهن از لابلای بوته های خار، خانه ها را دور می‌زد می‌رفت تا در کفه ای از بیابان ناپدید شود. قدم روی خط ها گذاشتم و همانجا ماندم تا هوا تاریک شد و به خانه برگشتم.

این آخریها، پرسان پرسان از روی نشانی میدانی که مستخدم بیمارستان داده بود، به آنجا رفتم. روی نیمکتی نشستم که احتمال می‌دادم عمویم به هنگام مرگ روی آن نشسته باشد. سوز سردی بر گونه ها و پیشانی ام می‌خورد، اما احساس سرما نمی‌کردم. رو به مغرب نشسته بودم و آسمان در برابر چشمانم رنگ به رنگ می‌شد. کاج هایی خاک آلود و یکی دو نارون حوض میدان را درمیان گرفته بودند. عابری با نگاهی که به سرتاپایم انداخت، از کنارم گذشت. اما من سرم را بیشتر در یقهٔ پالتوفرو بردم و همچنان به آسمان غروب چشم دوختم. شعاعی از آفتاب که بر میوه های پوسیدهٔ کاج می‌تابید، کم کم رنگ باخت. هوا رو به تاریکی می‌رفت و میدان یکباره

خلوت شده بود. زنی را دیدم که با دخترک چهارپنج ساله‌اش به طرف دایرهٔ میدان می‌آمدند. کنار حوض که رسیدند، زن اتارنیم خورده‌ای را از دخترک گرفت و دستهای او را در آب حوض شست. آنوقت از روی نرده‌ها گذشتند و خودشان را به خیابان رساندند. یک لحظه آنچه را که می‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم. زن و کودک به راه خودشان می‌رفتند، اما از من فاصله نمی‌گرفتند. دنبالهٔ چادر سیاه و خاک آلود زن در هوا پیچ و تاب خورد، اما آنها از من دور نمی‌شدند. روی نیمکت، جابه‌جا شدم. به آسمان نگاهی انداختم، به رنگ سرب درآمده بود. بیشتر که دقت کردم، شاخه‌ای از درخت کاج را دیدم که حرکتی را و هر بار همان حرکت را در باد غروب تکرار می‌کرد. بر خاطرم گذشت که شاید آنچه می‌بینم، خوابی به بیداری است. به خود نهیب زدم که از جا برخیزم. اما یارای هیچ حرکتی نداشتم. عرقی سرد بر تیرهٔ پشتم نشسته بود. آنوقت احساس کردم چه راحت می‌توانم آنجا سرم را زمین بگذارم و همه‌چیز تمام شود. آنجا روی نیمکت، چه راحت می‌شد مُرد.

از جا برخاستم. با پاهایی کرخت و لرزان از میدان دور شدم. خودم را به خانه رساندم. پس از آنکه لقمه غذایی خوردم، به اتاقم رفتم، و ساعتی بعد خوابی سنگین مرا از خود بیخود کرد.

اصغر الهی

آخرین پادشاه

اگر در پی یافتن یک دستمایهٔ عمومی در نوشته‌های اصغر الهی باشیم باید بگوئیم وجه غالب موضوعات او اسارت یا محرومیت آدم‌ها در چارچوب روابط طبقاتی است. الهی بیشتر نوشته‌هایش را در چنین چارچوبی قرار می‌دهد، به علت اندوه مالیخولیایی و بی‌مفری که ریشه در دوران او دارد، قصه‌هایش در عمل به شکل روایت محکومیّتی مقدّر درمی‌آیند. یعنی محکومیت، تقدیر ناگزیر آدم‌های آثار اوست. ما از قبل می‌دانیم که فلان قهرمان داستانش، به خاطر جبر تربیت طبقاتی یا شرایط نظام مسلّط، هیچ کار غیرمنتظره نخواهد کرد و هیچ عاقبت پیش‌بینی نشدنی برای او روی نخواهد داد. خواننده‌ای که در پی یافتن داستانی باشد که در آن شخصیت‌ها تطوّر یابند، اینجا دچار مشکل است. و این عارضه‌ای است که بسیاری از آثار نسل‌های پیشین نویسندگان ما را در ملالت و کسالت غرقه ساخته است: داستان‌هایی مالامال از نوعی حس دق‌مرگی و اندوه؛ نویسندگانی که خود را وظیفه‌مند می‌دانند تا همدرد و همزبان راندگان و مغلوبانی باشند که بسوی پایان محتوم خویش ــ شکست و دیوانگی و مرگ ــ می‌غلتند یا می‌خزند. و البته کوشش فردی آنها نیز بی‌فایده است زیرا در چنگال یک «تقدیر علمی» اسیرند.

قصهٔ حاضر البته از چنین خصلتی عاری نیست. مردی فقیر، ساکن محله‌ای در جنوب شهر، مستأجر خانه‌ای همسایه‌داری، با عائلهٔ فراوان، چون هیچ امیدی به اصلاح کارش در آینده ندارد. ناچار خودخوری می‌کند، در خود فرو می‌رود و در اوهام

و آرزوهای کودکیش غرق می‌شود.

خیالبافی آخرین پناهگاه به بن‌بست رسیدگان است. اگر لاتاری وجود ندارد که چهارشنبه را روز امیدواری نومیدان بسازد، می‌شود خیال بافت و در خیال برنده شد. مثلاً همانطور که همای سعادت بر سر «حسن کچل» نشست و در چند لحظه او را از حضیض ذلت به پادشاهی مملکت رساند، شاید برای محکوم خیالباف نیز چنین تجسمّات ذهنی، لحظاتی از دلخوشی یا دلخوشکنک پدید آورد. این لحظات به تدریج در زندگی قهرمان قصهٔ «آخرین پادشاه» افزونی می‌گیرد و در فرجام به باوری عمیق می‌انجامد. اینک یکی از پایان‌بندی های مرسوم این نوع قصه ها، و بخصوص قصه های اصغر الهی، یعنی جنون. و دریغا که این گونه قصه ها از طنزی که بتواند غمنامه را تعدیل کند و در واقع به سطح زندگی انسان برگرداند عاری است.

امّا بیشترین توفیق الهی در این قصه (که امتیاز اوست نسبت به قصه‌نویسان سیاسی ــ اجتماعی نسل پیشین) کاوش در ذهن علیل راوی، همراه با جستجوی ریشه های فرهنگی و اقتصادیِ این پایان محتوم ــ در سطح فرد ــ است. گزارش افکار گویندهٔ قصه گرچه مطلب زیادی از گذشته او عاید خواننده نمی‌کند، امّا دلایل منطقی سقوط کنونیش را به روایت خود قربانی، ارائه می‌دهد؛ گزارشی که می‌تواند برای متخصصان روان درمانی یا آسیب‌شناسی اسباب تشکیل یک پروندهٔ کارآمد باشد. همچنین در این قصه رنگی از روزگار می‌بینیم، آخرین ضربه که مرد را به سقوط نهائی و تثبیت شدن در اوهام وا می‌دارد به نحوی با تنگناهای مالی حقوق‌بگیران در سالیان اخیر مرتبط است.

آخرین پادشاه

«تو پادشاه هستی.»

«من؟»

«بله تو!»

صدا از جایی نامعین می‌آید. از جایی که در فضا نیست. در زمین نیست. از جایی نزدیک گوش هایم می‌آید. انگار کسی ایستاده است کنارم دهانش را آورده بیخ گوشم و با صدای بلند می‌گوید:

«تو پادشاه بوده‌ای. روزی که به دنیا آمدی. رد پنجهٔ حضرت امیر، تخت پشتت بود. تو را امیر پنج می‌گفتند.»

«من را می‌گویی!»

«بله تو. یادت نمی‌آید. روزی که تو به دنیا آمدی، روزی شاهانه بود.»

«چراغانی بود و شربت و شیرینی می‌دادند.»

«ساکت!»

جا می‌خورم.

«دخترهای مدرسه روپوش های نو پوشیده بودند. گل به دست گرفته بودند و از ته دل قاه‌قاه می‌خندیدند و پسرها توی میدان های ورزشی...»

«و تو خود او بودی.»

«من!»

«بله تو، اما در قالب مرد دیگری، که می‌باید...»

«می‌باید عمری رنج می‌کشید، استخوان خرد می‌کرد، گرسنگی می‌کشید، درد می‌برد و دم برنمی‌آورد.»

«و به هر کسی که در آن روز به دنیا آمده بود، سکه‌یی دادند.»

«اما به من، هیچ کس، هیچ‌چیزی نداد.»

«تو خود شاه بودی.»

انگشت اشاره هر دو دستم را می‌تپانم تا ته توی سوراخ گوش هایم، تا صدای او را نشنوم. اما صدا می‌آید. درشت، آسیمگی ام می‌دهد. صدا از درون مغزم می‌آید. از درون کاسهٔ سرم و جایی در فضا ندارد.

«بله تو، یادت نمی‌آید، تاج گذاری کردی.»

«هیچی یادم نمی‌آید.»

«مردم را به حضورت پذیرفتی، بارعام داده بودی.»

«فکر نمی‌کنم.»

«مردم تا تو را می‌دیدند پا می‌کوبیدند و شادی می‌کردند.»

«دختربچه ها می‌رقصیدند و پسرها ورزش های عجیب و غریب می‌کردند. خلبان ها توی هوا، با طیاره هاشان پرواز می‌کردند، و یراژ می‌رفتند.»

«برای تو بود.»

«راستش را بخواهی یادم نمی‌آید.»

«ده. یادت نمی‌آید که برای فتح دنیا لشکرها کشیدی، جنگ ها کردی، شهرها و قلعه های زیادی را ویران کردی.»

«هیچی یادم نمی‌آید. پدرم می‌گفت که پادشاه ما...»

«یکبار که می‌خواستی از دریا بگذری، دریا ناآرام بود. تو با لشکر عظیم و بی مانند ایستاده بودی بر کرانهٔ دریا.»

«هی راست می‌گویی، کم کم چیزهایی یادم می‌آید. ایستاده بودم کنار دریا. راه نبود، سپاه بگذرد.»

«تو خشمگین شدی.»

«فریاد کشیدم: «دریا را به ضرب شلاق خشممان رام می‌کنیم.»

«و به دریا شلاق زدی؟»

«آنوقت سپاه از دریا گذشت. با قایق ها و کشتی ها...»

«و سالن مدرسه یکبارگی از صدای کف زدن های صدها نفر تکان خورد. بچه ها هورا کشیدند. و معلم تاریخ‌مان تندتند اشک چشمانش را پاک کرد. چشمان کهربایی که همیشه تلخ بودند و از آنها می‌ترسیدم. پدرها، مادرها آنقدر دست زدند که ما بچه ها مجبور شدیم بیائیم روی صحنه روی درروی آنها بایستیم. توی لباس فاخری بودم. لباس پادشاهی پرزرق و برق و

تاج کیانی، شاهی بر سرم بود. از مقوا ساخته بودند.
معلم‌مان گفت:
ــ تو باید نمرهٔ بیست بگیری.
ــ تو عجب استعدادی داری بچه.
ــ انگاری که سال‌های سال شاه بوده‌ای.
«بود... ی.»
«بازی بود... که یادت نمی‌آید.»
صدا پاسخی نمی‌دهد، از اینکه همه‌چیز یادم است جا می‌خورد و گم می‌شود. اما تا می‌آیم گوشه‌ای بنشینم و فکر هزارجور گرفتاری خودم را بکنم، صدا دوباره می‌آید.
«تو پادشاه هستی.»
خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:
«چه حرف‌هایی می‌زنی. کدام پادشاه؟ تو که خودت می‌بینی، آه ندارم که با ناله سودا کنم. از اینها گذشته مملکت خودش پادشاه دارد.»
«پادشاه دارد؟ داشت! یادت می‌آید چه حرف‌هایی می‌زد؟»
«یادم می‌آید. مثل روز روشن.»
«راست راست راه می‌رفت. سینه را جلو می‌داد. صدایش را درشت می‌کرد.»
«خدا را، بنده نبود.»
«از پشت عینک دودی همهٔ آدم‌ها را نگاه می‌کرد. پرواز هواپیماها را می‌دید. به تانک‌ها و توپ‌ها دست می‌کشید. روی عرشهٔ کشتی‌ها می‌ایستاد. آب‌ها زیر پایش رام بودند. کوه‌ها در برابرش خم می‌شدند و می‌گفت:»
«تا ما هستیم»
«نبود... به ترفند جای تو بود.»
«جای من! باور نمی‌کنم.»
«تو گفتی، باید سر این بردبای دروغین را برید، تا عبرت دیگران باشد.»
«ما گفتیم. ها خوب بیاد دارم و فرمان حمله دادیم.»
«بردبای مجوس را گرفتید، به غل و زنجیر کشیدید، او را واداشتید تا مثل سگ، بر چهار دست و پا بدود. تا عبرت دیگران باشد.»
«پندی نبود. تو را به خدا می‌بینی، آدم‌ها هنوز باد دماغ دارند. گاه فکر می‌کنند که می‌توانند بی‌پادشاه زندگی کنند.»
صدا محکم و بلند می‌گوید: «نمی‌توانند. تو پادشاهی. ناف تو را به پادشاهی بریده‌اند. روی

پیشانی ات سرنوشت پادشاهی را رقم زده اند...»

خنده ام می‌گیرد. صدا از درون مغزم می‌آید. درون کاسهٔ سرم می‌پیچد. طنین زمختش را از دست داده است و مثل صدای خودم می‌ماند. مثل زمانی که اوقاتم تلخ می‌شود و با تحکم حرف می‌زنم. اما هنوز آسیمگی ام می‌دهد و می‌ترساند. انگاری پشت در اتاق امتحان ایستاده‌ام و یا می‌خواهم در تیاتر بازی کنم. پا به‌پا می‌کنم. همیشه تا به یاد دارم، نقش پادشاه‌ها را بازی می‌کردم. نادر شاه، شاه‌عباس، داریوش کبیر...

صدا می‌گوید: «خب، چهره‌تان شاهانه بود و صدایتان.»

«معلم‌مان هم می‌گفت.»

صدا می‌خندد. حالا با من اخت شده است. مهربانانه حرف می‌زند. گاه می‌خندانم و گاه چیزهایی را به خاطرم می‌آورد که اگر سال ها می‌نشستم و زور می‌زدم، هیچوقت یادم نمی‌آمد.

می‌گویم: حرف های عجیبی می‌زنی من کی شاه بودم. تا یادم می‌آید، از وقتی بچه بودم، الف بچه ای، تابستان‌ها مجبور بودم که بروم پی کار. مثل بابای خدا بیامرزم که یک عمر، یک عمر تمام آدمیزاد، هفتاد سال صبح زود، آفتاب نزده از خانه بیرون می‌زد و تاریکای شب برمی‌گشت. پیش از طلوع آفتاب...»

«مثل حمام ها... از اذان صبح تا طلوع آفتاب مردانه است.»

«از گلخن تاب حمام ها زودتر بیرون می‌رفت...»

«تو به این کارها چه کار داری.»

صدا دلجویانه حرف می‌زند.

می‌گویم: آخر تو که نبودی. یک بار برادر وسطی ام، همین اکبر آقامان که بیماری غش دارد و هیچ دکتری توی عالم نتوانسته است دوا و درمانش کند، رفت وردست بابام، غش کرد و افتاد توی تنوره جزغاله شد.»

صدا دلگیر می‌شود. انگاری که می‌خواهد گریه کند. هق هقش را می‌شنوم.

«هنوز که هنوز است مردم بیکاره به او می‌خندند و هیچکس به او زن نمی‌دهد».

صدا می‌گوید: «می‌فهمم.»

«از همان زمان ترسیدم بروم دنبال کار. گفتم باید کاری بکنم. تو که میدانی، دلم پی درس خواندن نمی‌رفت. با این همه بدبختی ها... دلم می‌خواست فرار می‌کردم.»

«فرار کردی... صبح زودی بود.»

«صبح زود. هنوز آفتاب درنیامده بود، از خانه زدم بیرون. پای پیاده راه افتادم توی بیابان.»

«تشنه و گرسنه، پسینگاه پشت دروازه شهری رسیدی، شهری پرت.»

«هیچوقت نامش را نشنیده بودم، از همان دور دروازه‌بانی گفت.»

ــ آهای.

ناچار ایستادم پشت دم دروازه. از توچه پنهان از شدت خستگی تکیه دادم به دیوار دروازه و خوابم برد.

«هیچ خوابی ندیدی... خواب پادشاهی.»

«هیچ خوابی ندیدم. پدرت خوش. همه عمرم خوابی ندیده‌ام جز خواب آوار، سیل، طوفان، کفتار، گرگ، و از ترس از جایم پریده‌ام و جیغ کشیده‌ام و زنم گفته، چته مرد، چته مرد، همه‌مان را ترساندی...»

«خوابت سنگین بود.»

«خوابم همیشه سنگین بود. از وقتی یادم می‌آید. پیش خودت بماند، تا بچه بودم، جایم را خیس می‌کردم و حالیم نمی‌شد. مادرم صبح‌ها که می‌آمد و می‌دید رختخوابم خیس است، دودستی بامبی می‌کوبید توی سرش، و هرچه فحش به دهانش می‌آمد، می‌داد. یکبار هم قسم خورد که آنجایم را با آتش داغ کند... هر روز مجبور بود، صبح به صبح رختخواب خیس را بیندازد روی پشت‌بام. آنوقت همهٔ عالم می‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده.»

«اگر یک روز تشک را روی پشت‌بام نمی‌انداختید، مردم خیال می‌کردند تو نیستی. مثل برق پادشاهی.»

«از خجالت لب‌هایم را می‌کندم. شرمم می‌آمد به برادرهایم نگاه کنم. خدا بیامرز مادرم کلی دوا و درمان کرد. دنبلان گوسفند به سیخ کشید و داد بخوردم تا خوب شدم.»

«الحمدالله.»

می‌خندم و می‌گویم: «خواب خواب بودم» هفت پادشاه را هم خواب دیده بودم که کسی با لگد زد به ساق پایم و با صدایی درشت گفت:

ــ بلند شو.

بلند شدم. هوا روشن بود. کلون بزرگ در دروازه را برداشته بودند. در دروازه را باز کرده بودند. با ترس و لرز آهسته آهسته از دروازه گذشتم و توی شهر رفتم. دروازه‌بان‌ها چپ‌چپ نگاهم می‌کردند. گیج خواب بودم و چشم‌هایم می‌سوخت. سر و صورتم را نشسته بودم. آب کجا بود در برهوت بیابان... چند قدمی که رفتم، یکی داد زد:

ــ بایستید.

ایستادم و با خودم گفتم، این چه غلطی بود که کردم و از خانه فرار کردم. با خودم عهد کردم دیگر از این غلط‌ها نکنم. دل توی دلم نبود. دم دروازه شهر، جمعیت انبوهی ایستاده بود، خرد و کلان.»

«بزرگان شهر، امرا، لشکریان.»

«نمی‌شناختمشان. ما کجا و آنها کجا. از زرق و برق لباس‌هایشان می‌توانستم بفهمم که آدم‌های خیلی مهمی هستند. از ما بهتران هستند. واخوردم. مانده بودم چکار کنم از ترس...»

«به آسمان نگاه کردی.»

«نگاه کردم. آسمان صاف بود. آبی یکدست. چنان آسمان صاف و روشنی را تا به آن روز ندیده بودم. خورشید بفهمی نفهمی تازه می‌خواست از پشت کوه‌ها سر دربیاورد.»

«از پشت کوه بیرون آمده بود.»

«شاید. توی آسمان مثل اینکه پرنده‌ای را دیدم.»

«پرنده‌ای!»

«دیدم. ها... دیدم که پرپر می‌زد و بالا می‌رفت توی آسمان. توی هوا می‌چرخید. به سمت چپ و راست بال می‌کشید. همهٔ مردم شهر به آن چشم دوخته بودند. انگاری طیاره بود توی هوا...»

«نگاه کنی طیاره را می‌بینی!»

قد می‌کشم روی پاهایم. صدای طیاره را می‌شنوم. اما آن را نمی‌بینم. به گریه می‌افتم. اشک می‌آید توی چشم‌هایم. توی دهانم و قاطی مف دماغم.

ــ دماغتو بکش بالا.

سرم را بالا می‌کنم. هیچی توی آسمان نیست.

مادرم می‌گوید: نگاه کن، نگاه کن.

و با انگشتش جایی دور را توی آسمان نشان می‌دهد. چیزی سیاه مثل کلاغ سیاه گنده، توی هوا راه می‌رفت. آهسته آهسته توی چشم‌هایم پایین می‌آمد.

«کبوتر پر زد و آمد پایین.»

«دلم هری پایین ریخت. طیاره می‌آمد پایین روی خانه‌ها، پشت‌بام‌ها. داد زدم. مادرم مرا محکم توی بغلش گرفت و صورتم را بوسید.»

«حرف توی حرف نیار.»

نگاهم به کبوتر بود. دلم می‌خواست که می‌رفتم بالای پشت‌بام و برایش دستمال تکان می‌دادم و او را می‌کشاندم روی پشت‌بام خانهٔ خودمان.

صدا می‌خندد.

«چی را می‌کشاندی طرف خانه‌تان.»

«کفتر را. طرف کفترخان. مردهٔ کفتر سینه سیاه اسمال آقا بودم. با خودم قسم خورده بودم برای آنکه رویش را کم کنم یکی از کفترهایش را بدزدم یا بگیرم. کفتره توی هوا بود. از آن مادر قـ... ها بود داش اسمال.»

«اینقدر حرف توی حرف نیار.»

صدا تحکم‌آمیز و تلخ است. کبوتر همچنان از بلندای آسمان پایین می‌آمد، و بال و پر می‌زد. همهٔ مردم شهر، یک تن بودند و یک چشم درشت و چشم به کبوتر دوخته بودند.

«ایستاده بودم کنار دروازه و از ترس می‌لرزیدم. نگهبان‌ها زیر چشمی مرا می‌پائیدند. چه چشم‌هایی. می‌ترسیدم که بگیرندم و پوست تنم را بکنند پر از کاه کنند.»

«تو نمی‌لرزیدی.»

«می‌لرزیدم!»

«نمی‌لرزیدی.»

«خب اگر تو می‌گویی نمی‌لرزیدم، نمی‌لرزیدم. اما خودم...»

«اشتباه می‌کنی. تو با وقاری شاهانه ایستاده بودی و...»

«می‌خندیدم.»

«می‌خندیدی.»

صدا پریشیده است.

«مردم اینطور می‌گفتند. همه کسانی که چشم به تو و کبوتر داشتند...»

توی دلم می‌گویم: گور پدرشان.

صدا می‌فهمد. همه‌چیز را می‌فهمد، پیش از آنکه حرفی بزنم، می‌تواند آن را با صدای بلند تکرار کند.

می‌گوید: «نشد، که فحش بدهی.»

«خب، کبوتر بال زد و چرخید. در هزارها هزار چشم پایین آمد. دور و بر بام‌ها چرخید، دور سر همه کسانی که لباس‌های فاخر پوشیده بودند و ملیله دوزی، سوار اسب‌های ابلق و کهر بودند و لباس‌هایشان زرق و برق داشت. اما دوباره پر زد و بالا رفت. هی سوت زدم و دستمال را تکان دادم. لجم گرفته بود. کاردم می‌زدی خونم در نمی‌آمد. پریری خودم را فرستاده بودم دنبالش. نمی‌توانست او را بیاورد روی پشت‌بامان... روی پشت‌بام بالا و پایین می‌پریدم و زنم از پایین، از توی حیاط فحش می‌داد.

ــ گفتم لامسب، ده بیا، ده بیا، شانس آورده بودم و طوقی سینه سیاه توی آسمان بود. باید داغش را به دل اسمال می‌نشاندم. توی محله سکه یک پولش می‌کردم.

«دوباره توی هوا معلقی زد و چرخید روی سر و زیر دست راست شاه پیشین.»

«چه چرخی، از آن طوقی‌ها بود.»

«دستاموز وزیر بود. آب و چینه‌اش داده بود برای چنین روزی.»

تا نزدیکی‌های سرش رفت. سبیل‌های وزیر می‌خندید و چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد.

دور سرش چرخید.»

«و معلقی زد و دوباره کشید بالا.»

«تف، خواهر و مادر...»

«نشد، که فحش بدهی، حواست هی پرت می‌شود.»

«آخر چه می‌دانستم قضیه چیست؟. عین خیالم نبود. دلم از گرسنگی مالش می‌رفت و بیحال به دیوار تکیه داده بودم.»

«دست‌ها پشت کمر.»

«دلم می‌خواست داد بزنم لامسبا یک لقمه نان خشک و خالی.»

«حرف نزن.»

«چرا حرف نزنم، آخر شکم گرسنه و این حرف‌ها... باور کن. هنوز هم برای لقمه نانی خالی باید منت بکشم. مجیز این و آن را بگویم. پس از عمری جان کندن، سگ‌دوزدن، لقمه نانی را زورکی می‌دهند، زنم ماه به ماه، مواجبم را از خزانه دولت می‌گیرد، می‌آورد و خرج اتنیاء می‌کند. دریغ از یک پاپاسی. برای یک پاکت سیگار اشنو باید هی منتش را بکشم.»

«امان... امان از تو... کبوتر دوباره پایین آمد.»

«پایین آمد.»

«چشم‌های وزیر دست‌چپ دو تا تغار خون بود. تمام شب خواب به چشمش نیامده بود.»

«قرعه کشی بود. جایزه می‌دادند. بدبخت‌ها. اما راستش من خوابیده بودم. روی همان زمین سفت پشت دروازه، دراز کشیدم و خوابیدم. عادت داشتم. زنم می‌گوید سرم را که می‌گذارم زمین خوابم می‌برد. توپ هم بالای سرش بترکانند بیدار نمی‌شوم. کشت این زن ما را. از بس که غر می‌زند. از بس که هی امر و نهی می‌کند نمی‌گذارد یک بار، توی تمام عمرم حسابی بخوابم.»

صدا بلند می‌گوید: «می‌فهمم... می‌فهمم...»

بلند داد می‌زنم: «نمی‌فهمی، نمی‌فهمی. می‌خواهی دستی دستی مرا پادشاه کنی.»

صدا عاصی است: «ساکت!»

می‌ترسم و ساکت می‌مانم. صدا درشت است.

تو نمی‌گذاری کارها به درستی پیش برود. خودت را قاطی می‌کنی. تو بخواهی نخواهی باید...»

«باید که چی؟»

«باید صبر کنی.»

«صبر کنم. این را باش. مگر می‌شود صبر کرد. مگر این زندگی سگی به کسی مجال صبر کردن می‌دهد. تو دلت خوش است از صبح که می‌روم سر کار،

ــ آقای کاظمی

ــ بله قربان

ــ برایمان چای بیار.

آقای کاظمی بابا جان اتاق را جارو کن.

ــ آقای کاظمی می‌دانم خسته ای، یک تک پا برو و یک بسته چای بگیر.

و رئیس اداره‌مان با کف دست محکم می‌زند تخت پشتم.

ــ آقای کاظمی دو تا نان بگیر، بده دم در خانه‌مان.

ــ آقای کاظمی...

آقای کاظمی، مرگ و کوفت و زهرمار. اگر رویشان بشود این رئیس و رؤسای از خدا بی خبر، می‌گویند، آقای کاظمی... خجالت می‌کشم... توی گوشم می‌گویند، یک دو تا بسته کا... بگیر، واسه شب کاریشان می‌خواهند، واسه کثافت کاری هایشان توی اداره. چقدر باید تحمل کنم.»

صدا خشن است: «ساکت بمان.»

پی صدا می‌گردم تا به سویش هجوم ببرم. اما صدا نیست... و هست.

صدا می‌گوید: «کبوتر آمد.»

می‌گویم: «دیدم که آمد. دیدم که بالا رفت و پایین آمد و چرخید. یک بار هم آمد طرف من. ذوق زده شدم. همه‌مردم به من نگاه کردند. دلم هری پایین ریخت. ترسیدم نکند جماعت رجاله به طرفم حمله کنند.»

زنم داد می‌کشد: بیا پایین مرتیکه...

محلش نمی‌گذارم.

برادرهایش هم آمده‌اند، و جملگی با هم داد می‌زنند.

ــ بگیریدش، بگیریدش.

خواستم فرار کنم، اما نتوانستم. از کم بنیگی، از سر جایم نمی‌توانستم تکان بخورم.

«نتوانستی.»

کبوتر پرید و رفت توی هوا... و رفت بالا، بالا، مثل نقطه ای. و بعد گم شد. نفسی کشیدم. لامذهب، اسمال آقا.»

زنم توی حیاط است با دخترهایم. دخترهایم از ترس می‌لرزند. هفت‌تا دختر قد و نیمقد.

می‌گویم: زن یک پسر برای من نزائیدی، که اسمم توی دنیا بماند، تخم و ترکه‌ام بماند.

زنم حرفی نمی‌زند. چشم هایش سیاه و بی رمق اند.

«باید زن دیگری بگیرم...»

«باید زن دیگری بگیری. زنی لایق که پسر بزاید. بی‌پسر تکلیف سلطنت پس از تو چه می‌شود. تنها اولاد ذکور می‌تواند ولیعهد باشد.»

«باید فکری بکنم... فکری.»

عروسی شاهانه راه بندازی.»

«نه مثل کرت اول، که فقط دوتا کله‌قند شکستیم، باید پلوخورشت قیمه بدهیم، سینه مرغ.»

«زنی که پسر بزاید هرچه بگویی قیمت دارد.»

ــ ای زن... ای زن، بعد از من چه می‌شود.

صدا می‌گوید: «تو که می‌دانستی پادشاه پیشین اولاد ذکور نداشت.»

می‌گویم: «اجاقش کور بود.»

صدا می‌گوید: «کلی دوا و درمان کرد بی‌فایده. چند تا زن گرفت. حتی درویشی آمد، و سیبی داد به او که نیمی سیب را خودش بخورد و نیمی از آن را زنش و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه... و ... زن ماری زائید.»

«و از ترس سر زا رفت.»

«شاه مار را در حوض لجن انداخت.»

بغض گلویم را می‌گیرد.

صدا می‌گوید: «کبوتر آمد.»

می‌گویم: «دوباره توی آسمان پیدا شد. نقطه‌ای و بعد پر و بالی زد و آمد.

زنم داد می‌کشد:

ــ تو را به خدا نگاه کن. مرتیکه گنده، لندهور، چه اداهایی از خودش درمی‌آورد. نانش ندارد اشکنه... مرد برو کپه مرگتو بذار جایی و بمیر... ما را با این کارهایت رسوای خاص و عام کردی. راحتم بگذار تا این زندگی را با خون جگر هم شده بچرخانم.»

«با خون جگر، با پول من، با اسکناس هایی که عکس مرا پشت و روی آن چاپ کرده‌اند.»

«با سکه هایی که به نام شما ضرب زده‌اند.»

«دختر بزرگم گریه می‌کند. این نشد زندگی، این نشد زندگی. مرگ بهتر از این زندگی است. همیشه خدا توی این خرابه دعواست. مثل سگ و گربه بهم می‌پرند. کی بنشینم درس بخوانم، کی بنشینم... شیطان می‌گوید: یک مشت قرص بخورم و خودم را راحت کنم.»

«دخترت عاشق است.»

«ده برو بابا، تو هم دل خوش داری... دختر من! گرسنگی نکشیدی که عاشقی را فراموش کنی! هفت تا دختر. مانده‌ام چه جوری بزرگشان کنم. بزرگه ۲۰ سال دارد و کوچکه ۶ ماهه

است. یکی‌شان پسر نشد، که دلم خوش باشد. وارث تاج و تختم. از صبح تا شب یکریز گریه می‌کنند زرزر می‌کنند و ول کن نیستند. صداهایشان با هم قاطی می‌شود و سرم به دوار می‌افتد».
صدا میان صدایشان می‌آید. بر همهٔ صداها چیرگی دارد.
«کبوتر چرخید... چرخید و آمد.»
«راستش را که بخواهی همین که تو می‌گویی. آمد طرفم. از ذوق روی پاهایم بند نبودم. طوقی سینه‌سیاه را توی آسمان می‌دیدم... بالای سرم. زنم غر می‌زند: نگاه کن، مرتیکه گنده، چکارها که نمی‌کند، کفتربازی. صبح تا شب روی پشت‌بام دستمال تکان می‌دهد، سوت می‌زند، ورجه‌ورجه می‌کند... این هم شد کار، این هم شد زندگی.
«زنم هیچی حالیش نمی‌شود. باید به هر جان کندنی است طوقی سینه‌سیاه اسمال آقا را بگیرم. و به سر و صداهای زنم محل نمی‌گذارم و می‌خندم.
و بلند می‌گویم:
ــ بتوچه، بتوچه.
«باید خیلی بلند می‌گفتی.»
«گفتم، اما هیچکس حرفم را جدی نمی‌گیرد. کبوتر آمد، روی پشت‌بام، روبرویم. روی هره دیوار نشست و حرکتی نکرد.
«چشم‌ها و گوش‌ها به تو بود. مردم مانده بودند چکار کنند. مملکت بی‌پادشاه بود.»
«اسمال آقا سنگ پراند و کفتر بلند شد و پرید.»
«کبوتر به طرف کسی نمی‌رفت. باید کسی پیدا می‌شد که از تبار پادشاهان باشد.»
«مثل من ...»
«غیب گویان عکس تو را توی جام‌ها، آئینه‌هایشان دیده بودند و توی کتابها اسم تو را یافته بودند.»
«من را... با همین لباس پاره و پوره مثل جگر زلیخا... زنم زورش می‌آید که آنها را وصله پینه کند.»
ــ لباس به تنش نمی‌ماند. مثل بچه‌هاست. مدام دکمه‌هایش را می‌کند و یا آنها را پاره می‌کند، ریش ریش می‌کند.
صدا حرفی نمی‌زند.
کبوتر از روی هره دیوار می‌پرد و در هوا پر می‌زند و دوباره می‌نشیند روبرویم... می‌فهمم که چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. طوقی اسمال آقا توی دستم است. خسته است و نمی‌تواند پر بزند. حسابی خسته‌اش کرده بودم. یکهو...
«پری زد و آمد طرف تو.»

«نشست روی سرم...»

از خوشحالی فریاد کشیدم.

زنم داد زد: خاک بر سرت کنند. نگاه کن خودش را با گُه کثافت کفترها کثیف کرده است.

و می‌آید روی پشت‌بام. نشسته بودم کنار کبوترخان...

ــ بلند شو، بلند شو.

جوابش را نمی‌دهم.

ــ پاشو برو حمام... وگرنه می‌گویم داداش هایم بیایند چهار دست و پایت را بگیرند.

داد می‌زنم: برادرهای تو کدام خری هستند.

زنم وامی‌ماند.

ــ ما پادشاه جهان هستیم. مگر نمی‌بینی کفتر شاهی نشسته است روی شانه‌مان، سرمان...

زنم خنده‌اش می‌گیرد، گریه‌اش می‌گیرد.

ــ پادشاه، پادشاه، همین یکی را کم داشتیم، که بچه‌ها توی کوچه و بازار برایت دست بگیرند.

و خودش را می‌کشد کنار.

ــ تا به حال شاه‌بازی می‌کردی، حالا شاه شدی.

دخترها، هفتایی با هم دورم حلقه می‌زنند.

صدا می‌گوید: «شما پادشاه هستید.»

با احترام حرف می‌زند. انگار که راستی راستی شاه هستم.

می‌گویم: «پادشاه بزرگ.»

دخترها ناباور نگاهم می‌کنند. شاهدخت‌های غمگین. بیایید بنشینید روی زانوهایم، بایستید دور و برم، تا عکاس‌ها از شما عکس بگیرند. و در همه روزنامه‌های عالم چاپ کنند. آنوقت سیل خواستگاران، از همه اکناف دنیا به طرف مملکت ما هجوم خواهد آورد. من شما را به هر کسی نمی‌دهم، به راه دور نمی‌دهم، به مرد پیر نمی‌دهم. شاه بیاید...

زنم با چشم‌های سرد و ناخوش بر بر نگاهم می‌کند. دخترهایم می‌ترسند.

داد می‌زنم: ما پادشاه هستیم.

زنم جلو می‌آید.

ــ پادشاه هستی؟

زنم دست‌هایش را به کمر زده است. ماده شیری را می‌ماند. دخترهایم عقب عقب می‌روند.

قد و نیمقد... زنم جلوتر می‌آید.

صدا می‌گوید: «شما پادشاه هستید. باید برای همیشه به این وضع خاتمه بدهید.»

زنم جلوتر می‌آید. عمری است که مثل ریسمان، ریسمانی کلفت به گردنم بسته شده است. نمی‌گذارد کاری بکنم و هر کجا که دلش بخواهد مرا می‌کشد. عمری است که ما پادشاه جهان هستیم، و این زن، این عجوزهٔ پیر بدریخت ما را به دم این زندگی سگی بسته است، به این هفت دختر. مدام روز و شب غر می‌زند. غر می‌زند که این توله‌سگ‌ها لباس می‌خواهند. غر می‌زند که باید اینها را شوهر بدهم. غر می‌زند باید برایشان جهاز درست کنم. مهلت نمی‌دهد که با او یک کلام حرف بزنم.

ــ شهبانوی عالم، دخترهای من، هزارها خواستگار دارند، قطارقطار جهاز.

امان نمی‌دهد و غر می‌زند.

ــ تو با این کارهایت برای ما آبرو پیش هیچ کس نگذاشتی. چه کسی می‌آید دخترهای دیوانه‌ای مثل تو را بگیرد. سیاه‌بختم کردی، این بیچاره‌ها را سیاه‌بخت می‌کنی.

دخترهایم گریه می‌کنند، هفتایی با هم.

زنم می‌گوید: دیگر طاقت ندارم.

و روی پشت‌بام، بلند بلند داد می‌کشد.

ــ مردم از دست این مرد...

سرش داد می‌زنم: ما شاه هستیم زن.

صدا می‌گوید: «پادشاه»

با خودم می‌گویم باید کاری بکنم وگرنه، هیچ کاری نمی‌توانم از پیش ببرم. زنم جلوتر می‌آید. دخترهایم هفت‌تایی با هم صدا در صدا انداخته‌اند و گریه می‌کنند. زنم پلنگ است.

صدا می‌آید: «قبله عالم، جا نزنید، جا نزنید.»

زنم چنگ و دندان نشان می‌دهد.

ــ مرد، برو، برو بنشین سر جایت. زر زیادی نزن، وگرنه بلایی به سرت بیاورم که حظ کنی

صدا می‌آید: «شما باید... شما باید...»

می‌گویم: زن جلو نیا، بگذار کار خودمان را از پیش ببریم.

دندان‌هایش را از خشم روی هم فشار می‌دهد.

صدا می‌آید، آمرانه و تهدید کننده.

«باید برای همیشه نشان بدهید، چه کسی هستید.»

زنم جلوتر می‌آید، نزدیک کبوترخان.

خشمگین داد می‌زنم:

ــ جلو نیا.

و مشت‌هایم را گره می‌کنم.

دخترهایم فریاد می‌کشند و می‌روند توی راه‌پله‌ها، توی راهرو جیغ می‌کشند. سر و صدای همسایه‌ها را توی راه‌پله‌ها می‌شنوم. تند تند از پله‌ها بالا می‌آیند و جملگی روی پشت‌بام جمع می‌شوند، با عرقگیر، زیرشلواری، با لباس خواب، ژولیده، ترسیده، گیج.

«چه رعیتی، چه رعیتی! به همه چیز می‌مانند جز آدمیزاد. باید کاری برای آنها بکنم... کاری.»

زنم از غیظ می‌لرزد، لب‌هایش می‌لرزد. رنگ پریده است. جلوتر می‌آید. صدا، صدا، پژواک در پژواک است.

«پادشاه، پادشاه، چه پادشاهی... هی، پادشاهی که حتی نمی‌تواند از پس یک زن بربیاید... از جیغ وحشی یک زن جا می‌زند. پادشاهی که دریاها را رام می‌کرد، شهرها را تسخیر می‌کرد، هزارها هزار اسیر را به زنجیر می‌کشید، نگاه کنید ای خلایق، خنده دارد. از یک زن دست و پا شکسته می‌ترسد. زنی که هفت شکم دختر زائیده است. فقط هفت شکم دختر.»

مشتم را بالا می‌برم. زنم می‌آید روبرویم. زل می‌زند توی چشم‌هایم. همسایه‌ها جلو می‌آیند. می‌فهمم که چند نفری از آنها می‌خواهند ناغافل به طرفم خیز بردارند. کور خوانده‌اند. چشم‌غره‌ای می‌روم، می‌ترسند و دو سه قدمی عقب‌عقب می‌روند. اما زنم همچنان توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. چادرش را بسته به کمر. می‌خواهد مرا در برابر چشم در و همسایه سکه یک پول بکند.

«دیگر چه کسی برای پادشاهی مثل شما تره خرد می‌کند؟»

مشت‌هایم را بالاتر می‌برم تا پیش از آنکه زنم کاری بکند و صلابت بی‌مانندم را بشکند، خرد کند، توی سرش بکوبم. دستم را بالاتر می‌برم، آنقدر بالا که زنم می‌ترسد آن را پایین بیاورم. اما خودش را از تک و تا نمی‌اندازد.

«بزن... ده بزن!»

«بزنم، بزنم بی‌پدر و مادر. آنوقت هفت‌تا دخترهایم بی‌مادر می‌مانند. هفت‌تا دختر، آخر کسی باید آنها را تر و خشک کند.»

«بزن.»

«نمی‌زنم.»

«بزن دیگر فرصتی نیست. پادشاهی به زمین نمی‌ماند.»

«به تخم که نمی‌ماند.»

صدا از گفتن وامی‌ماند. اسمال آقا ایستاده است روی پشت‌بام روبرویی، و دستمالش را در

هوا تکان می‌دهد.

«هیچکس برای شما دست نمی‌زند.»

«نزند، نزند.»

معلم تاریخ‌مان گوشهٔ سبیلش را می‌جود.

زنم چنگ و دندان نشان می‌دهد.

ــ ای مرد... ای مرد...

دخترهایم نگاهم می‌کنند. همسایه‌ها نگاهم می‌کنند. روی پشت‌بام دور تا دورم حلقه زده‌اند. مانده‌ام وسط‌شان. مانده‌ام چکار کنم. پیش از آنکه دست زنم به من برسد، و بخواهد کاری بکند، پیش از آنکه همسایه‌ها خیز بردارند و جملگی بریزند روی سرم، می‌نشینم روی زمین، رویم را می‌گردانم به طرف دیوار کبوترخان، و به گریه می‌افتم.. کبوترها همه پر می‌زنند و می‌روند توی هوا.

تهران ۶۶/۵/۳

جعفر مدرس صادقی

میز

میز گزارش یک اتفاق عادی است، چند رویداد معمولی از زندگی کارمندان. ولی ما در آن چه خواهیم یافت؟ معلومات ما در سطح دانسته های یک همکار کنجکاو باقی می‌ماند. از این نظر، قصه، ترکیبی است از گزارش مستقیم و طراحی صحنه هایی از یک زندگی، با شیوه‌ای که میان یک تدارک داستانی و پرچانگی دربارهٔ یک همکار اداری به راه رفتن بر پُلی نازک می‌ماند، راه رفتن از روی مو.

اتوبوس به سوی گورستان می‌رود، یک فضای تیپیک، در گفتگوهائی که به تدریج شکل می‌گیرد، تنگناهای اقتصادی و مالی زندگی قشر کارمند، رنگی از روزگار به قصه می‌پاشد. سقوط تدریجی کارمند، همپای از دست دادن احترام و منزلت شغلی اش، آغاز شده بود. کارمندی نه چندان تحصیلکرده، امّا باتجربه و نسبتاً متخصص، که در عین حال بیشتر ابهتش در گرو کت‌وشلوار خوش دوخت و اثاثیهٔ مجلل اداری او بوده است؛ از جمله میز کار شیکی که از یک رئیس پاکسازی شده به او میراث رسیده است. انقلاب می‌شود و در پی تحولات اداری، و از آن جمله پاکسازی ها، به تدریج تنگدستی فرا می‌رسد. کارمند به اعتیاد پناه می‌برد و هنگامی که به ته گودال می‌غلتد، در حقیقت تمام غرور و عزت نفس خود را از دست داده است، ازدست دادنی به معنای شکستن سدهای دفاع و استقامت در درون روح او. قرض کردن و پس ندادن، تیغ زدن اطرافیان، سر آخر به گدائی می‌رسد که نتیجهٔ قهری همان تنگدستی و اعتیاد است. البته این زندگی در سراشیبی ناگزیر، به جانب

ورطهٔ آخرین یعنی مرگ می‌غلتد. طرد شدن از سوی دیگران به معنای پایان دلسوزی‌ها و همدلی‌ها نیز هست. پس تحقیرشدگی با تنهائی عمیق‌تر می‌شود و اعتیاد مهلک‌تر؛ ماجرای این سقوط را در منظرهٔ عمومی تصاویری پراکنده و پیش پا افتاده، از ده سال روابط اداری در یک سازمان دولتی، تماشا می‌کنیم.

قسمتی که می‌کوشد داستان را از شکل گزارش ماوقع بیرون بیاورد، گشایش روزنه‌ای تنگ و در عین حال هشداردهنده به سوی نسل آینده است: کارمندی که ما از تشییع جنازه‌اش می‌آییم پسری دارد نیمه تحصیلکرده، بی افق، بی آینده، بدون امکان یافتن کار، با تنبلی و ادعای بسیار. آیا او به تکرار سرنوشت پدر خواهد رفت؟ و از دست دیگران چه کار برمی‌آید؟ شاید پاسخ این باشد که مشکل ذات اجتماعی دارد، یعنی اقلاً در این سطح، کوشش فردی در تغییر سرنوشت اثر مطلوبی نخواهد داشت. همچنانکه در خود قصه می‌بینیم که رفقای کارمند متوفی نمی‌توانند کمک مؤثری به فرزند او بکنند.

ریخت گزارشگرانهٔ داستان، همانطور که اشاره کردیم، می‌تواند دامی باشد که نویسنده را شیفته و فریفتهٔ روند حوادث سازد و از طراحی شکل نهائی و تداوم ساختاری غافل بدارد. برخی از بزرگترین قصه‌نویسان این عصر نظیر «سینگر» یا «سالینجر» در همین چارچوب گزارش گونه، بهترین داستان‌های کوتاه این سال‌ها را نگاشته‌اند. آیا مدرس صادقی به سهم خود در حفظ این موازنه، آن هم با نثری که از هرگونه شعر و تخیل خالی است، تا چه حد کامیاب شده است؟ پاسخ این سؤال به خاطر سهل و ممتنع بودن ساختار چندان ساده نیست. ولی می‌توان گفت که قصه‌نویس راه درازی در پیش رو دارد، زیرا لحن یکنواخت و ملال‌انگیزی که (لابد برای نشان دادن یکنواختی و ملال زندگی) در شرح قصه‌اش بکار برده، در حد نوشته‌ای بدین حجم نیز به سختی قابل قبول است، چه برسد به داستانی بلندتر از این که از حوصلهٔ خوانندهٔ آشنایی که به دنبال داستان باشد، نه دفتر شرح وقایع، درمی‌گذرد.

میز

یک اتوبوس دربست برای بردن کارمندها به بهشت‌زهرا کرایه کردند. اتوبوس یک ساعت زودتر از تعطیل شدن اداره راه می‌افتاد. این تنها کاری بود که از دست همکاران اداری ارسلان مرحوم برمی‌آمد. اتوبوس را به خرج اداره کرایه کرده بودند. فقط قیمت حلقه‌ی گل بزرگی که جلوی اتوبوس نصب شده بود میان همکاران اداری سرشکن می‌شد و آنها فقط باید سوار اتوبوس می‌شدند و می‌رفتند تا سر خاک او و چند ساعتی از وقتشان را صرف او می‌کردند. همه تا وقتی که زنده بود از دست او دلخور بودند، چون به همه بدهکار بود. همه می‌دانستند که معتاد است. گاهی برای او دلسوزی هم می‌کردند، اما همه‌ی دلسوزی‌ها به این گفته‌ی تکراری ختم می‌شد که «تقصیر خودشه.» و حالا که مرده بود، می‌گفتند «تقصیر خودش بود.»

چند ماه بود که زردنبو و لاغر شده بود و دیگر به سر و وضعش نمی‌رسید. همه خوب یادشان بود که ارسلان مردی بود که به سر و وضعش خیلی اهمیت می‌داد. چندین دست کت و شلوار دوخت انگلیس داشت که زمان ارزانی ــ ده سال قبل از انقلاب ــ خریده بود و هر روز یکی‌شان را می‌پوشید و هر روز اتو کشیده و مرتب، اودوکلن زده و با موهای شانه کرده و ریش تراشیده سر کار می‌آمد. تا قبل از انقلاب، کمتر توی اداره حضور داشت. مسئول چاپ بود و باید توی چاپخانه می‌ماند و به کار چاپ نظارت می‌کرد. حتا میز کوچکی هم در دفتر چاپخانه به او داده بودند. فقط گاهی سری به اداره می‌زد و آخر هر ماه می‌آمد حقوقش را می‌گرفت. بیشتر کارمندها او را نمی‌شناختند و از آنها که می‌شناختند، بیشترشان از او بدشان می‌آمد، چون می‌دیدند که او مجبور نیست هر روز صبح سر وقت به اداره بیاید و تا آخر وقت، بی کار و مستأصل، پشت میز بنشیند. پشت‌سرش حرف های زیادی می‌زدند. می‌گفتند با رئیس زد و بند دارد، و بعد می‌گفتند برای چاپخانه هم جداگانه کار می‌کند و از آنجا هم مداخل دارد. و بعد،

زمان انقلاب، می‌گفتند ساواکی است.

بعد از انقلاب، کارهای چاپی خوابید و بعد از مدتی باز به راه افتاد، اما دیگر حجم کار آن‌قدر نبود که نظارت دائمی در خود چاپخانه بخواهد. ارسلان هم مثل همه‌ی کارمندهای دیگر مجبور شد هر روز صبح، سر وقت، بیاید اداره و تا آخر وقت حضور داشته باشد و پشت میز بنشیند. با این که به پشت میزنشینی عادت نداشت و از بی کاری و وقت گذرانی خوشش نمی‌آمد، به زودی عادت کرد و حتا به دهانش مزه کرد و با هم اتاقی هاش از در دوستی و حرف زدن درآمد. با هم اتاقی هاش و با رئیس بخش انتشارات آن‌قدر صمیمی شد که به خانه‌ی آنها هم می‌رفت. اما هیچ کس را به خانه‌ی خودش دعوت نمی‌کرد. یکی از هم اتاقی هاش می‌گفت که او و زن و دو تا پسرش در سه‌راه امین حضور، توی خانه‌ای زندگی می‌کنند که مال مادرش بوده که خیلی وقت است مرده و او و دوتا برادرش با زن و بچه‌هاشان همه توی همین خانه‌اند که خیلی هم فسقلی است و سه تا اتاق کوچک بیشتر ندارد و زن‌ها همیشه با هم دعوا دارند. این هم اتاقی، که یک سال قبل از انقلاب استخدام شده بود و بیست سالش بیشتر نبود، این چیزها را از پسر بزرگتر ارسلان شنیده بود که پسری بود هفده ساله و بلند قد که تازه ریشش سبز شده بود و گاهی به اداره سر می‌زد و یکی دو ساعت پهلوی میز پدرش می‌نشست و به حرف زدن پدرش با هم اتاقی هاش گوش می‌داد. این پسر هم مثل پدرش خوش لباس بود و به سر و وضعش می‌رسید. شلوارهای جین گران می‌پوشید با پیراهن های پیچازی رنگارنگ و کفش های آدیداس خارجی. پدرش می‌گفت از کت و شلوار و کفش چرمی خوشش نمی‌آید. خود ارسلان همیشه کفش های چرمی مشکی واکس زده به‌پا داشت.

جمشید، پسر ارسلان، با این هم اتاقی بیست ساله، که اسمش خورشیدی بود و جوان ریزه‌ای بود با صورت استخوانی و باریک و بینی تیز و برآمده، دوست شد و گاهی با هم به سینما می‌رفتند. پول سینما را همیشه خورشیدی می‌داد. حتا پول تاکسی و پول بستنی و آب‌میوه‌ای را هم که سر راه می‌خوردند او می‌داد. جمشید سر پول دادن همیشه عقب می‌نشست ــ یک ریال هم خرج نمی‌کرد. یک روز، خورشیدی ملاحظه را کنار گذاشت و به جمشید گفت: «من هم مثل پدرت حقوق بگیر دولتم. نمی‌شه که همیشه من خرج کنم.» از آن روز به بعد، میانه‌ی آن دو به‌هم خورد. جمشید به اداره می‌آمد و پهلوی میز پدرش می‌نشست و با خورشیدی هم حرف می‌زد، اما با هم بیرون نمی‌رفتند و صمیمی نبودند.

ارسلان متولد ۱۳۱۶ بود. این را همه‌ی همکاران اداری‌اش می‌دانستند. چون توی پرونده‌اش نوشته شده بود، اما خودش می‌گفت متولد ۱۳۲۱ است و برای فرار از سربازی شناسنامه‌اش را بزرگتر از سنش گرفته‌اند. حتا اگر متولد ۱۳۱۶ هم بود، مسن‌تر از سنش می‌زد. لاغر بود. کت و شلوارهای قدیمی به هیکلش زار می‌زد. موهاش نریخته بود و یکدست سفید بود و تاب داشت و به

سبک قدیم فرق باز می‌کرد و جلوی موهاش را بالا می‌زد. همیشه شانه‌ای توی جیب بغلش بود و آینه‌ای توی کشوی میزش داشت و روزی چند بار آینه را از توی کشو درمی‌آورد و موهاش را به دقت شانه می‌زد. توی کشوهای میزش چای و قهوه و قند و بیسکویت و سه تا لیوان هم بود. این چیزها مال هر سه هم اتاقی بود ــ همه‌چی را پیکی می‌خریدند ــ اما همیشه توی کشوهای میز ارسلان می‌گذاشتند، چون کشوهای میزهای دوتا هم اتاقی دیگر قفل نداشت. میزهای آن دو میزهای فلزی کوچک و داغانی بود مثل همه‌ی میزهای دیگر اداره. اما میز ارسلان چیز دیگری بود ــ بزرگترین و بهترین و قدیمی‌ترین میز بخش انتشارات و حتا تمام اداره. این میز می‌گفتند مال اولین رئیس اداره در زمان طاغوت بوده. با این که قدیمی بود، هنوز از آب و رنگ و جلا نیفتاده بود. هشت تا کشوی جادار داشت ــ در هر جناح، چهار تا. و میان دو جناح، جای پاها به اندازه‌ی کافی فراخ و راحت بود. از چوب گردوی خالص بود، با خطوط کج و معوج نقش طبیعی، و روش شیشه‌ی کلفتی درست به اندازه‌ی رویه‌ی میز. نیمی از اتاق را می‌گرفت. صندلی چرخانش پشتی بلندی داشت از چرم خالص مشکی و نشیمنش نرم و راحت بود. این صندلی هم مال خود رئیس بوده. روشن، هم اتاقی دیگر ارسلان، که از بدو تأسیس این اداره اینجا بود، می‌گفت بعد از این که رئیس اولی بازنشسته شد، خیلی‌ها برای این میز و صندلی سر و دست می‌شکستند. اما بعد از انقلاب، رئیس‌ها دیگر طالب میز نبودند. اولین رئیس بعد از انقلاب، روی زمین می‌نشست و توی اتاقش نه میز بود و نه صندلی ــ فقط یک تخته فرش بود که گوش تا گوش اتاق را می‌پوشاند ــ و هر که با رئیس کار داشت باید کفش‌هاش را پشت در درمی‌آورد و می‌نشست روی فرش. رئیس‌های بعدی پشت میز می‌نشستند، اما نه پشت این میز.

ارسلان هم بلافاصله پس از این که مجبور شد به اداره بیاید، پشت این میز ننشست. اولین کارمندی که بعد از انقلاب پشت این میز می‌نشست روشن بود. روشن یکی از قدیمی‌ترین کارمندهای این اداره بود. خودش می‌گفت از زمانی که ساختمان اداره را می‌ساختند اینجا بوده. نقاش بود و نقاشی ساختمان دست او بوده. حالا به اسم گرافیست در بخش انتشارات کار می‌کرد. هیکل ورزیده‌ای داشت. می‌گفتند ورزشکار بوده. متولد ۱۳۲۱. واقعاً متولد ۱۳۲۱ بود و به او می‌آمد متولد ۱۳۲۱ باشد و یک روز برای این که به ارسلان ثابت کند، شناسنامه‌اش را هم آورد و به هم اتاقی‌هاش نشان داد.

دو سال بعد از انقلاب، قرارشد همه‌ی کارمندهای غیررسمی یا رسمی شوند یا بازخرید. خورشیدی و ارسلان رسمی نبودند. برای هر دو حکم‌های جدید صادر شد. به خورشیدی پست ناظر چاپ دادند و به ارسلان پست پیشخدمت. همه، حتا کارمندهایی که از او بدشان می‌آمد و حتا کسانی که او را نمی‌شناختند، یکه خوردند. ارسلان یک عمر سرب چاپخانه خورده بود و توی کار چاپ بزرگ شده بود. اول پادویی می‌کرد و بعد حروفچین شد و بعد شده بود صفحه‌بند و بعد

خورده بود به کسادی کار چاپ و آمده بود توی کار دولتی. اما چه اشتباه بزرگی کرده بود، چون چند سال پس از این که کار چاپخانه را ول کرد، سال قبل از انقلاب و یکی دو سال بعد از انقلاب، کار چاپ رونق بی سابقه ای گرفت. حکم های رسمی را براساس مدرک تحصیلی صادر می‌کردند و او مدرک تحصیلی نداشت ــ ابتدایی را هم تمام نکرده بود و از همان بچگی رفته بود توی چاپخانه. اعتراض نوشت. پیش معاون وزیر و خود وزیر رفت. قول دادند به کارش رسیدگی کنند. اما وزیر عوض شد و معاون هاش هم عوض شدند. باز هم نامه نوشت. باز هم وقت ملاقات گرفت. باز هم وزیر و معاون هاش عوض شدند و اعتراض او ثمری نداشت.

روشن همه را از چشم خورشیدی می‌دید. این جوانک تازه به دوران رسیده از کار چاپ هیچ سررشته ای نداشت. کارهای معدودی را هم که به او می‌دادند خراب می‌کرد. مجبور می‌شد از ارسلان کمک بگیرد. ارسلان راهنمایی اش می‌کرد. اما خورشیدی باز هم خراب می‌کرد، چون از بیخ عرب بود، و توقع داشت که ارسلان راه بیفتد با او برود چاپخانه و خرابکاری های او را اصلاح کند. ارسلان از دست او عصبانی می‌شد و سرش داد می‌زد و خورشیدی پررویی را به جایی رساند که به او گفت «تو یا پیشخدمتی یا نیستی. اگر نیستی، که باید با من همکاری کنی و اگر پیشخدمتی، که برو توی آبدارخانه.»

روشن سر یکی از این بگومگوها دخالت کرد و مشت محکمی به بینی خورشیدی کوبید. خورشیدی افتاد روی میزش و صورتش و همه‌ی کاغذهای روی میزش خونالود شد. به گریه افتاد، و همین یک مشت ادبش کرد. تا مدتی با هیچ کدام از هم اتاقی هاش حرف نمی‌زد. و بعد هم با احتیاط و با ملاحظه‌ی فراوان رفتار می‌کرد. روشن فردای روزی که حکم پیشخدمتی به ارسلان دادند، میزش را به او داد و با او مثل یک رئیس واقعی رفتار می‌کرد. خورشیدی هم بعد از مشتی که خورد، سعی کرد از رفتار روشن تقلید کند. هر دو هوای او را داشتند. نامه های اعتراضی را خورشیدی می‌نوشت و روشن با او به دفتر معاون های وزیر و اداره های مختلف می‌رفت و به آشناهای قدیمی که در وزارتخانه داشت رو می انداخت که کاری برای این همکارش بکنند.

حالا که مرده بود، همه افسوس می‌خوردند که چرا کاری برای این مرد نکرده بودند. خورشیدی و روشن همه‌ی زورشان را زدند، اما کاری از پیش نبردند. رئیس انتشارات همزمان با پیشخدمت شدن ارسلان، بازخرید شده بود و رئیس بعدی او را نمی‌شناخت. رئیس قبلی سالها با ارسلان کار کرده بود و بهتر از هر کس دیگری می‌توانست از او حمایت کند، اما هیچ مقامی نداشت و کسی حرفش را نمی‌خواند. و رئیس جدید تازه داشت جا می افتاد و با کارمندها و مسائلشان آشنا می‌شد که برکنارش کردند.

اتوبوس پر بود. خورشیدی و روشن پهلوی هم نشسته بودند. روشن گفت «چه خوب! خیلی از بچه ها آمده اند.»

خورشیدی سعی داشت خودش را ناراحت نشان بدهد. روشن خنده‌ای کرد و گفت «یادت هست رفته بودیم منزل آقای رحیمی؟ ارسلان عجب مست کرده بود! تو هم خیلی ترسیده بودی ها!»

خورشیدی خوب یادش بود، چون راستی ترسیده بود. و آن شب، خیلی دیر به خانه رسید. از اداره دسته جمعی رفته بودند خانه‌ی رحیمی ــ خورشیدی و روشن و ارسلان و چند تا از کارمندهای قدیمی دیگر. رحیمی، رئیس انتشارات، تازه بازخرید شده بود و به این مناسبت سور داده بود تا خیال نکنند به خاطر بازخرید شدن ناراحت است.

از وقتی که رسیده بودند، مشروب خورده بودند و تا پیش از تاریک شدن هوا، ارسلان مست شده بود. خورشیدی نمی‌توانست پا به پای ارسلان و روشن پیش برود. آنها زیاد می‌خوردند و مثل آب خوردن، اما خورشیدی به زحمت می‌خورد و چند تا استکان پر را به جای خوردن پواشکی توی گلدانی که دم دستش بود خالی کرد. روشن ساکت بود، اما ارسلان خیلی حرف می‌زد و بیشتر درباره‌ی اداره و این که آقای رحیمی خیلی خوب کاری کرد که خودش را بازخرید کرد و این که نمی‌داند چه کسی با او سر دشمنی دارد که بعد از سالها توی کار چاپ بودن، حکم پیشخدمتی برای او صادر کرده‌اند و این که نمی‌داند چکار کند، تقاضای بازخرید کند یا اعتراض کند، و این که آیا اعتراض فایده‌ای خواهد داشت یا نه. این حرف ها برای همه‌ی مهمان‌ها کسل کننده بود. ولی هیچ کس نمی‌خواست ارسلان را برنجاند و هیچ کس به او اعتراض نمی‌کرد. خود ارسلان فهمید که با این حرف ها همه را کسل کرده و رحیمی را برد توی اتاق خواب و آنجا با او از همین حرف ها زد و سرش را خورد. مهمان‌ها کفرشان درآمده بود. ارسلان بیشتر از یک ساعت رحیمی را توی اتاق خواب نگه داشت و با او مشورت می‌کرد و نظر می‌خواست که آیا صلاح هست که خودش را بازخرید کند یا نه. و آخرسر، وقتی که رحیمی توانست خودش را از شر این حرف ها خلاص کند و از اتاق بیرون آمد، همه‌ی مهمان‌ها خوابشان گرفته بود و داشتند می‌رفتند.

همه معتقد بودند که ارسلان مهمانی آقای رحیمی را خراب کرد. قرار شد روشن با پونتیاک قراضه‌اش ارسلان و خورشیدی را به خانه برساند. خورشیدی نشست عقب و ارسلان بغل دست روشن نشست و هنوز داشت از اداره و از حکم پیشخدمتی‌اش حرف می‌زد. خانه‌ی رحیمی ولنجک بود. روشن از اتوبان پایین راند و از سه‌راه فرح‌زاد پیچید توی امیرآباد. داشت می‌پیچید توی بلوار که اول خورشیدی را برساند، چون خانه‌ی او توی وصال بود، اما ارسلان داد زد که نه، مستقیم برو، و فرمان را گرفت و نگه داشت و روشن به ناچار مستقیم رفت. خورشیدی گفت «پس من پیاده می‌شم.» روشن خواست نگه دارد، اما ارسلان داد زد که «نه، برو. کار داریم.» روشن خندید و چیزی نگفت و به راندن ادامه داد. خورشیدی گفت «چکار داریم؟ من پیاده

می‌شم. دیر شده.»

تازه نه شب بود، اما خیابان خلوت خلوت بود و تاریک تاریک.

روشن گفت «نترس. دیرت نمی‌شه. من خودم می‌رسونمت.»

خورشیدی اصرار کرد که «من پیاده می‌شم.» و در را باز کرد.

روشن تندتر کرد و ارسلان سرش را برگرداند و در را بست و گفت «بچه نشو. یه کار کوچولویی داریم. می‌ریم و برمی‌گردیم.»

روشن مستقیم راند تا پایین سی متری و پیچید توی کوچه‌ی جمشید. کوچه سوت و کور بود. سر چارراهی ایستاد. ارسلان گفت «الساعه برمی‌گردم.» و پرید پایین و رفت پشت ماشین، توی تاریکی. روشن گفت «ببخشید، خورشیدی‌جان. این ارسلان فعلا ناراحته. باید هواشو داشت.»

ده دقیقه‌ی بعد برگشت. خندان بود. نشست و گفت «بریم. دیگه کاری ندارم. خدا را شکر. خدا را شکر.»

روشن گفت «چیه؟ خیلی شنگولی.»

ارسلان گفت «آخه این وقت شب فکر نمی‌کردم گیر بیارم. خدا رحم کرد. خدا رحم کرد.»

روشن پرسید «چی هست؟»

«سه تا وعده هست. برای ما سه نفر کافی یه.»

«چند؟»

«از قیمتش نپرس. خدا پدر و مادر آقای رحیمی را بیامرزه. مرد خیلی مهربونی یه.»

روشن خندید. «پس برده بودیش توی اتاق که تیغش بزنی!»

«نه بابا. تیغ زدن یعنی چه؟ باور کن اولین باره که از رحیمی پول قرض می‌کنم. بدکاری کردم. نه؟ ولی آخه بدجوری هوس کرده بودم. راستش، امشب شب اوله که خودم می‌رم سراغش. قبلا با بچه‌ها کشیده بودم، ولی تقننی. سه چهار بار فقط. خودت که می‌دونی. من اهل منقلم. منقل هم با این جور چیزها جور در نمیاد.»

روشن چیزی نگفت. به جلو نگاه می‌کرد و از وسط خیابان خوش خوشک می‌راند. چراغ های جلو از پس تاریکی برنمی‌آمد و صدای گوش خراش موتور توی خیابان خالی می‌پیچید.

ارسلان گفت «نمی‌دونم شماها امتحان کرده‌اید یا نه. اگه آدم اینو بکشه، دیگه سراغ منقل و این جور کشافتکاری‌ها نمی‌ره. منقل دنگ و فنگش زیاده. این راحته، تمیزه. تازه، کیفش چندین برابره. گفتنی نیست.» یک بسته‌ی کاغذی کوچک توی مشتش بود که باش بازی می‌کرد ــ این دست و آن دست می‌انداخت و نگاهش می‌کرد.

روشن گفت «نه. من اهلش نیستم. پای منقل هستم، اما اهل گرد و این برنامه‌ها نیستم.»

خورشیدی گفت «من اهل هیچ کدوم نیستم. آقای روشن، ممکنه تندتر برین؟»

□

اتوبوس چند بار سر راه ترمز کرد تا مسافرهاش را پیاده کند. این مسافرها کارمندهای زرنگی بودند که خانه‌هاشان در همین مسیر بود ــ به هوای سر خاک رفتن، سوار اتوبوس شده بودند تا یک ساعت زودتر از اداره جیم شوند. همین یک ساعت هم غنیمت بود. اتوبوس از خیابان حافظ و شاپور، پایین می‌رفت. سر هر چارراه یکی دو نفر پیاده می‌شدند و تا آخر شاپور، نصف بیشتر صندلی‌ها خالی شده بود. سر چارراه مولوی، سواری‌هایی که عکس‌های بزرگ قاب‌شده‌ی ارسلان را به شیشه‌های جلو زده بودند منتظر اتوبوس بودند و به دنبال اتوبوس راه افتادند. قاب‌عکس‌ها آن‌قدر بزرگ بود که نصف شیشه‌ی جلو را می‌گرفت و آن که پهلو دست راننده نشسته بود دیده نمی‌شد. روی کاپوت‌ها حلقه‌ی گل بود با نوار مشکی. عکس رنگی بود و مال زمان جوانی ارسلان. یقه‌ی کتش از آن یقه‌های پهنی بود که حالا دیگر از مد افتاده. هیچ کدام از کت‌هایی که برای اداره می‌پوشید یقه‌ی به این پهنی نداشت. گره‌ی کراواتش هم خیلی پهن بود. حالا دیگر گره‌ی کراوات را به این پهنی نمی‌بستند. و موهاش مرتب و شانه کرده، مشکی مشکی.

همه‌ی سواری‌هایی که از پشت‌سر اتوبوس می‌آمدند پیکان بودند و همه پر از سیاهپوش. پنج تا پیکان بیشتر نبود، اما همین که پیاده شدند و به سمت قبر رفتند، جمعیتی بودند. حلقه‌های گل را گذاشتند روی قبر. قرآن‌خوان‌ها آمدند و یکی‌شان سوره‌ی الرحمان را خواندن گرفت. جمعیت دور قبر ارسلان حلقه زدند و زنی که می‌گفتند زن ارسلان است خودش را روی قبر انداخت و زاری کرد.

روشن و خورشیدی پشت‌سر جمعیت ماندند. سنگ‌قبرهایی که زیر پاهاشان بود همه تازه بود. خورشیدی دست‌هاش را پشت‌سرش گرفته بود و میان این قبرهای تازه قدم می‌زد و روی سنگ‌ها را می‌خواند و سرش را تکان می‌داد. پسر کوچکی که پیراهن مشکی پوشیده بود با ظرف خرما میان جمعیت می‌گشت. به روشن هم تعارف کرد. روشن یک دانه خرما برداشت، گذاشت توی دهانش و خوب به چهره‌ی پسر خیره شد تا او را شناخت. پسر کوچکتر ارسلان بود. هفت سالش بود. یکی دو بار با برادر بزرگترش به اداره آمده بود. روشن دستی به سرش کشید و خم شد تا پیشانی اش را ببوسد. پسر خودش را پس کشید و ظرف خرما را به نفر بعدی تعارف کرد.

روشن از لای جمعیت راهش را باز کرد و کمی جلوتر رفت. زن ارسلان را دید که سرش را روی قبر گذاشته و شوهرش را صدا می‌زند. یک بچه‌ی قنداقی به بغل داشت. روسری از روی سرش پس رفته بود و موهاش، آشفته و خاک آلود، ریخته بود توی صورتش. زن‌ها از پشت‌سر روسری اش را مرتب کردند. دست‌هاش را گرفته بودند و می‌خواستند بلندش کنند، ولی او

پافشاری می‌کرد و می‌خواست خودش را بیندازد روی قبر و بچه‌ی قنداقی را بگذارد روی قبر. روشن از مردی که پهلودستش ایستاده بود پرسید «این بچه مال کیه؟»

مرد ته ریش سفید داشت و پیراهن مشکی پوشیده بود. فقط روی شقیقه‌هاش و پشت کله‌اش مو داشت که همه را به دقت شانه کرده بود و خوابانده بود روی سرش. نگاهی به روشن انداخت و گفت «بچه‌ی خودش. می‌خواستی بچه‌ی کی باشه؟»

روشن گفت «ما نمی‌دانستیم.» خودش را معرفی کرد و گفت که همکار اداری ارسلان بوده و هیچ خبر نداشته که ارسلان بچه‌ی به این کوچکی دارد. هیچ کس توی اداره نمی‌دانست.

مرد دوست و همکار قدیمی ارسلان بود. حروفچین سابقه‌دار بود. گفت «ما مجله‌ی روشنفکر را دوتایی با هم می‌چیدیم.»

روشن پرسید «این بچه چند وقتشه؟»

«چهار ماه.» همکار قدیمی ارسلان لبخندی زد و گفت «شما چه جور همکاری بودید که خبر نداشتید؟» بعد، گفت ارسلان این اواخر از بی‌پولی خیلی رنج می‌برد. ارسلان به این دلیل مرد که زیادی گرد مصرف کرده بود، اگر به اندازه مصرف می‌کرد، به این زودی‌ها نمی‌مرد. این دوست قدیمی معتقد بود که ارسلان دستی دستی خودش را از میان برد تا از شر مشکلات طاقت‌فرسای زندگی خلاص شود.

همکاران اداری فقط همین را می‌دانستند که معتاد است و دیده بودند که روز به روز لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر می‌شود و از همه کس پول می‌خواهد. این ماه‌های آخر، ارسلان با هیچ کس حرف نمی‌زد ــ مگر وقتی که پول می‌خواست. هر روز دیر می‌آمد و گاهی نمی‌آمد و همه می‌دانستند که مبتلاست و کارش ساخته است و همه می‌دانستند که بدهی هاش را نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد و اگر هم کسی بود که به او قرض بدهد، از روی دلسوزی می‌داد و می‌دانست که پولش برنمی‌گردد و همه سعی می‌کردند که با او روبه‌رو نشوند و راهشان را کج می‌کردند تا نبیندشان، چون اگر می‌دید ول نمی‌کرد و بعد از سلام و احوالپرسی، پول می‌خواست و قول می‌داد که تا چند روز دیگر پس بدهد و آن‌قدر پافشاری می‌کرد تا می‌گرفت یا قول می‌گرفت که فردا بگیرد.

گریه و زاری زن‌ها تمام شد و مردها یکی یکی و چند تا چند تا رفتند سر قبر نشستند و فاتحه خواندند. روشن فاتحه‌اش را خواند و همین که از سر قبر پا شد، پسر بزرگتر ارسلان را دید. با او سلام و علیک و روبوسی کرد و تسلیت گفت. جمشید پیراهن مشکی پوشیده بود و ریش تنکی روی چانه و پایین شقیقه‌هاش درآمده بود. به گریه افتاد و سرش را گذاشت روی شانه‌ی روشن. روشن گفت «خدا به ت صبر بده!»

جمشید چند قدم با او آمد. از میان جمعیت رفتند بیرون و میان قبرهای تازه قدم زدند. پسر بچه‌ای با پیراهن مشکی ظرف حلوایی به آنها تعارف کرد. دور چند تا قبر دیگر جمعیت

سیاهپوش حلقه زده بود. از شلوغی ها دور شدند و زیر سایه‌ی درختی ایستادند. جمشید گریه کنان گفت «آقای روشن، پدرم همیشه از شما خیلی تعریف می‌کرد. می‌گفت همه‌ی کارمندهای اداره نامردند، اما آقای روشن یک پارچه آقاست. شما بهتر از همه می‌دانید که ــ» هق هق گریه نگذاشت حرفش را تمام کند.

روشن گفت «چیه، جمشید جان؟ چی می‌خواهی؟»

«ما خرج کفن و دفنش را هم نداشتیم. مجبور شدیم قرض کنیم. دستمون خیلی خالی یه. اون خدا بیامرز هم فقط قرض برای ما به ارث گذاشت. من می‌خوام مدرسه را ول کنم و برم دنبال کار.»

«نه. مدرسه را ول نکن، جمشید جان. چه کاری از دست من برمیاد؟»

«به ما پول بدین. ما خیلی دستمون خالی یه. عموهام می‌خوان از خونه بیرونمون کنند. من قول می‌دم برم سر کار و همه‌ی قرض های بابام را پس بدم.»

روشن دست کرد توی جیبش. هرچه پول داشت درآورد. سیصد تومن بیشتر نبود. گفت «شرمنده‌ام، جمشید جان. توی جیبم بیشتر از این ندارم. فردا بیا اداره تا بیشتر به‌ت بدم. چقدر می‌خواهی؟»

«پنج تومن.»

«پنج هزار تومن؟ ندارم، جمشید جان. به خدا، ندارم. وگرنه می‌دادم. شاید بتونم سه هزار تومن برات جور کنم. خوبه؟»

«دستتون درد نکنه، آقای روشن. پدرم حق داشت که از شما تعریف می‌کرد. مطمئن باشید که به زودی می‌رم سر کار و همه‌ی قرض ها را ادا می‌کنم.»

پیش از خداحافظی، روشن باز به جمشید سفارش کرد درسش را ول نکند و اگر مجبور است برود سر کار، یک کار بعدازظهر گیر بیاورد که به درس خواندش لطمه ای نخورد.

خورشیدی رفته بود خیلی دور. روی سنگ قبرها را می‌خواند و زنانی را که خودشان را می انداختند روی قبرها و زاری می‌کردند تماشا می‌کرد و از دست بچه های سیاهپوش خرما و حلوای خیراتی می‌خورد، و همین که از دور دید جمعیت رو به اتوبوس می‌رود، برگشت رو به اتوبوس و روشن را پیدا کرد و رفتند توی اتوبوس، همان‌جا که وقت آمدن نشسته بودند، ردیف آخر، پهلوی هم نشستند. توی سواری ها جا تنگ بود و چند تا از سیاهپوش هایی که با سواری آمده بودند سوار اتوبوس شدند که با اتوبوس برگردند.

خورشیدی گفت «پسر ارسلان سراغ تو نیامد؟»

روشن گفت «چطور؟»

«این پسره به پدرش رفته. از حالا شروع کرده به تیغ زدن مردم.»

«از تو پول گرفت؟»

«خواست، اما ندادمش. یعنی نداشتم که بدم.» آستر جیب‌های شلوارش را بیرون آورد و نشان داد. خالی خالی بود. «همین‌طور که می‌بینی نشانش دادم و گفتم هیچ‌چی پول ندارم. فقط یک مشت پول خرد دارم که باش خودمو برسونم به منزل.»

«اگه داشتی، می‌دادی؟»

«نه. من دو هزار تومن از پدرش طلبکارم. به کی بگم؟ تو خودت چقدر از ارسلان طلبکار بودی؟»

«همه از او طلبکار بودند.»

«خب، کی قراره این پولها را پس بده؟ پسرش؟»

«جمشید پسر خوبی یه. فکر می‌کنم بچه‌ی عاقلی باشه و بتونه به زندگی شون سر و سامان بده.»

«نه. من خوب میشناسمش. لنگه‌ی پدرشه.»

«خدا نکنه. راستی، آلوده که نیست؟»

«نه. فکر نمی‌کنم، راستش، نمی‌دونم. خیلی وقته که دیگه با هم بیرون نمی‌ریم.»

«بیشتر باش بجوش که تنها نمونه.»

«آخه خیلی زرنگه. راستش، خلقیات ما یا هم جور درنمیاد. نمی‌شه گفت. یه‌جوری‌یه.»

«یادمه یک روز با مرحوم ارسلان رفته بودیم ناهار بخوریم. توی چلوکباب نایب، همین پهلوی اداره. اگه یادت باشه، ما دوتا پارسال هر روز می‌رفتیم اونجا ناهار می‌خوردیم. تازه داشتیم کره را توی پلو آب می‌کردیم که این جمشید سر میزمان سبز شد. مثل این که آمده بود اداره و تو گفته بودی رفته‌اند ناهار بخورند و نشانی چلوکبابی را داده بودی. ارسلان ازش پرسید ناهار خورده‌ای؟ گفت آره، و نگاهی به بشقاب‌های ما کرد و گفت هر روز از این ناهارها می‌خورید؟ ارسلان گفت چه عیبی داره؟ پرسید چنده؟ قیمتش را گفتیم. سوتی کشید و گفت شما با این حقوقی که می‌گیرید چطور می‌تونید هر روز چلوکباب بخورید؟ ارسلان عصبانی شد. گفت همین‌طور که می‌بینی. خلاصه این پسر چلوکباب را به دهانمان زهر کرد. ارسلان خیلی ناراحت شد و وقتی که آمدیم بیرون، سر او داد و بی داد کرد و گفت دیگه حق نداری توی کار بزرگترها دخالت کنی. اما وقتی که رفت، به من گفت حق داره. مگه ما چقدر حقوق می‌گیریم که هر روز ظهر چلوکباب بخوریم؟ از آن روز به بعد، دیگه چلوکباب نخوردیم. بیشتر ساندویچ می‌خوردیم و گاهی وقت‌ها دیزی یا پلوخورشت.»

□

فردا که جمشید آمد اداره، پیش روشن، که سه هزار تومن را بگیرد، از دیدن میز بزرگ بالای اتاق جا خورد. میز درست به همان صورت بود که بود. قلمدان‌ها و کاغذدان‌ها و تقویم و سوراخ کن و منگنه و زیرسیگاری همه سر جای خودشان بود. روی صندلی چرخان پشت میز نشست و یکی یکی روی قلمدان‌ها و کاغذدان‌ها و همه‌ی چیزهایی که روی میز بود دست کشید. تقویم رومیزی روی تاریخ چهارماه پیش مانده بود. ورق زد و از روشن پرسید «امروز چندمه؟» و تاریخ روز را آورد. کشوها را یکی یکی امتحان کرد. در همه‌ی کشوها قفل بود.

روشن گفت «کلیدشو بابات با خودش می‌برد.»

«نه؟ پس شاید توی جیب‌هاش باشه، می‌گردیم، اگه پیداش کردم، براتون میارمش.»

«خیلی ممنون.»

«چی هست توی این کشوها؟»

«چای و قهوه و قند و لیوان و این جور چیزها. همه‌ی چیزهامون توی این کشوهاست.»

«باشه. می‌گردم. حتماً توی جیبهاشه.» به پشتی بلند صندلی تکیه داد و چرخی زد. نگاهی به دور و بر انداخت و دستی روی شیشه‌ی نرم و خنک میز کشید و با صدای بلند گفت «پدر مرحومم عجب عشقی می‌کرد!»

خورشیدی و روشن بی اختیار خندیدند و وقتی که او رفت، خورشیدی به روشن گفت «من برای این پسر نگرانم.»

□

جمشید چند روز بعد کلید کشوهای میز را آورد. خورشیدی به او گفت «باز هم به ما سر بزن.»

جمشید هفته ای دو سه بار می‌آمد پیش آنها، پشت میز بزرگ بالای اتاق می‌نشست و روشن توی لیوان ارسلان چای یا شیرقهوه برای او می‌ریخت و با او حرف می‌زد. جمشید درس خواندن را گذاشته بود کنار و می‌گشت دنبال کار. خورشیدی و روشن هم خیلی برای او تقلا می‌کردند، اما کاری گیر نمی‌آمد. اگر می‌خواست کاری گیر بیاورد، دست کم باید دبیرستانش را تمام می‌کرد. جمشید می‌گفت حوصله‌ی مدرسه رفتن ندارم و از مدرسه جیم می‌شد و می‌آمد اداره، می‌نشست پشت میز بزرگ بالای اتاق و شیرقهوه می‌خورد و روی صندلی چرخان لم می‌داد و چرخ می‌خورد. کم کم روی گونه‌هاش هم ریش درآمده بود و ریش روی چانه و پای شقیقه‌هاش بلند شده بود. می‌گفت حوصله‌ی اصلاح کردن ندارم. بعد از چهلم پدرش، دیگر پیراهن مشکی نمی‌پوشید و بعد از مدتی دیگر شلوار جین هم نمی‌پوشید و کت و شلوارهای قدیمی پدرش را تنش می‌کرد. این

کت و شلوارها درست به اندازه‌ی تنش بود ــ مثل این که سفارشی برای خود او دوخته بودند. توی این کت و شلوارها به مرد جا افتاده‌ای می‌ماند و پشت میز که می‌نشست، با پدرش مو نمی‌زد. از یک ماه بعد از مرگ ارسلان، کارمندها دم در و توی راهروها جلوی او را می‌گرفتند و پولشان را می‌خواستند.

جمشید مدتی در اداره آفتابی نشد. یکی از دوستان قدیمی پدرش کار غلط گیری برای او پیدا کرد. مدرسه را ول نکرد، اما از پس امتحان‌های آخر سال برنیامد و مردود شد. تصمیم گرفت در کلاس‌های شبانه اسم بنویسد و کار دیگری پیدا کند. می‌خواست به هر جان کندنی بود همه‌ی قرض‌های پدرش و قرض‌های خودش را ادا کند. به اداره سری زد تا خودش را به روشن نشان بدهد و به او اطمینان بدهد که به زودی از خجالتش درمی‌آید. از میز بزرگ بالای اتاق اثری نبود. روشن گفت که آن را برده‌اند برای رئیس جدید.

مرداد ۱۳۶۴

امیرحسن چهل تن

دیگر کسی صدایم نزد

«در یک خانهٔ درندشت قدیمی، پر از قفس های قناری، پر از گل های شمعدانی یک عالم اتاق، طاقچه و قالیچه، ظرف بلور و ساعت ...»

در این خانهٔ بزرگ چهار نفر زندگی می‌کرده‌اند. یک آقا، یک باغبان، و زن و مردی خدمتکار. اکنون مرد خدمتکار در جملاتی ساده و مسلسل و آب و رنگ‌دار، که می‌شود گفت بازتاب آویزهای بلور اتاق پنج‌دری و عطر تنباکوی غلیان و بوی بیدمشک زلفان زن بر آن پرتو افکنده، سرگذشت خانه را برای ما واگویه می‌کند. سال‌های خوبی بوده است. ساعت‌ها همه کار می‌کرده‌اند و بیرون هیچ خبری. مرد خدمتکار زن را صیغه کرده بود و با هم خوشبختی کوچک و شیرینی داشته‌اند. آقا در هاله‌ای از تقدّس و جبروت پیچیده بوده است، او را در سیلان نور می‌بینیم. سیّد ــ مرد باغبان ــ سرش به کار خویش بوده است. خانه با همهٔ امکاناتش دراختیار زوج خدمتکار قرار داشته که تنها آرزوشان زیارت اماکن متبرکه بوده است. آیا این آرزو را به گور خواهند برد؟ یک روز سید می‌رود و برنمی‌گردد و سپس بتول (زن خدمتکار) سرش بر زانوی راوی، می‌میرد و بعد آقا به آن سفر برنگشتنی می‌رود و همه چیز، خانه و تمام خاطراتش، برای گوینده به ارث می‌ماند ...! امّا نه، او آرزوی بی زیارت را به گور نخواهد برد، برای اینکه روزگاری رسید که اماکن متبرکه به پای خود به این خانهٔ خلوت آمدند. برای این که مردم می‌ریزند توی خیابان و احرار و اخیار را صدا می‌زنند. «قاضی القضات، حاجت الحاجات» را، «واهب العطایا» را.

مردم آدم‌های خوب را صدا می‌زنند و آدم‌های خوب هم مردم را، برکت و قدوسیّت سرانجام قسمت این بازماندهٔ تنها شد که آرزو می‌کرد مردگانش نیز این روزها و شب‌های خوب را می‌دیدند.

اکنون مدتی از آن دوران گذشته، راوی می‌گوید که دیگر کسی او را صدا نمی‌زند. تنهاست و آن شب‌ها و روزهای امیدبخش دور شده‌اند. حتی کسی حرف نمی‌زند «خدایا قربان مصلحتت بروم ... اگر زبان زیادی بود چرا به بنده‌ات دادی؟» پس برای که ساعت‌ها را کوک کند؟ بخصوص وقتی که ساعت شماطه‌دار خانه را بعد از مدت‌ها سکوت به کار می‌اندازد، و در بامدادی دروغین از خواب برانگیخته می‌شود ...؟ ساعت چهار بار زنگ می‌زند، راوی برمی‌خیزد، صبح کاذب است. هنوز وقت نماز نشده. می‌خوابد. و چون بیدار می‌شود می‌بیند نماز قضا شده و آفتاب به وسط حیاط رسیده است. امّا ساعت هنوز چهار است.

در اسلوب این قصه یک نکته چشمگیر است: بی آنکه از سوی نویسنده اصراری در نمادسازی وجود داشته باشد، اشیاء و اعمال ویژگی نمادین پیدا می‌کنند. بیان قصه نیز، لحن خدمتکار پیر که خطاب به «آقا»ی از دست رفته سخن می‌گوید، با روند طبیعی و آهنگ مستمر شفقت انسانیش، بین حالتی از درد دل کردن تا وضعیتی از شکایت به یک دادگاه تاریخی سیر می‌کند. بر این اساس، تفسیر موضوع، ساده است.

دیگر کسی صدایم نزد[1]

چند وقت است که دیگر کسی صدایم نزده است؟ خدا می‌داند. یک سال؟ دو سال؟ آخر چند سال؟ خدا می‌داند. دیگر هیچ کس توی این خانه نیست که صدایم بزند. امروز چندشنبه است؟ به گمانم دوشنبه باشد. اصلاً چه فرق می‌کند. چه موقع روز است؟ به من چه که ساعت چند است. هر وقت که می‌خواهد باشد. اصلاً به چه درد آدم می‌خورد که بداند ساعت چند است؟ چه فایده دارد که بلند بشوم، بروم بالا و آن همه ساعت را که نشسته‌اند روی طاقچه‌ها کوک کنم؟ این ساعت‌ها با آن صدای یکنواخت مرده‌شان چه چیزی را به آدم می‌خواهند حالی کنند؟ برای کی بدانم، ساعت چند است؟ برای بتول؟ برای سید؟ برای آقا؟ برای کی؟ بتول که سرش را گذاشت روی دامنم و مرد. سید که رفت ولایتش و دیگر برنگشت. آقا هم که روی پشت‌بام کوچکه، توی پشه‌بند، جلو چشم خودم چانه انداخت. حالا فقط من مانده‌ام. تنهای تنها. توی این خانهٔ درندشت قدیمی. پر از قفس‌های قناری. پر از گل‌های شمعدانی، یک عالم اتاق، تاقچه و قالیچه، ظرف بلور و ساعت. اینها به چه دردم می‌خورند؟ با اینها چکار می‌توانم بکنم؟ حالا دیگر، حالا دیگر برایم هیچ ارزشی ندارند. آن سال به آقا التماس کردم. گفتم که «آقا من و بتول را هم با خودتان ببرید. بتول خیلی دلش می‌خواهد بیاید پاپوس جد شما. خودتان که می‌دانید، ما وسعمان نمی‌رسد». گفت: «نه.» زیر بار نرفت. بهانه آورد. گفت خانه تنها می‌ماند. گفتم: «آقا، سید که هست. خودش به کارها می‌رسد». گفت: «نه. تنهایی نمی‌تواند.» خودش هم می‌دانست که بهانه می‌آورد. بالاخره رفت و ما را با خودش نبرد. حالا من می‌خواهم چکار، این خانهٔ بزرگ را؟ این همه قالیچه و چیزهای عتیقه را؟ به چه دردم می‌خورد؟ آخر اینها به درد من که نمی‌دانم ساعت چند است که نمی‌خواهم بدانم ساعت چند است، چه

۱. نقل از کتاب «جمعه» شماره ٦، شهریور ۱۳۵۸

می‌خورد؟

بتول طفلی آرزویش را به گور برد. آن شب توی حیاط، روی تخت، چقدر اشک ریخت. هی پلک هایش را ماچ کردم و گفتم: «این قدر خون به جگرم نکن بتول جان». اما اصلاً انگار نه انگار. اشک می‌ریخت به پهنای صورتش. مثل یک بچهٔ کوچک هق هق می‌کرد. تا آن وقت ندیده بودم یک زن گنده آنطور زارزار گریه کند. گفت: «من دارم می‌میرم.» گفتم: «بتول جان، این چه حرفی است که می‌زنی!؟ ما می‌خواهیم برویم کربلا. برویم پابوس آقا. اصلاً همان جا مجاور می‌شویم. ما باید کنار قبر آقا بمیریم. نه توی این کفردانی. بالاخره آقا را راضی می‌کنم. هر طوری که شده راضیش می‌کنم. بالاخره ما هم توی این خانه جان کندیم. زحمت کشیدیم. ما هم سهم داریم. یک قالیچه هم بسمان است. یکی از قالیچه های بالا را اگر ببخشد به ما، بسمان است. می‌فروشیمش. مگر سفر چقدر خرج دارد؟ ما که به همه جور زندگی راضی هستیم. آنجا هم خدا بزرگ است. کنار قبر آقا که دیگر کسی از گشنگی تلف نمی‌شود.» اینها را که می‌گفتم، توی بغلم تمام کرد. تا صبح سرش همان جور توی بغلم بود. از بس گریه کردم، مات مانده بودم. سپیده که زد، سید خدا بیامرز، از اتاقش آمد بیرون. ما را دید. فهمید. رفت پشت بام، آقا را بیدار کرد. همسایه ها هم آمدند و بتول را بردند. چه زنی بود! چه جواهری! اگر الان زنده بود، چقدر خوب می‌شد. بدون او این خانهٔ بزرگ و این همه پول به چه درد می‌خورد؟ بدون او به چه دردم می‌خورد که بدانم ساعت چند است؟ وقتی او نباشد که صدایم بزند، زندگی به چه دردم می‌خورد؟ اگر الان زنده بود، می‌رفتیم کربلا مجاور می‌شدیم. یک سیّد عرب را به وجه فرزندی قبول می‌کردیم. برای گداها، کاروانسرا می‌ساختیم. توی ولایتمان چاه می‌زدیم. اگر بتول زنده بود! اگر بتول زنده بود! چه روزها و شب های خوبی داشتیم! دوتایی توی یک خانهٔ درندشت. شب ها می‌نشستیم پهلوی هم، گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم. عرق گلپر هم می‌گرفتم. بتولم باقالی هم درست می‌کرد. خودش می‌ریخت توی استکان. خودش هم باقالی ها را از پوست می‌گرفت و می‌گذاشت دهانم. پنجه هاش را ماچ می‌کردم. قاه‌قاه می‌خندید. آنقدر می‌خوردیم تا لول لول می‌شدیم. آنوقت می‌رفتیم پشت بام. توی پشه‌بند آقا... تا صبح. سرم را می‌گذاشتم لای موهایش. بوی بیدمشک می‌داد. می‌گفتم: «بتول جان». غش غش می‌خندید. چه شب هایی بود آن سال که آقا رفته بود زیارت! چه شب هایی! سید هم خدابیامرز کاری به کار ما نداشت. سرش به کار خودش بود. باغچه ها را آب می‌داد. برای قناری ها آب و دانه می‌گذاشت. به گل و گلدان می‌رسید. من و بتول هم توی ساختمان بودیم. به اتاق ها می‌رسیدیم. بتولم برایمان آبگوشت بار می‌کرد. ناهار را با سید می‌خوردیم. دیزی را می‌بردیم توی زیرزمین. می‌نشستیم روی تخت. فواره ها را باز می‌کردیم. قناری ها می‌خواندند. می‌نشستیم سر دیزی آبگوشت؛ آبگوشت بزباش با لیته. پشتش هم دوتا پک

به قلیان سیّد.

همانجا روی تخت دراز می‌کشیدیم. از چرت دوم که می‌پریدم، می‌دیدم سید توی زیرزمین نیست. آنوقت می‌رفتم نزدیک بتول. بعد پا می‌شدیم و می‌نشستیم. بتول توی کاسهٔ آبخوری، عرق بیدمشک درست می‌کرد. انارداد می‌کرد. خیار پوست می‌کند. کاهو پر می‌کرد، می‌گذاشت دهانم. پنجه هایش را ماچ می‌کردم. می‌گفت: «قربان شکلت بروم. بیا و عقدم کن.» می‌گفتم: «نه، اینجوری مزهٔ دیگری دارد.» می‌گفت: «تا کی صیغه!؟» می‌گفت و می‌گفت می‌گفت تا حوصله‌ام را سر می‌برد. همچنین که غیظ می‌کردم، آرام می‌شد. مثل برّه سرش را می‌گذاشت روی پاهایم و خوابش می‌برد. آنوقت طوری که بیدار نشود، پایم را از زیر سرش درمی‌آوردم. و بالش را می‌گذاشتم جاش. خودم هم جفتش می‌خوابیدم. تا عصر. تا وقتی که سید روی پلهٔ اول زیرزمین سرفه می‌کرد. چه بعدازظهرهای خوبی بود! چقدر زود گذشت! اگر بتول زنده می‌شد، چقدر خوب بود! آنوقت یکی را داشتم که صدایم بزند. یعنی می‌شود که مرده‌ها دوباره برگردند این دنیا؟ یعنی می‌شود؟ آمدیم و اینطور شد. بتولم زنده شد. آمد و نشست روبرویم. آنوقت اگر پرسید: «مشدی ساعت چند است؟» جوابش را چه بدهم؟ می‌توانم بگویم، من هم مثل تو مرده‌ام؟ نه. حتماً باور نمی‌کند. اصلاً می‌فهمد که دروغ می‌گویم. باید پاشوم، بروم، ببینم ساعت چند است. باید از یکی بپرسم. باید از یکی بپرسم، که ساعت چند است.

انگار همین دیشب بود که آقا حالش به هم خورده بود. روی پشت‌بام. گفت: «من دارم می‌میرم.» گفتم: «خدا نکند آقا.» گفت: «نه دیگر، خدا کرده است. خدادار می‌کند. بسم بود. یک عمر زندگی کردم. هفتاد سال کم نیست. زیارت رفتم. سیاحت کردم. گردش رفتم. همه‌جور. دیگر بس است.» گفتم: «آقا، بروم همسایه‌ها را خبر کنم؟» گفت: «برای چه؟ تو که هستی، چک و چانه‌ام را بیندی.» گفتم: «آقا من بعد از شما تنها می‌مانم.» گفت: «گریه نکن مشدی. عوضش خدا را داری.» گفتم: «آقا، من اگر بمیرم، چه کسی چک و چانه‌ام را می‌بندد؟» آنوقت دیگر چیزی نگفت. یعنی چیزی نداشت که بگوید. گفتم: «آقا، نمی‌خواهیم نمک به حرامی بکنم. من یک عمر زیر سایهٔ شما بودم. اگر گذاشته بودید، من و بتول هم آن سال با شما بیاییم کربلا، حالا دیگر اینقدر غریب نبودیم، بنا بود یک بچه سید عرب به فرزندی قبول کنیم، تا دمِ مردن یکی باشد که یک قاشق آب تربت بریزد حلقمان.»

اینها را که داشتم می‌گفتم، چانه انداخت. آنقدر راحت مرد که نگو. تا صبح بالا سرش زار زدم، صدایش زدم و آقا، آقا کردم تا خوابم برد. به خوابم آمد و صدایم زد. صدایم زد که «مشدی، مشدی بلند شو جنازهٔ آقایت روی زمین مانده.» دیگر همان شد. دیگر کسی صدایم نزد...

همه‌تان رفتید. همه‌تان رفتید و تنهایم گذاشتید. آقاجانم، بتول جانم، سید جانم کجایید؟ بعد از شما چه رنگ‌ها که ندیدیم! هی مردم ریختند توی خیابان‌ها، هی کشته شدند. هی مردم ریختند توی خیابان، هی سربازها کشتندشان. نبودید که مردم چطور صدا می‌زدند. چطور آدم‌های خوب را صدا می‌زدند. قاضی القضات، حاجت‌الحاجات را، واهب‌العطایا را. مردم همه آدم‌های خوب را صدا زدند. آدم‌های خوب هم مردم را صدا زدند. روز و شب، بیست و چهار ساعته همدیگر را صدا زدند. همهٔ ساعت‌ها به کار افتاده بود. همهٔ شهر تک تک ساعت بود که یکهو همهٔ صداها افتاد. همهٔ صداها خوابید. دیگر صدا از دیوار هم درنمی‌آید. اگر شما بودید، لااقل به شما دل خوش می‌کردم. لااقل گاهی صدایم می‌زدید: «مشدی، قلیان» با سر می‌دویدم برای آقا قلیان چاق می‌کردم. «مشدی، آبالو» میدان را از زیر پا در می‌کردم، برای بتول جانم آبالو پیدا کنم. «مشدی هوا گرم شده، گلدان‌ها توی گلخانه اذیت می‌شوند.» با جان و دل با سید سر گلدان‌های بزرگ را می‌گرفتیم و جابه‌جا می‌کردیم. اما حالا کو؟ کجاست؟ خیلی وقت است که دیگر کسی از تول محله، از توی شهر هم صدایم نزده است. نکند زبان آدم‌ها را بریده باشند. هیچ بعید نیست. مگر پسر آقای تقوی نبود. برای یک کلام حرف سر به نیستش کردند؟ خب آدم هیچی نمی‌گوید. حرف بزند که چی؟ آنوقت‌ها لااقل تره‌بار می‌آوردند دوره. صدا می‌زدند، باقالی، کدو، خیار، سبزی، همه‌چیز. اما حالا قیمت‌ها را می‌نویسند، می‌زنند روی جنس. انگار که آدم‌ها لال باشند. بدون یک کلام حرف با هم معامله می‌کنند. خدایا، قربان مصلحتت بروم. توی خلقتت هم دست بردند. خودت مگر همه‌چیز را به قاعده نیافریده بودی؟ اگر زبان زیادی بود، چرا به بنده‌ات دادی؟ ساعت شماطه‌دار خودم هم خفقان گرفته. چند شب پیش، موقع خواب کوکش کردم، به کار افتاد. از خواب که پریدم، دیدم هوا روشن شده، ساعت را نگاه کردم، چهار را نشان می‌داد. هنوز موقع نماز نشده بود، نگو روشنایی از صبح کاذب بود. دفعهٔ بعد که از خواب پریدم، آفتاب تا وسط حیاط آمده بود. ساعت را نگاه کردم، باز هم چهار بود. از کار افتاده بود. هرچه کردم، به کار نیفتاد. سرم را کردم توی کوچه. تا شب، از هر که وقت را پرسیدم، همه‌شان گفتند: «ساعت چهار است.» آدم چه رنگ‌ها که نمی‌بیند. بروم. بروم سرم را بکنم توی چاه، کمی داد بزنم. بروم یک لوله بردارم، بکنم توی آب و هی فوت کنم. بروم. بروم توی کوچه، توی خیابان یک کمی داد بزنم. کم کم دارد حرف زدن یادم می‌رود. پاشوم.

ناصر زراعتی

انیسه و انسولین

شرح یک رویداد، اتفاق عجیبی که برای مرد میان سالِ زن و بچه داری افتاده است، داستان انیسه و انسولین را پیش می‌برد. امّا کلیت داستان در حقیقت از ترکیب سه قصهٔ کوچکتر تشکیل شده است. تصاویری از سه خانوادهٔ شهرنشین امروز که، در تلفیق با یکدیگر، اثری با طعم داستان های دلهره آور را به یک درام خانوادگی تبدیل می‌کنند. سه خانواده عبارتند از: خانوادهٔ راوی با زن و فرزندش، خانواده میزبان، یعنی خانم دکتر با دخترش، و بالاخره «هلن» که پیش برندهٔ داستان است و دختر ده ساله اش: دختری لوس و جیغو و جان و تن بیمار که مرض قند دارد، هنوز به مدرسه نمی‌رود و ما اغلب او را در حال خوردن هله هوله هایی می‌بینیم که برای بیماریش مُضر است. از یک مقطع عمومی، قصهٔ اصلی، شکلی از صفحات حوادث روزنامه ها را دارد و کل اثر به یک میزگرد هجوآمیز شبیه است.

اکنون مهمان بلایی را که بر سرش آمده برای دیگران تعریف می‌کند:

زنی عصبی، پرمدعا، خودآرا و متفرعن، با زیبائی از دست رفتهٔ یک هنر پیشهٔ سابق، که معتقد است شوهرش را رقبا یا دشمنان سیاسیش خفه کرده اند، همراه با دخترش سوار ماشین مرد قصه گو می‌شوند. انگیزهٔ مرد در سوار کردن این دو به ظاهر کمک است؛ یک خدمت مختصر در زندگی شهری امروز. امّا کنجکاوی یا شاید حسرت بیان نشدهٔ یک «ماجرا» و رفتار غیرمنتظرهٔ زن، قصه گو را به داخل زندگی مسافر موقتش می‌کشاند. جزئیات قضیه را مرد قصه گو با چنان سایه روشنی تعریف

می‌کند که شنوندگان (و خوانندگان) را همراه خود به درون صحنه می‌کشاند؛ صحنه‌ای که در ابهام و شک و دلهره غرق می‌شود. آیا راوی که به قصد خدمت به داخل خانهٔ زن رفته بود واقعاً در خطر مرگ قرار گرفت؟ او تا چه حد در نقل ماجرا و بیان انگیزه‌های خود، آن هم در حضور همسر خویش، صداقت دارد؟ نویسنده وارد ضمیر راوی نمی‌شود و در نتیجه توضیح کافی دربارهٔ صداقت یا خیالبافی و تحریف او به ما نمی‌دهد و مطلب را همچنان مشکوک و مبهم باقی می‌گذارد.

موازی با نقل این رویداد، در خود مجلس مهمانی، ماجرای دیگری می‌گذرد که گرچه دارای توطئه و تعلیق نقل اولی نیست. امّا ابعاد دیگری به موضوع می‌بخشد. همسر قصه‌گو، به گزارش شوهرش و به انگیزه‌هایی که اعلام می‌کند، باور دارد. در مقابل، خانم میزبان ــ خانم دکتر ــ با روحیهٔ ناباوری و تمسخر قضیه را می‌شنود و تک مضرابهایی که می‌زند نشانهٔ وازدگی احساساتی و بدبینی به جنس مرد ایرانی دارد. فراموش نکنیم که خانم دکتر نیز مثل هلن خانم بیوه است و این خانواده‌هایی که با مرگ یا طلاق از هم پاشیده‌اند یادآور نوعی گسستگی اجتماعی هستند که اثر آن به شکل واکنش‌های بیمارگونه در بازماندگان تظاهر می‌کند. میان این سه خانم در داستان «انیسه و انسولین» کدامیک واقعیت بیشتری دارند؟ شاید پاسخ این باشد: آنکه در ساخت شخصیت او تخیل بیشتری به کار رفته است.

این استنتاج به ظاهر غیرمنطقی، می‌تواند مبیّن امتیاز قصه‌آفرینی نسبت به گزارش‌نویسی باشد. گرچه ممکن است که اینان همه جلوه‌های گوناگون یک واقعیت اجتماعی یا فرهنگی باشند. به هر حال، خواننده داستان سرگرم کننده‌ای می‌خواند، به یک مهمانی می‌رود، و در پیش زمینهٔ جغرافیائی تهران مدرن با نفسانیات و سجایائی آشنا می‌شود که شاید در زندگی روزانه بارها با آنها روبرو شده بود بی آنکه متوجه تفاوت‌هایشان گردد، زیرا اکنون به دنیاهای ذهنی جورواجور آدم‌هائی پا نهاده که بیشترین شباهتشان دربر کردن لباس‌های یکسان و حرف زدن با زبانی مشترک است، اما از درون دستخوش آشفتگی‌ها، حواس‌پرتی‌ها و بی‌منطقی‌هایی هستند که موضوع مناسبی برای یک داستان‌نویس اجتماعی پدید می‌آورد.

نام قصه «انیسه و انسولین» پیش از آنکه خاصیت نمادی یا نمونه‌ای داشته باشد

انگار، به سبک عنوان داستان‌های کارآگاهی، بیشتر برای غافلگیر کردن خواننده در یک رشته حوادث ناگهانی و غیرمنتظر برگزیده شده است.

انیسه و انسولین[1]

«آقا، ما را برسان.»

صدا بچگانه بود. برگشت. دخترک، کنار خیابان ــ روی جدول جوی آب ــ ایستاده بود. شش هفت ساله می‌نمود؛ لاغر و پریده رنگ. موهای سیاه نه چندان بلندش با روبان صورتی رنگی، دم موشی ــ دو طرف سرش ــ بسته شده بود. پیراهن آستین کوتاه سفیدی با گل های ریز زرشکی و دامن چین در چین آبی رنگ کوتاهی به تن داشت. پاهای استخوانی اش را جوراب ساقه کوتاه سفید و کفش تابستانی بنددار قرمزی پوشانده بود. کلاه بوقی کاغذی سبز رنگی با منگولهٔ نارنجی و سه چهار شمع بزرگ و رنگارنگ در دست داشت. تنها ایستاده بود و لبخند بر لب، مرد را نگاه می‌کرد.

مرد کنار پیکان زرد رنگ ایستاده بود و می‌خواست در را باز کند: «کجا می‌روی؟»

دخترک از جدول، جفت زد روی آسفالت خیابان: «میدان انقلاب...»

مرد راه افتاد طرف او. هنوز چند قدم برنداشته بود که شنید: «مزاحم آقا نشو، انیسه!»

زن که انگار از در بزرگ کلیسا بیرون آمده بود، داشت از عرض پیاده‌رو می‌گذشت. بلند بالا بود و سیاهپوش: روسری سیاه، روپوش سیاه، جوراب سیاه و کفش سیاه. بند کیف سیاه رنگی از ساعد چپش آویخته بود و کیسهٔ پلاستیکی پر از بسته های جورواجور در دست دیگرش بود. عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت؛ شیشه های گرد عینک مثل آینه بود. چشم های زن پیدا نبود. موهایش پیدا نبود. پیشانی بلندی داشت. چهره اش گوشتالو بود و گردنبندی نقره ای ــ به اندازهٔ یک کف دست ــ بر سینه اش آویخته بود.

دخترک برگشت رو به زن که از جوی پهن آب پریده بود و روی جدول ایستاده بود. زن دست

---

۱. نقل از کتاب «سبز» انتشارات نیلوفر: ۱۳۶۸

راست دخترک را گرفت و توی صورت مرد خندید. دندان‌های سفید و درشتش برق می‌زد: «ببخشید آقا، این دختر من...»

دخترک دست لاغرش را از دست زن بیرون کشید: «من که حرف بدی نزدم، مامان! فقط گفتم، آقا ما را برسان.» و رو کرد به مرد: «مگر نه؟»

زن گفت: «ببخود کردی...»

مرد گفت: «اشکالی ندارد. من تا روبروی دانشگاه می‌روم... اگر...»

زن گفت: «باعث زحمت است.» و خندید.

دخترک گفت: «خوب، پس ما را هم ببر.»

مرد گفت: «بفرمایید.»

زن گفت: «انیسه...»

دخترک ــ بی اعتنا به زن ــ راه افتاد. مرد رفت در پیکان را باز کرد و نشست. بعد، در طرف پیاده‌رو را باز کرد. دخترک سوار شد. مرد از آینه، زن را دید که هنوز کنار جدول ایستاده و به طرف آنها نگاه می‌کرد. دخترک برگشت، سرش را از لای در بیرون برد و داد زد: «بیا سوار شو دیگر، مامان!»

مرد زن را دید که با گردن افراشته، آرام راه افتاد. به در باز که رسید، ایستاد، خم شد و رو به دخترک گفت: «پررو!»

دخترک خندید و خودش را کشاند طرف مرد و برای زن جا باز کرد. مرد خواست بگوید، شما بفرمایید عقب؛ اما نگفت. زن اول کیسهٔ پلاستیکی را گذاشت جلوپای دخترک و بعد با وقار و آهسته نشست، در را بست و دست چپش را گذاشت روی پشتی صندلی و یکبری مرد را نگاه کرد: گردن افراشته و لبخند بر لب.

□

همین جا بود که خانم دکتر حبه‌ای انگور از جامیوه‌ای برداشت، به دهان گذاشت و نیمه‌شوخی، نیمه‌جدی ــ همانطور که حبه را می‌جوید ــ پرسید: «واقعاً؟!»

مرد سیگاری آتش زد و گفت: «بله، واقعاً...» و فکر کرد چرا حرف زنش را گوش داده بود و شروع کرده بود به تعریف داستان.

غروب، با زنش و حمید آمده بودند و حالا دور میز وسط سرسرا نشسته بودند: آنها یک طرف میز، پشت به پنجره و خانم دکتر و دختر پانزده ساله‌اش ــ هارمونی ــ روبرویشان. حمید داشت نقاشی می‌کشید و گوش می‌داد. هارمونی که موهای سیاه درخشان و بلندش را دم اسبی بسته بود،

کف هر دو دست را زیر چانه گذاشته، چشم به دهان مرد دوخته بود.

زنش گفته بود، باید بروند و حتماً کادویی هم ببرند، چون خانم دکتر خانه‌اش را عوض کرده است. مرد دو کتاب برداشته بود و گفته بود، همین‌ها بس است. زن گفته بود، باز داری آبروریزی درمی‌آوری؟ چند فروشگاه را گشته بودند. مرد ــ مثل همیشه ــ نق زده بود و گفته بود قیمت‌ها گران است تا بالاخره زنش رضایت داده بود و دسته‌ای گل خریده بود.

زنش روزپیش، نشانی را تلفنی از خانم دکتر گرفته بود. از بزرگراه به جردن پیچیده بودند و در گرگ و میش، نشانی را خیابان به خیابان و کوچه به کوچه پی گرفته بودند تا به بالای تپه رسیده بودند و می‌خواستند از در بزرگ مجموعهٔ آپارتمانی بیست و چهار طبقه وارد شوند که نگهبان جلوشان را گرفته بود. گفته بودند، میهمان خانم دکترند. نگهبان به طرف اتاقک کنار در رفته بود و تلفن کرده بود و بعد برگشته بود و با عذرخواهی راهنمایی‌شان کرده بود که کجا پارک کنند و از کدام طرف بروند و چطور سوار آسانسور بشوند و در طبقهٔ هجدهم در چندم را بزنند و...

در آپارتمان را هارمونی باز کرده بود؛ با آن قامت بلند که از مرد هم بلندتر بود، لبخندزنان خوش‌آمدشان گفته بود و با آن انگشتان کشیده، دسته گل را از حمید گرفته بود؛ بعد با تک تک‌شان دست داده بود و روبوسی کرده بود و به طرف اتاق‌ها ــ با صدای بلند ــ خانم دکتر را صدا زده بود: «مامی، آمدند.»

تا روی صندلی‌های ساخته شده از نی، دور میز بیضی شکل وسط سرسرا بنشینند، حمید به طرف پیانو رفته بود و هارمونی با گلدان بلوری نیمه‌پر از آب و گل‌ها، از آشپزخانه برگشته بود. گلدان را وسط میز گذاشته بود و کتابها را برداشته بود و نگاه می‌کرد. حمید روی چهارپایهٔ جلو پیانو نشسته بود و داشت «دو رمی فا سل لا سی» را که بار پیش هارمونی یادش داده بود، ناشیانه می‌زد.

زنش گفته بود: «حمید، باز هم بی اجازه...»

حمید برگشته بود و با چشمان شیطنت‌بار، هارمونی را نگاه کرده بود.

هارمونی کتابها را گذاشته بود روی میز و گفته بود: «کاریش نداشته باشید... بگذارید بزند.»

زنش پرسیده بود: «مامان نیستند؟»

هارمونی گفته بود: «چرا...» و رو به اتاق، صدا زده بود: «مامی، چکار می‌کنی؟»

صدای خانم دکتر از اتاق آمده بود: «تو پذیرایی کن، عزیزم دارم می‌آیم...»

هارمونی پرسیده بود: «بستنی یا چای؟»

حمید از روی چهارپایه برگشته بود و گفته بود: «بستنی.»

زنش گفته بود: «چای.»

مرد گفته بود: «فرقی نمی‌کند.»

هارمونی خندیده بود: «یعنی هردوش؟» و راه افتاده بود طرف آشپزخانه: «بستنی‌ش حرف ندارد... میوه‌ای ایتالیایی...»

مرد برخاسته بود و به طرف پنجره رفته بود. شهر زیر پایش بود. خورشید پشت کوهها پنهان شده بود و در آسمان، هزار رنگ درهم آمیخته بود. صدای دور گذر اتومبیل ها به گوش می‌رسید.

«حمید، بیا نگاه کن.»

حمید دویده بود کنار پنجره و با شوق اتومبیل ها و خانه‌ها و مردم را نگاه کرده بود: «آ... چقدر کوچکند!...»

زنش آمده بود کنارشان ایستاده بود و آهسته گفته بود: «پس چرا اینقدر معطل می‌کند؟»

حمید دامن مادرش را کشیده بود و گفته بود: «مامان، نگاه کن!»

مرد چیزی نگفته بود و برگشته بود پشت میز نشسته بود.

هارمونی چای و بستنی ها را آورده بود و جلوشان گذاشته بود: «مامی نیامد؟» که خانم دکتر وارد سرسرا شده بود: «سلام... سلام... وای چه گل های قشنگی!»

مرد جرعه‌ای از لیوانش نوشید و گفت: «یعنی باور نمی‌کنید؟»

هارمونی گفت: «بگذار تعریف کنند، مامی!»

خانم دکتر به دخترش چشم غره رفت و لبخندزنان گفت: «چرا، باور که می‌کنم. اما اینطور هم که شما می‌گویید نبوده... بوده؟»

مرد از همان «سلام» سرد خانم دکتر احساس کرده بود که این دیدار انگار طور دیگری است. چرا؟ دقیقاً نمی‌دانست. و حالا بهانه داده بود. باز خوب بود که نگفته بود زن کمی چاق بوده و او از بچگی، از زن‌هایی که به قول یکی از دوستانش، یک پرده گوشت دارند، بیشتر از زن‌های لاغر خوشش می‌آید؛ دلیلش را هم نمی‌داند. فکر کرد کاش اصلاً شروع نکرده بود به تعریف داستان. تقصیر زنش بود، اما او نمی‌بایست تن می‌داد. اگر هم خودش تعریف نمی‌کرد، زنش می‌گفت؛ حتی اگر شده توی آشپزخانه، درحالی که با خانم دکتر در سالاد درست کردن کمک می‌کرد. اما کاش خودش نمی‌گفت. عادتش بود. کله‌اش که کمی گرم می‌شد، زبانش راه می‌افتاد و حرف هایی را که نمی‌بایست بگوید، می‌گفت؛ حالا هر کجا و پیش هر کسی که بود. این عیب را می‌شناخت، اما دست خودش نبود. بعد پشیمان می‌شد. روز بعد با خودش عهد می‌کرد که این بار جلو زبانش را بگیرد، اما باز تکرار می‌شد. کاش شروع نکرده بود. آنوقت مثل همیشه می‌نشستند، از این در و آن در حرف می‌زدند، هارمونی می‌نشست پشت پیانو و می‌پرسید: «چی دوست دارید بزنم؟» او می‌گفت: «شوپن.» و هارمونی قطعه‌ای می‌زد؛ با آن انگشتان

کشیده و فرز که روی دکمه‌های سفید و سیاه حرکت می‌کرد و موسیقی در فضا، موج می‌زد. بعد همه برایش دست می‌زدند و هارمونی ــ اگر موهایش را دم اسبی نبسته بود ــ با حرکت سر، آنها را از روی پیشانی عقب می‌زد و لبخندزنان تشکر می‌کرد و خانم دکتر از کلینیک روانپزشکی می‌گفت و از بیمارهایش و بعد برای چندین و چندمین بار از پنسیلوانیا می‌گفت و از دانشگاهی که می‌رفته‌اند، سال‌ها پیش، با پدر هارمونی و هنوز هارمونی به دنیا نیامده بوده، و از خانه‌شان و زمین روبروی خانه می‌گفت که دانشگاه برایشان هر ساله شخم می‌زده و بهشان بذر و کود می‌داده و آنها به سلیقهٔ خودشان هرچه می‌خواسته‌اند ــ گوجه‌فرنگی، خیار، بادمجان، سبزی خوردن... ــ می‌کاشته‌اند. گوجه‌فرنگی‌ها را سبز سبز می‌چیده‌اند و می‌گذاشته‌اند توی انباری کوچک خانه و هر وقت دلشان می‌خواسته می‌آورده‌اند و یک صبح تا عصر می‌گذاشته‌اند جلو آفتاب که از پنجره می‌تابیده و گوجه‌ها سرخ سرخ می‌شده. چه گوجه‌هایی! یک سال گوجه‌فرنگی‌شان تأمین بوده؛ یا از کنسرت‌های آنجا می‌گفت و از مسافرت‌هاشان و... اما حالا می‌باید تن به بحث و جدل می‌داد و سرآخر، با خانم دکتر همصدا می‌شد که بعله، مردهای ایرانی همه‌شان اشکال روانی و جنسی دارند؛ مگر پدر هارمونی که حالا دیگر سال‌ها بود خانم دکتر از او جدا شده بود و او با زن دیگری ازدواج کرده بود و بچه‌دار هم شده بود و هارمونی پیش آنها زندگی می‌کرد و فقط پنج‌شنبه جمعه‌ها می‌آمد پیش خانم دکتر و...

خانم دکتر گفت: «خوب، بگذریم... تعریف کنید... ادامه بدهید...» و حبهٔ دیگری از خوشهٔ انگور چید و به میان دندان‌هایش گذاشت؛ با همان لبخند همیشگی بر لب‌های رژمالیده و همان چشم‌های سبز رنگ و همان گیسوان خرمایی رنگ بلند افشان بر شانه‌ها...

□

از کریمخان می‌گذشتند. پشت چراغ قرمز حافظ، مرد از دخترک پرسید: «کلاس چندمی خانم کوچولو؟» و فکر کرد باید کلاس سوم باشد؛ مثل حمیدش.

دخترک آدامس می‌جوید و از شیشهٔ روبرو، خیابان را نگاه می‌کرد.

«هنوز مدرسه نمی‌رود.»

مرد به زن نگاه کرد: «چرا؟ مگر چند سالت است؟»

دخترک بی آنکه مرد را نگاه کند، گفت: «ده سال...»

زن با دست چپ به شانهٔ دخترک زد و گفت: «چند دفعه باید بگویم نه سال... نه سالش است، آقا!»

مرد گذاشت دنده یک و راه افتاد: «پس حالا باید کلاس سوم باشد. من یک پسر دارم

همسن شماست؛ کلاس سوم است...»

دخترک برگشت طرف مرد و خندید: «اسمش چیست؟»

«حمید.»

«من اسمم انیسه است.»

زن گفت: «پدرش این اسم را دوست داشت. من می‌خواستم اسمش را بگذارم رُزا.» و رو کرد به مرد: «به نظر شما، رُزا از انیسه قشنگتر نیست؟»

مرد خواست چیزی بگوید که انیسه گفت: «نه، هیچ هم قشنگتر نیست.»

زن خندید و گفت: «بابات اُمل بود و لجباز... لجبازیش به تورسیده.»

مرد فکر کرد، بود؟ یعنی حالا نیست؟ و تازه آن‌وقت بود که متوجه شد زن ته لهجهٔ آذربایجانی دارد. برگشت زن را نگاه کرد. زن همانطور گردن افراشته و لبخند بر لب، دوردست ها را نگاه می‌کرد.

مرد رو به دختر پرسید: «چرا مدرسه نمی‌روی؟»

زن گفت: «مریض است.»

انیسه برگشت طرف زن: «مامان، مامان، راستی انسولین یادت نرود.»

زن گفت: «امروز صبح که زدی، تا فردا...»

انیسه برگشت و توی صورت مرد خندید: «من مرض قند دارم. حمید چی؟ مرض قند ندارد؟»

به میدان رسیده بودند. راهبندان بود. مرد فکر کرد پس برای همین است که اینقدر لاغر و پریده رنگ است؟ سفیدی چشم های دخترک زرد و بیرمق بود و استخوان گونه هایش بیرون زده بود.

«نه، او مرض قند ندارد.»

«من هر روز یک دانه آمپول می‌زنم، انسولین. مگر نه مامان؟»

«چرا، دخترم.»

مرد سعی می‌کرد آرام آرام از میان اتومبیل های گیر کرده در راهبندان بگذرد. خورشید داشت کم کم غروب می‌کرد.

«چند تا خواهر برادر داری؟»

انیسه هنوز داشت آدامس می‌جوید. زن گفت: «یک خواهر دارد. بزرگتر از خودش. بیشعور است.»

مرد پرسید: «کی؟»

زن برگشت، به مرد نگاه کرد و با صدای خفه ای گفت: «دختره... خواهرش... فاسد

شده... بیشعور است...» و سرش را برگرداند.

انیسه پرسید: «حمید چی؟ خواهر دارد؟»

مرد گفت: «نه. تنهاست.»

انیسه گفت: «آه، حیف شد...»

مرد گفت: «حتماً بابا را خیلی دوست داری، نه؟»

زن گفت: «پدرش مرده.»

مرد میان گره راهبندان گیر کرده بود.

انیسه برگشت رو به زن: «نمرده، کشتندش. مگر نه، مامان؟»

زن دیگر لبخند نمی‌زد. گونهٔ چپش می‌پرید. لب‌هایش را بر هم می‌فشرد. مرد دید که دور لب‌ها و بینی زن چین افتاده و غبغب کوچکش شل و آویزان است. گردن زن را روسری پوشانده بود.

«آره، مادر! کشتندش، کشتندش...»

انیسه برگشت رو به مرد و گفت: «به بابام سم دادند... زهر... بعد هم خفه‌اش کردند... تمام صورتش سیاه سیاه شده بود. دور گردنش جای طناب بود. چشم‌هاش زده بود بیرون... اینجوری...» چشم‌هایش را از هم دراند و زبانش را از دهان درآورد و از بیخ حلق، خرخر کرد.

زن با عصبانیت به شانه‌اش زد و گفت: «انیسه!»

دخترک خندید و بنا کرد به آدامس جویدن.

از میدان گذشتند. به بلوار رسیده بودند. خورشید پشت شاخ و برگ درختان میان بلوار، فرو می‌نشست.

مرد سیگاری از جیب درآورد و خواست آتش بزند.

زن گفت: «شما عادت ندارید به خانم‌ها سیگار تعارف کنید؟» و خندید.

مرد پاکت سیگار را از جیب درآورد و به طرف زن گرفت: «ببخشید، فکر نمی‌کردم بکشید.»

زن سیگاری برداشت. مرد دید که ناخن‌های دست زن کوتاه و جویده شده است. زن سیگار را گذاشت گوشهٔ لبش و منتظر ماند تا مرد برایش فندک بزند.

پشت چراغ قرمز کاخ، مرد اول سیگار زن را روشن کرد و بعد سیگار خودش را.

زن گفت: «مرسی...» بعد خندید: «نکند جلومان را بگیرند و شما را مجبور کنند که با من ازدواج کنید؟» پکی به سیگار زد و به قهقهه خندید.

مرد گفت: «خوشبختانه من زن و بچه دارم.»

زن با لبخندی ساختگی رو به مرد گفت: «چه اشکالی دارد؟ می‌شود دوتا...» و دوباره

بلند خندید.

مرد گفت: «شما که مسیحی هستید، بله؟»

زن سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «نه، کی گفته من مسیحی ام؟»

مرد گفت: «فکر کردم از کلیسا بیرون آمدید.»

انیسه گفت: «رفته بودیم شمع روشن کنیم. اینا‌هاش، ببین. مامان نگذاشت همه‌ش را روشن کنم. گفت بقیه‌ش را نگهدارم برای خانه. آواز خواندند، با آهنگ... ما هم دعا کردیم. اینجوری...» کلاه بوقی را گذاشت سرش و با دست روی سینه اش صلیب کشید و خندید.

زن گفت: «من مسلمانم، شیعه. اما از مراسم کلیسا خوشم می‌آید. گاهی می‌روم. این را هم با خودم می‌برم. بچه‌ها خوششان می‌آید. اروپا که بودم، بیشتر می‌رفتم. عادتم شده. من از همهٔ مذهب‌ها و دین‌ها خوشم می‌آید. کلیسا، مسجد، کنیسه، معبد... مگر فرقی هم می‌کند؟ بله؟ نظر شما چیست؟ به نظر من که همه‌ش یکی است. باید دید خدا را کجا پیدا می‌کنی. بله؟»

مرد هیچ نگفت.

به پارک که رسیدند، انیسه از جا پرید: «مامان، مامان، پس کی مرا می‌بری پارک؟ هی قول می‌دهی و نمی‌بری.» و بغض کرد.

زن به سیگارش پک زد و دود آن را به بیرون فوت کرد. طوری فوت کرد که مرد فکر کرد آه می‌کشد.

مرد که بیدهای مجنون را از پشت میله‌های سبز رنگ دور پارک نگاه می‌کرد، پرسید: «انیسه، تو هم اروپا بوده‌ی؟»

انیسه گفت: «نه.» و لب برچید. آدامس را آنقدر باد کرد که بادکنک کوچک جلو لب‌های غنچه شده اش ــ تق ــ ترکید.

زن گف: «نه... من تنها می‌رفتم. می‌دانید؟ مجبور بودم. آخر من هنرمندم. آرتیست...»

مرد برگشت طرف زن. زن لبخند زد و سر تکان داد: «بله، آرتیست... شما متوجه نشده بودید؟»

مرد گفت: «نه.»

زن گفت: «چهرهٔ من برایتان آشنا نیست؟»

مرد به زن نگاه کرد. نه، چهره اش آشنا نبود. فکر کرد هنر پیشه بوده؟

زن گفت: «صدایم چطور؟»

مرد فکر کرد خواننده بوده؟

زن گفت: «ببینم، شما اصلاً اروپا رفته اید؟»

مرد گفت: «نه.»

زن پوزخند زد: «پس برای همین است که چهره و صدای من برایتان آشنا نیست. می‌دانید، من بیشتر در خارج برنامه اجرا می‌کردم. دربارهای اروپا ازم دعوت می‌کردند، دربار انگلیس، دربار سوئد... دائم از این کشور به آن کشور، از این دربار به آن دربار... خوب، معلوم است که نمی‌توانستم بچه‌ها را با خودم ببرم.»

مرد از بلوار به خیابان غربی دانشگاه پیچید و پرسید: «شما خواننده‌اید؟»

زن به ته سیگارش پکی زد و آن را از پنجره بیرون انداخت. بعد درحالی که دود را آرام از سوراخ‌های بینی و دهان بیرون می‌داد، آه بلندی کشید و گفت: «بله، آواز می‌خوانم. اما عاشق رقصم. تمام زندگی من آواز و رقص است... یعنی بود. الان دو سه سال است که... چه بگویم...» و به تنهٔ درختان چنار کنار خیابان نگاه کرد.

مرد پرسید: «بچه‌ها را پیش کی می‌گذاشتید؟»

زن ــ انگار سؤال مرد را نشنیده باشد ــ گفت: «پدرش هم هنرمند بود. بازیگر تئاتر. چه مردی! وقتی می‌رفت روی صحنه... چه بگویم...»

مرد پرسید: «شما توی ایران هیچ وقت برنامه نداشته‌اید؟»

زن گفت: «چرا... بارها دربار ازم دعوت کرد. علم خودش نامه می‌نوشت یا تلفن می‌زد. دعوت رسمی... اما دو سه بار بیشتر نرفتم... آن هم به اصرار هویدا... زیاد خوشم نمی‌آمد. سطح پایین بودند. یک بار هم خود اعلیحضرت شخصاً ازم دعوت کرد. بعد از اجرای برنامه باهام رقصید. رقص که بلد نبود. شلنگ تخته می‌انداخت؛ مثل شتر. کاش بودید و قیافهٔ فرح را می‌دیدید. کارد بهش می‌زدند، خونش درنمی‌آمد. من هم دیگر نرفتم. هرچی اصرار کردند. نرفتم. گفتم من حوصلهٔ حسادت زن‌ها را ندارم. اروپایی‌ها چیز دیگری هستند، آقا...» مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «یک بار فقط رفتم تلویزیون؛ آن هم به خواهش پدرش... برنامهٔ تابش بود. شما تابش را می‌شناسید؟»

مرد گفت: «نه. آن وقت‌ها فقط توی تلویزیون دیده بودمش.»

زن به مرد خیره شد و پس از مدتی سکوت گفت: «شما حرف‌های مرا باور نمی‌کنید؟ ها؟»

مرد که پشت چراغ قرمز خیابان انقلاب ترمز کرده بود، برگشت زن را نگاه کرد. بالای لب زن می‌پرید.

«چرا... چطور مگر؟... باور می‌کنم.»

زن گفت: «باید یک روز بیایید دعوتنامه‌ها و عکس‌هایم را نشانتان بدهم. همه را نگه داشته‌ام.»

انیسه، بی‌اعتنا، هنوز آدامس می‌جوید.

به میدان انقلاب رسیده بودند. هوا کاملاً تاریک شده بود. میدان شلوغ بود. مرد گفت: «خانه‌تان کجاست، انیسه؟»

زن گفت: «باعث زحمت است...» و توی صورت مرد خندید.

مرد گفت: «نه. دلم می‌خواهد بیایم آنها را ببینم... البته اگر اشکالی نداشته باشد.»

زن خندید: «چه اشکالی؟!»

انیسه گفت: «آخ جان! مهمان داریم...» و دست‌هایش را محکم به هم زد و آدامسش را باد کرد و بادکنکش را ترکاند.

مرد پرسید: «از کدام طرف بروم؟»

زن گفت: «زیبا شهر.»

□

خانم دکتر پوزخند بر لب، آخرین جرعهٔ لیوانش را نوشید و از جا بلند شد: «پس اینطور...»

مرد فکر کرد همین حالاست که شروع کند. لیوانش را پر کرد و گفت: «بله، همینطور.»

زنش گفت: «از این به بعدش شنیدنی است.»

خانم دکتر گفت: «شام حاضر است.»

هارمونی گفت: «مامی، بگذار بقیه‌اش را بشنویم... بعد شام می‌خوریم.»

خانم دکتر گفت: «همینقدر که شنیدی، کافی است.» و به طرف آشپزخانه راه افتاد.

مرد لیوانش را برداشت، جرعه‌ای نوشید. یخ‌هایش آب شده بود و گرم بود و مزهٔ آب می‌داد. رو کرد به هارمونی و گفت: «امشب پیانو نزدید...»

هارمونی که از جا بلند شده بود، گفت: «داستان شما جالبتر است.» و به آشپزخانه رفت تا به مادرش کمک کند.

حمید هنوز نقاشی می‌کشید. مرد پرسید: «چی می‌کشی؟»

حمید سر برداشت، مداد رنگی را توی جعبه گذاشت و کاغذ را به طرف مرد دراز کرد: «هیچی، الکی...»

مرد کاغذ را گرفت و نگاه کرد. حمید زن بلند قدی را کشیده بود که عینک سیاهی به چشم داشت و موهای بلند قهوه‌ای رنگ روی شانه‌هایش ریخته بود و لب‌هایش سرخ بود و دست دختر بچهٔ بلند قدی را گرفته بود. پشت‌سرشان کوه‌های آبی رنگ بود و رودخانه‌ای سبز رنگ با چند درخت بید مجنون و سرو. در آسمان خورشید با چشم و ابرو و بینی و دهان، اشعه‌های نارنجی رنگ می‌پراکند و چند تکه ابر، اینجا و آنجا، پراکنده بود. جاده‌ای دور کوه‌ها می‌پیچید

که اتومبیل زرد رنگی از آن می‌گذشت. هیچ کس توی اتومبیل نبود.

مرد از روی نقاشی سر برداشت؛ حمید را دید که از پشت پنجره، شهر را نگاه می‌کند. زنش بلند شده بود و بشقاب‌ها را از دست هارمونی می‌گرفت. بشقاب‌ها و قاشق چنگال‌ها را روی میز چید.

سر شام، خانم دکتر نوار سی تار راوی شانکار را گذاشت. مرد فکر کرد مثل همیشه.

هارمونی برای خودش پلو و خورش کرفس کشید و گفت: «خوب، بعدش چی شد؟»

خانم دکتر گفت: «فکر می‌کردم کار به اینجاها بکشد.» و خندید.

هارمونی پرسید: «کجاها، مامی؟»

همه ساکت بودند. مرد فکر کرد کاش شروع نمی‌کرد به تعریف. تقصیر زنش بود. در تمام مدت، خانم دکتر با خونسردی با حرف‌هایش گوش داده بود. پیدا بود که برایش چندان جالب نیست و دنبال بهانه می‌گردد. بهانه را پیدا کرده بود. مرد فکر کرد اگر داستان را تعریف هم نمی‌کرد، باز امشب خانم دکتر بهانه‌ای پیدا می‌کرد. مطمئن بود. یادش افتاد که بار اول که خانم دکتر را دیده بودند، در یک میهمانی، پس از مدتی گفته بود: «شما چقدر خوب تعریف می‌کنید! یک موضوع ساده و پیش‌پا افتاده را هم آنقدر دقیق می‌گویید که آدم دلش می‌خواهد تا آخر ساکت بنشیند و گوش بدهد.» دیگران هم چنین حرف‌هایی به مرد زده بودند. فکر کرد شاید همین تعریف‌ها باعث شده وقتی کله‌اش کمی گرم می‌شود، بیفتد روی دور حرف زدن و هی بگوید و بگوید. زنش چند بار گفته بود که پرحرفی می‌کند؛ بخصوص در جمع و میهمانی‌ها. و او با خود عهد کرده بود که در جمع ساکت بنشیند. اما نشده بود. نمی‌شد.

حمید گفت: «بابا، بگو دیگر... آن دختره... اسمش چی بود؟...»

هارمونی گفت: «انیسه...»

«آره، انیسه... چطوری هولوپ هولوپ نان خامه‌ای می‌خورد... بگو دیگر...»

مرد گفت: «باشد بعد...» و برای خودش سالاد کشید و فکر کرد همین حالاست که خانم دکتر شروع کند.

خانم دکتر ساکت مشغول غذا خوردن بود. با چنگال پلو می‌خورد و لبخند زنان، همانطور که آهسته آهسته غذا را می‌جوید، بشقابش را نگاه می‌کرد.

زنش گفت: «من هم اول باور نکردم. دیر آمد... ساعت یازده...»

مرد گفت: «ده و نیم.»

زنش گفت: «خوب، ده و نیم... البته از ده و نیم گذشته بود. ما نگران شده بودیم. قرار بود زود بیاید. راستی، کجا رفته بودی؟»

مرد با بیحوصلگی گفت: «گفتم که، رفته بودم پستخانه...»

پنش گفت: «آره. رفته بود برای یکی از دوستانش کتاب پست کند. وقتی آمد، سه شاخه گل داوودی دستش بود؛ با دوتا دفترچهٔ بسیج و یک دفترچهٔ تعاونی.»

حمید گفت: «بابا برای اولین بار گل آورده بود خانه.»

مرد حمید را نگاه کرد و لبخند زد.

زنش گفت: «بهش گفتم، دوازده سال است منتظرم یک شاخهٔ گل بگیری دستت بیاوری خانه. حالا هم که آوردی، این گل های پلاسیده...»

خانم دکتر گفت: «یعنی تو باور کردی، عزیزم؟!»

هارمونی گفت: «چی را مامی؟»

زنش گفت: «آره. گل ها را داده بود بهش. گفته بود، ببر برای زن و بچه ات. بعدش هم دفترچه ها را پاره کرده بود و داده بود دستش. عکس هایش را دیدم. دوتا بود. یکی مال دو سه سال پیش زن جوانی بود، خوش بر و رو. دومی ش انگار عکس مادرش باشد، مال همین امسال... از بس پیر شده بود. همینطور بود که می‌گوید. گفته بود، دفترچهٔ تعاونی را ببر بده پانصد تومنش را بگیر. بعدش یک کارت نوشته بود برای حاج آقای رئیس تعاونی که آن تلویزیون رنگی را که قول داده بودی، بده به این آقا برایم بیاورد.»

خانم دکتر گفت: «عجب! پس ماجرا دنباله داشته...»

هارمونی گفت: «خواهش می‌کنم بگویید. تو را به خدا تعریف کنید.»

زنش گفت: «بگو، دیگر... حالا اگر خودش دلش می‌خواست چیزی را تعریف کند، مگر کسی جلودارش بود؟...»

مرد فکر کرد کاش از اول نگفته بود. آنوقت می‌نشستند، مثل همیشه می‌نوشیدند، شام می‌خوردند، هارمونی پیانو می‌زد، زنش می‌گفت: «خواب های طلایی معروفی...» و او می‌زد، گوش می‌دادند و خانم دکتر شاید باز هم از پنسیلوانیا می‌گفت و از دانشگاهش و از بیمارهای کلینیک می‌گفت و...

ظرف ها را جمع کردند.

مرد گفت: «من حاضرم ظرف ها را بشورم.»

خانم دکتر گفت: «نه، خیلی متشکرم. امشب هیچ کس ظرف نمی‌شورد. فردا عالیه می‌آید خانه را تمیز کند، ظرف ها را هم می‌شورد. با قهوه چطورید؟»

مرد فکر کرد، ترجمهٔ تحت اللفظی از زبان انگلیسی. یک بار گفته بود. خانم دکتر خندیده بود: «شما چقدر متعصبید!»

داشتند قهوه می‌نوشیدند.

هارمونی گفت: «اگر بقیه‌ش را تعریف کنید، از مامی خواهش می‌کنیم برایمان فال

بگیرد.»

خانم دکتر جرعه‌ای قهوه نوشید و گفت: «نه مامی جان، حوصله اش را ندارم. تازه، چه فایده، ایشان که به فال اعتقادی ندارند.»

حمید رفته بود کنار پنجره و همانطور که بستنی اش را می‌خورد، چراغ های چشمک زن شهر را نگاه می‌کرد.

زنش گفت: «بگو دیگر.»

□

از انقلاب تا آزادی، هیچ چیز نگفته بودند. انیسه همچنان آدامس می‌جوید. زن یک بار از مرد سیگار خواسته بود و زیر لب آواز نامفهومی را زمزمه می‌کرد. مرد فکر کرده بود ترکی می‌خواند. فکر کرده بود کاش «بزات» و «کوچه لره» را می‌خواند. فکر کرده بود آیا کار درستی است به خانهٔ زن می‌رود؟ کنجکاو شده بود. اما اگر اتفاقی می افتاد؟ چه اتفاقی؟ می‌رود و زود برمی‌گردد. چنین کنجکاوی هایی چند بار نزدیک بود کار دستش بدهد. این هم روی آنها. نه، هیچ اتفاقی نمی افتد.

از میدان آزادی که به طرف شمال پیچیدند، انیسه گفت: «مامان، تشنه‌م است.»

زن زمزمه اش را قطع کرد و گفت: «صبر کن، الان می‌رسیم خانه.»

انیسه آدامسش را تف کرد جلوپایش و داد زد: «می‌گویم تشنه‌م است.»

زن با پشت دست زد توی دهن انیسه. دخترک جیغ کشید. مرد جلو مغازه‌ای نگهداشت: «بیا برویم نوشابه بخور.» و خواست در را باز کند و پیاده شود که زن با عصبانیت در را باز کرد و دست انیسه را گرفت و بیرون کشیدش. از پیاده‌رو گذشتند و رفتند داخل مغازه.

مرد به ساعتش نگاه کرد: هفت و بیست دقیقه بود. زن و انیسه داخل مغازه ایستاده بودند. انیسه شیشهٔ نوشابه‌ای را دو دستی گرفته بود و یکنفس می‌نوشید.

دوباره راه افتادند. جاده شلوغ بود. کامیون‌ها و تریلرها به سرعت می‌گذشتند. هوا پر از دود بود.

انیسه گفت: «دوتا نوشابه خوردم. حمید هم نوشابه دوست دارد؟»

مرد گفت: «همهٔ بچه‌ها دوست دارند.»

انیسه گفت: «من برایم بد است. دکتر گفته.»

مرد گفت: «پس چرا می‌خوری؟»

انیسه خندید و گفت: «آخر خیلی دوست دارم.»

زن گفت: «از بس دله است. شکموا!» و زد توی سر دخترک. انیسه جیغ کشید و گفت: «من نان خامه ای می‌خواهم.»

مرد گفت: «نان خامه ای که برایت خیلی بدتر است، دخترم.»

انیسه جیغ می‌کشید. زن بی اعتنا روبرویش را نگاه می‌کرد و زیر لب، کلماتی بر زبان می‌آورد که مرد نمی‌فهمید. مرد فکر کرد شاید به ترکی فحش می‌دهد.

دخترک آنقدر جیغ کشید که مرد سرش گیج رفت.

زن گفت: «مثل پدرش است، کله‌شق و لجباز.» و رو به مرد گفت: «لطفاً اگر قنادی دیدید، نگهدارید.»

مرد سمت راست خود را نگاه می‌کرد. پانصد متری که رفتند، قنادی بزرگی را دید. نگهداشت. فکر کرد اگر حمید کنارش نشسته بود، حتماً تابلو قنادی را می‌خواند: **یزدی.**

هر سه پیاده شدند و رفتند داخل مغازه. زن به جوانی که صورتش پر از جوش بود و پشت پیشخوان ایستاده بود، گفت: «دو کیلو نان خامه ای.» بعد رفت از کنار ماشین حساب مغازه، شش شمع بزرگ و رنگارنگ برداشت.

مرد پول نان خامه ای و شمع ها را داد و جعبه را از دست جوان فروشنده گرفت.

زن گفت: «شما چرا؟» و توی صورت پیرمرد ریش سفیدی که در انتهای مغازه ایستاده بود، خندید. پیرمرد با تعجب آنها را که از در خارج می‌شدند نگاه کرد و چیزی زیر لب گفت.

مرد اتومبیل را که روشن کرد، انیسه در جعبه را باز کرد و یک نان خامه ای برداشت و گذاشت توی دهنش.

زن گفت: «بی تربیت شکمو! به آقا تعارف نمی‌کنی؟»

انیسه جعبه را گرفت جلو مرد و با دهان پر چیزی گفت که مرد حدس زد گفته: «بخور، خوشمزه است.»

مرد خندید: «نوش جان. من نمی‌خورم، متشکرم.»

زن شمع های رنگی را که برداشته بود نگاه کرد و گفت: «من شمع خیلی دوست دارم.»

مرد ــ بی آنکه او یا شمع ها را نگاه کند ــ گفت: «قشنگ است.»

از بزرگراه زیباشهر می‌گذشتند. تک و توکی مغازه و خانه این سو و آن سوی بزرگراه بود و بقیه، زمین خالی یا ساختمان های نیم ساخته.

زن ناگهان گفت: «لطفاً نگهدارید.»

مرد زد روی ترمز.

انیسه همینطور نان خامه ای می خورد. مرد فکر کرد نمی‌خورد، می‌لمباند.

زن پیاده شد: «من می‌روم چند شاخه گل بخرم.»

اتیـه با دهان پر گفت: «من هم می‌آیم.»

زن که اتومبیل را دور زده بود، از پنجرهٔ سمت مرد، سرش را تو آورد و جیغ کشید: «غلط می‌کنی!»

مرد گفت: «ما منتظر می‌مانیم.»

زن برگشت و بی‌پروا از میان بزرگراه که اتومبیل‌ها با سرعت از آن می‌گذشتند، راه افتاد. آن‌سوی بزرگراه، مغازهٔ گل‌فروشی بود.

هر دو ساکت بودند. مرد اتومبیل را خاموش کرد، گردنش را روی پشتی صندلی گذاشت، بدنش را رها کرد و چشمانش را بست. تفهمید چه مدت گذشته است که از صدای در تکان خورد. زن با پنج شاخه گل داوودی در دست سوار شد و در را بست. مرد اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد. زن گل‌ها را گذاشت روی صندلی عقب و گفت: «من عاشق گلم.»

مرد فکر کرد، این حرف را همهٔ زن‌ها می‌زنند.

□

خانم دکتر گفت: «اشکالی دارد؟ گل خیلی قشنگ است. قشنگترین چیز دنیاست. به نظر شما اشکالی دارد یک زن عاشق گل باشد؟»

مرد فکر کرد دنبال بهانه می‌گردد بحث راه بیندازد. سیگاری روشن کرد و هیچ چیز نگفت.

هارمونی که روی صندلی، پاهایش را بغل کرده بود و چانه‌اش را روی زانو گذاشته بود، گفت: «می‌شود خواهش کنم بحث نکنی، مامی؟»

خانم دکتر بی اعتنا به حرف دخترش، گفت: «چند روز پیش، بعدازظهر داشتم می‌رفتم کیلینیک. از اینجا تا جردن خیلی راه است. دیدید که... همهٔ ساکنان این مجموعه اتومبیل دارند یا با تاکسی تلفنی می‌روند و می‌آیند. فقط من بی‌ماشینم... داشتم از کوچه می‌گذشتم که یک فورد آلبالویی رنگ جلوپایم ترمز کرد. فکر کردم یکی از همسایه‌هاست. سوار شدم. یک آقای شیک بود؛ خوش‌تیپ و خوش‌لباس. سلام کرد. گفتم: متشکرم. گفت: کجا تشریف می‌برید؟ گفتم: تا سر جردن بیشتر مزاحمتان نمی‌شوم. هنوز از پیچ اول نگذشته بودیم که سؤال‌های همیشگی شروع شد: ازدواج کرده‌اید؟ فوری گفتم: بله. همیشه می‌گویم بله، که خیالشان راحت شود. اما این یکی از رو نرفت. گفت: حیف نیست خانمی به این زیبایی خودش را اسیر خانواده کند؟ محلش نگذاشتم. سر جردن که رسید، خواستم پیاده بشوم، گاز داد. در را باز کردم و داد زدم: اگر نگه نداری، خودم را پرت می‌کنم پایین. یواش کرد و با دستپاچگی گفت: از خانم متشخصی مثل شما بعید است! بالاخره مرا رساند. توی راه هرچی

گفت، جوابش ندادم. پیاده هم که شدم، در را محکم زدم به هم و رفتم. شب که برگشتم، دیدم نگهبان صدایم می‌زند: خانم دکتر، این را یک آقا برای شما آورد. دیدم یک سبد بزرگ پر از گل سرخ است. یک کارت هم ازش آویزان بود؛ اسم و آدرس و تلفن: آقای دکتر مهندس نمی‌دانم کی... به نگهبان گفتم: من اصلاً اینجور کسی را نمی‌شناسم. باشد همین جا، صاحبش می‌آید می‌برد. نگهبان گفت: نشانی های شما را می‌داد. گفتم: به هرحال، مال من که نیست.»

هارمونی گفت: «از آن شب به بعد، هر روز عصر، یک سبد گل سرخ تازه دم کیوسک نگهبانی، منتظر مامی جان است، اما اجازه ندارد بیاید تو و خودش را به طبقهٔ هجدهم برساند.»

مرد فکر کرد خوب، چه ربطی دارد؟

زنش گفت: «عجب پر رو!...»

خانم دکتر گفت: «همه‌شان همین جورند... همهٔ مردها...»

مرد فکر کرد همین حالاست که از پدر هارمونی بگوید که در میان مردان ایرانی استثناء است، آن هم البته برای آنکه سال ها در امریکا زندگی کرده و...

خانم دکتر رو کرد به مرد و گفت: «البته منظورم شما نیستید.» و پوزخند زد.

هارمونی گفت: «حکایت و شکایت تمام شد، مامی؟ حالا اجازه می‌دهی بقیهٔ داستان را بشنویم؟»

خانم دکتر گفت: «می‌دانی ساعت چند است، عزیزم؟»

هارمونی گفت: «فردا تعطیل است...»

خانم دکتر گفت: «پس درس هایت چی؟»

هارمونی گفت: «می‌خوانم.»

خانم دکتر گفت: «کی؟»

هارمونی گفت: «فردا.»

حمید گفت: «من هم مشق هایم را گذاشته‌ام فردا بنویسم.»

مرد فکر کرد حالا بهترین فرصت است. گفت: «خوب، بهتر است ما رفع زحمت کنیم.»

خانم دکتر گفت: «نخیر، ادامه بدهید...»

مرد فکر کرد بهتر است از نگاه بدگمان همسایه‌ها نگوید که وقتی پیاده شده بودند و داشتند به طرف ساختمان آجری سه طبقه می‌رفتند، با زن سلام و علیک کردند و گذشتند.

هارمونی با اشتیاق گفت: «ما سراپا گوشیم...»

□

زن در آپارتمان شرقی طبقهٔ دوم را که باز کرد، انیسه دوید تو. بعد، زن به مرد تعارف کرد. مرد وارد راهرو باریک شد. زن در را پشت‌سرش بست و قفل کرد و کلید را گذاشت توی جیب روپوشش.

«بفرمایید، خوش آمدید. می‌بخشید که ریخت و پاش است. این خانه همیشه اینطور نبوده. این یکی دو ساله از بس گرفتارم، نمی‌رسم. بفرمایید.»

سمت چپ، آشپزخانه بود؛ شلوغ و درهم و برهم. بوی غذای مانده می‌آمد. سمت راست، دری یک لته‌ای بود و روی آن تبرزین و قندشکنی صلیب‌وار بر میخ آویخته. زن رفت کیسهٔ پلاستیکی را گذاشت داخل آشپزخانه و در یک لته‌ای را باز کرد.

«بفرمایید... می‌بخشید جای نشستن نیست.»

مرد وارد اتاق شد. دور تا دور، مبل‌های پارچه‌ای خردلی رنگ چیده شده بود. روی مبل‌ها، پر بود از لباس‌های مردانه و زنانه. کف اتاق، سفرهٔ قلمکار بزرگی پهن بود. سفره پر بود از وسایل عجیب و غریب. از دیوارها و سقف، کاغذ زرورق و بادکنک‌های رنگی آویزان بود. مرد کنار دیوار ایستاده بود. زن از روی یکی از مبل‌ها، لباس‌ها را برداشت و به مرد تعارف کرد که بنشیند. مرد نشست روی مبل. انیسه با جعبهٔ نان خامه‌ای در دست وارد اتاق شد و روی زمین، کنار مرد، نشست. زن رفت توی آشپزخانه. صدایش می‌آمد:

«آن‌وقت‌ها من اینطوری از مهمان‌هایم پذیرایی نمی‌کردم. جلو پایشان گل می‌ریختم، ازشان با شراب قرمز کهنه پذیرایی می‌کردم، موزیک داشتم... گل، شراب، موزیک... نه مثل حالا...»

مرد کف اتاق را نگاه می‌کرد. توی سینی مسی بزرگ و گردی، ده‌ها چاقو و کارد کوچک و بزرگ، به ردیف، چیده شده بود. کنارش خاک اندازی بود که رنگ اکلیل نقره‌ای بر آن پاشیده بودند. روی خاک انداز، کپه‌ای اسفند و کندر بود. کنارش منقلی زرد رنگ بود با انبر و ترازویی کوچک. دهها کارت و پاکت ــ به اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف ــ اطراف سفره پراکنده بود. بالای سفره، قابی خاتم‌کاری بود با عکس مرد جوانی که به چشم مرد، آشنا می‌نمود. زیر قاب، یک دست کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پیش سینه توری و پاپیون و جوراب و کفش سیاه براق بود. گل میخک سرخ رنگ خشکیده‌ای روی پیراهن بود. سه چهار آلبوم عکس دور تا دور لباس‌ها، چیده شده بود. برگ دیپلم ریاضی با تصویر نوجوانی همان مرد و شناسنامهٔ باطل شده‌اش و یک ورقهٔ پایان دورهٔ آموزش بازیگری و...

زن در آستانهٔ در ایستاده بود: «می‌بینی؟ اینها را خودم تزیین کرده‌ام. خوب است؟»

مرد گفت: «بله...»

زن تکانی به بدنش داد، دست چپش را به کمر زد، سرش را بالا گرفت و با عشوه گفت:

«چطورم؟ می‌پسندی؟»

مرد چیزی نگفت.

زن لباس هایش را عوض کرده بود. پیراهن صورتی رنگ بلندی به تن داشت. آرایش تندی کرده بود و دستمال چهارخانه ای به سر و نوار سبزی دور پیشانی بسته بود؛ مثل تعزیه‌خوان ها. می‌خندید.

دیگر عینک به چشم نداشت. چشم هایش طور خاصی برق می‌زد. شکمش بزرگ بود و سینه هایش آویزان.

«عکسش را دیدید؟»

انیسه گفت: «عکس بابام است.»

زن گفت: «دلتان می‌خواهد صدایش را هم بشنوید؟» و پیش از آنکه مرد بگوید بله، رفت از اتاق بعدی، ضبط صوت کوچکی آورد و نواری در آن گذاشت و صدایش را تا آخر بلند کرد.

«تا به این گوش می‌دهید، من چای دم می‌کنم.»

مرد پرسید: «می‌توانم آلبوم ها را نگاه کنم؟»

زن خشمگین برگشت، چشم هایش برق می‌زد: «نخیر، لازم نکرده.» و رفت طرف آشپزخانه.

انیسه خندید و گفت: «این یکی اشکالی ندارد، می‌توانی نگاه کنی.» و یکی از آلبوم ها را به دست مرد داد.

صدای ضبط بلند شد. مردی فریادزنان حرف می‌زد و بعد صدای مردانی دیگر بود. انگار تئاتری را ضبط کرده بودند.

مرد به عکس نگاه کرد. بعد آلبوم را باز کرد. در همهٔ صفحه ها، بروشور نمایش بود. مرد صاحب عکس را شناخت. یادش آمد. سالها پیش، او را در نمایشنامه ای از چخوف ــ شاید هم گوگول ــ دیده بود. بازیگری درجه دو بود.

صدا اتاق را پر کرده بود. همان صدای اولی بود که اکنون رو به پادشاهی، خطابه ای می‌خواند؛ محکم و مطمئن.

مرد فکر کرد صدا بقدری بلند است که حتماً همسایه ها می‌شنوند. برخاست، صدای ضبط را کم کرد.

زن از آشپزخانه فریاد زد: «چرا کمش کردی؟»

انیسه از اتاق دوید بیرون: «خیلی بلند است، مامان! سرش درد گرفت، بیچاره.»

مرد دوباره نشست روی مبل و تبرزین و قندشکن روی در و چاقوها و کاردهای چیده شده بر سینی را نگاه کرد.

زن وارد شد، سینی در دست. توی سینی، شیشه ای آب بود و ظرفی شکر و دو لیوان پر از آب

و دو قاشق چایخوری. زن نشست کنار میل و بنا کرد توی لیوان‌ها شکر ریختن. تمام شکرها را ریخت توی هر دو لیوان. دانه‌های شکر دو سوم لیوان‌ها را پر کرد. آب لیوان‌ها لب‌ریز شد. زن لیوان‌ها را به هم زد و یکی از آنها را داد دست مرد: «بفرمایید.»

مرد لیوان را گرفت و فکر کرد نکند سم باشد؟

زن به چشم‌های مرد خیره شده بود: «پس چرا نمی‌خورید، ها؟»

مرد لیوان را به لب برد. زبان زد. حس کرد تلخ است.

«می‌خورم. متشکرم.»

زن بلند شد و گفت: «بخورید، تویش گلاب ریخته‌ام، گلاب قمصر...» و خندید و از اتاق بیرون رفت.

مرد به سرعت لیوانش را با لیوان دیگر عوض کرد و نفس راحتی کشید.

زن برگشت. لبخندزنان، لیوان مرد را برداشت و لاجرعه سرکشید. مرد به چهرهٔ زن دقیق شد. زن خندید و گفت: «کارت‌ها را دیدید؟»

مرد گفت: «نه.» و نشست روی زمین و کارت‌ها را برداشت. کارت‌های دعوت جشن هنر و جشن طوس و تئاترهای سال‌های پیش بود.

زن در چهارچوب در ایستاده بود: «کارت‌های خارجی را مخفی کرده‌ام.» صدایش را پایین آورد: «آخر می‌دانید، یک بار ریختند اینجا...»

مرد پرسید: «ایشان...» و به عکس اشاره کرد: «چه وقت...؟»

زن گفت: «سال ۱۹۹۶...»

مرد پرسید: «میلادی؟»

زن گفت: «نه، سال ۱۳۶۸...»

مرد پرسید: «شمسی؟»

زن گفت: «سه سال پیش... شب عید. خودش انگار می‌دانست. من و بن بودم... نه، استکهلم بودم. تلفن زد. گفت: هلن، پاشو بیا. گفتم: نمی‌توانم، مگر نمی‌دانی، برنامه دارم. گفت: پاشو بیا، ول کن. هرچه زودتر، بهتر. بچه‌ها تنها هستند... من هم با مشاورهایم مشورت کردم...» نشست کنار در و زانوهایش را بغل کرد. تبر و قندشکن بالای سرش بود.

«می‌دانی؟ من همه‌جا دست دارم. در تمام دنیا... مشاورهایم گفتند: نرو. ما خبر داریم. می‌خواهند بکشندش.»

مرد پرسید: «چرا؟ مگر چکار کرده بود؟»

زن به پنجره که پردهٔ زرشکی کهنه‌ای از آن آویزان بود، خیره شد: «چکار کرده بود؟! هه... خیلی کارها... بزرگترین جرمش این بود که شوهر من بود... شوهر یک آرتیست

بین المللی...»

مرد پرسید: «کی ها کشتندش؟»

زن گفت: «اگر می‌دانستم، خودم با این دست هایم، خفه‌شان می‌کردم... نمی‌دانم... هنوز دارم تحقیق می‌کنم. اما به جایی نرسیده‌ام... خلاصه، برگشتم تهران. آمدم خانه، دیدم بچه ها نشسته اند، تنها... گفتم: «باباتان کو؟ گفتند رفت، بردندنش. ندیدمش تا تلفن زدند که بیا... رفتم پزشکی قانونی... جسدش آنجا بود...»

انیسه آمده بود کنار مادرش ایستاده بود و دستش را گذاشته بود روی شانهٔ او و مرد را نگاه می‌کرد.

زن گفت: «این هم بود... دید... مگر نه، انیسه؟»

انیسه گفت: «آره... سیاه سیاه شده بود، دور گردنش جای طناب بود... چشم هایش زده بود بیرون، اینجوری...» و چشم هایش را از هم دراند، اما این بار نخندید.

زن گفت: «برده بودندش توی یک باغ و آنجا...»

مرد پرسید: «شکایت هم کردید؟»

زن پوزخند زد: «هه، شکایت! چه فایده؟ می‌گویند مسموم شده، از هروئین. دروغ می‌گویند. چند روز آنهایی را که باهاش توی باغ بودند گرفتند و بعد ولشان کردند... چه فایده؟ همه دست به یکی کرده‌اند... اما من ادامه می‌دهم. سه سال است که از هنر دست کشیده‌ام و دارم تحقیق می‌کنم. دیروز رفتم دادستانی. یک نامه نوشتم. اما راهم ندادند... مشاورهایم تلفن می‌زنند، می‌گویند: بلند شو بیا. آنجا نمان. خطرناک است. می‌گویم: نه، باید قاتل هایش را پیدا کنم. خودم با این دست های خودم خفه‌شان می‌کنم... خودم...»

زن از جا پرید. انیسه خندید. زن گریه کنان از اتاق بیرون رفت. مرد بلند شد رفت کنار پنجره. پرده را کنار زد. بالکن کم‌عرضی بود. پشت خانه، چند تپهٔ کوچک بود.

زن توی اتاق پشتی، با صدای بلند گریه می‌کرد.

انیسه می‌خندید: «ترسیدی؟ نترس. الان ساکت می‌شود. نان خامه ای می‌خوری؟»

زن گریه می‌کرد و بلند بلند به زبان ترکی چیزهایی می‌گفت. مرد فکر کرد حتماً صدایش بیرون می‌رود. فکر کرد اگر در و همسایه‌ها بریزند و او را اینجا گیر بیاورند؟ حتماً کار به کلانتری یا کمیته می‌کشد. آنوقت چطور می‌تواند ثابت کند که فقط محض کنجکاوی آمده به خانهٔ این زن؟ حتماً مجبور می‌شود به زنش تلفن کند و او هم به پدرش خبر می‌دهد که قاضی بازنشستهٔ دادگستری است و اینجا و آنجا، آشنا دارد. بالاخره خلاص می‌شود. اما به چه قیمتی! آنوقت چه حرف ها و جدل ها که نخواهد بود!

صدای زنگ شنیده شد. مرد فکر کرد حتماً همسایه ها هستند. انیسه از جا پرید: «تلفن.»

باز صدای زنگ بلند شد. انیسه دوید رفت اتاق پشتی. صدایش می‌آمد: «الو... بله... شما؟... مامان! بیا، با تو کار دارند.»

زن ساکت بود.

مرد نشست روی مبل. سیگاری آتش زد و جرعه‌ای از لیوان شربت نوشید. گلویش سوخت؛ از بس شیرین بود. فکر کرد کاش زن در را نبسته بود. آنوقت می‌توانست از این فرصت استفاده کند و دربرود. اما در آپارتمان قفل بود و کلیدش توی جیب روپوش زن.

صدای بغض‌آلود زن از اتاق پشتی می‌آمد: «نه... گفتم که نه... نمی‌توانی بیایی... چرا؟... مهمان دارم... آره... یک آقای جوان خوش تیپ...»

مرد فکر کرد زن او را می‌گوید؟

«حسودیت شد؟... بمیرم الهی... نه... باشد فردا شب... گفتم که نه... غلط می‌کنی بیایی... کی در را باز می‌کند برایت؟... هه... باشد... بای‌بای...»

اول صدای گذاشته شدن گوشی تلفن آمد و بعد، صدای زن: «خوب، شام چی درست کنم، عزیزم؟» زن در آستانهٔ در اتاق ایستاده بود.

مرد گفت: «مزاحم نمی‌شوم، اگر اجازه بدهید... آخر زن و بچه‌ام منتظرند...»

زن توی چشم‌های مرد خندید: «مگر می‌شود؟ باید شام بخوری. امشب هم مهمان خودم هستی. فهمیدی؟ فردا می‌روی خانه‌ات...»

مرد از روی مبل نیم‌خیز شد و گفت: «اجازه بدهید یک شب دیگر... آخر امشب...»

زن دستش را گذاشت روی شانهٔ مرد و او را نشاند روی مبل: «بنشین سر جایت. تلفن بزن بگو امشب نمی‌آیی... بگو امشب مهمانی...»

مرد فکر کرد همین یک کار مانده، و به دروغ گفت: «آخر می‌دانید، تلفن نداریم... اگر نروم، نگران می‌شوند...»

زن روی زمین نشست، به در باز تکیه داد، زانوهایش را بغل کرد، چانه‌اش را روی زانو گذاشت، به پردهٔ زرشکی خیره شد و با صدای آهسته‌ای گفت: «یعنی می‌خواهی بروی؟ پس چرا آمدی؟»

مرد گفت: «آمدم اینها را ببینم... باشد یک وقت دیگر... حالا اگر اجازه بدهید...» و بلند شد ایستاد.

زن گفت: «پس اقلاً بیا دفتر خاطراتم را برایت بخوانم... بیا...» بلند شد، دست مرد را گرفت و او را همراه خود به اتاق پشتی برد.

انیسه نشسته بود روی زمین و با یک دسته کارت که روی آنها نقش حیوانات چاپ شده بود، بازی می‌کرد.

زن دست مرد را رها کرد و رفت بالای اتاق نشست و به رختخواب پیچیده شده در شمد تکیه داد، پاهایش را از هم باز کرد و دفترچهٔ سیاه‌رنگ بزرگی را برداشت و بنا کرد به ورق زدن: «اینها را من نوشته‌ام. دفتر خاطراتم است. به فارسی و انگلیسی و سوئدی... بگیر بخوان...»

مرد دفترچه را گرفت و نشست. تلفن زنگ زد.

زن گفت: «انیسه، بردار بگو نیست. بچه قرتی دست برنمی‌دارد.»

انیسه گوشی تلفن را برداشت: «الو... نه... مامان می‌گوید نیست...»

زن از جا پرید، گوشی را گرفت و دادزد: «مگر تو حرف آدمیزاد سرت نمی‌شود، یالقوز»

انیسه خندید و با کارت‌هایش سرگرم شد.

مرد دفترچه را ورق زد. پر بود از خطوط کج و کوله و کلمات و جملات بی‌سر و ته؛ با املای غلط و خطی ریز و بچه‌گانه. فحش بود و آوازهای گوگوش و مهستی و عارف و واژه‌های عربی و...

زن گفت: «برو درت را بگذار، ستوان قرتی...» و خندید. گوشی را محکم گذاشت سر جایش و بنا کرد به ترکی ــ بلند بلند ــ حرف زدن.

تلفن زنگ زد. انیسه دوید طرف آن. زن جیغ کشید: «دست نزن، پتیاره!»

انیسه برگشت سر جایش نشست.

تلفن باز زنگ زد. زن زیر لب به ترکی چیزهایی می‌گفت. زنگ تلفن قطع شد. پس از مدت کوتاهی، باز صدای زنگ بلند شد. زن گوشی را برداشت: «قرتی قشمشم... برو دیگر...» ساکت شد. داشت به صدای کسی که تلفن کرده بود گوش می‌داد.

انیسه همانطور که با کارت‌هایش وَر می‌رفت، گفت: «به من می‌گوید دست نزن، آنوقت خودش برمی‌دارد... هِه...»

زن شروع کرد به ترکی حرف زدن. مرد فکر کرد فحش نمی‌دهد. زن اول خندید، بعد عصبانی شد. مرد از حرف‌هایش هیچ چیز نمی‌فهمید. زن جیغ زد. گوشی را پرت کرد روی زمین، به دیوار تکیه داد و گریه کنان رو به مرد گفت: «گه بورا... با تو کار دارد...»

مرد گفت: «با من؟!»

زن داد زد: «آره، با تو... بردار ببین چه می‌گوید...»

مرد گوشی را برداشت: «الو، بفرمایید...»

صدای توی گوشی پیر و خسته بود و می‌لرزید: «آقا جان، شما چرا دست از سر این دختر بیچاره برنمی‌دارید؟»

صدای لهجهٔ غلیظ ترکی داشت.

مرد گفت: «من؟!»

صدا گفت: «بله، شما... ببین پدر من، شما افسرید، برایتان بد می‌شود... همین پریشب

بود که کمیته ریخت آنجا... برایتان دردسر درست می‌شود... ولش کنید، آقا...»

مرد با دستپاچگی گفت: «ببینید آقا... من شما را نمی‌شناسم... من...»

صدا گفت: «باید هم نشناسید... من عمویش هستم.. والله به پیر، به پیغمبر، به مرتضی علی، این کاری که شما می‌کنید درست نیست... زشت است... قبیح است... گناه است... ما آبرو داریم...»

مرد که حوصله اش سر رفته بود، گفت: «ببینید آقا، من افسر نیستم... من...»

صدا لحظه ای ساکت شد، بعد گفت: «شما مگر آقای طهمورثی نیستید؟ جناب سروان طهمورثی...»

مرد گفت: «نه... شما که ماشاء الله اجازه نمی‌دهید من حرف بزنم... من امروز عصر، انیسه و مادرش را توی خیابان دیدم، سوارشان کردم و رساندمشان... آمدم فقط...»

صدا گفت: «ببخشید، آقا... آخر این مرد که دست از سر این دختر برنمی‌دارد... آن خدا بیامرز رفت... اینها را گذاشت برای ما... با دوتا دختربچه... دختر بزرگش اینجاست، پیش ما... خدا بیامرز از پس نشست کشید، خودش را نفله کرد... من نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم. خواهش می‌کنم زودتر بروید... آنجا نمانید... ممکن است آبروریزی شود...»

مرد تا آمد حرفی بزند، زن پرید گوشی را گرفت و به ترکی چیزهایی گفت که مرد باز هم نفهمید. بعد گوشی را محکم کوبید روی تلفن و داد زد: «ای خدا!!!...»

پس از مدتی سکوت ــ که فقط هق هق گریهٔ زن آن را می‌شکست ــ تلفن زنگ زد.

زن گفت: «بردار... خودش است... با تو کار دارد...»

مرد گوشی را برداشت: «بله؟»

صدا همان صدا بود؛ پیر و خسته: «آقاجان، خواهش می‌کنم زودتر بلند شوید بروید...»

□

حمید روی کاناپه خوابش برده بود. هارمونی با چشم‌های گشوده، گوش می‌داد. خانم دکتر که در تمام مدت لبخند بر لب داشت، گفت: «تعجب می‌کنم چطور جان سالم بدربردید. بیمار روانی خطرناکی بوده...»

مرد گفت: «خوب دیگر، بهتر است رفع زحمت کنیم...»

هارمونی گفت: «نگفتید آخرش چی شد؟»

مرد گفت: «هیچ چی، کلی التماس و زاری کردم تا بالاخره رضایت داد و در را باز کرد و آمدم بیرون. درواقع، فرار کردم.»

هارمونی گفت: «او هم سه شاخه گل داوودی و آن دفترچه‌ها را داد دستتان، بله؟»
مرد گفت: «بله...»
زنش گفت: «گفته بوده، این سه شاخه گل را ببر برای زن و بچه‌ات...»
هارمونی گفت: «طفلک انیسه! باید هر روز انسولین بزند.»
خانم دکتر گفت: «خوب، عزیزم، دیگر وقت خواب است...»
هارمونی ــ بی اعتنا به حرف مادرش ــ از مرد پرسید: «دفترچه‌ها را چکار کردید؟»
زنش گفت: «پست کرد. آدرس خانه‌اش توی دفترچه‌ها نوشته شده بود.»
خانم دکتر گفت: «عجب! چطور شد خودتان نبردید؟»
مرد فکر کرد خانم دکتر دیگر دارد نیش می‌زند. هیچ چیز نگفت. حمید را نگاه کرد که آرام نفس می‌کشید و لبخند محوی روی لب‌هایش بود.
زنش گفت: «می‌خواست ببرد. من نگذاشتم. گفتم پست کن.»
خانم دکتر خندید: «خیلی عجیب است! دیگر بعد از آن نرفتید سری بهش بزنید؟ حال و احوالی بپرسید؟»
مرد هیچ چیز نگفت.
هارمونی گفت: «مامی، این خانمه را می‌شود معالجه کرد؟»
خانم دکتر گفت: «نه عزیزم! کارش از این حرف‌ها گذشته... باید مردهای ایرانی را معالجه کرد... آن هم که شدنی نیست.» و خندید.

□

از در بزرگ مجموعهٔ آپارتمانی که می‌خواستند خارج شوند، نگهبان از اتاقکش بیرون آمد و کلاهش را به احترامشان از سر برداشت. مرد به تشکر سری تکان داد و پشت شیشهٔ اتاقک، چشمش افتاد به یک سبد گل سرخ پلاسیده.

در تاریکی و خلوت شب، از بزرگراه پایین می‌آمدند. حمید روی صندلی عقب خواب بود و زنش کنارش ساکت نشسته بود. مرد فکر کرد زنش حالا دارد به چه فکر می‌کند؟ و با خود گفت، دیگر هرگز به خانهٔ خانم دکتر نخواهد رفت. این را خودش نخواسته بود. خانم دکتر خواسته بود. فکر کرد از همهٔ چیزها گذشته، آیا به خانهٔ آن زن رفتن از سر کنجکاوی بوده است؟
نزدیک خانه که رسیدند، زنش گفت: «دیگر حق نداری کسی را توی خیابان، سوار کنی!»

محمد محمدعلی

بازنشسته

«احساس می‌کرد همهٔ آن چیزهائی که داشته، دارند از دست می‌روند، و مصیبتی شکل نگرفته در آستانهٔ وقوع است ...»

یک قصهٔ گزارشگونه که بنیاد آن بر نقل مستقیم ماجرا از ذهن یک راوی محدود قرار گرفته است. همراه با شگردهای کوچکی نظیر رجعت به گذشته یا تداعی های گاه‌وبیگاه. تکنیکی که به مدد آن می‌توان ماجرای متصل چند سال را، در حوادث عادی یک روز، ذخیره و بیان کرد. این شیوه که بعضی از بهترین قصه‌نویسان امروز جهان را به یاد می‌آورد شیوه‌ای سهل و ممتنع است زیرا نویسنده به سادگی ممکن است در دام یک روایت معمولی، نوشتن یک عرض حال یا تکرار چند لطیفهٔ حقیقت‌نما بیفتد، به هر حال این ساختاری است که شاید برای بیان واقعیت‌های روزمره، قالبی مناسب باشد.

یکبار دیگر با زندگی یک کارمند دون‌پایهٔ شهرنشین روبرو هستیم. با تمام دلمشغولی ها، محرومیت‌ها و گرفتاری‌های درونی و بیرونی این قشر اجتماعی که قهرمان و شاید مهم‌تر از آن، پدیدآورندهٔ بسیاری از داستان‌های معاصر ما هستند. خواننده از آغاز، درگیر ماجرا، گاه بوی کباب می‌شنود و گاه منظرهٔ گوشت آمادهٔ کباب شدن را می‌بیند، گوناگونی این مناظر یا احساس‌ها دست به دهانی و سیر نشدن قهرمان قصه را تداعی می‌کند. اگر کارمند آلودگی هایی دارد عمدتاً ناشی از دو دلیل است: نخست، تقصیر شخصیتی، یعنی فقدان اصول و موازین اخلاقی و

تربیتی، در روح او پاکدامنی ارجی نداشته است. دوم، وضعیات اجتماعی و اقتصادی خاصی که برای یک کارمند دون‌پایه و عائله‌مند کسب درآمد شرافتمندانه و ادارهٔ یک زندگی متوسط را دشوار بلکه محال ساخته است. از این رو بی آنکه نویسنده وارد تجزیه تحلیل رویدادها یا ریشه‌یابی حوادث شود، یا آمار اقتصادی به دست بدهد، می‌توان پذیرفت که فوق العادهٔ مأموریت و امکان لفت‌ولیس مختصری، حتی شکار چند کبوتر، در زندگی شغلی چنین کارمندانی اهمیّت دارد. کارمند ما آلودگی های کوچکی به اندازهٔ دهانش داشته است که احترام و آبروی او را در اداره حداقل جلوی رؤسا از بین برده است. بازتاب همین عمل مثل عکس آئینه در خانه تکرار شده است. بچه ها بزرگ شده اند و در قبال پدری که دست خالی به خانه می‌آید نه امیدی دارند، نه احترامی و او را (البته از دریچهٔ نگاه تلقین کنندهٔ مادر) جز وجودی مهمل و مزاحم نمی‌شناسند.

سایر تحولاتی که پس از تغییرات سال های اخیر در زندگی قشر کارمند بخصوص، و همچنین اساس اخلاقی خانوادهٔ کارمندان، پدید آمده است طیفی آشنا به این قبیل قصه ها می‌بخشد. بعضی از صحنه ها در عین بی اهمیت بودن (مثلاً گالن پیچیده در روزنامه) به واقعیت های اجتماعی غم انگیزی اشاره دارند که مجموعهٔ آنها مواردی است برای تحقیقات اجتماعی و فرهنگی و حتی اقتصادی. البته این گونه برداشت ها، یا شگردها در بسیاری از قصه های روزگار ما وجود دارند. در قصهٔ محمدعلی امّا یک گوشهٔ فاش نشده، یک نکتهٔ بکر، یافت می‌شود که نسبت به اقران او و داستان های مشابه نخستین بار است که طرح می‌گردد و در سطوری کوتاه، بطور تلویحی به میان می‌آید و با دیگر حوادث داستان درمی‌آمیزد و فراموش می‌شود: دست به دهان شدن شوهران، و از بین رفتن منزلت اجتماعی و شغلی آنان، اقتدار جسمی شان را نیز در مقابل همسرانشان و احترام آنان را در میان اولادشان از میان برده است.

بازنشسته [1]

گوشی تلفن را که برداشت در دلش غوغایی به‌پا شد که نکند خوابی برایش دیده باشند. این دومین باری بود که از زمان انتقالش تاکنون، مدیر احضارش می‌کرد. بار اول، با دیدن او که سندسازی را به رخش کشیده بود، بی اختیار تپش قلبش بالا رفته بود. مثل گاو نر کوچکی می‌دیدش که می‌شد موقع فرار از کشتارگاه، یکباره پرید و گردنش را چنان پیچاند تا زانوهایش خم شود و پوزه‌اش به زمین برسد. اما همان روز، در ادامهٔ صحبت، نتیجه گرفت او هم مثل زن خودش غول بی‌شاخ و دُمی است که چاره‌اش تا روز تسویه‌حساب فقط سازش و مُداراست.

این مربوط به گذشته بود. حالا سعی می‌کرد در راهرو یا آسانسور، وقتی عده‌ای در التزام رکاب مدیر بودند، یا در جلسات عمومی وقتی پشت میکروفن سخنرانی می‌کرد، به او نگاه نکند، اما از جلوچشمش هم دور نماند. چرا که دیده بود، مدیر به کارکنان مقرراتی که مَد نظرش باشند، عنایت بیشتری دارد.

وقتی دید آسانسور معطلی دارد، به سرعت از پله‌های سیاه و سفید و پاگرد شطرنجی طبقه‌ها بالا رفت. فکر کرد خطایی نکرده است که هراسی به دل راه بدهد. صبح، قبل از خیلی‌ها، با اتوبوس یا تاکسی، خود را به کشتارگاه می‌رساند و عصر همراه پیشخدمت‌ها که اضافه‌کاری می‌کردند، کارت خروج می‌زد. تعیین بدهی برای قصاب‌های ناحیه هفت مرکزی هم، البته سخت بود، اما به قول خودش: «سخت‌تر از زندگی با منیر نبود.»

سلام کرد و با اشارهٔ دست مدیر بر لبهٔ مبل چرمی نزدیک میز نشست. پروندهٔ خودش را که روی میز بود، شناخت. با دیدن چهرهٔ باز مدیر در حالتی بلاتکلیف از خود پرسید: «به لبخندهایی که معنی خاصی ندارند می‌شود دل بست؟» و خود را روی مبل جابه‌جا کرد و تا

---

۱. نقل از کتاب «بازنشستگی» پخش از انتشارات آگاه، پائیز ۱۳۶۶

خواست از چشم‌های درشت و سیاه مدیر بفهمد چرا نگاهش زهر گذشته را ندارد، او پرونده را کنار گذاشت و حالش را پرسید.

ــ زیر سایهٔ حضرتعالی، بد نیستم قربان.

ــ گزارش‌های رسیده حاکی از رضایت نسبی رئیس قسمت است. خوشحالم که بالاخره بعد از پنج سال از گذشتهٔ خود مُتنبه شده‌ای و حالا به کار جدید دل می‌دهی... جالبه. یک فرد اداری هستی اما با افراد غیراداری هم سروکار داری. منظورم حسابرسان اتحادیهٔ قصاب‌هاست و آن فهرست‌ها که برایشان تنظیم می‌کنی. خسته کننده که نیست؟

ــ خیر. اما اگر منظور شما از مُتنبه شدن اشاره به ضمائم پرونده‌ام است، باور بفرمایید یک سوءتفاهم معمولی بود که حتی اعضای دادگاه اداری هم حکم به اخراجم ندادند.

ــ ولی خوب... بی‌هیچی هم نبوده.

ــ به سر مبارک حکایت گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده است. منت بگذارید کلبهٔ حقیر را از نزدیک ملاحظه کنید. از سقف اتاق و آشپزخانه آب چکه می‌کند.

ــ فهمیدم، و این خیلی خیلی بد است.

ــ من هم این فرمایش شما را می‌دانم. اما چه‌طور با این حقوق و گرانی ارزاق از شکم چند سر نانخور زیاد بیارم؟

ــ با این سنی که از ما گذشته، دیگر نباید برای هم توضیح واضحات بدهیم. تو قبلاً در سازمانی دیگر، بایگان و بعد کارگزین بوده‌ای. بد خلقی‌هایی کرده‌ای، توبیخ هم شده‌ای، سرت هم به سنگ خورده. درست است؟ نگو تابع مسئولین بودم و فلان...

ــ اما گرفتنی‌ها را آنها گرفتند.

ــ خوردنی‌ها را با هم خوردید. بله؟

ــ باور بفرمایید از گذشته‌ام پشیمانم.

ــ بله، من مشکلات کارمندانم را درک می‌کنم.

ــ با درایتی که در شما سراغ دارم باید هم همین‌جور باشد.

ــ به هرحال گذشته از نظر من ملاک نیست، می‌خواهم فردا عازم مأموریت خود بشوی.

ــ ممکن است بپرسم کدام مأموریت؟

ــ مگر آقای مرادی نگفت؟

ــ منشی شما هم مثل بقیهٔ همکاران قسمت‌ها همین که دید مرا از سازمان دیگری فرستاده‌اند اینجا، اسمم را گذاشت تبعیدی. کجا تحویلم می‌گیرند قربان.

ــ حتماً فراموش کرده بگوید به آذربایجان می‌روید. به شرکت «گوشت‌رسان» که دفاترش مدتی است حسابرسی نشده. تو هم که با این کارچندان غریبه نیستی. فقط دقت کن، با این

امکان مجددی که پیش آمده، با رفتار شایسته ای که از خود بروز می‌دهی چشم و چراغ شعبهٔ مرکزی باشی. به ما حق بده شک داشته باشیم که کارمند خوبی خواهی شد یا نه.

ــ بله متوجهم.

ــ اما یک نکته... در آذربایجان، آقای قربانی از اقوام من است که تازه مسئولیت گرفته. هوایش را داشته باش. موقع یاد دادن ریزه کاری هایی که می‌دانی چیزی کم نگذار. می‌فهمی که...

ــ بله.

ــ حُکمت را داده‌ام ماشین کنند. آخر وقت از مرادی بگیر و برو.

پله ها را آرام پایین آمد. از این که فرصتی پیش نیامده بود موضوع بازگشت به ادارهٔ قبلی خود را مطرح کند، ناراحت بود. روی نقشهٔ ایران زیر شیشهٔ میزش خم شد و نفسی تازه کرد. بعد، از روی فاصله ها حساب کرد، که اگر هشت یا نه ساعت راه را شبانه طی کند بهتر است. با خود گفت: «مأموریت هم اگر بود مأموریت های قدیم بود. اگر حق و حساب نمی‌گرفتی لااقل استراحت می‌کردی. با هواپیما می‌رفتی و کارده روزه را چهل و هشت ساعته انجام می‌دادی و بعد، خودت می‌دانستی و خودت.»

روی صندلی لم داد. کارمندان اتاق و نمایندهٔ قصاب های ناحیه دو نزدیک رادیاتور شوفاژ ایستاده بودند و در سکوت نگاهش می‌کردند. ماشین حساب را پیش کشید و یک سری شماره زد. کارمندان منتظر بودند از ملاقاتش با مدیر حرف بزنند. یکی شان گفت:

ــ مثل این که بالاخره مورد لطف قرار گرفته ای، جناب شمس؟

ــ به هرحال آفتاب حقیقت پشت ابر نمی‌ماند. اما هرچه می‌گویم بفرستید سر جای اولم، ترتیب اثر نمی‌دهند.

نمایندهٔ قصاب ها گفت: «لابد حکمتی تو کاره» و رفت روی صندلی کنار او نشست و گفت: «چه کسی را پیدا کنند بهتر از آقاشمس ما که همه‌چی تمومه. هان؟ خودت بگو چی کم داری؟ فهم و کمالات نداری که داری. کار از آن سخت‌تر نباشد که راه می اندازی. مردم‌دار نیستی که هستی. نگفتم همه‌چی تمومی آقاشمس...»

بیست سال پیش، اولین بار که حکم مأموریت گرفت فصل بهار بود. از شهرستان به مرکز، دایرهٔ بازنشستگی وزارتخانه. یک سال بود استخدام شده بود و زن هم داشت. قبل از معرفی خود به مسئول اداری، نگاهی به سر و وضع خود انداخت. گره کوچک کراواتش را روی دکمهٔ یقهٔ آهارخورده‌اش جا داد و سینه را با سرفه ای کوتاه صاف کرد. همان پشت در و پشت به راهرویی که با مهتابی های ریسه شده در سقف روشن می‌شد، یک بار دیگر حکمی را که دستش بود، خواند: «با ابلاغ یک برگ آگهی شماره دویست و نود، از تاریخ صدور این حکم موقتاً به سمت

بایگان آن دایره منصوب می‌شوید. ملاک و مأخذ صحیح بودن کار گزارشی است که مسئول قسمت از نحوهٔ کار شما روزانه تنظیم و ثبت می‌نماید.»

آن سال‌ها از این که در سطر آخر حکمش از افزایش حقوق حرفی به میان نیامده بود دلخور بود. آرزو کرده بود، ای کاش می‌توانست با مدرکی بالاتر استخدام شود و آقابالاسری نداشته باشد. پرونده‌ها را خودش طبقه‌بندی می‌کرد و از نحوهٔ کار دیگران گزارش می‌داد. از همان روز شروع کارش، سعی کرد مُچ مسئولش را بگیرد و بفهمد از چه راهی جعل سند می‌کند تا عده‌ای را که شرایط بازنشسته شدن ندارند، جزو لیست حقوق‌بگیران دولت قلمداد کند. یک ماه نشده بود که سر از کار او درآورد. متوجه شد مسئول با عده‌ای دیگر دست دارد. گزارشی تهیه کرد و فرستاد بالا. با ترتیب اثر ندادن مقامات، مجدداً شرحی نوشت و اسامی چند نفر را هم ذکر کرد. توبیخش کردند. نهایت خسته شد و روزی بعد از شام مفصلی که در خانهٔ مسئول خورد، قبول کرد که با هم سند انجام خدمت بسازند و با جاسازی در پرونده‌های استخدامی، درآمدی هم داشته باشند.

حالا پس از گذشت آن همه سال مأموریتی را در مرکز استان زادگاهش آغاز می‌کرد. از گاراژ که بیرون آمد، با پرس و جو متوجه شد تا حسابداری شرکت راه زیادی نباید برود. وقتی از خیابان معروف به کلیسا عبور می‌کرد، با صدای هشتمین ضربهٔ ساعت یادش آمد صبحانه نخورده است. تصمیم گرفت سر راه به قهوه‌خانه‌ای برود که زمانی با تابلوهای رنگ روغن تزیین شده بود. فکر می‌کرد، هنوز هم تابلویی از شب‌های عزاداری یا روزهای چراغانی وجود دارد. مجلس‌هایی از داستان‌های تاریخی و مذهبی: وارد شدن حضرت یوسف به دربار عزیز مصر با آن آفتابه و لگن که در دست داشت، و آن جلوه و جمال و صورت زیبایش و حیرت حاضران در مجلس که همگی در حال قاچ کردن ترنج با کارد انگشتان خود را بُریده بودند. جنگ مرحب خیبری و علی علیه‌السلام که در دور دستِ قلعهٔ خیبر در میان گرد و غبار، دیده می‌شد. واقعهٔ غدیرخُم. جنگ صفین. عشق شیخ صنعان و دختر ترسا. و زنان ابرو پیوسته و دهان غنچه‌ای روزگار قاجار که هر کدام لچک سفیدی بر سر داشتند.

در حال خوردن نان و پنیر، نگاهش به کمانچه‌ای افتاد که با نخ نایلونی به دیوار آویخته بود. قندی در دهان گذاشت و چای را مزه‌مزه کرد. حکمی را که در جیب کوچک ساکش بود، دست گرفت تا بار دیگر بخواند. مطلب تازه‌ای نبود. همان کاری را خواسته بودند که توی ادارهٔ خودش هم به نوعی انجام می‌داد. مأمورش کرده بودند عوارض دریافت شده از قصاب‌ها را از قرار هر رأس گوسفند و بز و گاو ذبح شده فلان ریال محاسبه کرده، در فهرست‌های مربوط که همراه داشت تنظیم کند و درآمد حاصله را هم طی چک دریافت کرده و به مدیر شعبهٔ مرکزی تحویل

بدهد.

به حسابداری که رسید، به محض معرفی خود و درخواست جای استراحت، آقای قربانی برای گذاشتن ساک دستی او در خوابگاه، ژیان شرکت را در اختیارش گذاشت. همراه راننده‌ای که معرفی کرد، بعد از پیمودن چند میدان و آبنما که چمن وسطش از برف شب پیش سفیدی می‌زد، وارد خیابانی شد که راننده گفت خوابگاه آنجاست. دو طرف خیابان مغازه‌های لوکس‌فروشی بود، و بالا تر از همه، نزدیک خوابگاه، دکهٔ جگرکی بود که بوی جگر از اطراف سایبان پوست پلنگی آن بیرون می‌زد. راننده ماشین را کنار خیابان پارک می‌کرد و او هنوز به خونابهٔ آغشته به نمکی که از دو سوی سیخ‌ها روی زغال سرخ شده می‌چکید نگاه می‌کرد. منتظر بود ببیند، وقتی تکه‌های جگر رنگ برمی‌گرداند، جگرکی مثل جگرکی‌های اطراف کشتارگاه شعبهٔ مرکزی روی آنها نمک می‌پاشد یا نه.

راننده در ساختمان را باز کرد و با هم از پله‌ها بالا رفتند. پله‌ها نرده‌های توری و لانه زنبوری داشت. وسط پاگرد طبقهٔ دوم کلید اتاق را از راننده گرفت و گفت که منتظر بماند تا برگردد. از کوچکی و تازه‌ساز بودن خانه خوشش آمد. هر چند که در و پنجره‌هایش بسته بود و هنوز بوی خاک می‌داد. اتاقش را هم با آن که زیادی روشن بود و چشمش را زد، پسندید. وقتی ساک را کنار زیلوی قرمز وسط اتاق گذاشت و خواست زیر تخت جایش بدهد، نگاهش به کبوتری چاهی افتاد که پشت به پنجره ایستاده بود. با تردید رفت که دستگیره را بگیرد. کبوتر از لبهٔ هره پرید و او درحال دنبال کردنش فکر کرد دو سه سالی هست که بیشتر از هر وقت دیگر گوشت کبوتر چاهی خورده است. و چرا؟ همین که نتیجه گرفت قضیه ریشه در مسائل اقتصادی دارد، رهایش کرد. تا سال گذشته که هنوز مجبور نبود بعد از تعطیل شدن کشتارگاه به خانه برود، گاهی به خانهٔ یکی از همکارانش می‌رفت. دوستش به غذاهای کم‌هزینه اما مقوی اعتقاد داشت و از چاه‌های اطراف شهر، کبوتر چاهی می‌گرفت. کباب سیخی درست می‌کرد و شمس هم مخلفات مختصری همراه می‌برد.

با دیدن زنی در حیاط روبرو که بلوز قرمز پوشیده بود و گالن نفت در دست داشت، متعجب شد که چرا هر جا می‌رود زنی هست که با صورت سفید و غبغب برجسته، با اعصابش بازی کند. از هنگام تغییر شغلش به این طرف گاهی که احساس می‌کرد حضور کسی آزارش می‌دهد بی اختیار دچار اضطراب می‌شد. کم خوابی باعث شده بود فکر کند گمگشته ای دارد. به راننده که داخل اتاق شده بود، گفت: «بیرون باش تا صدایت کنم.»

گاه چیزی در وجودش می‌جوشید. وادارش می‌کرد از اتاق کارش که مشرف به سالن کشتارگاه بود، بیرون بیاید و با دور زدن باغچه‌ای کوچک، از پشت پنجره‌های بلند، محوضربه و فشار حرکت سلاخ‌ها بشود. آنها گوسفند و بز و گاو را در قسمت‌های جداگانه پوست کنده شقه

می‌کردند. و او از نظم و تقسیم کار بین آنها و سرعت عمل دستگاه‌های جدید لذت می‌برد. در گرما و سرما، گاهی که سایه به سالن می‌افتاد، و داخل دیده نمی‌شد، دست‌ها را در دو طرف چشم‌هایش می‌گرفت و صورت را به شیشه‌های قدی و چرکتاب نزدیک می‌کرد.

تا قبل از جابه‌جایی محل کارش، تصور می‌کرد همهٔ عمر از دیدن خون متنفر بوده است. اما کم کم به این نتیجه رسید که به تکرار بعضی عادت‌های مربوط به سال‌های گذشته نیاز دارد.

وقتی به اندام ... زن که جلو بشکهٔ نفت گوشهٔ حیاط خم شده بود، نگاه می‌کرد با خود گفت: «اگر این شغل جدیدم همیشگی باشد، من یکی باید چکار کنم؟» و برگشت طرف راننده که صدایش زده بود. او را جوانی تازه استخدام شده و بی تجربه دید. تازه‌نفسی که هنوز زشت و زیبای زندگی را ندیده است. درحال روشن کردن «علاء الدین» گفت:

ــ کس دیگری اینجا زندگی نمی‌کند؟

ــ شما اولین مهمانش هستید که از شعبهٔ مرکزی آمده‌اید.

ــ چه محلهٔ مناسبی انتخاب کرده‌اید. با این سکوتش جان می‌دهد آدم پشت پنجره بنشیند و این پرنده‌ها را...

برگشت طرف راننده که به چهارچوب در تکیه داده بود و تسبیح می‌گرداند. ادامه داد: «نپرسیدید آدم پشت پنجره بنشیند و این پرنده‌ها را چکار کند.»

ــ پشت پنجره نشستن فایده ندارد آقا. باید پنجره را باز کرد و پرنده‌ها را شکار کرد. آن هم دو نفری. یکی از بالا بزند، یکی از پایین بگیرد.

ــ عجب! ببینم، شما اسم تفنگ یک لول کالیبر دوازده را شنیده‌ای؟

ــ بله. شلیک هم کرده‌ام. مدل قدیمی و ته‌پُر است. اتفاقاً آخر هفته با چند نفر از دوستان اهل کوه و آشنا به انواع تفنگ قرار دارم. اگر میل دارید می‌رویم شکار. شنیده‌اید این منطقه کبک را چطور شکار می‌کنند؟ جالب است. می‌دوانند، خسته می‌کنند و همین که سرش را کرد زیر برف می‌گیرند.

ــ متأسفانه شنبه صبح باید سر کار باشم. اما شکار چیز خوبی است به شرط اینکه آدم تا جا دارد کوله پشتی اش را پر کند.

ــ موافقم. اما نمی‌شود. با زیاد شدن مناطق قرق و چند برابر شدن قیمت گلوله، کار مشکل شده. طوری که ما جوازدارها هم مجبوریم امساک کنیم. ولی اگر جمعه با ما بیایید نمی‌گذاریم به شما بد بگذرد.

ــ حیف که عهد و عیال منتظرم هستند والا می‌آمدم و ماشه ای می‌چکاندم.

سال ها هر صبح، با صورت تراشیده و احساس وظیفه‌شناسی از خانه بیرون آمده بود. اما از هنگام تغییر شغلش، فقط سعی داشت عادت به سحرخیزی را از دست ندهد. گو این که احساس می‌کرد، همهٔ آن چیزهایی که داشته، دارند از دست می‌روند و مصیبتی شکل نگرفته در آستانهٔ وقوع است. اما حالا هم که در مأموریت بود و کسی بازخواست تأخیر ورودش را نمی‌کرد، زودتر از بقیهٔ کارمندان شرکت پشت میزی که موقتاً به او اختصاص داده بودند نشست. دیدن چهرهٔ خواب‌آلود بعضی کارمندان جوانتر برایش جالب بود. فکر می‌کرد، آنها پیش خود می‌گویند: «نگاه؛ کارمند هم بود کارمندهای قدیم بود که زندگی خود را وقف اداره می‌کردند.» اما عصر که از شرکت بیرون آمد، با یادآوری گفتگویش با رانندهٔ جوان شرکت این پیش داوری را هم رها کرد. نتیجه گرفت، اینها هر کدام صد کل را کلاه و صد کور را عصا هستند.

در دومین شب، بعد از شام، روی تخت نشست و آینهٔ کوچکش را از ساک برداشت. دستی به سبیل کوتاه شده‌اش کشید و با انگشت موی سرش را که مدتی پیش رنگ زده و حالا جوگندمی بود، رو به بالا شانه زد. ریشش را کنار زد و سالک و چانهٔ گردش را دید. مثل کسی که از دیدن خود تعجب کرده باشد، نگاه دقیق‌تری در آینه انداخت. لب‌هایش را به‌هم فشرد و سیگاری آتش زد. آهی بلند کشید و با خوابیدن روی تخت به ستاره‌ها که از پشت مه کمرنگ سوسو می‌زدند، خیره شد.

در سال های دور گذشته که از روستا به شهر آمده بود و به کلاس شبانه می‌رفت و با جدیت امتحان می‌داد، پدرش می‌گفت: «امیدوارم حالا که حساب خود را از من جدا کردی، از استعداد ذاتی ات حتی در زن گرفتن استفاده کنی.» و او نفهمیده بود منظور پدرش چیست و با آمدن به مرکز و با اشتغال به شغلی که فکر می‌کرد در آن ترقی خواهد کرد، دیگر سراغ او را نگرفته بود، تا روزی که همراه منیر در مجلس ختم او شرکت کرد.

آرزویش این بود که با همهٔ توان خود، هر چند اندک، در خدمت به همنوع بکوشد. در هر شغلی که نصیبش شود، چنان صادقانه کار کند که به بالاترین مقام آن شغل دست یابد. و این را به پدرش گفته بود و حالا یادش آمد. زنی که در خانهٔ روبرو، با آن لباس بلند و سفید روی مبل نشسته و بافتنی دست گرفته، شبیه منیر زن خود ارصت. زنی که متوجه چین پهن و هلالی بین ابروها و چشم های نگران شوهرش شد و دریافت که او باید تمام عمر به خواسته هایش نرسیده باشد، و این او را از پا درخواهد آورد. با خود زمزمه کرد: «اگر فرصتی پیش آمده بود تا استعداد ذاتی ام را بشناسم، به‌طور یقین منیر را به عنوان همسر انتخاب نمی‌کردم.»

پنج‌شنبه ظهر با چند کارمند که اضافه‌کاری می‌کردند، ناهار خورد. چای را درحال قانع کردن دو قصاب که به مقدار مالیات وضع شده اعتراض داشتند، مزه‌مزه کرد. بعد، فهرست هایی را دست گرفت که روی میز جمع شده بود. فکر کرد، با جابه‌جایی ارقام و گذاشتن اشتباهات

عمدی در صورتحساب‌ها پیام مدیر را به آقای قربانی خواهد رساند. قربانی را با آن چشم‌های به دو دو افتاده و رشته‌مویی که به زحمت از پس سر تا رُستنگاه کشانده بود، مستعد می‌دید. به خصوص وقتی او از مشکلات بی‌حد و حصر مسئولین شعبهٔ مرکزی حرف می‌زد و خود را علی‌رغم گرفتاری‌های مالی به شدت پاک و منزه جلوه می‌داد، به حسن انتخاب مدیر بیشتر آفرین می‌گفت.

تنظیم فهرست‌ها را که تمام کرد، شمرد تا موقع تحویل، چیزی از قلم نیفتاده باشد. وقتی آقای قربانی ارقام اشتباه لیست را با نوک کمرنگ مداد علامت گذاری می‌کرد، او هم آرام آرام گفت که اگر کسی می‌خواهد ترقی کند، باید یاد بگیرد چگونه به افراد زیر نظرش از ابتدا رقم‌های حساب شده بدهد تا نتیجهٔ معین و محاسبه شده تحویل بگیرد. همچنین گفت که بابت تنظیم فهرست‌ها چقدر از مازاد پول را هر سه نفر شریک خواهند شد.

وقتی عصر از حسابداری بیرون آمد، تصمیم گرفت در شهر بگردد تا شاید با زنده کردن خاطره‌ای گمگشته‌اش را پیدا کند. با دیدن سربازهای مرخصی گرفته از پادگان که حتی تابلو سردر سینما را نگاه نکرده بلیط و تخمه می‌خریدند، از کار خود خنده‌اش گرفت. از قدیم، چند اغذیه‌فروشی دنج سراغ داشت. همه بسته بودند، غیر از یکی که کنار سوسیس و کالباس کله‌پاچه هم می‌فروخت. قبل از این که وارد شود، به لیوان دست مشتری‌ها و دکاندار نگاه کرد. مراقب بود آیا از پشت پیشخوان، بطری نوشابه‌ای بالا می‌آید یا نه. وقتی از شیوهٔ کار آنها سر درنیاورد به این نتیجه رسید که در شهر هیچ کاری ندارد. خواست برود گاراژ مسافربری تا اگر بلیط می‌فروشند راهی مرکز شود. هوا سرد بود. پشیمان شد. همان سر شب به چند سیخ دل و جگر با نان و پیاز که جگرکی در روزنامه پیچیده بود، اکتفا کرد. از پله‌های خوابگاه که بالا می‌رفت، با صدای بلند خواند: «می‌نالم همچو نی، با ناکامی...» و با همان احساس تنهایی شام خورد و در رختخواب که ملافه‌های سفیدی داشت دراز کشید.

صبح، همین که از خواب بیدار شد، احساس گرسنگی کرد. حتی به عادت هر روز که در خانه‌اش بود، دستش را بُرد پایین تخت و انتظار داشت لبهٔ نان سنگک را بگیرد. اما با شنیدن صدای بغ‌بغوی کبوتر پشت پنجره گرسنگی را فراموش کرد. حدس زد کبوترها همین دور و اطراف سر پناه کوچکی دارند که ندیده است. به آسمان نگاه کرد. همه‌جا را به رنگ پرنده‌های خاکستری دید. بی‌صدا از تخت پایین آمد. چهار دست و پا تا زیر پنجره خزید. لحظه‌ای صبر کرد تا دو کبوتر دیگر هم آمدند. زمزمه کرد: «چه سعادتی، یکی هم بپرد، دوتایش مال من خواهد بود.» دوتا از کبوترها با دیدن دست او که رو به دستگیره می‌رفت، پریدند. یادش آمد، کمی از نان آب جگری شدهٔ شب پیش در روزنامه هست. برگشت و برداشت و به سرعت تکه‌ای

از آن را ریز ریز کرد. از زیر پنجره تا وسط زیلو، دانه دانه و پشت سر هم پاشید و منتظر شد. کبوتر با قد کشیده و سینه ای که جلو داده بود، در آستانهٔ پنجره ایستاد و گویی نگاهش کرد. با گرمای داخل اتاق، بادی زیر پر و بالش گرداند و با خرده نان‌هایی که شمس به لبهٔ هره می‌ریخت یکی دو پا عقب رفت.

با آنکه تا به حال شکار نرفته بود، لازم دانست که برای جلب اعتماد شکار، باید خود را پنهان کند. از راهی که آمده بود، همان‌طور خمیده برگشت و سر راه روزنامه را برداشت. بی آنکه بگذارد خش خش کند، دو تیتر روزنامه را خواند: «دستگیری کارمندی به جرم اختلاس، اما تورم در شهرها بیداد می‌کند.» بعد با خود گفت: «اگر حالا بگویند گوشت کفترچاهی کیلویی هزار تومن است، باز هم می‌خرم.»

با شنیدن بال بال کبوتر، قلبش به شدت شروع کرد به زدن. غلیان خون را در رگ‌ها همراه لرز و شعفی که می‌گرفت و رهایش می‌کرد، احساس کرد. دید کبوتر دانه ای دیگر برداشت و در دسترسش قرار گرفت. تا خواست نگاه دوباره‌ای به سینه و کاکلش بیندازد، او پرید. بین زمین و هوا به هم رسیدند. گرفتنش و روی تخت نشست. در حال نگاه کردن و موج کشیدن، با سر انگشت غبغب کبوتر را سبک و سنگین کرد. گفت: «معلوم است آن‌قدر سن و سال نداری که تجربهٔ فرار ناگهانی داشته باشی.» و بی اختیار دستش رفت طرف جایی که جیب کوچکهٔ شلوارش بود. دنبال چاقو می‌گشت. پیجامه پایش بود. با صدای بلند خندید و با لرزیدن کبوتر، سر او را بوسید و گفت: «قربون تو ترسو.»

کبوتر را از یقهٔ عرقگیر پایین فرستاد. تکهٔ دیگری از نان آب جگری را ریز ریز کرد و دانه‌ها را پاشید و به پشت تخت برگشت. سیگاری روشن کرد و با تکیه دادن به دیوار، گذاشت کبوتر با ورجه‌ورجه‌ای که می‌کرد؛ پوست شکم پُرمویش را با نوک و ناخن پاهایش قلقلک بدهد. نگاه می‌کرد، به کبوتر دیگری که دانه‌ای بر نوک داشت و از لبهٔ پنجره به داخل پرید. کبوتر به زنجیر لوستر خورد و از بالا سرش گذشت. پا شد پنجره را بست و کبوتر که به سرعت برگشته بود به شیشه خورد. کبوتر لحظاتی توانست خود را از دستان مشتاق شمس که در اطراف هوا را چنگ می‌زد، دور نگه دارد. اما...

آن را هم گرفت و در حال بوسیدن سرش، غبغبش را که چاق‌تر بود، مالش داد. با فرصتی که داشت منتظر شد کبوتر دیگری هم بگیرد. آنها فوج‌فوج از گنبد کلیسای بالادست خیابان سرازیر می‌شدند نزدیک پنجره و بعد، کمانه می‌کردند بالا و لبهٔ بام می‌نشستند. احساس کرد دارد اتفاقی می‌افتد. تعداد کبوترهایی که می‌آمدند بیشتر از کبوترهایی بود که برمی‌گشتند. پنجره را باز کرد. باران به شدت روی شیروانی ساختمان سمت چپ می‌بارید. کبوترها گوشه و کنار لانهٔ تخمگذاری که در شیب شیروانی تعبیه شده بود، از سر و کول هم بالا می‌رفتند. چندتایی هم از

لبهٔ نـاودان سُر می‌خوردند، به بام خوابگاه می‌پریدند و از آنجا، بی آنکه به پنجره نگاه کنند، به سوی گنبد کلیسا پرواز می‌کردند.

با شنیدن صدای شلیک از بالا، و احسنتی که کسی از پایین به تیرانداز گفت، از پنجره کنار کشید. اما با هجوم سردرگم پرنده‌ها توانست سه تای دیگر بگیرد. بی‌معطلی چاقو را برداشت و خواست سرشان را ببرد. یادش آمد در حال انجام وظیفه است. سری تکان داد و لبخندی زد. گفت: «مدیر خوب وقتی به دادم رسید» و بعد، موفقیت در شکار را به فال نیک گرفت.

به دستشویی مجاور اتاق رفت و با روشن کردن کلید برق، جلو آینه ایستاد. با این که چهل و هفت ساله بود، خوشتر داشت ماهی یک بار هم که شده موهایش را رنگ کند. هر بار تا رو بیدن جوانه های سفید، با احساس جوانی، نه به پوزخندهای زیر لبی کارمندان اهمیت می‌داد و نه به سرکوفت زنش. حالا می‌توانست با فشاری مختصر و حرکتی سریع سر کبوتر اولی را که خاکستری‌تر از بقیه و پاهایش قرمزتر بود، جدا کند. اما بعد، طرز کار آن وسیلهٔ برندهٔ قدیمی را که ضربه و فشار را توأمان نشان می‌داد، ترجیح داد. احساس کرد، آن‌قدر که از زنش دلخور است از مدیر بدش نمی‌آید. با خود گفت: «باید از اینها یاد گرفت. از اینها که موقع حرف زدن با ادبند و موقع عمل سریع و با تجربه.»

به کبوتر دوم آب هم خوراند. حتی وقتی نتیجهٔ انقباض معده‌اش را روی دست خود دید عصبانی نشد. فرصت داد قبل از آشنا شدن با چاقو تا سقف دستشویی هم بپرد. دستش را که شست، او را گرفت. شیر آب را باز کرد و از چرخیدن سر گرد و مدورش که آب را شتک می‌زد، لذت برد.

لکه‌های خون را از کاشی های گل صورتی با خیسی کف دست پاک کرد. با احساس سرما، کبوترها را از دستشویی برداشت و توی اتاق برد. کنار علاء الدین نشست و همه را روی موزاییک گذاشت. به باریکه خون که در بند سیمانی بین موزاییک ها پیش می‌رفت، نگاه کرد.

تا ساعت هشت که اتوبوس حرکت می‌کرد، دو ساعت وقت داشت. اما توانست پر کبوترها را بکند. کمی مشکل بود. پرهای بزرگتر به سختی از پوست سرد جدا می‌شد و خون‌مردگی جا می‌گذاشت. در حال پر کندن گفت: «این شلیک و آن سقوط، دست مریزاد دارد.» بعد، فکر کرد، اگر این جمله را در ادارهٔ کشتارگاه و بین همکاران گفته بود، یا به گوش نمایندهٔ قصاب‌ها رسیده بود، چه حرف و حکایت‌ها که به دنبال نداشت. شاید هم خبر یک کلاغ و چهل کلاغ می‌شد و به مقام‌های بالا تر می‌رسید و اسمش می‌رفت جزو لیست سیاه.

شکم هر پنج کبوتر را خالی کرد، پا و سرهای جدا شده را همراه پرها کنار گذاشت. با دو نیم کردن روزنامه پرها و گوشت را جدا از هم پیچید و هر دو را داخل ساک جا داد تا وقتی بیرون رفت، پرها و آشغال ها را دور بریزد.

هنوز فرصت بود که پیاده تا گاراژ برود و سر راه کلید را تحویل سرایدار شرکت بدهد. از پله ها که پایین رفت زمزمه کرد: «به منیر می‌گویم فقط کافی است خُردش کنی و بیندازی تو زودپز» بعد، در ذهنش محاسبه کرد، که اگر اتوبوس رأس ساعت حرکت کند چه ساعتی از روز به خانه می‌رسد و برای شام آیا خوراک کبوترچاهی خواهد خورد یا نه.

نزدیک خانه، بچه ها را روی پشت‌بام دید که برف پارو می‌کنند. با کلیدی که داشت در را باز کرد. با دیدن خانهٔ خلوت به سرعت از حیاط و راهرو و هال گذشت تا به آشپزخانه رسید. پاورچین تا آستانهٔ درپیش رفت. با دیدن منیر که بلوز خاکستری و دامن مشکی پوشیده بود قدمی دیگر جلو برداشت. او کنار اجاق گاز، کرفس خرد می‌کرد. لباس هایش نو نبود، اما شسته و اطو کشیده بود و به قد و قواره باریک و بلندش می‌آمد.

سلام کرد و با آرزوی این که، منیر برگردد و بگوید: «شمس نکند برای بچه ها سوغاتی آوردی»، خواست لحن محبت‌آمیز او را بشنود. با نگاهی مردد به او چشم دوخت. با درنگ نگاه منیر به او حق داد فکر کند، این شمس مدت هاست که شمس سال اول ازدواج نیست که دم از راستی و درستی در زندگی مشترک می‌زد. حتی شمسِ سه چهار سال پیش هم نبود که ناخودآگاه می‌شد به او اعتماد کرد.

با دیدن لب‌های کوچک و لرزان منیر تا کنار اجاق گاز پیش رفت. از این که در بدو ورودش خانه خلوت شده بود، در دل احساس رضایت کرد و به آرامی لبهٔ دستهٔ بلند ساک را به غبغب منیر سایید:

ــ خیلی وقت است که با هم تنها نبودیم.

ــ این جا به‌جایی، این عوض شدن شغل تو را از این رو به آن رو کرد. کاش همان سالی که به کارمندان ده سال ارفاق می‌کردند، بازنشسته می‌شدی.

ــ با این گرانی و حقوق کمی که به بازنشسته ها می‌دهند؟

ــ حالا که فکر می‌کنم می‌بینم شاید هم تو مقصر نباشی.

ــ چکار کردم؟

ــ هیچ. اما دلم می‌خواهد شب بخوابم و صبح که بلند می‌شوم ببینم زندگی این چند ساله همه کابوس بوده و خواب و خیال.

ــ چرا؟ چون فکر می‌کنی من به تو ظلم کردم؟

ــ تکرار حرف هایی که قبلاً زده شده هیچ لطفی ندارد.

ــ نه بگو. بگو بلکه هر دو سبک شدیم.

ــ آن سال ها، گاهی که در روزنامه می‌خواندم پدری زن و بچه هایش را کشته باورم نمی‌شد.

واقعاً دیوانه کننده است.

ــ می‌دانم چرا این حرف را می‌زنی. همه به خاطر آن بدمستی هاست. اما از هر کسی ممکن است خطای قابل اغماضی سر بزند.

ــ نه از هر کسی. فقط از آدم هایی مثل تو.

ــ فکر نمی‌کنی من هم احتیاجاتی دارم. زن و مرد گفته اند. نه مرد تنها.

ــ از من که گذشت. آرزویی ندارم جز به ثمر رسیدن این بچه ها.

ــ گذشته را فراموش کن منیر. می‌خواهم از این به بعد شوهری سر به راه و پا به راه باشم. به حرف تو و مدیر گوش کنم.

ــ امیدوارم.

ــ همین! امیدوارم که کافی نیست عزیزم. من از سفر آمده‌ام. شوقی... اشتیاقی...

ــ ببین آدم را پشیمان می‌کنی دو کلمه باهات حرف بزند.

ــ ای بابا، سخت نگیر. آمدم بلکه آشتی کنیم.

ــ بچه نشو، برو کنار. تا دردسر درست نکرده‌ای از آشپزخانه برو بیرون.

ــ هر زن و شوهری اختلافاتی با هم دارند.

ــ اختلاف ما سر این است که تو بعد از بیست و یک سال زندگی تازه به صرافت افتادی که تراب‌خان صاحب خدم و حشم زنده است و تو هم پسرش هستی.

ــ کاش به نصیحتش گوش می‌کردم. می‌ماندم پیشش و نمی‌گذاشتم مال و زندگی اش حیف و میل شود. هم برای خودم خوب بود و هم برای او و شماها.

ــ این زندگی فعلی چیزی بود که خودت ساختی و حالا هم پل ها را پشت‌سرت خراب می‌کنی. تو نه پسر خوبی برای پدر و مادرت بودی و نه شوهری برای من و نه پدری برای بچه ها.

شمس یکباره چرخید و بند باریک و بلند ساک را به گردن منیر انداخت و جلو کشید:

ــ این قدر از ضعف های من حرف نزن. این خانه، این زندگی... از گرسنگی مرده‌اید؟

ــ دلم برای تو می‌سوزد. نگاهی به سر و وضع خودت بکن...

ــ چه کنم. شماها شکم ندارید؟ ببین برای آشتی پنج تا کفترچاهی سوقاتی آوردم.

ــ چه‌طور دلت می‌آید این زبان بسته ها را شکار کنی!

ــ خیلی خوش‌طعم است. کافی است خردش کنی...

ــ دستت را بکش کنار، بچه ها ممکن است سر برسند.

ــ گور پدرشان هم کرده.

ــ صدای پا می‌آید.

ــ سه شبانه‌روز به تو فکر کردم.

ــ منیژه... نگار...

ــ حالا حق دارم با این طوق خفه‌ات کنم؟

ــ پست رذل، ولم کن.

ــ که این‌طور... لابد اگر کلید نداشتم، شب باید مسجد می‌خوابیدم بله؟

ــ یک بار دیگر از این غلط ها بکنی به همین سرنوشت دچار می‌شوی. حالا هم بند ساک را از گردنم بردار.

ــ یک وقتی افتخار می‌کردی شوهری از طبقه بالا تر از خودت داری. یادت هست؟

ــ یادم هست که تو هم سعی می‌کردی آدم با شرفی باشی. اما حالا می‌بینم آب ندیدی، والا شناگر قابلی هستی.

شمس با شنیدن صدای دختر بزرگه‌اش منیژه که از پشت‌بام مشرف به آشپزخانه می‌پرسید: «مادر چکارم داری؟»، ساک را زمین گذاشت. بی معطلی از راهرو و هال گذشت و رفت توی اتاق خوابی که رو به حیاط بود. در را بست و کت و شلوارش را درآورد. از کمد، لباس راحت برداشت و پوشید. روی تخت بالای اتاق دراز کشید و رو به پنجره برگشت. خمیازهٔ کشداری کشید. برف را مثل پرهای ریز شده در هوا معلق می‌دید که آرام آرام می‌نشست. پتو را روی خود صاف کرد و با دیدن دانه‌های کوچک و سبک برف جلوپنجره که گاه در روشنی آفتاب به نظر می‌رسید در حال آب شدن است، به کم دوام بودن و ناپایداری سرما فکر کرد.

با جیغی که نفهمید از گلوی کدام یک از بچه‌ها بیرون آمد، از خواب پرید. بلند شد که از جیب کتش سیگاری بردارد. بچه‌ها را دید که چند شاه‌پر کبوتر فرو کرده‌اند به قلب آدمک و از برف های کپه شدهٔ گوشهٔ حیاط گلوله برفی به طرفش پرتاب می‌کنند. زمزمه کرد: «زنکه کاری کرده که آدم با چهار بچه خواب های ناجور ببیند.»

دخترکی را در پلکان خانه‌ای شبیه خوابگاه دنبال می‌کرد که تنبیه‌اش کند. در پایین پلکان زنی که غبغب سفید و برجسته‌اش از زیر بلوزیقه اسکی بیرون زده بود، دخترک را گرفت و دامنش را بالا زد. زن با چشمانی شوخ می‌خندید و شمس لب‌های غنچه‌ای دخترک را می‌بوسید.

با چوب کبریتی که علاء الدین را روشن کرده بود، سیگارش را هم آتش زد. شلوغی بچه‌ها ذهنش را مشغول می‌کرد. رفت که پرده را کاملاً باز کند. از آن همه پری که در سطح حیاط و باغچه پخش بود متعجب شد. اما رها کرد. دلش خواست پیش بچه‌ها بود و تشویق می‌کرد به جای گلولهٔ برفی با سنگ بزنند، که گلوله‌ای آبدار و سنگین به شیشه خورد. فریاد زد: «آهای کره‌خرها.» و دوید که برود بیرون. از ترس جنجالی که برپا می‌شد برگشت و سر راه ناخن گیر را از جیب کتش برداشت. روی تخت نشست و ناخن بلند و زمخت شست پایش را دست

گرفت. سعی کرد ناخن را صاف و هلالی بچیند. به دستهٔ ناخن گیر فشار آورد و با خود گفت: «زنیکه عادتم داده بیرون از خانه شیر باشم و داخل موش.» در درستی این جمله شک کرد. درحالی که به دیوار زنگاب پس دادهٔ روبرو نگاه می‌کرد، گوشت گوشهٔ ناخنش را برید.

متکا را زیر سر جابه‌جا کرد و با مشت به پیشانی اش کوبید. مطمئن بود شجاعتی داشته است و حالا ندارد. ضخامت انگشتانش را با ظرافت گلوی زنش مقایسه کرد. از این که همواره مقابل او و دخترش کوتاه آمده بود، دلش به‌هم خورد. اما حق را به جانب خود داد. نتیجه گرفت با کسانی که زورشان به آدم می‌چربد دو کار بیشتر نمی‌شود کرد: یا باید برخاست و حق شان را کف دستشان گذاشت، یا نشست و دید چه پیش خواهد آمد.

از این که بچه‌ها از نزدیک شدن به او پرهیز می‌کردند، منیر را مقصر دانست. سعی کرد منصف باشد. ناگزیر به این که اگر خودش جای او بود غیر از این می‌بود شک کرد. صدای آزاردهندهٔ چرخ گوشت را با یادآوری شامی که قرار بود بخورد، نشنیده گرفت. به نظرش رسید همهٔ بدبختی‌ها تقصیر زنش نیست. چرا که در طول سال‌هایی که خودش سرگرم کار و مشغولیات بود، منیر با بچه‌ها کلنجار رفته بود و مسایل کیف و کتاب و مدرسهٔ آنها را روبراه کرده بود. زمزمه کرد: «حیف از این زن که سق بچه‌ها را با مخالفت کردن با من برداشت. چه می‌شد اگر آنها عادت می‌کردند از من پشتیبانی کنند.» شمرد. منیژه، نگار، شهاب. اسم چهارمی یادش نیامد. دلش به حال او سوخت که دورهٔ رشدش مصادف شده بود با شروع گرفتاری‌ها.

در فاصلهٔ به دنیا آمدن منیژه و نگار، در دوره‌ای که از بایگانی به کارگزینی رسید و مسئولش هر ماه مبلغی حق السکوت کنار می‌گذاشت، و او از همان پول حتی برای رئیس و معاون اداره ریخت و پاش می‌کرد، خود را راضی کرده بود که پول باد آورده را تنهایی نخورد. سفرهٔ هفت متری را پهن می‌کرد تو پذیرایی و خوش بود که هر سه خانواده دور هم ساعتی می‌گویند و می‌خندند.

به ساعت مچی اش نگاه کرد. شش دقیقه از غروب گذشته بود. هیاهوی بچه‌ها کم کم فروکش می‌کرد و به زمزمهٔ درس خواندن می‌رسید. گاه نیز قشقرقی به‌پا می‌شد. با احساس سرما یاد شام گرمی افتاد که قرار بود بخورد. با سر انگشت شکم بزرگ و خالی اش را خاراند. ماند که آن همه پر کبوتر از کجا در سطح حیاط پخش شده است. اخم کرد. با دست راست مچ چپش را گرفت و روی پیشانی گذاشت، فکر کردن به منیر، با آن انضباط سختی که برقرار کرده بود، عیشش را به‌هم می‌زد. گاه صدای گام‌های او را از هال می‌شنید. دلش خواست منیر هم کبوتری بود که می‌شد پرهایش را دانه دانه کند. یا نه، جای آدمک برفی گوشهٔ حیاط نشاند و با گلوله‌ای واقعی حرف آخر را به او زد.

دید دارد وَهم و خیال برش می‌دارد. آرزو کرد تو آشپزخانه بود و به منیر می‌گفت: زن

ناقص العقل اگر گوشت کبوترچاهی سوقاتی به حساب نمی‌آید، پس چی به حساب می‌آید؟ فکر کرد، اگر مهمان ناخوانده‌ای از در می‌آمد و منیر مجبور می‌شد یکی از بچه‌ها را دنبالش بفرستد، چقدر خوب می‌شد. هنوز صدای چرخ گوشت در گوشش زنگ می‌زد. با صدای بلند گفت: «آهای منیر، گهی زین به پشت و گهی پشت به زین آره؟» بعد، در سکوتی که برقرار شد، سعی کرد حدس بزند، منیژه حالا کجاست که صدای کشمکش با بچه‌ها قطع شده. نتیجه گرفت، چون فصل امتحان است تو اتاق پذیرایی راه می‌رود و درس می‌خواند که دیپلم بگیرد. با یادآوری قد و بالای موزون و رعنای او لبخند زد. زمزمه کرد: «به خودم رفته، به طایفهٔ پدری.»

هر وقت سال که مرگ و میر می‌آمد، پدرش از او می‌خواست پشت اسبش سوار شود. در راه از پدر و پدرجدش می‌گفت که چه مردان پرقدرتی بوده‌اند. از خوراک آنها، از چهل زردهٔ تخم‌مرغی که صُبح‌ها سر می‌کشیده‌اند. از بره‌ای که هر دو روز یک بار کباب می‌کرده‌اند...

پدرش وقتی در زمین محصور دامداری از پشت اسب بر زمینش می‌گذاشت، بلافاصله کارد دسته شاخی را می‌داد دستش و می‌بُرد نزدیک آغل. می‌گفت: «ببینم چه می‌کنی حسن.» و او با اینکه به تازگی استخوان ترکانده بود و از تاریکی می‌ترسید، مجبور می‌شد بزند به گله... توانایی این که گوسفندها را بلند کند و زمین بزند نداشت. پشت پا می‌زد، هُل می‌داد و از خستگی روی دنیهٔ نرم و جهنده‌شان می‌افتاد. بعد، پدر که خود با کارگرها در آغل‌های دیگر از سر بریدن گوسفندان فارغ شده بود، هوار می‌کشید: «تمامش کردی حسن؟» و او طناب ضخیم و کوتاه را بالاتر از سم دام می‌بست و کارد را به تقلید از کارگرهای حرفه‌ای از میان دو لب و دندان برمی‌داشت.

از تخت پایین آمد و کلید لامپ را زد. در روشنایی کف حیاط سایهٔ دراز خود را دید که از در بزرگ و آهنی گذشته و تا وسط کوچه پیش رفته است. زمزمه کرد: «کفترچاهی سرت بخورد؛ بگو یکی از توله‌سگ‌ها لقمه‌ای نان و پنیر بیاورد.» کمی از پنجره عقب ایستاد و به چند پر که در هوهوی باد از شیشه جدا شد و افتاد روی برف گل‌آلود خیره شد و نالید: «نکند کفترچاهی در کار نباشد؟» هنوز چندان نگران نبود. همان‌طور که کنار پنجره ایستاده بود، به دیوار تکیه داد.

بد خلقی‌هایش از وقتی شروع شد که می‌شنید وضع مالی پدرش روز به‌روز بدتر می‌شود. کارگرها در بحبوحهٔ هرج و مرج منطقه‌ای، دامداری را تصاحب کرده و مسئولان به شکایت پدر ترتیب اثر نمی‌دهند. پدر پیغام می‌داد که: «بیا دست مرا بگیر.» و او می‌دید که اگر دوام بیاورد با بازنشسته شدن و اخراج عده زیادی از همکاران ممکن است پست بالاتری را بهش پیشنهاد کنند. خیلی‌ها که استحقاق نداشتند، مصدر کارهای مهم شده بودند و او در مورد خود هیچ چیز را

بعید نمی‌دانست. اما با گذشت دو سال، هم پدر دچار مرگ مفاجا شد و هم خودش شغل قبلی را از دست داد. با انتقال به کشتارگاه می‌دید قدم به زندگی جدیدی می‌گذارد که در ته ذهن با اجزائی از آن آشناست.

وقتی شب‌ها با گالن پیچیده در روزنامه به خانه می‌آمد و می‌دید مثل گذشته شام خوبی با همان خرجی که صبح به منیر داده بود، در سفره چیده شده است، عصبانی می‌شد. کمربند را می‌کشید و جلو او می‌ایستاد. می‌گفت: «از من می‌ترسی یا واقعاً خوبی که این همه خوبی می‌کنی؟» و منیر با وجود ترسی که داشت، شمس را با یادآوری گذشته‌ها که گاه در کمال متانت لبی هم تر می‌کرد، به آرامش وامی‌داشت. و شمس بعد از شنیدن حرف‌های منیر که بیشتر به خاطر آرامش بچه‌ها بود، فقط به ایل و تبار او فحش می‌داد و به پدر مرحومش که روزگاری زیر دست پدر مرحوم خودش خوراک دام می‌ساخت. به مادرش که تا چند سال پیش در دهات با تاپالهٔ گاو تنور را گرم می‌کرد و نان می‌پخت.

آن شب‌ها منیر، اگر خیلی جرأت به خرج می‌داد می‌گفت: «حیف که گیس هردومان سفید شده و آبرو داریم، والا یک دقیقه هم با توزندگی نمی‌کردم...» و وقتی می‌دید شمس روز به‌روز از گذشته اش که به هرحال قابل تحمل بود، جدا می‌شود، می‌گفت: «بگذار بچه‌ها بزرگ شوند، منیژه دیپلم بگیرد و سر کار برود، اگر او را بلای جانت نکردم...»

پک محکمی به سیگار زد و این پا و آن پا شد. گفت: «معلوم است که هنوز به من احتیاج دارند. اما هرچه می‌گذرد، پشم کلاهم بیشتر می‌ریزد. تا همین یک ماه پیش می‌شد روزی چند کلام گفتگو کرد. مثل مهمان‌هایی که رودربایستی دارند سر سفره، غذای گوشت‌دار، جلوم می‌گذاشتند.»

به یاد شرکت افتاد و کنار آمدن با مدیر که به نظرش خیلی سهل و آسان آمد. با شنیدن صدای منیر که پسر کوچکه اش، سهراب را صدا زد، آن فکر را هم رها کرد. تا پشت در رفت و از سوراخ کلید دید که سهراب از آوردن سینی غذا امتناع می‌کند. مشتش را به‌هم کوبید و خواست چیزی بگوید. پشیمان شد. در را باز کرد و منیر با شال ضخیمی که دور گردن و سینه اش انداخته بود، وارد شد. سینی را روی عسلی گذاشت و شمس زیر نگاه پرس و جوگرش سر را به چپ و راست گرداند که دیگر چه شده!

ــ پس آنجا هم آبروریزی کردی!

ــ آبروریزی بدتر از این می‌شود که تو سوار من شدی؟

ــ کسی چیزی ندید؟

ــ چه چیز را باید ببینند؟

ــ از این که گذاشتم بروی مأموریت پشیمانم.

ــ از گرفتن پول مأموریت چه‌طور؟

ــ بگو این همه پر کجا بود که با خودت آوردی؟

ــ کدام پر!؟

ــ کدام پر و زهرمار، مثل این که دلت لک زده برای تیمارستان!؟

ــ یعنی توفکر می‌کنی من دیوانه‌ام و باید زنجیرم کنی؟

ــ پس خبر مرگت درست حرف بزن. نگویی چه دسته گلی به آب دادی فردا که نقش درآمد خودت می‌دانی و مدیر.

ــ تو خوابگاه شعبهٔ آذربایجان گرفتم. یکی یکی آمدند تو اتاق و مثل از جان سیرشده‌ها نگاهم کردند. در ثانی مردم چه می‌دانند من مسافر یک شبه چکاره بودم. نگذاشتم حتی یک پر روی زمین بماند...

ــ خدا کند این طور باشد.

ــ بیا با هم شام بخوریم.

ــ نه.

ــ چرا؟

ــ باید تنبیه شوی.

ــ پس من هم که سراغ شماها نمی‌آیم دارم تنبیه‌تان می‌کنم؟ کجای کاری زن؟ نگاهی به دور و برت بکن. من یکی بدشانسی آوردم که گیر تو افتادم.

ــ بلند حرف می‌زنی، بچه‌ها از درس خواندن می‌افتند.

ــ پس تو هم مثل منی. یک شناگر قابل که دنبال آب می‌گردد.

ــ این تویی که کارهایت برعکس شده، نه من و بچه‌ها. تو مثل عقربی. دستت برسد نیش می‌زنی. زورت برسد می‌سوزانی. من یک زن، یک دختر به قول تویی کس و کار زیر دست تو بودم. زندگی گذشته ما درخشان نبود، اما حداقل این بود که فکر می‌کردم تو را می‌شناسم، اما حالا...

ــ چه خطای بزرگی از من سر زده؟ نصف بیشتر مردم، همین همسایه‌ها، آن آقای نامور، آقای رستگاری. این سلامت مگر غیر از من رفتار می‌کنند؟

ــ آنها هم مثل تو. چرا باید از این رو به آن رو بشوید. اصلاً چرا این همه وحشتزده‌ای؟

ــ چه کنم. دست خودم که نیست.

ــ فکر این بچه‌ها را بکن. این کوچکترها که گاهی برای تو دلتنگی می‌کنند.

ــ خوب بفرست پیشم. بگذار یک لیوان آب دستم بدهند.

ــ نمی‌آیند. بغض می‌کنند. اما اکراه دارند. امروز عصر به تو می‌خندیدند.

ــ من هم انگار از آنها می‌ترسم.

ــ شمس!

ــ بله؟

ــ بیا با بیست و یک سال سابقه خدمت بازنشسته شو. شاید روحیه‌ات عوض شد. تو احتیاج به استراحت داری.

ــ هیچ کاری بلد نیستم. می‌ترسم با ترک کردن شرکت یا از گرسنگی بمیرم یا بروم دنبال کار پدرم تراب‌خان که آن هم پول زیادی می‌خواهد.

ــ توی این دنیای بزرگ... آخر چرا؟

گفت: «چرایش را نمی‌دانم.» و با انگشت چربی ته بشقاب کله گنجشکی را جمع کرد. از این که صحبت به نمی‌دانم چرا ختم شده بود ناراحت بود.

دلش خواست منیر بنشیند، شاید دوتایی پاسخ چراها را پیدا می‌کردند، که منیر سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. شمس هم به قصد رفتن به دستشویی دنبال او راه افتاد. دور دهانش را که می‌شست، منیژه را دید که می‌خواست از آشپزخانه بیرون بیاید و پا سست کرد. با دیدن او ابتدا عصبانی شد و بعد لبخند زد. زیر لب گفت: «کره‌خرها چه برای من آدم شده‌اند.» بعد، با حولهٔ کنار آینه دست و صورتش را خشک کرد و توی اتاق برگشت.

چرخی دور خود زد و فکر کرد که چه می‌خواهد؟ خودنویسی از جیب روی کتش برداشت و از زیر تشک تخت کاغذ یادداشت درآورد. نوشت: «مدیریت معظم.» و چند نقطه چین گذاشت. موقع نوشتن در چرک‌نویس لزومی ندید بیشتر از معظم بودن تعارف مدیر بکند. ادامه داد: «احتراماً معروض می‌دارد، به منظور رسیدگی به وضعیت عوارض دریافت شده از شعبهٔ شرکت گوشت‌رسان در مورخه چهارشنبه به شرکت مذکور مراجعه و پس از مذاکره با مسئولین اداری و مالی اطلاعات زیر جمع‌آوری نموده و به شرح زیر به عرض می‌رساند...»

نقطه پایان گزارش را گذاشت نفسی به آسودگی کشید و سیگاری آتش زد. فکر نمی‌کرد با مدتی تمرین نکردن پیش‌نویس نوشتن به این مشکلی بشود. بلند شد و کنار پنجره رفت. ماه را دید که از پشت دوشاخهٔ قطور درخت گیلاس باغچه می‌گذرد. تکهٔ بزرگترش را نشان کرد. با خیره شدن در ماه، آرامش می‌یافت. اما منیر لحظه‌ای آسوده‌اش نمی‌گذاشت. پیش خود گفت: «با این طینتش حالم را به‌هم می‌زند.»

ماه را که از پشت درخت بیرون می‌آمد دنبال کرد. قرص کاملش گاه برف نشسته روی درخت گیلاس را برق می‌انداخت. زمزمه کرد: «بازنشستگی یعنی چه؟ به مدیر قول می‌دهم روزی بیست ساعت کار کنم. به شرط این که ماهی یک بار بفرستندم مأموریت. کاری مداوم و خستگی ناپذیر...»

حافظه اش بی آنکه خود خواسته باشد، جملهٔ اخیر را به یادش آورد. تصور کرد، جمله بار سرگذشت خودش را دارد و برمی‌گردد به اختلافی که سال ها قبل با پدرش داشت. پدری که می‌خواست پسرش دامدار شود و با ماندن در شهرستان پشتیبانش باشد. با خود گفت: «خیلی ها می‌دانند چه کار کنند اما معدوی هستند که انجامش می‌دهند.»

به صدای خود گوش می‌داد که به پدرش می‌گفت: «من از شغل تو بدم نمی‌آید. اما این چند سال گذشته خیلی برای درس خواندن زحمت کشیده‌ام. دوست دارم در شهرهای بزرگ از راه خدمت به مردم مثل آدم های متمدن زندگی کنم و موقعیت اجتماعی پیدا کنم.» و در مقابل او که معنی موقعیت اجتماعی را نمی‌دانست هدف از به مرکز رفتنش را توضیح می‌داد: «اگر نتوانستم در مرکز مقام بالایی دست و پا کنم، برمی‌گردم و دامداری را توسعه می‌دهم.»

از این یادآوری نفسش بند آمد. زمزمه کرد: «خدا بیامرزعقیده داشت که در مرکز با وجود کثرت آدم های با سواد اهل سیاست که عکسشان هر روز و هر هفته در مجله ها چاپ می‌شود و مصدر کارهای مهم هستند، من یک فکل کراواتی بی بو و خاصیت خواهم شد.»

از دست خود عصبانی شد که چرا معنی حرف های حکیمانهٔ پدرش را نفهمیده بود.

باز سیگاری روشن کرد. ماه را دید که به پشت خرپشتهٔ ساختمان روبرو می‌رفت. منتظر شد تا دوباره پیدایش شد. به ظاهر ناهموارش خیره ماند. با خود گفت: «با این کمبود گوشت چه خوب بود پدر زنده بود و می‌آمد در شهر دامداری می‌کرد. یک کشتارگاه می‌خرید. اصلاً خود ساختمانش را بنا می‌کرد. از تولید به مصرف... گوشت های راسته را می‌دادیم به سوپرها و کبابی های معروف، چربی را می‌فروختیم به صابون‌پزی ها.»

با یادآوری قیمت پوست و روده گوسفند که نسبت به گذشته ترقی کرده بود، آهی کشید و برگشت روی تخت نشست. گزارش را برداشت و مرور کرد. کنار مدیریت معظم چند تعارف دیگر اضافه کرد. استدلالش این بود که، هر کس از راهی به هدفش می‌رسد و اداره‌جاتی ها باید هوای مدیر و مسئولشان را داشته باشند. بعد، با صدای بلند گفت: «باید کاری کنم که قبول کنند برای مأموریت های خطیر ساخته شده‌ام.» و با نگاه به آسمان و پیدا نکردن ماه، شانه اش را بالا انداخت و زیر پتو دراز کشید. هنوز خستگی راه در تنش بود. ساق پایش از سوزی که در اتوبوس نفوذ کرده بود، سرما زده شده بود. ته سیگار را پرت کرد توسطل فلزی کنار دستش و پتو را تا زیر گلو بالا کشید. هرچه کرد نتوانست از زیر پتو بیرون بیاید و چراغ را خاموش کند. پنجهٔ پاهایش را که زُق زُق می‌کرد، گرفت. پیش خود گفت: «بگذار منیر فکر کند از بس که از شغلم ناراحتم تا صبح بیدار مانده‌ام.»

لیلی ریاحی

سازچپ

مروری است بر یک زندگی، از میان سال ها. با لحظاتی از حیات یک دختر بچهٔ روستایی؛ کمابیش ازمیان هفتاد سال تاریخ ایران می‌گذریم. تصاویر تکان دهنده ای از وبا، آبله، قحطی ... کشتاری که از یک خانوادهٔ کوچک فقط دختر بچه ای را بجا می‌گذارد، این شاهد خوش حافظهٔ داستان ما را، و او به یاد می‌آورد، رستاخیز مجدّد زندگی را، قالی باقی و نقش درخت بید، روابط آب و ملک، ارباب و رعیتی، عروسی و عزا، و رسوخ دانش های نو در جامعهٔ بستهٔ فئودالی، بر اثر بازگشت فرزندان ارباب ها از تحصیل در خارجه. نسیم نوئی که اگر با طبع ظریف و دل مهربان همراه باشد می تواند، به رابطه های خشن اقلیمی عقب‌مانده، نسیمی از تجدد بوزاند یا دستکم از سخت گیری آن بکاهد؛ سامان خانواده و لحظات زیبایی از زندگی خصوصی در عصری از دست رفته.

قصه به رغم شروع متجددش، چند لحظه بعد وارد یک صورت سنّتی می‌شود: نقل گفتن قدیم ایرانی. به نظر می‌آید که نیمی از حکایت را نویسنده می‌گوید و نیمی دیگر را از زبان خود «نبات» قهرمان قصه می‌شنویم. امّا در حقیقت، آن نه روایت نویسنده بلکه عکس برگردان تصاویر ذهن و حافظهٔ نبات در سن کنونی (شاید هفتاد سالگی) است. او گاه با صدای بلند حرف می‌زند و گاه صحنه هایی از زندگی دراز و پر حادثهٔ خود را مرور می‌کند. شگردهایی که «لیلی ریاحی» در هنگام تماس این دو نوع روایت به کار می‌برد، گاه زیبا و دل‌نشین است. مثل این لحظهٔ کوتاه

یادآوری گذشته که ناگهان در امروز زنده می‌شود:

پس از عقدکنان که دست به دست‌شان دادند، آقا مم جواد چند میل طلا در دست‌هایش کرد و گفت: «امروز خوش است احوالم ... بقیه‌اش از یادش رفته ... ای آقا، ای آقامم جواد ...» در حقیقت، از سه عبارت بالا، اولی نقل مستقیم از «آقامم جواد» است، دومی روایت نویسنده از ذهن «نبات ۱٤ ساله»، سومی جملهٔ مستقیمی که نبات هفتاد ساله به زبان می‌آورد.

«سازچپ»، به علت طول زمانی آن، رمان کوتاهی به شمار می‌آید که شاید با ساختار قصه‌های امروزی چندان الفتی نداشته باشد. ولی چه باک! زیرا وفاداری به یک ساختار تاریخی و ملّی، اگر که با لحن مناسب آن قرین شود پاسخ به یک ضرورت فرهنگی است: این ضرورت که جماعات بیشتری نه تنها قصه را بخوانند، بلکه بتوانند آن را «بشنوند». پس این قصه بیشترین پیوند را با «نقّالی» کهن ایرانی دارد، بخصوص که نویسنده به بسیاری گوشه‌های تاریک و مبهم فرهنگ عامه، و کاربرد تعابیر و اصطلاحات بومی، نه فهرست‌وار، بلکه به تناسب موضوع، توجه داشته است.

درعین حال، همان‌طور که اشاره شد این قصه به نفسه یک گزارش تاریخی است؛ از جمله نقاشی وضع زنان پریروز در روستاهای ایران، مادربزرگ متعین‌ها و تازه به دوران رسیده‌های امروز شهرها.

امتیاز نویسنده، در این قصهٔ نیمه فولکلوریک، حفظ نوعی لحن نقّالی است که گرچه یک دست است، امّا ملال انگیز نمی‌شود و با همهٔ دراز بودن زمان، صمیمیت زبان آن به دل می‌نشیند. قصهٔ شب‌های دراز زمستان که پنداری صدای باران، چون یک موسیقی همپا، درمیان سطور آن می‌سراید.

سازچپ[1]

عروسک های پارچه ای که شاگل درست کرده بود دور تا دور اتاق می‌چید، یکی مادرش بود یکی پدرش، یکی خواهر نداشته اش، یک چشم خواهرش شکافته بود اما عیبی نداشت بالاخره خواهر عروسکیش که بود. یادش می‌آمد پدر و مادرش پیش چشمانش مرده بودند در همان سال های قحطی و وبا...

اول وبا آمده بود و بعد آنهایی که ماندند آبله گرفتند. برادر بزرگش، همه اهل خانه، حتی پناه بر خدا، گربهٔ خانه که تاول آبله توی چشمش زده بود، فقط از میان همه، او زنده ماند، مثل خواب و خیال از برابر چشمش می‌گذشت، می‌دید که برادر و خواهرانش، پدرش، مادرش در اتاق دراز به دراز افتاده بودند، شاگل چانهٔ مادرش را می‌بست، دونا انگشت شست پایش را با بند بهم بسته بود، با قالیچهٔ زیر تنش مردهٔ مادرش را به طرف قبله می‌کشید، یادش آمد تب داشت، دست و پایش از حال می‌رفت که او را به مرده‌شوی‌خانه، به مسجد، به سر خاک بردند، دید که با بیل روی مردهٔ کفن‌پوش که یکبر خوابیده بود خاک می‌ریختند و آن مرده پدرش یا مادرش بود.

از تب آبله که رست آینه را از او پنهان می‌کردند نمی‌دانست چرا یک روز از نهر بزرگ آب که از وسط خانه‌شان می‌گذشت پرید. سار بی بی[2] و صنوبر دخترهای همسایه را از گوشهٔ گلیمی که بر در خانه‌شان آویخته بود، می‌دید که رخت می‌شویند، بی بی جان مادرشان سر طشت نشسته بود، چند خشت دور از هم روی زمین گذاشته بود و طشت را روی خشت‌ها نهاده و خودش هم

---

۱. نقل از مجله آرش، دورهٔ ۵، شمارهٔ ۳، خرداد ۱۳۶۰

۲. سار بی بی: سارا بی بی.

روی یک خشت دیگر پاهایش را از هم باز کرده، دستک های چادر را پشت گردنش گره زده و تندتند یقهٔ چرک جامه ها را چنگ می‌زد. ساربی بی رخت هائی را که مادرش می‌شست در طشت دیگری آبمالی می‌کرد. نبات از لابلای گلیم پارهٔ در هر سه را می‌دید. هنوز اثر تب به جانش بود که هوس کرد با ساربی بی و صنوبر که همبازی هایش بودند حرف بزند، پس پردهٔ ضخیم در را کنار زد و سرش را تو برد. یک مرتبه بی بی جان و ساربی بی و صنوبر جیغ زدند و داد و فریاد کنان به طرف اتاق ها فرار کردند، وقتی حیران وسط حیاط لختشان ایستاد، حیاط لختی که تنها آشغال چائی صبح را توی باغچه اش ریخته بودند، ساربی بی گفت:

ــ نشناختمت، انگاری سگ سیاهی، هولم کردی.

بی بی جان گفت: ووش بیهوا امدی بچه، پیرشی، خوب که از مریضی جستی؟ وخی اینجو بشین. و در کنار خودش روی بقچه ای که می‌خواست بشوید **نشاندش**.

در راه بازگشت، وقت گذشتن از نهر، صورت خود را در آب زلال دید، یکه خورد، دست زد مثل نان کماج[1] ورآمده و برشته، عین ته دیگ عدس پلو، کبره[2] بسته بود، خواست بکند، دردش آمد.

پسین بی بی جان در خانه را زد، نان شیرمالی که پخته بود در دستمال بسته ای آورد، دستمال رنگ به‌رنگ گلدوزی شده بود، گل هایش شکل گل های صحرا نبود، دورش ریشه داشت. پیدا بود که بی بی جان حرمت گذاشته، می‌خواست از خجالتش پیش نیاید. اما بی بی جان دستش را گرفت و از پشت تاپو درآورد. خود بی بی جان هم مُهر آبله توی صورتش بود، خیلی ها در ده آبله گرفته بودند و خوب شده بودند. چند روز بعد که کماج صورتش ورآمد، مثل یک آهار روی بالش افتاده بود، شاگل آینه را به دستش داد، آبله ها ته صورتش مانده بود، گریه اش گرفت.

شاگل گفت: دلت به یتیمیت نسوزید بَتیم[3]، به دلم برات شده سفید بخت میشی.
بعد هم با گوشهٔ چارقد اشک چشم هایش را پاک کرد.

از آبله جان بدر برده بود و کم کم داشت آب زیر پوستش می‌رفت، موهای سرش را

---

۱. نان کماج: نوعی نان محلی
۲. کبره: پوسته زیر زخم
۳. بَتیم: بچه ام

بواش بواش می‌بافت، از بستر به بهانهٔ ضعف و مریضی برنمی‌خاست، شاگل کار به کارش نداشت که هیچ نازش را هم می‌کشید، تا باد میامد پوستین بر شانه هایش میانداخت، خودش دوباره شوهر کرده بود، شب ها غیبش می‌زد، اما صبح زود سر و کله اش پیدا می‌شد برایش سرشیر می‌آورد با نان و عسل لقمه می‌کرد، به دهانش می‌گذاشت.

اما دوباره تب کرد، شاگل و شوهرش به اتاق کناری آمدند و ماندگار شدند. شاگل از دم رختخوابش تکان نمی‌خورد و مرتب پاشویه اش می‌کرد، از تب بالشش خیس عرق می‌شد، جانش می‌لرزید و یک پارچه پوست و استخوان شده بود، شاگل نیاز زیر سرش می‌گذاشت فایده نمی‌کرد، حکیم باشی آمد زبانش را دید نبضش را گرفت، گفت حصبه است. موهای بلند خرمائیش را از ته تراشیدند، ناله که می‌کرد، شاگل جواب می‌داد: «ببم، رودم[1] گاهی وقت ها جهان پیش چشمانش تار می‌شد. انگار صدای بال بال فرشته ها را می‌شنید، یعنی جز صدای شاگل که به سینه اش می‌کوفت و می‌گفت:

«ابا الفضل... ابا الفضل...

صداهای دیگری می‌شنید، اما نه کل براتعلی شوهر شاگل بود که در اتاق دیگر سرفه می‌کرد، نه صدای بال فرشته ها... اتاق همان اتاق بود و تیرهای دود زدهٔ سقف همان تیرها...

از حصبه که رست، زلف دیگر نداشت. آخر تیغ انداخته بودند. برای غذا هول می‌زد، برای هر چیز اشکش سرازیر می‌شد، هر شب بهانه می‌گرفت که حتماً ستاره‌های آسمان را، راه مکه و هفت برادران را بایست ببیند، شاگل پرده را برایش کنار می‌زد و اطاق سرد می‌شد، بهانه می‌گرفت که سردم هست و گریه می‌کرد. شاگل را ابتدا به گریه و بعد به تفرین وامی‌داشت.

کم کم خرمن ها برچیده شد و زمستان آمد، نبات سر صندوقچهٔ پدر و مادرش رفت، لباس هایشان را بخشید چون دلش را نداشت هیچکدام را برکند، لباس های مادر نصیب شاگل شد و لباس های پدر به کل براتعلی رسید، لباس های برادر و خواهرها را هم به بچه های شاگل داد، فقط تسبیح پدر و لباس های عروسی مادر را نگه داشت. لباس عروسی مادر یک یل قرمز بود با یک پاچین رنگ و وارنگ که دم چین هایش را نوار سبز دوخته بودند، سربند و کلاه و یک کفش ورنی قرمز سگک دار هم بود.

---

۱. رودم: فرزندم

سیزده چهارده سالش شد از لپش هم خون نمی‌چکید ولی از پس کاروبارها برمی‌آمد. شاگل گاوشان را می‌دوشید، کم کم خودش مشغول شده بود. این زمستان از سوخت پارسال داشتند، سال آینده سوخت می‌خواستند. گوسفندها را هم کل براتعلی با گوسفندهای مردم به کوه برده بود، سهم‌شان را چون مرد نداشتند از طرف اربابی کاشته بودند، دوبار گندم که عوض دادند در تاپو ریخت.

یک روز شاگل گفت: عزیزم نبات، از خانهٔ صنوبرشان میامدم، قالی گذاشته بودند، حظ می‌کردی.

ــ مگر دارقالی داشتند؟

ــ چمدونم ننه، از اول که نه، همهٔ دخترهاش می‌رفتند خانهٔ مردم قالیبافی، امسال گمونم خودشان گذاشتند.

ــ ما هم به کل براتعلی بگوئیم برایمان دارقالی بسازد.

ــ قالی رنج دارد... خومه[1] کم بیاورد دو رنگ می‌شود، غیرت نکنی، نیمه کاره می‌ماند، آمد نیامد دارد...

اما شاخ نبات دیگر ول کن نبود، اندیشهٔ دارقالی تمام روز و شبش را پر کرده بود. از در خانهٔ صنوبر که می‌گذشت صدای کرکیت[2] و آواز ساربی بی که می‌گفت دوتا آبی، دوتا خود رنگ دوتا... به تار دلش چنگ می‌زد. یک روز سلامی داد و وارد شد چه نقشی!

آن قالی از آن قالی های سرو و کاج می‌شد که جابجا یک خشت بید مجنون دارند... در این قالی ها بید مجنون مثل فرق سر زن از وسط بازمی‌شود و دروسط فرق لانهٔ یک مرغ سپید است. وقتی نگاه کنی می‌بینی... بوته‌های قالی قد می‌کشند و بدل به بیشه می‌شوند و از وسط بیشه‌ها بلدرچین ها پرواز می‌کنند... گل نارها در زمینهٔ قالی پر پر می‌شوند پیچک ها بر گرد نار بن می‌پیچند و در وسط هر گل نار انگار یک قاصدک هم بافته اند، قاصدک سپید نیست بلکه سبز زنگاری است. پروانه های سپید و رنگی بسان گل چهاربرگ دست به دست هم داده و قابی برای حاشیهٔ قالی می‌سازند... وای از فکر قالی که در دل و جانش جای خود را باز کرد! همان شبانه عزم کرد که دارقالی داشته باشند، هر چند که پیش از این در خانه‌شان رسم نبود. شاگل راه دستش نبود با وجود این فرستاد پشم قرضی از کل‌عباس گرفتند. از صبح تا شام دوتائی می‌ریسیدند. نبات دولا می‌شد رشته های پشم ریشته را برمی‌داشت، می‌نشست پایش را دراز می‌کرد و رشته ها را به قوزک پایش میانداخت و تندتند گلوله می‌کرد، سر انگشت هایش زق زق می‌کرد، اما از ذوقش چیزی

---

۱. خومه: پشم قالی ۲. کرکیت: شانهٔ قالی

نمی‌گفت. خومه‌ها را رنگ کردند، برگ‌مو و ریشهٔ کندل[۱] برای رنگ زرد، روناس برای قرمز، نیلی و مینائی و سبز هم که رنگ خمره بودند، چند بار که جوشاندند، دست آخر رفتند و بالای کوه شیب تند رودخانه را جستجو کردند که آب سرد سیمگون چون آوار از آن فرو می‌ریخت... و خومه‌ها را در رود آویختند که در آب روان سه شب و سه روز بمانند، شاخ نبات هر روز می‌رفت چوب زیر خومه‌ها می‌زد و تکانش می‌داد. ادرار گاو که برای ثبوت رنگ بکار رفته بود، شاگل در چاله ریخت.

هیچکس نبود. برار بی بی جان خودش دارقالی را برایشان بست و به رد کشید، بی بی جان که به خوش دستی معروف بود، تا دست برد که نقشه برای قالی بیندازد، شاگل که دیگر پابماه بود، گفت: صبر کن! آنوقت دوید از سر طاقچه قرآن را برداشت جلدش را فوت کرد و روی قالی گذاشت. بی بی جان و شاگل و شاخ نبات بسم الله گفتند و شروع کردند.

نبات خروسخوان بلند می‌شد نماز می‌خواند می‌رفت گاوشان را می‌دوشید، بعد پاچهٔ شلوارش را بالا می‌زد مال گاو را از گوشهٔ طویله در استخر خرند برای سوخت زمستان میانداخت.

بعدازظهرها هم قالی می‌بافت. شنبه به شنبه نوبت نان پختن بود، شاگل کمک نان پختن می‌رفت، بعضی‌ها به او دو نان مزد می‌دادند، بعضی‌ها گوشهٔ چادرش، تو دامنش، تخم‌مرغ، قند یا چائی می‌گذاشتند. یک دفعه کمک عروسی رفت، یک کله قند با یک قواره پارچه دادند.

شاخ نبات گفت: کل براتعلی برگردد، خوش ندارد که دور خانه‌ها را بیفتی.

جواب داد: غلط کرد مورو بی مرد ول کرد رفت.

ــ اگر نمی‌رفت پس کی گوسفند مردمو کوه می‌برد؟

ــ چمدونم، یک پدرسگ دیگر!

آنوقت عرق پیشانیش را پاک می‌کرد، شکم بزرگ آبستنش را به دیوارهٔ خنک کاه گل پله تکیه می‌داد و آب می‌خواست، انگار آتش از هوا می‌ریخت. خود نبات هم پس از شاگل در کاسهٔ لعابی آب می‌ریخت و می‌گفت فدای لب تشنه‌ات یا اباعبدالله الحسین. لاجرعه سر می‌کشید و با دم آستین پشت لبش را پاک می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد: «چه خوب می‌شد که کل براتعلی یک کمی برف از کوه بیاورد، اما آن بندهٔ خدا که الاغ ندارد.»

کل براتعلی برنگشت. برنگشت تا قالی دو وجب و نیم بالا آمد، از اصفهان برار بی بی جان نقشهٔ گل فرنگ آورده بود، می‌خواستند خشت وسط قالی را گل فرنگ بیندازند که کل براتعلی

۱. کندل: یک گیاه که در رنگ آمیزی قالی از ریشهٔ آن استفاده می‌کنند.

یک روز غروب برگشت. گوسفندها را که به آخور برد، کپنکش و چوبدستی اش را به در اتاق تکیه داد، هوشیدر توله اش که سگ گله بود، دم در آخور سرش را روی دست هایش گذاشته بود و با چشم های زرد نیمبازش چرت می‌زد، گاهی اوقات حیوان گوش هایش می‌پرید، شاید خواب می‌دید آنوقت چشم هایش را باز می‌کرد و سوسک هایی را که از جلوی دست هایش رد می‌شدند بو می‌کشید.

همانشب شاگل دردش گرفت و کل براتعلی پی قابله رفت.

قالی کم مانده بود به نیمه برسد، شاگل علی اصغر را که پستانش را ول نمی‌کرد با یک دست گرفته بود و با دست دیگر چوب زیر سوخت دیگ می‌گذاشت و فوت می‌کرد. شاگل خاطر علی اصغر را خیلی می‌خواست، از شوهر اولش که مرده بود خدا ۵ اولاد بهش داده بود که فقط دوتا زنده مانده بودند و در حال حاضر هر دو برای کارگری به شهر رفته بودند.

کل براتعلی در اطاق دیگر سرفه می‌کرد، این روزها از بادی که در جانش می‌گشت گاهی دلش را می‌گرفت و گاهی به سرش می‌زد و گاهی کتف و پهلویش را در چنگال آهنین خود می‌فشرد و شکوه‌ها داشت. حکیم باشی ده بالا، کل براتعلی را دوبار هم بادکش کرده بود اما چه فایده؟ شاگل می‌خواست به امامزاده دخیل ببندد، بلکه خدا کل براتعلی را شفا دهد. شاه‌ولی امامزادهٔ آن حدود خیلی مجرب بود، کمرکش کوه بود، همانجا که سرچشمه هست، دور سرچشمه از قدیم وندیم گویا از زمان ضحاک دیوار سنگچین داشته، می‌گویند هر که در چشمه آبتنی کند سنگ می‌شود، پس مردم کنار چشمه میایند و برای تبرک آب بر سر می‌ریزند، شاه‌ولی کرامات می‌کند، کور شفا می‌دهد، معجزات دارد، همانجا بود که مرحوم آقا با اسب کهر ایستاده بود، آفتاب در چاه مغرب افتاده بود، زوار پیاده و با قاطر از امامزاده برمی‌گشتند. نبات به عادت همهٔ زن های ده که زیارت می‌رفتند چادر و پیچه زده بود اما به پیچه عادت نداشت. آقا مرد جوان بلند قدی بود با رنگ‌وروی مهتابی و سبیل نازک، ریشش را برخلاف مرسوم، پاک تراش کرده بود و بر سرش کلاه پوستی داشت، همراهش یک نفر بود بنام‌محمد نام... آقا از پتل پورت[1] آمده بود. تحصیلات داشت، کمالات داشت، گرچه لااله‌الاالله... یک زن فرنگی تجس ساززن را اصفهان، در یک بالاخانه نشانده بود و خرجش را می‌داد... زنک صیغه اش هم نبود، هر از چند وقت هم محض خاطرش به اصفهان می‌رفت، آخرش هم... استغفرالله... خلاصه جوان بلند قد کلاه پوستی بر سر با مهترش مثل شاخ شمشاد ایستاده بود وقتی از مقابلش رد شد، گفت:

خوبرویان گشاده‌رو باشند
تو که رو بسته ای مگر زشتی؟

---

۱. پتل پورت: تلفظ دهاتی پطرزبورگ

آقا وقتی خواست همه‌چیز تمام شد، زن ارباب اول بی بی جان را قاصد فرستاد، بی بی جان دم در این پا و اون پا می‌کرد، قدری هم پریشان بود، گفت: شاگل وخی شاخ‌نبات را روانه اش کن همپای من بیاید.

ــ چه خبره؟ کجا؟

ــ زن ارباب می‌خواهد صیغه اش کند برای آقامم جواد برا خدمت.

چشم های شاگل برق زد، به طرف دارقالی رفت و گفت:

ــ رودم‌چاچب [1] نوسرت کن راهی شو.

ولی شاخ نبات در حالی که رنگ و رویش را می‌باخت اخم کرد و گفت: نمی‌یام.

ــ چرا بچهٔ نادون؟ دختر نبایس لگد به بخت خودش بزنه.

ــ نمی‌یام و اصرار تو کارم نکنین.

از آنها اصرار و از او انکار و آخر سر که بی بی جان ناامید شد گفت: اگر دختر خودم بودی یک فصل سیر کتکت می‌زدم، همچین می‌زدم که زوزهٔ سگ بکشی، هیشکی را ندیدم اینقدر چشم سفید باشد رو حرف بزرگتر حرف بزند.

نبات چشم هایش را برای بی بی جان دراند و داد زد: خدا رو صد کرور شکر که مادر ندارم، چرا بایس محض صیغه‌روئی کتک بخورم؟

بی بی جان به حال قهر گذاشت و رفت. شاگل هی پا می‌شد و هی می‌نشست. هی دست هایش را بهم می‌مالید آخرش عقلش رسید به اینکه به کل براتعلی بگوید. کل براتعلی پشت در اتاق آمد نصیحت‌ها کرد. به خرجش نرفت. شاگل می‌گفت: بد است بهشان برمی‌خورد. اما برنخورد که نخورد، البته اول خانم گفته بود: بدرک رو به هفت کوه سیاه یکی دیگر برات صیغه می‌کنم.

اما آقامم جواد جواب داده بود: همین یکی نظرم را گرفته از چاچب ریز نقشی که سرش میندازد می‌شناسمش از دست و پای کوچکش خوشم میاید... حیاط خانه‌شان که راه می‌رود با دوربین می‌پایمش...

این بار ریش سفیدان ده را فرستادند که ببرند و بدوزند، عموی بزرگ نبات هم که پیش از این قدم‌رنجه نمی‌کرد، آمد. قرار مدارها را گذاشتند. شاگل اسباب حمام مختصری برایش تهیه کرد. یک دست رختخواب مخمل مادرش را برایش آماده کرد، هماتوقت صنوبر را هم می‌خواستند برای پسر دائیش ببرند، برار بی بی جان به اصفهان می‌رفت تا اسباب عقد بیاورد.

---

۱. چاچب: نوعی سرانداز چهارخانه که زن‌ها در ده می‌بافند.

آقامم جواد پول آینه شمعدان و کله‌قند را داد، موقعی که نبات را به حمام می‌بردند، صابون روسی و قطیفهٔ نو هم فرستادند. ده چاشتر زیر کوه بود، حمامش را گوشهٔ ده برِقنات ساخته بودند. تون حمام با گون و هیزم می‌سوخت، سقفش کوتاه بود یک شیشهٔ چون جمبه میان سقف کار گذاشته بودند، دیوارهای حمام از سنگ خارا بود جابجا گونه دیوارها جای زخم تیشه بود، از کناره و از وسط، جوی آب داغ می‌رفت. حتی ناودان‌های حمام هم از سنگ بود. حمام قرق نبود که او و شاگل رفتند. زن‌ها و دخترها نگاه می‌کردند و زیر لبی پچ پچ. صورت و تنش از اثر بند انداختن می‌سوخت و گرگر گرفته بود، شاگل سرش را حنا گذاشت، دست‌هایش می‌لرزید، گفت: بیم هیشکی نیست سی تو قول و غزل بخوانه و خودش هم آهسته و با شرم زمزمه می‌کرد. وقتی از حمام بیرون آمدند دم در خانه زن کل‌عباس که مشاطگی می‌کرد منتظرشان بود. کلاه گیس هم همراهش آورده بود. چون موهای نبات مثل موهای مردها اندازهٔ دو بند انگشت بیشتر نبود و هنوز بلند نشده بود. کلاه‌گیس سرش گذاشتند و سربند تور را رویش بستند. لباس عروسی مادرش را تنش کردند. یل و پاچین برایش گشاد بود. کل براتعلی مادیان اربابی را آورد که سوارش کند، سرنا و دف هم برایش نزدند، وقتی روبروی آینه نشست و نور جارها در آینه افتاد، دید که یک ترک بزرگ از بالا تا پائین آینه را گرفته و معلوم شد که برار بی بی جان از اصفهان که آینه‌ها را خریده و بار قاطر بسته بود که بیاورد، یکی از آنها را در راه شکسته که آینهٔ سالم را برای صنوبر برمی‌دارند و شکسته را برای او می‌گذارند.

سید مجلس بالادهی در مجلس مردانه کنار دری که میان دو اتاق بود و پرده داشت نشسته بود. شاگل دست به سینه ایستاده بود، زن ارباب هم بالای اطاق به مخده تکیه داده بود، وقتی عقدش کردند شاگل کیل کشید.

خانم اخم کرد و به شاگل اشاره کرد که بیاید آنوقت نقل و سکه به دست شاگل داد که به سر نبات بریزد، خودش نریخت. هیچکدام از همسال‌هایش نبودند، پس از عقد که دست به دستشان دادند، آقامم جواد چند میل طلا در دستهایش کرد و گفت:

امروز خوش است احوالم... بقیه‌اش از یادش رفته... ای آقا، ای آقامم جواد...

چه حکایت‌هائی از روس و پروس می‌کردی، آقامم جواد در ملک روس و پروس درس خوانده بود، نبات هر روز صبح باید آفتابه لگن میاورد، آب را هم باید در مطبخ گرم می‌کرد و در ظرف تمیز به اتاق میاورد، آقامم جواد ریشش را می‌تراشید، سبیل هایش را تاب می‌داد. خودشان در خانه چاه داشتند گود بود و دور و اطرافش همه از سنگ بود، شاخ نبات آب می‌کشید در کماجدان بزرگ می‌ریخت، روی سوخت و هیزمی که در مطبخ بود می‌گذاشت. جوش که میامد به اتاق میاورد. آقامم جواد حوله را در آب می‌زد، فشار می‌داد و به تنش می‌کشید به گمان

شاخ نبات هم حوله و هم کماجدان و هم آب را حرام می‌کرد، همینطوری کم کم بنیهٔ خودش را ضعیف کرد. نه اینکه حمام نمی‌رفت، حمام هم می‌رفت ولی خوب عادتش شده بود. خانم می‌گفت از روس و پروس یاد گرفته که بسکه هوا سرد است، اینطور سر و تن می‌شویند.

قوام جواد، برادری هم داشت بر خلاف خودش سیاه‌توه، با صیغه اش به اسم بتول که از اصفهان آورده بود، آندست حیاط می‌نشستند، کاری به کار کسی هم نداشتند، فقط گاه گاه صدای خندهٔ بلند بتول از آنسو شنیده می‌شد.

نبات خروسخوان نمازش را می‌خواند، اما دیگر مجبور نبود که گاوشان را بدوشد که تاپاله ها را جمع کند و گوشهٔ خرند تلنبار کند. که نگران سوخت زمستان باشد، آنها آنقدر گاو داشتند که چند نفر برایشان می‌دوشیدند. انبار دم دست هم پر از سوخت، گون و هیزم بود. مطبخ بزرگ و جادار و روشن بود. شش تا اجاق و دوتا تنور داشت، بتول تنها با یکی از اجاق ها سر و کار داشت، چهار بوتهٔ گل سرخ که زن‌های ده گلبرگ‌هایش را در فصل گل برای علف دوغ می‌کندند، دم دستش بود، فقط یک غذائی می‌پخت. فهمید که بتول نان پختن بلد نیست. فقط بلد است ابروهایش لنگه به لنگه کُند، دیزی بار بگذارد و گوشهٔ تنور جای دهد. گاهی هم در خاکسترهای گرم اجاق تخم‌مرغ چال کند. از همه بدتر وضع شاگل بود، اوایل هر روز سر می‌زد، اتاقش را می‌روفت بهش می‌گفت:

ــ ای عزیز کرده بیم، گفتم که سفیدبخت میشی.

دندان های جلوی شاگل افتاده بود، خودش می‌گفت: از وقتی نیستی، خیلی از میونه رفتم. یک روز دیگر پیدایش نشد. وقتی شاخ نبات به هوای سر زدن به قالی که هنوز نیم تمام بود به خانهٔ پدریش رفت، دید که شاگل پای دار نشسته و تندتند گره می‌زند. سلامش داد، شاگل برخاست دست هایش را باز کرد و سرش را به سینه فشرد و بعد رها کرد:

ــ شاگل چرا از انورا نمیای؟

ــ چمدونم رودم.

ــ نه نمیای.

ــ زن ارباب روترش می‌کنه، سلامش می‌کنم محلم نمی‌گذاره، هر جا می‌شینم میگه وخی، فرمونم میده.

ــ اون که فرمون دادن عادتشه، بالای سرم وای میسه، کارهائی که بلدم یاد خودم بده، حالا فرمون نده کی فرمون بده، روزهای اول نمازم را درست می‌کرد، بعد پیله کرد به چاچیم، بعدش چاچیم را برداشت چادر کهنهٔ خودش را سرم کرد، هی فرمون میده، فرمون هائی میده که تمومی نداره. این تو نبودی که می‌گفتی لگد به بخت خودت نزن؟

ــ ننه شاگل که بد نگفت. خود آمم جوادش پاکیزه اس. دائی قزی‌منهم یتیم بودم مادر و

پدرت بزرگم کردند، شوهر اولم که مرد بچه‌هام را پیش خودشان آوردند، گردنم حق داشتند، من هم خوب وظیفه‌دار بودم حق بچشون را بدم، کوتاهی نکردم ننه، کردم؟

ــ نه کوتاهی نکردی.

ــ اما جان شاگل حالا عروس بزرگان شدی، اسباب سرشکستگیتم.

ــ کی این حرفو زد؟

ــ هیچی ننه.

ــ بایس بگی

ــ این بتول. نه گذاشت نه برداشت بهم گفت دهاتی نکبتی عار و ننگی، خورّه‌ای دیگه پاتو این مطبخ نگذار، بعد پدرم را فحش داد، مادرم را فحش داد.

شاخ نبات مثل توفان برگشت و همانروز نه روز بعدش آنچنان دعوایی با بتول کرد که خانم هم هول شده بود، اما آقامم جواد خندید و گفت:

ــ عیب نداره که زمین فراوان، کاه‌گل فراوان، آدم هم که داریم یک آشپزخانه سوا برای بتول می‌سازیم.

خانم هر روز یک جایش درد می‌گرفت، یک روز دل اندرونش، یک روز پایش، یک روز گوشش، یک روز چشم‌هایش، یک صندوقچه پر از دارودوا داشت. هر روز شاخ نبات را صدا می‌کرد می‌گفت:

اینطور و آنطور درست کن به من بده، هی وقت و بیوقت صدایش می‌کرد که قلیان بده، وقتی شاگل قالی را تمام کرد و آورد، شاخ نبات فکر می‌کرد خانم ایراد می‌گیرد اما داد در اتاق خودش پهن کنند.

شاگل از سینه‌درد کل براتعلی در فکر بود، حکیم باشی هم به ده نمیامد.

آقامم جواد با قلمتراش دسته صدفی چند قلم از نی تراشید و یادش داد: این الف است این باء، سرهم بکن ببینم چه می‌کنی؟

وقتی شاخ نبات با زور و ضرب نوشت آب، آقامم جواد خندید، شب‌های بعد در نور لامپا می‌نشستند و تکرار می‌کردند. از اصفهان قاصد می‌آمد، نامه میاورد و یک بسته روزنامه. آقامم جواد روزنامه می‌خواند، گاهی اوقات از روزنامه برایش بلند بلند تکه‌هائی می‌خواند و می‌گفت: نبات به من بگو دنیا دست کیست؟

او هم جواب می‌داد: دست آقای ما!

هیهات ای آقامم جواد هیهات... چقدر دنیا دیده بود. یک شهری بوده آن طرف روس و

پروس سرد سرد، همیشه زمستان بوده شاید بهارش خیلی کوتاه بوده؟ مردم سگ به گاری می‌بستند. پالتوی پوست خرس می‌پوشیدند. کوچه‌ها تمیز... شب‌ها شهر با چراغ گاز مثل روز روشن بوده. عین حالای اصفهان، وقتی چراغ‌های شهر روشن باشد، اما کی سی چهل سال پیش از این اصفهان اینطور بود؟ مردم روس و پروس با پیه خوک همه‌چی را در آن شهر چرب می‌کردند، به پیه نجس خوک شکر و آرد می‌زدند و غذا درست می‌کردند. انگاری کله‌پاچهٔ گوسفند، کله‌وپاچهٔ خوک می‌خوردند.

نبات با اکراه می‌پرسید: خوردنی هم بود؟

آقامم جواد می‌خندید و می‌گفت: چه جور هم!

وقتی بچه نبودلش افتاد، آقامم جواد مدت‌ها بود به اصفهان نرفته بود، یک مرتبه به صرافت افتاد و به نبات گفت: اسباب‌های مرا ببند، ده روز دیگر برمی‌گردم. اما زودتر از ده روز برگشت و وقتی هم برگشت رنگ به رخساره نداشت، مریض احوال می‌نمود گفت:

ــ یک زن لهستانی در اصفهان می‌شناختم، گفتم برم بهش بگم که زن گرفتم، برایش پول هم بردم، اول گریه کرد، بعد خندید، بعد زد زیر آواز گفت: که توزن گرفتی؟ پول هایم را پاشید تو صورتم گفت: این‌ها به چه دردم می‌خورد؟ گفتم باهاش برگرد مملکتت، گفت مملکتم ویران شد، از دست رفت، من دیگر مملکت ندارم گفتم خوب نمی‌دانم یک مدتی زندگی کن، گفت به خیالت تا آخر عمرم پول بهم دادی؟ بعد ساکت شد رفت شام درست کند، مزه آورد با عرق شراب، وقتی خوردم یک مرتبه حالم بهم خورد، از آنوقت تا به حال گلویم می‌سوزد.

بعد چند پارچه که برای نبات سوغاتی آورده بود به دستش داد، خواست که رختخوابش را برایش بیندازد، بس که خسته بود.

آقامم جواد چاق نشد که نشد، خدا عالم است چه دوا تو کارش کرده بود، زنکه فرنگی نجس سازن.

نبات می‌گفت:

ــ آقامم جواد چشم هام کف پات، دم غروبی نخواب، سنگین میشی.

ــ آقامم جواد روتونکن به دیوار، غم عالم به دلم می‌ریزه.

ــ آقامم جواد خودم می‌گذارمت روی اسب با آمم تقی می‌برمت شهر مریض خانه، طبیب‌های خوب ببینند. اما آمم تقی با پسر عموها به شکار رفته بود و اسب‌ها را هم برده بودند.

ــ من عورت مسکین چکنم؟ خدا کند آمم تقی زود برگردد.

ــ بلکه ببریمت پیش حکیما، آدم به این جوانی گوشتش دم طاقچه است، زود ساق و سالم می‌شی.

چند تا جوجه را گرفت، پرشان را کند و شست و جوجه با گذاشت بعد با دسته هاون،

استخوان‌های جوجه را نرم کرد، اما آقامم جواد نمی‌توانست بجود، نمی‌توانست قورت بدهد. فقط دوتا قاشق از آبش خورد. روز بروز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شد. انگار از تنش می‌تراشیدند. اما خیر ندیده آمم تقی وقتی هم آمد هیچ اعتنائی نکرد، به بهانهٔ خستگی رفت خوابید.

خانم شب و روز ناله می‌کرد و باز مشغول پهلو دردش بود، نبات دست به دامان برار بی بی جان شد، حکیم باشی را آوردند، سرش را تکان تکان داد و گفت:

ــ بایست ببرند اصفهان، از دست من ساخته نیست.

برابر بی بی جان اسب‌ها را آورد، گاری را آماده کرد اما حالا آمم جواد بود که با دست اشاره کرد و دم گوشش گفت:

ــ نبات من مردنیم، جگر ببرندم تو راه میمیرم.

ــ آقامم جواد خدا مرا پیش مرگت کند، نفوس نزن تو نباید بمیری.

ــ اگر مردم گریه نکن برای بچهٔ تو دلیت ضرر داره.

ــ خدا مرا به جای تو ببرد، زبانت را گاز بگیر!

عاقبت قرار شد فردا صبح زود راهی شوند و منزل اول را در هفت سنگ بمانند، اما همانشب آقامم جواد خیلی مظلوم در خواب مرد، بدون اینکه صدا کند، بدون اینکه حتی آب بخواهد، چشم هایش را هم خدا بسته بود.

صبح که نبات بلند شد آنچنان شیون کشید و یقهٔ پیراهنش را تا نافش چاک داد و صورتش را کند که بتول دوان دوان از آن سر حیاط آمد. نبات چارق‌های دم در را به طرفش پرتاب کرد و گفت:

ــ آمدی ببینی چه خاکی برسرم شد؟ شادی کنی که شوهر جوونم ور پرید؟ از چشم‌های ریز هیزت می‌فهمم، پدرسگ سوزمونی، با اون شوهر بی غیرتت که برارش را کشت!

بعد مثل مه گرفته‌ها جیغ زد وقیه کشید، توی سر خودش زد و گفت:

ــ ای بووم، ننه‌ام، کاکام، تاج سرم!

و اشک شور گلوله گلوله از گوشهٔ چشم هایش رو گونه‌ها و لب هایش سر می‌خورد و از چانه‌اش روی دست‌ها و پیراهنش می‌چکید. زبان گرفت:

ــ گفتم بوو ندارم، گفتی بابامی، گفتم ننه ندارم، گفتی ننه‌ام میشی، گفته بودم بهت که هیشکی را ندارم چرا رفتی؟

خانه بی سر و سامان شد و بهم ریخت، خانم درد پهلویش از یادش رفت، نبات برخاست و قیچی را از طاقچه برداشت و گیسوی بلندش را از بن چید.

گیسوی بلندش را متکای سر مرده کردند یا نکردند؟ تات و مات کنار ایوان نشسته بود، برای

اینکه بچه اعراض نکند به سر خاکش نبردند، دست‌هایش را از بس به سنگ پله کوبیده بود، میل های طلایش کج و کوله شده بود، دستش جابجا خراشیده و زخم بود. هنوز اثر خاکسترهائی که بر فرق سرش ریخته بود پاک نشده بود، چاک گریبانش را نرسیده بودند، بدوزند.

از بیرون صدای ساز چپ میامد. اسب آمم جواد را با پارچه‌های زری و مخمل پوشانده بودند، آهسته به دنبال تابوت راه می‌بردند. بعضی از اهل ده زیر تابوت را گرفته بودند، صدای شیون با صدای طبل وارو درهم ریخته بود. جمعیت نوحه‌خوان با دستمال های سیاهی که به سرشان بسته بودند، خاکستر و کاه بر سر خود ریزان، تابوت را همراه ساز چپ می‌لغزاندند و آهسته آهسته بسوی خاکستان پیش می‌بردند.

نبات چارقدش را حمایل گردنش کرده بود، دلش را با دست مالش می‌داد، جز بتول که او را می‌پائید و جرئت نداشت خود را نشان دهد از اهل خانه هیچکس نبود. صدای شاگل را شنید که در را باز کرد و به ایوان آمد، چشم های شاگل سرخ بود دست روی شانه اش گذاشت و گفت: دونهٔ هلم، رودم ببم، اینطور مات نشین، خدا خواست، خداوند عالم گلچینه تو خود از میونه میری فکر اون بچهٔ مظلومو بکن.

نبات فکر آتش هائی بود که بر گور آمم جواد از ترس کفتار و جانور برمیفروزند. بعد رو به سوی آسمان سورمه ای که ستاره ها در آن نیزه بازی می‌کردند، از ته دل آهی کشید.

پس از مرگ آمم جواد از اتاق کمتر درمیامد، طفل زردنبوی هفت ماهه ای که به دنیا آورده بود خیلی نحیف بود به مریضی های آمم جواد می‌ماند، آمم تقی در یکی از سفرهایش به شهر کرد برایش شناسنامه گرفت به نام: محمدعلی فرزند مرحوم محمد جواد. نبات دوباره پشت دارقالی نشست. بیشتر برای مشغولیت و گریز از فکر و خیال. گاه گاهی دلش تنگ می‌شد زمزمه می‌کرد و کم کم صدایش اوج می‌گرفت:

آی... غم و دردم... غم و دردم به هیچکس گفتنی نیست.

که سنگ... از آسمون افتادنی نیست.

بعد آه می‌کشید و تندتر گره به پود قالی می‌زد، اغلب بی توجه صدایش را بلند می‌کرد. آنوقت می‌شنید که بتول در آشپزخانه پاتیل ها را بهم می‌زند و ملاقه را بیخودی میندازد... یک روز دم غروب به حیاط آمد. چند گل محمدی چید و همانطور سر برهنه با موهای بریده در شفق غروب رایستاد. برگ‌های گل را با دست دیگرش پر پر می‌کرد، دل تنگش دوباره آتش گرفت و این بار با صدای سوزناکی خواند:

تگرگ ناگهانی زد به باغم

که... تا روز قیامت دل به داغم

نمیشه و نمیشه و نمیشه دلم نازک شده مانند شیشه
چه سازم وای، چه سازم وای، چه سازم
همه گوین بساز تا کی بسازم؟

باز بتول صدای کماجدان ها را درآورد ونبات متوجهٔ آمم تقی شد که از روزن پنجره نگاهش می‌کند، زود به اتاق برگشت.

انصاف نبود که بگویند بتول نامهربان بود. چیزی که بود پس ازمرگ آمم جواد که برادر بزرگتر بود، بتول خانم خانه شده بود، اسباب منزل و مطبخ همه زیر دست او بود، باید سرظهر مجموعه می‌چید و برای خانم می‌برد، آنوقت بود که از ایوان داد می‌زد: اوی مادر ممدعلی!

خانم دست به غذا نمی‌برد تا نبات میامد و آنوقت هر دو غذا می‌خوردند و بعد نبات ظرف هایشان را می‌شست، اما نق نق بتول کم کم از درد کمر، از بردار و بگذار، از امر و نهی های خانم بلند شده بود.

آمم تقی به خانم می‌گفت: والله مادر این قلیان کشیدن بر شما حرام است، از بس که این بتول شلخته هر دفعه دستش را می‌سوزاند و تا صبح ناله می‌کند و نمی‌گذارد ما بخوابیم.

بتول دست و پنجه ای هم نداشت، عاقبت سر و صدای خانم را هم درآورد و دوباره همه چیز را به دست نبات سپردند، بتول هم که از تن آسائی بدش نمیامد..

اما بینی و بین الله چقدر محمدعلی را دوست می‌داشت، هر وقت می‌دیدش با او نک زبانی حرف می‌زد. بغلش می‌کرد و مدت های مدید در آغوش خود نگاهش می‌داشت، کودک هم در کنارش صبور بود.

غروب هابیوه زن دیگر چراغ روشن نمی‌کرد. در تاریکی اتاق می‌نشست، نازبالش روی پاهایش می‌گذاشت و محمدعلی را به روی آن می‌خواباند و آهسته آهسته تکان می‌داد تا طفل بخوابد.

دل آن را نداشت که بر سر خاک آمم جواد برود شاید از این رو که هنوز مرگ او را با جان خود باور نداشت ــ روزنامه هایش را مرتب می‌کرد، رخت هایش را هر روز با وسواس در بخدان جابجا می‌کرد، بعضی از لباس هایش هنوز بوی او را با خود داشت. آنها را مدت بیشتری در دست هایش نگاه می‌داشت:

ــ آمم جواد چه قد و بالائی داشتی؟

ــ چه سبیل های بوری داشتی؟

یا تسبیح دستش را در دست می‌گرفت و می‌گفت: قربون اون تسبیح دست انداختنت بشم.

ــ آمم جواد چقدر دلم برای گپ هایت تنگ شده؟ چه لازم بود به اصفهان بری؟

ــ گردنم خرد کاش نمی‌گذاشتم بری.

طفل عادت داشت روی پاهای او به خواب رود، اما بیوه‌زن اسیر فکر و خیال، بی جهت گهوارهٔ خالی طفل را که به حلقهٔ در و کنج اتاق آویخته بود، در تاریکی و سکوت تکان می‌داد.

خانم یکی دوبار دم غروب آمد، چراغ آورده بود گفت:

ــ ننه تنهانشین، اینهمه غصه در دلت نریز مضرت دارد، چرا محمدعلی را برنمی‌داری پیش ما بیاری؟

اما نبات اصلاً برای خاطر آمم جواد بود که خدمت مادرش را می‌کرد، دلش می‌گرفت بی او پا به اتاق مادرش بگذارد. برای گل جور خار را می‌کشند. اگر گل نباشد خار به چه کار؟

به بهانهٔ چراغ بیوه زن کم کم پای آمم تقی و بتول هم به اتاق او باز شد، مدتی بود که چپه پیچش را خانم به زور باز کرده بود و چارقد به سرش می‌کرد، با خانم و بتول اختلاط می‌کردند. اما آمم تقی که میامد ناراحت می‌شد، چون آزاد نبود، می‌بایست رو می‌گرفت، پس چادر برویش می‌کشید و سکوت می‌کرد.

تنها که می‌شدند بتول نصیحتش می‌کرد، خودش به گمان اجاقش کور بود،می‌گفت: ــ آباجی نبات، محمدعلی را بدش به ما، خودت برو شوهر کن.

ــ من هیچوقت دست از بچم برنمی‌دارم.

ــ شکم بزا که داری یکی دیگه میزائی.

ــ اگر خیال کردی من بچم را می‌گذارم از اینجا می‌روم کور خوندی، اینجا خانهٔ بچهٔ منه، اینجا خانهٔ خود منه.

ــ هر جا خانهٔ شوهر بود، آنجا خانهٔ آدم است. برار بی بی جان هم که برایت پیغام فرستاده است...

ــ اعجوبهٔ جوونمرگ مرده دست از سرم بردار. هرگز شوهر نمی‌کنم، بچم پارهٔ جگرمه، از خودم دورش نمی‌کنم.

اما بتول هم راستی راستی محمدعلی را دوست داشت. گرچه هر کس محمدعلی را می‌دید به حالش رقت می‌آورد، طفل ساکت و آرامی بود با چشم های درشت که پدر ندیده به دنیا آمده بود.

سر سال خانم نبات را از عزا درآورد، بتول اسفند و کندر آورد و به اصطلاح بوی خوش کرد، دیگر کم کم محمدعلی راه افتاده بود.

پس از مدت‌ها به سر خاک آمم جواد رفت، یک چوپان بچه بزهایش را در قبرستان می‌چراند، دید آمم جواد در دامنهٔ کوه آرمیده، سنگ‌قبرش یکبر شده و آنقدر بوتهٔ خار بر مزارش روئیده بود که نگو، سنگ را راست کرد، بوته های خار را کند و دور انداخت.

محمدعلی هم همراهش بود به او گفت: بووت اینجا خوابیده.

بچه نفهمید چی گفت، یک کلاه درویش[1] چیده بود حواسش به آن بود. نبات به گریه افتاد و آنقدر گریست و گریست که دلش سیر آمد از گریستن.

بیوه‌زن می‌پخت می‌شست و خدمت می‌کرد. قالی ای که با یاد آمم جواد بافته بود حالا لوله شده به دیوار اتاقش تکیه داده بود، آمم تقی می‌گفت که قالی را نباید نگه داشت باید فروخت.

شکارهائی که آمم تقی می‌زد میاورد گوشهٔ مطبخ می‌گذاشت و او به یک لحظه پوست ازشان می‌کند و به همسایه‌های دور و نزدیک تقسیم می‌کرد. بعد کف سنگی مطبخ را از خون می‌شست و جاروب می‌زد. بتول سردوپا می‌نشست و تماشایش می‌کرد یا در اتاقشان بشکن می‌زد و به سر و صورتش می‌رسید، ابروهایش را هشتی درست می‌کرد.

آمم تقی کباب آهو می‌خواست بتول برایش درست می‌کرد، اما هر بار یک چیزیش کم بود یا مغزش خام و نپخته بود یا نمک نداشت یا سوخته بود.

دست آخر یک روز که برار بی بی جان باز پیغام فرستاده بود و آمم تقی هم خانه بود، خانم صدایش زد. سلام کرد و چادرش را بر رویش کشید و کنار در اتاق نشست.

آمم تقی هم نشسته بود و سرش پائین بود خانم شروع کرد:

ــ جوان زنی، خوبیت ندارد، بچهٔ آمم جواد سر پرست می‌خواهد و اینکه پدر ندارد، مصلحت نیست که زیر دست غریبه بیفته و آخرش به اینجا کشید که خواب آمم جواد را دیده که گفته چشم من در آن دنیا بازمانده که پس از مرگم چه بر سر زن و فرزندم می‌آید.

به اینجا که رسید نبات به گریه افتاد و اشک در چشم‌های آمم تقی هم گشت... خانم حرف آخر را زد: آمم تقی تو را می‌گیرد که از خانهٔ ما بیرون نروی، برای اینکه بی باعث و بانی نشوی و بچهٔ ما بزرگتر داشته باشد، اما اگر می‌خواهی شوهر غیر کنی بایست بچهٔ ما را بگذاری و بروی، از ما بخیر و از تو به سلامت!

گریهٔ نبات شدیدتر شد و دیگر تحمل ماندن نداشت، بلند شد و از اتاق بیرون رفت، وقتی در اتاقش را باز می‌کرد، محمدعلی که در تاریکی مانده بود و گریه می‌کرد ساکت شد. نبات صدای لنگهٔ در را شنید سر برگرداند، دید بتول با آداب تمام از حمام برگشته است و بی خبر از همه جا به روی او می‌خندد.

وقتی آمم‌تقی نبات را گرفت، بتول از غصه مریض شد. وقتی از مریضی برخاست انگار از سکهٔ جوانی هم افتاده بود، درعوض آمم تقی خیلی راضی بود. برایش حکایت کرد:

یک استکان چای تمیز تو این خانه نخورده بودم یا نوچ بود یا خاکشیر به لب استکان چسبیده

---

۱. کلاه درویش: گل گندم.

بود، همه اش ناله، همه اش بهانه، که من تو این ده کوره دلم گرفت، میخوام برم.

بتول خمیده و لاغر این گوشه و آن گوشه پرسه می‌زد و مدام به نبات نگاه می‌کرد، وقتی نبات سر برمی‌داشت چشم هایش را زیر میانداخت. اما محبتش به محمدعلی زیادتر شده بود. بچه را بغل می‌کرد، می‌بوسید و برایش با صدای حزینی قصه می‌گفت. مدتی به فکر افتاد قالی ببافد اما ازش نمیامد. یک کمربند منجوق دوزی داشت هر روز یک گوشه می‌نشست، منجوق هایش را می‌شکافت در مشت می‌گرفت و به روبرو خیره می‌ماند. همه با هم گرد یک سفره می‌نشستند. نبات از آمم تقی خواسته بود دونا از گاوها را به خانهٔ اربابی بیاورند. هر روز سرشیرشان را مثل شاگل لقمه می‌گرفت و به دهان محمدعلی می‌گذاشت، اما بچه اشتها نداشت.

فرزند دومش یک دختر درشت سرخ رو بود اسمش را عترت گذاشتند. آمم تقی به این بچه بیحد علاقه داشت، آنی او را از خود دور نمی‌کرد. بغلش می‌زد سر بچه را به شانه اش تکیه می‌داد و در اتاق راهش می‌برد و برایش لالائی می‌خواند. بتول تمام حقد و حسدش را برای عترت نگاهداشته بود. با وجودی که برای محمدعلی می‌مرد و او را همیشه عزیز می‌داشت چشم نداشت عترت را ببیند، وقتی بچه نحس می‌شد و گریه می‌کرد زیر لب غر می‌زد: کوفت! نکبت! یک روز که نبات به حیاط رفته بود و خانم به نماز مشغول بود، یک مرتبه عترت که خوابیده بود شروع به گریه کرد، بچه تقلا می‌کرد و هر لحظه صدای گریه اش بلندتر می‌شد وقتی نبات هراسان به طرف اتاق آمد که ببیند چرا گریه می‌کند، بتول را دید که شتابان از گهوارهٔ طفل دور شد، نبات به طرف بچه رفت و دید چیزی را به حلق بچه ریخته، طفل لب هایش را جمع کرده بود و از شدت گریه ریسه رفته بود، بچه را روی دست چپش انداخت و آرام به پشتش زد، خواست شیرش بدهد دید پستان نمی‌گیرد.

آمم تقی که آمد حال بچه بدتر بود، وقتی جریان حال را پرسید و شنید دست به روی زن بلند کرد و بتول را تا آنجا که می‌خورد زد و گفت صیغه ات را پس می‌خوانم و بیرونت می‌کنم. بتول روی دست و پای نبات افتاد و زارزار گریه می‌کرد، التماس می‌کرد تمام اولیاء و انبیاء را به اسم صدا می‌زد و می‌گفت:

غلط کردم دفعه اول و آخرم باشد، آمم تقی رحم کن آخر کجا بروم؟ منکه جائی ندارم قوم و خویش و کس و کاری ندارم.

اما آمم تقی خانم را که آمده بود مانع شود، پس زد، بتول را اشکریزان سوار مادیان کردند و آمم تقی همهٔ قالی و اسباب و اثاثیه و داروندار اطاقشان را بار کرد و به دنبالش روان کرد. انگار از اهل ده چند نفری را هم همراهش فرستاد. نبات بعدها چقدر دلش می‌خواست بتول را بیابد و از او حلالبودی بطلبد بگوید: تقصیر از من نبود، تقصیر از خودت بود. اصلاً این آمم تقی قدری زودخشم و بخیل بود، یکبار کل عباس می‌خواست پول قرض کند که به شهر برود، آمم تقی

سریخدان بود، سرداری ماهوت آبی آمم جواد را برداشت بر کرد، دید اندازه‌اش نیست. هر چقدر آمم جواد بلند و باریک بود، آمم‌تقی پخش[۱] و کوتاه بود. آمم‌تقی سرداری را به کل‌عباس بخشید، نمی‌خواست بگیرد، آنقدر تعارف کرد تا قبول کرد، کل‌عباس هم دیگر رویش نیامد از پول حرفی بزند. وقتی داشت از پله‌ها پائین می‌رفت، آمم تقی صدایش زد سرداری را از دستش گرفت و با قلمتراش دکمه‌هایش را کند و دوباره پس‌اش داد. کل‌عباس نگاه‌نگاهی کرد و رفت. نبات گفت: خان تو که بخشش و بزرگی کردی چرا دیگر دکمه‌هایش را کندی؟

ــ زن ناقص عقل ــ دکمه‌هایش چشم گربه‌ای بود، حیف کل‌عباس بود، به این چراغ اگر می‌فهمید دکمهٔ خوب چیست.

وقتی هم که آمم تقی پیر شد، همه‌اش یکسر کنار منقل افتاده بود یا به بچه‌هایش فرمان می‌داد یا دست رویشان بلند می‌کرد. همه‌اش از خواب و خیال‌ها و شکارهایش حرف می‌زد... خلاصه بتول، صیغه‌ات را پس می‌خواند حالا به این بهانه نشد به بهانهٔ دیگر، چه من میامدم، چه نمیامدم، رفتنی بودی.

وقایع گذشته چه آسان از جلوی چشمانش رد می‌شد، هرچه متعلق به گذشته بود مثل نقشی بر سنگ دیرپا و ماندگار بود، اما بعد سال‌های بعد..... امروز؟ چه زود گذشت، پیرس نهار امروز چه بود؟ مگر یادش هست. صاحب فرزندان متعدد شده، هشت شکم زائیده، دور و برش را جوجه‌های خودش گرفتند و مادرمادر کردند، اسم‌های خوب برایشان گذاشت، همه را به عرصه رساند. پسرهایش رشید شدند و مثل سرو بالیدند، دخترهایش پاکیزه‌صورت و محجوب و با هنر شدند، همه را شوهرهای خوب داد، حالا از بخت بد، بد از آب درآمدند دیگر تقصیر خودشان بود. پسرها به شهر رفتند درس خواندند، دکتر و مهندس شدند، هر یک به کاری مشغول، حالا این حمید ته‌تغاریش است که زیر دست و بالش را گرفته، دهسال است حمید زن دارد، خدا فقط همین یکدانه دختر را بهش داده اسمش را گذاشته‌اند «درنا» خدا رسولی همین که شنید وظیفه داشت بگوید:

ــ ننه درنا که اسم نشد، اسم مرغی است تازه حلال گوشت هم نیست.

عروسش بهش خندید و گفت: مادر، دلمان می‌خواست اسم بچه یک اسمی باشد که کسی نگذاشته باشد.

در شهر اصفهان زندگی می‌کند، یک اتاق ته حیاط برایش ساخته‌اند.

پنجره‌هایش میلهٔ آهنی دارد، مشکل بتوان ستاره‌ها را از پشت این میله‌ها دید بخصوص که درگاه پنجره هم خیلی بالاست، بالاتر از قد او.

---

۱. پخش: پهن.

سگ گرگی که عروسش در باغ رها کرده، مثل سگ‌های دُم گوش بریدهٔ ده نیست که سرافکنده راه می‌روند و برای یک تکه نان از دور دنبالت می‌کنند و وقتی سنگ می‌پرانی فرار می‌کنند. سگ انگار ارباب خانه است، زنجیرش را شب‌ها باز می‌کنند که مثلاً دزد بگیرد. چه دزدی؟ کدام دزدی می‌تواند از لابلای آنهمه نرده که نوکشان مثل نیزه است و به دیوارها سوار کرده‌اند رد شود؟ دزد که هیچی پدر جدش هم نمی‌تواند. اصلاً مگر از جانش سیر شده؟ مهتاب خدا هم از درز آن نرده‌ها به زحمت می‌تابد. از بس که سگ غره می‌دهد جرئت نمی‌کند شب‌ها پا به حیاط بگذارد. حتی اگر ادرار داشته باشد باید تا صبح صبر کند، با این هیکل و با این پا درد که نمی‌شود سر لگن نشست و تازه اگر هم می‌شد ترشح می‌کرد. صبح‌ها از این طرف حیاط صدا می‌زند: «درنا! درنا!»

نوه‌اش با صدای بلند جواب می‌دهد: «مادربزرگ سگ بسته است، بیا بیرون!»

شنیده است که عروسش پوزخند زده و گفته: زن به این گندگی از سگ می‌ترسد. سگ که قابل نیست که ازش بترسند. اما آخر سگ نجس است، پوزه‌اش را به کفش آدم می‌مالد باید کفش را آب کشید. تازه سردوپا هم بلند می‌شود، سر و صورت درنا را می‌لیسد.

نبات می‌گوید:

ــ نته برو دست و رویت را بشور باز این نکبت...

ــ مادربزرگ آخر چرا اینقدر بدتان می‌آید؟

هم پسر و هم عروس کم به سراغش میایند. پسرش فقط صبح‌ها میاید در می‌زند می‌پرسد:

ــ مادر چیزی لازم ندارید؟

می‌خواهد بگوید: «چرا بیم، یک دقیقه بر دل مادر بنشین،» اما می‌ترسد پسرش، پسر عزیز کرده‌اش اداره‌اش دیر شود، درنا نوه‌اش بیشتر از پسرش می‌آید چشم‌هایش مثل کودکی‌های عترت است، حالا عترت خودش هم نوه دارد.

نوه‌اش می‌گوید: مادربزرگ وقتی دوستان من خانهٔ ما میایند، تو را به خدا با این لباس‌هایتان بیرون نیائید، هی به من نگوئید روده‌ام!

ــ خانم کوچک چه فرمایش‌ها می‌کند؟ عزیزم، رود به زبان ما یعنی فرزند.

ــ آخر این زبان شما چرا اینجوری است؟

پایش ورم می‌کند و پهلویش درد می‌گیرد، گیاه کوهی که برای این منظور مصرف می‌کرده فقط در چهارسوی بزرگ می‌فروشند، دیروز به پسرش التماس کرد که برایش بگیرد. گفت:

ــ مادر چه توقعاتی دارید، من وقت ندارم تا چهارسو بزرگ بروم، چرا دواهای دکتر باقری را نمی‌خورید؟ همه شهر پیشش می‌روند.

حمید پسر خوبی است. به مادرش می‌رسد، چه ویزیت گرانی به دکتر باقری داده، تا به

حال سه بار او را پیش دکتر باقری برده، ویزیت دکتر صد و پنجاه تومن! رشوهٔ نوکر دم در مطب صد تومن! اما نمی‌داند دکتری که همسن پسرش هست نه نبض می‌گیرد نه زبان می‌بیند نه هیچ چیز می‌پرسد، سر جای خودش نشسته انگشت‌هایش را روبروی مریض درهم می‌کند، صاف توچشم آدم نگاه می‌کند و می‌گوید: خوب؟ این چه دکتری است که منتظر است مریض دردش را بگوید؟ یا ابزارهایش را به آدم وصل می‌کند و به سر زانوی آدم چکش می‌زند یا پسر آدم را گرفتار عذاب عکس و آزمایشگاه می‌کند با آن گوشی و آن ابزارها و قیچی های جوراجور مطبش، عقل وفن و کمالاتش، یک بچهٔ سقط شده را در شیشه کرده پهلوی شیشه‌های مارو اقعی گذاشته، یا بچه صاحب دارد یا ندارد، بدهد دست صاحبش که خاکش کند، اگر بی‌صاحب است چرا محض صواب دفنش نمی‌کند؟ دردهای آدمیزاد هم بیشتر از دلتنگی است. دکتر باقری از درد چه می‌فهمد؟ دوای درد پیش همان حکیم باشی کرده است که عمرش را به شما داده...

آمم جواد... آمم تقی... هر دو مرده‌اند. هر دو شوهرش که اولی پیوند جانش بود و دومی هم خوب خدا بیامرزدش مرد خوبی بود و خدا چندین اولاد بهشان داد. شاگل و شوهرش مردند، علی اصغر پسرشان درفریدن کاسب شده، بتول گم و گور شد، از او دیگر خبری نشد، شاید هم بتول مرده. همهٔ عزیزان و آشنایان مرده‌اند، دیگر از پسرش سراغ بقیه را نمی‌گیرد، می‌ترسد که آنها هم مرده باشند. در دیار مرده‌ها دوست و آشنا بیشتر دارد تا دیار زنده‌ها. چند شب است که آمم جواد مثل اول که ساق و سالم بودند آن آخری‌ها به سراغش می‌آید، انگار ریگ به پنجرهٔ اتاقش می‌زند، به نظرش می‌آید که دم غروب از امامزاده شاه‌ولی برمی‌گردند، پای قاطر هم در کوره‌راه تنگ و پر از سنگ و کلوخ می‌لغزد، این بار ترک اسب آمم جواد نشسته است و باد سربند و پیچه اش را با خود می‌برد، محرم نیستند انگار با هم هم هستند و نیستند، می‌گوید:

عروسی کور نمی‌خواهم ــ بگو سرنا دف بزنند ــ خلعت بده ــ اهل ده میدان بگیرند ــ برج از سنگ سفید بزنند ــ آتش سر برج بسوزد ــ دختر ساربان‌ها بخوانند ــ زن‌ها با دستمال های ابریشمی شان برقصند ــ ها آینه؟ آینه شکسته نباشد! دونا بره بده گل و منگول بزنند پیشانیشان را حنا بگذارند ــ به عمویم تحفه بده! اما نه حرامش باشد از مال تویک چوب کبریت به او روا نیست. بعدش یادش می‌آید که خیلی وقت است آمم جواد را ندیده، سقلمه به پهلویش می‌زند:

ــ آمم جواد، فرشته‌ها را که صیغه نکردی؟ دِ بگو!

آمم جواد می‌خندد، سبیل های بورش چال گونهٔ راستش را پنهان نکرده و همانطور که در ابرها و بادها می‌تازد رویش را برمی‌گرداند و می‌گوید: خوبرویان گشاده‌رو باشند...

از دوردست صدای ساز میاید، انگار برای کسی ساز می‌زنند، صدای ساز چپ می‌آید...

۱۳۶۰/۳/۶

محمدرضا صفدری

سنگ سیاه

اگر فقط از طریق وارسی ادبیات داستانی معاصر در پی آگاهی هایی از شهر بزرگ کرمان باشیم، ــ از جغرافیا، محیط اجتماعی و تاریخی، یا زندگی کنونی مردمش ــ مطلب چندان سودمندی نصیب‌مان نخواهد شد. هنوز بسیاری از شهرها و مناطق جغرافیائی ایران در داستان‌نویسی معاصر ما بازتابی نیافته است. امّا به لطف بچه های داستان‌نویس خوزستان، نه تنها از اهواز، آبادان و مسجدسلیمان و بوشهر، بلکه از بسیاری روستاها و بندرهای کوچک دور افتادهٔ جنوب در داستان های نویسندگان آن حوالی اطلاعاتی می‌یابیم که در نفس خود منحصر به فرد است. تحقیقات علمی و جستارهای آماری و خبری ارزش خاص خود را دارد، امّا دانسته هایی که یک قصهٔ معاصر دربارهٔ شهری، روستائی، قصبه ای و مردمانش به ما می‌دهد از جنسی است که در هیچ منبع دیگر یافت نمی‌شود. شک نیست که این اطلاعات از فوائد جنبی آن داستان ها به شمار می‌رود امّا همانطور که گفتیم جنس آن یگانه و بدون جانشین است. این جنس دانسته ها دربارهٔ خوزستان و بنادر جنوبی را مرهون داستان‌نویسان مکتب خوزستان هستیم؛ همچنان که پیرامون برخی از دیگر شهرها مثلاً شیراز، اصفهان، تهران، رشت، تبریز آثار صادق چوبک، سیمین دانشور، اسماعیل فصیح، هوشنگ گلشیری، غلامحسین ساعدی، اکبر رادی و دیگران تصاویری بیاد ماندنی و معلوماتی یگانه دراختیار ما قرار داده است که البته اگر حجم و دامنهٔ این آگاهی ها را با هم بسنجیم، مکتب داستان‌نویسی خوزستان بی رقیب

است. ما از ده‌ها شهر و شهرک و دهکده و از مردمانی که منابع رسمی راجع به آنها اطلاعات کافی به ما نمی‌دهد، به یُمن ده‌ها نویسندهٔ جنوبی چیزها می‌دانیم: از مردم، از آداب، عقاید، تعابیر، مسائل و عوارض زندگی روزانه‌شان در ابعاد اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی.

داستان «سنگ سیاه» نوشتهٔ یکی از نمایندگان نسل جدید داستان‌نویسی جنوب، این بار نمایشگر گوشه‌هایی از سرگذشت یک کارگر مهاجر است. کارگرانی که فصلی و ادواری، یا بُنه کن، از شهرها و روستاهای جنوب مهاجرت کرده‌اند و در شیخ‌نشین‌های خلیج‌فارس بازوی کار بوده‌اند.

(جوانی را به یاد می‌آورم که سال‌ها پیش او را در هتل درجه دومی در دوبی دیدم، اهل میناب بود و زمستان‌ها به جنوب خلیج‌فارس می‌آمد، کار می‌کرد تا کمک خرجی برای زندگیش به دست آورد. گفت که در میناب یک ناقه، یک عروس و بیست اصله درخت نارنج دارد. برای حفظ آنها سالی ششماه در آن هتل پیشخدمتی می‌کرد، امّا رویاها و عشق‌هایش در آن سوی آب قرار داشت.)

«سنگ سیاه» خود نشانهٔ یک باور عامیانهٔ جنوبی است: اگر پشت سر مسافری بیاندازندش هرگز به وطن باز نخواهد گشت. عبدالله بیست سال پیش به کویت آمده بود. نه دل به کار در غربت می‌داد و نه تعلق آنچنانی به وطن داشت، وطنی که به قول خود او در آن «نان» نخورده بود. ناچار پریشان، متزلزل و بی‌ریشه، مثل تخته پاره‌ای بر خلیج طوفانی حوادث لغزیده و رفته بود. آرزو داشت اگر روزی بازگردد کسی شده باشد، امّا چیزی نیآموخت و کسی نشد. بازگردد که دست خالیش را برای زن و بچه ببرد؟ و در غیاب او تنها فرزندش بزرگ می‌شد و خبرهایش می‌رسید که درس می‌خواند و این اواخر به سربازی رفته است. حالا آخرین نامه‌ای که از ولایت می‌رسد عبدالله شرمگین و بی تصمیم را به آنجا برمی‌گرداند. نامه بویی از خبری ناگوار دارد. مهم نیست که «ماه بیگم» همسرش پیر و زمین‌گیر گشته و یا صدای آوازش در نوارها ضبط و در قهوه‌خانه‌ها پخش می‌شود؛ امّا تنها امید و معنی زندگی عبدالله، تنها پسرش، آیا زنده و سلامت است؟

«سنگ سیاه» بر اثر ذوق نویسنده در اسلوب، نمونه‌ای از اسلوبی شدن یک

داستان است: عبدالله که می‌خواست ترقی کند و آدم ثمربخشی بشود، همیشه خود را با دیگران مقایسه کرده است، با کسانی که الگوی او بوده‌اند، مثلاً با استاد کار ساختمانی که هنرش گچ کاری است یا آجر می‌چیند یا آنکه جوشکاری می‌داند و «من» شکست خوردهٔ عبدالله همیشه حق را به جانب دیگران داده است: حتی ناخدای لنج که او را فریب داد، حتی گروهبان‌هایی که می‌خواستند به سربازیش ببرند، حتی رقیب عشقیش (عشق اعلام نشده و شرمگین او به دختری جوان در کویت) و حتی آنکه قوطی معشوقه را ترکانده است، از دید عبدالله بر او سر هستند. این وسوسهٔ درونی، محاکمه‌ای که در اعماق وجدان کارگر مهاجر در گرفته است پیوسته در او منجر به تصمیم گیری و نقض تصمیم می‌شود. او از آن این دنیا نیست. زیر بُته عمل آمده، و انگار نه خانواده‌ای دارد و نه گذشته‌ای. سرانجام سنجش دائمی ابعاد زندگی خود و دیگران او را بدان نتیجه می‌رساند که همیشه عاطل و باطل بوده است. ذوق اسلوبی نویسنده این مقایسه‌ها را در رگ‌وریشهٔ داستان می‌دواند و در آخر قصه به یک پایان‌بندی منطقی می‌رساند. با این همه شاید گهگاه در این ساختمان پیچیده نقایصی پیدا شود مثلاً جملهٔ اول داستان، داستانی که به هر حال از ضمیر عبدالله روایت می‌شود، «آنکه بلند بود ...» بیشتر به نظر می‌رسد که روایت نویسنده باشد تا نگاه عبدالله. این توصیف از قرار نویسنده با اثرش تخطی می‌کند، عیب بزرگی نیست، امّا در دیواری این چنین خوب بالا رفته، سنگی کوچک است و ناموزون.

پایان از دریا به گورستان است. آیندهٔ عبدالله در همین گورستان به خاک سپرده شد. مردی که عبدالله نوزاد را زیر بته‌ها یافته بود، پسرش را دفن می‌کند و حقیقت تلخ بی ریشگی اش را به او یادآور می‌شود. کسی او را نمی‌شناسد، نه مالی دارد نه پیوندی، تنها چیزی که از گذشته اش باقی مانده زنی است که یکروز جوان و زیبا رهایش کرد و اینک علیل و ناتوان و سپیدمو، مثل ویرانه‌های زندگی او، در خانه ای نزدیک گورستان نشسته است، همچون پیغمبران عتیق، و اگر همه چیز دنیا مثل هم است و در حقیقتی بیگانه از او وجود دارد، تنها این زن مثل زنان دیگر نیست: آخرین ثروت شخصی عبدالله، تنها امتیازش بر دیگرانی که همواره از او سر بوده‌اند، امتیازی که هم اکنون ازدست رفته است. سنگ سیاه کار خود را کرد.

سنگ سیاه

آن که بلند بود و مویش کمی ریخته بود، گفت: «دیگه چی نوشته؟»

«هیچی، هرچه بود خواندم.»

از سه روز پیش چند بار پرسیده بود: «دیگه چه نوشته، خداکرم؟»

خداکرم هم خوانده بود که زنت ناخوش سخت است. اگر پیالهٔ آب توی دستت است، بگذارش زمین و زود بیا؛ مبادا پشت گوش بیندازی. دیگر غوره بازی درنیاور. آنچه بر سر ما آوردی بس نیست؟ از بس چشمت همه‌اش دنبال پول است، شاید ناخوشی ماه بگم یا از آن بدتر هم برایت چیزی نباشد. دوباره می‌گویم اگر شیر مادرت را خورده‌ای و پای سفرهٔ پدرت نشسته‌ای، هرچه زودتر بیا و برو.

نامه از زبان درویش بود.

«خداکرم، پشتش چیزی ننوشته‌ن؟»

«اگر باور نمی‌کنی، بده یکی دیگه بخونه.»

«باور می‌کنم، اما...»

«چه می‌خواهی بگویی، عبدالله؟»

عبدالله گفت: «یک چیزی شده و تو نمی‌گویی.»

خداکرم گفت: «اگه چیزی بود به تو می‌گفتم.»

«نه، دلم گواهی می‌ده یک پیشامدی براشون کرده. نمی‌بینی درویش چه نوشته؟»

«چه نوشته؟»

«اونجا که گفته... ناخوشی ماه بگم... بدتر از ناخوشی او چیه؟»

---

۱. نقل از کتاب «هشت داستان» نشر اسفار، ۱۳٦٤

خداکرم دلداریش داد: «هیچی نیست. خالو درویش از دستت دلخوره، نوشته که زود واگردی سر خونه زندگیت.»

عبدالله نگران بود: «بالا تر از زنم کیه؟ بچه‌ام یک چیزی سرش اومده و کسی به من نمیگه.»

هر دو چهل ساله بودند و سال‌ها پیش به کویت آمده بودند. خداکرم سالی یک بار سری به خانه‌اش می‌زد ولی او نه، نرفته بود. اکنون هر دو خاموش بودند. لنج آمادهٔ رفتن می‌شد. جاشوها گونی‌ها و بسته‌ها را به لنج می‌بردند.

آب‌های دوردست او را پریشان می‌کرد: «کی می‌رسیم ایران؟»

بلند شد رفت بیرون. خداکرم یکباره دید او روی بارانداز است و تند تند می‌رود: «های عبدالله، کجا می‌ری؟»

انگار نمی‌شنید، تند می‌رفت.

خداکرم خودش را به او رساند و بازویش را گرفت: «چرا بچه‌بازی درمیاری؟ یکهو بلند میشی کجا می‌ری؟» و او را سوی بارانداز کشید.

«نمیام.»

«بیا جلدی بریم. می‌ترسم لنج بره و ما بهش نرسیم.»

عبدالله پکر بود. برگشت به لنج‌ها و بارانداز نگاهی کرد: «اینا چی میکنن؟»

«همه سوار شدن و ما موندیم. زودباش بریم.»

«کجا؟»

نگاهش سرگردان بود. رگ سرخ در چشم‌هایش دویده بود. انگار از خواب پسینگاهی بیدار شده بود: منگ و تهی و دهانش تلخ. یا که در چاهی ژرف و نمناک از خواب پریده بود. مانند کبوتران چاهی که به هوای چراغ خانه‌ای فرود می‌آیند و در سیاهی به دیوار کوبیده می‌شوند، آنگاه چشم‌هایشان دودو می‌زند و...

«ما کجا هستیم، خداکرم؟»

«می‌خواهیم بریم بوشهر.»

بانگشان کردند. خداکرم بازوی او را کشید: «جلدی، لنج رفت!»

«کجا رفت؟»

«آتش توخونهٔ بابات بگیره که تو را درست کرد. مگه خونه زندگی نداری؟»

«نه.»

«نمیگی مردم پشت‌سرت چه میگن؟ یک کمی هم خدا را جلو چشمت بیار. اون بدبخت‌ها چه گناهی کردن که زن به تو دادن؟»

«نمی‌دونم... مردم تا امروز هرچه دل‌شون خواسته پشت‌سرم گفته‌ن.»

«گناهش گردن خودت، خودت کردی. اون زن‌جون آدمیت را ول کردی، دلت هم خوش که پول براشون می‌فرستادی.»

«تو هم زنت را ول کردی.»

«من تا اونجا که می‌تونستم می‌رفتم پیش‌شون.»

گفتن نداشت؛ عبدالله با ماه‌بگم نساخته بود، پا درد زن هم که کهنه شد، دیگر هیچ نرفت. می‌خواست با دست‌های پر برگردد. دلش می‌کشید روزی که برمی‌گردد مردم ده بگویند، عبدالله چیز دیگر شده است؛ عبدالله دیگر آن جوان چند سال پیش نیست. برو ببین چه شده!

سرما و گرما در کویت مانده بود. غرولند شنیده بود و آهک توی چشمش رفته بود تا شده بود: استاد عبدالله. و اکنون رو در روی خداکرم ایستاده بود و نمی‌رفت.

«نساز همچین! تو دیگه ریشت سفید شده، باید خوب و بد خودت را بفهمی.»

عبدالله کنار لنج پا سست کرده بود: «اونجا چه شده؟ بچه‌ام مرده، ها؟»

«درد مال مرده. اگه خدای نکرده چیزی هم شده باشه، چاره‌ای نیست.»

خداکرم گفت و دست او را کشید. عبدالله سست و بی‌جان بود، روی بسته‌ای نشست، سیگاری از دست دوستی گرفت. آرام پک می‌زد. تا چشم کار می‌کرد آب بود و گاهی کشتی‌ها و لنج‌ها که به دوردست می‌رفتند.

لنج آنها انگار نمی‌خواست برود، روی آب ایستاده بود و می‌جنبید. سیگار از دستش افتاد، سر میان زانوها برد، شانه‌اش سخت تکان می‌خورد. تا خداکرم ببیندش، خودش را به لبهٔ لنج رسانده بود و چند بار سرش را به دیوارهٔ چوبی کوبیده بود. میان گریه، صدایش سخت بالا می‌آمد: «ای بوا رفتم! بوام رفت، ککام رفت، زندگیم رفت.»

خاموش شد. پیشانیش باد کرده بود. آب به سر و رویش زدند. انگار جان می‌کند. خداکرم دستپاچه شده بود.

کسی گفت: «برای چه بهش گفتی؟»

خداکرم گفت: «نمی‌خواستم بگم، از دهنم دررفت.»

«این چه کاری بود کردی! بوشهر که می‌رسیدیم باهاس می‌گفتی.»

«دست خودم نبود. خودش هم بو برده بود که...»

لنج راه افتاده بود و می‌رفت. بندرگاه پشت‌سر می‌ماند؛ با یادگارهایش: تاول‌های زیر بغل و بدزبانی بالادست‌ها؛ بسته‌های سنگین و شانه‌ها و زنش که خیلی دور افتاده بود:

«پشت هفت دریای سیاه

مردیه که مو دوسش دارم

نمی‌دونم او هم دلش سی مو تنگ می‌شه یا نه؟»

آن روزها عبدالله به یاد هیچ کس نبود. بچه‌اش کوچک بود و ماه‌بگم پا دردش کهنه می‌شد. چشم به راه مردش بود که بیاید او را ببرد جایی خوب کند، به زن گفته بود که زود برخواهد گشت.

یادش نیامد که زن گریه کرده بود یا نه. خدانگهداری هم نگفته بود، نمی‌شد؛ از پس سربازها هر روز دنبالش می‌دویدند. با کدخدا هم می‌آمدند. یک روز، پیش از آفتاب در زدند. رفت پشت‌بام، آنها را دید. کدخدا همراه گروهبان بود، با دوتا سرباز. عبدالله خودش را انداخت تو خانهٔ همسایه و رفت تو انبار کاهی، زیر کاه‌ها خوابید: «برم سربازی چه کنم؟ ما که تو این کشور نون نخوردیم.»

رفت که رفت. هرگاه برمی‌گشت چند روزی می‌ماند و باز رو به کویت می‌شد.

آن روز که می‌خواست دربرود، دست و بال همه تنگ بود. گل‌زمینی داشت، فروخت. و ناخدا گفته بود: «می‌برمت اونجایی که دلت می‌خواد.»

خیلی بودند؛ همه هم سربازی نرفته. اگر گیر می‌افتادند کارشان ساخته بود.

هرچه بود سوار شدند. دریا توفانی شد و چند شب روی دریا ماندند تا روز دیگر ناخدا دور از خشکی پیاده‌شان کرد: «اونجا کویته. بپرید پایین، اونها که گذرنامه ندارن پیاده بشن!»

شهر پیدا بود، هوای شرجی. به آب زدند. آب تا سینه‌شان می‌رسید. دست و پایی زدند و چند قلپ آب خوردند. زود رسیدند. گفتند، رسیدیم. با چند تا عرب خوش و بش کردند. ده بود. گفتند، شهر کمی دورتر است. جلوتر که رفتند تختهٔ سبزی دیدند که رویش نوشته شده بود: «به شهر خرمشهر خوش آمدید.»

«ای داد و بیداد، مگه اینجا کویت نیست؟»

«کویت کجا بود؟ اینجا خرمشهره.»

بیست سالگی کار دست‌شان داده بود، گمان کرده بودند مرد شده‌اند. اگرچه یکی یک بچه داشتند و ریش و سبیل درآورده بودند، با این همه ناخدا گولشان زده بود.

«مردکهٔ بی سر و پا، پول ما را خورد و آب خنک بالاش کرد.»

«با گروهبان‌ها دست به یکی کرده بود.»

خوب یا بد، هرچه بود گذشته بود. ده پانزده سال پیش کجا و امروز کجا؟

با خودش گفت: «اون ناخدا دلش اومد پول ما را بالا بکشه؟ مگه نمی‌دونست ما از شکم زن و بچه‌مون گرفته بودیم.»

باز گفت، خودم چه؟ زنم را تو خانه تک و تنها گذاشتم و آمدم. من که سال تا سال سری بهشان نمی‌زدم. می‌گفتم، خوب زنده‌اند دیگر، هر ماه برایشان پول می‌فرستم. خودش می‌نوشت که دارد خانه می‌سازد. می‌گفت، چیزی کم نداریم و آرزویمان این است که هرچه زودتر تورا ببینیم.

شاید خیلی چیزها می‌خواسته بگوید، نمی‌شده. او می‌گفته و بچهٔ همسایه می‌نوشته. تازه خیلی چیزها بوده که به گفتن و نوشتن نمی‌آمده.

شب بود و لنج می‌رفت. نرمه بادی تنش را خنک می‌کرد. سیگار می‌کشید. یادش آمد روزی که پسرش برایش نامه نوشته بود، تازه یاد گرفته بود بنویسد؛ سوم چهارم بود. و او پس از چند سال... هر چند ماهی یک جا کار می‌کرد، یک روز جوشکاری، تا هوا گرم می‌شد ول می‌کرد. سخت بود، تخم چشم آدم آب می‌شد. چند هفته‌ای وردست استاد، گچکاری می‌کرد، کسی می‌آمد که نقاشی ساختمان نان و آبش خوب است. این هم هیچ. روز دیگر یکی می‌آمد که برویم عکاسی یاد بگیریم، به ایران که برگردیم نان‌مان توی روغن است. این هم هیچ!

یک جا نمانده بود. فروشندگی هم بد نبود، یک سال ماند. رفت باغبان یک انگلیسی شد. از آنجا خودش نرفت، بیرونش کردند.

«چه بکنم؟»

ماه‌بگم چشم به راه بود.

بچه‌اش، خدر، نامه می‌نوشت که من رفته‌ام کلاس هفتم، رفته‌ام هشتم، رفته‌ام نهم؛ مادرم می‌گوید: دیگر این تابستان بیا! هرچه کار کردی بس است، در ایران هم می‌توانی نان بخوری.

همان روزها، عبدالله دلش به دختر چشم سیاهی می‌کشید. ایرانی بود و پدرش فروشگاه بزرگی داشت و او پیشش کار می‌کرد. هر شب به خانه‌شان می‌رفت، ولی تا نامهٔ خدر آمد دلش هوای خانه کرد. پیچانه‌اش را بست و رفت. روی بارانداز دو دل شد. بسته را توی لنج گذاشت و خودش بالا آمد. به دختر هیچ نگفته و آمده بود. در شلوغی بیشتر دلش می‌گرفت. رفتن به خانهٔ آنها هم دردسر داشت. دختر یک بار شوهر کرده بود و مادرش عرب بود. می‌گفتند در شانزده سالگی یک انگلیسی قوطیش را ترکانده بود. هرچه بود موهایش خرمایی بود و بلند و هرگاه عبدالله را می‌دید موها را روی شانه رها می‌کرد و خیلی مهربان می‌شد. توخانه که بود نه مینار سرش می‌کرد و نه چادر. جامهٔ نازکی می‌پوشید تا پوست گندمیش پیدا باشد. کشیده بود و دل عبدالله برایش رفته بود. همین بود که هم می‌خواست برگردد و هم نمی‌خواست. پسرش بزرگ شده بود و نرمه سبیلی داشت.

«بروم؟»

به خودش می‌گفت، برگردد و پشت‌سرش را هم نگاه نکند، سنگ روی دل خود بگذارد و برو که رفتی.

بچه که نبود، داشت پا می‌گذاشت توچهل سالگی. اگر یک جا مانده بود، تا حالا استاد کار شده بود. پس نمی‌بایست می‌رفت. روی بارانداز ایستاد: «احبک و احب کلمن ایحبک.»[1]

---

۱. دوستت دارم و دوست می‌دارم کسانی که تو را دوست دارند.

پایش سست شد. آفتاب زرد می‌شد. خوش بود برود آنجا تا او مهربان شود و جامهٔ نازک تنش کند و آواز بخواند.

«زود باش عبدالله، چرا وایستادی؟»

«مگه نمی‌خواهی با ما بیایی؟»

«نه، شما برید. من چند روز دیگر میام.»

شب به خانهٔ خودش رفته بود. مگر چه می‌شد می‌رفت پیش زن و بچه‌اش و دیگر به کویت برنمی‌گشت؟ یا اگر زن را به شیراز و تهران می‌برد؟ می‌گفتند خدر همیشه نمرهٔ بیست می‌گیرد. چه خوب است مهندس بشود. انگلیسها بیشترشان مهندس‌اند. پس خودش چه، این همه سال سرگردانی؟ مردم دستش خواهند انداخت. برود ده و بگوید پانزده سال جان کندم و هیچی یاد نگرفتم؟ برزو ریشخندش نمی‌کند؟ برزو همسایهٔ خوبی برای خالو درویش بود و خیلی به درد خدر و مادرش خورده بود.

«نه، چشم نداره ببینه من به جایی رسیده‌ام. شاید دلم سیاه شده. برزو خوبه، خالو درویش و ماه‌بگم خوبند، خداکرم و گروهبان‌ها هم خوبند. همه خوبند، ما بدیم. اگه بد نبودم تو خونه‌م می‌ماندم. سمیره هم بد نیست. غنی آبادی خوبه. هیچ کس بد نیست، بدی از ماست.»

ساق‌های سمیره جوان بود و گندمی. چشم‌هایش می‌خندید. مهربان می‌شد. جوانی از سر و رویش می‌بارید. گاهی او را به آشپزخانه می‌کشید، به بهانهٔ جابه‌جا کردن یخچال یا چیز دیگر و عبدالله لبخند شرمناک چهل سالگی خود را در آینه می‌دید و موهای زردش که کمی ریخته بود و تارهای سفید شدهٔ سبیلش را. زن پانزده سال کوچکتر بود. ماهی بود، تک می‌زد و درمی‌رفت، نخ می‌داد و می‌کشید. عبدالله هم کشیده می‌شد.

«نامرد باشم اگه فردا نرم.»

به خانهٔ سمیره هم نرفت. یک چند روزی می‌شد نرفته بود. روز هفتم که رفت در راه به خودش می‌گفت، یک بار می‌بینندش، تنها یک بار و دیگر هرگز نخواهد رفت.

سمیره آمد در را باز کرد و تند رفت تو. مادرش گفت: «کی بود؟»

سمیره گفت: «نمی‌دونم. همون که تو فروشگاهمون کار می‌کنه. کی بود؟... یادم نمی‌آد.»

مادر که آمد، گفت: «این که عبدالله است.»

رفته بود نشسته بود پیش پدرش. و سمیره خود را نشان نداده بود. سرنخ دست او بود و می‌کشید. بازوها شاداب بود. می‌شد دندانش زد. دیگر مهربانی نمی‌کرد. برد با کسی است که بتواند قوطی را بشکاند، حتی اگر شده بزور. وگرنه جابه‌جا کردن یخچال کاری ندارد. بوی تن باید خوش باشد و زور بگویی. کسی کارت ندارد. مردم خوش‌شان می‌آید. سمیره خودش خواسته، زن برزو هم خودش خواسته بوده. بوی خوش یا بوی گند، هرچه هست، خودشان

خواسته‌اند. پانزده سال کم نیست. گور پدر چهل سالگی، بگذار بیاید.

«این را کی ساخته؟ استادش کجایی است؟ می‌خواهم صد سال سیاه نگویند.»

دوباره می‌گفت، برود، برود، برود و هرگز برنگردد آنجا. هرچه دارد به پای خدر بریزد، بلکه او به جایی برسد. هرچه او نشد، پسرش بشود:

«این بچهٔ کیه؟ چه ساختمان‌هایی می‌سازه! از کجا آمده؟»

«نمی‌شناسین؟ این خدر پسر عبدالله است.»

خودش چی؟ آن همه سال جان کندن، به زبان خوش بود. آهک! خواب مرگ ببینی و آهک به چشمت نرود. چه سوزشی داشت! زندگی در چشمش سیاه شد. با این همه می‌گفت، بماند و یاد بگیرد. دوباره برود ساختمان سازی.

«فردا میرم سر کار.»

زن سرد گرفته بود. او از فروشگاه بیرون آمده بود و چسبیده بود به کارش. گیج بود، دل به کار نمی‌داد. یکباره هوایی می‌شد: «تو آشپزخونه همیشه چیزی هست که بشه جا به جا کرد.»

راه بسته بود. رفتن نداشت. کار یاد گرفتن دل خوش می‌خواست. شاید تا چند سال دیگر ساختن و نما دادن هم دلش را می‌زد. پس: «جای پدرش هم دررفت! نخواستیم.»

یک سال گذشته بود و او دل نمی‌کند. انگار پایش روی زمین نبود. شب خرد و خسته می‌آمد خانه قلیان می‌کشید. با هیچ کس دمخور نمی‌شد، مگر خداکرم: «اگه رفته بودم جوشکاری خیلی خوب بود. خیلی چیزها یاد می‌گرفتم. گرچه انگلیسیا به کسی کار یاد نمیدن.»

سبیل‌هایش کم کم سفید شده بود و دست‌هایش بنا کرده بود لرزیدن. پیشانی و کلهٔ سرش تیر می‌کشید. دردها همه با هم می‌آمدند. کمردرد هم داشت پیرش می‌کرد. مهره‌های پشت می‌سوخت. درد که زورآور می‌شد، او دلش می‌کشید به کار بچسبد و با هر سختی که بود از مهندس‌ها چیزی یاد بگیرد. خداکرم کهنه‌ای گرم می‌کرد و به کمرش می‌نهاد. درد در مهره‌های پشت می‌دوید و او شکم به زمین می‌کشید.

روزی که آمده بود، بیست و دو سالش بود. گفته بود: «پنج سال می‌مانم برای خودم کسی می‌شوم.» دست و زبان با هم نخوانده بودند. گفته بود و نکرده بود. دل که خوش نبود، دست یاری نمی‌کرد. با این همه کمردرد که آمد جان سخت شد. به خداکرم گفته بود: «اگه آسمون به زمین بیاد، باید برم یاد بگیرم.»

می‌رفت کنار استاد کارش روی داربست می‌ایستاد. آجر روی هم نهادن یا سیمان مالیدن هوشیاری می‌خواست، آن هم در گرمای گرم تابستان. سفید کاری آسان بود اما یکباره می‌دیدی یک جای دیوار تو رفته و جای دیگر برآمده. و داد و بیداد استاد کارش بلند می‌شد: «چه می‌کنی، عبدالله؟ دست به هیچ کاری نزن، برو پایین گچ تر کن. می‌ترسم کمردرد کاری دستت بدهد.»

به دل گرفته بود. دوستش بود و با هم آمده بودند. چاره‌ای نداشت. می‌نشست به گچ تر کردن. نشست و نشست تا روزی که نامهٔ خالو درویش آمد. امروز و فردا کرد. دوباره درویش نامه نوشت. و او این بار، بار و بندیلش را بست و توی لنج نشست.

اکنون می‌رفت. خون روی پیشانیش ماسیده بود. نه خواب بود و نه بیدار. دریا سیاه شد. انگاری بیدار شد. تو دریا افتاده بود. آب تا گردنش رسیده بود و دست و پا می‌زد. تا چشم کار می‌کرد دریا بود. هر کاری می‌کرد پیش نمی‌رفت. شب بود و خشکی دیدار نبود. هیچ چراغی کورسو نمی‌زد. هیچ کس نبود. هیچ درختی نبود. او بود و هفت دریای سیاه، پشت تا پشت آب ایستاده بود. زهره‌اش داشت می‌ترکید: «آهای...»

فریادش همه را بیدار کرد. خداکرم سیگار می‌کشید.

عبدالله گفت: «تا بوشهر خیلی مانده؟»

«فردا آفتاب بلنده که می‌رسیم.»

نگاه به ساعت کرد. سپیده زده بود.

«اگه باد نیاد می‌رسیم.»

عبدالله گفت: «کی گفت فردا باد میاد؟»

«هیچی، خودم گفتم.»

خواب به چشمش نمی‌رفت. سیگاری آتش زد. به یاد پسرش افتاد. باز درد کهنه سر باز می‌کرد. همان‌روز که نامهٔ خالو درویش آمد، می‌بایستی می‌رفت. یک ماه بیشتر می‌شد. نوشته بود: ماه‌بگم را برده‌اند بیمارستان، تو هم بیا که ناخوش سخت است؛ مبادا پشت گوش بیندازی.

نرفته بود. روی رفتن نداشت. مانده بود که چه بکند؟ اگر می‌رفت زن خوب می‌شد؟ سال‌های سال خوب نشده بود. می‌دانست که سوگل، زن برزو، ماه‌بگم را تر و خشک می‌کند. می‌بردش کنار آب و دوباره از پله‌های خانه بالا می‌بردش. و خالو درویش هرچه به زبانش می‌آمد، می‌گفت: «دخترم را با دست خودم توچاه انداختم. کی به این زن می‌داد؟ رگ مردی تو تن این آدم نیست. تخم و ترکهٔ فرنگی هاست.»

از درویش بدش نیامده بود. می‌دانست تا دلش پر می‌شد بد و بیراه می‌گفت. درد آن بود که ماه‌بگم روی نوار شروه خوانده بود. همان‌شب که صدایش را شنید، دلش تکان خورد. خانهٔ دوست‌هایش نشسته بود که زن بنا کرد خواندن.

«این کیه می‌خونه؟»

مردی که تازه از ایران آمده بود، گفت: «دست به دست به‌ام رسیده.»

«کجایی هستی؟»

«گناوه‌یم. این هم گویا زنی مال دشتی است.»

عبدالله دست و پایش را گم کرده بود.

کسی گفت: «تو قهوه‌خونهٔ بوشهر صداش را شنیدم.»

درد کهنه سر باز می‌کرد. چرا هرگز برای او نخوانده بود؟ هیچ گاه نمی‌خواند. سه سالی که شب و روز با هم بودند، ندیده بود که زن بخواند. در این چند سال چه کشیده بود که روی نوار شروه خوانده بود تا کارگر سبیل کلفتی بگوید: «صداش خیلی گیراست.»

برای عبدالله بد نامی بود و رسوایی. پس توی قهوه‌خانه‌ها هم صدایش را شنیده‌اند! شاید خواسته دل او را بسوزاند و این نوار را فرستاده که آتشی اش کند. اگر پا داشت شاید می‌رفت همه جا می‌خواند، همچنان که خوانده بود. چه ننگی بود برای مرد! از گشنگی که نمرده بود. خدر هم آنجا بوده و او خوانده؟

«بسوزی روزگار، این هم سرم اومد.»

شاید کارگرها همه‌شان می‌دانستند که این صدای زن اوست. توی دشتی کدام زن رفته روی نوار خوانده که او برود؟ چه بود می‌خواند؟ «به ناچاری نهادم بار بر دل...» دیگر یادش نیامد. می‌خواست از خداکرم بپرسد، دید او خوابیده. خون روی پیشانیش ماسیده بود. سرش هنوز درد می‌کرد: «خدایا چه بود می‌خواند؟»

«دگر دست از سرم بردار ای دل.
که دیگر مرده این تن...»

یک سال پیش اگر برگشته بود. خیلی چیزها پیش نمی‌آمد. نمی‌گذاشت خدر به سربازی برود. خودش هم نرفته بود. مگر خدر چه اش شده بود که خواسته بود زود برود کار کند. به گوشش چه خوانده بودند که گفته بود: «پولی که پدرم بفرستد به درد من نمی‌خورد.»

«من چه کرده بودم بوا...؟ بوای دربه‌درت، بوای سیاه روزگارت. تو دیگه سی چه دل‌مو خون کردی؟»

«رسیدیم.»

به بوشهر نزدیک شده بودند و او هنوز توی خودش بود. هر که پول و بار داشت می‌ماند. اما او دست و دل ماندن نداشت. به خداکرم گفت: «من میرم تو قهوه‌خونه می‌شینم تو بیا.»

تا از آنجا بیرون برود و خودش را به خیابان برساند، چند جا او را گشته بودند، نکند پولی همراهش آورده باشد. همهمه بود. از میان باربرها و بسته‌ها می‌گذشت. از در بزرگ گمرک بیرون رفت. مردها کنار پیاده‌رو نشسته بودند، آنها پیش از او رسیده بودند و بار و بسته‌شان هنوز توی گمرک بود. روی چار پایه‌ای نشست. مردی چای می‌داد. تا تابستان خیلی مانده بود.

کسی پرسید: «تو کویت روزی چند به کارگرها میدن؟»

عبدالله گفت: «روزی چهارصد، پانصد، اگه جوشکاری بلد باشی هزار تومن هم میدن.»

«روزی هزار تومن! تو چرا برگشتی؟»

«کار دارم. زندگی همه‌ش هم پول درآوردن نیست.»

«چه کاری از این بهتر که آدم روزی چهارصد تومن بگیره؟»

قهوه‌چی چای به دستش داد

همان مرد گفت: «اگه جای تو بودم، تا صد سال دیگه هم وانمی‌گشتم.»

یکی دیگر گفت: «ما هم اگه می‌فهمیدیم نمی‌اومدیم. هفتاد هزار تومن داشتم، همه اش بیست تومن به خودم دادن.»

«از پول هم مگه گمرکی میگیرن؟»

جوانی که روبه‌روی عبدالله نشسته بود، گفت: «از پول هم میگیرن.»

مردی به عبدالله گفت: «این راست میگه؟»

عبدالله گفت: «من پول همراهم نبود که بگیرن.»

سر خیابان، چای نمی‌چسبید. زود بلند شد رفت. چند خیابان و چند کوچه، رسید به سواری‌هایی که از ده‌شان می‌گذشتند. یک زن و دو مرد توسواری نشسته بودند. دوتا مانده بود پر شود. عبدالله رفت جلو نشست. چند تا آشنا کنار دیوار، توی پیاده‌رو، ایستاده بودند. سرش را پایین انداخت. یکی‌شان برزو بود که همین زمستان مردی زنش را بی آبرو کرده بود، و خودش تو بندر کار می‌کرد. مردک می‌خواسته کاری بکند که زن برزو بچه‌دار شود. گویا سرکتاب برداشته بوده و گفته همین شب‌ها مردی به خوابش می‌آید و به تنش دست می‌کشد. آمدن همان و بی آبرو شدن همان.

اکنون نه برزو و نه عبدالله هیچ کدام نمی‌خواستند چشم به چشم شوند. برزو پیشترها نیش می‌زد که چرا عبدالله زن و بچه اش را بی کس گذاشته و رفته. اگر می‌گفت، عبدالله هم چیزی می‌گفت که خیلی بد می‌شد. هر دو کنار کشیده بودند و گاهی دزدکی همدیگر را می‌پاییدند.

ناگهان عبدالله از جا راست شد.

راننده گفت: «کجا؟ می‌خواهیم بریم.»

«وا می‌گردم.»

افتاد تو خیابان‌ها و کوچه‌ها. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. خوب نبود دست از پا درازتر برود خانه. یک گونی برنج یا چند بسته چای اگر با خودش آورده بود، خار چشم درویش را می‌شکست. خویشاوندها نمی‌گفتند «با این دار بلندت، به درد چه کاری می‌خوری؟»

جلو خودش نمی‌گفتند. اما خالو درویش که رودربایستی نمی‌کرد، تا می‌رسید می‌گفت: «کسی که پای سفرهٔ پدرش ننشسته، از این بهتر نمی‌شه.»

نگاه کردن به چشم پیرمرد سخت بود. کاش همان سال که هیچ کس زنش نمی‌داد، برای

همیشه از ده می‌رفت. هرکس دختر داشت می‌گفت، نمی‌داند پدر و مادرش کیستند، مرده‌اند، زنده‌اند؟ خالو درویش به جانش رسید. اگرچه برزو دلش به ماه‌بگم می‌کشید، درویش مردی کرد و دختش را به عبدالله داد. گفته بود: «در راه خدا کاری می‌کنیم، این هم بچهٔ خودمونه.» و عبدالله شده بود داماد او. کاری می‌کرد، نانی می‌خورد. دیگر کسی نمی‌گفت پدرش کیست، مادرش کیست؟ این که گفتن نداشت؛ پیرمردها همه یادشان مانده بود که عبدالله را زیر گزها پیدا کرده بودند. کی بود، شهریور بیست بود؟ سالی که مردم از گشنگی علف می‌خوردند و آب در پیالهٔ گلی می‌نوشیدند، چند خانوار از بندرعباس آمده بودند. گاوباز بودند. گاو نداشتند، اما مردم گاوباز صداشان می‌کردند. از گشنگی چوب می‌جویدند. خرما هم نبود بخورند. در سایه نخل‌ها و گزها بار انداخته بودند. پاییز بود. بزرگشان می‌گفت، از دست آبله سیاه گریخته‌اند.

یک روز بازیاری خرچرمهٔ کدخدا را برده بود پشت گزها که زیر دمش را سفت کند، به چرمه چسبیده بود و هن هن می‌کرد که شنید بچه‌ای می‌گرید. بچه خواب‌آلود بود و چشم‌هایش را می‌مالید. بازیار کارش را که کرد رفت پیش او. بچه تازه بیدار شده بود و های‌های می‌گریست. دو سه سالش بود. و این بچه شد عبدالله.

برای همین بود که دلش نمی‌خواست برگردد. رگ و ریشه‌ای نمانده بود، رود بی کسی همه‌چیز را با خود برده بود.

«اون لنج کجا میره؟»

رسیده بود به بارانداز و دو دل مانده بود. لنج پر می‌شد. زن و مرد توش می‌نشستند. شلوغ بود. دوباره پرسید: «کجا میره؟»

«جزیره».

پرسید کدام جزیره؛ سوار شد. آفتاب می‌تابید. سال‌ها پیش شنیده بود که گاوبازها در سال آبله‌ای به جزیره رفته‌اند. یادش نبود. خارک، شیف، هنگام، کدام گورستان؟ هرچه بود، چیزی او را به آنجا می‌کشاند، یادگاری گنگ و دور. چیز دیگری نبود. دریا بود که بارها دیده بود و گاهی پرنده‌ای که سیخکی فرود می‌آمد، سینه به آب می‌زد و بالا می‌گرفت. می‌رفت تا جای دیگر تند فرود بیاید و آنگاه همگی روی آب بنشینند. خوش بودند. پا و نک‌شان سرخ بود و پرهاشان سفید.

عبدالله سیگار می‌کشید. زنی برای مردش می‌خندید، جوان بود.

«تا جزیره خیلی راه است؟»

جوان گفت: «مگه تو خونه‌ات اونجا نیست؟»

«نه.»

جوان گفت: «تو جزیره دیدمت. یادم میاد یه روز از خودم ماهی خریدی.»

«ماهی میفروشی؟»

«می‌فروختم، دیگه نه.»

عبدالله مانده بود که چه بگوید. هیچ گاه به جزیره نرفته بود، تا چه رسد ماهی بخرد.

کوچه هایی که هرگز ندیده بود و آشنا می‌نمود. گشت، از این کوچه به آن کوچه. خسته شد. روبه‌روی در خانه ای ایستاده بود. کودکی او را دید و ترسید، دوید توی خانه. مادرش آمد، گفت: «با کی کار داری؟»

عبدالله جا خورد: «کار... به کسی کاری ندارم.»

«پس اینجا نگهبانی میدی؟»

«دوستی داشتم، گفتن خونه‌ش تو همین کوچه است.»

«کیه؟»

«غنی آبادی، آجرکاره. پارسال کویت بود.»

«همچو آدمی تو جزیره نیست.»

از کوچه دور شد. می‌رفت و می‌گشت میان ماهی فروش ها: «این مردی که میاد هم سیمای من نیست؟ سبیلش کمی سفید شده، موهایش کمی ریخته. اون زن چه چشم های درشتی داشت! انگاری خدر نگاهم کرد. بچه ای هم بغلش بود.»

الکی گفت، غنی آبادی؛ سر زبانش آمد. وگرنه غنی آبادی یزدی بود و آنجا کاری نداشت. تنها یک بار تو کویت از دور دیده بودش. خداکرم گفته بود: «این همان مردی است که خانهٔ حاج صلبوخ، پدر سمیره، را ساخته است.»

این درست که روزی غنی آبادی به حاج صلبوخ گفته بود: «می‌روم جزیره، زود هم می‌آیم.» اما خانه اش آنجا نبود.

حاج صلبوخ گفته بود: «هرچه پول میخوای میدمت، بمان و کار ما را نیمه کاره ول نکن.»

غنی آبادی گفته بود: «نمی‌دانم چرا یاد جزیرهٔ شیف افتادم. چند ساله میخوام برم آنجا را ببینم.»

صلبوخ گفته بود: «بناها همه‌شان دیوانه اند. چهل سال ایران بوده، یادش نبوده برود جزیره، امروز که ما باهاش کار داریم فیلش یاد هندوستان کرده.»

هرچه بود، گچ بری اش دیدن داشت. عبدالله هم دیده بود، رفته بود خانهٔ نوساز صلبوخ را ببیند. سمیره نشسته بود تلویزیون تماشا می‌کرد. او رفته بود آشتی کند و گپ و گفتاری. تو راهرو که رسید، ماند. روی دیوار، آجرها انگار بازی می‌کردند. هیچ نبود و همه‌چیز بود. چند تا آجر روی هم شده بود کوه، برجسته می‌نمود. جای دیگر فرو می‌رفت و گود می‌شد، آنجا را رنگ آبی زده بودند. گوشه ای دیگر عقابی با بالهای گشوده می‌خواست بنشیند، کم پیدا بود و رنگ آجرها

چیزی بود میان زرد و سفید. خوبیش به کم‌پیدایی آن بود. پرنده بالای دیوار را گرفته بود. برجستگی و فرورفتگی داشت اما دیوار یکدست بود و دست که می‌زدی در دریا فرو نمی‌رفت. به‌چشم دریا می‌آمد.

«این کار کیه؟»

سمیره گفته بود: «یه استاد ایرانی، تازه اومده.»

از دیدن سمیره گذشته بود. نمای خانه و گچبری‌ها را دیده بود و بیرون رفته بود.

یادش بود که زن حاج‌صلبوخ گفته بود: «دستمزد خوبی بهش دادیم، بی‌همتاست.»

هرچه بود، از کویت تا بوشهر آجرها دست‌بردار نبودند، می‌آمدند: کوه، دریا، عقاب. راستی مگر غنی آبادی چند ساله بود؟ شاید پدرش آجرکار بوده و او از بچگی پیشش کار می‌کرده. خدر او چرا زود رفته بود سربازی؟ خودش که نرفته بود. انگشت‌های غنی آبادی چه ریختی است؟ چه دست‌هایی داشته و چه چشم‌هایی! هنوز نرسیده، سمیره را هوایی کرده بود. از همه بدتر اینکه نمانده بود: «کار دارم.» با آن چشم‌های کویری‌اش، دو چشم میشی که بادهای گرم بهش خورده باشد.

«نکنه دیوانه شده‌م و خودم نمیدونم؟ ماه‌بگم شنیده که برگشته‌م. برزو بهش گفته. مردم میگن دلش سیاه است. کسی که دست پدر و مادر رو سرش نبوده، دلش تو دل آدم نمی‌ره.»

شنیده بود ماه‌بگم پشت‌سرش سنگ سیاه انداخته. اگر نینداخته بود که برمی‌گشت. او که رفته بود و توی سواری هم نشسته بود، چرا بیرون آمد؟ می‌گفتند چند سال پیش که عبدالله برگشته بود ایران و هر کاری می‌کردند نمی‌ماند، ماه‌بگم سنگ سیاهی پشت‌سرش پرت کرده بود و گفته بود: «برو که هرگز وانگردی!»

خداکرم همیشه می‌گفت: «باور مکن، زن‌ها آسمون پشمی درست می‌کنن.»

«اگه چهل تا سنگ سیاه هم انداخته باشن، من وامی‌گردم.» خوب هم رسید. آفتاب زرد می‌شد. سواری از ده‌شان می‌گذشت، ایستاد. می‌بایستی پیاده می‌رفت تا به ده برسد. مرده‌کشی از بوشهر می‌آمد، از کنارش گذشت. و تا او به ده برسد آفتاب نشسته بود و مرده‌کش برگشته بود.

توی ده نرفت، از بیراهه زد، به خاکستان رسید. می‌ترسید آشنایی ببیندش و برود به خالو درویش بگوید، عبدالله آمده. یا بگوید، سر مادرت را بتراشند عبدالله! کجا بوده‌ای که امروز دلت هوای خانه‌ات کرده؟

در خاکستان فانوسی می‌سوخت، سیاهی مردی پیش می‌آمد. ایستاد تا نزدیک شود. هرچه می‌آمد نمی‌رسید. گویی دلش نمی‌آمد روی مزارها پا بگذارد، پایش را بلند می‌کرد و هی می‌آمد و نمی‌رسید. عبدالله جلو رفت. سی‌پاره‌ای زیر بغل مرد بود، عرقچین سفید و ریش انبوه، پیراهن و شلوار سفید پوشیده بود. تلوتلو می‌خورد. روی خاکریز کنار نخلستان که رسید، نزدیک بود بیفتد.

عبدالله او را شناخت. حسین کرم بود، گوشش سنگین بود و همیشه سر مزارها سی‌پاره می‌خواند. و اکنون از بس خوانده بود، چشمش سیاهی می‌رفت.

بالای خاکریز مانده بود و می‌ترسید پا بردارد. عبدالله رفت پایین آوردش. منگ بود، گفت: «خونهٔ ما کجاست؟»

«همین راه راست بگیر و برو، میرسی به خونه ت.»

«تو کی هستی؟ به جا نمیارمت. چه میگویی، ها؟»

«میگم مزار خدر عبدالله کجاست؟» عبدالله این بار بلندتر گفت.

«کدام عبدالله، همونی که زیر گزها پیداش کردن؟»

«ها، همون.»

حسین کرم مانند کسی که در خواب گپ می‌زند، گفت: «گمونم عبدالله خودش مرده باشه، خیلی ساله ندیده‌مش.»

«بچه‌ش که مرده، کجا خوابیده؟»

«بچهٔ خالو درویش زیر بن اون کنار خوابیده.» درخت سدری نشان داد و در راه که می‌رفت با خود می‌گفت: «عبدالله چه داشت که بچه داشته باشه...»

در روشنایی فانوس دهنهٔ بیل و دست گورکن پیدا بود، از گودال خاک بیرون می‌ریخت. مزاری آماده می‌شد. کنار ایستاده بود، خاموش و انبوه، برگی نمی‌جنبید. اگر بادی می‌وزید، زوزه‌اش بلند می‌شد. باد تند چرا، باد گلشکافی هم اگر از شمال می‌آمد، شیونش را بلند می‌کرد.

عبدالله پای کنار رسید و بی آنکه بخواهد، نشست. خاک رامشت کرد و سپس موهایش را چنگ زد: «روزی که رفتی، روزی که آوردنت من کجا بودم؟»

دیگر چه بود؟ کسی تفنگ به دست می‌دوید، یخچالی جابه‌جا می‌شد و انگشتانی به هم مالیده می‌شدند. خدر دلتنگ بود، سینه‌هایی کوچک و کم‌پیدا، سینه‌ای سوخت. پرنده‌ای بال گشود و رفت. کشالهٔ رانی سرخ می‌زد و روی زمین کشیده می‌شد. ساختمانی آجری به هوا می‌رفت، دستی در هوا آجرها را کنار هم می‌چید. زنی لیک و شیون می‌کرد، پیرمردی بند گاو به دست کنار چاه روی پاها تا می‌شد. و دو چشم درشت میشی غنی آبادی توی دیواری پیدا و ناپیدا می‌شد. چشم ها بزرگ و ناگهان ندیدار می‌شدند.

«بی کس تر از من کسی نبود.»

«تو از کجا آمده‌ای؟ خودت را کشتی.»

صدایی شنید. آب چشم و بینی جامه‌اش را تر کرده بود. پشنگ آب پیشانیش را خنک کرد. گورکن بود، فانوس به دست و خاک آلوده، زیر بغل عبدالله را گرفت بلندش کرد. او را نشناخت. عبدالله او را به‌جا آورد، همانی بود که می‌گفتند رفته بود زیر دم چرمهٔ کدخدا را سفت کند...

همان مردی که هرگز بچه‌دار نشد و سرانجام گورکن از آب درآمد.

گفت: «تو چه کاره‌اش هستی؟»

«هیچ کاره‌اش.»

گورکن گفت: «خدا بیامرزدش، زن خوبی بود. پرندوش مرد.»

عبدالله راست شد. یک مزار آن‌سو ترک بود.

«مزار خدر عبدالله کجاست؟»

گورکن سرش را خاراند و گفت: «هوشم نیست، نمی‌دونم این مزار خدره یا اون یکی.» بعد گفت: «خدایا، مو به درد هیچ کاری نمی‌خورم.»

عبدالله گفت: «خالو، تو عبدالله را می‌شناسی؟»

«کیه که نشناسه.»

«میگم... برادری، کس و کاری نداشت؟»

گورکن کلوخی را که داشت در گور تازه کنده‌ای می‌افتاد، با دهنهٔ بیل گرفت و گفت: «خودش بود و گل و گندش.» و نیشخندی زد.

عبدالله گفت: «تو گاهی پیش پدر مادرش می‌رفتی که ببینی بچهٔ دیگه داشته یا نه؟»

«آها، یه شب. یه شب رفتم. راست و پاکش بخواهی دو سه تا بچهٔ شکم‌لخت دور و بر چادرشون بازی میکردن. اشکم روهم گرفته بودن. اما نمیدونم بچهٔ پیرمحمد بودن یا بچهٔ کس دیگر. درسته، مردک، پیرمحمد بانگش می‌کردن.» بعد گفت: «ها، ها... مزار خدرعبدالله اونجاست.»

عبدالله نگاه کرد، هر دو مزار گلی بود و پارچهٔ سیاهی روی‌شان کشیده بودند. این یا آن، مزاری بود مانند همهٔ مزارهای دیگر. راه افتاد. خیلی از شب رفته بود. در میان همهٔ خانه‌ها، خانه‌ای بود مانند همهٔ خانه‌های دیگر. توی سرا نخلی بود مانند همهٔ نخل‌های دیگر. گاوی علف می‌خورد، خری زاره می‌داد، پیرمردی آب از چاه می‌کشید، فانوسی روشن بود. و دیواری بود مانند همه دیوارهای گلی که انگار دو چشم میشی میان خشت‌هایش به آدم نگاه می‌کرد.

عبدالله روی دیوار گردن کشید. دید او نشسته بود با جامهٔ سیاه و تن و پیکری که گوشت آورده بود. سفید خاره بود و مینار از گردنش افتاده بود و موهای سفیدش؛ ماه‌بگم.

از دیوار پایین آمد. راه خاکی را پیش گرفت. راهی بود مانند همهٔ راه‌ها. مرده‌کشی از شهر آمد مانند همهٔ مرده‌کش‌های جهان. باز هم رفت، دور شد، مانند همهٔ رفتن‌هایی که رفته بود ولی این بار برگشت پشت‌سرش را نگاهی کرد. در روشنای فانوس، سایهٔ نخلی روی دیوار شکسته بود مانند همهٔ سایه‌های دیگر. و در درگاه آن خانه، زنی نشسته بود که مانند هیچ زن دیگری نبود.

اصغر عبداللهی

در پشت آن مِه

یکی از جزائر عرب‌نشین ایران، اقلیم جنوب. سواحل خوزستان و فارس و هرمزگان، آنجا که زبان محاوره مردم درهم جوشی است از واژگان خاص بومی با عربی و انگلیسی و لغات بسیار قدیمی فارسی. از همان عرصه هایی که نویسندگان مکتب خوزستان در آن بالیده‌اند و نگاه و نظر ویژه‌ای را به جهان قصهٔ ایرانی ارمغان آورده‌اند.

اصغر عبداللهی یکی از بچه های جنوب در مجموعهٔ «در پشت آن مه» به سهم خود مناطقی را به عنوان عرصهٔ داستانش انتخاب کرده که عنصر قبیله ای عرب به وضوح در آن به چشم می‌خورد: گاهی روستایی بدوی در سایهٔ شهری صنعتی، و گاه جزیره‌ای پرت افتاده و فراموش شده که از شدت تنهائی و تجرید به خیال می‌ماند. اینجا دنیای نویسنده است. سرزمینی که پیش از هر چیز در ذهن او مرزبندی می‌شود، گرچه سرشار از چشم اندازهای واقعی است. چشم انداز صید و دریا، گرسنگی های ادواری، قاچاق و پاسگاه ژاندارمری، و دوگانگی مرکز با بومیان محل. تنها مدرسهٔ کوچک روستائی پیام‌آور فرهنگ مادر است، مادری که قرنهاست فرزندان خود را به دست نامادری ها سپرده است و آنگاه ریاست روحانی شیخ با سنت های عربی و مشاورت غربیان (یادگار دم و دستگاه امثال شیخ خزعل) در چنین وضعیتی، تعارض و تضاد میان پاسگاه و مدرسه از سوئی، و بافت جامعهٔ دورافتاده با اندیشه ها، آرزوها و باورهاشان از سوی دیگر مادهٔ گرفتاری ها را غلیظ تر

می‌کند. برخورد دیروز و امروز، برخورد تجدّد و سنت، برخورد هنجارهای شهرنشینی فرهنگ پارسی با خرده فرهنگ قبیله ای تازی که نمونهٔ خوب آن در قصهٔ «درپشت آن مه» دیده می‌شود.

قصه در بی زمانی و بی مکانیِ قراردادی شده‌ای آغاز می‌شود و چند لحظه بعد در پیچیدگی یک ماجرای پلیسی ــ کارآگاهی درگیر می‌گردد: در یک جزیرهٔ کوچک دخترهای بالغ و باکره گم می‌شوند. مثل قصه‌های «آگاتاکریستی» و ادبیات دلهره، مجهول هیجان می‌آفرینند. روند پیشرفت جریان و در حقیقت تعقید بندهای داستان را تا اواسط کار می‌توانیم پیش بینی کنیم. آری به تدریج دخترها ناپدید می‌شوند. امّا قصه ای که آغازی به سبک ادبیات هیجان انگیز وارداتی داشت در پایان، با چرخشی غیرمنتظره خود را در متن یک مسئلهٔ بومی قرار می‌دهد. در کشور بزرگ ما که به خاطر تنوع اقوامش، مسائلی بزرگتر از وسعت جغرافیایی خود دارد، چند نفر از چنین حقایقی آگاهند؟ از این رو می‌توان گفت قصهٔ عبداللهی در ضمن خدمتی به گسترش دایرهٔ معلومات ما می‌کند. درغیاب یک نظام اطلاعات رسانی و یک روزنامه‌نگاری فعال و فراگیر و مسئول، فایدهٔ اینگونه داستان‌ها از ابعاد واقعی خود در می‌گذرد.

داستان بر مبنای حرکت مشترک نویسنده و خواننده برای کشف حقیقت ساخته می‌شود. به کار بردن تکیه کلام‌ها، و لهجه ای که آشکاراً در میان گفتگوها به گوش «خواننده» می‌رسد، و چشم انداز منطقه ای ناشناخته، محیط غریب داستان را خلق می‌کند و آنگاه یک قصه است ... که تا آخر پیچ و پاگرد هیجان آمیز خود را حفظ می‌کند و مثل خنده‌ای تلخ به پایان می‌رسد. در اصغر عبداللهی ذوق اسلوبی همگنانش به شکل نوعی فرهنگ درمی‌آید.

در پشت آن مِه[1]

وقتی همهٔ آن دختران نوبالغ از دهانهٔ خن لنج بیرون آمده بودند، همهمهٔ غریبی برخاسته بود. هیاکل جنبان بومیان، آنطور که با شتاب در گل و لای چسبناک شط می‌دویدند، به رقص مارماهی شبیه بود.

همان‌وقت بود که علویه روی دماغهٔ لنج، زیر لب دختران، خال سبز اجدادی را کاشت و بعد بال مقنعهٔ سیاهش را دور صورتش پیچید تا وقتی ذکر می‌خواند، اهل دریا چانه اش را نبینند و نبندند. و باد بود و غروب بود و قیامتی بود.

و من دور ایستاده بودم، آنقدر دور که وقتی دختران مماس بر خط تیرهٔ افق رج بستند، فقط گذر نور را از میان موهای وز کرده‌شان می‌دیدم و کمانهٔ نارنجی آفتاب را که پشت سرشان در خط افق پایین می‌رفت. اما انگار از آن فاصلهٔ دور، چشمان دختران را دیده بودم یا لکه های خون را بر دامنشان که سردی لرزشی در شانه هایم دویده بود.

هاشم گفت: «شانه هاتان تکان می‌خورد.»

«شانه های من؟ تو کجا بودی؟»

«پشت سرتان ایستاده بودم، آقا.»

به خانم صادقی گفته بودم: «اینطوری ناخن هاتان را نجوید، اتفاقی است افتاده. هر وقت دیگری هم ممکن بود اتفاق بیفتد. یعنی پیش می‌آید که عادت روزمره با اتفاقی...»

و او می‌جوید. هر چهار انگشت را می‌کرد لای دندان هایش و ناخن ها را می‌جوید.

۱. نقل از کتاب: «در پشت آن مه» (مجموعهٔ ۷ داستان کوتاه)، اصغر عبداللهی، ناشر: فاریاب، چاپ اول، دی ۱۳٦٤، تهران

گفته بودم: «خودم گزارش واقعه را به اداره می‌نویسم، یعنی خواهم نوشت.»

گفته بود: «یعنی هیچ کمکی از من ساخته نیست؟»

«دو تار موسفید کرده‌اید؛ قبلاً ندیده بودم.»

گفته بود: «یعنی ممکن است به دختر به آن کوچکی...»

فرستادمش خانهٔ زایر حبیب. گفتم شاید بتواند به زنش دلداری بدهد. بیفایده بود. نتوانست وقتی رسیدم، زن زایر حبیب چسبانده بودش به دیوار و موهایش را چنگ می‌زد و او کز کرده بود و خرناس می‌کشید. به زور کشیدمش بیرون. می‌لرزید و چشمانش دودو می‌زد.

گفتم: «چه گفتی بهش که اینطور زارش گرفته بود؟»

گفت: «هیچی... اما حق داشت، هنوز جای ماتیک روی لب‌هایم بود.»

گفتم: «پس اینطور لب‌هایت را گاز نگیر، سرخ‌تر می‌شوند.»

دم پاسگاه نشاندمش پشت وانت‌باری که ماهی بار زده بود. کنار راننده، یکی از اهالی نشسته بود. حاضر نشد جلو بنشیند. مسافر به تعارف افتاده بود. خانم صادقی فقط سرش را تکان می‌داد. بعد که برایش همان پشت، جا درست کردم و او کجکی نشست، دیدم جوراب پایش نیست و از زانو به پایین سفیدی پوست توی چشم می‌زند.

گفت: «یادم رفت، یعنی راستش همان یک جوراب را داشتم. دیروز نخ کش شد.»

به راننده گفتم: «پس معطل چی هستی؟»

گفت: «گروهبان، آقا. باید بارم را ببیند.»

گروهبان از پاسگاه بیرون آمد و بی اعتنا، به راننده اشاره کرد که برود. آنوقت گروهبان گفته بود: «میدانی من چند ساله اینجام؟»

می‌دانستم که ده سال است اینجاست. و می‌دانستم، یعنی خودش گفته بود که تبعید شده است.

گفته بودم: «واقعهٔ غریبی است، نه؟»

گفته بود: «و شما دارید نقش قیم اهالی را بازی می‌کنید.»

با تسبیح بازی می‌کرد و به چشم‌هایم زل زده بود؛ نگاه تیز یک گروهبان تبعیدی که ده سال است اینجاست.

گفته بودم: «نمی‌فهمم.»

گفته بود: «حتی نیامدید به پاسگاه اطلاع بدهید.»

زیر لب گفته بودم: «فرصت نشد.»

و نمی‌شد. وقتی فردای بعد از حادثه رسیدم به جزیره، زایر حبیب کفن پوشیده بود و وسط قهوه‌خانه، طناب را انداخته بود گردنش و نعره می‌زد. می‌خواست که بگذارند خودش را حلق‌آویز

کند. رفته بود روی نیمکت لقی و داشت سر طناب را به چندل های زیر سایبان حصیری قهوه‌خانه گره می‌زد. مردم دوره‌اش کرده بودند و پاهایش را چسبیده بودند. بعد پیش از آنکه زایر هاشم به صراقت سایبان بیفتد، سایبان حصیری از سنگینی جسم زایر حبیب، فرو ریخت. و او همان‌طور که دراز به دراز افتاده بود روی زمین، دست و پا می‌زد. زایر هاشم مرا که دید زبان شکایتش باز شد: «ببین چه کرد! صد مرتبه گفتم، بابا این سایبان را می اندازی، اما به خرجش نرفت.»

پرسیدم: «چه خبره؟»

گفت: «دختر زایر حبیب دیشب برنگشته خونه.»

گفتم: «برنگشته خونه؟ چطور؟»

شانه اش را بالا انداخت. گفتم: «چند سالش بود؟»

گفت: «ده سال، یازده سال، درست خاطرم نیست، البت.»

به زایر حبیب که حالا تکیه داده بود به دیوار و نفس نفس می‌زد، گفتم: «دیوانه‌بازی درنیار، مرد. اصلاً رفتی به پاسگاه خبر بدهی؟»

دوباره نعره زد و از جا دررفت. عده‌ای هم انگار مأمور همین کار شده باشند، پریدند روش و بغلش کردند.

داد زدم: «خیله خب!»

زایر حبیب ایستاد. موهای فر و ژولیده و چشمان گود رفته اش، با آن کشیدگی پوست روی استخوان های بیرون زدهٔ گونه ها، هیئت یک میت را به او داده بود.

گفتم: «خیله خب. عاقل باش. چه خبرته؟»

و این بار وقتی از جا دررفت، همه دنبالش دویدند و درغبار خاک پیچیدند به طرف نخلستان.

از دیروز تا حالا به جزیره چه گذشته بود؟

به زایر خلیل گفتم: «حالا شاید اتفاق دیگری براش پیش آمده.»

گفت: «چه اتفاقی مثلاً؟»

گفتم: «مثلاً غرق شده باشد یا...»

گفت: «خوب باید جسدش می‌آمد روی آب تا حالا.»

گفتم: «شاید.»

گفت: «صد جور پرس و جو کردیم. نیست آقا، اثری ازش نیست.»

گفتم: «آخر دزدیدنش چکارش کنند؟»

حرفی نزد، یعنی آنطور که سرش را کج گرفت و به نقطه ای در آسمان خیره شد، نمی‌توانست

حرفی بزنند.

به زحمت توانستم پسرها را در کلاس جمع کنم.

گفتم: «خیله خب بچه ها، ما باید درسمان را بخوانیم.»

اما نشد. نمی‌شد. زاپر حبیب نعره می‌زد و زن‌ها دسته جمعی جیغ می‌کشیدند. دیدم این‌طوری نمی‌شود که هی به بچه‌ها تشر بزنم که حواسشان به پنجره نباشد. تازه حرف بچه‌ها که نبود، خودم هم تا صدای کروپ کروپ پای زاپر حبیب می‌آمد، یا در همان حوالی شیهه می‌کشید، چشمم می‌رفت روی پنجره، و دنبال تصویری از دختر زاپر حبیب می‌گشتم. و همین باعث می‌شد که بچه‌ها ببینند که حواسم به کلاس نیست. تعطیل کردم.

گفتم: «اما فردا حتماً تلافی این تعطیلی را درمی‌آوریم.»

سر ظهر، به خانم صادقی گفتم: «اصلاً نترسید. برای بقیه کلاس بگذارید.»

لب پایینش را می‌جوید. تردید داشت.

گفتم: «پس چرا آمدید؟»

گفت: «تقصیر خودم بود. باید ماتیکم را پاک می‌کردم، می‌دانید...» و تازه متوجه شدم که جوراب کلفت سیاهی پاش کرده و کفش های بدون پاشنه دارد. کفش ها نو بود. معلوم بود که تازه خریده.

گفتم: «ولی رنگتان آنقدر زرده که شدیداً احتیاج به پودر و ماتیک دارید.»

گفت: «من حق را به آنها می‌دهم.»

گفتم: «پس نمی‌ترسید.»

و ترسیده بود. هیچ کس دخترش را نفرستاده بود و او ترسیده بود که به خانه‌ها سر بزند و یکی‌یکی بچه‌ها را به مدرسه بیاورد.

فردای آن روز، خانم صادقی، صبح زودتر از من آمده بود جزیره، گشتی زده بود و برگشته بود سر جاده منتظرم مانده بود. اگر باد به چادرش نمی‌پیچید و صورتش را نمی‌دیدم، نمی‌شناختمش.

گفتم: «صبح به این زودی؟»

گفت: «زینب هم گم شده.»

«زینب؟»

«دختر زاپر خلیل. ده سالش بود.»

گفتم: «بازم وقتی از مدرسه بیرون می‌آمده؟»

گفت: «نه، دیروز کلاس تشکیل نشد.»

من حیرت‌زده بر جا ماندم. و وقتی همهٔ یازده دختر نوبالغ جزیره همین‌طوری گم شدند، یعنی با همهٔ احتیاط ها باز یکی وقتی می‌رفته است آب بیاورد، یکی وقتی با بار هیزم از نخلستان باز

می‌گشته، و هر روز یکی همین‌طوری گم شده بود؛ من حیرت‌زده بر جا مانده بودم. نمی‌توانستم باور کنم که زنی، مردی، جادوگری، دزنی لیکش می‌دمد، یا مهرهٔ مار دارد و دختران را خواب می‌کند و به جای دوری می‌بردشان. کجا؟ روی نقطه‌ای از جغرافیای خرافات قومی که سیاه پوشیدن دیگر عادتش شده است؟ نه.

به خانم صادقی گفتم: «چرا این‌طوری خودتان را لای چادر می‌پیچانید و هر روز صبح سر این جادهٔ لعنتی منتظرم می‌شوید؟ گروهبان را ببینید. دارد کنار پاسگاه قدم می‌زند و کشیک ما را می‌دهد.»

گفت: «آخه آن همه دختر!»

به کسی، یادم نیست کی، گفتم: «آخه آن همه دختر... یکی‌شان جیغ و داد راه نیندازد، دست و پایی نزند. مثلاً همین دختر حاج جابر، چطور می‌شود، گاومیش‌ها را از آب بگیرد و همه تا کنار باریکهٔ راه ببینندش و بعد گاومیش‌ها خودشان بیایند خانه و دختر غیبش بزند؛ آن هم وقتی جزیره در قرق اهالی است... نه غریبه نیست، خودی است.»

گفته بود یا شاید خواست بگوید: «سال‌ها پیش هم یک بار...»

گفته بودم: «می‌دانم، حرف سال‌ها و بارهاست. حرف بارها و سال‌هاست...» شاید چون تند چرخیده بود و آنطور در خم کوچه‌ای ایستاده بود و نگاهم کرده بود، حالا یادم نمی‌آید که کی بود.

ناهار به خانهٔ شیخ خلف رفتم. مجلس بود. زن‌ها و بچه‌ها توی حیاط دور چند دیگ مسی بزرگ می‌لولیدند. مردها دور تا دور اتاق نشسته بودند. پدران کفن‌پوش کنار هم به ردیف و با غمبه‌ای یکدست، می‌جنبیدند. چیزی شبیه خلسهٔ بعد از خیزرانی که به زار گرفتگان می‌زنند و در آن هیاکل کزمروک شده می‌دیدم.

شیخ گفت: «شما چه می‌گویید؟»

گفتم: «هیچ، تا رد پایی پیدا نشود، هیچ.»

گفت: «با ننگی کمتر از این، عشیره‌ای آوارهٔ شیخ‌نشین‌ها شده است.»

گفتم: «می‌دانم. شنیده‌ام.»

گفت: «یعنی می‌گویید، در جزیره، قهوهٔ تلخ بین خلایق بگردانیم؟»

گفتم: «نمی‌دانم. اگر ردپایی بود...»

زنی در حیاط آنقدر غریبانه ضجه می‌زد که من شیخ را که روبرویم به مخده تکیه داده بود، دور و کوچک می‌دیدم. انگار آن صفحهٔ دیوار که شیخ تکیه‌اش را داده بود، عقب رفته بود.

غروب همان روز، ردپا را یافتند. گروهبان کارد خونی را گذاشته بود روی میز قهوه‌خانهٔ هاشم، و خودش رفته بود گوشه‌ای ایستاده بود و سبیلش را می‌جوید.

گفتم: «شما پیداش کردید؟ کجا؟»

گفت: «البته به من مربوط نمی‌شد. حالا هم مربوط نمی‌شود. اما...»

گفتم: «بله، باید به شما اطلاع می‌دادند. باید همان روز می‌گفتند.»

گفت: «من بیرون ماجرا ایستاده‌ام. هیچ مسئولیتی ندارم. اما این کارد خونی...»

روی طول تیغه، خون ماسیده بود. حتی دستهٔ چوبی اش خونی بود. کارد کولی‌ساز بود؛ همین‌ها که کولی‌های دوره‌گرد به جزیره می‌آوردند. به درد آشپزخانه می‌خورد.

روی کارد خم شده بودند. هرکس می‌رسید روی کارد خم می‌شد؛ بعد توی سرش می‌زد و کنار می‌کشید. حالا زن‌ها در جامهٔ بلند و سیاه همیشگی‌شان به صف ایستاده بودند. می‌جنبیدند و ضجه می‌زدند. نالهٔ ممتد یکی‌شان به نوحه خوانی شبیه بود. نمی‌دانستم چه می‌خواند که گاه روی نامی، نشانه‌ای که به زبان می‌آورد، زن‌های دیگر تندتند پا به زمین می‌کوبیدند و صورتشان را با ناخن می‌خراشیدند.

روی کارد خم شدم. بود؛ جای فشار انگشت‌های خونی مانده بود. گروهبان آن دور، سرش را تکان می‌داد. هاشم پشت سرم ایستاده بود. گفت: «گروهبان گفت ردپا. هِه‌هِه، این کجاش پا دارد.»

و باز خندید، گفتم: «تو هم وقت گیر آوردی، هاشم...»

خندید. گفت: «نه جان تو، آخر گروهبان کارد پیدا کرده، می‌گوید ردپا.»

بعد شیخ خلف را نشانم داد. شیخ اشاره می‌کرد. رفتم.

گفت: «صلاح چه می‌دانی، پاسگاه را دخالت بدهیم؟»

گفتم: «حتماً. می‌دانی که کارد را گروهبان پیدا کرده.»

پشت سرم غوغا شد. برگشتم. زایر حبیب پریده بود انگار روی کارد.

همه پس کشیده بودند. زایر حبیب کارد را دور سرش تاب داد و نعره‌زنان به نخلستان دوید.

شیخ گفت: «چرا ایستاده‌اید؟ بگیریدش خب.»

زایر حبیب از نبش جنوبی قهوه‌خانه پیچیده بود و حالا علویه با چشمان بیرون‌زده از همان پیچ، پیداش شده بود. انگشت‌هایش از ترس مشت شده بود، و خط سبز میان ابروهای سیاهش، از چینی که پوست پیشانی اش برداشته بود، کج شده بود.

زایر حبیب نتوانست از روی نهر بپرد و غلتید. دوسه تا جوان خودشان را توی نهر انداختند. به شیخ خلف گفتم: «این هم مدرک شما. جای انگشتی هم اگر بود، پاک شده تا حالا.»

گروهبان خودش را رسانده بود به ما.

گفت: «شیخ بگو همه کاردهای آشپزخانه‌شان را بیاورند، یکی حتماً کارد ندارد.»

شیخ گفت: «باشه. فردا سر ظهر.»

و گفت به کسی، یادم نیست کی، که بگوید همه فردا، سر ظهر، با کارد بیایند خانهٔ شیخ. و گفت که به کسی تا فردا حرفی نزند، بعد یکجا همه را خبر کند. حتی بیوه‌زن‌ها هم بیایند.

یازده دختر نوبالغ میان نه تا دوازده سال، یکی یکی، مفقود شده بودند. از حادثهٔ دوم، جزیره قرق بود. جوان‌ها حتی شب کشیک می‌ایستادند. راپرت همه چیز و همه کس داده می‌شد. اما آن یکی کی بود که در جزیره بود و مورد سوءظن نبود؟

هاشم گفته بود: «مظنون! همه مظنون هستند خب.»

خون چیز مهمی نبود. بارها اتفاق افتاده بود که شکمی دریده شود، گلویی شکافته شود، گیسوان دختری به دم اسب بسته شود، نعش هایی باد کرده روی آب بیاید... بارها اتفاق افتاده بود یا شنیده بودم که اتفاق افتاده است. همهٔ اهالی جزیره یک بار هم شده، میرغضب دیگری بوده‌اند. کسی نیست که از فوران خون، جر خوردن پوست، له شدن چشم و شَتَک خون به روی پیشانی اش حالش به هم بخورد و بشود از ردهٔ مظنون‌ها خارجش کرد. همه‌شان می‌توانستند. همه‌مان می‌توانستیم.

فردا، سر ظهر، مردم با کارد از خانه‌شان بیرون آمدند. از خم کوچه‌ها مردی، زنی یا زنانی را می‌دیدی که کارد به دست روانهٔ خانهٔ شیخ خلف هستند. حیاط دنگال خانهٔ شیخ پر شده بود. زن‌ها سمت چپ، مردها سمت راست؛ و باز می‌آمدند. گاهی گروهی یکباره به حیاط می‌ریختند و می‌رفتند توی صف. بعد کسی رفت به جزیره و برگشت و گفت که کسی نمانده است. و انگار گفته باشد: «ساکت. صداها خوابید. تیغهٔ کاردها زیر آفتاب می‌درخشید. دستی که خسته می‌شد، تکان می‌خورد و تیغهٔ کاردها به منشور پنهان خورشید می‌گرفت و برق می‌زد.

عیسی گفت: «فقط علویه.»

شیخ گفت: «چی؟»

عیسی گفت: «فقط علویه نیامده هنوز.»

شیخ به زنی که پشت سرش ایستاده بود، تشر زد: «این بچه چرا اینقدر زار می‌زند؟»

عیسی گفت: «گفتم...»

شیخ گفت: «می‌دانم. دیشب که رفته بودند جزیرهٔ ابوموسی روضه خوانی؛ اما صبح شنیدم برگشته است جزیره.»

گفتم: «علویه.»

علویه وسط درگاه حیاط بود، قد کوتاه و چاق. مقنعه را آنطور که پیچانده بود دور سرش، فقط چشم‌ها پیدا بود و بینی پهن و گونه‌های ورم کرده و خط عمود سبز وسط دو ابرو و خال سبز زیر لب پایینی.

علویه گفت: «بیایید برویم پیش دخترها.»

همهٔ آن جمعیت یکباره تکان خورد. دست‌ها تکان خورده بود و خورشید باز نشسته بود روی تیغهٔ لخت کاردها. علویه سنگین چرخید. باد عبا را به تنش قالب کرد.

علویه جلوتر می‌رفت و جمعیت با فاصلهٔ چند قدم، پشت سر او هیاهو می‌کرد. پدران کفن‌پوش گاهی می‌دویدند و از علویه می‌گذشتند و باز برمی‌گشتند آخر صف، کنار شیخ خلف. دخترها زنده بودند؛ جایی در همین جزیره.

بعد ایستادیم و به علویه زُل زدیم که عبا روی شانه‌اش افتاده بود و روی الوار بلندی می‌رفت به طرف لنجی که سال‌ها بود همان جا به گل نشسته بود.

علویه روی خن لنج خم شد. چفت را برداشت و پایین رفت. جمعیت ایستاده بود. صدای مرغان ماهی‌خوار روی سرمان بود.

باد بود. داشت غروب می‌شد.

وقتی موی وز کردهٔ اولین دختر از خن بالا آمد، جمعیت موج برداشت. زنی با تردید، کل زد. دختر کنار دکل لنج ایستاد و چشم‌هایش را مالید... جمعیت هلهله کرد.

وقتی دختران به خانه‌هاشان باز می‌گشتند، من به چشم‌هاشان خیره شده بودم و حالا می‌دانستم که آن دویدگی مویرگ‌های سرخ توی چشم‌ها، تجربهٔ زنانگی زودرسشان بود.

علویه گفته بود که همهٔ آن دختران را بر طبق سنت ختنه کرده است. و آنها نجیب‌ترین زنان همهٔ آن جزایر خواهند بود.

و خبر تا جزایر دوردست رفته بود.

به خانم صادقی که کنار جاده منتظرم بود، گفتم چه اتفاقی افتاده است و او این بار گوشت انگشت‌هایش را می‌جوید و لای انگشت‌هاش خونی بود.

احساس کردم که می‌خواهد بخندد و ترسیدم. آنطور که پوست پیشانی‌اش کشیده شده بود و حالا حتماً سردی سنگ را داشت، ترسیدم که بخندد. فقط گوشهٔ لب‌هاش چند بار لرزید، اما نخندید. به سختی توانست بگوید: «نجابت یعنی این؟»

گفتم: «می‌خواهید شعار بدهید؟»

گفت: «استعفا می‌دهم.»

و رفت. چادرش روی شانه‌هایش افتاده بود و باد با موهای بلندش بازی می‌کرد.

خبر می‌رسید که در شیخ‌نشین‌ها، از نجابت دختران جزیره تعریف می‌کنند. هر روز، مردانی از اسکله می‌آمدند. چمدان را روی نیمکت قهوه‌خانهٔ هاشم می‌گذاشتند تا نفسی تازه کنند، سیگارشان را با آتش منقل قهوه‌خانه بگیرانند و آدرس چند خانه را از هاشم بپرسند.

هاشم خبرها را می‌داد. عصر به قهوه‌خانه‌اش می‌رفتم.

می‌گفت: «همه جا پیچیده. شیخ‌های زیادی در خلیج، طالب هستند. یکی همین امروز خواستگار فرستاده بود. از پشت پلیت چمدانش هم صابون لوکس و چای کلکته را می‌توانستم بو بکشم. آن دیروزی هزار دینار می‌داد، این یکی می‌گفت دو هزار دینار و یک تویوتا.»

به اداره گزارش دادم: «کلاس دخترانهٔ جزیره به علت عدم حضور شاگردان تعطیل شده است. و از آنجا که سن دختران ایجاب می‌نماید که ازدواج کنند، لذا کلاس‌های بعدازظهر خانم صادقی تعطیل است و ایشان در حال حاضر بلا تکلیف می‌باشند.»

و آنوقت بود که یک روز هاشم گفت: «خواستگاری از شیخ نشین‌ها آمده و همهٔ دختران را خواستگاری کرده. دو هزار دینار برای هر کدام. مخارج عقد و رفت و آمد را هم به عهده گرفته. گمانم کار تمام است.»

پایکوبی در یازده خانهٔ جزیره شروع شد. زن‌ها پشت سر علویه از خانه‌ای بیرون می‌آمدند و به خانهٔ دیگری می‌رفتند. علویه نعلین‌هایش را روی زمین می‌کشید و جلوتر از همه وارد خانه می‌شد. بعد، دلال که بلند قد بود و کت و شلوار تنش بود، با مردها بیرون می‌آمدند و می‌رفتند به خانه‌ای دیگر.

دلال خانه به خانه می‌رفت. با همه آشنا شده بود. گاهی کنار قهوه‌خانه پاتوق می‌گذاشت و با عابران احوالپرسی می‌کرد. صبح‌ها به شهر می‌رفت تا خروجی دختران را بگیرد. هاشم دور و برش می‌پلکید.

می‌گفتم: «تو که دختر نداری، هاشم.»

می‌خندید. می‌گفت: «قول داده از شیخ‌نشین برایم جنس بفرستد. توی تجارتخانهٔ شیخ کار می‌کند آخر. هم کارمند است، هم وکیل.»

یک روز وقتی رسیدم، شناسنامه‌ها روی میز قهوه‌خانه بود. دلال تازه از شهر رسیده بود. چای می‌خواست. هاشم یک استکان برایش آورد. مرا که دید، چشمک زد: «انگار تمام شد بالاخره.»

دلال گفت: «پدرم درآمد. از کوچک تا بزرگ همین‌طور رشوه دادم، اما خب بالاخره مُهر شد.» و مهر خروجی آخر شناسنامه را نشان داد.

هاشم گفت: «مبارک است، انشاءالله.»

فردا وقتی صبح به جزیره برگشتم، همه در صفی طولانی به طرف لنج می‌رفتند. هاشم خودش را به من رساند: «تاخدا قبول کرد که بالنج عروس‌ها را ببرد.»

هر عروسی همراه با خانواده‌اش راه می‌رفت. زن‌ها کل می‌زدند. زنی آن وسط دف می‌زد و می‌خواند. شیخ خلف با مردها می‌رفت و علویه جلو صف زن‌ها، می‌جنبید و عبای بلندش را روی خاک می‌کشید. عروس‌ها، در عبای مشکی بلندشان، کز کرده بودند و پا به پای مادرانشان

می‌رفتند.

به هاشم گفتم: «حالا ما کجا می‌رویم؟»

هاشم گفت: «اگر این مرتیکه جنس بفرستد، محشره جان تو.»

و بعد زد زیر خنده.

گفتم: «می‌خندی؟»

گفت: «هیچی. همین‌طوری خندیدم.» و باز زد زیر خنده.

ایستادیم. جمعیت تا کنار لنج رفت و بعد آواز قطع شد. ضجهٔ دختران بلند شد که به پای مادرانشان می‌پیچیدند. ناخدا روی دماغهٔ لنج، ایستاده بود. جاشوها روی الوارها می‌دویدند و گونی‌های پیاز و سیب‌زمینی را روی عرشه می‌بردند.

عروس‌های کوچک با چمدان‌های پلیتی رنگارنگ از الوارها می‌گذشتند. دلال روی عرشه، کنار ناخدا، دست به قد زده بود و به عروس‌ها لبخند می‌زد. گاهی یکی از تازه عروس‌ها برمی‌گشت و ضجه می‌زد و دیگران با او هم‌آواز می‌شدند.

لنج راه افتاد. همه دست تکان می‌دادند. دختران لب لنج، رج زده بودند. مه به آرامی روی لنج می‌نشست. مه مثل بخار روی شیشه بود. و فقط مه بود و طرحی سربی از دکل بلند لنج و صداهایی که آن پشت بود یا حدس می‌زدم که هست. و بعد که سایهٔ دکل هم رفت توی تراکم مه، انگار بوی عطری که روی دختران پاشیده بودند، از مه بیرون آمد و برگشت به ساحل. آنوقت بود که حتم داشتم یکی پشت آن مه انباشته، برای آخرین بار جیغ می‌کشد و حدس زدم باید لایهٔ نازکی از پوست جر خورده باشد تا کسی این‌طور جیغ بکشد.

گفتم: «هاشم.»

گفت: «بله، آقا.»

گفتم: «این چیه تو دستت، لای پارچه پیچاندی؟»

گفت: «کارد.» و بعد گفت: «چی پرسیدی شما؟»

زمستان ۱۳۶۲

اکبر سردوزآمی

آقامهدی زیگزالدوز

آقامهدی زیگزاگ‌دوز[1]

از وقتی که آقامهدی زیگزاگ‌دوز کارخانه‌دار شده بود، نه خواب داشت، نه خوراک. البته این چیزی که آقامهدی اسمش را گذاشته بود «کارخانه»، یک کارگاه کوچک دوونیم در دوونیم بود با یک میز برش به طول و عرض یک دریک ونیم و یک چرخ خیاطی مشکی سینگر و یک زیگزاگ زهوار دررفته و آن چرخ خیاطی دستی که جهیزیهٔ زنش حوری بود و آقامهدی یک دینام کوچک بهش وصل کرده بود.

فکر کارخانه‌داری تقریباً دو ماه و نیم مانده به پاییز به ذهنش رسید؛ یعنی همان روز که صاحب کارش، پس از یک هفته ایرادهای بنی اسرائیلی، از کارگاه بیرونش کرد، تا مثل سال‌های قبل، تمامی این دو ماه و نیم را که از کار خبری نبود، آقامهدی ناچار شود توی خیابان‌ها پرسه بزند و توی قهوه‌خانه‌ها بنشیند و سیگار دود کند.

آن روز وقتی که صاحب کار حسابش را گذاشت روی میز و گفت: «فعلاً یه هفته‌ای تعطیل کن»، آقامهدی انگشت اشاره‌اش را طرف او گرفت و توی چشم‌هاش گفت: «من اون دهنتو...!» و از کارگاه بیرون زد و پله‌های پاساژ اقبال را سریع پشت سر گذاشت و از پاساژ بیرون زد و گفت: «من باید کارخونه‌دار بشم تا هر فلان نشوری باهام اینطور رفتار نکنه.» و از همان موقع همه‌اش گوش به‌زنگ بود تا یک مغازهٔ کوچک توی یکی از پاساژهای شاه‌آباد دست و پا کند و همین بند و بساطی را که حالا داشت، توش پهن کند.

البته آقامهدی پول و پله‌ای نداشت، اما حساب کرده بود که می‌تواند با تنها داراییش که یک قالی دوازده متری «لاکی» بود، پول یک زیگزاگ و چرخ خیاطی دست دوم را بدهد و مثلاً یک میز برش و اطو تهیه کند. کرایهٔ ماه اول مغازه‌اش را هم می‌توانست از دوست و آشناها بگیرد.

۱. نقل از کتاب «هفت داستان» نشر اسفار، ۱۳۶۳

زیگزال دوز» به شکل یک وظیفه انجام نگرفته، ما قصهٔ یک خیاط را می‌خوانیم و سردوزآمی خود سال ها خیاط بوده است. در نتیجه می‌شود پذیرفت که او این داستان را فقط نیاندیشیده بلکه زندگی کرده است. امّا از زندگی کردن با یک «کار» تا به آن زندگی دادن، فاصله بسیار است.

حالا با آقامهدی طرف هستیم. آقامهدی که زیگزاگ می‌دوزد، یا بقول اهل حرفه اش زیگزالدوز است، که می‌خواهد کارخانه بزند، و برای خود کار کند. امّا کارخانه چیست؟ یک ماشین کوچک زیگزاگ‌زنی. البته سرمایهٔ کارگری، که در این روزگار می‌خواهد مستقل باشد و همهٔ اندوختهٔ ناچیزش را در این راه داو می‌گذارد، چیزی جز یک ماشین اسقاط و فکسنی نخواهد بود. برخورد انسان با ماشین؟ شاید بتوان این قصه را ماجرای برخوردی طنزآمیز دانست زیرا برخورد در یک کشور جهان سومی انجام می‌گیرد. حالا ماشین مثل قشری از کارگرها می‌شود، بد قلق، ناشی و لجباز. ماشین بد کار می‌کند، از کار می افتد، فریب می‌دهد، آقامهدی را اذیت می‌کند. و آقامهدی تلافی را سر دیگران درمی‌آورد. با اینهمه در ارتباط با ماشین، یعنی با کار نکردن ماشین است که ما فرصت می‌یابیم زندگی درونی آقا مهدی را ببینیم با آرزوهایی که تحققشان به همین کارخانهٔ فکسنی بستگی دارد. زن و بچه و زندگی. و باز وقتی که برای تعمیر دستگاه یا نومید از تعمیر دستگاه آقامهدی اینور و آنور پرسه می‌زند ما فرصت داریم که تصاویر پراکنده اما گرم و گیرائی ببینیم، از محلات مرکزی شهر، خیابان های کار و مراکز تفریح که در پس زمینهٔ داستان گسترده می‌شود. امّا این تصاویر عمدتاً بر وصف های حسّی متکی است، شاید بوی کبابی که یادآور نمی‌شود بیشتر از توصیف سر در یک سینما محیط را مجسم کند. به هر حال در مطالعهٔ اول شگردهای تجربه شدهٔ این داستان چندان به چشم نمی‌خورد، زیرا تدارکاتی است لازم، طبیعی، و خواننده آنقدر همه چیز را عادی می‌یابد که شاید فراموش کند که این داستان ساده با تلاش نویسنده و به مدد تجارب عمر او تدوین شده است. مشخصات ابزارها آگاهانه پرداخت شده و حیطهٔ زبان و تعابیر با موضوع تناسب دارد. همینقدر که اشاره کنیم در این قصهٔ کوتاه چیزی «نگفته» که «لازم» به گفتن باشد وجود ندارد نشانهٔ توفیق نویسنده در سطحی است که اثر خود را بر آن بنا کرده است.

در سال های اخیر داستان ها و حکایات ایرانی که اساس خود را بر مشاهدهٔ زندگی مردم طبقات فرودست نهاده‌اند، اغلب دچار مشکلات اساسی بوده‌اند. البته ادب فارسی معاصر قصه های به اصطلاح روستائی یا کارگری و کارمندی کم ندارد. نویسندگان این قبیل قصه ها بنابر انتظار، در اقلیم و جغرافیای اثر خود مطالعه کرده‌اند، با آدم های داستانشان به گفتگو نشسته‌اند، شکل و قیافه ها را به خاطر سپرده‌اند، واژگان و ضرب المثل ها را یادداشت کرده‌اند، مسائل اقتصادی و اجتماعی را به اندازهٔ توان خود پژوهیده‌اند و بدین سان مواد خام ساختمان خود را به دست آورده‌اند. با اینهمه پس چرا اغلب این داستان ها چیزی کم دارد؟ البته غرض از ساختمان هنری ایجاد بنائی ضخیم و بی معنی یا تأسیس مقبره‌ای بر لاشهٔ یک حادثهٔ از دست رفته نیست. اجزای این ساختمان باید آنچنان ارتباط انداموار داشته باشند که پس از پدیداری، بیرون از وجود نویسنده زندگی کنند خواه این زندگی براساس نزدیکی ظریف به واقعیت قبلی باشد، خواه براساس باور کردنی بودن واقعیتی که واهمه نویسنده ساخته است. به هرحال بیشتر داستان های روستائی، کارمندی یا کارگری ادبیات جدید ما خیلی چیزها دارند، امّا «روح» ندارند. از همین رو در میان این آثار کارهای موفق سهمی اندک دارند.

اکبر سردوزآمی در این قصه نمونهٔ کاری قابل بحث از این دست را بریده و دوخته است. پیش از هر چیز باید توجه کنیم که تدارک او برای «آقامهدی

اتفاقاً روزی که آقامهدی به تنهایی وسایل کارش را با هن و هن از پله‌های پاساژ علمی، تا طبقهٔ ششم برد و میز برش را کنار پنجره قرار داد و میز اطو و چرخ خیاطی و زیگزاگ را هم به فاصلهٔ نیم متر، آنطرفتر، و رفت تا خانه که همین چرخ خیاطی دستی حوری را بیاورد، چرخی که هنوز روی مهتابی بود و آقامهدی نمی‌دانست کجای این کارگاه فسقلی جاش بدهد. اولین بچه‌اش که «محمد» شده بود و حالا دو ماهه بود، آن روز تازه قدم به جهان گذاشته بود. با چشم‌های کوچکش خیره شده بود به هیأت آقامهدی، طوری که او را واداشت تا بگوید: «به‌خاطر تو هم که شده باید کارخونه دار بشم!» و گونه‌اش را بوسید و چرخ خیاطی را از گوشهٔ اتاق برداشت و وسط اتاق گذاشت و جلو این تازه چشم به جهان گشوده، حوری را بوسید و گفت: «قربونت برم.» و با چرخ راه افتاد. و حالا که درست دو ماه از این جریان گذشته بود، آقامهدی دم به دم به خودش می‌گفت: «عجب گهی خوردم!» و می‌گفت: «اصلاً منو چه به کارخونه داری؟» و عصبانی می‌شد و قیچی «دوبچه»‌ای را که در اثر کهنگی بچه‌هاش از روی آن محو شده بود، برمی‌داشت و بالا می‌برد، اما قبل از اینکه تو سر زیگزاگ بکوبد، به خودش نهیب می‌زد که: «اگه بزنی، دهنت سرویسه.» و آنوقت دندان‌هاش را بر هم می‌فشرد، آنقدر که استخوان‌های فکش بیرون می‌زد و قرچ قرچ دندان‌هاش را می‌شد شنید، و بعد قیچی در هوا مانده را کنار تشکچه‌ای که در واقع یکی از بالشت‌های کهنهٔ خود بود و دست پخت زنش حوری، می‌گذاشت و نفس عمیقی می‌کشید و می‌گفت: «آدم باس حوصله داشته باشه، خب، کارخونه‌داری که به این راحتی‌ها نیس.» ولی چون نمی‌توانست خودش را آرام کند، بلند می‌شد، پنجره را باز می‌کرد، می‌رفت روی مهتابی و چند دقیقه‌ای به تماشای آدم‌ها می‌ایستاد و به تماشای ماشین‌ها که توی خیابان شاه‌آباد ردیف ایستاده بودند، و بعد دوباره یاد زیگزاگ می‌افتاد و یاد کارهای مانده‌اش و می‌دید چاره‌ای ندارد جز اینکه خون‌دل بخورد تا شاید نحسی زیگزاگ برطرف شود و بتواند لااقل این صد دست «نوزاد» را بدوزد.

گفت: «به من میگن، آقا میتی زیگزالدوز!» و آمد تو، پشت زیگزاگ نشست و خیره شد به رنگ سبزی که با همهٔ سابیدگیش هنوز در گوشه و کنار زیگزاگ بود، گفت: «هرچی می‌کشیم از نداریه. اگه مام وضعمون خوب بود و می‌تونستیم یه زیگزال روغنی بخریم، اینهمه بدبختی نداشتیم.» و دوباره به لکه‌های سبز هنوز ماندهٔ روی صفحه نگاه کرد.

البته آقامهدی آنقدرها ناشی نبود که با همان نگاه اول نتواند بفهمد که فاتحهٔ این زیگزاگ خوانده شده است، اما خوب، با چهارصد تومنی که آقامهدی داشت، بهتر از این را نمی‌توانست دست و پا کند؛ حالا اگر قالی‌اش را همان پنج هزار تومن که خریده بود، می‌فروخت، اوضاع کارگاهش بهتر از اینها می‌شد. اما کارخانه‌دار شدن، آن هم فقط با دو هزار و هشتصد تومن و در سال ۱۳۵۲ دیگر بهتر از اینها نمی‌شد.

دکمهٔ دینام را فشار داد. پاش را آرام گذاشت روی پدال گاز و گوش داد. غرّغرّ می‌کرد. صدای اضافی بود، فهمید، مال دریچهٔ سمت راست بود، همان که جلو قلاب را می‌پوشاند و به مرور زمان آنقدر کج و معوج شده بود که حالا آقا مهدی بایستی میلهٔ نازک پایینش را بیرون بکشد و دریچه را بردارد و روی میز موزائیک کف کارگاه بگذارد و با چکشی که توی کشو میز اطو بود آنقدر روش بکوبد تا پس ماندهٔ رنگهاش هم بریزد و بالاخره، بفهمی نفهمی، آنقدر صاف و صوف شود که آقامهدی با حوصلهٔ کامل آمد، نشست روی نیمکت و دریچه را جا انداخت و میله اش را فرو کرد توی همانجاش که باید، دیگر آن صدای غرّغرّ را ندهد و به جاش تالاق تالاق کند.

گفت: «زیاد مهم نیس. مهم دونه ول دادنشه.» و خم شد و از روی دمقیچی های کنار پاش تکه‌ای برداشت و زیر پایه گذاشت و آرام گاز داد. گفت: «جون مادرت، یه امروز و اقلاً دونه ول نده!» و دوخت را نگاه کرد. ول داده بود. آن هم ده‌دوازده تا به فاصله دو سانت و پشت سر هم.

آقامهدی شروع کرد به سوت زدن و دمقیچی دیگری را زیر پایه گذاشت و آچار پیچ گوشتی را گذاشت پشت قلاب سمت راست و کشید طرف خودش و فلکه را با دست گرفت و آرام چرخاند. قلاب بالا آمد و زیر سوزن قرار گرفت. حواسش دقیقاً به سوزن رو بود که پایین می‌آمد و قبل از اینکه نخ قلاب را بگیرد، قلاب برگشت سر جای اولش. گفت: «آهان، این دفعه دیگه تقصیر تونه، نامرد!» به سوزن رو گفت و آچار سوزن را از جعبهٔ ابزار برداشت و پیچش را شل کرد و سوزن را کمی پایین کشید و پیچ را سفت کرد و آرام گاز داد. صاف می‌دوخت. دمقیچی دیگری برداشت و دوخت. درست شده بود. لبخند زد، گفت: «نوکرتم.» و میلهٔ سوزن را بوسید. لبش روغنی شد. سر آستینش را کشید روی لبش، گفت: «می‌دونستم با من یکی را میای.» و آچارها را سر جاش گذاشت و بلند شد، رفت طرف میز برش.

اگرچه آقامهدی زیگزاگدوز بود، اما برش نوزاد را هم می‌توانست بزند. سه دسته کار برش زده روی میز بود. شلوارهای سفید را برداشت و گذاشت روی زیگزاگ و نشست و شروع کرد به دوختن.

آقا مهدی زیگزاگدوز را همهٔ برشکارهای شاه‌آباد می‌شناختند. هرجا صحبت از او می‌شد، می‌گفتند: «لامسب پاشو که می‌ذاره رو گاز، تا وقتی سری کارش ته نکشه ور نمی‌داره!» وقتی آقامهدی پاش را می‌گذاشت روی گاز، صاحب کارها قند توی دلشان آب می‌شد، برشکارها می‌گفتند: «دس مریزاد!» و دستدوزها: «وای از دس این آقا میتی که سرمونو برد.» و او همانطور که می‌گفت: «نوکرتم» با پای راستش گاز می‌داد و با دست چپ کارها را یکی یکی برمی‌داشت، می‌داد به دست راست و در ضمن کمکش می‌کرد تا بتواند کار را بگذارد زیر پایه و آنوقت می‌رفت سراغ یکی دیگر.

از همه مهمتر انگشت‌های آقامهدی بود که عجیب کار می‌کرد و هیچ زیگزالدوزی هنوز نتوانسته بود اینطور انگشت سبابه‌اش را لای کار بگذارد و با شست و انگشت میانه لبهٔ کار را میزان کند، یا مثلاً درست، سر بزنگاه، کار بعدی را از دست چپ بقاپد و بقاپد، تا وقتی که دیگر توی دست چپ چیزی نماند و او نفس راحتی بکشد و برود سراغ دستهٔ کار بعدی.

این سری آبی روشن بود. نخ‌هاش را برداشت و پاره کرد و انداخت توی کارتن جلو زیگزاگ و خم شد و از همانجا دو تا نخ آبی روشن برداشت و گذاشت جای نخ‌های قبلی. نخ روشن را عوض نکرد، چون هنوز آنقدرها پول نداشت که برای هر کار نخ رنگ خودش را تهیه کند. شلوارهای آبی را برداشت، گذاشت روی زانوش. اول باید آرام گاز می‌داد تا گرهی که به نخ‌ها زده بود بگذرد. بعد می‌توانست کار را شروع کند. و کرد. حالا همانطور که گاز می‌داد و درز شلوارهای نوزاد را می‌دوخت، می‌خواند: «به نوزادی برات بدوزم با زیگزال اوراقم، جونم، با زیگزال اوراقم.» و شلوار دوخته شده را توی کارتن انداخت و: «به نوزادی برات بدوزم با زیگزال اوراقم، جونم، با زیگزال اوراقم، دل میگه بدوز بدوز، منم میگم بدوز، بدوز، برو...» تق! زیگزاگ ایستاد. آقامهدی دستش را گذاشت روی فلکه. نمی‌چرخید. خواست برعکس بچرخاند، نچرخید. فهمید، پیچهای یاتاقان شل شده بود. بایست شلوار را از زیر «کار پیشبر» درمی‌آورد. نمی‌شد، فلکه اصلاً نمی‌چرخید. دریچهٔ سمت چپ را باز کرد، دست گذاشت روی یاتاقان. داغ کرده بود. با کف دست ضربه‌ای بهش زد. صدا کرد. فلکه را یکی دو دور چرخاند. شلوار را درآورد و گذاشت روی نیمکت. آچار را برداشت، یاتاقان را میزان کرد و پیچ‌هاش را سفت کرد و نرم گاز داد. دوباره دونه ول می‌داد. گفت: «ای مسبتو!» و سعی کرد به قیچی دست نزند. آرنج دست راستش را روی میز گذاشت و بند سوم انگشت سبابه‌اش را میان دندان گرفت و فشرد و به جای دندان‌هاش نگاه کرد. بعد زل زد به آسمان و به شب که در راه بود و به کارهایی که می‌بایست یک روزه دوخته می‌شد و هنوز پس از هفت روز، روی میز مانده بود و اگر امشب تحویل نمی‌داد، با این یکی هم مثل دوتا صاحب کارهای قبلی دعواش می‌شد. گفت: «ای میت...!» و کوبید روی میز، محکم. دستش درد گرفت. پنجه‌اش را باز و بسته کرد. موهای سبیلش را گرفت، کشید جلو و نگاه کرد و آرام ولش کرد. یکی از موها مثل یک خط منحنی جدا ایستاد. گرفتش و با یک تکان کند، گفت: «جون مادرت، انقد ادا در نیار. اگه پیش این حسین آقا هم بدقول بشم، آبروم میره و دیگه هیچ کس بهم کار نمی‌ده، لامسب!» و پاش را کوبید روی گاز و قرررر.

دوباره دریچه را باز کرد، یاتاقان را هم بهش تقه زد. فکله را چرخاند. آچار را گذاشت پشت یاتاقان و فشار داد. پیچ‌ها را سفت کرد. فلکه را چرخاند. سوزن و قلابها میزان بودند. وقتی خواست پیچها را کاملاً سفت کند، یاتاقان تکان خورد. می‌بایست دوباره بازش می‌کرد، ولی

دیگر حوصله اش را نداشت. گاز داد. نمی‌دوخت. زد زیر آواز: «امان امان، امان!!امان!» بلند شد، رفت طرف پنجره. روی بام روبرو، آن دورها، پسرکی بادبادکی هوا کرده بود و نگاهش به آسمان بود. آقامهدی گفت: «کاش فانوس هم بهش می‌بستی.» با خودش گفت، بعد داد زد: «هی، از گل خان، هی!» و رفت روی مهتابی و خم شد روی نرده. خیابان پر از ماشین بود و پر از صدای بوق و پیاده‌رو پر از آدم. تکه سنگ کوچکی از کنارپاش برداشت و ایستاد به تماشای پیاده‌رو. سه مرد با هم قدم برمی‌داشتند، یکی شان طاس بود و کراواتی. تا آمد سنگ را با طاسی سر مرد میزان کند، مرد از زیر مهتابی گذشته بود. ایستاد. دو تا بچه گذشتند و یک زن چادری. به سمت چپ، به آن دورها نگاه کرد. کسی توجهش را جلب نکرد. زنی با لباس تر و تمیز و قدم های آرام می‌آمد. آقامهدی لبخند زد، گفت: «گوگولی، گوگولی!» و خیره به اندام زن ماند و به موهای طلایی رنگی که آقامهدی می‌توانست سیاهی وسط سرش را هم ببیند. دو قدم مانده بود که زن درست زیر مهتابی قرار بگیرد و زیر دست او که سنگ را انداخت. سنگ قوس برداشت و از کنار بازوی چپ زن رد شد. سنگ دیگری برداشت. حالا مهم نبود که طرف کیست. مهم این بود که سنگ، صاف بخورد توی سرش. و خورد. آقامهدی پس کشید و لبخند زد. وغش‌غش خندید و آمد توی کارگاه و دوباره خندید و سنگ را مجسم کرد و طرف را که تکانی خورد و به بالا نگاه کرد، و خندید، با صدای بلند و دوباره یاد زیگزاگ افتاد و یاد کارهاش.

روی میز زیگزاگ نشست و به چرخ خیاطی سینگر نگاه کرد و به سوسکی که کنار پایه اش جا خوش کرده بود و شاخک هاش را تکان می‌داد. گفت: «پیشد، پیشد!» و بعد خیره شد به نقطه ای نامعلوم و گوش سپرد به خش خش ماشین های بافندگی که توی کارگاهش پیچیده بود و به صدای کارگری که سعی می‌کرد مثل «سوسن» بخواند: «می بخور منیر بسوزان، مردم آزاری مکن...» گفت: «گوش می‌دی؟ با توئه.» به زیگزاگ بود. گفت: «ببین، لامسب، این سیا برزنگی، (سینگر را می‌گفت) اقلاً بیست سال کار کرده و هنوز هم که هنوزه خم به ابروش نیومده، اونوقت تو خان‌پیزی، هی عشوهٔ خرکی میآی. آخه، لامسب، خدا نکرده بتو میگن یاماتو.» و دوباره نشست پشتش و کمی باهاش ور رفت. نشد. صداهای اضافی می‌داد. گاهی قلابها به هم می‌خوردند، گاهی سوزن نخ قلاب را نمی‌گرفت و این آنقدر تکرار شد و شد که آقامهدی دیگر کلافه شد و گفت: «فردا به جفت قلاب برات می‌خرم، ولی اگه بازم کرم بریزی دیگه دهنتو...!» و با لگد کوبید روی پدال و بلند شد، پریز را از برق کشید، کتش را از روی میز برداشت و از کارگاه بیرون زد.

راهرو بوی گه می‌داد. توی راهرو یک ردیف کارتن مواد روی هم چیده شده بود. در مستراح روبرو بسته بود. مردی توی دستشویی فین کرد و مشتی آب به صورتش زد. آقامهدی از راهرو پیچید و پله ها را پایین رفت. جلو پاساژ پسر بچهٔ چهارده ساله ای گفت: «سلام، آقامیتی.»

«سلام.»

«آقامیتی، دستدوز می‌خوای؟»

«آره، سراغ داری؟»

«یکی هس. خیلی کاربه، آقا میتی! کارش حرف نداره! اونجا که بود روزی صد تا ژاکت زنونه رو دکمه می‌دوخت. تازه بیشتر مادگی هاش رو هم خودش باز می‌کرد. خلاصه، خیلی کاربه! برده بودمش پیش امیرخان، ولی نگرش نداشت. همهٔ دستدوزهاش دخترن. دیدی‌شون که؟ همه‌ش می‌گرده دنبال دختر ارمنی ها. وقتی بردم پیشش گفت، نه، نمی‌خوام! گفتم، مگه خودت نگفتی؟ گفت، این پیره! می‌خواستم بگم، مگه من... خلاصه قبولش نکرد. گفت، پیره یعنی خب پیر هم هس، اما کاربه، آقا میتی! تو هم که کارشو می‌خوای، هان؟»

گفت: «صب بیارش.» و راه افتاد.

پسر گفت: «راستی، آقا میتی...»

ایستاد. پسر گفت: «میگم. آ. راستش طرف خالهٔ خودمه. میدونی، وضعش زیاد خوب نیس، یعنی از تاریکی می‌ترسه. اگه می‌شه قبل از اینکه هوا تاریک بشه، بفرستش بره؛ ثواب داره، راه دوری نمی‌ره.»

گفت: «صب بیارش.»

«نوکرتم، آقا میتی.»

آقامهدی راه افتاد. پسر هم.

پسر گفت: «میری طرف بهارستان، نه؟»

«آره.»

«خونه‌ت طرفای آهنگه، نیس؟»

«چرا، ته آهنگ.»

«همونجا که سبزی کاری و اینا هس؟»

«آره.»

«ما یه روز اونجا چن‌تا کدو دزدیدیم، خیلی خوشمزه بود. ریز بود، مزهٔ خیار می‌داد. ولی چشمت روز بد نبینه، آقا، ما هنوز اولی را نخورده بودیم که دیدیم، شرق! یه چیزی خورد پس کله‌مون. برگشتیم. ببلو که دس یارو بپاهه دیدیم، زرد کردیم و یه‌دفه دیدیم تو احمدیه هستیم. جان تو از اونجا تا احمدیه رو یه‌ضرب دویدیم. یارو یه هیولایی بود!»

«آهان...»

«چیزه، راسی کارات رو براه شده؟»

«آره، فقط این زیگزاله اذیت می‌کنه.»

«درس می‌شه ایشاالله. میگم آ، این خالهٔ ما خیلی زن خوبیه. می‌دونی، آقا میتی، دلسوزه، ولی بیچاره تنها عیبی که داره اینه که از تاریکی می‌ترسه. دیوونه نیست آ. اما خب، توی اتاق خودش هم که هس، برقشو تا صب روشن می‌ذاره. برا این بود که گفتم ملاحظه‌شو بکن. از وقتی شوورش مرده، اینجوری شده. بچه‌هاش هم همه‌شون رفته‌ن دنبال زندگی خودشون. دنیاس دیگه، آقا میتی. خب دیگه، با اجازت من از اینوری می‌رم.»

و دستش را دراز کرد. آقامهدی باهاش دست داد و گفت: «قربونت!» و از ظهیرالاسلام گذشت و از جلو دبیرستان شاهدخت و دوباره یاد کارهای نیمه تمامش افتاد و اگرچه سعی می‌کرد دیگر بهش فکر نکند، اما نمی‌توانست. اگر می‌دانست که امشب می‌تواند درستش کند برمی‌گشت و تا نصف شب هم که شده بود، توی کارگاهش می‌ماند. اما می‌دانست که نمی‌شود و حالا که توی صف اتوبوس ایستاده بود، به فردا فکر می‌کرد و به صاحب کارش که حتماً می‌آمد و داد و بیداد راه می‌انداخت. گفت: «لامسب هر کاری که بکنی باز با این مادر... طرفی.»

اتوبوس آمد ولی تا آقامهدی رسید جلو صف، پر شده بود و در بسته. عصبانی شد و راه افتاد. از میدان گذشت و پیچید سمت راست به‌طرف سرچشمه. چند قدمی که رفت، برگشت و راه آمده را تا شاه‌آباد طی کرد و جلو سینما اروپا ایستاد و به عکس‌هایی که توی قاب، سمت چپ سینما بود نگاه کرد و بعد از جلو سینما حافظ و سعدی گذشت و از چهارراه مخبرالدوله، کوچهٔ مهران را رد کرد و رفت تو لاله‌زار که شلوغ بود و بوی «سوسن» را می‌داد و بوی «آغاسی» را، و «سنده کباب» را که آقامهدی خیلی دوست داشت و فقط روزهایی که با زنش بیرون می‌آمد، دوتا می‌خرید، لای نان می‌گذاشت و همانجا کنار پیاده‌رو می‌بلعیدند و بعد راه می‌افتادند توی لاله‌زار و اگر فیلم هندی نبود، بلیت یکی از همین فیلمهای ایرانی را می‌خریدند و می‌رفتند تو، و همان‌موقع که توی سینما نشسته بودند، همهٔ حواس آقامهدی به این بود که هروقت صحنه‌های سکسی شروع شود، یک جوری حواس حوری را پرت کند تا نکند یک وقت خدای نکرده هوایی شود و فیلش هوای هندوستان کند.

جلو تئاتر نصر ایستاد. سرسری نگاهی به عکس‌ها انداخت. رفت جلو گیشه. صدای مردی توی گوشش پیچید: «سوسن خوانندهٔ محبوب شما...» دست کرد تو جیبش، پنجاه تومنی را بیرون آورد. جیب دیگرش را گشت. سه تومن بیشتر نبود. یاد قلاب‌های زیگزاگ افتاد. دید برای خریدنش بیست تومن هم کم دارد. منصرف شد. رفت آن‌طرف خیابان و از کوچه‌ای که چند قدم پایین‌تر بود پیچید تو سعدی.

سرش حسابی درد گرفته بود، انگار یک چیزی توی کله‌اش قلنبه شده بود. اتوبوس که آمد، سوار شد و رفت طبقهٔ بالا روی آخرین صندلی نشست و دستش را روی صندلی جلو گذاشت و سرش را روی دست و دیگر چیزی نفهمید تا وقتی که کسی گفت: «بلن شو، داداش!»

چشم هایش را باز کرد. مرد گفت: «آخرشه، داداش.»

چشم هایش را مالید و دوباره مالید و بلند شد و خواب آلود طول اتوبوس را طی کرد و از پله ها پایین رفت و بیرون زد.

هوا خنک بود، اما با اینهمه نمی‌توانست خواب را از چشم های او براند. همانطور خواب آلود از یکی دو کوچه گذشت و وارد کوچهٔ باریکی شد و در انتهای کوچه، جلو در زرشکی رنگی ایستاد و کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد و کورمال کورمال توی سوراخ فرو کرد و پیچاند و وارد شد و رفت توی اتاق کوچکی که زنش حوری نشسته بود و داشت محمدش را می‌خواباند.

حوری گفت: «سلام.»

آقامهدی چیزی شبیه سلام گفت و کفش هاش را کنده نکنده، رفت گوشهٔ اتاق دراز کشید و چشم هایش را بست و حتی ندید که زنش سر بچه داد کشید که: «ای زهرمار، بگیر بخواب!» فقط صبح در خواب و بیداری صدای گریهٔ بچه را می‌شنید و صدای حوری را که می‌گفت: «مرض، خفه شو!» و می‌گفت: «آقا واسم کارخونه دار شده، صبح سحر بلن می‌شه می‌ره بیرون تا بوق سگ. تازه اونوقت هم که می‌آد، نه سلامی، نه علیکی، مثل مرده پهن می‌شه رو زمین. از همون اول می‌دونستم که وقتی کارخونه دار بشی، دیگه محل سگ هم به من نمی‌ذاری. منو بگو که گذاشتم فرش زیرپامو بفروشی. باید مثل زنای سلیطه به جونت می افتادم. حقت همین بود. منو بگو که چرخ خیاطی خودمو دادم بهش که کارخونهٔ آقا لنگ نمونه. گه به گور پدر هرچی کارخونه داره. خفه شو توله سگ!» صدای بچه بلند شد. آقامهدی چشم هاش را باز کرد. بچه گوشهٔ اتاق نعره می‌زد و حوری با پیراهن گلدار بلندش وسط اتاق نشسته بود و قوری را گرفته بود زیر شیر سماور.

گفت: «مردم کارخونه دار می‌شن که به زن و بچه‌شون بهتر برسن، آقا از وقتی که کارخونه دار شده، اصلاً انگار نه انگار که کسی توی این خونه‌س.» و برگشت طرف او: «مگه دیروز نگفتی میای، می‌بریم دکتر؟ پس کدوم گوری رفتی؟»

«نتونستم.»

«نتونستی؟ نتونستم. بگو دیگه وضعم خوب شده! نتونستم. نتونستی؟ یعله دیگه، آقا اونقد سرش شلوغه که دیگه نمی‌تونه به زن و بچه‌ش برسه. بگو دستدوزا دورمو گرفتن!» و استکان نعلبکی را کوبید وسط سینی.

آقامهدی گفت: «اون بچه رو ساکتش کن!»

حوری موهاش را چپاند زیر روسری و گفت: «به من چه! گور پدر بچه و باباش.»

آقامهدی بلند شد. رفت طرف بچه. بلندش کرد و: «پیش پیش پیش، نه، نه، نازی مامانی، نازی نازی...»

حوری گفت: «بدش به من!» و بچه را از او قاپید و دوباره نعرهٔ بچه بلند شد.

آقامهدی گفت: «والله، به خدا، اصلاً اینجور که تو می‌گی نیس. الان یه هفته‌س که دوباره زیگزال خراب شده. اگه می‌بینی خلق و خوی درس و حسابی ندارم، مال اونه.»

«به من چه، چرا هرچی می‌شه، اوقات تلخیت رو واسهٔ من میاری؟»

«چه اوقات تلخی ای؟ خب، دیشب خسته بودم، سرم درد می‌کرد.»

«آره جون عمه‌ت! تو گفتی، من هم باور کردم. انگار من خرم.»

«بابا، لامسب، انقد ور نزن، اول صبحی!»

«ور خودت می‌زنی...»

«می‌زنم توی گوشت‌آ.»

«بیا بزن، بیا، گور پدر هرچی کارخونه داره...»

«بچه‌رو ساکت کن!»

«نمی‌خوام، بتو چه! تو که دیگه با بچه‌ت کاری نداری. الان یه ماهه که نه روز داریم نه شب. ده‌دفه بهت گفتم، بیا یه سری بریم خونهٔ مامانم، نیومدی، در هفته یه جمعه داشتیم، اون هم که دیگه آقا کار می‌کنه. چیه؟ کارخونه‌دار شده. این هم شد زندگی؟»

«به جون تو، به جون ممد، تو این مدت همه‌ش تو کارخونه بودم. خب، کارخونه‌داری که به این راحتی نیس. آدم پدرش درمی‌آد تا بتونه صنار پول درآره. اونوخ که چرخا درس بود، دستدوز نداشتم و مجبور بودم خودم دستدوزی کنم. حالا که دستدوز قراره بیاد، چرخا خرابه.»

«خر خودتی!»

آقامهدی سرخ شد. دندان‌هاش را بر هم فشرد، کتش را برداشت و از خانه بیرون زد و قبل از اینکه در حیاط را باز کند، شنید: «من امروز میآم چرخ خیاطیمو می‌آرم خونه.» آقامهدی لحظه‌ای ایستاد، به زنش نگاه کرد و راه افتاد.

جلو پاساژ که رسید، پسر را دید.

«سلام، آقا میثی، دیر کردی. خاله‌مو آوردم. بالا نشسته. از دیشب که بهش گفتم پهلو آقا میثی واست کار پیدا کردم انگار نخوابیده بود. صب کلهٔ سحر اومد در خونه‌مون که بریم.»

جلو پله‌ها رسیده بودند. پسر عقب کشید تا آقامهدی جلو برود. گفت: «بیچاره عینکش شیکسته. می‌ترسید نکنه مثلاً نتونه نخ توسوزن کنه و تو بگی نمی‌خوامش. بهش گفتم، بابا، بی‌خیال، این آقا میثی از خودمونه، کارگره. گفت، آخه می‌ترسم مثل اون یکی... گفتم، بابا ای وله، تو آقا میثی مارو با اون نامردا یکی می‌کنی؟ خلاصه دستهٔ عینکشو با چسب اوهو واسش چسبوندم تا خیالش راحت بشه.»

به راهرو طبقهٔ ششم رسیده بودند. پسر گفت: «ولی خودمونیم آقا میثی، توام تو اینهمه دکون

درس رفتی کنار مستراحو اجاره کردی؟»

آقامهدی به پیرزن که با چهرهٔ چروکیده جلو کارخونه نشسته بود نگاه کرد و به گل های ریز چادرش. پسر گفت: «خاله جون، آقا میتی که می‌گفتم ایناهاش.» و قبل از اینکه پیرزن سلام کند، گفت: «از اون با معرفتاشه. خلاصه پاساژ علمیه و همین یه آقا میتی. خیالت از همه بابت راحت باشه. بهش سفارشتو کردم. گفته قبل از اینکه هوا تاریک شه، ولت می‌کنه. عوضش توام هر کاری بود واسش بکن. نخ کشی، دکمه دوزی، از بابت عینک هم خیالت راحت باشه. ایشاالله آقا میتی وضعش خوب می‌شه، خودش واست یه دونه‌نوشو می‌خره.»

آقامهدی در را باز کرد و وارد شد. پسر گفت: «برو تو، خاله جون.» و گفت: «خب، آقا میتی، با اجازه‌ات، خداحافظ.»

«خداحافظ.»

و برگشت و گفت: «راسی ناهار که آوردی. هان؟»

پیرزن گفت: «آره.»

«پس ما رفتیم، خداحافظ.»

آقامهدی گفت: «بیا مادر، اونجا پشت چرخ بشین.» و کارها را از توی کارتن برداشت و گذاشت روی چرخ: «اینارو نخ کش کن. نخ کش هم همونجا توی کشو هس.»

پیرزن چادرش را برداشت و به میخی که پشت در بود آویزان کرد. دستمال کوچکی را هم که غذا توش بود، همانجا روی میز گذاشت. گره لچک سفیدش را محکم کرد. موهای حنایی رنگش را که روی پیشانیش افتاده بود زد زیر روسری. توی نگاهش یک جور وحشت بود، وحشت پذیرفته نشدن. یا شاید وحشت از شب که پسر گفته بود و بالاخره می‌آمد.

آقامهدی به زیگزاگ نگاه کرد. پول های جیبش را یک بار دیگر شمرد. پنجاه و سه تومن بود. فکر کرد: «اگه قلاب گرون نشده باشه، باز هم کمه.» و از توی کشو میز برش دو تا ده تومنی و یک دو تومنی برداشت. ابزار فروشی ساعت هشت و نیم باز می‌شد. حالا هنوز هشت هم نشده بود. کنار میز برش ایستاد و به پیرزن چشم دوخت و به عینکش که شیشه هاش شبیه ته استکان بود و به دست‌هاش که می‌لرزید و قوت نداشت تا سوزن را توی دوخت زیگزاگ فرو کند.

گفت: «کجا کار می‌کردی، مادر؟»

پیرزن گفت: «چیزه. توی چیز... توی... او پاساژه اسمش چیه؟ همون که دوطبقه‌س. اونور خیابون. از کارم راضی بود. ساعت کارش زیاد بود. می‌خواس تا هفت شب کار کنم. گفتم، من نمی‌تونم تو تاریکی برم خونه. گفتم، چشمام نمی‌بینه. یعنی سوزنو می‌تونم نخ کنم، ولی توی تاریکی...» و وحشت توی نگاهش دوید: «ناصر گفت شما مرد خوبی هستین.

گفت، شما تا هفت شب نگرم نمی‌دارین. من کارم خوبه. مزد زیاد نمی‌خوام، هر چقدر خواستی بده، فقط بذار قبل از غروب برم.» و بغض آلود گفت: «هرچی گفتم، آقا مصطفی، تورو خدا بذار برات کار کنم... گفتم، من که خون طمع نیستم، فقط نمی‌تونم تا شب بمونم. گفتم، به جای این یه ساعت که زود می‌رم از مزدم کم کن، گفت، نه، ما همهٔ کارگرامون تا هفت می‌مونن.»

حالا پیرزن یکبند حرف می‌زد. از شب می‌گفت و از تاریکی و از وحشت که توی نگاهش بود و از صاحب کارهایی که یکی یکی عذرش را خواسته بودند و انگار همهٔ اینها را برای این می‌گفت تا قلب آقامهدی فشرده شود و فشرده‌تر و سوزشی درون سینه‌اش حس کند و از کارگاه بیرون بزند و از راهرو هم و توی پاگرد کنار پنجره بایستد و دندان‌هاش را برهم بفشارد و بزاق دهانش را فرو دهد و خیره شود به چشم‌های کوچک و میشی خودش که روی شیشه پنجره مانده است تا وقتی که بشنود: «پس چی شد این کارای ما؟»

حسین آقا بود. با قد کوتاه و شکم جلو آمده و سر طاس.

گفت: «زیگزال خرابه.»

«مارو مسخره کردی؟ صدتا کارو یه هفته‌س که آوردی انداختی اونجا، خب اگه نمی‌تونی بیخود مردمو علاف نکن، مرد حسابی!» و پیچید توی راهرو، آقامهدی هم، گفت: «امروز دیگه حتماً بهت می‌دم. الان می‌خوام برم واسش قلاب بخرم.»

«مگه ما منتر توایم بعد از یه هفته؟»

و در را باز کرد و رفت تو و با عجله کارها را از توی کارتن جمع کرد و گذاشت روی میز. آقا مهدی گفت: «حسین آقا، امروز دیگه حتمیه!»

«نمی‌خوام. میدم به یکی دیگه. انگار نوبرشو آورده. چیزی که فراوونه مزدی دوزه.»

آقامهدی رفت جلو که دستش را بگیرد و نگذارد کارها را ببرد، اما پشیمان شد، گفت: «حسین آقا ورشون ندار، میگم امروز دیگه حتماً بهت می‌دم!»

«برو عمو، مسخره کردی!» و رفت طرف پیرزن و کارها را از جلوش برداشت و گذاشت روی میز و برگشت و آن یکی را هم که دست پیرزن بود گرفت.

پیرزن گفت: «داشتم نخ کش می‌کردم. بخدا...»

آقامهدی به حسین آقا نگاه کرد و به چشم‌هاش که درشت بود و به کارها که توی بغلش بود، گفت: «نصف کاراشو کردم.»

«کردی که کردی! شب بیا حساب کنیم.» و رفت بیرون. آقامهدی لحظه‌ای ایستاد و بعد یکی از کارها را که از بغل حسین آقا افتاده بود جلو در، برداشت و انداخت توی راهرو.

پیرزن گفت: «حالا من چکار کنم؟»

«من چه می‌دونم، هر غلطی دلت می‌خواد بکن!» بلند گفت. طوری که زن وحشتزده از جا بلند شد، چادرش را برداشت و از کارخانه بیرون زد.

آقامهدی دندان‌هاش را برهم فشرد و یکدفعه قیچی را برداشت و کوبید روی زیگزاگ و کوبید، و دوباره، و باز هم، و قیچی را بالا برد و با تمام قدرت کوبید؛ جرقه‌ای پرید. قیچی را انداخت زمین و ایستاد. عرق کرده بود. نفس‌نفس می‌زد. رفت طرف میز برش. دست کرد توی جیب کتش. پاکت سیگار را بیرون آورد. کبریت گوشهٔ میز بود. سیگارش را روشن کرد. حالا همانطور که به زیگزاگ اوراق شده نگاه می‌کرد، یک چیز را فهمیده بود، اینکه: «این راه دهن سرویس کردن نیس!»

اسفند ۱۳۵۹

چند توضیح:

قلاب: سوزن‌های زیر چرخ زیگزاگ.

کار پیشبر: دنده‌ای است که از زیر صفحهٔ زیگزاگ بیرون می‌آید و پارچه را به جلو می‌برد.

پاتلگان: دستگاه تنظیم کنندهٔ قلاب‌های زیگزاگ.

نخ کش کردن: نخ‌های اضافهٔ دوخت زیگزاگ را معمولاً با یک سوزن می‌کشند توی درز که نشکافد.

قاضی ربیحاوی

زخم

عوارض جنگ، گرفتاری‌ها و بیماری‌هایی که حاصل ویرانی شهرها، مهاجرت انبوه مردم، به هم ریختن خانواده‌ها و تغییر بنیاد روابط انسانی است ... چقدر در زمینه‌های جامعه‌شناسی و دیگر علوم انسانی می‌توان در این باب پژوهید و این پژوهش چه ابعادی دارد؟ اینجا با داستانی روبرو هستیم که برخی از ابعاد یا نتایج ناگزیر مسئله را با اشاراتی گذران مطرح کرده است. یک قصه، یک تماشا از فصل‌های بعدی. در حقیقت این نیز گونه‌ای ادبیات جنگ است.

ماجرا در یک اردوگاه جنگزدگان می‌گذرد، چهار سال از مهاجرت این آوارگان گذشته است، و ما فقط چند ساعتی در اردوگاهشان بسر خواهیم برد. اردوگاه، ساختمانی است در وسط بیابان، و در حاشیهٔ یک شهر، سپس اتاقی خواهیم دید متعلق به یک خانوادهٔ سه نفره: پدری فرسوده و بیکار و دو فرزندش، دختری جوان و پسربچه‌ای. از همان آغاز با نمودهایی از روحیهٔ نوظهور ناشی از جنگ که با اخلاق سنتی تعارض دارد، آشنا می‌شویم: برادری جاسوسی خواهر دلسوزش را می‌کند به امید گرفتن انعام یا پول توجیبی از پدر، امّا این جاسوسی دانسته یا ندانسته آگاهی تلخ پدر را تشدید می‌کند. پدر مردی است خسته و از دست رفته که هنوز آثار بزن بهادری و قلدری قدیم در او به جا مانده و براساس غیرت و هیبت لوطی وار گذشته‌اش به تصمیم مردانه‌نما و دردناکی می‌رسد. یک جملهٔ بجای نویسنده، در آن واحد هم توصیف زمان حال است، هم توصیف شهر و زادگاه از دست رفتهٔ مرد

جنگزده و همزمان حالت اضطراب پیش از عمل را، در او خبر می‌دهد: «هوا خفه و نمناک بود، مثل روزهایی که فاخته‌ها به نخلستان هجوم می‌آوردند تا به رطب‌های تازه نوک بزنند ...»

پدر مزد جاسوسی پسر را نمی‌دهد زیرا نه تنها روی گنج ننشسته بلکه پشیزی در جیب ندارد. درعین حال می‌داند که او و پسرش در حق دختر و خواهرشان چه کفران نعمتی می‌کنند. در حالی که پدر از پله‌ها بالا می‌رود تا به اتاق خودشان برسد، نویسنده صحنه‌هایی گذران از جلوه‌های گوناگون زندگی جنگزدگان را به ما نشان می‌دهد. صندوقی که بالا می‌رود، صداهائی که از اتاق‌ها به گوش می‌رسد، یک لحظه گشوده شدن یک در، عبور یک همسایه از دالان، هر کدام از اینها چنانچه خواهیم دید، به سوی یکی از ریشه‌های وضع فعلی دلالت گر است. همکار سابق پدر در گفتگوی کوتاه و کم حوصله به او خبر می‌دهد که زن و بچه تو رویش می ایستند، که «لباس کار»ش را به دور انداخته‌اند و یک جملهٔ با معنی و کوتاه: (کدام کار؟) در داخل اتاق نگاه سریعی به اشیاء حقیر داریم، با این نگاه از لباس کار بی‌مصرف، به قالیچهٔ قرمز (یادگاری زن مرده) از آنجا به قندشکن (با توصیف تحریک کننده‌اش) و به پرده‌های پنجره می‌رسیم که به روی بیابان باز می‌شوند، تصاویری «یک لحظه‌ای» که به قدر کافی سیما و سطح زندگی در این اتاق محقر را به ما نشان می‌دهد. پدر با دختری روبرو می‌شود که خطا کارش می‌داند. با این همه آخرین تلاش او برای بازیافت اعتبار گذشته، منجر به زدن زخمی به خود می‌شود. یک قطره خون روی شقیقه و یک ضربهٔ عمیق به درون: زخمی شفا نیافتنی. بیش از هر چیز این ستم زدگان با ملاط بدبختی به یکدیگر جوش خورده‌اند، باید هوای همدیگر را داشته باشند، و ما این پیغام را درعکس العمل زیبای «فرخنده» درعطوفتی که نسبت به پدر و برادرش ابراز می‌کند، در توجهی که به غذای پدر و درس برادر کوچکتر دارد مشاهده می‌کنیم. حتی انگار پدر نیز می‌فهمد که دخترش در برابر انبوه مصائب و تنگدستی‌ها شیرزنی است که از وجود خویش مایه گذاشته و اگر چه در بیرون با چنگ و دندان می‌جنگد، وبه رنگ محیط خشن و بیرحم دیگرانی که دنیای ستمگر عواطف انسانی آنها را تحت‌الشعاع قرار داده درمی‌آید، اما در درون بسیار ظریف و شکننده است.

زخم [1]

تقدیم به: ابراهیم گلستان

از سلمانی برمی‌گشت. تراشه‌های ریز مو دور گردنش پخش بودند، اما صدای بچه بیشتر او را می‌آزرد؛ صدایی که مثل تیغ کشیدن بر آینه تیز و خشک بود.

«مردم دور فرخنده جمع شده بودند.»

پدر و پسر از شیب خیابان بالا می‌رفتند و از کنار تیرهای برق که شمردنشان یکی از سرگرمی‌های پدر بود می‌گذشتند. پای دیوار سیمی، بوته‌های علف رُسته بود که گاه از لابلای تیغه‌های سبز آنها گلریزه‌ای بنفش یا زرد سر برآورده بود، اما پدر فقط بابونه را می‌شناخت که در بیابان‌های اطراف آبادان می‌رویید.

پدر دوباره پرسید: «فرخنده چکار می‌کرد؟»

پسر گفت: «فحش می‌داد.»

«به کی؟»

«به ننه هاجر دیگه.»

پدر آه کشید و پسر ادامه داد: «به ننه هاجر گفت خانم رئیس دهاتی.» و پیش از آنکه نگاه از چشمان پدر بردارد، باز کف دستش را برای گرفتن سکه‌ای دراز کرد و پرسید: «حالا دیگه می‌دی؟»

پدر، بی اعتنا، به روبرو نگاه کرد و گفت: «پیر سگ.» و تُفِ گردش را زیر پا له کرد. پسر با بیقراری لولید، روبرویشان ساختمان سرخ پنج طبقه پشت مه کم‌رنگ نمدار می‌لرزید.

پدر پرسید: «مگه ننه هاجر چی گفته بود؟»

پسر با امیدی تازه گفت: «به فرخنده گفت، شکر خدا مثل تو نیستم که برم بیفتم تو بغل

۱. نقل از مجله «مفید» دیماه ۱۳۶۶.

تهرانیا.»

پدر با عضلات منقبض غرید. خواست چنگ بیندازد بقهٔ پسرش را بگیرد. پرسید: «کسی هم توی فروشگاه بود؟» کشیده گفت.

پسر گنگ و گیج نگاهش کرد.

پدر پاهای کوتاه خود را از هم گشود و با همان لحن پرسید: «وقتی به فرخنده گفت اگه خراب نبودی شوهرت طلاقت نمی‌داد، کسی هم توی فروشگاه بود؟» و نفس محبوسش را بیرون داد.

پسر با خونسردی گفت: «بودن.»

پدر کف دست را به پیشانی کوفت: «آخ. دیدی چه به سرم شد؟ اصلاً کی به فرخنده گفته بود بره فروشگاه، ها؟ بگو.»

پسر پا به پا شد و مُرَدّد گفت: «ننه هاجر گفت شکر خدا که جنگ شد، وگرنه پای شما هیچ وقت به تهران باز نمی‌شد.» و منتظر ماند.

پدر نگاهی به نگاه سرگردان پسرش انداخت و بار دیگر تمام جیب‌ها را گشت، اما جز همان دسته کلید و چند برگ بلیت اتوبوس و پاکت سیگار چیزی نیافت. شقیقه‌هایش تیر کشید: «تهران ارزونی خودش و دختراش.»

پسر گفت: «برق هم رفته بود.»

«دیگه بدتر.»

«پاشنه کفش فرخنده در رفت.»

«مگه کتک کاری هم شد؟»

«نذاشتن بشه. سواشون کردن.»

پدر یکه خورد: «لابد مردها پریدن وسط، ها؟ یا ابوالفضل!» سرش گیج رفت. شاید پنج تیر از دوازده تیر سیمانی مانده بود. بعد صف تیرها می‌شکست تا شش تا آن طرفتر باز به سمت شش تای دیگر بشکند و پا به پای دیوار سیمی دور ساختمان بگردد.

پسر میان خرت‌خرت کفش‌های پدر و هن‌هن نفس‌های خودش گفت: «دیگه تمام شد، حالا بده.»

پدر که سرش را لای دست‌ها گرفته بود، گفت: «یه طوری می‌گی بده، انگار رو گنج نشسته‌م.»

پسر گفت: «دوسه تومن چکار به گنج داره؟»

پدر هیچ نگفت. سه‌چهار دختر آبی‌پوش محصل خنده‌کنان به طرف اتوبوسی دویدند که پشت زنجیر ورودی آمادهٔ حرکت بود.

ساختمان اردوگاه با پنجره‌های بی شمار لانه زنبوری وسط بیابان تپیده بود. چند زنبیل بزرگ خرما از چند پنجره آویخته بود.

پدر زمزمه کرد: «پیرزن عفریته. نشونش می‌دم. به همه‌شون نشون می‌دم.» کمی چاق بود و پشت کلهٔ پهنی داشت. بازوهایش هنوز کلفت و قوی بود: «دیگه نمی‌دارم فرخنده بره دنبال کار، حتی اگه از گشنگی بمیریم.»

پسر پرسید: «چی؟»

پدر تشر زد: «چی از جونم می‌خوای، گه سگ؟»

پسر لحظه‌ای لرزید. خیره شد. لب‌ها را به هم فشرد. بعد قدمی عقب گذاشت و با چرخش تندی دوروبر را پایید. ناگاه به پدرش گفت: «دروغگو!» و خود را از هجوم احتمالی او پس کشید. پدر تکان نخورد. تلخی زیر زبان را مزه‌مزه کرد. پسر ناامید پا بر زمین کشید و رفت.

پدر مات مانده بود.

آن سوی‌تر، روی پلکان باریک و بلند جلو ساختمان، زن‌های جامه سیاه نشسته بودند و اختلاط می‌کردند. اما حالا گذشتن از بین زن‌ها سخت‌تر از همیشه می‌نمود. به سمت پلهٔ اضطراری پیچید. رگ گردنش تیر می‌کشید. زیر لب غرید: «می‌کشمش.»

هوا خفه و نمناک بود، مثل روزهایی که فاخته‌ها به نخلستان هجوم می‌آوردند تا به رطب‌های تازه نوک بزنند.

پیش از آنکه پا بر اولین پله بگذارد، سیگاری درآورد و گوشهٔ لب گذاشت. ناگهان جسم سیاه سایه افکنده‌ای را بالای سر احساس کرد. سربلند کرد. صندوق بزرگی از پله‌ها بالا می‌رفت. با اوقات تلخی شتاب کرد، اما وقتی رسید راه بسته بود. صندوق مثل لاک‌پشت سیاهی با یک جفت پای آدمیزاد آهسته بالا می‌خزید. پدر که راهی برای گذشتن نداشت، سیگار را از گوشه لب برداشت و بلند گفت: «جهاز می بری عمو؟»

صدایی از زیر صندوق برخاست: «یا علی. ها؟» صدای سیفی، همکار سال‌های دور او بود که حالا اتاقش در طبقهٔ سوم ساختمان بود.

پدر کلافه گفت: «این هم از دولت گرفتی لابد، ها؟»

سیفی به پا گرد که رسید خم‌تر شد. با احتیاط بار را از پشت گرده پایین سُراند. بعد آن را ایستاند. صورت گوشتالودش سرخ شده بود. نفس‌نفس می‌زد: «دولت؟» چفت در صندوق که فقط به یک میخ وصل بود، لق خورده آویزان بود.

سیفی گفت: «مگه دولت به جنگزده‌ها صندوق می‌ده؟» و خندید. پدر هم خندید و سیفی ادامه داد: «به خیالت راحت گیرش آوردم؟ هه. تمام تهرانِ گشتم. پس چی ...» ناگاه دنبالهٔ حرف خود را خورد و سر و روی اصلاح شدهٔ پدر را برانداز کرد و گفت: «مبارکه.»

پدر هیچ نگفت.

سیفی گفت: «خوبیش اینه که سنگین نیست. خواستم از در اصلی بیارمش، گفتن شیشه می‌شکنه. جا داره. هرچی بخوای توش جا می‌گیره.»

«این که صندوق یخی به خب...»

«صندوق یخی؟ طوری نیست. حالا بی زحمت بذارش رو گُردهم.»

«چقدر درازه. بلکه می‌خوای بخوابی روش؟»

سیفی خندید: «شایدم توش. خدا عمرت بده، بیا پس.» زیر بار زانو زده بود. پدر نفس عمیقی کشید. لحظه‌ای این پا و آن پا کرد و با دلسوزی به هملایتی خیره ماند. بعد سیگار را پشت گوش گذاشت: «بذار کمک بدیم با هم ببریمش.»

سیفی گفت: «خدا برات خوش بخواد. زحمت نباشه.»

دو مرد زیر بار را گرفتند.

«خُب.»

«یا علی.»

صندوق را از جا کندند و مدّتی خاموش بر دوش بالا بردند؛ از پله‌ای به پله‌ای. صندوق مثل قایقی آرام می‌جنبید. فاصله بینشان دو پله بود که بایستی حفظش می‌کردند. گاه سیفی زودتر پا بر پلهٔ بالاتر می‌گذاشت.

«درست برو اقلاً.»

سیفی نشنید. گفت: «نه. صندوق یخی که نیست. بد نیست. قفل هم که براش بذارم دیگه خیلی خوب می‌شه.»

نرم‌نرمک به پاگرد بعدی می‌رسیدند.

پدر گفت: «نفسم بُرید. تندتر برو.»

«هرچی بخوای توش جا می‌گیره. هرچی بخوای قایم کنی.»

پدر آهسته گفت: «دیگه چی دارم قایم کنم؟» و داد زد: «این چه طرز صندوق بالا بردنه، پس؟»

تا به طبقهٔ سوم برسند، سیفی لابلای نفس زدن‌هایش می‌گفت: «هر کدومشون یه دولاب برای خودش برداشته، انگار من که پدرشونم حتی به دولاب‌ها ندارم. زنک لباس‌هاشو ریخته تو بقچه، اما من از بقچه بدم می‌آد. میدونی با لباس کارم چه کردن؟ از پنجره انداختنش پایین. آدم آتحه چی بگه؟»

پدر زهرخندی زد: «لباس کار. کدوم کار؟»

«بالاخره یه روزی شاید...»

«آخ...»

«چی شد؟»

«انگشتم. یواش تر.»

سیفی گفت: «نموم شد. رسیدیم. بگو یا علی. بیا، بیا. آها. مرحبا. همین جا.»

در پا گرد، صندوق را پایین آوردند. سیفی ذوق‌زده لبخند می‌زد. پدر اما مبهوت احساس می‌کرد خاکه‌های سیاهی از تنهٔ صندوق به تنش چسبیده. خود را تکاند، باز هم. با لرزش عصبی دست‌های خود را می‌تکاند، اما خاکه‌ها سمج بودند. سیفی نگاهش می‌کرد. پدر می‌خواست چیزی بگوید یا فریادی بکشد.

سیفی گفت: «زحمت کشیدی خیلی. بیا بریم به آبی، چایی...»

پدر هیچ نگفت. جای سیگار را پشت گوش قرص تر کرد و با شتاب بالا رفت. انگار می‌گریخت.

سیفی داد زد: «مرحمت زیاد.»

کفش‌های پدر به پایش سنگین‌تر شده بودند. رو برویش بیابان بود، با تپه‌های دراز پراکنده. نرده سرد بود، اما باد گرم نموری بر پوست صورت او تیغ می‌کشید. در آخرین پا گرد ایستاد. قتل فرخنده می‌بایست آرام انجام شود؛ با حوصله. پلک‌ها را بر هم فشرد و باز گشود. در پا گرد سوم، سیفی دست به سینه و خاموش با شانه‌های افتاده بالای سر صندوقش ایستاده بود. گردی سرخ وسط سرش پیدا بود. پدر سر چرخاند. در فاصلهٔ دو قدمی‌اش، پیرمردی بر دیوارهٔ پا گرد، رو به بیابان خم شده بود؛ تنها و منتظر. اما پدر وقت گپ زدن با هیچ کس را نداشت. به راهرو پناه برد و از میان بوی سیر سوخته گذشت.

درهای گوگردی اتاق‌ها یکی یکی از کنارش می‌گریختند. در راهرو، مه شیری بود و از سقف می‌ریخت. چند زن پای اجاق‌هایشان ایستاده بودند. صدای خنده‌ای در سر او پیچید. به سوی زنی که نزدیکش بود رو گرداند، اما زن در فکر فرو رفته به بُخاری که از کتری برمی‌خاست خیره بود.

باز رفت. سطل زبالهٔ دم در اتاق در نداشت. با بوی گندی درمشام، وارد اتاق شد. دیوارهای نخودی‌رنگ کثیف دور سرش چرخیدند. هیچ چیز نبود جز آینهٔ کج روی میز و بیابان که از پشت پردهٔ سفید توری، خاکستری می‌نمود.

تیشهٔ قندشکن روی تشکِ تنها تخت اتاق افتاده بود. آن را برداشت و روی تاقچه گذاشت و لب تخت نشست. قالیچهٔ قرمز، یادگار زن مُرده، وسط اتاق پهن بود. عکس زن به دیوار بود، با ابروهای سبز و لبخند سبز.

سیگارش را آتش زد و چشم به در منتظر ماند. دقایق به سختی می‌گذشتند. برخاست. قدم

زد. تا دم در رفت و برگشت. پشت در، عکس بزرگ یک منظره بود. برگشت. به قندشکن خیره شد. بعد لب تخت نشست و آه کشید.

ناگهان دستگیرهٔ در به تندی چرخید و فرخنده خود را به اتاق انداخت و سر را به سوی راهرو برگرداند و گفت: «کثافت.» و در را محکم پشت سر بست.

پدر بلند شد. فرخنده با همان خلق تلخ پشت در یکی از کمدها از نظر افتاد. پدر منتظر ماند. مدتی بعد، فرخنده گفت: «خیال می‌کنن هنوز تو دهات پدرشون هستن، نمی‌بینن توالت خودش شیلنگ داره، تو هر کدوم ده‌تا آفتابه چیدن، خاک بر سرها.»

پدر تکان نمی‌خورد. دنبال فرصت مناسب بود و پاها را قرص بر زمین کوبیده بود. فرخنده باز پیدا شد. آستین‌های مانتو را بالا زده و ساعدهای لخت را بیرون انداخته بود. پرسید: «ها؟» سالکی مثل یک سکه پرچ شده با گردی نامنظم بر گونه داشت. با یک تکان سر موها را افشان کرد و گفت: «وحشی ان. همه‌شون. مثلاً چهار سال هم هست تو تهران اند.» چند عکس دیگر به دیوار بود. از همه بزرگتر عکس افراد تیم ملی فوتبال بود. فرخنده گفت: «همیشهٔ خدا می‌ایستن توی دستشویی و جلسه می‌گیرن. بچه‌هاشون هم از این طرف ریق می‌زنن به راهرو.»

باز مدتی خاموشی بود. فرخنده روبروی آینه ایستاد و به صورت خود کرم مالید. پدر بار دیگر دست‌های بزرگ خود را برانداز کرد و به گردن باریک و لخت دخترش نگاهی انداخت و قدمی پیشتر گذاشت. دیگر حواسش به سیگارش نبود. قدمی دیگر، سنگین. از پشت پردهٔ خونین مردمک‌ها همه چیز را سُرخ می‌دید، حتی موهای خرمایی دخترک را. قدم بعد، دختر سر بلند کرد. پدر ایستاد، بی هیچ چاره‌ای، و بی اختیار گفت: «فرخنده!»

فرخنده که داشت پیشانی اش را چرب می‌کرد، گفت: «جگر ماهی ریختن وسط راهرو، یه غریبه بیاد چی می‌گه؟ نمی‌گه اینها قوم لوط ن؟»

پدر لرزش تندی در زانوها حس کرد و از کوره در رفت. چانهٔ لهیده را بالا گرفت و فریاد زد: «قوم لوط، ها. پس چی؟ همه‌تون قوم لوطین.»

فرخنده نگاهش کرد.

پدر گفت: «پس مرتضی چرا طلاقت داد؟ بگو.»

فرخنده با شگفتی و کشیدگی گفت: «باه!»

«پس چی؟»

«تو چت شده؟»

«اصلاً کی گفته من به پولی که تو درمی‌آری احتیاج دارم؟»

فرخنده به خاکستر بلند خمیدهٔ سیگار او نگاه کرد: «مواظب باش.»

پدر پُک زد. خاکستر روی قالیچه افتاد. عصبانی‌تر شد: «ریدم به هرچی سیگاره. دود

نمی‌ده.» و نصفه سیگار را روی تاقچه انداخت. باز هجوم نفس ها بود.

فرخنده به مرتب کردن موها پرداخت. شکل عکس مادرش بود، با چهره‌ای کشیده و سفید. گفت: «دیگرون گوش تو را با حرف های پوچ پُر می‌کنن، تو هم می‌آی خِر منو می‌چسبی. می‌گی چکار کنم؟»

پدر گفت: «دیگه خسته شدم. بُریده‌م.»

فرخنده نشنید، یا نشنیده گرفت، چون بی اعتنا پیچید.

پدر تیشه را از تاقچه برداشت و پشت خود پنهان کرد.

فرخنده گفت: «نبی مقصره. عوض این که بیاد سر درس و مشقش، هی دور ساختمون می‌چرخه و خبرچینی می‌کنه.»

«مقصر خودتی. اگه راست می‌گی چرا از پلهٔ اضطراری رفت و آمد نمی‌کنی؟»

«قبلاً هم گفتم، لخته، آدم سرش گیج می‌ره.»

«خلوته. برای همین می‌گم. برای همین هم هست که بدت می‌آد. برای همین هم هست که از حرف های من سرت گیج می‌ره.»

فرخنده از روی سر شانهٔ چپ، خیره و گنگ نگاهش کرد. پدر باز که دهان گشود، حُباب کفی گوشهٔ لبش ترکید: «می‌دونم، دلت می‌خواد از میون یه مشت جوون لختی که توپله های داخل ساختمون می‌لولن رد شی.»

فرخنده شانه جنباند و پشت در کمد گم شد.

«تو ولایت خودم شوهرت دادم، حالا اینجا تو غُربت...»

صدای تیز فرخنده جملهٔ پدر را بُرید: «باز تکرار. هر روز همین حرف، چهار ساله.» و تا پدر بیاید باز چیزی بگوید، بغض فرخنده ترکیده بود: «می‌دونم چته. به حرف اون خانم رئیس می‌ری.»

پدر تیشه را درپنجه فشرد و دختر ادامه داد: «اگه خانم رئیس نیست پس چکاره است؟ بگو.»

پدر همچنان تیشه را می‌فشرد و دختر حرف می‌زد: «تو هم که مثلاً پدر ما هستی، اما نه حواست به ما هست نه به خودت.»

پدر غمزده زیر لب گفت: «مثلاً!»

«اگه بدون کار کردن من هم زندگیمون می‌چرخه حرفی ندارم، بچرخون و اینقدر داغ بر دلم نذار.»

صدای جیغ بچه‌ای در راهرو بلند شد. بچه یک بند می‌گریست. فرخنده همهق هق می‌کرد: «معلومه کجاش می‌سوزه، زنیکه پتیاره. دخترهای خودش دو ساله دنبال کار می‌گردن اما از بس

اکبیری و زشتن به درد تلفن جواب دادن هم نمی‌خورن.»

پدر چیزی نمی‌گفت. چیزی برای گفتن نیافت. ناگهان تشنه شده بود. خیلی زیاد. بیش از هر وقت دیگر تشنه بود. گردید. تیشه را با خود نگرداند. نگاهش کرد. خاکه‌های سفید قند هنوز بر جدار تیغه‌اش نمایان بود. آرام به سمت یخچال رفت، در آن را گشود. بوی ترش و بُخار خنک به صورتش زد. پارچ را برداشت و نصف آب آن را در گلو خالی کرد.

فرخنده با چند پَر دستمال کاغذی اشک‌های خود را می‌خشکاند: «بیخود جوش می‌زنی. انگار این مردمه نمی‌شناسی. جنگ وحشی‌شون کرده. به دیگرون فشار می‌آرن که فشار خودشون کمتر بشه. چه خیال‌ها!» گوشهٔ دستمال را لوله کرد و در گودی زاویه چشم فرو برد. حالا دهان خود را جمع کرده بود: «دیگه می‌خوان چه بلایی سرمون بیاد؟»

پدر نفس به تعویق افتاده را بیرون داد. پارچ را در یخچال بازپس گذاشت. بُخار خنک ترش دوباره گم شد. با دست بی‌تیشه شانه را مالید. پشت گردن را خاراند. تراشه‌ای مو به دهانش رفته بود و سخت می‌آزردش. تُفش را جمع کرد و زیر زبان برد. تراشه اما روی زبان بود. تف را بلعید و با دندان‌های بالایی مخاط زبان را تراشید. دهانش گس شد. مو هنوز بود و انگار لایه‌ای پایین‌تر آمده بود. گاهی هم جا عوض می‌کرد.

کوشید ردیف دندان‌ها را از آخرین نقطهٔ زبان که می‌تواند پایین بسُراند، اما مو نیفتاد. به سرفه افتاد. چند سرفه، بعد سر را بالا گرفت و آب دهان را مزه‌مزه کرد. حالا مو دیگر نبود. وقتی فهمید آن را بلعیده خیالش آسوده شد، پرسید: «خوب؟»

فرخنده گفت: «خوب. چی می‌گی؟»

پدر به خود آمد: «چی؟»

فرخنده لباس پوشیده، کنار میز ایستاده بود. پدر برگشت، به بیابان که مثل دریای بی جنبشی پهن شده بود، نگاه کرد. بعد بر لبهٔ تخت نشست.

فرخنده گره روسری را مُحکم کرد: «می‌دونم کی مُقصره.» و کیف دسته بلند قهوه‌ای را از روی میز برداشت. آثار گریه در چهره‌اش محو شده بود. بعد سکه‌ای روی میز انداخت. پدر افتادن چیز خیلی سنگینی را شنید.

فرخنده گفت: «اومد اینو بهش بده.» تاب خورد، درخشید و افتاد.

«کی!؟»

«نبی. ولی بگو حتماً مشق‌هاش بنویسه.»

پدر دست تیشه‌دار را رو به زمین آویخت و پرسید: «وقت هر شب می‌آی؟»

فرخنده با تعجبی متظاهرانه پرسید: «شب!؟»

«غروب، شب. وقت همیشه؟»

«کجای دارم برم؟» دکمه‌های مانتو را بست: «اگه باز قلبت گرفته پیشت بمونم.»

پدر گفت: «نه. فقط دوشاخه یادت نره. سیم یخچال هنوز لخته.»

فرخنده کفش‌ها را پوشید: «ها. باید یادم به قرص و دواهای تو هم باشه.»

باز خاموشی بود. پدر در انتظار لحظات ناشناخته و فرخنده در حال بیرون کشیدن آخرین طره‌های مو که می‌شود از زیر روسری بیرون کشید. گفت: «خوبه یه دوش بگیری، موریزه‌ها اذیتت می‌کنن.» بعد جلوتر آمد و با لبخند آرامی سر و صورت پدر را برانداز کرد: «بد نزده. پشتش خیلی کوتاه شده. نباید می‌ذاشتی اینجور تیغ بندازه به گردنت.» حالا رو در روی پدر ایستاده بود. دست برد دکمهٔ بالایی پیراهن او را گشود و زیر گلویش فوت کرد. پدر رقص بخار خنک را که بوی عطر ناشناخته می‌داد، بر پرزهای گردن احساس کرد. به خود لرزید و کمی پس‌تر رفت.

فرخنده چرخش شکسته‌ای به کمر خود داد و برگشت: «ناهار کتلت داری. تو یخچاله. دوغ هم هست. بعد بگیر بخواب. حمام قبل از ناهار. خواب برات خوبه. نباید به خودت فشار بیاری. اگه آدم تو نخش بره همیشه چیزی برای کلافه شدن هست.»

«لعنت به پله‌ها.»

«دیگه با من کاری نداری؟»

«اگه زودتر رسیده بودیم یه اتاق توی طبقه اول گیرمون می‌اومد.»

«تند اومدی. پلهٔ اضطراری هم تیز بالا می‌آد. سر آدم گیج می‌ره. مواظب خودت باش. بیرون رفتن و با دیگرون سر و کله زدن خرابتر می‌کنه. دیگه با من کاری نداری؟ خداحافظ.»

در باز و بسته شد. منظرهٔ پشت دریک پل کُنده درختی داشت، بر رودخانه‌ای آرام با آب زلال آبی‌رنگ. آسمان جنگل منظره سبز بود. پدر چند لحظه خیره ماند. بعد خود را روی تخت وِل کرد و لَمید و دست تیشه‌دار را بلند کرد و به سمت تاقچه برد. گوشه‌ای از تیغهٔ تیشه به پیشانی‌اش خورد. تکان نخورد اما سوزش گزندهٔ گریزنده‌ای را بر ابروی چپ حس کرد. تیشه مثل ماهی مُرده‌ای پای پنجره سُرید و افتاد.

پیش از آنکه دانسته باشد، جیغ بچه قطع شده بود. اتاق بوی نَم می‌داد و او نه خُلق حمام داشت و نه میلی به خواب و خوراک.

نصفه سیگار را از تاقچه برداشت و لای لب‌ها گذاشت. ته سیگار تلخ بود. از تخت پایین آمد و به کُندی به طرف در رفت و آن را گشود. جوانکی با بالا تنهٔ لخت و موهای تَر در راهرو می‌دوید و پشت سر خود خط آبی به جا می‌نهاد.

بیرون زد. در اتاق را پشت سر بست و از میان ردیف آشپزخانه‌های خاموش گذشت.

هر میز فلزی کشودار، یک آشپزخانهٔ کامل بود. تا از در خروجی راهرو درآمد، بار دیگر پیرمرد را دید که هنوز بر دیوارهٔ پاگرد خم شده بود.

پدر گفت: «سلام همشهری.»

پیرمرد موسفید برگشت. عینک به صورتش کوچک می‌نمود. انگار سالیان زیادی آنجا ایستاده بود. محو و قاطی مه، گفت: «خدا قوت. کی دیده تهران اینجور شرجی بشه؟» زیر چشم‌هایش پُف داشت: «بلکه هم شرجی به هوای ما اومده. یعنی دنبالمون راه افتاده؟» و سرد و بی‌صدا خندید: «مگه هوای آبادان دلش برای ما تنگ بشه.»

آن دورها، خط بین زمین و آسمان درهم بود. خاکه‌های معلق مه آرام بر تپه‌ها می‌نشست. پدر دستی بر پیشانی داغ خود کشید و گفت: «شایدم فقط امروز شرجی باشه.»

«از صبح که بوده.»

پدر لبخند زد: «صبح!؟» ابروها را بالا انداخت: «صبح مگه تو اینجا بودی؟»

پیرمرد گفت: «رو قلب آدم فشار می‌آره. فرقش با شرجی خودمون اینه.»

«تو که بیشتر صبح‌ها توی فروشگاهی انگار.»

پیرمرد هیچ نگفت. پوست سوخته و سبیل سفید باریکی داشت.

پدر باز هم منتظر ماند. بعد سیگار نیم‌سوخته را دور انداخت و دوتا سیگار تازه درآورد و آتش زد. یکی اش را به پیرمرد داد و گفت: «بکش. گور پدر فروشگاه و بقیه.»

پیرمرد سیگار را گرفت و گوشهٔ لب گذاشت و نگاهی به بیابان انداخت، اما ناگاه انگار چیزی به یادش آمده، باز به سوی پدر سر گرداند و به پیشانی او خیره شد. پدر به چشمان خیس او نگاه کرد.

پیرمرد گفت: «اینجات چی شده؟» به بالای ابروی او اشاره کرد.

پدر وحشتزده پرسید: «چی!؟» و دستی به پیشانی کشید، بعد بر انگشت‌ها به دنبال چیزی گشت، اما هیچ نیافت.

حالا پیرمرد آرام بر ابروی چپ او انگشت مالید. بعد لکهٔ کمرنگ خون را به او نشان داد. باز صدای جیغ بچه در راهرو پیچید.

زمستان ۶۳ ــ تهران

یارعلی پورمقدم

پاگرد سوم

پورمقدم بیشترین کوشش خود را در کار نمایشنامه‌نویسی متمرکز کرده و تجربه‌هایی که از گفتگونویسی اندوخته قصه‌هایش را از مکالمات طبیعی و خوندار بهره‌مند ساخته است. در قصهٔ حاضر، پاگرد سوم، نیز تنها تک گفتار یکی از آدم‌های ماجرا به ترسیم خطوط یا علاماتی از داستانی فاجعه‌آمیز می‌انجامد. ذهنیت راوی محدود ماجرا، یعنی یک کودک، که در پی ریشه‌یابی یا کشف علت رویدادها نیست کمک می‌کند تا نقلی که می‌توانست به صورت یک گزارش کارشناسی درآید بافت هنری بگیرد. کودک حرف می‌زند، امّا خطاب به چه کسی؟ شاید خطاب به قربانی ماجرا، همبازی سابقش، مخاطبی که لابد اکنون لال شده است، زیرا از طریق بعضی کنش‌های فرعی راوی، ضربان خفیفی از چند واکنش همبازیش را حس می‌کنیم که فقط حرکت است، نه حرف.

تنها راوی است که حرف می‌زند، حتی گاهی با دست نشان می‌دهد و ساخت حساب شده تک گفتار به ما امکان می‌دهد که حرکات سرودست او را حدس بزنیم. به نمونهٔ دیگری از تمهیدات نویسنده اشاره کنیم: به تکرار کلمهٔ «چیز» که نوعی تکیه کلام جا پُرکن برای خیلی از آدمهاست و نه تنها گفتار حاضر را اصالت و روح می‌بخشد بلکه، درست مثل زندگی روزمره اغلب دلالت به شیء یا معنای مورد نظر می‌کند؛ و بدین طریق در پایان سخن، آگاهی‌های لازم، جسته و گریخته، امّا با طبیعت و بداهت زندگی به دست می‌آید. همانطور که در زندگی واقعی، برای رفیقی

که می‌شناسدمان اسم خودمان، یا مخاطب، یا اشخاص ثالث را نمی‌گوئیم، مگر به اقتضای موردی ویژه، این موارد در فرصت‌های مناسب در مسیر پیشرفت داستان جاسازی می‌شود. همچنین ما صفات و عادات، یا خواست‌ها و رجحان‌هایمان را، که بخشی از آداب زندگی و فرهنگ ماست، در حین گفتگو فهرست نمی‌کنیم. بخصوص اگر گوینده کودکی باشد که از فن دسته‌بندی رویدادها و نتیجه گیری از حقایق نه آگاهی دارد و نه به آن علاقمند است، امّا در پایان داستان، خواننده فرهنگ بچه‌های قشر خاصی از جامعهٔ خودمان را مشاهده کرده است. به عنوان کلید درک این فرهنگ نام‌های «سیندرلا» «آپاچی» «پاپ کورن» و غیره را یادآور شویم.

به همین ترتیب نگاه کنجکاو و حتی فضول بچه که از نفسانیات او سرچشمه می‌گیرد، هنگام روایت چشم اندازهای بیرونی، هرگاه کودکی در منظره وجود دارد، دقیق‌تر می‌شود. و از آنجا که صاحب تک گفتار دختر بچه‌ای است، حرف‌های پراکندهٔ او فهرستی کوتاه از عطرها، رنگ‌ها، بازیچه‌ها و زرق‌وبرق‌های طرف علاقهٔ دختر بچه‌ها را برای ما تهیه می‌کند. امّا فایده یا ضرورت انتخاب راوی محدود در این داستان جایی بیشتر تجلی می‌کند کلا ما در اندوه و هراس کودکانهٔ بچه شریک می‌شویم، و حتی طعم آن را می‌چشیم. پسر بچه‌ای آنقدر زن بابایش را آزار می‌دهد که دو تن از بزرگان خانواده به قصد ادب کردنش، در حقیقت، زهره ترکش می‌کنند. امّا تعمیم این وحشت در حدّ پدر باقی نمی‌ماند زیرا دختر محبوب خانه نیز در جملهٔ آخر داستان، که ارزش کلیدی دارد، یک عقرب مرده را زنده و متحرک می‌بیند. کابوس به او نیز منتقل شده است.

دربارهٔ این داستان توضیحات بیشتری می‌شود داد امّا منجر به گشایش تمامی راز آن، قبل از خواندن، می‌گردد.

پاگرد سوم

... هیچی نگو، ساکت! خیلی قشنگ می‌زنه، نه؟ اگه بدونی مامان چقدر این نوار را دوست داره، شاید باورت نشه. می‌گه آهنگ یه چوپونه است که توی رعد و برق، واسه بره‌ای که پاش شکسته، نشسته داره نی می‌زنه. کاش عادت نداشت در اتاقشو ببنده، می‌ذاشت ما هم بشنویم. اونوقت شاید تو هم سرحال می اومدی، می‌رفتی یه آب به سر و صورتت می‌زدی. اگه چشم بسته بگم الان با این آهنگ چکار داره می‌کنه، حاضری هرچی می‌گم گوش کنی؟ «روی میز توالت یه سیگار نصفه توی زیرسیگاری می‌سوزه و مامان توی آینه داره به خودش زُل می‌زنه» می‌گی نه، به بهانهٔ قرص می‌تونی بری ببینی، نگی دروغ می‌گم. پس دیگه بیخودی چیز نکن، بشین می‌خوام مثل عروس خوشگلت کنم. راستش اون موهای شلم شوربات دیگه داره حرص مو درمی‌آره. نکنه خیال می‌کنی زشتی خوبه؟ می‌خوای بگم مثل کی شده‌ای؟ ریخت اون بچه سیاهپوسته که پوسترش توی اتاق کامران، روی گونه‌هاش اشکه. بخوای اینجوری چپ‌چپ نگام کنی، اونوقت من هم هول می‌شم، مثل دیوونه‌ها، مجبورم از حرص ناخونامو بجوم. اون هم با این جوشی که توی دهنم زده و تا می‌آم حرف نزنم، بدتر زق‌وق می‌کنه. مامانم می‌گه، تبت که بیاد پایین، خودبخود می‌ترکه. ولی من تا اون موقع نمی‌تونم طاقت بیارم. قبول کن، اگه ظهر که می‌خواستیم با سنجاق ته‌گرد بپوکونیمش «آی مامان، وای مامانت» دلمونسوزونده بود، حالا دیگه جاش هم خوب شده بود. اونوقت تو به جای خوش اخلاقی، هزار کار می‌کنی تا به حرفام گوش ندی. کجا داری می‌ری؟ خوب بلدی تا می‌گن یک، دو، سه، از جلو آینه قهر کنی، بری کنار نخل مرداب کز کنی ولی حاضر نیستی وقتی تشنه‌شه، بهش آب بدی، نذاری هلاک بشه. اصلاً تقصیر بابام بود که واسه خاطر من از پایین پله‌ها برش داشت آورد، گذاشتش اینجا. حیف که دیگه کامران نیست، وگرنه از هرچی که تو بگی، چیزتر بودم، اگه تا آخر عمر باهات حرف

می‌زدم. خیلی خوب، نمی‌خواد بیخودی بغض کنی. حالا که حوصلهٔ هیشکی را نداری، من هم می‌رم بغل پنجره و پرده‌ها را کنار می‌زنم و باقی حرفامو با... هی کامران، برف! از کی داری می‌زنی؟ وای خدا، امروز همه جا چقدر سفید شده! اونجا را، یکی نیست بهش بگه: «مگه مجبوری بی‌چتر بیایی زیر برف؟» یادش بخیر، اگه بود، حالا حتماً روی پشت‌بوم، اول یه آدم برفی درست می‌کرد، بعد با یه لگد داغونش می‌کرد. اونوقتا که هوا خوب بود، منو راه می‌داد توی چادر آپاچی اش، می‌نشوند بغل دستش، می‌نشست تمرینا شو حل می‌کرد. مثلاً می‌پرسید: «هفت هشت تا؟» من هم می‌گفتم: «چل و هشت تا.» او هم می‌نوشت. با اینکه کلاس چهارم بود، من سوم، ولی جدولضرب را از بَر نبود. یه بار یادش رفت، سه چارتا، چندتا می‌شه، اونوقت نشست با انگشتاش شمرد. هیچوقت یادم نمی‌ره، یه دفعه رفتم سراغش گفتم: «این فلفل سبز را بخوری، صد هزار تومن بهت می‌دم.» گفت: «الکی نگو.» گفتم: «به قرآن.» گفت: «چاخان کنی، خودت می‌دونی.» گفتم: «هر کاری دلت خواست بکن.» فلفل را گرفت خورد. داشت آتیش می‌گرفت. رفت برا آب بخوره، گفتم: «آب بخوری، قبول نیست.» پرید یقه‌مو گرفت، گفت: «کجا داری درمی‌ری؟» گفتم: «مامان، کامران می‌خواد خفه‌ام کنه.» با اینکه مامانم منو از دستش نجات داد ولی تا خیلی بعد، هر وقت یادش می‌اومد فلفله چقدر تُند بود، موهامو می‌گرفت می‌کشید، صد هزار تومنشو می‌خواست. یه درس توی کتاب فارسی‌مون هست به اسم «خواهر مهربان و برادر پشیمان»، من و کامران مثل اون دوتا بودیم. با اینکه خیلی باهام بداخلاقی می‌کرد، ولی من دلم نمی‌خواست از کسی کتک بخوره. من اصلاً شب‌های امتحان که معلم بازی می‌کنم، بیشتر یاد می‌گیرم. من می‌شم معلم، خودم می‌شدم شاگرد. اونوقت تا می‌رفتم پای تخته سیاه درس بدم، کامران می‌اومد، دلقکبازی درمی‌آورد، می‌گفت: «این خُله را باش.» بعدش می‌گرفت مشقامو خط خطی می‌کرد. وقتی جیغ می‌زدم، محکم لگد می‌زد، می‌گفت: «میمون، شامپانزه.» ولی بعد که مثل الان بغضم می‌گرفت، خجالت می‌کشید، سرشو می‌انداخت پایین، می‌رفت سر یخچال چیز برمی‌داشت می‌خورد. از خوردن بیشتر، عاشق بازی بود. یه هلی کوپتر داشت که عمونگهدار از آلمان آورده بود براش. یه هلی کوپتر بود با یه آدم آهنی. آدم آهنی مثلاً زخمی بود. اونوقت هلی کوپتر چنگک می‌انداخت، آدم آهنی را نجات می‌داد. یه هفت‌تیر هم داشت، ساچمه‌ای بود. با هسته آلبالو هم کار می‌کرد. دیگه از چیزهای خوبی که داشت همون چادر آپاچی اش بود. رفته بود توی پاگرد سوم چادر زده بود و کیسه خوابشو پهن کرده بود و با خودش تنهایی بازی می‌کرد. بابام یه بار حسابی دعواش کرد که حق نداره با لباس سرخپوستی اش بیاد سر میز شام، بشقابشو پُر کنه و برگرده توی چادرش بخوره. ولی وقتی فردا شب هم اومد همین کار را بکنه، نزدیک بود بابام جریمه‌اش کنه شب را همونجا توی چادرش بخوابه. اما من با اینکه خودم خیلی عروسک دارم، ولی سرمو به این چیزها گرم نمی‌کنم.

از بس درسم خوبه که شاید این ثلث کارت آفرین بگیرم. مامانم گفته اگه معدلت خوب بشه، می‌ده عکسمو بزنند توی روزنامه‌ها. الان دلم می‌خواد جای گوینده برنامهٔ کودک بودم ولی می‌خوام بزرگ که شدم دانشمند معروف بشم. نه اینکه بخوام از خودم تعریف کنم ولی تنها عیبی که کامران داشت این بود که با مامانم بد بود. اگه مامان می‌گفت: «الان داره برف می‌آد.» کامران می‌گفت: «هیچ هم نه، آفتابیه.» واسهٔ همین یکی به دو کردناش، هر وقت بابام، دوسه روز، مثلاً می‌رفت شکار، مامانم مجبور می‌شد بزور بفرستش خونهٔ مادر بزرگم تا دیگه هی نیاد با قلدربازی فشار خونشو بالا ببره. اونوقت عمو نگهدار هم سر راهش پا می‌شد می‌اومد پیش مون تا ما از تنهایی دلمون تنگ نشه. اینقدر هم بامزه‌ست که نگو. وقتی می‌آد حتماً واسه‌م یه چیزی می‌گیره می‌آره. بعد می‌شینیم نون بیار کباب ببر بازی می‌کنیم. اونوقت توی بازی یه شکلک هایی از خودش درمی‌آره که آدم می‌میره از خنده. یه بار طوری خندوندم که لقمه گیر کرد توی گلوم، نزدیک بود خفه بشم، بمیرم. شامو که بخوریم، اگه برنامه‌ش خوب باشه، یه ذره تلویزیون تماشا می‌کنم. بعد می‌رم توی اتاقم و در را می‌بندم و می‌شینم تکالیفمو انجام می‌دم. اونوقت اونا واسه اینکه حوصله‌شون سر نره، ویدیو تماشا می‌کنند یا مثلاً پوکر می‌زنند سر چیزای خنده‌دار. نصف شب هم که می‌شه مامانم یواش در را باز می‌کنه و پاورچین می‌آد ببینه یه وقت لحاف از روم پس نرفته باشه. اونوقت من هم خودمو می‌زنم به خواب و زیر چشمی نگاه می‌کنم ببینم، باز دکمه‌های بلوزشو عوضی نینداخته باشه. عمه‌م با اینکه پنجساله با عمو نگهدار عروسی کرده، ولی زورش می‌آد یه نی نی درست کنه. می‌ترسه بچه هیکلشو از ریخت بندازه. قبل از اینکه بیاییم اینجا را بخریم، نزدیکای قصر یخ مستأجر بودیم. یا اینکه طبقه بالا می‌نشستیم، ولی حیاط دست ما بود. هر وقت تابستون بود، می‌رفتیم توی استخرش شنا می‌کردیم. کامران راحت می‌رفت از خرمالوها می‌کند، می‌خورد. اما حالا با اینکه خونهٔ عمه‌م بغل سوپر مارکته، راضیه مامانم بره سوناهای بیرون ولی نره خونه‌شون چربی هاشو آب کنه. عمه و بابا با اینکه از دو پدرند و دو مادر، ولی خیلی همدیگه را می‌خوان. مامانم تعریف می‌کنه؛ وقتی مادر بابا می‌ذاره می‌ره نمی‌دونم کجا، بابام هنوز یه بچه فسقلی بوده. بعد پدربزرگم می‌ره یه زن تازه می‌گیره. او هم با خودش یه دختر سه ساله می‌آره که همین عمه‌م باشه. واسه همینه که هنوز که هنوزه تا یه ریزه یه جاش درد می‌گیره فوری تلفن می‌زنه به بابام که: «پاشو بیا، نگهدار نیست، منو ببر دکتر.» اولاً، وقتی بابام هول هولکی حاضر می‌شد که بره، مامانم لجش درمی‌اومد، می‌گفت: «بدبخت، مگه تو اومدی اینجا که شوفر مخصوص بشی؟» عمه‌م اصلش شمالیه. مال همون شهریه که پُر خیابوناش مجسمه است. کوچه‌هاش هم مثل ده مه‌ها پیچ‌پیچیه. شب عید پارسال که دستجمعی اونجا بودیم، عمو نگهدار و بابام تفنگ‌هاشون را برداشتند رفتند شکار گراز. صبح زود که برگشتند با شلوغبازی همه‌مون را بیدار کردند، رفتیم جنگل. قرار شد بابا و مامانم مأمور کباب بشن و ما هم بریم پی هیزم.

همینجور که می‌رفتیم هیزم جمع کنیم رسیدیم یه جا که پر از بوته‌های تمشک بود. داشتیم دو دستی می‌خوردیم که عمو نگهدار و کامران غیب‌شون زد و بعد که برگشتند، دست هر کدومشون یه مار آبی از سر آویزون بود. مارها سر بالا قوس برداشته بودند و زبون درمی‌آوردند. عمه‌م از ترس طوری دستپاچه شد که موقع فرار کفشاش از پاش دراومده بود. وقتی خوب تصفه جون‌مون کردند، عمو نگهدار مارها را بهم گره زد و ول داد توی شالیزار و با قربون صدقه، وادارمون کرد کمکشون هیزم جمع کنیم. وقتی بغل هامون پُر شد، عمه‌م گفت: «کی حاضره بالا بلندی بازی کنیم؟». همه‌مون از خوشحالی گفتیم: «ما» اونوقت پشک انداختیم، عمو نگهدار گرگ شد افتاد دنبالمون. وقتی برگشتیم پیش مامانم اینها و هیزم هامون را ریختیم روی هم، از خستگی نفس نفس می‌زدیم. بعد یه آتیش درست کردیم، به چه بلندی. اونوقت بابام یه کبابایی درست کرد داد خوردیم که الان که دارم می‌گم، دهنم داره آب می‌افته. با اینکه اون سفر خیلی بهمون خوش گذشت، ولی روز آخر که دیگه می‌خواستیم برگردیم، هنوز آفتاب نزده بود که تنهایی پا شدم رفتم توی کوچه باغ کنار شالیزار لاک‌پشت پیدا کنم، که یهو چشمم افتاد به عمه و بابا که صبح به اون زودی، شوخی شوخی، یه گاو زرد و سفید را دنبال می‌کردند. من هم واسه اینکه ببینم بعدش چی می‌شه، رفتم پشت یه درخت قایم شدم. سر پیچ کوچه باغ، حیوونی از ترسش در رفت توی شالیزار و وقتی بابام می‌خواست جلوشو بگیره، پیپش افتاد ولی اصلاً متوجه نشد. بعد عمه‌م که حسابی خسته شده بود به یه درخت تکیه داد و گفت: «به به، چه ماگنولیاهایی!» اونوقت بابام مثل ماست سرشو انداخت پایین و با اون شکمش از درخت رفت بالا، یکی کند آورد براش. سر صبحونه که پیپ‌شو بهش پس دادم، گفت: «این پیش تو چیکار می‌کنه؟» گفتم: «روی زمین پیداش کردم.» اونوقت مامانم لپ‌مو گرفت کشید و گفت: «باز خوبه حواست هست یه وقت شست بابات توی چشمش نره.» عمه‌م با اینکه شهرستانیه، ولی اینقدر بخودش می‌نازه که نگو. یه بار که من و مامان خونه‌شون بودیم ــ مثل این چیزها ــ رفت سینه‌ریزی که تازه خریده بود، آورد نشون‌مون بده. جلو آینه وایساد و از یه صندوقچه مخملی درش آورد، انداخت گردنش و نیم چرخ زد. وسط سینه‌ریز یه الماس بود که دور تا دورش برلیان بود. از بس قشنگ بود، پرسیدم: «عمه جون، این را خودت واسه خودت خریدی؟» موهاشو پشت سرش جمع کرد و غش‌غش گفت: «نکنه تو هم خیال می‌کنی مال باباتو خورده‌ام، نیم وجبی؟» مامانم سیگارشو خاموش کرد و گفت: «حالا مگه کسی لقمه‌هاتو شمرده؟» عمه‌م منو به مامانم چشمک زد و گفت: «اگه این پیرلشکی را ازم کش نرفته بودی، می‌گفتم حق داری چشمت به دهنم باشه.» مامانم گفت: «تو دیگه چرا شکایت می‌کنی؟» عمه‌م سینه‌ریزشو باز کرد و برگردوند توی جعبه‌شو، گفت: «پیش تو یا در کلانتری؟» اونیکه عصبانی شد، مامانم بود. گفت: «منظورت چیه، مارمولک؟» عمه‌م گفت: «اینو بدی امضاء کنه، هیچی.» من خودمو زده بودم به اون راه و

داشتم بغبغوی دوتا کفتر را روی هرهٔ روبرو نگاه می‌کردم که مامانم بارونی شو پوشید و گفت: «وقتی خودشو واسه‌ت نکول کردم، بده چک تو امضا کنه.» توی ماشین که نشستیم، عمه اومد کنار پنجره ازم پرسید: «می‌دونی اسم پاگرد سوم تون را چی گذاشته‌ام؟» گفتم: «من از کجا بدونم؟» گفت: «کامرانیه.» پرسیدم: «چرا کامرانیه؟» ولی قبل از اینکه جوابمو بده، مامانم نیش گاز داد و بعد که عمه‌م خودشو کشید کنار، با سرعت انداخت توی بزرگراه. نزدیک پل هوایی، چشمم به یه تیکه ابر افتاد که مثل کامران قُمبلی بود. شبی که افتاد مثل روز جلو چشامه. صبحش باز بابام رفته بود شکار. اونوقت عصر که کامران از مدرسه برگشت، مثل همیشه با مامان حرفش شد. مامانم می‌خواست همین حالا کامران پاشه بره پیش مادر بزرگم. او هم واسه اینکه پیش اون هاف هافو نره، حاضر بود حتی شب‌ها هم توی چادرش بخوابه، ولی مامانم قبول نمی‌کرد و سرش داد زد: «گمونم خوشت می‌آد مترسک باشی، نه؟» کامران گفت: «مترسک هرچی هست خودتی.» مامان گفت: «آنتریکم نکن دیگه. خیکی.» کامران گفت: «آنتریک هم هرچی هست خودتی.» مامان گفت: «الان بهت نشون می‌دم، زبون‌درازی یعنی چه.» اونوقت کامران به جای اینکه در بره، وایستاد گفت: «شهر هرته مگه؟» مامانم یکی زد توی دهنش و گفت: «هست یا نه، نکبت؟» از لب کامران خون زد بیرون و همونطور که با آستین، دهنشو پاک می‌کرد گفت: «پاشو بذاره اینجا، حالا نگاه کن.» مامانم گفت: «برو گمشو، عنتر.» اونوقت کامران خون دهنشو تُف کرد و یه راست برگشت توی چادرش. مامان هم رفت توی اتاق خوابش و درا رو محکم به هم کوبید. از دست کامران خیلی ناراحت شده بودم و می‌دونستم مامانم رفته بشینه گریه کنه. رفتم توی راه‌پله و رو به بالا داد زدم: «اگه حرف مامانو گوش می‌کردی، می‌مُردی؟» صدای کامران از پاگرد سوم گفت: «تو یکی خفه شو.» در سرسرا را که بستم دلم نمی‌خواست صدای گریهٔ مامانمو بشنوم، ولی برای رفتن به اتاقم، مجبور بودم از جلو اتاقش رد بشم. وقتی صدای هق هق نشنیدم از ذوقم پُشت در، گوش نشستم. توی تلفن با یکی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. با خیال راحت اومدم همین جا که الان وایستادم، ولی هنوز پردهٔ توری را کنار نزده بودم که مامانم صدام کرد: «لادن.» گفتم: «اینجام.» گفت: «بپوش، بریم بیرون.» سر کمد لباسام که رفتم از خوشحالی نمی‌دانستم کدومشونو بپوشم. اول خواستم پیرهن چین‌چینی مو بپوشم که آستیناش تا اینجامه. با کفش پاشنه بلند که می‌پوشمش، عین سیندرلا می‌شم. ولی بعد شلوار جین با کفش تنیس پوشیدم. بوی عطر مامانم که خونه را پر کرد، من هم داشتم بند کفشامو می‌بستم. وقتی رفتیم توی گاراژ، مامان تازه یادش افتاد که سوییچ را از روی میز توالت نیاورده. منوفرستاد دنبال سوییچ. در سرسرا را که باز کردم، دیدم کامران رنگ موهای مامان را دار می‌بره خالی کنه توی مستراح. تا منو دید گفت: «بهش بگی با چکش میخ می‌کوبم توی مخت.» رفتم سوییچ را از روی میز توالت برداشتم و گفتم:

«ببینه نیست، می‌فهمه کار کیه.» بعد اومدم پایین و راه افتادیم. توی راه، مامان طوری به سیگارش پک می‌زد که انگار داره چوپ‌پنبه‌شو می‌جوه. نزدیک باغ وحش که رسیدیم مامانم زد کنار پارک کرد. هنوز در ماشین را قفل نکرده بودیم که شانس‌مون گفت، بنز عمو نگهدار اومد آنورترمون وایساد، از خوشحالی با هم رفتیم رستوران ایتالیایی ها. گارسونی که چشاش مثل بابام پف داشت، تعظیم خوشگلی کرد و صورت چیزاشونو گذاشت روی میز. عمو نگهدار و مامانم دونات با شیرقهوه خواستند، من بستنی سیسیلی. اون دست خیابون یه گداهه یه پوست هندونه از توی جوب آب برداشت و شروع کرد گاز زدن. عمو نگهدار پرسید: «معلومه چه خیره؟» اومدم بگم: «اون پیرزنه، یه پوست هندونه از جوب برداشته و داره می‌خوره.» که مامانم یه سیگار دیگه آتیش زد و گفت: «حاضرم خونشو بخورم.» عمو نگهدار گفت: «ولی به نظر من بهتره اول قهوه‌تو بخوری.» گارسونه وقتی فنجون‌ها را می‌ذاشت روی میز، زیر نور آبی کافه، پوستش رنگ شیرقهوهٔ مامانم شده بود. عمو نگهدار هم به جای اینکه بگه، بخندیم، همه‌ش با موهای شقیقه‌اش بازی می‌کرد. چیزامون را که خوردیم، پا شدیم با ماشین ما رفتیم لونا پارک. توی شلوغی پارک، یه پاکت پاپ کورن خریدم و رفتم سوار چرخ‌فلک شدم. چرخ‌فلک که راه افتاد، عمو نگهدار و مامان رفتند ته‌ته‌ها وایسادن منتظر من. یه بار که از اون بالا واسه مامانم بای‌بای کردم، اصلاً منو ندید و با عمو نگهدار که حرف می‌زد، مثل وقتی که با بابام دعوا می‌کرد، دستاشو تکون‌تکون می‌داد. عمو نگهدار هم انگار فقط گوش می‌داد و گاهی برمی‌گشت منو نگاه می‌کرد. حتی یه دفعه که واسه‌ش شکلک درآوردم، واسه‌م دهن کجی کرد. یکی دوبار هم وقتی چرخ‌فلک به اون بالای بالا رسید، پا شدم بلکه پشت‌بوم خونه‌مونو پیدا کنم، ولی ساختمونای بلند نمی‌ذاشتند کامران را ببینم. هنوز هیچی نشده، چرخ‌فلک وایساد و یه آقاهه اومد کمک‌مون کرد تا پیاده بشیم. وقتی برگشتم پیش‌شون، حرف های مامانم تموم شد و عمو نگهدار دست‌مو گرفت و گفت: «خوش گذشت؟» گفتم: «حیف زود تموم شد.» مامانم گفت: «خوب حالا می‌گی چکار کنیم؟» عمو نگهدار گفت: «گمونم تو دنبال یه دراکولا می‌گردی، نه؟» مامانم گفت: «کافیه امشب راحت توی چادرش بخوابه تا واسه همیشه...» عمو نگهدار پرید وسط حرفشو گفت: «فکر می‌کنی یه کیلو دانمارکی بی دردسرتر از ترسوندن نباشه؟» مامانم گفت: «دوست داری خامه به سر و صورتت بمالم، میل خودته.» عمو نگهدار گفت: «هیچ فکر کرده‌ای بیدار بشه چه الم‌شنگه‌ای بپا می‌شه؟» مامانم گفت: «مطمئن باش از اینی که هست، بدتر نمی‌شه.» بعد راه افتادیم رفتیم سوار قطار وحشت شدیم. وقتی یه خرس پشمالو سر راهمون سبز شد و چنگ و دندون نشون داد، از ترس سرمو گذاشتم روی شونهٔ عمو نگهدار و چشمامو بستم تا ادوکلنشو بو کنم. یه ریزه بعد که چشمامو باز کردم، یه اسکلت با تبرزد سر یکی دیگه را قطع کرد. عمو نگهدار پرسید: «می‌ترسی؟» گفتم: «این دیگه کجا بود، اومدیم؟» مامانم پرسید: «اگه گفتی جای

کی خالیه.» گفتم: «خوش به حال کامران که اینجا نیست.» عمو نگهدار گفت: «ولی تا اونجا که من می‌دونم کامران بچه ترسویی نیست.» گفتم: «او فقط از عقربی که شما توی شیشه الکل انداختین، می‌ترسه.» عمو نگهدار گفت: «تو هم که پیشنهاد مامانتو می‌دی.» وقتی قطار از تونل خارج شد هوا هنوز تاریک نشده بود. یه عده منتظر ما بودند که برسیم، اونا سوار بشن. از قطار که پیاده شدیم، عمو نگهدار به ساعتش نگاه کرد و گفت: «خوب دیگه، من باید برم.» دستمو از دستش کشیدم و گفتم: «زود نیست؟» مامانم گفت: «داری می‌ری، نه؟» عمو نگهدار گفت: «تو که می‌دونی من از دردسر خوشم نمی‌آد.» بعد مامانم در ماشین را واسه‌م باز کرد و گفت: «سوار شو بچه، سوار شو» من صندلی عقب نشستم، عمو نگهدار نشست بغل دست مامانم. توی راه که می‌رفتیم تا او را برسونیم در ماشینش، هیشکی با هیشکی حرف نمی‌زد. مامانم سیخ پشت فرمون نشسته بود و روبروشو نگاه می‌کرد. وسط راه، عمو نگهدار شیشه شو کشید پایین و یه هوای خوب خورد توی صورتم. پشت یه چراغ قرمز که وایسادیم، یه ویولون‌زن کور با پسرش از لابلای ماشین ها رد می‌شد و ویولون می‌زد. اما تا وقتی که نزدیک نزدیک مون نرسید، آهنگش توی سر و صدای خیابون شنیده نمی‌شد. از بغل ماشین ما که رد شدند، پسره دزدکی برگشت یه نگاه انداخت به‌م، ولی وقتی دید من هم دارم نگاش می‌کنم، تا آخرش که چراغ سبز شد، دیگه پشت سرشو نگاه نکرد. به ماشین عمو نگهدار که رسیدیم، مامانم ترمز کرد و قبل از اینکه عمو نگهدار پیاده بشه، برگشت طرفم و گفت: «خواب که نیستی؟» مامانم باز مثل توی رستوران ایتالیایی ها جای من جواب داد: «تو که گفتی دنبال دردسر نمی‌گردی.» عمو نگهدار خودشو کشید جلو و صورتمو بوسید و گفت: «چطوره سرش پوکر بزنیم.» مامانم شیشه جلوشو با برف پاکن شست و با گوشهٔ لب خندید: «پس دست خالی نیا، چون می‌بازی.» عمو نگهدار قبل از اینکه پیاده بشه گفت: «اگه بردم، چی؟» مامانم گفت: «از چه گلی خوشت می‌آد؟» عمو نگهدار گفت: «لادن.» گفتم: «بله.» گفت: «خداحافظ.» او که رفت ما هم برگشتیم خونه. از پله ها که اومدیم بالا، مامانم پاگرد را سرک کشید و دید صدایی از کامران درنمی‌آد. گفت: «لابد یخچال را خالی کرده روی پشت‌بوم و داره می‌لمیونه.» مامان که رفت لباس عوض کنه، من برگشتم توی راه‌پله و رفتم طرف پشت بوم. کامران توی چادرش نبود و در پشت‌بوم هم باز بود. رفته بود مثل تپل بدبخت ها، بغل ناودونی کز کرده بود و با یه قلوه‌سنگ مورچه می‌کشت. منو که دید سنگ را پرت کرد طرفم و گفت: «کجا بودین؟» گفتم: «لونا پارک.» گفت: «با کی؟» گفتم: «با مامانم.» گفت: «دیگه؟» گفتم: «توی تونل وحشت هم رفتم.» گفت: «بهش گفتی رنگ موهاشو...» گفتم: «به من چه بگم؟» گفت: «دروغ بگی می‌کشمت.» گفتم: «باز مثل دیوونه ها زد به سرت؟» پاشد یکی زد توی دلم. مامان صدای گریه‌مو که توی راه‌پله ها شنید، طوری که کامران بشنوه، گفت: «امشب که توی همون چادر جونت خوابیدی، اونوقت قدر

خونه مادر بزرگت را می‌دونی.» بعد منو کشوند تو و در را بست و رفت توی آشپزخونه. من هم رفتم توی اتاقم و واسه سرگرمی، لاک بیرنگ زدم به انگشتای پام. شام که حاضر شد، دلم خیلی واسه کامران سوخت. می‌دونستم عاشق خوراک مرغه. گفتم: «برم صداش کنم، مامان؟» گفت: «مثل اینکه تو هم تنت می‌خاره.» تازه می‌خواستم سوپ بکشم که دستگیره در صدا کرد ولی در باز نشد. فهمیدم مامان در را روش قفل کرده. گفتم: «بذار برم در را واسه‌ش باز کنم.» گفت: «باید تنبیه بشه، برو برگرد هم نداره.» تازه روغن زیتون ریخته بودم روی سوپ و داشتم همش می‌زدم که صدای کامران از پشت در گفت: «لادن.» یواشکی به مامانم گفتم: «حتی نگم، بله؟» گفت: «سوپت داره سرد می‌شه، اینقدر حرف نزن.» از نگاهش فهمیدم که دیگه نباید دخالت کنم. حتی وقتی کامران گفت: «تشنه‌مه، آب.» فقط به قاشق مامانم نگاه کردم که تند تند پر و خالی می‌شد. تازه بعد که صدای بالا رفتن کفشاشو از پله‌ها شنیدم، تونستم یه قاشق سوپ بذارم دهنم. شامو که خوردیم، رفتیم نشستیم پای تلویزیون. وسط فیلم سینمایی که یهو خاموشی شد، می‌دونستیم حالا حالاها برق نمی‌آد. هر کی رفت توی اتاق خودش. اونشب اصلاً خوابم نمی‌برد. مثل چوب دراز کشیده بودم و حواسم پیش کامران بود و به صدای کامیونی که دور می‌شد گوش می‌دادم که ساعت دیواری شروع کرد به زنگ زدن. شمردم ببینم ساعت چنده ولی وسط هاش از بس حواسم پرت بود، نمی‌دونم دوازده‌تا زد یا سیزده‌تا. یواش یواش داشت چشام گرم می‌شد که صدای ونگ ونگ یه گربه از خیابون بلند شد. از زیر ملافه اومدم بیرون، رفتم کنار پنجره. توی آسمون چراغهای عقب و جلو یه هواپیما که می‌رفت چشمک می‌زد. ماه مثل زردهٔ تخم‌مرغ محلی بود. پایین را که نگاه کردم، خیابون ساکت و خلوت بود، ولی بعد که گربه‌هه از پشت کیسه زبالهٔ خونه روبرویی اومد بیرون، دیدم یه پاش شله... حیوونی، همینجور واسه خودش می‌لنگید که یه بنز از سر خیابون پیداش شد و مجبورش کرد تا در اون خونه سفیده بدوه. ماشینه زیر پنجرهٔ اتاق کامران که رسید چراغاشو خاموش کرد و ایستاد. اول خیال کردم ماشین عمو نگهداره، ولی وقتی صاحبش پیاده شده، هرچی نوک پنجه‌هام پا شدم، قدم ترسید ببینم زنگ کدوم خونه را زد. فقط یادمه صدای جیغ و ویغ گربه که دوباره اومد، گمونم صدای یه ناله هم خورد به گوشم ولی بعد که یه چیزی، مثل چی بگم؛ مثل «گامب» توی راه‌پله‌مون افتاد، پریدم توی رختخواب و ملافه را کشیدم روی سرم. حتم داشتم دزدمُزد اومده. صدای باز و بسته شدن یه در که توی پذیرایی پیچید از حتم هم بیشتر داشتم که دزده الان توی راهرو وایساده و داره یواش نفس می‌کشه. همه‌ش خدا خدا می‌کردم که اول سراغ من نیاد. چشامو از ترس جوری بسته بودم که ابروهام داشت خسته می‌شد. اگه زبونم بند نیومده بود، وقتی دستگیره در اتاقم چرخید، داد می‌زدم: «دزد.» ولی بعد که بوی عطر مامانم پیچید، انگار که دنیا را بهم داده باشند، فقط تونستم بگم: «کامران، مامان، کامران.» مامانم که تازه یاد کامران

افتاده بود، مثل برق دوید طرف راه‌پله و وقتی با دست‌دست کردن سوییچ را پیدا کرد، کامران را دیدیم که پای پله‌ها، کنار نخل مرداب افتاده بود و از گوشش خون می‌اومد و رنگش مثل لیموشیرین زرد بود. وقتی با جیغ مامانمونگاه کردم، دیدم هر کاری می‌کنه تا بغضشو بخوره، نمی‌تونه. بعد کامران با هزار زور تونست کف دست چپ‌شو باز کنه و بگه: «نترس لادن؛ مرده است.» ولی من یه عقرب زنده دیدم که قوس داده بود به دُمش و داشت کفِ دستِ کامران راه می‌رفت...

عباس معروفی

یک گل سرخ

از ویژگی های نسل جدید نویسندگانی که بعد از انقلاب پدید آمده اند طرح و ترسیم قصه هایی است که پدیده های جامعهٔ جدید به شمار می‌آید. زیرا بی آنکه در پی سندیت کامل باشیم، ملاحظه می‌کنیم که سایه ای از تحولات اجتماعی، دگرگونی روابط، بهم خوردن عادات و پیدائی بنیادهای جدید زیستی همواره در پس ـ زمینهٔ داستان‌نویسی ما وجود داشته است. هنگام پژوهش تاریخ قدیم از آنجا که می‌دانیم بیشتر متون رسمی به میل حکام وقت نوشته می‌شده است در بسیاری از موارد به ادبیات مراجعه می‌کنیم. تاریخ عصر حافظ که با تائید اشعار خود شاعر تنظیم می‌شود دستاوردهای مسلمّی در اختیار محقق یا مورّخ قرار می‌دهد. این البته مطالعه ای جنبی در امر داستان‌نویسی است که فوائد آن در گام اول به چشم نمی‌آید.

مجموعهٔ داستان «آخرین نسل برتر» نوشتهٔ عباس معروفی، سودمندهایی از این دست را به ما ارائه می‌دهد: از مسائل جوانان و حس حیف شدگی و ناامیدی آنان گرفته تا وضع اورژانس بیمارستان ها در سال های اخیر، یا حتی مشکلات دفن کردن یک نعش. یکی از قصه های این مجموعه به نام «جشن دلتنگی» ماجرای انتقال جسد دختری جوان است که در خارج کشور درگذشته است. این جسد را در مبدأ به شیوهٔ فرنگی، بزک کرده و در تابوت صلیب داری قرار داده اند. برخورد افراد سنت گرای خانواده، مثلاً دائی بزرگ، با این جسد برخوردی است بی عاطفه و

قشری. قشقرقی برپا می‌شود و آنچه که در این میان از یاد می‌رود، معصومیت و مظلومیت دختر جوانمرگی است که هیچ تقصیری در آرایش بعد از مرگ خویش نداشته است. اشاره به این چند مورد در بررسی و مطالعه داستان حاضر یعنی «یک گل سرخ» کلیدی به ما می‌دهد. قصه ای است عاشقانه که در یکی از فضاهای تیپیک داستان‌نویسی جدید ما یعنی «گورستان» روی می‌دهد، راوی قصه به تشییع جنازهٔ دائی اش رفته است، و از همان آغاز عشق بی‌فرجامی را که بین او و دختر دائی وجود داشته است حس می‌کنیم. راوی نمی‌خواهد بنابر برنامه ای که بزرگترهای خانواده تنظیم کرده‌اند، با دختر دائی ازدواج کند. چرا؟ داستان به ما می‌گوید که او بطور خودکار زندگی آینده‌اش را با زندگی از دست رفتهٔ مادر و پدر دختر می‌سنجد و از تکرار چنان زندگی آنقدر احساس کراهت می‌کند که برای گریز از این سرنوشت ملال انگیز حتی حاضر است زیر قولش بزند. و در آن‌سو دختر آیا برای مرگ پدرش گریه می‌کند یا به خاطر سُست عهدی محبوب؟ البته هنگامی که از او می‌پرسند چرا آنقدر در مرگ پدر بی تابی می‌کند پاسخ می‌دهد که برای تنهائی مادرش می‌گرید. این پاسخ ظاهراً نوعی شانه خالی کردن از بیان واقعیت می‌نماید، ولی درعمل به سرخورد گی تلخی اشاره دارد. «یک گل سرخ» با وفای به عهد تأخیر شده ای شکوفان می‌شود. یک گل زیبا که هم بر تابوت خیالات تلخ و نومید گذاشته می‌شود و هم به رویای یک زندگی تازه تقدیم می‌گردد. نویسنده به این ترتیب در زمینهٔ مرگ و ویرانی، پوسیدگی و فساد، هراس و ابهام آینده، با تجلیل از عشق به داستانش پیامی غیرمستقیم می‌دهد تا تکنیک تک خطی آن را با این پیام به گونه ای جبران کند.

یک گل سرخ[1]

عصر هم گرم بود. پیاده‌روها و خیابان را آب‌پاشی کرده بودند. و بوی گرم خاک می‌پیچید. از آب سردکن جلو گورستان قدیمی آب خوردیم و رفتیم به طرف مغازه‌هائی که خرما و نقل می‌فروشند. سنگ‌تراش‌ها از مغازه‌هاشان بیرون آمده بودند و داشتند با قلم و چکش روی تخته‌سنگ‌ها را می‌کندند و گوشه‌هاش را گل می‌زدند و بالای آن می‌نوشتند: «هوالباقی».

صدای بلندگو در تمام محله می‌پیچید. بچه گداها دنبال زن‌ها راه می‌افتادند و دو سگ سفید زیر سایهٔ نرده، پشت درخت‌های خاک گرفته خوابیده بودند. و هوا خیلی گرم بود.

ما یک پاکت شکرپنیر خریدیم و به صحن گورستان برگشتیم.

زری گفت: «یادت باشه هرچی که خرج می‌کنی بعداً...»

گفتم: «مهم نیست.»

ایستاد. ابروهاش را درهم کشید و نگذاشت ادای آدم‌های با گذشت را دربیاورم: «آخه ببین. مامان بدش میاد. قبلاً هم بهت گفته‌م.»

چادرش را گشود و دوباره با دقت زیرچانه جمعش کرد. بعد راه افتاد: «نباید از همین حالا انقده ولخرج باشی.»

چادر از سرش لیز می‌خورد، و موهای صاف و خرمائی رنگش زیر شعاع کمرنگ آفتاب برق می‌زد. حس می‌کردم یک هوا لاغر شده است. شاید هم در آن لباس سیاه اینجور به نظر می‌آمد. رنگش پریده بود. چون از شب پیش که پدرش مرده بود، بی‌آنکه حتی لحظه‌ای نشسته باشد گریه کرده بود و چیزی نخورده بود. و من می‌بایست پا به پایش می‌ماندم و به کارها می‌رسیدم.

از موقعی که دائی مرد، بالای سرش بودیم. مثل همیشه صاف و سیخ دراز کشیده بود، پاها

۱. نقل از کتاب «آخرین نسل برتر»، نشر گردون پائیز ۱۳۶۶.

کنار هم و دست‌ها در امتداد بدن، انگار خوابیده بود. با چشم‌هائی بسته و آرواره‌های جدا از هم. هر وقت به اتاقش می‌رفتیم خیال می‌کردیم مرده است. دلمان هری می‌ریخت. بعد دائی پلک هاش را از هم می‌گشود و زود نیم خیز می‌شد: «از کجا میای، دائی جون؟»

امّا اینبار دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. همانطور خشک شده بود.

دکتر گفت: «واقعاً متأثر شدم... من دیگه، باید برم.» ملافه را روی صورت دائی کشید و گفت: «یکی با من بیاد که گواهی فوتش رو بدم بیاره.»

گفتم: «من با شما میام.»

و حالا آنقدر خسته بودم که دلم می‌خواست یک جای خلوت پیدا کنم و بیفتم.»

پدرم وقتی می‌رفت، گفت: «می‌مونی، زن دائی رو برمی‌گردونی خونه.»

گفتم: «مگه اون نمیاد حالا؟»

گفت: «نه. قراره که تا غروب آفتاب بشینه کنار قبر.»

بعد همه رفتند و ما سه نفر ماندیم. زری گفت: «توفکر می‌کنی چی باید روی قبرش بنویسیم؟»

گفتم: «من نمی‌دونم، شما باید تصمیم بگیرین.»

باز اخم کرد: «چرا خودتو کنار می‌کشی؟ حالا نه به خاطر من.»

از روی قبرها گذشتیم و آرامگاه‌های خانوادگی را دور زدیم. مادر زری تنها کنار قبر نشسته بود. من درپاکت شکرپنیر را باز کردم و جلو مردم گرفتم. چند بچهٔ کوچک دورم را گرفتند و مشت کردند.

گفتم: «بسه تونه. برین بچه‌ها.»

بقیه را روی قبر گذاشتم. مادر زری نگاهم کرد و سر تکان داد: «خسته شده‌ی.»

گفتم: «کاری نکرده‌م.»

گفت: «چرا. چرا. از دیشب تا حالا سرپائی.»

سرش را زیر انداخت و به خاک مرطوب روی قبر خیره شد. بعد من و زری دورتر رفتیم و روی لبهٔ یک نرده نشستیم، و به او نگاه کردیم. مثل زن‌هائی که قرآن می‌خوانند خودش را تکان می‌داد. ساختمان‌های آرامگاه خانوادگی بطور نامنظم در هر سوی گورستان دیده می‌شد؛ و گاه تا وسط صحن پیش آمده بود. مرده‌شوی‌خانه با سقف کاهگلی گنبد گنبدی درست کنار در ورودی بود. و یکی از پنجره‌هاش شیشه نداشت. و تابوت چوبی درهم شکسته ای را به دیوارش قدی وا داشته بودند.

زری پرسید: «میای یا نه؟»

گفتم: «کجا؟»

«جدی حرف بزن. میای یا نه؟»

«آخه کجا؟»

به خودش تکانی داد: «مشهد دیگه.»

گفتم: «با کنکور چکار کنم؟»

گفت: «خُب اونجا بخون. مامانت اینا میان، ماها همه هستیم، تو می‌خوای نیای. حتماً به خاطر یه ایکبیری.»

نه. به خاطر هیچ دختری نبود. فقط حس می‌کردم زری مثل مادری که دائم نگران بچه اش باشد، بیش از حد غصهٔ مرا می‌خورد. می‌ترسیدم ادامه پیدا کند و نتوانم باهاش کنار بیایم. محیط خانه‌شان خسته کننده بود. و دائی بزرگ ما آنقدر پیر بود که بیشتر بهش می‌آمد پدربزرگ زری باشد. روز عید نوروز کت و شلوار تمیز و اتو کشیده‌ای پوشیده بود که به تنش گشاد بود. انگار بچهٔ لاغری لباس پدرش را پوشیده باشد. زری چای و میوه می‌آورد. و مادر زری از روزها و شب هائی حرف می‌زد که به سرعت برق از زندگیشان می‌گذشتند؛ و تحمل یک لحظه اش برای من شکنجه بود. و از حال دائی می‌گفت که فراموش می‌کند دواهاش را بخورد.

می‌گفت: «هرچی باشه مرد خونه‌مونه. بایس بهش رسیدگی کرد.»

دائی روی میز عسلی کوچکی نشسته بود، با خجالت چشم هاش را به گل قالی می‌دوخت، دست هاش را به هم می‌سائید، و گاهی به آرامی سرفه می‌کرد.

زری گفت: «بابا نمی‌خوای عیدی بدی؟»

مادرش گفت: «توی کیفت اسکناس نو هست... از کوچیک ترها شروع کن...»

دائی به او نگاه کرد و با لبخند، کیفش را بیرون آورد: «بیا خودت هر کاری خواستی بکن.»

مادر زری خندید و سر تکان داد: «امان از دست تو.»

بعضی عصرها من و زری در اتاق رو به حیاط می‌نشستیم و فیلم می‌دیدیم. زری کوبلن پسرک گریان می‌بافت و بریده بریده حرف می‌زد. صدای غذا پختن مادرش از آشپزخانه می‌آمد.

زری می‌گفت: «اینو قاب می‌کنیم برای اتاق مهمونی.»

اتاق ساکت بود، دلم می‌خواست بزنم بیرون. گفتم: «چرا مادرت اینقدر شکسته شده؟»

زری گفت: «نمیدونم.»

«چهل سالش شده؟»

«آره.» و باز سوزن زد. مادر زری آرام به اتاق آمده بود و کنار پنجره پای سماور نشسته بود. سکوت کردم و همانطور نشستم. مادر زری گاه به گاه نگاهی به من می انداخت و باز سرش را به استکان ها گرم می‌کرد.

گفتم: «من باید برم.» پا شدم.

مادر زری هم پا شد: «کجا؟ شام درست کرده‌م.»

بعد صدای سرفه‌های دائی آمد. مادر زری گفت: «بذارین غذای اینو بهش بدم، الآن شام می‌کشم.» و به آشپزخانه رفت.

زری کوبلنش را کنار گذاشت: «حوصله‌ت سر رفته؟»

گفتم: «نه. می‌خوام برم درسامو بخونم.»

«می‌خوای واست صفحه بذارم؟»

گفتم: «نه.»

بعد باز صدای سرفه‌های دائی آمد. گفتم: «اگه سرفه نکنه کسی یادش نیست.»

زری گفت: «اتفاقاً مامان خیلی بهش می‌رسه. از صبح تا شب داره کار می‌کنه. دیگه چیکار کنه؟»

همیشه می‌دیدم که لباس‌هاش را اتو می‌کشید، براش چیزی درست می‌کرد، و روزی دوسه بار براش چای می‌برد. امّا هیچ احساسی در نگاه‌هاشان دیده نمی‌شد. جوری زندگی می‌کردند که انگار زن و شوهر نیستند. و همین چیزها آدم را خسته می‌کرد.

قاری پیر و رنگ‌ورو رفته‌ای چند لحظه کنار قبر ایستاد و بعد به طرف ما آمد و گفت: «به سوره بخونم؟»

گفتم: «نه. چند دفعه می‌خونی؟»

و رفت. زری گفت: «زندگی جفتشون داغون شد. میدونی؟ مامان من یه آرزو تو زندگیش داشته. فقط یه آرزو. هیشکی اینو نمی‌دونه. حتی بابام هم نمیدونسته. مامان از بچگی آرزو داشته که وقتی شوهر کرد، شوهرش براش گل بیاره. امّا بابام هیچوقت اینو نفهمیده.»

گفتم: «اینو کی بهت گفت؟»

گفت: «مامانم. دیشب.»

گفتم: «حالا پاشو به مامانت بگو بریم.»

یکباره برگشت و ملتمسانه گفت: «نه. بذار بشینه. خواهش می‌کنم.»

«چرا؟»

«خب. چه جوری بگم. مامان...»

نگاهش کردم. حالا کلافه شده بود و نمی‌دانست چه کند. گفتم: «چرا موقعی که زنده بود نمی‌رفت پیشش بشینه؟»

زری گفت: «موضوع این نیست.»

پرسیدم: «پس چیه؟»

سرش را نزدیک‌تر آورد و گفت: «مامان گفت: بابام پریشب وقتی حالش بد بوده گفته: یه خواهشی ازت دارم. مامان گفته: چه خواهشی؟ اون گفته: اگه من مُردم، روز اول تو قبرستون منو تنها نذار. گفته: فقط همون شب اول وقتی همه رفتن تو تا غروب پیشم بمون. من می‌ترسم.»

گفتم: «من هم شبا از قبرستون می‌ترسم. نمیدونم چرا.»

گفت: «من از ترس زهره‌ترک می‌شم.»

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: «کاش می‌شد برسم خونه و بگیرم بخوابم.»

گفت: «تو که تا حالا صبر کرده‌ی.»

و ما نشستیم به نگاه کردن. بی اختیار یاد دائی بزرگم افتادم که همیشه مریض بود. و غالباً در اتاق رو به حیاط در آن بالا تنها بود. صدای سرفه‌هاش شب و نصف شب شنیده می‌شد. هر وقت صداش می‌کردند پائین می‌آمد. شام یا ناهارش را می‌خورد و باز سرفه‌کنان از پله‌ها بالا می‌رفت و روی تختش دراز می‌کشید. درست همانطور که مرده بود. نمی‌دانم چرا یاد سکوت و ارگ کلیسا می‌افتادم. مادرم می‌گفت: «راحت شد.»

مادر زری گفت: «کی باید بره برای ختمش به مسجد بگه؟»

گفتم: «من میرم.»

جمعیت زیادی آمده بود. در اتاق‌های بالا و پائین کیپ هم نشسته بودند. و همکارهای سابق دائی گوشهٔ حیاط، در سایهٔ درخت خرمالو حرف می‌زدند. مادر زری سینی چای را به دستم داد و گفت: «باید به اینا ناهار داد. چیکار کنیم؟»

گفتم: «فوقش چلوکباب کوبیده. حالا میرم دنبالش.»

زری گفت: «تو برو یه خرده دراز بکش. باز پادرد می‌گیری‌ها.» نگاهش کردم. نانی حرف زدن نداشت امّا گفت: «بذار، من عمورو می‌فرستم بره.»

گفتم: «اون رفته دنبال آمبولانس.»

گفت: «یعنی هیشکی نیست. فقط تو باید بری؟»

گفتم: «مگه من نمی‌تونم؟» سینی چای از دستم لغزید و استکان‌ها لب‌پر زد.

زری گفت: «بیا. واسه همین چیزا میگم. تو هولی. خسته‌ای. یه وقت...»

گفتم: «تو جوش نزن کوچولو.»

سعی کرد نخندد. و من به بعدها فکر می‌کردم که باید آن بالا می‌افتادم، و زری به کارهای خانه می‌رسید. همه‌اش غذا پختن و دکمه دوختن و به قناری‌ها دانه دادن. و گاه‌گاه می‌نشست کنار پنجره، پای سماور، بافتنی می‌بافت. به مادرم گفته بودم: «من تصمیمم عوض شده. نمیتونم.»

مادرم می‌گفت: «مگه زری چه عیبی داره؟ خیلی دلت بخواد. مثل دستهٔ گل.»

می‌گفتم: «اصلاً دلم نمیخواد.»

مادرم داد می‌کشید: «اسم گذاشته‌یم رو دختره. خجالت بکش.»

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. مردم داشتند از گورستان بیرون می‌رفتند. پیرمرد بلند قدی، با کت و شلوار خاکستری‌رنگ، عصایش را زیر بغل گذاشته بود، و سردر آرامگاهی را برای بچهٔ ده‌دوازده سالهٔ همراهش می‌خواند. و آرام آرام پیش می‌رفت. دو زن چادر سیاه تند می‌گذشتند. و بچه‌های متولی دنبال هم می‌کردند. صحن گورستان داشت خالی می‌شد. و صدای بلند گوها قطع شده بود. آدم عزا می‌گرفت. مادر زری خاک‌ها را با دست صاف می‌کرد. انگار زیر لب چیزی می‌گفت. زری باز گریه کرد.

گفتم: «تو چرا اینقدر گریه می‌کنی؟»

سرش را توی دست‌های سفید و کوچکش پنهان کرد.

گفتم: «واسهٔ کی گریه می‌کنی؟»

بریده بریده گفت: «واسهٔ مامان.»

«چرا؟»

هر دو نگاهش کردیم. مادر زری ایستاده بود. خواستم به طرفش بروم. با دست اشاره کرد که بمانیم. گفتم: «داریم میریم؟»

گفت: «نه. باشین. الآن برمی‌گردم.»

و از گورستان بیرون رفت. زری حالا کمی دورتر نشسته بود و نگاهم می‌کرد. مژه‌هاش به هم چسبیده بود.

گفتم: «چرا اینجور نیگام می‌کنی؟»

گفت: «پس چکارت کنم؟ نگاه کردن هم ممنوعه؟»

خندیدم. زری اخم کرد. بی اندازه قشنگ شده بود. گفت: «تو خیلی اذیتم می‌کنی. آخه دنیا چه ارزشی داره؟»

بعد دیدیم که مادرش از دور می‌آمد. بلند قد بود و چادرش را جلو سینه اش توی دست گرفته بود. و آفتاب غروب کرده بود. بچه‌های متولی روی سکوی جلوی اتاقشان نشسته بودند، و یکیشان سوت می‌زد. به گمانم جز ما کسی در گورستان نبود. جا به جا فانوسی روشن دیده می‌شد. و بوی خاک نمناک، گاه نفس آدم را می‌گرفت. مادر زری باز کنار قبر نشست، با دست خاک‌های کنار قبر را صاف کرد. بعد یک شاخهٔ گل سرخ از زیر چادر بیرون آورد و روی قبر گذاشت. آنوقت سرپا ایستاد: «بریم؟»

ما راه افتادیم. راهمان را کج کردیم که از کنار قبر بگذریم. یک شاخه گل سرخ بزرگ و قشنگ بود. و برگ‌هاش از سه طرف دور گل را گرفته بود. مادر زری جلوتر از ما می‌رفت و

آهسته قدم برمی‌داشت که ما به او برسیم. زری با دست‌هائی سفید و باریک که انگشتری فیروزهٔ کوچکی در انگشت میانی اش بود، چادرش را نگه داشته بود. گفتم: «میام.»

زری پرسید: «کجا؟»

گفتم: «هر جا که بخوای.»

آنوقت مادرش برگشت و با لبخندی که توی چشم‌هاش هم موج می‌زد، نگاهمان کرد. از در گورستان بیرون آمدیم. سنگ‌تراش ها و بچه‌ها رفته بودند. حالا فقط خاک سنگ بر جای مانده بود.

تهران ــ ۲۷ اردیبهشت ۱۳۶۴

صمد طاهری

سفید مثل کف دریا

بار دیگر با یک نویسندهٔ نه چندان پر سابقهٔ اهل جنوب، سروکار داریم که هرچند در ساخت و پرداخت قصه ها مهارت بعضی از همقطاران کار کشتهٔ خود را ندارد، امّا در شناخت صحنه های دیداری و پر از دستمایهٔ زندگی جنوب، صاحب نگاهی کنجکاو و حافظه ای پر گنجایش است. قصه های او، که در بخش اعظم خود گزارش صحنه هاست، درعین حال ماجرایی هیجان انگیز و مجموعه ای از اطلاعات جالب و رنگین به ما ارائه می‌دهد.

«سفید مثل کف دریا» از نخستین سطورش به عرضهٔ آن دانستنی ها برمی‌خیزد: مراسم جشن ختنه‌سوران و ذبح قربانی برای نوهٔ یک تاجرعرب نژاد متعین، در سطوری موجز، توصیف می‌شود و در همین تماشاست که نخستین شگرد نویسنده، قصه را از بند گزارش محض آزاد می‌کند و از نخستین پیچش داستانی خبر می‌رساند؛ آنجا که هنگام ذبح میش قربانی، در مقابل سئوال «حلاله» از سوی ذبّاح، مردان برعکس زنان سکوت می‌کنند. در همین دم زنگ خطر ماجرایی نواخته می‌شود که بطور نفس گیر، مثل قصه ها و فیلم های عامه‌پسند، تا پایان می‌رود.

در اجتماع عقب‌مانده ای که فرهنگ عشیره و خون بر آن حکومت می‌کند و در زیر ظواهر زندگی شهری، روح جمع آلودهٔ خرافات است، غیبت کردن و بدنام کردن دیگران، وسوسهٔ ذهنی مردمی است که گویی از وقوع رخدادهای شوم و خونین کیف می‌کنند. دو پهلوان قربانی بدگویی و تفتین می‌شوند. تاجر، دخترش را که «مثل

نمک دریا سفید» است به خواستگاری داده که «مثل زغال سیاه» است. دختر، خود دل در گرو خواستگار دیگری داشته خوش صورت و سفیدرو، امّا پدر آن خواستگار را نپذیرفته زیرا که «عرب با عرب، عجم با عجم» و خواستگار دیگر البته عجم بوده است. با شوهر کردن دختر به خواستگار سیاه‌پوست یا سیاه چردهٔ عربش، ماجرا می‌توانست مثل معمول هر اجتماع عشیره‌ای، داستانی مناسب یک عشق ناکام، شایستهٔ ترانه‌ها، و در ردیف قصهٔ لیلی و ابن سلام باقی بماند اگر بچه‌ای که ثمرهٔ این زناشویی است مثل کف دریا سفید از آب درنیامده بود. اینک ادامهٔ سرنوشت به چانهٔ حرف مفت‌زن‌های اطراف بسته است؛ آنها نمی‌پذیرند که بچهٔ سفیدروی یک پدر سیاه شاید نژاد از مادر برده باشد. حکم می‌کنند که بچه تخم حرام است و البته متعلق به خواستگار ناکام. و با پیگیری بد اندیشانه‌ای شایعه را بارها به گوش شوهر می‌رسانند. دو مرد که هر دو نجیب و خلیق و هر دو زورمند و زحمتکش هستند، به حکم افتراها باید رودررروی یکدیگر قرار گیرند. جامعهٔ شرّ، ظرفیت این همه نیکی را ندارد. ما می‌دانیم که عشق «بهرام» به «سامار» هیچگاه به رابطهٔ نامشروع کشیده نشده بود. زیرا عاشق ناکام، لحظه‌ای قبل از فرجام خونینش، به دل می‌گوید که ایکاش حداقل معشوق را می‌بوسید. ماجرا در عمق خود جوهر تراژیک دارد زیرا که برخورد میان خوب‌هاست، و مثل تقدیر به پایانی محتوم می‌گراید. گرچه شاید نتوان اثری را که از اوائل آن بوی پایانش به مشام می‌رسید یک قصهٔ جدید دانست. به هر حال بهرام با سکوتی پهلوانانه خود را تسلیم سرنوشت کرده است. این تسلیم بیش از آن که به دلیل وحشت باشد، به علت ناامیدی است. با از دست رفتن محبوبه این زندگی چه ارزشی دارد؟ به علاوه با مرگ او محبوبه می‌تواند نام نیک خود را حفظ کند و رقیب سیاه‌رویی که یکروز دوستش بوده انتقامی خواهد گرفت که او را، در چشم جامعهٔ متعصب، روسفید خواهد کرد.

در این میان، شط بزرگ ــ زندگی جهان بزرگ ــ که ناظر و شاهد ماجراهاست، بی اعتنا به دلمشغولی های حقیر واپس‌ماندگان، که قربانی کردن گوسفند را برای تطهیر زندگی شان کافی نمی‌دانند، مصمّم به سوی دریا راهش را ادامه می‌دهد.

سفید مثل کفِ دریا

از همان روزی که حاج یونس ختنه‌سوران نوهٔ یک ساله‌اش را جشن گرفته بود همهٔ اهل محل دانستند که سرانجام «طعه» یک شب یا یک روز در نخلستان یا وسط کوچه دل و رودهٔ بهرام را کف زمین خواهد ریخت. این را خود بهرام هم دانسته بود، اما برای اُفت داشت که جلو طعه جا بزند. هرچند طعه غول بی‌شاخ و دمی بود که یک ضربهٔ مشتش گاو را پخش زمین می‌کرد.

از یک روز پیش حاج یونس نی انبان‌چی و تنبکی را خبر کرده بود و روز جشن ساعت چهار و نیم بعدازظهر اهل محل از زن و مرد و پیر و جوان در میدانگاهی کوچک جلو خانه جمع شدند و نی انبان‌چی و تنبکی شروع به نواختن کردند. حاج یونس دشداشهٔ سفید تمیزی به تن داشت که زیرپوش عرق کردهٔ رکابی‌اش از پشت آن به خوبی پیدا بود. روی صندلی پشت به دیوار نشسته بود و قلیان می‌کشید و هر از گاهی با دستمالی آبی رنگ عرق پیشانی و ته‌ریش سفیدش را می‌گرفت. بهرام، بلندبالا، زیبا و سفیدرو پای راستش را به دیوار خانهٔ حیدرپاسبان تکیه داده بود و لبخندزنان نی انبان‌چی را تماشا می‌کرد که لپ‌هایش پر و خالی می‌شد. روبرویش در چند قدمی حاج یونس، طعه دست‌ها را بغل کرده بود. به درخت بزرگ سپستان تکیه داده بود و چهرهٔ سیاهش در آفتاب برق می‌زد. در این هیأت به پهلوانی افسانه‌ای می‌مانست؛ تنومند و عضلانی و آرام. به در خانه نگاه می‌کرد و منتظر بود تا پسرش را بیاورند. نوکر خانه پسرک را روی دو دست آورد و توی بغل حاج یونس گذاشت. پیراهنی سفید و دامنی قرمز از پارچهٔ نازک به پسرک پوشانده بودند که تا قوزک پایش می‌رسید. حاج یونس گونهٔ او را بوسید و به موهایش دست کشید. نوه‌ای زیبا و سفیدرو داشت که بعضی می‌گفتند به خود او رفته و بعضی دیگر معتقد بودند پسرک همهٔ اجزای چهره‌اش را از مادرش سامار به ارث برده است. اما، خیلی‌ها هم چیزهای دیگری می‌گفتند که حاج یونس خبر نداشت.

زنان خانه کِل زدند و نقل و سکه بر سر پسرک پاشیدند. بچه‌ها دویدند و شروع کردند به جمع کردن سکه‌ها. زنانی که نوازنده‌ها را تماشا می‌کردند رو گردانده بودند طرف دیوار خانه، نوهٔ حاج یونس را نگاه می‌کردند و «ماشالا، ماشالا» می‌گفتند. جمشید ــ مسخرهٔ محل ــ بی آنکه صدایش را بالا ببرد گفت: «ماشالا، ماشالا. انگار خود بهرام!»

طعمه شنید. از فاصلهٔ ده قدمی در آن هیاهو شنید که جمشید چه گفت. مثل اسبی تیزگوش و تیزچشم بود. سیاهی چهرهٔ مردانه‌اش رو به زردی گذاشت و پره‌های بینی بزرگش آشکارا شروع کرد به لرزیدن. آنهایی که شنیده بودند خاموش و ترسیده به طعمه نگاه می‌کردند، اما او همانطور خیره به پنجرهٔ بالای سر حاج یونس نگاه می‌کرد و تکان نمی‌خورد. نه حاج یونس چیزی شنیده بود و نه بهرام. حاج یونس رو به نوکر خانه گفت: «خِیر، برو بزرو بیار.»

زایرخدر ــ پیرمردی که نوکر خانه‌زاد بود ــ دامن دشداشهٔ خاکستری رنگش را به دور کمر گره زد و به حیاط رفت. شاخ ماده بز سیاه چُرمی[1] را گرفت و کشان کشان به کوچه آورد. ماده بز پیر که سه شکم زاییده بود و سم‌های درازش را زایرخدر فراموش کرده بود اره کند با بی حالی قدم برمی‌داشت. با اشارهٔ حاج یونس، بهرام آمد وسط جمعیت. شاخ بز را گرفت و چاقوی دسته سیاهش را بیرون آورد. تیغهٔ بلند چاقو را با سه صدای خشک چِق، چِق، چِق باز کرد، تیغهٔ فولادی چاقو در آفتاب عصر برق زد. زایرخدر در پیاله‌ای سفالی آب آورد و بهرام آن را به بز خوراند. دست راست بز را گرفت و زمینش زد و رویش نشست. حاج یونس بلند شد و رو به جمعیت گفت: «حلاله؟»

زن‌ها و بچه‌ها گفتند: «حلال.»

حاج یونس به نوازنده‌ها اشاره کرد و آنها دست از نواختن کشیدند. دوباره رو به جمعیت گفت: «مردا، حلال؟»

از مردها فقط بهرام گفت: «حلال.»

طعمه همانطور خیره به بالای پنجره نگاه می‌کرد. حاج یونس کلافه و عرق کرده گفت: «حلال نیس؟ از گوشتش هم نمی‌خواین بخورین؟»

جمشید آهسته گفت: «کره‌هاش مال آدمیزاده.»

دوسه نفر خندیدند. بهرام که شنیده بود برگشت و چشم غُرّه رفت. جمشید خودش را لای جمعیت پنهان کرد. حاج یونس گفت: «باشه. باشه. بهرام، ذبحش کن.»

بهرام تیغهٔ بلند چاقو را به گردن بز کشید و خون فواره زد: زن‌های خانه کل زدند و سکه و نقل بر سر پسرک که هنوز در بغل حاج یونس بود پاشیدند. نوازنده‌ها شروع به نواختن کردند و بهرام سر بز را که هنوز دست و پا می‌زد از تن جدا کرد.

۱. چُرمی (به ضم اول): مُنر.

از آن روز به بعد همهٔ مردان محل مرگ بهرام را انتظار می‌کشیدند. مردانی که به زیبایی او رشک می‌بردند و هیچیک زور بازوی او را نداشتند. تنها قاسم بود که همچنان او را دوست داشت و نمی‌خواست مرگش را ببیند.

یک هفته ای گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. بهرام همچون گذشته به انبار چوب بُری حاج یونس می‌رفت و به حساب و کتاب آنجا می‌رسید. طعمه هم بالای سر کارگرها بود و کامیون‌ها را راه می انداخت. در سایهٔ دیوار کاهگلی انبار می ایستاد و فرمان می‌داد. در بار زدن چوب‌ها به کارگرها کمک می‌کرد. به مزه‌پرانی های راننده‌ها زورکی لبخند می‌زد. شروشر عرق می‌ریخت و از خُبّانه[1] بزرگی که روی سه‌پایه چوبی قرار داشت آب می‌خورد. دیگر جواب سلام بهرام را هم نمی‌داد. گرچه نمی‌توانست باور کند رابطه ای بین سامار و بهرام بوده است. بهرام با مادر پیرش در آخر کوچه زندگی می‌کرد و در طول روز فقط یکی دوبار آن هم برای چند لحظه ای می‌توانست سامار را توی حیاط حاج یونس در حال ظرف شستن یا ورز آوردن خمیر ببیند، اما طعمه سفیدی پسرش را که از کف دریا هم سفیدتر بود و سیاهی خودش را که به قیر می‌مانست چه کند؟ بعضی می‌گفتند پسرک به سامار رفته یا به حاج یونس، اما بعضی دیگر هم چیزهای دیگری می‌گفتند.

بهرام همان روز ختنه‌سوران ماجرا را از زبان قاسم شنیده بود، اما چه می‌توانست بکند؟ همیشه سامار را خواسته بود و همیشه زور بازویش را به رخ این و آن کشیده بود و حالا باید تقاص پس می‌داد. نه جایی را داشت برود و نه می‌توانست جلو طعمه کوتاه بیاید. شب‌ها مثل گذشته به کنار شط می‌رفت، چتول عرقش را نم‌نم می‌خورد و روی گدار گلی که نخلستان حاج یونس را از دیگر نخلستان‌ها جدا می‌کرد دراز می‌کشید. به آسمان خیره می‌شد و ستاره‌های دور و نزدیک را که سوسو می‌زدن و شهاب‌هایی را که آسمان شفاف تابستان را خط می انداختند تماشا می‌کرد. دلش می‌خواست بداند از این همه ستاره آیا یکی مال او هست، حتی کم‌سوترین‌شان؟ تا پاسی از شب همانجا می‌ماند و به آسمان خیره می‌شد. صدای شرپ‌شرپ ماهیان پرنده را دوست داشت که از شط بیرون می‌آمدند، مسافت کوتاهی را پرواز می‌کردند و دوباره خود را به آب می انداختند. نسیم خنکی را که بوی پنیرنخل به همراه می‌آورد دوست داشت و آوازهای «یا لیلی، یا لیل» زایرخدر را. زایرخدر هنگام جزرومد را از روی شکل ماه می‌دانست و بیل به دوش با دشداشهٔ به کمر گره زده می‌آمد تا آب‌بندها را باز کند. بهرام دلش می‌خواست می‌توانست تا صبح بیدار بماند و به همهمهٔ گنگ آب که در شاخاب‌ها می‌دوید گوش کند. شب مال او بود و هیچ دغدغه ای در آن نبود، اما این چند شب را قاسم خراب کرده بود تنهایی اش را می‌گرفت. می‌نشست کنارش و یکریز از طعمه حرف می‌زد. از مرگی که در انتظارش بود. از حرف هایی‌که اهل محل می‌زدند. از او می‌خواست

۱. خبانه (به ضم اول و تشدید دوم): ظرف بزرگ سفالی که تابستان‌ها در آن آب می‌ریزند تا خنک شود.

که شبگردی‌هایش را رها کند و مواظب خودش باشد. با هر خش‌وخشی خم و راست می‌شد و در تاریکی چشم می‌گرداند. زایرخدر را با طعه اشتباهی می‌گرفت. کلافه‌اش کرده بود، اما بهرام به پاس دوستی دیرینه‌شان چیزی نمی‌گفت و تحمل می‌کرد. دیگر از اسم طعه خسته شده بود. روز، خودش را باید تحمل می‌کرد و شب، حرفش را. «بهرام، بیا ول کن و برو یه جای دیگه. سربندر، دیلم، بوشهر.»

بهرام همان‌طور که دراز کشیده بود و با ساقهٔ ترد علفی دندان را خلال می‌کرد گفت: «بوشهر برم چکار؟ من خونه‌م اینجاس. ننه‌م اینجاس. مال اینجام. برای چی باید برم؟»

قاسم گفت: «نمی‌گم که برای همیشه. برای یه مدتی. تا طعه سرد بشه و مردم فراموش کنن.»

«تا خودمو مسخرهٔ اهل محل کنم؟ من جلوطعه جا نمی‌زنم.»

«می‌خوای منو گول بزنی؟ بگو نمی‌تونم از سامار دل بکنم.»

بهرام دیگر چیزی نمی‌گفت. چیزی نداشت که بگوید، به همین که روزی یکی دوبار برای چند لحظه‌ای سامار را ببیند دلخوش بود. همهٔ اهل محل می‌دانستند که همیشه سامار را خواسته و چند بار از حاج یونس خواستگاری‌اش کرده، اما جواب حاج یونس همیشه یکی بود: «عرب با عرب، عجم با عجم.» نه دو سال که انگار دو روز پیش بود، روزی که طعه همراه پدر و برادران و عموها و دایی‌هایش سوار بر اسب از چوئبده[1] به سَدّه[2] آمدند برای خواستگاری سامار. همه سیاه مثل قیر و تنومند و بلند قامت. اهل محل که فقط در تلویزیون اسب‌سوار دیده بودند جلو خانهٔ حاج یونس جمع شدند به تماشا. طعه و پنج برادرش لباس شهری پوشیده بودند و دیگران که سنی ازشان گذشته بود دشداشه و چفیه داشتند. حاج یونس و تنها پسرش عبدالرئوف به پیشوازشان آمدند. آنها پیاده شدند، اما نمی‌دانستند اسب‌ها را چکار کنند. نه حیاط جا داشت و نه در بیرون جایی برای بستن‌شان بود. ناچار توی کوچه رهایشان کردند و کمی پونجه جلوشان ریختند. بهرام که تازه از انبار چوب‌بری برگشته بود همانجا نبش کوچه ایستاد. ساعتی بعد مهمان‌ها خنده‌کنان بیرون آمدند، سوار اسب‌هایشان شدند و رفتند. یک هفتهٔ بعد زن‌ها را با پیکاب آوردند. صدای کل محله را گرفت و بوی اسفند و بخور کوچه را پر کرد. کار همانجا فیصله یافته بود؛ سامار برای طعه و خواهر طعه برای عبدالرئوف. پشت قبالهٔ هر یک؛ صد نخل و پنج اسب. بهرام نمی‌توانست باور کند که حاج یونس سامار را که مثل برگ گل بود به چنین غولی بدهد. سامار به سفیدی نمک دریا بود و طعه به سیاهی ذغال. می‌دانست که سامار او را می‌خواهد، اما جرأت نمی‌کند روی حرف پدرش حرف بزند. سه روز بعد جشن برپا شد. جشنی در خانهٔ حاج یونس و جشن

---

۱. چوئبده: از روستاهای آبادان

۲. سده: از محله‌های آبادان کنار رودخانه بهمنشیر.

دیگری در چوئبده. شیخ قبیله صیغهٔ عقدرا در خانهٔ حاج یونس جاری کرد. خواهر طعمه را عبدالرئوف به خانه آورد و طعمه سامار را پشت اسب خودش نشاند و برد.

بهرام چند روزی منگ بود. بعد به سرش زد برود سربازی، اما هنوز یک هفته نشده از پادگان سیرجان فرار کرد و دوباره به انبار چوب‌بری برگشت. پس از دوسه روزی کار را رها کرد و رفت خرمشهر تا در بلم هایی که مسافران را به آن طرف شط می‌بردند پاروکشی کند. این کار را هم ده روز بیشتر تحمل نکرد. بار سوم یک هفته ای به گناوه رفت... وقتی برگشت سامار آمده بود. آمده بود تا به همراه طعمه که هوس شهرنشینی داشت برای همیشه در خانهٔ پدرش بماند. عبدالرئوف در شرکت نفت استخدام‌شد و همراه زنش به امیدیه رفت. حاج یونس بهرام را که شش کلاسی سواد داشت به جای او حسابدار انبار کرد و طعمه شد سرکارگر چوب‌بری. بهرام به همین که روزی یکی دوبار سامار را دورادور ببیند خشنود بود، گرچه نه تنها در عشق که در زورآوری نیز رقیب سرسختی پیدا کرده بود. بهرام تنها کسی بود که می‌توانست تنهٔ نخلِ بلندی را با پنج ضربهٔ تبر از درازا به دو نیم کند، اما طعمه در روز سوم کار جلو چشم همه توی نخلستان پشت انبار تنهٔ نخلِ ستبری را که ده‌دوازده متر بلندی داشت با سه ضربهٔ تبر از درازا به دو نیم کرد و بازار پهلوانی بهرام را برای همیشه شکست.

چند ماهی گذشت و بهرام با طعمه دوست شد. هیچ چیز بدی در او نمی‌دید تا کینه اش را برانگیزد و از طرفی چهرهٔ مردانه و زور هیولایی طعمه برایش احترام انگیز بود. باید به کاری که شده بود تن می‌داد. طعمه عرب بود. پدر پولداری داشت. زور بازویی بیشتر از او داشت و حالا هم شده بود داماد حاج یونس و همه کارهٔ انبار چوب‌بری. ورق بازی و پرتاب کارد را از بهرام یاد گرفت. در شنا هم بی‌رقیب بود. اول بار هم با بهرام به سینما رفت و در بازگشت توی کافهٔ ناصر یک نیمی عرق را هورت کشید. بعد همراه بهرام رفت کنار شط. بالا آورد و مثل زار گرفته ها شروع کرد به مشت کوبیدن به نخل ها.

سامار که پا سبک کرد و پسری به دنیا آورد از کفِ دریا هم سفیدتر، پچ‌پچ اهل محل شروع شد. بخصوص آنها که از بهرام کینه به دل داشتند از هیچ چیز فروگذار نکردند. جلو طعمه و بهرام جرأت نداشتند چیزی بگویند، اما جاهایی حرف می‌زدند که بتواند به گوش شان برسد و به گوش شان رسید. از همان روز صبح که طعمه برای نخستین بار سلام بهرام را به سردی پاسخ داد بهرام فهمید که همهٔ آن حرف ها به گوش طعمه هم رسیده و از این پس کینه جای دوستی شان را خواهد گرفت. دیگر تا زمانی که در انبار بودند حرف هایشان فقط دربارهٔ کار انبار بود. در کوچه و خیابان با هم بیگانه بودند. روزی یکی دوبار هم که بهرام برای حساب و کتاب به خانهٔ حاج یونس می‌آمد تا هنگامی که توی اتاق حاج یونس بود طعمه توی حیاط زیر تنها نخل خانه می‌نشست و زیرچشمی سامار را می‌پایید. تنها چیزی که شنیده بود ماجرای خواستگاری های پی درپی بهرام

بود و جواب‌های رد حاج یونس. دلش می‌خواست باور کند که پسرش به حاج یونس رفته و نه هیچکس دیگری، اما زیبایی بهرام و پچ پچ های اهل محل کلافه اش کرده بود. گاهی بهرام شب ها از کنار شط صدای ضربه های تبر طعمه را می‌شنید که مست کرده بود و افتاده بود به جان نخل های پشت انبار. حاج یونس، از همه جا بی خبر، فکر می‌کرد عرق خوری و اخلاق شهری طعمه را خراب کرده. مدام نصیحتش می‌کرد و از او می‌خواست نماز بخواند و از اراذل و اوباش محل دوری کند. آب‌ها داشت از آسیاب می افتاد و کینه ها کهنه می‌شد که ماجرای جشن ختنه سوران پیش آمد. این بار دیگر زخم کاری بود. طعمه با گوش های خودش شنیده بود که پسرش را بچهٔ بهرام خوانده بودند.

ده روزی پیش از ختنه‌سوران، قاسم هر شب با بهرام به کنار شط می‌رفت. خودش هم می‌دانست اگر طعمه بیاید کاری از او ساخته نیست، اما فکر می‌کرد حالا که همه به بهرام پشت کرده‌اند، اگر او هم تنهایش بگذارد نامردی کرده است. در آن ده شب، بی اعتنایی های بهرام طاقتش را طاق کرد. می‌دید که او دوست دارد تنها باشد و تا نیمه های شب بی حرف و بی صدا روی گدار گلی دراز بکشد و به آسمان خیره شود. پس تنهایش گذاشت و شب یازدهم در خانه ماند.

آن شب ماه بدر کامل بود. ساعتی پیش زایرخدر آمده بود و همهٔ آب‌بندها را باز کرده بود و حالا به جز گدارها بقیه نخلستان زیر آب فرو رفته بود. مد کامل بود. بهرام عرقش را خورده بود و آرام آرام به طرف ابتدای نخلستان می‌آمد. هوا دم کرده و شرجی بود و مه سنگینی همه جا را در خود پوشانده بود. سگ زایرخدر توی جالیز گوجه‌فرنگی ها روی دو پا نشسته بود و به سوی ماه زوزه می‌کشید. بهرام پشت انبار چوب بری که رسید زنی را دید که چادر عربی پوشیده بود و تند و تند به طرفش می‌آمد. ایستاد. سامار بود. رسید. عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد. بوی گلاب می‌داد. روبرویش ایستاد و گفت: «بهرام، از اینجا برو. می‌کشتت.»

بهرام خیره نگاهش کرد. باورش نمی‌شد. گونه های سامار خیس بود. یکباره خون به سرش هجوم آورد. هوس کرد تنگ در آغوشش بکشد و... دست هایش را که بالا آورده بود پایین انداخت. گفت: «برگرد، سامار. برو خونه. هرچی بخواد بشه، می‌شه.»

سامار برگشت و تند و تند به طرف انبار چوب بری رفت. بهرام سمت جالیز گوجه‌فرنگی ها سایه‌ای را دید که از نخلی به پشت نخل دیگری رفت. فکر کرد زایرخدر است. برگشت و از روی گدار به طرف شط رفت. عرق کرده بود و قلیش به تندی می‌زد. پیراهنش را درآورد. به کنار شط رسید. سر و گردنش را با آب نهر خیس کرد و روی گدار نشست. مد آرام آرام به شط باز می‌گشت. قورباغه ها یک نفس می‌خواندند. بهرام روی گدار کسی را دید که توی مه پیش

می‌آمد. طعمه بود. کس دیگری را نمی‌شناخت که قدی چنین بلند و سینه ای چنین ستبر داشته باشد. از گدار پایین آمد و پشت به نخلی ایستاد. تا قوزک پایش توی آب بود. دست توی جیب شلوار برد و چاقو را لمس کرد. یک لحظه فکر کرد بی‌فایده است. کار از کار گذشته بود و هرچه باید می‌شد، می‌شد. فکر کرد کاش سامار را بوسیده بود. طعمه رسید. نفس نفس می‌زد و دانه های درشت عرق از پیشانی بلند سیاهش به پایین می‌غلتید. روبرویش ایستاد. دشنهٔ کوتاهی در دست داشت. بهرام صدای ضربان قلب او را می‌شنید. به نخل تکیه داد. طعمه جلوتر آمد و دشنه را تا دسته توی شکمش فرو کرد. بهرام درد را که تا کاسهٔ چشمانش دویده بود احساس کرد. حس کرد دشنه از کمرش گذشت و به تنهٔ نخل رسید. طعمه دسته دشنه را بالا کشید و آورد تا جناق سینه. بعد دشنه را بیرون آورد و به طرف شط پرتاب کرد. بهرام پای نخل نشست و صدای افتادن دشنه را در آب شنید. طعمه دو دستش را در آب نهر شست و راه افتاد. بهرام که پلک هایش سنگین می‌شد او را دید که توی مه از روی گدار به طرف خانه می‌رفت.

اسفند ماه ۶۷ ــ شیراز

رضا جولایی

قهوهٔ قجر

در متون عصر قاجار، قهوهٔ قجر نام قهوهٔ مسمومی است که پادشاهان قجر با آن مخالفان سرشناس و محترم خود را بی سروصدا از بین می‌بردند. «پالان قجری»، «تُنگ قجر» و حتی «کوچه قجرها» ... همه نام‌هایی است که مردم عادی از آن ارادهٔ مرگ و ننگ داشته‌اند. در نوشته‌های دوران گذشته حتی یک نمونه ندیده‌ام که خلایق این گونه اضافه‌ها را جهت به دست آوردن یک معنای مثبت و موافق بکار برده باشند. فقط در سالیان اخیر است که گروهی از هنرمندان یا محققان ما، با برخی از مظاهر دوران قاجار برخوردی موافق دارند؛ از آن جمله است سبک روزنامه‌نگاری و خاطره‌نویسی آن عصر، که تنی چند از نویسندگان ما را به گرته‌برداری یا نوسازی آن در قصه و نمایشنامه برانگیخته است.

این تلاش، یعنی استفاده از تاریخ و نوسازی زبان قاجاری، در یک صورت قابل پسند امروزی، اساساً کوششی است جهت بدست آوردن یک اسلوب شخصی، که رنگ و بوی مرموز و گاه طنزآمیز آن در ذات عبارت بندی‌ها تضمین شده است. در سابقهٔ داستان‌نویسی ما چند نمونهٔ ممتاز به این شیوه ساخته شده است. رضا جولایی نیز یکی از پیروان همین طریق است، منتهی اگر دیگران آن را به اقتضای موضوع بکار گرفته‌اند، جولایی آن را به عنوان یک سبک شخصی برگزیده، اساس نوشتار خود را در اغلب آثارش بر نثر دوران قاجار و بهره‌برداری از حوادث تاریخی و اجتماعی آن نهاده است.

به قصهٔ «قهوهٔ فجر» نگاه می‌کنیم: ماجرا احتمالاً می‌تواند در اواخر دوران ناصرالدینشاه قاجار اتفاق افتاده باشد. عصر آخرین شاه قدرقدرتی که می‌توانست با اشارهٔ کوچکی جان یکی از رعایایش را بستاند؛ ولی درعین حال، با ملاحظه کُلُنی فرنگیان مقیم پایتخت، و چهرهٔ آدمی واری که نظام به ملاحظات بین المللی بخود می‌بست (زیرا می‌دانیم که ناصرالدینشاه نخستین پادشاه ایران است که اعلامیه ای شبیه به تأئید حقوق بشر صادر و حکام و والیان را از خودسری و قتل و غارت آشکار، بدون اجازهٔ مرکز، منع کرده است.) قتل باید در کمال پنهان کاری و در پوشش مرگ بر اثر بیماری، وسیلهٔ قهوهٔ فجر اتفاق بیفتد، مأمور قتل دکتری است تحصیل کردهٔ فرنگستان، از نخستین طبیبانی که طب سنتی هزاران ساله را دگرگون کردند و با داروهای جدید معالجاتی انجام دادند که در جامعهٔ آن روزگار معجزه آسا تلقی می‌شد. دکتر زندگی مرفه و وجدان آسوده ای برای خود دست و پا کرده از معالجهٔ بیمارانش، به شیوه نوین، و از منزلت و احترامی که در بین مردم دارد، حس غرور می‌کند.

اینک از سوی شاه جبار مأمور مسموم کردن یکی از مخالفان شده است. دکتر می‌داند که سر پیچی از اجرای این حکم برای محکوم فرقی نمی‌کند، زیرا کس دیگری این کار را خواهد کرد، امّا این سر پیچی استقرار و تأمین زندگی خود او را به خطر خواهد افکند. تازه یک زندگی چه ارزشی دارد که او کارش را از دست بدهد، کاری که ادامهٔ آن جان ده‌ها بیمار را نجات خواهد داد؟

در این میان، امّا اتفاق غیرمنتظری افتاده است که این برهان دکتر را نیز سُست و غرور شخصی او را، دربارهٔ مفید بودن تخصصش در جامعه، متزلزل می‌کند: او در معالجهٔ دختری جوان شکست خورده است و مرگ بیمار که چشم و چراغ خانواده‌ای بود به او یادآور می‌شود که نمی‌تواند همچون تمام «مأموران معذور» با بهانه هایی از این دست خویشتن را بفریبد. این استشعار، در اواخر قصه، در رؤیای غریبی که دکتر می‌بیند ــ و نویسنده آن را با رنگ آمیزی نقاشی های قدیمی، خوب از آب درآورده ــ به وضوح و یقین می انجامد. قهوهٔ فجر، در این لحظه، از قید زمان و مکان آزاد می‌شود و به یک سئوال بشری می‌رسد.

همان‌طور که اشاره کردم، شیوهٔ کار، یعنی نثر نویسی براساس متون دوران قاجار،

نمی‌تواند سبک عمومی یک نویسنده باشد؛ و می‌افزایم که به نظر من فقط می‌توان به اقتضای موضوع، آن را به شکل یکی از الحان، یا صداهای یک قطعهٔ چند صدایی، بکار برد.

قهوهٔ فجر[1]

۱

سید رضی خان امین از جا برخاسته با وحشت تمام به دور و اطراف نظر کرد. با خود اندیشید که ایکاش آنچه در خواب بر او گذشت، نبود مگر خیالات و اوهام و اکنون با خیال آسوده، قادر بود بر چراغ لامپا که پرتوی زرد بر دیوار می‌پاشید نظری کرده جرعه ای آب بیاشامد و دوباره به خواب رود. اما با دریغ به خاطر آورد که این کابوس را فقط در خواب ندیده است.

از شدت دلتنگی با شلوار و کفش بر روی خوابگاه دراز کشیده بود و در حالی که به راحتی نفس نمی‌کشید با اضطراب به خواب رفته، در خواب ملاحظه کرده بود که سیاهی در گوشهٔ سیاهچال به خود می‌پیچد و مایعی سرخ و سیاه از لبش بیرون زده. با خود گفت: «جگرش بالا می‌آید. لخته‌لخته ...» این کلام را در بیداری خوب به خاطر می‌آورد. از گوشهٔ سیاهچال ستونی از نور بر زمین می‌پاشید پر از گرد و غبار. سیاه او را نمی‌دید. به خود می‌پیچید و عق می‌زد، در حالتی که تشنج صورتش را در هم پیچیده بود. سید رضی سر خم کرد و گفت: «من غلام خانه‌زادم.» از گفتن این جمله در خواب به هیچ روی مشوش نبود. سیاه ضجه می‌زد و او می‌گفت: «غلام افتخار آن دارد ...»

سیاهچال به عینه همان سیاهچال بود، الا آنکه ستونی از نور بر زمین نمی‌پاشید. مرد محبوس سیاه نبود. سید رضی را به نزدیک در بردند. قادر نبود نه بگوید. گفته بود باید او را ببینم. هیکل و قد و قواره‌اش را. اندازه باید معین کنم.

در خواب گفته بود: «زهری قتال مهیا نموده‌ام که شخص را می‌کشد بدون آنکه اثری به جا گذارد. این زهر را می‌شناسم و او را در تمام حالاتش امتحان نموده‌ام و تمام علایم آن را

۱. نقل از کتاب «جامه به خوناب»، نشر رضا، ۱۳۶۸.

می‌دانم.»

درعالم بیداری مجال تصمیم نیافته فقط دفع الوقت کرده بود.

مرد سبیل کلفت لبخند زده بود: «اعلیحضرت خدمت شما را منظور خواهند داشت.»

هنگام بازگشت انقلابی در درونش پیا شد، تکلیف خود را نمی‌دانست. درشکه‌ای او را با اعتبار تمام به خانه رسانده، قدم بر زمین گذاشت. نور فانوس های درشکه بر سنگ فرش های خیس پرتو افکنده باران پراکنده می‌بارید. در بالای سر آسمانی دید سیاه و تیره که ابرها با حرکت باد در جریانند. زیر باران ایستاده سر بر در خانه گذاشت. از چه بابت به سراغ او آمده بودند؟ مرد را بالاخره راحت می‌کردند که خلاصی او محال بود. دست آخر با شیوه‌ای دیگر. اگر از مهلکه می‌گریخت تکلیف مریض هایش چه بود که سر به دهها نفر زده و نحوهٔ استعلاج آنها در دست او بود. هلاک یک نفر در مقابل دهها نفر چه تفصیلی دارد؟ زندگی او نیز فنا شده و سال ها مشقت بی حاصل می ماند.

به تازگی خانه باغی مجلل در زرگنده ابتیاع کرده گاه به آنجا رفته شکاری زده یا میان یونجه‌زارها قدم زده و استنشاق هوا می‌کرد. زمان چندانی نبود که از مفارقت و مرگ زنش خلاصی یافته بود. در کجا می‌توانست پنهان شود؟ بی تذکره نیز عبور از سرحدات محال بود. آن مرد مقصر پلتیکی بود که محکم در قتلگاه خود قدم می‌زد. فکر کرد که این جوان ها قدر عافیت و عمر را نمی‌دانند و داخل در معرکه ای می‌شوند که هلاکت در آخر به انتظارشان نشسته و تازه با مرگ خود چه تحولی در اوضاع می‌دهند؟

در اثنای این حالت که باران به سر و صورت ملتهبش می‌خورد. در را با کلید گشوده داخل به خانه شد. به محکمه اش رفت. نیمکت های چرمی سیاه و تصاویری از جالینوس و زکریا در قسمت نیمه تاریک اتاق بودند. بخاری زغال سنگی هنوز حرارتی مختصر داشت.

در تاریکی بر نیمکتی نشسته بلند به خود خطاب کرد: «من دیگر جوان نیستم. کدام کار صحیح است؟»

درعالم خیال زنش را دید که بر روی صندلی لهستانی، پیش او نشسته، موهایش را که پر بود از تارهای سفید به پشت سر جمع کرده مشغول به گل دوزی است. زن سر بلند کرده و گفت: «تو خود بهتر می‌دانی هرچه باشد...» زن بی چون و چرا او را تأئید می‌کرد.

با صدای بلند گفت: «خدمت کرده‌ام این همه سال ها، وجدانی آسوده دارم.»

صدای درونش با تمسخر گفت: «به جیبت خدمت کرده‌ای.»

«نه، زندگی خوب را دوست دارم. اما با وجدان بوده‌ام. ــ صدا را مخاطب قرار می‌داد ــ از فقرا یک پول سیاه هم نگرفته‌ام.» بسیاری بودند که بی دغدغهٔ خاطر این کار را به انجام می‌رساندند، اما قرعه به نام او خورده بود و این را عدالت نمی‌دانست و بسیاری اتفاقات دیگر را.

از خود پرسید: «اصلاً عدالت چیست؟ برای خود دستک ساخته‌ایم.» غالباً در مواقع خطیر یا ناامیدی گمان می‌کرد که عدالتی در کار نیست.

بیست سال پیش جوانتر بود و گمان داشت که بر عالم غلبه کرده و مرگ در مقابل داروها و علوم جدیده و حذاقتش حقیر است. تازه از فرنگ برگشته، فرصت سر خاراندن نداشت. آخرین اکتشافات دنیای طب را به صورت انژکسیون، کاشه و کپسول چمدان چمدان به همراه آورده از زندگی خشنود بود که می‌توانست خود را قادر احساس کند و این نمی‌بخشید به او مگر عزت نفس فراوان که هیچ سر مخفی از برای او نبود.

او را بر بالین دخترکی جوان خواندند که در آتش تب می‌سوخت و موهای سیاهش خیس از عرق به سر و رویش چسبیده رنگ چهره‌اش مهتابی و چشم‌های گود نشسته‌اش نیمه باز بود. با دست به لحاف خود چسبیده از آثار نزدیک شدن حملهٔ مرض بر خود می‌پیچید و می‌لرزید. والدین او کنار بستر او نشسته به حزن و کدر در دختر خود می‌نگریستند. در پهلوی خوابگاه دختر بر صندلی قرار گرفت. از حال او استعلام کرده نبض گرفت و گوشی گذاشت. نبض دور بود و مرگ در اینجا آرامش نبود که طراوت را به خاک می‌سپرد: او به خود اعتماد داشت که جوان بود و جوانان امیدوارند. **ظرف الکل را از کیف درآورده، قدری از آن را در ظرف روئی ریخته سه‌پایه کوچک روی آن قرار داده در ظرف آب ریخت و انژکسیون را در آن قرار داد و الکل را آتش زد.** آب به سرعت جوش آمده بخار شد. پیش چشمان متحیر آنها سرنگ را با گیره درآورده و سوزن را به آن متصل کرده بعد مایع شیشه‌ای کوچک را به درون سرنگ کشیده انژکسیون را تزریق کرد. همه با دهان‌های باز به او خیره بودند. گفت که چراغی نزدیک بیاورند. چند قطره مختلف را در ظرفی مخلوط کرده شیشه‌ها را در مقابل نور می‌گرفت تا اطمینان یابد و بعد آن را در گیلاسی می‌چکاند و قطره‌ها را می‌شمرد. لوله‌ای لاستیکی از کیفش بیرون آورده لوله را آهسته‌آهسته از راه منخرین وارد مری نمود. قیفی کوچک به آن متصل کرد. مایع را به داخل آن سرازیر کرده دختر به سرفه افتاد صبر کرد و دوباره مابقی محلول را خالی کرد.

ساعتی بالای سر دختر ماند. یکبار دیگر انژکسیون کرد و از آن محلول به او خورانید تا دختر به زحمت چشم گشوده زیر لب چیزهایی گفته به خواب رفت. اکنون نبض او به قاعده می‌زد.

به روی خوابگاه خود دراز کشید. اگر قهوه را مهیا می‌کرد، فی الفور جان او را می‌گرفت. این مرگ رجحان نداشت به آنکه روزهای مدید در زیر شکنجه عاجز کش شود؟

دست در جیب دراز شلوار کرد. چیزی را می‌جست که خود نمی‌دانست چیست؛ جیب را بلند دوخته بود تا تمام وجوهی را که می‌گیرد به راحتی در آن جای دهد. آخر شب آنها را با دقت شمارش می‌کرد. با حالتی منفعل به خاطر آورد که از شمارش وجوه لذت می‌برد. باز به خود

گفت: «مگر دزدی می‌کردم.»

دختر به خواب رفت، و او از جا برخاسته چند شیشه را در کنار او گذاشته دستورالعمل داد که چه بکنند. قامت راست کرد. عضلات کوفته اش رها شد. گفت شب یا فردا به عیادت خواهد آمد.

به خانه رفت و با خیالی آسوده لباس را درآورده راحت کرد. بیدار شد کالسه اش را خواسته سوار شد و به بیرون شهر رفت. تفنگ به دست در تپه ماهورها به تفرج پرداخت. شاهینی در آسمان تن به باد سپرده چرخ می‌زد.

رد شاخه ای از آب را در ماهورها یافت. دور و بر شاخابه پر بود از پونه و آویشن. جلوتر رفت. و شاخابه پهن تر شد. و اطراف آن بوته ها بزرگتر و درختانی انبوه و خودرو و آن سوی پشته صدای آب را می‌شنید که به قطر تنهٔ چناری دهساله از خاک بیرون می‌زد و در گودالی فرو می‌ریخت. جامه از تن بدر آورده لخت شد. کسی نبود و آسوده در آب داخل شده غوطه خورد و سر زیر آب فرو برده بیرون آورد و نفسی از ته دل کشید. دوباره فرو رفت و بیرون آمد. لباس به تن کرده و در راه با خود آوازی زمزمه می‌کرد. به خانه رسید. خوراکی مفصل با اشتهای تمام صرف کرده به محکمه رفت. معاینه کرد. نسخه نوشته بعضی از نسخه ها را خود پیچیده پاره ای را ارجاع به دوافروشی کرد. عصر به خانهٔ دو مریض سر زد که یکی به قولنج معده مبتلا بود دیگری به ورم مفاصل. بعد به خانهٔ دختر رفت که چشم گشوده بود. نسخه داد و گفت که سبب صحت عاجل او خواهد شد. به خانه رفته شامی مختصر خورد. کمی رمان به زبان فرانسه خوانده و خوابید.

نیمه های شب کوبهٔ در خانه به صدا درآمد. خدمتکار چراغ به دستی خبر آورد که به دنبال او آمده اند. مجبوراً برخاسته بر لبهٔ خوابگاه نشست، تا سنگینی خواب از سرش پریده لباس پوشید. پدر دختر در منزل ایستاده و جواب سئوال او را که پرسید چه شده یا به زیر انداختن سر پاسخ داد. سر را بالا آورد، صورتش خیس از اشک بود. فهمید که چه پیش آمده، پس جرأت خود را حاضر کرده دل قوی نمود. چراغ لامپا به دست شتابان کوچه های گل آلود را پیمود تا نفس زنان به منزل دختر رسیدند. در خانه همه بیدار و بنای ناله و زاری داشتند. صورت دختر خاکستری، اعضاء او بهم پیچیده و چشم ها ورم کرده و از حس افتاده. نبض گرفت و گوشی گذاشت. چیزی نمانده بر خوابگاه الا جسدی بی احساس. به همه نظر کرده کیفش را برداشت و از در بیرون رفت. متوقع ناسزا و تحقیر بود، کسی معترض او نشده کلامی نگفت. بیرون که آمد احساس هوای خنک خارج کرد. به دیوار تکیه کرده مدتی به آن حال مانده بعد به دور کوچه ها افتاده با عتاب و خطابی سخت به دیوار مشت می‌کوفت که: «هان خیالت راحت شد، اکنون که گمان داشتی قادر متعال شده موت و حیات در دست توست. دیدی چگونه مضحکهٔ خلق شدی؟ صحت موقت

او نه از اثر معالجات که بهبود کاذب قبل از موت بود. باید به صورتت تف می‌کردند.»

به خانه که رسید دستش خون‌آلود بود و تنش در تب. روز بعد که به خود آمد درونش خالی بود و راه باغ را پیش گرفت. یک احساسی از وحشت دلش را می‌فشرد و نمی‌دانست که منشأ این هراس از کجا و چه رهگذر است و می‌ترسید که ببیند دختر با رنگ پریده بر او ظاهر شود. حال با مرگ جنگ نداشت.

زندگی آرام او آشفته بود. آیا تهیهٔ «قهوه» از دیگران ساخته نبود؟ در دکان هر عطاری سمومی قتال‌تر یافت می‌شد. پس موجب چه بود؟ شاید نخستین نفری بود که به سراغش آمده بودند. اگر پدرش در قید حیات بود چه می‌گفت. او هم طبیبی حاذق بود با خیالات و اعتقاداتی دیگر.

پدرش را دید که دست به سوی او حرکت داده اشاره کرد. ریش سفید داشت و بر صندلی راحتی نشسته بود.

ــ جان را خالق داده، همو می‌گیرد.

ــ اگر من نگیرم، شخص دیگر مرتکب این فعل شده حیات من نیز در معرض خطر خواهد بود.

ــ شخص دیگر مسئول واقع می‌شود، نه تو.

ــ و تکلیف حیات من چه می‌شود در این میانه؟

ــ «حیات تو...؟» تسخره‌ای زد و محو شد.

برخاسته به سوی پنجره رفت. آن را گشوده نفسی کشید. به گرد اتاق چرخید. مدام تکرار می‌کرد که چه باید کرد؟

باز به خود عتاب کرد: «چه قسم مثل زن‌ها آه و ناله می‌کنی.» زمانی دیر بی حرکت نشسته و برخاست. از هیچ کس توقع استعانتی نداشت. پس حاصل این ساله‌ها چه بود. حیات صدها نفر را نجات بخشیده بود و اکنون هیچکس قادر نبود مددی به او رساند. تنها یک راه مانده بود. به سراغ گنجهٔ دواجات رفته چند شیشه را درآورد و در کنار هم چید. مردد مانده دوباره از نو شیشه‌ای دیگر آورد. و در کنار آنها گذاشت. در شیشه‌ها را باز کرد و آنها را شتابان مخلوط کرد و باز مکثی کرد. با تغیر شیشه‌ها را بر زمین ریخت. به اتاق دیگر رفته چند تکه طلاجات و مقداری وجوه از صندوقی درآورد در جزوه کش خود نهاد و به حیاط رفت. از دیروز چیزی نخورده بود و امروز هم مجال نکرد چیزی بخورد و با وجود گرسنگی چنان مشغول خود بود که ابداً به خیال خوراک نیفتاد. در سپیدی سحر کوه‌های پر برف را دید. صبح شروع می‌کرد که طلوع نماید. داخل به اصطبل شد. اسب‌ها بیقرارانه شیهه‌ای کشیدند. با استماع صدای آشنا آرام شدند.

یکی از آنها را بیرون کشیده زین کرد. زین کردن اسب او را به نفس تنگی انداخته، نفسی تازه کرد و گفت: «می‌روم...» در خانه را باز کرد. اطراف را به دقت تمام پائید. سوار شده از منزل بیرون زد. اما تردید دوباره، عزمش را سرد کرد. قصدی را که به دل افتاده بود معقول نیافت. چه کند؟ نمی‌دانست.

۲

چون به منزل خود رسید کت را درآورده، فکل را با حرکتی تند از گردن کشید که باز نشده با دست آن را پاره کرده به گوشه‌ای انداخت. سراغ گنجه رفته چند شیشه را پس و پیش کرد. در جستجوی بطری مخصوصی بود. گنجه بلندتر از قدش بود. به ناچار بر نوک انگشتان پا بلند شده شیشه‌ها را با کف دست جارو کرده بیرون ریخت، بطری چهار گوشی را از داخل قفسهٔ بیرون برداشته سر بلوری آن را گشود. به دهان گذاشت و جرعه‌ای فرو داد. بعد روی ایوان نشست و به عادت معهود با مشت به دستهٔ چوبی آن کوبید. مشت‌ها را از سر عمد محکم فرو می‌آورد تا درد دست او را دور نگاهدارد از فکری که از آن وحشت داشت. زمانی طولانی باید در انتظار می‌ماند تا حالت بی خودی رسد. دوباره برخاسته چند جرعه دیگر فرو داد. در میان خرده شیشه‌های کف اتاق راه رفته از خود می‌پرسید. آیا قادر به ادامهٔ زندگانی به روال گذشته خواهد بود. وزن و سنگینی خوش بختی ــ اکنون می اندیشید که خوشبخت بوده؟ ــ و دولت زوال یافته به سرش فرود آمده و سعادتی را که به شقاوت مبدل شده بود در سر خود احساس می‌کرد که او را به سختی می‌فشرد. نتیجه را نمی‌دانست که این ضجرت تا کجا امتداد خواهد یافت.

فکر کرد مستخدم را پیغام دهد که امروز در محکمه مریض نپذیرد. باز از خود پرسید که پشیمان نخواهم شد بر فعلی که از من سر زد. تصور خود را به شکل افکاری بی شکل و پریشان کشانید تا مجبور نباشد بر فکر کردن به آنچه نمی‌خواهد.

از پنجره به بیرون از روی عدم مبالات نظری کرده به گل‌های تازه و آب حوضی که سبز می‌شد و به خاطر آورد که امروز جمعه است و مریضی نخواهد داشت. محکمه تعطیل بود؛ پس مستخدم نیز نخواهد آمد. احساس کرد که قدم‌هایش از زمین فاصله می‌گیرند. خود را بر روی دیوان انداخته، نه برای خواب بلکه برای تمدد اعصاب و قدری استراحت. به نقطه‌ای خیره شد و دریافت که حال می‌تواند فکر کند. بالمره آسوده شده و حتی احساس مسرت می‌کرد. بعد از یک استراحت معتنابه قادر بود برخیزد و سواره به شمیران رفته، بعدازظهر را در آنجا بگذراند و در مهمانخانه‌ای که تعلق داشت به فرنگی‌ها کبابی بخورد، تفنگش را به دوش گرفته لابلای درختان گردو پرسه بزند. رایحهٔ چسبناک برگ‌های گردو و بوی تازهٔ شبدر را احساس کند و

تفرج کنان از ماهورها بالا رود. دلیچه‌ای بزند. عصر هم به خانهٔ قنسول فرانسه رفته به موزیک گوش کند؛ یکی دو گیلاس بزند و روزنامجات فرنگی را زیر و رو کند. چشم‌ها را با این خیالات بر هم گذاشته به خواب رفت.

باغ بزرگی بود با سنگفرش‌های کهنه و صیقلی و درختان بلند با تنه‌های سپید صاف. حوضی در میانه باغ بود که فکر کرد شب‌های مهتابی کنار این حوض نشستن و به صدای فواره گوش دادن لذتی وافر دارد. اما حیاط متروک بود و آب حوض صاف مثل بلور و کف آن پر بود از سنگریزه‌های شفاف و درشت. جلو رفت. با حیرت میزی را در میان حوض دید که بر آن گل و بوته و نقش‌های گوناگون کنده کاری شده بود.

از خود پرسید: «میز را میان حوض می‌گذارند که چه؟»

همانند میزهای دیگر بود که بارها دیده بود. لابد کشویی مخفی هم داشت. پا در آب گذاشت و دست به زیر میز برد و با ذوق دریافت که گمانش صائب بوده. دست به درون کشو مخفی برد و چیزی را که نمی‌دانست چیست بیرون کشید و به اطراف نگاهی انداخت. با تعجیل نقلا کرد تا آنچه را به چنگ آورده به جیب برد، اما تکه‌های خمیری شکل سیاهرنگ از میان انگشتانش به داخل حوض فرو لغزید ورنگ آب را سیاه کرد. دختری را دید که از انتهای حیاط پیش می‌آمد و چادری سفید به سر داشت. دختر جوان بود و پوستی شیری‌رنگ داشت. دختر پیش آمد و سلام کرده پرسید: «فرمایشی داشتید؟»

میل به آن داشت که پیش رفته به او دست بزند. اما چادر دختر سپید بود و دست‌های او سیاه. کم کم چهرهٔ دختر برای او آشنا شد. همان دختری بود که نتوانسته بود جان او را نجات بخشد.

برخاسته چشمانش را به آسمان لاجوردی غروب دوخت و اولین ستاره را دید و فکر کرد که تمامی مقدسات خود را زیر پا نهاده و اضطراب شب قبل را به یاد آورد.

وقتی همه جا یکپارچه تاریک شد مانند کسی که نزدیک به حدود جنون باشد، سرگردانیش آغاز شد. بختکی روح او را مثل قید می‌فشرد. چکمه‌هایش را به پا کرد. کتش را به تن کشیده و بیرون رفت. در خیابانی که خالی بود از جماعت قدم می‌زد. کالسکه‌ای از کنارش گذشت و صدای نعل اسب بر سنگفرش را تا دقایقی می‌شنید.

از خود پرسید می‌تواند به نمایش فریبکارانه‌اش تا آخر عمر ادامه دهد.

گفت: «حال می‌دانم که هستم و چه کرده‌ام لااقل نباید خود را فریب دهم. می‌دانم که باید عذاب را تحمل کنم.» و می‌دانست بازی را به یک حرکت باخته. و می‌توانست تمام کباب‌ها و

شراب‌های عالم را بخورد و تمام شکارها را بزند و خوشی‌های دیگر را فرو دهد. به همان زندگی مکرر و عادات معتاد و معهود خود ادامه دهد؛ طبابت کند و با خلاصی دادن جان بیمارانی دیگر برای خود ثروت و آرامش ذخیره کند، اما صدای درونش را هرگز نمی‌توانست نادیده بگیرد: «نمی‌توانی فراموش کنی ... نه.»

احساس کرد وجودش زیر برندگی این صدا خرد می‌شود. از پشت دیوار خانه که عبوراً گذر می‌کرد، پرتو لامپا یا فانوس و شمعی را می‌دید که در سایهٔ آن آدم‌هایی گرد هم بودند و خود را از همهٔ آنها حقیرتر می‌دید.

بیرون شهر اطراف خندق بود. باد لای درختان تبریزی افتاده آنها را به حرکت وا می‌داشت. چند دقیقه به صدای باد گوش سپرد. به یکی از درختان تکیه کرد. شاخه‌ها با وزش باد کنار رفته مهتاب را می‌دید و برگ‌ها دوباره آن را نهان می‌کرد. گاهی او را لرزی می‌گرفت و دلش چنان فشرده می‌شد که گمان می‌کرد اکنون است که می‌رود تا بمیرد.

علی اصغر شیرزادی

غریبه و اقاقیا

علی اصغر شیرزادی در میان ردهٔ تازهٔ قصه‌نویسان ما، بیش از همه بهرام صادقی را به یاد می‌آورد. نوعی مکابره و محاکات درونی، جدال با خویشتن، برخوردی مداوم و گریزناپذیر با یک همزاد، با تصویر آئینه، با آن‌سوی سکهٔ منش خود، با غریبه‌ای مزاحم و پی گیر که عیب و علت‌های آدمی را به رُخش می‌کشد. دل خوش کردن‌ها، خودفریبی‌ها، کوتاه آمدن‌ها و رضایت‌هائی که با چشم‌پوشی از فاجعهٔ یک زندگی حقیر به دست آمده است رسوا می‌کند. ناظر و ناقدی نکته‌بین و سمج، با طنزی مسلسل، که ریشه در واقعیت‌های غم انگیز دیگر دارد.

«غریبه و اقاقیا» سر راست ما را به یاد داستان «آقای نویسنده تازه کار است» از بهرام صادقی می‌اندازد. با اینهمه، نویسنده از ظرافت‌هایی که لازمهٔ خلق چنین داستان‌هائی است آنقدر بهره دارد که قصهٔ او را نه در حد تقلید صرف، بلکه به مرحلهٔ اکتشافی تازه در قلمروی آشنا برساند.

آقای «بروشکی» روزنامه‌نویس متوسط الحال، در پی یافتن موضوع یک قصهٔ دو ستونی، به قیافهٔ مبارک خود توی آئینه خیره شده است. وسوسه‌های تنهائی و آرزوهای سرخوردهٔ یک نویسندهٔ ناموفق در اتاقی حقیر؛ و در زیر پنجرهٔ اتاق، خیابانی لخت و بی‌عابر با یک درخت اقاقیا، و غریبه‌ای که زیر درخت نشسته است. غریبه کیست؟ وقتی آقای بروشکی درمی‌یابد که قهرمان اخراجیِ نویسندهٔ رقیبش، اکنون از تنهائی و گرسنگی و بی جا و مکانی، به او پناه آورده هیچ تعجبی نمی‌کند. درست

است که آقای «پارسنگی»، نویسندهٔ رقیب، از شدت درماندگی و استیصال خود را کشته است ولی این شتری است که می‌تواند در خانهٔ آقای بروشکی نیز بخوابد. حالا غریبه بلاهایی را که خالق او، یعنی نویسندهٔ فقید، بر سرش آورده بود حکایت می‌کند. می‌شنویم که نویسندهٔ مرده، بار تمام ناکامی های خود را بر گردن قهرمانش نهاده، حتی به او تکلیف خودکشی (حلق آویز شدن به شاخهٔ درخت اقاقیا) کرده بوده است.

اکنون در اتاق سرد و تنهای آقای بروشکی برخورد نویسندهٔ بی موضوع، با قهرمان مطرود و فراری رقیبش، به ترسیم چشم اندازی از زندگی صنف نویسنده و روزنامه‌نویس (اگر چنین صنفی وجود داشته باشد) می انجامد. قلم به دست های سال های خاصی مورد عتاب و خطاب قرار می‌گیرند و درعین حال تاریخچهٔ کوتاهی از گرایش های ذهنی، عاطفی و اسلوبی نویسندگان آن سال ها می‌بینیم. شیفتگی های گوناگون به نویسندگان معروف جهان که در پی سیاست‌زدگی آغاز می‌شود و بر اثر سرخوردگی یا سترونی تغییر می‌کند. یک روز گورکی و شولوخوف به خاطر سیاست خاصی، یک روز کافکا و کامو در واکنش نومیدانه به آن سیاست، و بالاخره همینگوی، گرایشی بدون سیاست، فقط به اسلوب. و از همه عبرت آمیزتر، آخر کار تمایلی به مولوی و عرفان در هیأتی قلندرانه که با زندگی بی برگ‌وبار و قلندروار نویسندگان مغلوب خوب می‌خواند.

نگارش چنین قصه هایی بیش از هر چیز به پرداخت های دقیق نیازمند است که دغدغه های خاطری پریشان و سایه‌روشن های روحی سرمازده را منعکس کند. درست است که مضمون کار خیالبافانه است اما فضا واقعیت دارد. تقابل این دو سطح و مماس شدن آنها بر یکدیگر وظیفهٔ حساسی را به عهدهٔ نویسنده می‌گذارد. شیرزادی برخی از این لحظات را گرم و صمیمی از آب درآورده است. مثلاً غریبه ضمن درددل هایش یاد طاس کبابی می‌کند که دیروز در بیمارستان خورده بود و حالا جایش در این اتاق نیمه تاریک که برق رفته و آتش شاخه های خشک اقاقیا، در یک پیت آهنی، اندک گرما و روشنائی بدان می‌دهد خالی است؛ غریبه ساندویچ شب ماندهٔ نویسنده را خورده، سیگارهایش را کشیده و حالا می‌گوید:

ــ سرتان را درد آوردم، راستی اگر میل داشته باشید می‌توانیم روی این آتش

چای هم دم کنیم.

ــ بروشکی آه می‌کشد:

ــ روی این آتش درویشانه می‌توانستیم همان طاس کبابی را که صحبتش را می‌کردی گرم کنیم ...

این دو جملهٔ ساده، از طنزی سبک و سطحی مایه می‌گیرد که در عمق بدان رنگ اندوه می‌دهد. طاس کبابی وجود ندارد، اصلاً چیزی وجود ندارد، نه در بیرون و متأسفانه نه در درون، بجز سرما، تنگدستی، پریشانخیالی و چند لحظه رفاقت صمیمانه با یک وهم: مخلوق خیالی یک همکار مرده. صحنهٔ پایانی داستان، درخت اقاقیاست؛ همان درختی که هم زینت خیابان است و هم از تغییر فصل ها خبر می‌دهد، هم شاخه های مرده اش گرما می‌بخشد و هم می‌توان خود را به آن به دار کشید.

اگر بر این قصهٔ لطیف عیبی بجوئیم شاید بتوانیم گفت، در گفتگوی خواندنی میان آقای بروشکی و غریبه ای که قهرمان آثار آقای پارسنگی است، آقای شیرزادی بی جهت دخالت می‌کند و توضیحاتی می‌دهد که به راحتی می‌توانست در گفتگوی دو نفر اول جاسازی شود.

غریبه و اقاقیا [1]

توصیف خطوط چهره و قیافهٔ آقای «بروشکی» همان قدر زائد و بیهوده است که توصیف و تشریح قد و قوارهٔ تک درخت اقاقیای پیر و هرس نشدهٔ باغچهٔ خشک جلو در اصلی محل سکونت او. این درخت که به رغم بی اعتنایی مرگبار رهگذران و جفا و بی مهری های دوران، قد راست کرده است، در چشم آقای بروشکی نه تنها نشانهٔ تغییر نور و هوا، بل شاخص دگرگونی های نهانی جان و روح خیابان است، و در پاییز و زمستان، وقتی که باران می‌بارد، با شاخه های درهم و برهم و برهنه و سیاه، غمناک ترین درخت های دنیاست...

نه، کاری به چهره و قیافهٔ آقای بروشکی نداریم؛ او هم آدمی است، مردی است تا حدی ــ سرد و گرم روزگار چشیده، و در پاره ای وقت ها گیج و خسته و خیالباف. بله، چشم و گوش و قلب و مغز و دست و پا و... غیره دارد (در این مورد جای هیچ گونه تردیدی نیست) و فعلاً، با چشم های ریز، از لای پلک های پف آلود و ملتهب به نقطه ای محو روی دیوار اتاق کوچکش زل زده است.

بیا... بفرما دیگر! تیک تاک، تیک تاک... تاک تاک... مرده‌شو ببرده، ول نمی‌کند که... بیا! کمر جمعه هم شکست و بنده، مثل یک رأس قاطر، بله، دقیقاً و واقعاً و عیناً، مثل یک رأس قاطر، خسته و مغموم (قاطر مغموم!) مانده‌ام توی گل چسبانکی که عین سریشم نجارهاست... چه محکومیتی! بنویس، همی بنویس... راه گریزی نیست که نیست. پوف... خوشا به حال و روز همهٔ آن آدم های صبور و سعادتمند و همیشه و در همه حال آسوده‌ای که هرگز نمی‌نویسند و به جای نوشتن، کارهای جدی‌تر و به مراتب بسیار بسیار سودمندتری انجام می‌دهند و خوش و خرم و شادکام، از زندگی لذت می‌برند... خودمانیم، چه سعادتی دارند این صاحبان

۱. نقل از کتاب «غریبه و اقاقیا»، نشر نی، ۱۳۶۶.

مشاغل آزاد و معتبر، این مورچه های بی ادعا و خندان و غالباً چاق و گمنام، این صاحبان خوشبخت دکان و دکه و ملک و مستغلات، این دلال های شریف و شیرین زبان معاملات پایان‌ناپذیر. این تجارمحترم، و متین، وزین و موقعیت‌شناس که هر دقیقه و ثانیه از عمر و زندگی درازشان با نقش زرین و سرگیجه آور سکه های شاد و براق به نیکی و نیکنامی و عزت و آبرو ارزیابی می‌شود... آه! این خیل خوشبخت حالا به احتمال قریب به یقین، ناهار لذیذ و مقوی‌شان را در جذبه ای بی بدیل خورده اند و کش و قوسی پر کیف رفته اند و در نهایت بی ریایی ناب، و در اوج بی اعتنایی فیلسوفانه به آداب و تشریفات ملال آور، خیلی صمیمی و خودمانی آروغ های گنده و لرزاننده زده اند و با دقت و حوصله ای وسواس آمیز و فی الواقع الهام بخش، دندان هایشان را یک به یک خلال کرده اند و بعد، در خلسه ای پر رمز و راز به قضای حاجت طولانی و اندیشمندانه پرداخته اند و... اما من؟ باید بنویسم... باز هم، ولی برای کی؟ باید بنویسم، اما این معدهٔ خیانتکارم... لعنتی! انگار زغال گداخته بلعیده‌ام...

هوای اتاق نه سرد است و نه گرم.

ساعت درست یک و سی و دو دقیقه، یا دقیق تر گفته باشیم، سی و سه دقیقه و بیست و شش، نه، بیست و هفت... هشت (اوه!) «هفشت» ثانیه بعدازظهر است. چراغ خوراکپزی «والور» ــ بخاری؟ ــ عجالتاً بدون پت‌پت، با شعلهٔ آبی شفاف می‌سوزد و کتری لعابی سفید روی سر پوش آن وزوز می‌کند...

بنویس! د یاالله، شروع کن دیگر، این عقربه های بی ترحم را ببین؛ هیچ درنگی در کارشان نیست... می‌بینی؟ آب دارد جوش می‌آید... چای؛ اما کوقند؟ مهم نیست پسر، چرا بهانه می‌گیری؟ باید بنویسی! فردا، فردا شنبه است... دیگر وقتی نداری... بنویس.

باید، باید بنویسد، یک داستان صددرصد «قابل چاپ» و حتی المقدور بدون حادثه های دلخراش و قتل و جرح و جنایت، (با جاذبه و کشش و تعلیق و قلق جنایی و پلیسی) و حتماً و قطعاً بدون ماجراهای عشقی و جنسی و این جور حرکات زشت و شرم آور، (البته با گیرایی و لطافت عاشقانه و...) برای چاپ در حداقل دو صفحه و نیم و حداکثر سه صفحه و دو ستون از یک مجلهٔ هفتگی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، ادبی، هنری، ورزشی، خانوادگی و...

باید بنویسی، ردخور ندارد... هرقدر دلت بخواهد می‌توانی گوشهٔ سبیلت را بجوی و موهای فلفل نمکی و آشفته ات را با سر انگشت بگیری و بکشی. هرقدر دلت بخواهد می‌توانی روی این میز تحریر فکسنی با لبهٔ کاغذها ور بروی؛ هرقدر دلت بخواهد می‌توانی به این سیگارهای کوفتی پک بزنی... ولی... ولی باید بنویسی، اگر باز هم این دست و آن دست کنی و شب برسد و زبانم لال، برق هم برود...؟

یکباره سرش را با حرکتی تند به عقب می‌اندازد و نیم خیز از جا می‌جهد. موضوعی بکر و

بدیع، در هاله ای از ابهام، مثل شعله ای نازک و ارغوانی از پشت مه سبز در یک کوره راه جنگلی و سرد آخرهای پاییز، ذهنش را می‌لرزند:

آه... آن انسان ساده، آن مرد بی نام که می‌توانست دستش را دراز کند و غبار غم از چهرهٔ ما بزداید، که می‌توانست با آوای نی در کویر تفته و سوزان جنگلی از اقاقیا بروياند و برای همهٔ بچه های گرسنه و پا برهنه نان و کفش و کتاب ببرد... آن مرد که می‌خواند و می‌سرود و می‌رفت و با آوازش، با صدا و سرودش در گذرگاه های خاکستری و پر ملالت نشاط و سلامت را زنده می‌کرد و غربت‌زدگان مرگ اندیش را به اصل خویش باز می‌گرداند... با آواز و آوای چنگ... چنگی شوریده... هه هه، هه... او را در خواب دیده‌ام؟ چه رؤیای غریبی! می‌خواند، مثل فاخته... لعنت بر من! چه فکر درخشانی بود، چه طرح تازه و دل انگیزی... چه شد؟ حیف، حیف که دود شد، بخار شد و رفت... نمی‌فهمم، خرفت و احمق شده‌ام، حافظه و تخیلم پاک از دست رفته است... تباه شده‌ام، تباه!

عصبی و مستأصل سیگاری روشن می‌کند و تند پک می‌زند و آه می‌کشد. باید بنویسد. باید. و بدون مدد خواهی از هر نوع مخدر یا محرکی.

نه، نه افیون و نه الکل... می‌گویند گابریل گارسیا مارکز قبل از نوشتن یکی دو لیوان عرق نیشکر بالا می اندازد، عرقی که البته قدری هم کدبین دارد... پوف... آلدوس ها کسلی هم تا وقتی که زنده بود «ال ــ اس ــ دی» می‌زد و می‌نوشت... ناکس! چرا راه دور برویم؟ خودمان هم نویسنده‌های عاقل و بالغ و بزرگی داشتیم که بدون قبل و منقل و عرق یک سطر هم نمی‌نوشتند... اما... اما، این ها به توچه ربطی دارد؟ چه حقارتی! فراموش کن پسر، آن ممه را لولو برد که برد...

از پشت میز تحریرش بلند می‌شود و منگ و محصور به کنار پنجره می‌رود. آسمان یکسره دلگیر و ابری است. پایین را نگاه می‌کند... زیر درخت اقاقیا، مردی میانه‌سال با کلهٔ بزرگ تراشیده چمباتمه زده، نشسته است. باد لبه های کت بلند و سیاهش را تکان می‌دهد. بروشکی بی اختیار به گودی رقت‌آور پس گردن لاغر او زل می‌زند و صدای تیک تاک شوم ساعت را انگار رساتر و مصرتر از همیشه می‌شنود...

یک اتفاق کوچک: مرد غریبه در حالت نشسته و چمباتمه زده برمی‌گردد، روی دو زانو می‌چرخد و سرش را بالا می‌آورد و با نگاهی نافذ و ملتمس او را می‌نگرد. بروشکی، جا خورده و حیران، با حسی میان ترسی گنگ و شیفتگی بی بدون دلیل، لبخند می‌زند. اما نگاه خیرهٔ غریبه را تاب نمی‌آورد؛ دچار پریشانی و اضطرابی گنگ می‌شود و دست و پایش را گم می‌کند. شتابزده برمی‌گردد، و به پنجره زل می‌زند:

چه روز نحسی! این ابر هم که تخت سینهٔ آسمان ماسیده است؛ نه می‌بارد و نه می‌رود.

اصلاً نمی‌دانم چه مرگم است: نه غمگینم و نه شاد، نه امیدوارم و نه ناامید... پیر شده‌ام. بدون زن و زندگی... رؤیاهایم را غبار فراموشی نرم‌نرمک می‌پوشاند... دیر شده، دیر، آن زن‌ها و دخترها هم که دلبسته‌شان بودم در باد گم شده‌اند و خنده‌ها و گریه‌هاشان هم از یادم رفته است... قلبم پیر است و خسته... مثل یک پیردختر دلم به حال خودم می‌سوزد... تف چی می‌خواستم بشوم و چی شدم؟

به کتاب‌های درهم ریخته‌اش که روی قفسه‌بندی کج و زهواردررفته، ولو مانده و غباری نازک بر آنها نشسته و به مثابهٔ طرحی شکسته از تنهایی و آشفتگی است، نگاه می‌کند:

مجله را توی کلاس صدبار باز کردم و بستم. ته دلم غنج می‌زد. حروف چاپی! جادوی چاپ... داستان من، «نوشتهٔ بروشکی.»! دویدم طرف خانه. مجله را زیر کتم گرفته بودم و می‌دویدم. باران می‌بارید. از زیر درخت‌های اقاقیا دویدم. مادر سرفه می‌کرد؛ سرفه و خنده... صورت سبزهٔ تکیده و تاسیده‌اش شکفته بود: «اگر بابات، اگر بابای خدا بیامرزت زنده بود، چه‌قدر خوشحال می‌شد؛ چه عشقی می‌کرد! آخ... حالا بخوان برایم...» انگار خارماهی توی گلویم بود؛ خواندم. مادر سرفه کرد؛ ملاحظه‌ام را می‌کرد. کف دست لاغرش را چسباند روی دهانش. جلو سرفه‌اش را گرفت؛ و من خواندم:

«... پسرک روی ترک بند دوچرخهٔ باباش نشسته بود. از رخت‌های بابا بوی کهنهٔ توتون می‌آمد. پسرک با تکان‌های چرخ روی سنگفرش خیابان دراز و تاریک بالا می‌پرید و با دست‌های کرخت شده از سرما دو حلقهٔ تابدار فنرهای زین دوچرخه را چسبیده بود. از کارخانهٔ چوب‌بری برمی‌گشتند به خانه. صدای تق‌تق و لرزش قابلمه ناهاری که لای دستمال بزرگ مثالی پیچیده شده بود و به فرمان دوچرخه آویزان بود، خواب را از سر پسرک دور می‌کرد. به زیر درخت‌های اقاقیا که رسیدند، پدر شروع کرد به آواز خواندن؛ رکاب می‌کشید و نرم و غمناک می‌خواند:

ــ خداوندا... جوانیم به سر رفت
درخت شادکامی، بی ثمر رفت
درخت شادکامی، عمر فایز
چو مهمانی که شام آمد سحر رفت...»

زنگ در به صدا درمی‌آید. بروشکی شانه‌اش را بالا می‌اندازد:

ــ بیا! همین را کم داشتیم... سرخر؟ مزاحم! آخر چه خاکی به سرم بریزم من؟ چه گناهی کرده‌ام مگر!

کسی که انگشتش را روی زنگ گذاشته، خشمگین و مأیوس با نوک کفش هم به در می‌کوبد. بروشکی با درماندگی به در نگاه می‌کند و می‌پرسد:

ــ کی هستید؟ چی می‌خواهید؟ با کی کار دارید!

کسی که پشت در ایستاده ــ یا نشسته! ــ با لحنی التماس‌آمیز و صدایی خسته و لرزان، با لحن و صدای درمانده‌ترین و به خود وانهاده شده‌ترین مردهای دنیا می‌گوید:

ــ باز کنید. نترسید...، نترسید. باز کنید!

بروشکی زیر لبی می‌گوید:

ــ ترس؟! یعنی چه...

جلو می‌جهد و با حرکتی شجاعانه، به سرعت در را باز می‌کند و ناگهان چشم‌هایش از شدت هراسی ابلهانه گرد می‌شود. خشکش می‌زند. دیگر فرصتی برای بستن در به روی غریبه نمانده. آب دهانش را به دشواری قورت می‌دهد:

ــ ش... شما؟!

غریبه، همان مرد لاغر و مردنی که نیم ساعت پیش زیر درخت اقاقیا نشسته بود، بقچهٔ کوچکی را که زیر بغل زده بر زمین می‌اندازد و در آستانهٔ در می‌نشیند و دستی به سر بزرگ تراشیده و پیشانی خیس از عرقش می‌کشد و نفس‌نفس زنان می‌گوید:

ــ صبر کنید... بگذارید نفس... نفسم جا بیاید... می‌بینید که... در این سرما... چه عرقی کرده‌ام... تا، تا از این... پله‌ها بالا بیایم... آه... نفسم برید.

بروشکی گیج و لرزان برمی‌گردد تا عینکش را بردارد. وسط اتاق سه بار دور خودش می‌چرخد و عینک ذره بینی‌اش را پیدا نمی‌کند. برمی‌گردد و بی اراده و حیران، رو به روی مرد غریبه زانو می‌زند و می‌نشیند و می‌پرسد:

ــ چی می‌خواهید؟ من، من... لعنت بر من، گمان می‌کنم اشتباهی آمده‌اید، کی هستید شما؟

غریبه بقچه‌اش را برمی‌دارد و ناتوان و قوز کرده، دست به در و دیوار می‌گیرد و کفش‌های بزرگ وصله‌دار و خاک گرفته‌اش را با احتیاط و ظرافت از پا درمی‌آورد و وارد می‌شود و در را به ملایمت پشت سر خود می‌بندد:

ــ شما، شما نویسنده هستید، نه؟ داستان‌نویس، آقای... آقای بروشکی... درست گفتم؟

ــ بله؟ بله...

ــ من... من را به جا نمی‌آورید؟

بروشکی، متزلزل و مبهوت، دو قدم به عقب برمی‌دارد و می‌نالد:

ــ عینکم را کدام گوری گذاشته‌ام...

غریبه جلو میز تحریر نویسنده، روی زمین می‌نشیند و بقچه‌اش را کنار دستش می‌گذارد.

لبه‌های بلند کت کهنه و سیاهش را جمع می‌کند و به دیوار تکیه می‌زند. نفس بلندی می‌کشد و با لبخندی محزون و افسرده می‌گوید:

ــ من، من قهرمان داستان‌های بلند و قصه‌های کوتاه نویسندهٔ بزرگ و معروف سابق آقای «پارسنگی» هستم ... نمی‌شناسیدش؟ من ...

بروشکی مثل آدمی که در خواب راه می‌رود، روی پاهایش چرخی می‌زند و می‌رود و به تأنی پشت میزش می‌نشیند. اما انگار روی سوزن نشسته باشد، از جا می‌پرد:

ــ اوه ...!

سیخ و خدنگ می‌ایستد و کورمال سطح صندلی را دست می‌کشد:

ــ عجب! عینکم ...

عینک را با انگشتان لرزان می‌گیرد و بالا می‌آورد و به چشم می‌زند:

ــ عجب ... نشکسته!

خیره در غریبه می‌نگرد و سرد و عبوس می‌پرسد:

ــ آمده‌اید سراغ من که چی بشود؟ من، من داشتم چیز می‌نوشتم، یعنی داشتم آماده می‌شدم که ... فردا ...

غریبه تلخ‌ترین لبخندهای دنیا را بر لب می‌آورد:

ــ راستش هیچ راه و چاره‌ای برایم نمانده بود؛ مدتی جلو در خانه‌تان، زیر درخت اقاقیا نشسته بودم و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که بیایم بالا یا نه ... چه کنم؟ می‌دانید ... به آخر خط رسیده‌ام ... شاید بتوانید کمکم کنید، راه به جایی ندارم ...

بروشکی روی میز به طرف او خم می‌شود و دقیق‌تر به چشم‌ها و چهرهٔ او نگاه می‌کند. غریبه آب بینی‌اش را بالا می‌کشد:

ــ ببخشید، با اجازه ... جسارت نشود ...

پاهایش را دراز می‌کند و دو ساق باریک و زرد پایش را که تا نیمه از پاچه‌های شلوار نازک و گشاد و چروکیده‌اش بیرون زده، روی زیلو کش می‌آورد:

ــ خرد و خرابم ... تازه از بیمارستان مرخص شده‌ام. دیروز ... با هر دوز و کلکی بود تا ظهر پا لنگ کردم و ناهارم را هم خوردم ...

آب دهانش را جمع می‌کند:

ــ طاس کباب بود. خوردم و دک شدم ... و از دیروز تا حالا سرگردان به این در و آن در زده‌ام ... خیابان‌ها و کوچه‌ها را زیر پا در کرده‌ام و ... اگر، اگر مجبور نمی‌شدم، باور کنید به خودم اجازه نمی‌دادم که بیایم سراغ شما و مزاحم بشوم ...

نویسنده عینکش را برمی‌دارد و روی میز، کنار بستهٔ نیمه خالی سیگار «شیراز» می‌گذارد و

سرفه می‌کند، و خم می‌شود. غریبه، با نگرانی و دلسوزی می‌پرسد:

ــ سرما خورده‌اید؟

ــ بله؟ نه، نمی‌دانم... حالا، حالا نگاه کنید... می‌خواهم بدون رودربایستی بگویید که از من چی می‌خواهید؟ گیرم که سال‌های سال با هم، یعنی با شما و آقای پارسنگی، آشنا و اخت و مأنوس بوده‌ایم... ولی، حالا، از دست من چه کاری ساخته است؟ آقای پارسنگی کجاست؟ شایع شده بود که به خارجه رفته و...

غریبه اخم می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد:

ــ پارسنگی مرد!

بروشکی از جا می‌پرد:

ــ چی؟! مرد؟ چرا؟ کجا، کی؟ نکند منظورت این است که...

غریبه دستی به گردن لاغر و دراز و رگ‌های کبود و بیرون زده و سیبک درشت گلوی خود می‌کشد و پس کله‌اش را به دیوار می‌کوبد:

ــ خودش را کشت... بیچاره!

صدایش را پایین می‌آورد:

ــ پیش خودمان بماند... می‌خواست من را هم بکشد... یک تکه طناب پلاستیکی محکم انداخت به گردنم و توی یک خیابان خلوت، مثل همین خیابان شما، به شاخهٔ یک درخت اقاقیا مثل همین اقاقیای مقابل در خانهٔ شما ــ حلق آویزم کرد. خودش هم که قبلاً، چند دقیقه قبل، مقدار زیادی مرگ موش خورده بود. رفت و در یک جای دور از دسترس دراز کشید و خوابید و مرد. او تلوتلوخوران دور شد و من از هول جان دست‌ها و پاهایم را تکان دادم و آن‌قدر تقلا کردم که شاخهٔ مهربان اقاقیا شکست و روی پیاده‌رو افتادم؛ بیهوش شدم و وقتی به هوش آمدم دیدم روی تخت یک بیمارستان دولتی خوابیده‌ام... بله، این یک معجزه بود. مدتی در مریضخانه بودم و دیروز بالاخره به زور مرخصم کردند... البته آن‌قدر این دست و آن دست کردم و نک و ناله راه انداختم تا ظهر شد و ناهار آوردند. طاس کباب بود. چه عطر و بویی داشت... تا خرخره خوردم و...

آب دهانش را پر سروصدا فرو می‌دهد و لبخند بی‌معنایی می‌زند:

ــ آب کتری‌تان جوش آمده...

نویسنده از داخل کشو میز تحریرش قوطی مقوایی لهیدهٔ چای را بیرون می‌آورد. غریبه با چالاکی شگفت‌آوری که با وضع و حال او به شدت در تضاد است، از جا می‌پرد و با لبهٔ کت بلند و سیاهش دستهٔ کتری را می‌گیرد و آن را از روی «والور» پایین می‌گذارد. در کتری داغ را بی‌محابا با سر انگشتان برمی‌دارد و به نویسنده چشمک می‌زند:

ــ آخ... دوسه روز است که لب به چایی نزده‌ام، دلم لک زده برای یک استکان چای داغ و دبش!

بروشکی گودی کف دستش را از چای خشک پر می‌کند و می‌ریزد توی آب جوشان کتری و بی آنکه غریبه را مخاطب قرار داده باشد، با صدایی کشدار، زیر لبی آهسته نجوا می‌کند:

ــ چه زمانه ای...! تقاطع اندوه و مضحکه؛ بن بست آرزوها و خیال های معصوم؛ درهٔ غم و بی سامانی، جاده‌های دراز و سرد و سیاه تنهایی...

غریبه آب بینی اش را بالا می‌کشد و از جا برمی‌خیزد و لیوان پر لک و پیس روی میز تحریر نویسنده را که تفالهٔ چای در آن خشکیده برمی‌دارد و می‌گوید:

ــ همین یکی را دارید؟ ببرم برایتان بشویمش...

بروشکی پس کله اش را می‌خاراند و پر تردید و آزرمگین به او نگاه می‌کند. بعد، بر تردید خود فایق می‌آید و دو مداد و یک خودنویس و یک تسبیح دانه درشت زرد و شیشه ای، ده دوازده سوزن سنجاق و گیرهٔ فلزی کوچک را از درون فنجان سرامیک آبی رنگ روی میزش برمی‌دارد و فنجان خالی را به سوی غریبه دراز می‌کند:

ــ بیا، این را هم برای خودت بشو...

ــ عجیب است... چه شباهتی! آقای پارسنگی هم که این آخری ها وضع مالی اش افتضاح شده بود همین اوضاع را داشت؛ یک لیوان برای خودش و یک فنجان ــ جامدادی ــ هم برای من...

بوی فتیلهٔ سوختهٔ بخاری بی نفت در اتاق می‌پیچد. غریبه خم می‌شود و با یک فوت محکم فتیلهٔ فروزان والور را خاموش می‌کند و لبخند می‌زند و می‌گوید:

ــ می‌توانم حدس بزنم! نفت‌تان هم تمام شد... نه؟

بروشکی با تکان سر حرف او را تایید می‌کند. غریبه لیوان و فنجان را سرسری می‌شوید و برمی‌گردد و می‌نشیند. چای می‌ریزد و نگاه پرسانش را می‌دوزد به چشم های نویسنده. بروشکی حرف سادهٔ نگاه او را با سهولت می‌خواند و نیشخند کوچکی می‌زند و می‌گوید:

ــ درست است! باز هم درست حدس زده ای، قند هم نداریم... راستش، چند وقت پیش همهٔ کوپن هایم را توی صف اتوبوس گم کردم و... البته... ولی، مهم نیست...

چای داغ و تلخ را بدون قند می‌نوشند. بروشکی بی هوا می‌پراند:

ــ خوش باش!

غریبه می‌خندد و به سرفه می افتد:

ــ آن وقت‌ها که جوان بودم ذوق زندگی داشتم، اما باور کنید خوش نبودم... اصلاً هیچ وقت خوش نبوده‌ام... فقط احمقانه خندیده‌ام، و حالا... دلم سرد است، سرد سرد؛ روحم

شده است مثل همین غروب ابری و دلتنگ جمعهٔ زمستانی... کاش آن شاخهٔ مهربان اقاقیا نمی‌شکست!

نگاه حسرت‌زده و مشتاقش را با مایه‌ای از حجب و شرمندگی می‌دوزد به پاکت سیگار نویسنده:

ــ اجازه می‌دهید؟

دستش را دراز می‌کند و دوتا سیگار برمی‌دارد؛ یکی را به بروشکی می‌دهد و یکی را هم خودش لای لب‌های داغمه بسته‌اش می‌گذارد. بعد تر و فرز پیشدستی می‌کند و از جیب بالایی کتش یک قوطی کبریت بیرون می‌کشد و با خوش‌خدمتی نجیبانه‌ای اول سیگار نویسنده را روشن می‌کند و بعد، بی اعتنا به آتش که سراسر چوب کبریت را خورده و پایین آمده و پوست سر انگشت‌هایش را می‌گزد، با آرامش سیگار خود را می‌گیراند پک می‌زند و دود را با کیف و لذت می‌بلعد و می‌گوید:

ــ تنها سیگار کشیدن مثل تنها مردن است... این یکی از تکیه کلام‌های پارسنگی خدابیامرز بود. البته می‌شود گفت که این جمله مال خودش بود و نبود... می‌دانید که... خیلی قبل از او، «شولوخف» توی یکی از داستان‌هایش، از قول یکی از شخصیت‌های داستان، می‌گوید: «تنها عرق خوردن مثل تنها مردن است»...

بروشکی ابرو درهم می‌کشد و با لحنی سرزنش آمیز می‌گوید:

ــ انگار زیاد دل خوشی از مرحوم پارسنگی نداری؟

و بعد آهسته با خود حرف میزند:

ــ هوم! البته ما هم بالاخره سر درنیاوردیم که این آقای پارسنگی چه مرام و مسلکی داشت. عده‌ای می‌گفتند سوسیالیست بوده، و بعضی‌ها هم عقیده داشتند که در همهٔ عمر عملاً سنگ سرمایه‌داری را به سینه می‌زده...

غریبه پک محکمی به سیگارش می‌زند و انگار می‌خواهد بار سنگینی را از روی سینه‌اش بردارد، می‌گوید:

ــ ببخشیدها... خیلی عذر می‌خواهم، بی ادبی نشود... پارسنگی هیچ پخی نبود! حقیقت همین است؛ فقط خوب چاخان می‌بافت... آدم بدبختی بود؛ یک عمر بدبخت و سرگردان بود...

پاهایش را جمع می‌کند و خدنگ می‌شود و ادامه می‌دهد:

ــ حالا خودمانیم، از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان... پارسنگی یک آدم واقعاً قابل ترحمی بود، پر از عقده و تلخکامی و واخوردگی بود... فی المثل، در عمل جرأت و جسارت این را نداشت که بدترکیب‌ترین دخترهای کپک‌زده را، که از قضا شعر سفید هم می‌گفتند، به

یک کافه قنادی دعوت کند و... اما، من مادر مرده را به عنوان قهرمان داستانش وادار می‌کرد که با جسارت و پررویی زن‌های فتان و خوش تن و بدن و سیه‌چشم را از چنگال و دندان سرهنگ‌های چاق و شکم گندهٔ توپخانه و سروان‌های سینه پهن و قد بلند زرهی و ستوان‌های ظریف و رعنا و خوش بر و روی گارد شاه بیرون بکشم و... بعدها هم که جدی‌تر شد، من را در قالب یک سرکارگر ــ نه کارگر! ــ با چهرهٔ استخوانی رنگ پریده، هیکل ورزیده و عضلانی، چشم‌های مشتعل و موهای نرم و خرمایی که در باد پریشان می‌شد، با هزار کلک و لفت و لعاب می‌کاشت سر راه دختر بسیار خوشگل و دلربای یک تاجر خرگردن، یا یک کارخانه‌دار دم کلفت، و وادارم می‌کرد که درخواست عاشقانهٔ دختره را برای فرار و ازدواج با خشونت و قاطعیت رد کنم و به چهرهٔ زیبا و برافروختهٔ گریانش تف بیندازم... این در نظر پارسنگی یعنی جنگ طبقات! پوف... البته، شاید بدانید؛ این بازی‌ها و هنرنمایی‌ها مال آن دورانی بود که پارسنگی سبیل کت و کلفت استالینی گذاشته بود و به دیوارهای اتاقش عکس‌های بزرگی از «ماکسیم گورکی» چسبانده بود و قصد داشت من را به فولاد آبدیده تبدیل کند...

غریبه آه می‌کشد و به تلخی می‌خندد:

ــ چه روزگاری بود؛ پارسنگی شب و روز می‌نوشت و می‌دوید، می‌دوید و بحث می‌کرد، می‌دوید و سر پایی، کنار خیابان‌های پایین شهر جغور و بغور و نان و جگر، یا سیرابی و لبو و دمپختک میل می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. در آن زمان مقید به تکنیک و فرم و شگردهای قصه‌نویسی جدید نبود. همه‌اش دنبال مضمون می‌گشت. اشنو می‌کشید و ودکا می‌خورد؛ ما را هم وادار می‌کرد در لیوان‌های دراز و بزرگ، ودکای روسی را داغ‌داغ و لاجرعه بالا بیندازیم و با حرکتی خشن و قاطع سبیل پت و پهن استالینی‌مان را با پشت دست پاک کنیم و... بله، به همین ترتیب شب‌ها تا سحر در کافه‌ها و بیغوله‌ها مشغول مبارزه بودیم و از سحر تا لنگ ظهر هم می‌گرفتیم و می‌خوابیدیم. پارسنگی با کفش و لباس و کراوات می‌خوابید و تقریباً هر شب در خواب سرود انترناسیونال می‌خواند...

بروشکی بفهمی نفهمی دچار هیجان شده، پنجه در میان موهای خاکستری‌اش می‌کشد و نیم خیز می‌شود و با هر دو دست شکلی مبهم در هوا رسم می‌کند و می‌گوید:

ــ می‌فهمم، خیلی خوب می‌فهمم که چه‌ها کشیده‌ای... درک می‌کنم... آن وقت‌ها من هم خیلی جوان بودم... آخ! من هم مقاله‌های کوتاه و قصه‌های کوچک می‌نوشتم... شوراندی من را، شوراندی... خوب، بگو، بیا... بگذار برایت چای بریزم... سرد شده؟

غریبه حالا با آسودگی و بدون شرمندگی از پاکت سیگار نویسنده سیگار دیگری برمی‌دارد و روشن می‌کند و با چشم‌های راه کشیده و نگاهی حسرتبار حلقه‌های درهم شونده و آبی رنگ دود را دنبال می‌کند:

ــ مثل این دود، به خطی از رؤیا و خیال خام تباه شدیم... چه طفلک های معصومی فریب خوردند و هستی‌شان را باختند و چه آشیانه ها بر باد رفت... چه خیانت ها و رذالت ها دیدیم؛ قهرمانان قلابی و پوشالی و اخته و سرسپرده های بی حمیت همه‌مان را فروختند، و چه‌قدر هم ارزان... ما را فروختند تا بتوانند به هر قیمتی شده زنده بمانند و خوش بچرند، تا بتوانند بخورند و جفتگیری کنند، زنده بمانند و مقاطعه کار بشوند و بچاپند، زنده بمانند و پول درآورند، پول! زنده بمانند و بخورند و پدر صاحب همهٔ پاپتی ها و بدبخت ها و کور و کچل های گرسنه را درآورند، زنده بمانند و میال های دنیا را پر کنند و... تف!.

نویسنده از جا بلند می‌شود و رو به روی غریبه، روی زیلوی سرد چهار زانو می‌نشیند و مشتاق و برانگیخته، تقریباً فریاد می‌زند:

ــ بگو! می‌فهمم، آخ... می‌فهمم! ادامه بده، بگو داداش.

غریبه خاکستر سیگارش را روی زیلو می‌تکاند و می‌گوید:

ــ پارسنگی مرد و دستش از دنیا کوتاه شد؛ پشت سر مرده نباید بد و بیراه گفت، خوبیت ندارد... ولی، خودمانیم، حقیقت این است که هم خودش را را گم کرد و تباه شد، و هم من را به بیراهه ها کشاند و سرگردان و بدبخت کرد... بله، بعد از آن دوره...

بروشکی به سیبک درشت گلوی او نگاه می‌کند و می‌گوید:

ــ خوب، می‌دانم؛ خیلی راحت می‌شود فهمید... بله، طبق معمول افتاد روی دندهٔ راست... آخر او هم جزو آنهایی بود که می‌خواستند به هر قیمتی شده زنده بمانند... نه؟

غریبه لب‌های کبود و خشکش را می‌جنباند و آب بینی اش را مظلومانه بالا می‌کشد و می‌گوید:

ــ نه، نه، آن‌جور هم نبود که یکباره و مکانیکی، به قول شما بیفتد روی دندهٔ راست، گو این که از اولش هم نمی‌توانست چپ باشد. ببینید! قصد مزاح ندارم، چون حال و حوصله اش را ندارم، فقط می‌خواهم دقیق باشم؛ بله، البته بعضی وقت‌ها از فرط خشم یا تحت فشار مستی و عصبیت چشم‌هایش کمی چپ می‌شد... یا وقتی که به شدت می‌ترسید و... ولی، خوب... نمی‌توانم نگویم که بد کردار با آن چپ و راست زدن‌های احمقانه اش دخل خودش و من مادرمرده را درآورد...

نویسنده لبخندی پوک می‌زند:

ــ می‌فهمم، درک می‌کنم... واقعیت این است که... اگر بدانی که...

غریبه به میان حرفش می‌دود:

ــ بعد از آن شکست فضاحت‌بار، همان روزها که عمله های زردنبوی گرسنه و بیکار توی میدان‌های آذین‌بندی شدهٔ شهرهای بزرگ، دم آفتاب اول زمستان چرت می‌زدند و خواب نان و پلو

می‌دیدند و توران، یا نمی‌دانم کدام لکاتهٔ لگوری دیگری می‌خواند که: «مژده یار آمد، می به کار آمد...» پارسنگی درب و داغان برای اولین بار در زندگیش به فکر خودکشی افتاد و توی داستانی که تقریباً با حالتی عصبی و شتابزده نوشته بود، من را ــ بی آن که فی الواقع کوچک ترین جرمی مرتکب شده باشم ــ به زندان و به سلول انفرادی انداخت وترتیبی داد که بتوانم به یک آژان تریاکی و خوش‌قلب دو تومان رشوه بدهم و از او یک ناخنگیر بخواهم، و بعد خیلی قاطع و برگشت‌ناپذیر دستور داد رگ اصلی و شریان متورم روی مچ دستم را با ناخنگیر قطع کنم و خلاص... لعنتی!

غریبه سکوت می‌کند و نویسنده، شیفته و مسحور می‌گوید:

ــ خودت را کشتی؟

غریبه پوزخند می‌زند:

ــ ببخشید‌ها، چه سؤال احمقانه‌ای؛ مگر نمی‌بینید که زنده‌ام و دارم برایتان پرحرفی می‌کنم؟! خودم را نکشتم؛ کلک زدم و به جای رگ اصلی، یک مویرگ را بریدم، و خلاصه، طفیان کردم. پارسنگی هم دیگر پاپی قضیه نشد و موضوع را زیرسبیلی درکرد. آن وقت من و پارسنگی مدت‌ها سرگشته و حیران مانده بودیم و تکلیف خودمان را نمی‌دانستیم. این وضع زیاد دوام نیاورد، چون «فرانتس کافکا»، و بلافاصله به دنبال او «آلبرکامو»، به دادمان رسیدند. حالا دیگر پارسنگی زده بود به سیم آخر... به پوچی رسیده بود. عکس‌های ماکسیم گورکی یک شبه از روی دیوارهای اتاق پارسنگی غیب شد و به جای آن یکی دو تصویر بزرگ از کافکا و کامو بالا رفت. حالا آقای کافکا، با آن صورت تکیده و چشم‌های نافذ سیاه، از بالای دماغ تیغ کشیده و باریک و قلمی اش به تنهایی و غربت غمبار پارسنگی نگاه می‌کرد و آلبرکامو هم، تکیه داده به تیر چراغی در یکی از میدان‌های پاریس یا نمی‌دانم چه دیار دیگری، نصفه سیگارش را میان لب‌هایش می‌فشرد و با حسی رقیق و قابل درک از عصیان پوچ و پوچی طغیان در چهره و چشم‌ها و چانه، و رازی سر به مهر در دو کیسهٔ کوچک و متورم و کبود زیر پلک‌های پایینی اش، برای پا به زمین کشیدن و توجیه یک زندگی سگی و خالی، بهانه‌های لازم را به دست می‌داد...

غریبه خاموش می‌شود و نفس بلندی می‌کشد و بعد، با نوک انگشتهای باریک و بلندش به شکم تورفته اش فشار می‌آورد و با لرزهٔ دردی پنهان، چهره در هم می‌کشد و یکباره می‌گوید:

ــ شرم آور است... دارم از گرسنگی سقط می‌شوم... ناهار خورده‌اید شما؟

نویسنده از جا کنده می‌شود:

ــ ناهار؟ هوا تاریک شده... شام!

غروب کوتاه و زودرس زمستان پاروچین و بی خبر از آسمان ابری گریخته است. هوای اتاق سرد و تاریک شده است. غریبه می‌گوید:

ــ حیف شد... دیروز ظهر اگر کاسه و قابلمه ای با خودم داشتم، از بیمارستان طاس کباب می‌گرفتم و... حالا با هم می‌خوردیم. چه طاس کبابی بودها!

نویسنده به پشت میز تحریرش برمی‌گردد. کشویی را بیرون می‌کشد و از داخل آن یک ساندویچ را که لای کاغذ روزنامه پیچیده شده بیرون می‌آورد و جلو غریبه می‌گیرد:

ــ بیا، بخور رفیق جان، کالباس خشک است، ای... بدک نیست شکم را پر می‌کند، بهتر از هیچ است...

ــ نه، اجازه بدهید نصفش کنیم. نصف برای من و نصف برای شما؛ از رنگ رویتان می‌خوانم که ناهار نخورده‌اید، صبحانه هم...

ــ تو بخور! بخور داداش، تعارف هم که با هم نداریم؛ من سیرم، سیرسیر، عمری است که سیرم... بگیرش، راحت باش...

غریبه دیگر درنگ نمی‌کند؛ ساندویچ را می‌گیرد و با سه لقمه می‌بلعد و در حالی که اشک به چشم‌هایش نشسته، لبخندی افسرده می‌زند و می‌گوید:

ــ گرسنگی همیشه شرم‌آور است؛ البته برای آدم گرسنه... من را ببخشید... هیچ جا و پناه و هیچ راه و چاره‌ای ندارم، والا این‌طور نمی‌آمدم، مزاحم و وبال گردنتان بشوم. اما، اما نگران نباشید، قصد ندارم اذیت‌تان کنم... این جا هم نمی‌مانم. فقط مشکلم این است که حال و رمق ندارم...

بروشکی با لحنی که آشکارا تردید و جبن او را نشان می‌دهد، می‌گوید:

ــ می‌فهمم، درک می‌کنم... مزاحم نیستید... اما، کاش می‌توانستم کمکتان کنم. ولی می‌بینید که... خودتان بهتر می‌دانید که... بیچاره پارسنگی! اگر خودش را آن‌طور نابود نکرده بود شاید می‌توانست برای یک بار هم که شده هوش و حواسش را جمع و جور کند و بالاخره یک پایان نسبتاً خوش و معقول برای زندگی‌تان تدارک ببیند...

غریبه یقهٔ کتش را برمی‌گرداند و پاچه‌های گشاد شلوارش را کش می‌آورد و قوز می‌کند:

ــ پارسنگی!؟ هه‌هه... من را به شاخهٔ اقاقیا حلق‌آویز کرد. چه پایان خوشی!

چانه‌اش می‌لرزد:

ــ سردم است، خیلی ضعیف شده‌ام، بنیه‌ام حسابی تحلیل رفته...

حالا اتاق کاملاً تاریک و سرد شده است. نویسنده هم احساس سرما می‌کند و می‌لرزد و با درماندگی می‌گوید:

ــ چه کنیم؟

غریبه به دشواری از جا بلند می‌شود:

ــ یک پیت، یک دله، یک ظرف فلزی یی، چیزی ندارید؟

ــ می‌خواهید چه کنید؟

ــ آتش!

نویسنده بلند می‌شود و کلید چراغ را می‌زند و اتاق روشن می‌شود. سرش را خم می‌کند و زیر میز به کندوکاو می‌افتد و یک پیت حلبی زنگ زده را که پر از بریده‌های لوله شدهٔ مجله و روزنامه است بالا می‌آورد و می‌گوید:

ــ بگیرید... این هم ظرفی برای آتش؛ این کاغذها، این بریده‌ها، نوشته‌های چاپ شدهٔ من است... می‌توانیم با سوزاندن اینها آتشی راه بیندازیم و عجالتاً کمی گرم شویم... گو این که دود و دم دارد و اتاق را... ولی اصلاً مهم نیست...

غریبه پیت را می‌گیرد و با دقت و دلسوزی بریده‌های چاپ شده را از درون آن بیرون می‌آورد و روی هم می‌چیند و دستی به نوازش بر آنها می‌کشد و می‌گوید:

ــ نه، حیف است... به چی فکر می‌کنید؟

مکثی می‌کند و با لحن و حالتی یکسره شوریده و دگرگون، با لحنی مرموز و غریب و برانگیزاننده می‌گوید:

ــ این قدر تلخ و نومید نباشید...! نه، اینها را چرا بسوزانیم!؟ صبر کنید، الان می‌روم و مقداری از شاخه‌های خشک اقاقیای جلو در خانه‌تان را جمع می‌کنم و می‌آورم... غصه نخورید؛ صبر کنید... رفتم که هیمه بیاورم...

غریبه پایین می‌رود و چند دقیقه بعد با یک بغل از شاخه‌های خشک اقاقیا برمی‌گردد. با سرعت و مهارت شاخه‌ها را توی پیت روی هم می‌چیند و کبریت می‌کشد و به شعله‌های کوچک لرزان و ارغوانی که تازه جان گرفته خیره می‌شود و می‌خندد:

ــ بوی دود چوب! بوی دود اقاقیا... آخ... خوش است والله...

نویسنده هم با دیدن شعله‌های کوتاه آتش که هوای سرد و افسرده را نیش می‌زنند و می‌رقصند، به نشاط می‌آید و می‌گوید:

ــ همین دیدن شعله‌ها هم آدم را گرم می‌کند!

غریبه از جا می‌جهد و به او زل می‌زند:

ــ واقعاً عجیب است... مرحوم پارسنگی هم، یک وقت که کاروبارش سکه شده بود، جلو شومینهٔ هیزمی می‌نشست و یخ را در لیوان پایه بلند کریستال، توی ویسکی خالص با سرانگشت می‌چرخاند و خیره می‌شد به شعله‌های آتش، و باور کنید، همین جمله‌ای را که الان گفتید بر زبان می‌آورد: «دیدن شعله‌ها آدم را گرم می‌کند»!

بروشکی اندیشناک و بیم خورده می‌گوید:

ــ عجب!

غریبه می‌گوید:

ــ یک سیگار دیگر به من می‌دهید؟

بروشکی پاکت سیگار را جلو او می‌گیرد و بعد هم یک دانه برای خودش برمی‌دارد. غریبه یکباره می‌گوید:

ــ می‌روم... شاید همین فردا صبح...

چراغ خود به خود خاموش و تاریک می‌شود. برق رفته است.

نویسنده پوزخند می‌زند:

ــ این هم از این!

سکوت می افتد و در خاموشی و تاریکی، صدای چرق‌چرق سوختن ترکه های مهربان اقاقیا و رقص نرم و آرام شعله های کوچک و ریز آتش، خیال های دور را برمی‌انگیزد. نویسنده برای نخستین بار، به نحوی غیر منتظره احساس آرامش می‌کند و خود را رها و سبک می‌بیند. زیر لبی می‌گوید:

ــ نوشتن، نوشتن، خلاص شدم... به درک؛ فردا شنبه است! هه هه... حالا که ننوشته ام مگر کار دنیا لنگ مانده است؟!

غریبه ناگهان می‌پرسد:

ــ نظرتان در مورد همینگوی، ارنست همینگوی، چیست؟

بروشکی که حالا چشم هایش به تاریکی خو گرفته، به چهرهٔ غریبه که در پرتو آتش از شدت فشار اندیشه های درهم و متضاد، گرفته و خشک و مغموم به نظر می‌رسد، نگاه می‌کند:

ــ نظر خاصی ندارم، گمان می‌کنم نویسندهٔ خوشبختی بود که در ازای تلاش و جانفشانی هایش، خوش زندگی کرد و خوش خورد و خوش مرد...

غریبه دستی به پیشانی می‌کشد و می‌گوید:

ــ مرحوم پارسنگی چند سالی هم شیفته و مجذوب همینگوی و کارهایش شده بود و سعی می‌کرد مثل او بنویسد، سرد و موجز و روشن... در آن زمان عکس ها و طرح های صورت کافکا و کامو روی دیوار اتاقش به مرور، و شاید بر اثر دود و دم تریاک، زرد و کسل کننده شده بود. پارسنگی در آن دوران از خوردن ودکای تند روسی وازده شده بود و (البته زخم معدهٔ پیشرفته ای هم گریبانش را گرفته بود...) بله، ترجیح می‌داد با تریاک خود را بسازد. با چند تا از شاعر و نویسنده‌ها و منتقدهای ادبی پای منقل می‌نشست و آتش سینه کفتری را میان دو لبهٔ انبر ظریف فولادی کار اصفهان، روی حقهٔ ناصرالدین شاهی می‌گرفت؛ و این طور بود که در شب های دراز، ضمن بحث و گفتگوهای پایان‌ناپذیر با دوستان، دود لطیف تریاک را به ملایمت از سوراخ های گشاد بینی اش بیرون می‌فرستاد و بر تصویرهای ساکت کافکا و کامو زنگاری نازدودنی

می‌نشاند... وقتی آن دوره و زمانه به پایان خود نزدیک می‌شد، و همینگوی زنگ‌ها را به صدا درمی‌آورد و در نظر مرحوم پارسنگی و یاران ــ که دوسه نفرشان در «اصل چهار» آمریکایی ها مشاغل نان و آب‌دار گرفته بودند ــ به غولی زیبا بر قلهٔ کلیمانجارو تبدیل می‌شد، تصویرهای کافکا و کامو هم خود به خود، همراه با ورقه ورقه شدن رنگ دیوار، کنده شد و... پس از این که دیوار رنگ تازه خورد، تصویرهایی نو و رنگین از آقای ارنست همینگوی در ژست‌ها و اطوارهای مختلف بر دیوار تازه رنگ شده چسبانده شد...

نویسنده در تاریکی سرفه می‌کند. غریبه می‌گوید:

ــ سرتان را درد آوردم... راستی، اگر میل داشته باشید، می‌توانیم روی این آتش چای هم دم کنیم...

بروشکی آه می‌کشد:

ــ روی این آتش درویشانه می‌توانستیم همان طاس کبابی که صحبتش را می‌کردی گرم کنیم و...

غریبه جا به جا می‌شود ومی‌گوید:

ــ حیف... بله، داشتم می‌گفتم... خلاصه، حالا دیگر آقای پارسنگی به تبعیت از همینگوی یک قبضه ریش انبوه و توپی و فلفل نمکی گذاشته بود، و از قضا، درست مثل خود آقای همینگوی، گرفتار درد و رنج بواسیر هم شده بود و وقتی بواسیرش عود می‌کرد، دچار افسردگی و اندوه فلسفی می‌شد... البته در آن زمان وضع مالی و اقتصادی‌اش تا حدی روبه‌راه شده بود، چون از روی دوسه داستانش فیلم های سینمایی پرفروشی تهیه کرده بودند. «اسپورت» می‌پوشید و چکمهٔ تمام چرم تنگراسی به پا می‌کرد... آخ، چه روزگاری بود! یک جیپ دست دوم هم از یک مستشار آمریکایی خریده بود و... بله، سرتان را درد می‌آورم؛ من راهم به عنوان قهرمان یک مجموعه داستان به هم پیوسته وادار می‌کرد مثل مردان داستان‌های همینگوی حرف بزنم و سیاه مست بشوم و پشت سر هم شکست بخورم، و در عین شکست و واماندگی احساس کنم که پیروزم...

صدای غریبه خش‌دار شده، نفسش به شماره افتاده است. بروشکی دلسوزانه می‌گوید:

ــ حالا دیگر بهتر است دراز بکشید و کمی استراحت کنید...

من یک پتوی اضافی دارم... بخوابید، دیگر حرف نزنید... چه فایده؟

غریبه اطاعت می‌کند. بی درنگ دراز می‌کشد و بقچه اش را زیر سرش می‌گذارد و می‌گوید:

ــ بله، چشم... باید سعی کنم کمی بخوابم، فردا صبح زود می‌روم...

ــ کجا؟

غریبه با لحنی که دفعتاً و به‌طور طبیعی و ساده رنگی شوم از هراسی سیاه و لرزاننده به خود

گرفته، می‌گوید:

ــ نمی‌دانم!

و آهسته، خیلی آهسته و شکسته، نجوا می‌کند:

ــ می‌روم بمیرم... ای پارسنگی بدبخت لعنت بر تو!

نویسنده بلند می‌شود و کورمال، پتوی بدون ملحفه‌ای را می‌آورد و روی هیکل لندوک و داغان او می‌کشد و می‌گوید:

ــ حالا بخوابید، برای رفتن هم هیچ، هیچ عجله‌ای نکنید...

غریبه آب بینی‌اش را بالا می‌کشد:

ــ مرحوم پارسنگی نتوانست راهی برایم پیدا کند... مسخره است؛ آمدم پیش شما؛ فکر می‌کردم شاید بتوانید فرجامی قابل تحمل و عقلایی برایم دست و پا کنید... اما می‌بینم که...

نویسنده می‌گوید:

ــ متأسفم، واقعاً متأسفم... برای شما، برای پارسنگی و برای خودم. پارسنگی، شما، من... و... از نسل‌های تباه شده‌ایم... تمام!

غریبه نیم‌خیز می‌شود:

ــ آه... عجب! چرا گریه می‌کنید؟

ــ گریه؟ نه، نه، گریه نمی‌کنم... نه...

غریبه، دلواپس و درمانده می‌نالد:

ــ ای داد و بیداد... درست مثل مرحوم پارسنگی، در تاریکی و تنهایی گریه می‌کنید... او این آخری‌ها تازه به صرافت ریشه‌ها افتاده بود، مثنوی مولوی را می‌گرفت و می‌خواند... مضحکهٔ غمباری بود! می‌خواند و مویه می‌کرد، می‌خواند و ضجه می‌زد، اشک پهنهٔ صورت داغ خورده‌اش را خیس می‌کرد؛ با سنگین‌ترین غم‌های طاقت‌شکن دنیا می‌گفت: می‌خوانم و نمی‌فهمم... نمی‌فهمم! می‌خوانم: «بشنو از نی...» اما نمی‌فهمم، نمی‌فهمم... خاموش شده‌ام... وای... وای بر من! گریه... گریه... گریه می‌کرد... غریبه خاموش می‌ماند. شاید از فرط ضعف و کم‌خونی، بی‌حس و حرکت شده است. شاید...

□

صبح، نویسنده با صدای ریزش باران از خواب بیدار شد. چشم‌هایش را با خشونت مالید و نگاهش را در روشنایی خاکستری و سردی که اتاق را انباشته بود به دوروبرش انداخت. پتوی چهارلا شدهٔ کنار دیوار و خاکستر پراکنده در اطراف آتش خاموش و فرو مرده، دو نشانهٔ ساکت و

خفه ای بود از ردپای بر جا ماندهٔ غریبه ...

بلند شد و بی اختیار و لنگ لنگان به کنار پنجره رفت و از پشت شیشه های خیس و از ورای پردهٔ تار باران بیرون را نگاه کرد.

خیابان خالی تر از همیشه به چشم می‌نشست و درخت بی برگ و بار اقاقیا در زیر باران، غمناک ترین درخت های دنیا بود ...

خردادماه ۱۳۶۶

ابراهیم نبوی

دشمنان جامعهٔ سالم

«جانی بالفطره» نظریه ای است که جرم‌شناس ایتالیائی «لومبروزو» در اواخر قرن نوزدهم مطرح کرده است. بنابراین نظریه، عوامل ارثی و ژنتیک خارج از ارادهٔ شخص او را مجرم یا آدمکش بار می‌آورد ــ لومبروزو مشخصاتی در قیافه و اندام جانیان بالفطره برشمرده است ــ این نظریه بعدها رد شد امّا مدتی طولانی بر آراء قضات و باز پرسان اثر گذاشته بود. «دشمنان جامعهٔ سالم» داستانی است که ابراهیم نبوی با گوشهٔ چشمی طنزآمیز و تلخ به نظریهٔ لومبروزو نوشته است.

داستانی خیالی، در ایتالیای خیالی، ایتالیا که به تازگی از چنگ فاشیزم خلاص شده (و البته لومبروزو هم زنده است) روی می‌دهد. امّا جرثومهٔ فاشیزم گویی هنوز در تأسیسات دولتی و در ذهنیت مردم و عملکرد رهبران وجود دارد تا آنجا که این تخم گذاری، در یک سلسله حوادث به ظاهر مسخره و در نهان هراس انگیز، به یک بلیهٔ اجتماعی منجر می‌شود.

در این داستان می‌بینیم که لومبروزو و نظریهٔ ردّ شدهٔ او سال ها پس از مرگ و نسخ‌شان وجود دارند؛ که با پیشنهاد جرم‌شناس مشهور، دستگاه دولت، ظاهراً برای پیشگیری از بروز جنایات، بر پایهٔ نوعی تحقیقات آماری و دسته بندی مشاهدات، به یک برنامه ریزی علمی نما و در عمل غیرانسانی سوق داده می‌شود. اگر فاشیزم بر بنیاد برتری نژاد ساخته شده است پس جنایت نیز می‌تواند پدیده ای ارثی و نژادی باشد، و هر نوزادی که از شرایط معهود برخوردار است به محض تولد جانی بالفطره

محسوب می‌شود. دولت باید، به منظور پیشگیری از جرائم، اینگونه اشخاص را شناسائی کند و بدون اعمال خشونت از جامعه بزداید. اما اجرای این نظریهٔ ریاکارانه و حق به جانب منجر به حکومت کابوس در جامعه می‌گردد.

هشت مورد برگ بازجوئی، از اصناف مختلف مردم را می‌خوانیم که گذشته از نام و نشان ایتالیائی شان، اساساً متعلق به منطقهٔ خاصی نیستند، انسانند و از آنِ همهٔ دنیا. این هشت مورد امّا قابلیّت نمایندگی از تمام اقشار فعّال یک جامعه امروزی را دارند، حتی بعضی ها در حقیقت همکار شخص باز پرس به حساب می‌آیند، بعضی شاید بشود گفت آئینهٔ قاضی هستند. چرخ بدگمانی و شک پراکنی که به راه افتاده البته بر هیچکس ابقاء نخواهد کرد. با سایه روشنی که نویسنده به شخصیت ها داده است، پی آیند این اعمال و اتفاقاتی که در فرجام روی خواهند داد کاملاً طبیعی و پذیرفتنی است. در حقیقت دستگاه دولت خود اتباعش را وادار به تمرد و سرکشی می‌کند. حتی اگر قربانی شاعری باشد که ترجیح می‌دهد بجای حریف خود را به کشتن دهد، بنابر تحلیل نظریه گذاران دولتی، عمل او تائید مشخصات جانی بالفطره به شمار خواهد رفت. ماشین اتهام و حذف سرانجام به خود دولتمردان می‌رسد؛ مردم چنان به فغان آمده اند که تغییر رژیم و بازگشت به فاشیزم را با میل و رغبت استقبال خواهند کرد.

هنر نویسنده در تدوین و تنظیم اوراق بازجوئی است که فنی، حرفه ای، طنزآمیز و تلخ نوشته شده است. ساخت داستان بر این اساس یعنی براساس تدوین پرونده، در داستان‌نویسی ما البته سوابقی دارد، اما به نظر من قصهٔ حاضر یکی از نمونه های ممتاز چنین آزمونی است. توفیق نویسندهٔ جوان در این است که در هر کجای دنیا که این قصه سرگرم کننده و این تمثیل سیاسی اجتماعی را بخوانند مطلب با پایان قرائت تمام نمی‌شود. یعنی خواننده چون داستان به پایان می‌رسد شاید به فکر مشکلات اساسی قرن ما بیفتد.

دشمنان جامعهٔ سالم[1]

جناب وزیر، ریاست محترم شهربانی، آقایان!

مفتخرم که در این مجمع پرشکوه نتایج یک عمر تحقیقات خود را برای اولین بار به اطلاع آقایان برسانم. این تحقیقات، با یاری و همکاری بیش از ۲۰۰۰ پلیس فداکار ایتالیا و کمک گرفتن از پلیس بین‌الملل به عنوان مهم‌ترین پروژهٔ جرم‌شناسی انجام گرفته است. این گروه، دو سال تمام با کار مداوم و شبانه‌روزی فرضیه‌ای را که ۱۷ سال مرا به خود مشغول داشته بود به اثبات رساندند و اکنون این فرضیه به یک نظریهٔ علمی مبدّل شده است؛ نظریه‌ای که پلیس جهان را تکان خواهد داد و جهان را از وجود جانیان و آدمکشان پاک خواهد کرد.

سال‌ها تحقیق در کشورهای مختلف، این نظریه را اثبات کرد که جنایت، یک امر فطری است. اگر کسی دست به قتلی می‌زند، یک عامل پنهانی است که او را وادار به قتل می‌کند؛ عاملی گریزناپذیر.

۵۰ هزار جمجمه، گواه این ادعاست؛ ۵۰ هزار جمجمهٔ متعلق به ۵۰ هزار قاتل. گروه تحقیقاتی من با اندازه‌گیری ۵۰ هزار جمجمه به این نتیجه رسید که صاحبان جمجمه‌ها از مشخصات واحدی در مورفولوژی جمجمه برخوردار بوده‌اند: پیشانی‌هایی صاف، ابروانی جلو آمده، بینی‌هایی فرورفته، گونه‌هایی برآمده و چانه‌هایی کوچک. ما امروز، استاندارد بین‌المللی قاتلین را از همهٔ نژادها به‌دست آورده‌ایم. بر اساس این فرضیه، بی‌شک قاتلین از اندازه‌های واحد جمجمه برخوردارند، و امروز پلیس ایتالیا می‌تواند با دستگیری کلیهٔ کسانی که از اندازه‌های نتیجه گرفته شده از تحقیق برخوردارند به جنایت در این کشور پایان دهد.

آقایان!

۱. نقل از کتاب «مجموعه داستان‌های کوتاه»، سروش، ۱۳۶۸

جنایت، یک امر ژنتیک است. ادعاهای جامعه‌شناسان و روان‌شناسان اجتماعی، دلیلی بر واقعیت نیست. امروز علم زیست‌شناسی می‌تواند جرم‌شناسی را تکامل دهد، و جامعهٔ سالم را ایجاد کند؛ جامعه‌ای که در اندیشه‌های مردم آن هیچ گرایشی به جرم و جنایت وجود نداشته باشد.

آقای وزیر!

من به عنوان یک جرم‌شناس می‌خواهم ادعا کنم که تنها راه ریشه‌کن کردن جنایت و جرم را یافته‌ام و آن، نابود کردن و زندانی کردن تمام جانیان بالفطره است؛ جانیانی که هر روز در ذهن خود کسی را می‌کشند و سرانجام نیز این تمایل ذهنی خود را به اجرا درمی‌آورند و باعث رشد مفاسد اجتماعی در جامعهٔ سالم می‌گردند. پلیس ایتالیا می‌بایست از طریق اندازه‌گیری جمجمهٔ مردم ایتالیا، اعم از زن و مرد، جانیان را از صحنهٔ اجتماع حذف کند. ایجاد جامعهٔ سالم، تنها یک راه دارد و آن، قطع حیات جانیان بالفطره است. متشکرم.

سخنرانی دکتر لامبرزو در ۱۷ نوامبر ۱۹۴۷ در میان ابراز احساسات ۵۰۰ پلیس و مسئولان دوایر پلیس، ریاست شهربانی و وزیر کشور ایتالیا به پایان رسید.

□

یک هفته بعد، یعنی در ۲۴ نوامبر ۱۹۴۷، بیانیهٔ بسیار مهم وزیر کشور ایتالیا به شرح زیر از شبکه رادیویی رُم پخش شد و در کلیهٔ روزنامه‌ها نیز به چاپ رسید:

هموطنان عزیز!

میهن عزیز ما، ایتالیای قهرمان، از پس گذار از تاریخ هزاران سالهٔ خود، دیری نیست که از چنگال فاشیسم به درآمده است. اوضاع پس از جنگ، اغتشاشات فراوانی را در ایتالیای بزرگ به‌وجود آورده است؛ اغتشاشاتی که حاصل عمل مجرمین و جانیان خطرناک و ضد جامعه است. برای از بین بردن زمینه‌های جرم و جنایت و برچیدن آن از سراسر میهن، تحقیقات وسیعی در زمینهٔ جرم‌شناسی به توسط دانشمند ارجمند دکتر آلبرتو لامبرزو انجام گرفت. نتیجهٔ این تحقیقات نشان داد اشخاصی که دارای جمجمه‌هایی با اندازه‌های خاص هستند دست به جنایت می‌زنند.

هموطنان!

بر اساس تحقیقات انجام گرفته، جنایت، امری فطری است و ما می‌بایست برای از بین بردن جنایت، جانیان بالفطره را از بین ببریم. برای وصول به این مقصود، اصول زیر را حکم می‌کنم.

این بیانیه برای پلیس ایتالیا و دیگر مأموران انتظامی به عنوان دستورالعمل تلقی می‌شود:

۱. از تاریخ انتشار این بیانیه کلیهٔ شهروندان می‌بایست برای معاینه به بیمارستان‌ها و محل‌های تعیین شده که در روزنامه‌ها درج می‌گردد به ترتیبی که بعداً اعلام می‌شود مراجعه کنند و برگهٔ سلامت دریافت دارند.

۲. کلیهٔ کسانی که موعد معرفیشان به سر رسیده باشد و برگ سلامت دریافت نکرده باشند به توسط پلیس جلب و برای آزمایش به بیمارستان برده می‌شوند. لذا تمام شهروندان موظفند که همواره برگهٔ سلامت را همراه داشته باشند.

۳. از تاریخ انتشار این بیانیه به مدت یک ماه از خروج کسانی که برگهٔ سلامت دریافت نکرده‌اند از شهر و کشور جلوگیری می‌گردد.

٤. زایشگاه‌ها موظفند بر اساس دستورالعمل شهربانی کل کشور کلیهٔ نوزادانی را که دارای مشخصات جانی بالفطره هستند تحویل شهربانی دهند تا با آنان مطابق قانون رفتار شود.

۵. از ورود کلیهٔ اتباع خارجی که مشخصات جانی بالفطره را دارند اعم از کسانی که دارای مسئولیت سیاسی هستند یا نه جلوگیری گردد. این امر شامل اتباع خارجی مقیم ایتالیا نیز می‌گردد. پلیس ایتالیا می‌بایست با شدّت عمل و پیگیری کامل بر موارد فوق نظارت و آنها را اجرا کند. در غیر این صورت با افراد خاطی با شدت برخورد خواهد شد.

مردم ایتالیا!

سالم‌سازی جامعه در گرو همیاری عمومی است. بیایید دست به دست هم بدهیم و شرّ جانیان و آدمکشان را از سرِ جامعه بکَنیم. حیات جامعه مرهون مبارزه با مجرمین است. پیش به سوی جامعه‌ای سالم و عاری از پلیدی و آلودگی!

وزیر کشور

روبرتو کاوالیه

به: قرارگاه ناحیهٔ ۳ شهربانی

از: قرارگاه مرکزی شهربانی رم

موضوع: اجرای بیانیهٔ وزیر کشور ــ دستورالعمل شمارهٔ ۲

همان‌طور که در دستورالعمل شمارهٔ یک آمد، آن قرارگاه می‌بایست از طریق اندازه گیری جمجمهٔ کلیهٔ مراجعین، کسانی را که دارای اندازه‌های جمجمهٔ پیوست هستند بازداشت کند و همراه با مستحفظین به زندان مرکزی رم تحویل دهد. آن قرارگاه فقط به مواردی رسیدگی می‌کند که نام خانوادگی افراد با حرف «م» آغاز شده باشد. همچنین تعداد ۱۰ عدد وسیلهٔ سنجش برای اندازه گیری جمجمه در اختیار آن قرارگاه است. ضمناً کلیهٔ موارد می‌بایست به صورت گزارش

روزانه به قرارگاه مرکزی ارسال گردد.

رئیس شهربانی رم
آلفونسو کومانچینی

□

به: قرارگاه مرکزی شهربانی رم
از: قرارگاه ناحیهٔ ۳ شهربانی
موضوع: گزارش روزانه، ۲ سپتامبر ۱۹۴۷.

امروز جمعهٔ ۷۱۸ نفر از مراجعین، اندازه گیری شد و از این میان ۸ نفر به علت داشتن مشخصات راهنمای پیوستِ دستورالعمل شمارهٔ ۲ بازداشت و دستگیر شدند. ۷۱۰ نفر دیگر شامل ۳۳۰ نفر مرد و ۳۸۰ نفر زن به علت نداشتن مشخصات مجرمین آزاد شدند و برای آنان برگهٔ سلامت صادر گردید. لیست آزادشدگان در اوراق پیوست دوم آمده است. ضمناً ۸ نفر افراد بیمار، شامل دو نفر زن و ٦ مرد، پس از بازجویی و پر کردن اوراق هویت به زندان مرکزی هدایت شدند. اوراق بازجویی ۸ نفر در پیوست اول آمده است.

۱. برگهٔ بازجویی شمارهٔ ٦۲٤

نام، نام خانوادگی، شغل: رولفومازینی ــ قصّاب.
سال تولد: ۱۹۱۲.
محل تولد: ناپل.
سین: شغل پدرتان چه بود؟
جیم: قصّاب.
سین: شما هم به همین دلیل قصّاب شدید؟
جیم: بله، علاقه داشتم.
سین: چرا به قصّابی علاقه داشتید؟
جیم: چون شغل خانوادگیمان بود.
سین: آیا در خانواده‌تان تا به حال کسی آدم کشته است؟
جیم: بله، پدرم.
سین: چه کسی را؟
جیم: مادرم را.

سین: چرا؟
جیم: چون به او، یعنی به پدرم، خیانت کرده بود.
سین: هیچ وقت با کسی درگیر شده‌اید؟
جیم: آره، خیلی.
سین: سابقهٔ جنایی دارید؟
جیم: یعنی چه؟
سین: تا به حال آدم کشته‌اید؟
جیم: کی؟ من؟ نه، نه، من دعوا زیاد کرده‌ام، ولی آدم نکشته‌ام. به خدا قسم می‌خورم، تا به حال کسی را نکشته‌ام. درست است که من یک قصاب هستم، ولی تا به حال کسی را نکشته‌ام. من حتی گوشت حیوان‌هایی را که خودم می‌کشم هم نمی‌توانم بخورم. من پرونده‌ام پاک است. تا به حال شهربانی هم نیامده‌ام. دعوا هم که گفتم دعواهای کوچک بوده. هیچ وقت درگیری مهمّی نداشته‌ام. قسم می‌خورم.
سین: هیچ وقت خواسته‌اید کسی را بکشید؟
جیم: بله. یک بار در روزهای جنگ، یکی از فاشیست‌ها با من درگیر شد، چطوری بگویم، به زنم نظر بد داشت، و من با ساطور سراغش رفتم. ولی خیلی زود عقلم سر جایش آمد. یک پارچ آب سرد ریختم روی سرم و فقط یک تف گنده انداختم توصورتش، همین. شاید اگر این کار را نکرده بودم با ساطور دوشقه شده بود.
سین: پس دلتان خواسته بود که کسی را بکشید؟
جیم: بله، ولی نکشتمش.
سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟
جیم: بله.

محل امضا

۲. برگهٔ بازجویی شمارهٔ ۶۲۶

نام، نام خانوادگی، شغل: پانولو مارتینی ــ معلم.
سال تولد: ۱۹۰۴.
محل تولد: رم.
سین: شغل پدرتان چه بود؟
جیم: کشاورز.
سین: چرا معلّم شدید؟

جیم: همیشه به معلم شدن علاقه داشتم.
سین: آیا تا به حال در خانواده‌تان فردی بوده است که کسی را بکشد؟
جیم: بله، پسر عموی من یکی از قهرمانان ملّی است. او در رم تعدادی از فاشیست‌ها را ترور کرد و البته خودش هم کشته شد.
سین: آیا تا به حال سابقهٔ جنایی داشته‌اید؟
جیم: نه، هیچ وقت.
سین: درگیری؟
جیم: نه.
سین: با کسی اختلاف و درگیری ندارید؟
جیم: نه.
سین: چطور ممکن است؟
جیم: من یک معلّم هستم، بیشتر با محبت سر و کار دارم تا خشونت.
سین: وقتی بچّه‌ها در کلاس اذیت می‌کنند آنها را چطور تنبیه می‌کنید؟
جیم: معمولاً جریمه می‌دهم. در اکثر موارد مفید است. ولی در مورد بعضی‌ها.
سین: باید کتکشان زد؟
جیم: بله، آدم نمی‌شوند، باید کتکشان زد.
سین: شما آنها راچطور کتک می‌زنید؟
جیم: با یک خط کش چوبی، خیلی معمولی.
سین: موقع کتک زدن بچّه‌ها چه احساسی دارید؟
جیم: احساس نفرت.
سین: از بچّه‌ها؟
جیم: نه، از عملی که مجبورم انجام بدهم.
سین: تا به حال هیچ وقت نشده که دلتان بخواهد یکی از آنها را خفه کنید؟
جیم: چرا، یک وقتی، چند سال پیش، یک لات بی سروپا در کلاس داشتیم. موجود کثیفی بود. پدرش فاشیست بود، خودش هم فاشیست بود. جاسوسی مدرسه را می‌کرد. یک روز پدر و مادر یکی از بچّه‌های کلاس پیش من آمدند و شکایت او را کردند. می‌دانید چه کرده بود؟ پسرک بیچاره را، یکی از شاگردها را، چطوربگویم، با وضع بسیاربدی به او تجاوز کرده بود.
سین: و شما با او چه کردید؟
جیم: پسرک، بچهٔ خیلی خوبی بود و من خیلی دلم برایش می‌سوخت.
سین: شما چه برخوردی با این مسئله کردید؟

جیم: به شدت او را کتک زدم، با دست و پا و مشت و لگد، آن‌قدر که از حال رفته بودم. ولی آن گاو وحشی انگار نه انگار که یک ساعت است کتک می‌خورد. واقعاً تنها دفعه ای بود که از این عملم احساس پشیمانی و نفرت نداشتم. دلم می‌خواست او را بکشم. می‌دانید پس از این که کتک زدنش تمام شد چی گفت؟

سین: پس گفتید می‌خواستید او را بکشید؟

جیم: بله می‌دانید چی گفت؟ گفت که هم من و هم آن پسرک را می‌کشد.

سین: و شما چه کردید؟

جیم: از آن مدرسه بیرون آمدم. نتوانستم آن فضا را تحمّل کنم.

سین: مورد دیگری نداشتید؟

جیم: نه.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

۳. برگهٔ بازجویی شمارهٔ ۶۲۷

نام، نام خانوادگی، شغل: جورجیو مونتانی ــ بیکار.

سال تولد: ۱۹۲۲

محل تولد: رم.

سیل: شغل پدرتان چه بود؟

جیم: رستوران داشت.

سین: مشروبات الکی هم می‌فروخت؟

جیم: بله.

سین: آیا در خانوادهٔ شما کسی سابقهٔ جنایی داشته؟

جیم: پدرم.

سین: چه کسی را کشته بود؟

جیم: نه، طرف زنده ماند، ولی خودش کشته شد. پدرم وقتی من پنج سالم بود در یک دعوا با چاقو کشته شد، البته تقصیر پدرم نبود. طرف، مست و لایعقل، مغازهٔ پدرم را به هم ریخته و دعوا کرده بود. پدرم با او درگیر شد و با چاقو او را زخمی کرد، او هم پدرم را کشت.

سین: شما برخوردتان با این مسئله چطور بود؟

جیم: اگر زورم می‌رسید حتماً طرف را می‌کشتم.

سین: آیا سابقهٔ جنایی دارید؟
جیم: یعنی آدم کشته باشم؟
سین: بله، قتل یا درگیری شدید فیزیکی؟
جیم: دعوا زیاد کرده‌ام. من تازه از زندان آزاد شده‌ام، یک هفته پیش.
سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟
جیم: بله.

محل امضا

۴. برگهٔ بازجویی شمارهٔ ۶۲۸
نام، نام خانوادگی، شغل: جورجیو مانیانی ــ کشیش.
سال تولد: ۱۸۹۷
محل تولد: ونیز.
سین: شغل پدرتان چه بود؟
جیم: کشیش بود.
سین: و شما هم به همین دلیل کشیش شدید؟
جیم: بله.
سین: عالی جناب! آیا تاکنون در خانوادهٔ شما قتلی یا جنایتی رخ داده است؟
جیم: نه، مطلقاً نه.
سین: آیا شما تاکنون با کسی درگیر شده‌اید؟
جیم: نه.
سین: چطور؟
جیم: خیلی راحت است. آرامش اجازهٔ خشونت را به انسان نمی‌دهد. شما وقتی در این لباس هستید (منظور لباسش بود) حرکاتتان خیلی کندتر از حالت عادی است.
سین: آیا تا به حال در اندیشهٔ خشونت با کسی بوده‌اید؟
جیم: آه، مریم مقدس! این چه سؤالاتی است که می‌کنید؟ معلوم است که نبوده‌ام. من یک کشیش هستم؛ کسی که در تمام عمر با بیماری‌های نفسش مبارزه می‌کند. چه دوره وزمانه‌ای است؛ همیشه کشیش‌ها، اعتراف می‌شنیدند، مثل اینکه شما الآن از من اعتراف می‌گیرید، بله آقا؟
سین: نه، اینها یک سری سؤالات ساده است، فقط برای تکمیل پرونده.
جیم: چه پرونده‌ای؟

سین: مثل اینکه شما فراموش کرده‌اید، این جا من سؤال می‌کنم.
جیم: بله آقا.
سین: آیا تاکنون جنایتکاری نزد شما اعتراف کرده است؟
جیم: بله، زیاد. با آنان صحبت کرده‌ام و از آنها خواسته‌ام که از این گناه بزرگشان توبه کنند.
سین: چرا آنها را به پلیس معرفی نکردید؟
جیم: چرا بکنم؟ من یک کشیش هستم، مردم به من اعتماد دارند، حتی جانیان. خدای من! مثل اینکه شما فراموش کرده‌اید با چه کسی صحبت می‌کنید.
سین: آیا با معرفی نکردن آنها نمی‌خواستید به نوعی با آنها دلسوزی کنید؟
جیم: **شاید.** فرزندم! انسان‌ها پاک آفریده می‌شوند و هیچ کس در سرشت اولین خود ناپاک نیست و طبیعی است که من برای آنها دلسوزی کنم.
سین: البته این نظریه باطل شده است، ولی به هر حال شما برای جانیان دلسوزی می‌کردید؟
جیم: نه برای همهٔ آنها.
سین: هیچ گاه زمانی که برایتان از قتلشان صحبت می‌کردند احساس لذت نمی‌کردید؟
جیم: نه.
سین: به آنها حق نمی‌دادید؟
جیم: هیچ گاه.
سین: مطمئنید؟
جیم: بله.
سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟
جیم: بله.
محل امضا

۵. برگهٔ بازجویی شمارهٔ ۶۲۹
نام، نام خانوادگی، شغل: بنیتو مردا، بازنشستهٔ نظامی.
سال تولد: ۱۸۸۷
محل تولد: میلان.
سین: شغل پدرتان چه بود؟
جیم: مالک دِهمان بود.
سین: چطور شد که نظامی شدید؟

جیم: ما نظامی ها مثلی داریم. می‌گوییم بعضی ها سرباز به دنیا می‌آیند. من از همان‌ها هستم.
سین: یعنی از کودکی میل داشتید نظامی بشوید؟
جیم: بله.
سین: چرا؟
جیم: این یک احساس درونی است. باید نظامی باشید تا بفهمید.
سین: آیا تا به حال سابقهٔ جنایی داشته‌اید؟
جیم: نه.
سین: منظورم این هست که آیا تا به حال، با توجه به اینکه نظامی هستید، کسی را کشته‌اید؟
جیم: بله، ده‌ها مورد.
سین: توضیح بدهید؟
جیم: بعضی ها نمی‌توانند نظامی بشوند، از دیدن اسلحه چندششان می‌شود، وقتی خون می‌بینند حالشان به هم می‌خورد. ولی وقتی شما فرزند یک مالک هستید خیلی چیزها می‌بینید که شما را به طرف اسلحه پیش می‌برد. مثلاً از بچگی به شکار می‌روید، تنبیه کردن روستاییان را می‌بینید. در روستاها، مخصوصاً در زمان ما، خیلی بیشتر می‌توانستید خون ببینید.
سین: و شما از همان موقع به فکر جنایت افتادید؟
جیم: نه، آقا. مثل اینکه اشتباه گرفتید، من یک نظامی هستم. من اگر کسی را کشته‌ام فقط بخاطر انجام وظیفه بوده. به خاطر رعایت قانون و حکومت ملّی و برتری ایتالیای بزرگ.
سین: حاشیه نروید.
جیم: بله، من انگیزهٔ کشتن را از دید یک نظامی گفتم. از همان ابتدا، یعنی از هجده سالگی که وارد ارتش ایتالیا شدم، ایتالیا دائماً در حال درگیری‌های نظامی بود و من همیشه داوطلب دفاع از میهن بودم. در جنگ اوّل من زخمی شدم (دستش را که یک انگشت نداشت نشان داد). من در جنگ اول تعداد زیادی آدم کشتم، آدم هایی که هیچ وقت نمی‌دیدم. البته در جنگ همیشه همین‌طور است. معمولاً از اطلاعیه های ارتش می‌توان تعداد کشته‌شده‌ها را فهمید. در بین جنگ اوّل و دوّم هم من عضو حزب بودم.
سین: شما فاشیست بودید؟
جیم: چون من نظامی بودم وارد حزب شدم.
سین: به هر حال فاشیست بودید، مگر نه؟
جیم: البته، ولی همیشه به فکر اعتلای ایتالیای بزرگ بودم.
سین: بله، ادامه دهید.
جیم: من در بین دو جنگ در قسمت محرمانهٔ زندان مرکزی کار می‌کردم.

سین: در جوخهٔ مرگ؟

جیم: بله، خوب می‌دانید، ما نظامیان، البته شما هم به ترتیبی نظامی هستید، ما نظامی‌ها هیچ وقت جای خودمان را انتخاب نمی‌کنیم. شما بازجو می‌شوید و من عضو جوخهٔ مرگ.

سین: از کارتان لذت می‌بردید؟

جیم: نمی‌دانم، شاید بتوانم بگویم انجام وظیفه می‌کردم.

سین: و بعد از آن چه شد؟

جیم: جنگ دوّم، مثل جنگ اوّل، و باز هم من در صف اوّل بودم، یک نظامی واقعی.

سین: خارج از وظایف نظامی آیا سابقهٔ جنایی نداشته‌اید؟

جیم: نه.

سین: درگیری و خشونت؟

جیم: نه.

سین: چطور؟

جیم: وقتی شما نظامی باشید، در پشت صحنهٔ درگیری‌های نظامی یک موجود تخلیه شده‌اید، یک موجود کاملاً آرام، و وقتی با کسی درگیر می‌شوید دست به اسلحه نمی‌برید. خیلی راحت است، با یک تلفن ترتیب طرف را می‌دهید.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

نظریهٔ بازجو:

از قرارگاه مرکزی تقاضا می‌کنیم در مورد کسانی که وظیفه‌شان جنایت را ایجاب می‌کند تکلیف این قرارگاه را روشن کنند، و همچنین در مورد این سوژهٔ خاص (آقای بنیتو مردا) لازم به یادآوری است که چند فقره علائم مختلف، نشانگر ضرباتی بود که بر جمجمهٔ وی وارد آمده بود و لذا ممکن است این ضربه‌ها اندازه‌های جمجمه را تغییر داده باشد، و ارزیابی ما در مورد ایشان اشتباه باشد. تغییرات به شرح زیر است:

الف) خراش گلوله بر سمت راست جمجمه.

ب) فرورفتگی بینی و پیشانی بر اثر ضربات مختلف.

۶. برگهٔ بازجویی شمارهٔ ۶۳۰

نام، نام خانوادگی، شغل: ماریا مونته ــ دانش‌آموز.

سال تولد: ۱۹۳۰.
محل تولد: رم.
سین: شغل پدرتان چیست؟
جیم: کارمند دادگستری آقا.
سین: و خودتان؟
جیم: محصل هستم.
سین: آیا در خانوادهٔ شما تاکنون قتلی رخ داده است؟
جیم: عموی من در جنگ کشته شد، آقا.
سین: شما چه برخوردی با کشته شدنش داشتید؟
جیم: خیلی ناراحت شدم، من عمویم را خیلی دوست داشتم.
سین: او چطور کشته شد؟
جیم: در جنگ کشته شد، با گلوله.
سین: فکر می‌کنید برای چه کشته شد؟
جیم: او یک نظامی بود و در جنگ، این مسائل پیش می‌آید.
سین: شما به او خیلی علاقه داشتید؟
جیم: بله آقا.
سین: هیچ وقت دلتان نخواست انتقام او را بگیرید؟
جیم: چرا آقا.
سین: اگر مرد بودید به جنگ می‌رفتید و انتقام می‌گرفتید؟
جیم: نمی‌دانم، شاید.
سین: و قاتلین او را می‌کشتید؟
جیم: نمی‌دانم، شاید احتمالاً این کار را می‌کردم.
سین: اگر قاتل عمویتان را پیدا کنید او را چطور می‌کشید؟
جیم: می‌بخشید، من نمی‌دانم چطور پاسخ بدهم، من تا به حال در مورد کشتن یک آدم فکر نکرده‌ام.
سین: یعنی هیچ وقت به فکر کشتن کسی نبوده‌اید؟
جیم: نه آقا.
سین: حتی وقتی عمویتان مرد؟
جیم: چرا، در آن موقع به فکر انتقام بودم، ولی...
سین: ولی از دستتان برنمی‌آمد؟

جیم: نمی‌دانم آقا، من اصلاً نمی‌فهمم چرا این سؤالات را از من می‌پرسید، من هیچ وقت راجع به کشتن کسی فکر نکرده‌ام، هیچ وقت (در این موقع دخترک به حال گریه افتاد و از حال رفت و پس از به هوش آمدن اظهاراتش را گواهی کرد.)

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله آقا.

محل امضا

۷. برگهٔ بازجویی شمارهٔ ۶۳۱

نام، نام خانوادگی، شغل: گابریل مونتانو ــ خانه‌دار.

سال تولد: ۱۹۰۰.

محل تولد: ناپل.

سین: شغل پدرتان چیست؟

جیم: پدرم مرده، وقتی زنده بود کفّاش بود.

سین: شغل همسرتان چیست؟

جیم: او هم مرده، دو سال پیش مرد و من را تنها گذاشت، با نه بچه از ۲۱ سال تا ٤ ساله، ٦ تا دختر و سه تا پسر. و حالا شما من را گرفته‌اید. من هیچ خبری از بچّه‌هایم ندارم.

سین: لطفاً آرام باشید! همسرتان چگونه کشته شد؟

جیم: او یک کارگر بود، در حین کار در معدن کشته شد.

سین: هنگام مرگ او چه احساسی داشتید؟

جیم: دلم می‌خواست هر کسی را که دم دستم بود بکشم، کارفرمای او را، رهبر سندیکای کارگران را، وزیر کار و وزیر معادن را، نخست‌وزیر و بچّه‌های خودم را، هر کدام را که می‌توانستم، ولی بدبختانه من موجود ضعیفی هستم.

سین: یعنی شما بارها به کشتن آدمها فکر کرده بودید؟

جیم: بله، فکر می‌کنید اگر الآن در ادارهٔ پلیس نبودیم و شما آن طرف میز نشسته بودید چکار می‌کردم؟ با همین دست‌هایم خفه‌تان می‌کردم، من نُه تا بچّه دارم، الآن باید در خانه باشم.

سین: شما خیلی عصبی هستید؟

جیم: عصبی! نه، من فقط یک زن خانه‌دارم، با نُه تا بچّه قد و نیمقد.

سین: بچه‌هایتان را کتک می‌زنید؟

جیم: به قدر لازم، اگر لازم باشد، بله می‌زنم.

سین: چطور؟

جیم: کتک زدن چطور ندارد، کتک زدن کتک زدن است مگر شما وقتی بچه بودید از مادرتان کتک نخوردید. هان؟

سین: اینجا من سؤال می‌کنم.

جیم: سؤال های بی ربط می‌کنید. همیشه و در همه جا مادرها یک طور بچه هایشان را کتک می‌زنند.

سین: آیا تا به حال دلتان خواسته که بچه هایتان را خفه کنید.

جیم: شما فکر می‌کنید با یک جانی طرفید، من یک زن خانه دارم، با نُه تا بچهٔ قد و نیمقد. الآن برایتان می‌گویم که چطور بچه ها را کتک می‌زنم. پسر بزرگم الآن ۲۱ سالش هست، قدش هم بلند است، از کتک زدنش گذشته، اگر لازم شد محکم می‌کوبم توی صورتش. بچه های بالا تر از ده سال را که زیاد قوی نباشند می‌خوابانم روی میز و با دستم می‌زنم پشتشان. بچه های کوچک را فقط می‌ترسانم. همیشه هم وقتی آنها کتک خوردند، به حال بچه های یتیمم گریه می‌کنم. حالا فهمیدید؟

اگر درست نفهمیدید بیایید برویم به خانه‌مان تا به شما کتک زدن را نشان بدهم. البته فقط بچه های خودم را کتک نمی‌زنم. اگر کسی به یکی از بچه هایم چپ نگاه کند سرش را مثل گنجشک می‌کنم. خانه اش را آتش می‌زنم، فهمیدید.

سین: پس شما بارها به فکر جنایت افتاده‌اید؟

جیم: اگر خیالتان راحت می‌شود بله، بارها. همین الآن هم به فکر کشتن شما هستم. بله آقا.

سین: آیا تا به حال سابقهٔ جنایی داشته اید؟

جیم: گفتم که من فقط یک زن خانه دار هستم، با نُه تا بچه قد و نیمقد، یک زن بیوه.

سین: منظورم این بود که آیا تا به حال پروندهٔ جنایی داشته اید؟

جیم: نه من تا به حال هیچ پرونده ای نداشته ام.

سین: آیا تا به حال با کسی درگیر شده اید؟

جیم: فقط با بچه های خودم و همسایه ها.

سین: اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

۸. برگهٔ بازجویی شمارهٔ ۶۳۲

نام، نام خانوادگی، شغل: میکله ماریا مونته ــ کتابدار و شاعر.

سال تولد: ۱۹۱۵.

محل تولد: رم.
سین: شغل پدرتان چه بود؟
جیم: کشیش.
سین: شما چطور شد که کتابدار شدید؟
جیم: من هم ابتدا کشیش بودم، ولی بعد نتوانستم در کلیسا بمانم.
سین: چرا؟
جیم: من به دنبال آرامش به کلیسا رفته بودم، ولی در آنجا آرامش مرگ را دیدم، کلیسا مرده بود. خمودی و رخوت، کلیسا را فرا گرفته بود.
سین: روح شما بسیار پرجوش و خروش تر از فضای کلیسا بود، بله؟
جیم: شاید، من به دنبال شور و عشق بودم.
سین: و هیجان؟
جیم: شور و عشق، لغت های زیباتری هستند.
سین: چرا نتوانستید آرامش کلیسا را تحمّل کنید؟
جیم: گفتم که، در کلیسا آرامش را نیافتم. شاعر با عشق، بیشتر سر و کار دارد تا با آرامش و رخوت کلیسا.
سین: شما در شعرهایتان از چه مضامینی استفاده می‌کنید؟
جیم: عشق، انسان و عدالت.
سین: آیا حاضرید برای عدالت، جانتان را فدا کنید؟
جیم: خودم را آن‌قدر خالص نمی‌بینم.
سین: آیا حاضرید برای رسیدن به عدالت، کسی را بکشید؟
جیم: نه.
سین: آیا تا به حال به مرگ فکر کرده‌اید؟
جیم: بله، وقتی شما سال ها در جنگ زندگی کرده باشید همیشه به مرگ فکر می‌کنید.
سین: به کشتن یا کشته شدن؟
جیم: بیشتر به کشته شدن.
سین: تا به حال به کشتن کسی فکر نکرده‌اید؟
جیم: نه، شاید برای یک پلیس خنده‌دار باشد، ولی من گیاهخوارم، من تحمل کشتن حیوانات را هم ندارم.
سین: چرا!!
جیم: این بستگی به نقطهٔ دید شما دارد، اگر شما ذهنتان آلوده نباشد، منظورم قلبتان است، آن

وقت دنیا را سفید می‌بینید، درخت‌ها را سبز می‌بینید، دریا و آسمان را آبی، از نور خورشید لذت می‌برید. حتماً خواهید خندید اگر برایتان بگویم که دلم برای مرگ یک سیب هم که می‌خورم می‌سوزد.

سین: شما با این افکارتان در جنگ چه می‌کردید؟

جیم: من سرباز بودم.

سین: می‌جنگیدید؟

جیم: می‌جنگیدم، در دو جبهه، جبههٔ اول با دشمن کشورم و در جبههٔ دوم با چشم و گوشم که خشونت را می‌دید و می‌شنید. نمی‌گذاشتم چشم و گوشم بر قلبم تأثیر بگذارد، و فکر می‌کنم موفق شده‌ام.

سین: ممکن است این سؤال بی‌مورد باشد، ولی آیا شما تاکنون سابقهٔ جنایی داشته‌اید؟

جیم: از یک دید بله.

سین: چطور؟

جیم: من آدمهای زیادی را آزار داده‌ام، دل‌های زیادی را شکسته‌ام. مثلاً پدرم، همیشه فکر می‌کرد من باید کشیش بشوم و من او را ناامید کردم.

سین: نه، منظورم جنایت و این جور چیزهاست؟

جیم: در این صورت درست فهمیدید، سؤالتان بی‌مورد است. نه، سابقه‌ای نداشته‌ام.

سین: اگر در موقعیتی قرار بگیرید که مجبور شوید برای دفاع از خودتان کسی را بکشید، چه می‌کنید؟

جیم: کشته می‌شوم.

سین: کشته می‌شوید؟!

جیم: بله، انسانی که آلوده باشد حیاتش چه فایده دارد، حداقل در آن صورت پاک می‌میرم. به نظر شما مرگ پاک بهتر است یا زندگی کثیف؟

سین: من سؤال دیگری ندارم، آیا اظهاراتتان را گواهی می‌کنید؟

جیم: بله.

محل امضا

نظریهٔ بازجو:

علی‌رغم تلاش‌های اینجانب بازجویی مورد ۶۳۲ آقای میکله ماریا مونته، هیچ مورد قابل توجهی دالّ بر گرایش وی به جنایت و قتل دستگیرم نشد. پیشنهاد می‌کنم بازجویی مجددی از سوی یکی از استادان قرارگاه مرکزی از وی به عمل آید.

□

دو روز بعد، یعنی در تاریخ ٤ سپتامبر ۱۹٤۷، اطلاعیهٔ قرارگاه مرکزی شهربانی رم به شرح زیر در روزنامه های کثیرالانتشار رم درج گردید:

اطلاعیهٔ شماره ۱۶۲

شهروندان عزیز!

در پی اقدامات همه جانبهٔ شهربانی رم مبنی بر دستگیری جانیان و آدمکشان، دیروز صبح در ساعت ۸، هنگامی که جانیان دستگیر شده به توسط قرارگاه ناحیهٔ ۳ شهربانی به زندان هدایت می‌شدند، یکی از آنان (صاحب عکس زیر) ضمن درگیری با نگهبان خود متواری گردید. ضمن هشدار به اهالی شهر، از عموم می‌خواهیم که برای دستگیری وی تلاش کنند. او از جانیان بالفطره است و هر لحظه ممکن است دست به یک آدمکشی بزند. با کسانی که با وی همکاری کنند به عنوان شریک جرم در جنایت، با شدت برخورد خواهد شد.

مشخصات جانی:

نام و نام خانوادگی: میکله ماریا مونته.

سن: ۳۲ سال.

شغل: کتابدار.

قد: متوسط.

رنگ چشم: مشکی.

رنگ مو: مشکی.

علامت خاصّی روی صورت ندارد. وی هنگام فرار ملبس به شلوار و پالتوی مشکی و پیراهن آبی آسمانی بوده است.

از کلیه شهروندان تقاضا می‌شود برای مجازات جانیان با پلیس همکاری کنند.

قرارگاه مرکزی شهربانی رم

عکس میکله ماریا مونته زیر اطلاعیه در سه حالت از روبه رو، نیمرخ راست و چپ چاپ شده بود.

۱۲ روز بعد از چاپ اطلاعیهٔ قرارگاه مرکزی شهربانی رم، یعنی در تاریخ ۱٦ سپتامبر ۱۹٤۷ جسد میکله ماریا مونته در زیرزمین خانه ای در رم به‌دست آمد. همسایگان که از شلّیک گلوله ای

مطلّع شده بودند وارد زیرزمین شده و علاوه بر جسد مقتول، پلیسی را نیز دست و پا بسته مشاهده کردند. یک روز بعد یعنی در ۱۷ سپتامبر ۱۹٤۷ پلیس پائولو مازینی که شاهد خودکشی میکله ماریا مونته بود، به توسط دکتر آلبرتو لامبرزو مورد روانکاوی قرار گرفت. گفتار پلیس پائولو مازینی در حضور دکتر لامبرزو به شرح زیر است:

پائولو مازینی: روز ۱٤ سپتامبر بود. ساعت ٤ بعدازظهر، من در میدان (سن‌پیتر) ایستاده بودم، مشغول نگهبانی و انجام وظیفه بودم. داشتم به مردم نگاه می‌کردم. یک نفر توجّهم را جلب کرد. قیافهٔ او به نظرم آشنا آمد. به عکس هایی که قرارگاه مرکزی به ما داده بود نگاه کردم. میکله بود. اگر چه قیافه اش تغییر کرده بود، ولی او را شناختم. البته من مدّتی در آگاهی کار کرده‌ام. کارم دستگیر کردن قاتلین و سارقین بود. قیافه ها خوب یادم می‌ماند. تعقیبش کردم، وارد کوچه ای شد، راستش از او می‌ترسیدم. یک جانی که فراری هم باشد ترسناک است، ولی خوب من اسلحه داشتم، اسلحه ام را آماده کرده بودم، او وارد خانه ای شد و من به دنبالش به داخل خانه رفتم. یک خانهٔ دوطبقه بود. در طبقات بالا را زدم و خانه ها را گشتم، کسی در خانه ها نبود. ساکن طبقهٔ اول به من گفت که ساختمان یک زیرزمین هم دارد ولی مسکونی نیست. من وارد زیرزمین شدم. البته اشتباهی که کردم این بود که به پلیس خبر نداده بودم. شاید اگر خبر می‌دادم، او را گم می‌کردم، و همچنین از همسایگان هم کمک نگرفتم. حتی به آنها نگفتم که می‌روم زیرزمین را بگردم. وارد زیرزمین شدم. یک سالن نمور و تاریک بود. در انتهای سالن، یک اتاق بود. در اتاق را باز کردم، یک انباری با یک مشت خرت و پرت. کسی آنجا نبود. خواستم از آنجا بیرون بیایم که ضربهٔ محکمی به سرم خورد و من بیهوش شدم.

پس از مدتی به هوش آمدم. سرم به شدّت درد می‌کرد و تشنه ام بود. دست و پایم را با طناب بسته و روی یک مبل قدیمی انداخته بود. در اتاق، شمعی روشن بود و او روبه‌روی شمع نشسته و کتاب می‌خواند. متوجه به هوش آمدن من شد. به او گفتم که تشنه هستم، به من آب داد و بعد ساندویچی را به من داد. راستش خیلی می‌ترسیدم. هر لحظه منتظر بودم به بدترین وجهی مرا بکشد. وقتی غذا خوردم روبه‌رویم نشست و یکی از شعرهایش را برایم خواند، شاعر بود. این را به ما نگفته بودند، البته اگر گفته بودند هم فایده‌ای نداشت، ما دنبال یک قاتل می‌گشتیم نه یک شاعر. گفت همان روز آن شعر را گفته است. می‌گفت قلبش سیاه شده، از من عذرخواهی کرد که مرا بیهوش کرده است.

دکتر لامبرزو: این مورد برای ما اهمیت زیادی دارد. در حقیقت اولین موردی است که یک قاتل به وسیلهٔ سیستم پیشگیری ما شناسایی شده و بعد جرمش اثبات می‌شود. لذا شما تمام حرف های او را برای من بگویید. سعی کنید چیزی از قلم نیفتد.

پائولو مازینی: او داستان زندگیش را برای من گفت. گفت که کشیش بوده و بعد کلیسا را برای

رسیدن به شور و عشق و عدالت رها کرده است. البته من همهٔ حرف هایش را نمی‌فهمیدم. بعد گفت که شما، (یعنی دکتر لامبرزو) آدم احمقی هستید و فرق انسان را با سیب زمینی تشخیص نمی‌دهید. گفت که به شهربانی مراجعه کرده و سرش را اندازه‌گیری کرده‌اند. احساس می‌کرد که مثل یک حیوان با او برخورد می‌شود و بعد او را از بقیه جدا کردند و در یک اتاق انتظار نشست، و بعد یک پاسبان سراغش آمد و او را به اتاق بازجو برد، بازجو مثل یک روانکاو ناشی با او برخورد کرد و او می‌توانست تمام سؤالاتش را حدس بزند و بعد او را در زندان قرارگاه ناحیهٔ ۳ نگه داشته بودند. تمام شب را بیدار مانده و با کشیشی که هم اتاقیش در زندان بود حرف زده بود. گفت که صدای جیغ و داد زنی را می‌شنیده که دائماً غصهٔ نه فرزندش را می‌خورد. تا صبح نخوابیده بود. اول صبح آنها را بدون صبحانه سوار ماشین کرده بودند، سوار ماشین های نظامی، و مثل حیوان با آنها رفتار کرده بودند. او در خیابان به فکر فرار افتاده و بعد نگهبان را هل داده و بیرون دویده بود. به طرفش شلیک کرده بودند، ولی به او چیزی نشده بود پس از مدتی به خانهٔ یکی از دوستانش رفته و لباس هایش را تغییر داده بود. سراغ پدرش رفته و خواسته بود که در کلیسا مدتی بماند، ولی پدرش گفته بود که بهتر است حرمت کلیسا را محفوظ نگه دارند تا پای پلیس به کلیسا کشیده نشود. او بیرون آمده و در خیابان ها سرگردان بوده. او در این مورد برای من تمام مسائلش را گفت. راستش من چون ضربهٔ شدیدی به سرم خورده بود در خیلی موارد حواسم پرت می‌شد و الآن به‌طور دقیق تمام مسائل را به یاد نمی‌آورم. او به شدّت ناراحت بود. برای من تعریف کرد که چطور مستأصل شده بود. چاپ شدن عکسش به عنوان یک جانی، تمام دوستان و آشنایانش را از او گرفته بود و حتی پدرش هم روی خوش به او نشان نمی‌داد. شب گرسنه مانده بود و پولش هم تمام شده بود. وارد دکانی شده و از آنجا مقداری غذا برداشته صاحب مغازه از او ترسیده، مثل اینکه با یک جانی طرف است. بعد رفته بود آنجا. ظاهراً سال ها قبل مدتی در طبقهٔ بالای همین خانه منزل داشته و می‌دانسته زیرزمینش غیرمسکونی است، با احتیاط زیادی رفت‌وآمد می‌کرده و بعد دو روز قبل از این که من او را ببینم پلیسی او را شناخته و تعقیبش کرده بود. پلیس مسلح بوده ولی از او می‌ترسیده اینها را خودش برایم گفت و به نظر من هم درست آمد، چون خودم هم ترسیده بودم. آدم وقتی فکر می‌کند کسی جنایتکار است، با اسلحه هم ترسش نمی‌ریزد. او با پلیس درگیر شده، او را کشته و اسلحه‌اش را هم برداشته بود.

دکتر لامبرزو: خیلی جالب است! پس او اوّلین قتلش را انجام داد، خدای من! نظریهٔ من صحّت خودش را نشان می‌دهد، روزبه‌روز به آن بیشتر ایمان می‌آورم. لطفاً توضیح بدهید که آیا در مورد لحظهٔ تصمیم گیریش به قتل پلیس چه احساسی داشت. آیا چیزی به شما گفت؟

پانولو مازینی: البته. او به شدت ضربه خورده بود. می‌گفت پشیمان است و نباید این کار را می‌کرد. می‌گفت دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ادامهٔ حیات ندارد و ترجیح می‌دهد کشته شود.

می‌گفت مجبور شده است. او معتقد بود که آن‌قدر قدرتمند است که با اراده‌اش می‌تواند از هر پلیدی دور باشد. ولی بعد از اینکه پلیس را کشته بود احساس شکست سختی می‌کرد. می‌گفت فقط می‌خواسته پلیس را بترساند، ولی اسلحه به سرعت شلّیک کرده است. می‌گفت نمی‌دانسته که اسلحه به این راحتی شلیک می‌کند و انسان به این راحتی کشته می‌شود. بعد از کشتن پلیس پولش را هم برداشته و از آنجا فرار کرده و به خانه آمده بود. دو روز در این خانه بوده تا تصمیم گرفته مجدداً به سراغ پدرش برود، پدرش حتی حاضر به دیدن او نشده. گویا، در این مدت، پلیس برای پدرش هم دردسر درست کرده بود. این را از نگهبان کلیسای پدرش فهمیده بود. و بعد به خانه برگشته و در خیابان مرا دیده و متوجه شده بود که تعقیبش می‌کنم. و بعد هم همان‌طور که برایتان گفتم در جایی مخفی شده و مرا زده بود. حرف‌های زیادی به من زد. ما با هم دوست شده بودیم، من هیچ وحشتی از او نداشتم، دستم را باز کرد و از من قول گرفت که از خانه بیرون نروم و به من گفت که دیگر تسلطش را به خودش از دست داده است و نمی‌داند که اگر من تصمیم به فرار بگیرم می‌تواند مرا هم از بین ببرد یا نه. من هم مدّتی با او حرف زدم. بعد هم من خوابیدم و او بیدار ماند. شب دوبار بیدار شدم و او را دیدم که بیدار نشسته است، داشت چیزهایی می‌نوشت. صبح مرا بیدار کرد. صبحانه‌ای حاضر کرده بود که با هم خوردیم. چشمانش سرخ بود. بعد از اینکه صبحانه خوردیم من سعی کردم او را به نحوی قانع سازم که مرا رها کند یا خودش را معرفی کند و او به من گفت که تصمیم گرفته هم مرا و هم خودش را رها کند. بعد از من عذرخواهی کرد و دست و پایم را بست و شروع کرد به خواندن شعری که سروده بود. من شعرش را درست به خاطر ندارم. راستش وقتی دست و پایم را بست مجدداً فکر کردم شاید می‌خواهد مرا بکشد و یا بلایی سرم بیاورد. برای همین وقتی شعرش را برایم می‌خواند دائماً داشتم به حرکت بعدیش فکر می‌کردم. فقط یادم هست که شعرش در مورد خودش بود. می‌گفت که قلبش مثل آینه‌ای است که کثیف شده باشد و دیگر هیچ چیزی را درست نمی‌تواند در آن ببیند. می‌گفت از موقعی که دزدی کرده خدا را یک جایی در قلبش کشته است و آخرش هم گفته بود وقتی آدم پاک نباشد بهتر است که بمیرد. وقتی شعرش تمام شد کنار دیوار زانو زد، عکس عیسی مسیح را از جیبش درآورد و روبه‌رویش گذاشت و مدتی مشغول نیایش بود. بعد از من عذرخواهی کرد و گفت که می‌خواهد برود و مرا هم آزاد کند. من به او گفتم که با این وضع ممکن است کسی مرا پیدا نکند، ولی او گفت که مطمئن باشم که بقیه را خبر می‌کند. بعد از اتاق بیرون رفت. یکی دو دقیقه بعد صدای گلوله آمد و من صدای همسایه‌ها را شنیدم که به پایین آمدند، آنها را صدا زدم و آنها آمدند و دست و پایم را باز کردند. وقتی بالای سر او رفتم دیدم گلوله را به داخل قلبش شلیک کرده و در دم مرده است. قیافه‌اش خیلی پاک و نجیب بود، خیلی دلم سوخت (در این موقع پائولو مازینی به گریه افتاد) ببخشید نمی‌توانم به صحبتم ادامه

بدهم.
دکتر لامبرزو: آقای پائولو مازینی! شما چه احساسی در مورد او داشتید؟
مازینی: خیلی دلم سوخت، جوان خوبی بود.
لامبرزو: می‌دانید که او یک قاتل بود؟
مازینی: می‌گفت که مجبور شده آن پلیس را بکشد.
لامبرزو: و شما باور کردید؟
مازینی: به نظر آدم دروغگویی نیامد، تازه آخرش هم به خاطر همین مسئله خودش را کشت.
لامبرزو: یک قتل دیگر، چه فرقی می‌کند خودت را بکشی یا کس دیگری را، آقای مازینی! شما در مورد بقیهٔ قاتلین چه احساسی دارید؟
مازینی: می‌دانید، هر قاتلی با قاتل دیگر فرق دارد، هر کدام از آنها یک دنیا دارند و یک ماجرا، مثل بقیهٔ آدمها.
لامبرزو: فکر نمی‌کنید قاتلین با افراد سالم جامعه فرق دارند؟
مازینی: چرا، وگرنه قاتل نمی‌شوند.
لامبرزو: نه، منظورم این نیست، منظورم این است که قاتلین از همان ابتدا این گرایش را دارند.
مازینی: شاید، ولی در همهٔ موارد این‌طور نیست. مثلاً در مورد میکله ماریامونته، او مجبور به آدمکشی شد. یا مثلاً اگر من به او شلیک کرده بودم، این خیلی فرق می‌کرد، من یک پلیس هستم و گاهی وظیفه‌ام ایجاب می‌کند.
لامبرزو: مسئلهٔ جالبی را مطرح کردید. مثلاً خود شما، آیا تا به حال در حین انجام وظیفه کسی را کشته‌اید؟
مازینی: یک بار چهار سال پیش. موقعی که تازه به ادارهٔ پلیس وارد شده بودم، یک سارق مسلح را که مغازه‌داری را کشته بود تعقیب کردیم و بعد مجبور شدیم به او شلیک کنیم و او کشته شد. البته معلوم نبود که من او را کشته‌ام یا دو پلیس دیگر که همزمان با من شلیک کردند.
لامبرزو: هنگامی که او را می‌کشتید چه احساسی داشتید؟ یا بعد از آن؟
مازینی: در آن لحظه به شدت دستپاچه بودم. احساس می‌کردم که مجبورم این کار را انجام بدهم، چون پای یک قتل در میان بود و از طرف دیگر انجام وظیفه بود. ولی بعد از آن تا مدت طولانی احساس پشیمانی و عذاب وجدان می‌کردم. به همین خاطر بود که بعد از آن، تقاضای انتقال به کار دفتری را کردم که البته موافقت شد و تا شش ماه پیش در دفاتر پلیس قرارگاه مرکزی کار می‌کردم.
دکتر لامبرزو: یعنی آن دفعه احساس دلسوزی نسبت به مقتول کردید؟ یعنی در واقع به قاتل؟
مازینی: بله، در واقع احساس دلسوزی به حال مقتول نه قاتل.

دکتر لامبرزو: این دفعه هم همین‌طور. آیا احساس نمی‌کردید که دارید بر عمل آنها سرپوش می‌گذارید؟
مازینی: نه، من فقط دلم برای آنها می‌سوخت، شاید من نمی‌بایست پلیس می‌شدم، شغل بدی است.
دکتر لامبرزو: آیا تا به حال به فکر کشتن کسی افتاده‌اید؟
مازینی: وقتی در خیابان هستید و در یک شرایط بحرانی و لباس پلیس به تنتان است برایتان بارها پیش می‌آید، بله.
دکتر لامبرزو: آیا وقتی این فکر را می‌کنید تصوّر عینی هم از قتل دارید؟
مازینی: نمی‌فهمم، چطور؟
دکتر لامبرزو: یعنی اینکه او را خفه کنید، با گلوله بزنید، طوری بزنید که او درجا بمیرد یا عذاب بکشد و یا مرگ او را تماشا کنید و از این قبیل چیزها.
مازینی: فکر نکنم، نمی‌دانم.
دکتر لامبرزو: من صحبت دیگری ندارم. شاید بهتر باشد مدّتی استراحت کنید، لازم است بار دیگری هم با هم صحبت داشته باشیم. روحیهٔ شما برای من بسیار قابل توجه است.

متن اظهارات فوق به توسط دکتر لامبرزو، پلیس پائولومازینی و دو نفر دیگر که در جلسه بودند گواهی و صورتمجلس شد.

□

۸ روز پس از واقعهٔ کشف جسد میکله ماریا مونته جلسهٔ بسیار مهمی با شرکت مسئولان پلیس ایتالیا، ریاست پلیس، دکتر لامبرزو و وزیر کشور تشکیل شد. این جلسه یک روز پس از پایان مهلت مقرر یکماهه تشکیل گشت. دکتر لامبرزو به عنوان سر پرست پروژهٔ سالم‌سازی ایتالیا از مجرمین و جانیان، به سخنرانی پرداخت. وی اظهار داشت:
آقایان!
به حاضرین در جلسه و پلیس فداکار ایتالیا برای پیشبرد مهم‌ترین پروژهٔ جرم‌شناسی جهان تبریک می‌گویم. امروز ایتالیا از چنگال مجرمین و جانیان پاک شده است. در شهر رم به تنهایی بیش از نه هزار جانی بالفطره دستگیر شده و منتظر اجرای عدالت هستند. این اقدام یقیناً می‌تواند ایتالیای بزرگ را بار دیگر به عنوان جامعه‌ای سالم و مظهر فرهنگ جهانی مطرح کند و به آرزوی هزاران سالهٔ پدران ما تحقق بخشد.

همکاران عزیز!

من میل داشتم که بخشی از نتایج بررسی روان‌شناسان بخش جرم‌شناسی پلیس ایتالیا را در این مجمع بزرگ به اطلاع شما برسانم. ولی ناقص ماندن نتایج و عدم استخراج اطلاعات، تاکنون ما را از شنیدن این دستاورد بزرگ محروم کرده است. مطمئناً در فرصتی نه چندان دور این اطلاعات در اختیار همگان قرار خواهد گرفت. من به چهار مورد در تحقیقات اشاره می‌کنم. در سه مورد اول سه تن از جانیان دستگیر شده بر اثر سهل انگاری برخی از نیروهای پلیس، در حال فرار شناسایی شدند که دو تن اقدام به خودکشی کرده و نفر سوم دستگیر شده است. هر سه نفر، حین فرار خود اقدام به قتل کرده بودند و این امر قبل از هر بررسی، صحت نظریهٔ اینجانب را تأیید کرد. مورد چهار مربوط است به یک نفر از نیروهای پلیس به نام پائولو مازینی. وی که در جریان کشته شدن یکی از جانیان به نام میکله ماریا مونته دستگیر شد مورد روانکاوی قرار گرفت و علائم گرایش به جنایت در او مشاهده شد. این امر باعث شد تا ما به اندازه‌گیری جمجمهٔ وی بپردازیم. پلیس مذکور از مشخصات جانیان برخوردار بود.

نتیجهٔ اخیر، من را برآن داشت که در جلسه‌ای در حضور نخست‌وزیر، موافقت ایشان را برای شناسایی عناصری که احتمالاً در میان افراد شریف پلیس ایتالیا جا گرفته‌اند جلب کنم. لذا با برنامه‌ریزی انجام شده از قبل، از همین جمع، بررسی را آغاز خواهیم کرد.

پس از پایان جلسه، ۶۰۰ تن پلیس حاضر در جلسه مورد بررسی قرار گرفتند، که چهار تن از آنان ناسالم تشخیص داده شدند. از فردای آن روز این اقدام در مقیاسی وسیع‌تر در سطح پلیس ایتالیا صورت گرفت. در مرحلهٔ بعد دکتر آلبرتو لامبرزو اقدام به همین کار در مورد هیأت وزیران کرد. در میان ۱۶ وزیر ایتالیایی که به توسط دکتر لامبرزو و همراه با یک هیأت ویژه از جانب نخست‌وزیر در دفاتر کارشان مورد بررسی قرار گرفته بودند هیچ کدام، از مشخصات جانیان برخوردار نبودند. آخرین نفری که دکتر لامبرزو همراه با هیأت ویژه برای شناسائیش به وزارتخانهٔ وی رفت وزیر کشور بود. وزیر کشور در جریان اندازه‌گیری جمجمه، دارای مشخصات مجرمین تشخیص داده شد، ولی از آنجا که وزیر کشور شخصاً اعتقادی به این نظریه نداشت تسلیم این هیأت نشد و به توسط نگهبانان و گارد وزارت کشور اقدام به دستگیری دکتر لامبرزو و هیأت ویژهٔ نخست وزیری کرد. دو ساعت پس از این واقعه، پلیس طرفدار وزیر کشور اقدام به دستگیری نخست‌وزیر و فرماندهان نظامی و تسخیر مراکز مهم رم کرد و رأس ساعت ٤ بعدازظهر بیانیهٔ روبرتو کاوالیه وزیر کشور از رادیوی ایتالیا به شرح زیر پخش شد:

بیانیهٔ شمارهٔ یک پلیس ایتالیا و کمیتهٔ مرکزی کودتا

هموطنان عزیز!

یک ماه است که تشنّج، اضطراب و سیاهی بر سراسر ایتالیا سایه افکنده است. وحشت، حلقوم جامعه را فشرده است. در نتیجهٔ اقدامات احمقانهٔ گروهی از نیروهای شرور و ناسالم و از جمله نخست‌وزیر معزول، حاکمیت ملّی سست شده و روابط سیاسی ایتالیا با کشورهای جهان، دچار تیرگی شده است. تمام این مسائل به خاطر نظریه‌ای است احمقانه و ضد علمی که به توسط فردی مجهول الهویه به نام آلبرتو لامبرزو پیگیری شده و دهها هزار تن از مردم ایتالیا را گرفتار زندان و بند گردانده است. ما برای نجات وطن و پایان دادن به وحشت عمومی، ضمن دستگیری عناصر دست اندرکار این مسئله، موارد زیر را به اطلاع مردم ایتالیا می‌رسانیم:

۱. دکتر آلبرتو لامبرزو، نخست‌وزیر، فرماندهان نظامی تماماً دستگیر شده و نفر اول، یک ساعت پیش، به دستور کمیتهٔ هدایت کودتا معدوم گردید.

۲. شدیداً اخطار می‌شود که پلیس فداکار ایتالیا با کلیهٔ عناصر ناسالمی که قصد مقاومت در برابر دولت کودتا را داشته باشند برخورد شدید کرده و آنان را به سر جای خود خواهد نشاند.

۳. کلیهٔ کسانی که به توسط نیروهای پلیس و به دستور دکتر لامبرزو و نخست‌وزیر به عنوان جانی بالفطره دستگیر شده‌اند تا ۲۴ ساعت آینده آزاد و تحویل خانواده‌هایشان خواهند شد.

۴. دولت و ملت ایتالیا تأسف عمیق خود را از این فاجعهٔ وحشتبار که منجر به ایجاد وحشت عمومی، دستگیری ده‌ها هزار نفر در سراسر کشور، خودکشی ۲۰ نفر در زندان‌ها و مرگ گروهی از هموطنان شده است اعلام داشته و در جهت ابراز همدردی، شاعر بزرگ میهن، میکله ماریا مونته را که در این فاجعه دست به خودکشی زد به عنوان شهید اعلام می‌داریم.

مردم قهرمان!

روزهای وحشت به سرآمده است، زندگی آرام خویش را ادامه دهید و فرصت بازگشت را به جانیان و دیوانگان ندهید.

وزیر کشور ــ روبرتو کاوالیه

تهران ــ زمستان ۶۶

منیرو روانی‌پور

طاووس های زرد

پی داستان‌های مکتب خوزستان اغلب بر توصیفات بیرونی نهاده شده است. محیط یا زمین آن عرصه‌های رئالیستی است. دیواره‌ها با نقش‌بندی بنیادهای کارگری یا جوامع روستائی و گاه اداری و روشنفکری بالا می‌روند، رنگ‌آمیزی آن زبانی است خشن و موجز و بدون حشو و زوائد، کلمات، حاملان عینیتی خیره کننده که رج به رج گسترش می‌یابند و عینیّتی را که در ذهن ذوب شده است از نوعینیت می‌دهند. امّا همیشه کار به همین جا خاتمه نمی‌یابد، یعنی این نوع «قصهٔ جنوبی» تنها محصول آن اقلیم نیست. پاره‌ای اوقات در داخل ساختمان به تأسیسات داخلی می‌رسیم: بنیادی بر وهم.

در روستاهای دوردست و به ویژه نواحی ساحلی و جزایر خلیج‌فارس از رویه اگر بگذریم و به آستر زیرین زندگی اگر نفوذ کنیم، جهان دیگری می‌یابیم مشحون از حوادث باطنی، که درقیاس چشم انداز ظاهر، مثال تصویر و آئینه دق را دارد و ماجرای آن از مقالی دیگر است؛ افسانه‌ها و خرافاتی که به ویژه به دریا مربوط می‌شود و به شغل‌های دریائی که قرن‌هاست در آن اقالیم جریان یافته و همزمان با دگردیسی یا تکامل عناصر بیرونی خود نیز چهره عوض می‌کند. جالب است که این دنیای شگفت انگیز «جنوبی» را یک نویسندهٔ زادهٔ شمال دوردست، نخستین بار اساس اثری مفصل کرده است. مقصود غلامحسین ساعدی است و مجموعهٔ قصه‌های «ترس ولرز» که دریای جنوب را با باورها، افسانه‌ها و خرافاتش در شکلی ادبی (و

شاید در نوعی رئالیسم جادویی) معرفی می‌کند.

امروز چون دقیق شویم، در فضای داستان‌نویسی جنوب توجهی دوگانه می‌یابیم به تجلیّات عینی و سرگذشت‌های ذهنی که به موازات یکدیگر پیش می‌روند و گاه چون کلافی درهم می‌پیچند و بافته می‌شوند. و در میان نویسندگان نسل نو «منیرو روانی‌پور» از این بابت مثال زدنی است. مجموعهٔ داستان «کنیزو» و رمان «اهل غرق» اهتمام خود را به بر بافتن این توازی در یک مجموعهٔ مرکب نهاده است. اگر نویسندگان دیروز خوزستان وصف بیرون را راهنمای توجیه درون می‌ساختند در اغلب نوشته‌های روانی‌پور کار برعکس است. یعنی عینیت برای رنگ‌آمیزی اوهام و اسرار دنیای درون به کار گرفته می‌شود، قصهٔ نویسنده به تجارب سکرآور و در عین حال هراس انگیزی می‌رسد که نمایشگر ذهنیات و حیات روانی مردم ساحل‌نشین است، جهان زیر دریا، درآمیختگی ارواح با زندگی صیادان فقیر دریای جنوب، حضور عینی پری ماهیان یا به روایت نویسنده «آبی ها» در جامعهٔ کوچک ده که با منطق یا جهان‌بینی یک «اهل جُفره» یا «اهل غرق» به خواننده تقدیم می‌شود. اختلاط تولد و عشق و مرگ مردم زیر آب (اهل غرق) با زندگان، زیرا مردم چون اعتقاد دارند پس همه چیز را حقیقی می‌بینند از این رو بُعد اسطوره همواره با بعد واقعیت پهلوبه‌پهلو رشد می‌کند. از آنجا که اسطوره واقعیت را تحت تأثیر قرار می‌دهد تبدیل به فلسفه می‌شود؛ فلسفه‌ای که به سهم خود از طریق اسطوره‌ای کردن روابط ناگهان به عرفان تاریخی ادبیات فارسی رجوع می‌کند و در این لحظه ما با حضور نامرئی نویسنده برخورد می‌کنیم که شیفتهٔ حُسن غریب و معنی بیگانه است، زیرا بیان روائی او نیز نه کلام متعقل مردم روی خاک که آزادگوئی اهل اوهام است تا آنجا که ترکیب واژگانی آنان را نیز بخود می‌پذیرد.

شیوه‌ای است جالب، اما مبالغه کردن در آن منجر به ردیف کردن یک رشته اشیاء و اعمال «توریست پسند» خواهد شد! نویسنده باید عُهده‌دار توازن باشد.

قصهٔ **طاووس‌های زرد** با تکنیک رجعت به گذشته پیاده شده است. منطق این رجعت حافظهٔ بی‌نظم و متزلزل زنی سالخورده است. دانشجوی جوانی که به این منطقه (دهی اندکی دور از دریا، امّا زیر تأثیر رنگ و بوی دریا) به تحقیق مردم شناختی و فرهنگ عامه آمده از طریق پژوهش و استعلام، حوادث را پی گیری می‌کند. از دیروز

آئینه ای باقی است، آئینه ای میراث سال ها پیش، نوعی جام جهان‌بین یا صفحهٔ تلویزیون که گذشته را در خود حبس کرده و نمایش می‌دهد. یک قصه از عشق، عشقی نابرابر و غیرمرسوم که تعصب و خونریزی بر می انگیزد. از آن ماجراها که در مَثَل ها و ترانه های محلی شکل اشارت گونهٔ بومی یافته، اما در متن تحقیقات دانشجو (راوی داستان) ساخت امروزی می‌پذیرد. دانشجو در آئینه ای می‌نگرد که هر که در آن نگریسته پیر شده است. نفرین مشترک برای کسانی که دست روی دست گذاشتند و عبور فاجعه را تماشا کردند. شاید راوی که با عطش جستجوی خود تا آخر ماجرا پیش رفته اینک به جمع قربانیان افزوده شود، زیرا در مقابل این تقاضا «تو نباید می‌آمدی، برو، برو برگرد خانه‌تان» پاسخ می‌دهد «چه فایده خالو، شهر پر از آئینه است» و با این تمهید شاید داستان به زندگی خواننده نیز وارد شود.

طاووس های زرد[1]

تا بر خاک مزارش بنشینی و گل های صحرایی را در گوشه ای دسته کنی، می‌آید با چشمان عسلی مهربانش روبرویت می‌نشیند. چین های قهوه‌ای دور چشمانش جمع می‌شوند. خط ابروانش بهم می‌رسند و با دست لبهٔ شلیتهٔ سیاهش را مرتب می‌کند و نگاهش را از تو می‌دزدد:

«نرفتی، ها؟»

چیزی راه گلویش را می‌بندد، نگاهش را به کوه‌ها می‌دوزد.

«سال تو بود مادر، دیروز سال تو بود.»

لبانش به اندوه خنده‌ای باز می‌شود و با دست کوه‌های دوردستی را نشان می‌دهد که در آخرین لحظه های حیاتش به آن اشاره کرده بود.

«هیچکس برای تو هیچی نگرفت، نه هفت و نه سال و نه چله... هیچکس، برو، برو خودت را خاک کن، خاکش کن، تو دره است.»

تا آفتاب زیر نم‌نم باران غروب کند، مادر قصهٔ قدیمیش را دوباره از سر می‌گیرد:

«نه فصل خرما چینی بود و نه موسم درو. داس ها تو انبارها خاک می‌خورد. و برّاها گوشهٔ حیاط. چهارده ساله بودی، چهارده ساله.»

«چهارده ساله؟»

«ها، پنجاه سال پیش تو موهای بلندی داشتی با تارهای طلایی که تو آفتاب برق می‌زد و چشم هایی مثل زمرّد که با نور آفتاب رنگ عوض می‌کرد. شلیتهٔ لیموئی تنت بود با برگ های سبز زیتون، قدم که می‌زدی موج برمی‌داشت...»

مادر راوی کهنسال قصه های تو به آخرین قطره های روشنایی روز چشم می‌دوزد و اندوهناک

---

۱. نقل از کتاب «کنیزو»، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۷

خاطرات قدیمی، آخرین جمله هایش را نفس بریده و سخت می‌گوید:

«جای ماندن نبود، آبادی پر از دست بود و صدا و آینه... تازه، ما تنها نبودیم... خیلی ها در رفتند، تو چشم هیچکس نمی‌شد نگاه کنی، دو تا دست بچه سال همه جا بود... همه جا.»

به دست ها که می‌رسد با نگاهی پر از خاطره، چشم می‌دوزد به آن دورها، به راسه[1] ای که غبارآلود است و یکراست به طرف کوه های فکسنو می‌رود. و شب بر نگاهش و بر خاک مزارش می افتد، تو گل های صحرایی را رها می‌کنی و از میان گورها می‌گذری، تا به خانه برسی، ره توشه برداری و خروس‌خوان بروی به فکسنو، روستایی پشت جنگل های کُنار، نشسته بر دامنهٔ کوه های بلند با نخل های خشک و باریک و دوتا درخت گل ابریشم در میدان و جوی باریک آبی که معلوم نیست از کجا می‌آید و از زیر درخت ها رد می‌شود تا زن ها زیر سایهٔ وسیع و معطرش آبادی را پر از صدای ظرف کنند و یا بچه های بی خبر و بازیگوش در باریکه آب مثل ماهی دراز بکشند و بروند.

راسه ای دارد فکسنو که از جنگل های کُنار گذشته است و از کنارهٔ دریا پیچ می‌خورد، از میان سنگ های صیقل خورده و بزرگی که شیطان بر سر راه آدم ها گذاشته می‌گذرد، در گرما گرم دشت سینه پهن می‌کند و به آبادی که می‌رسد دو شاخه می‌شود، یکی به طرف کوه های فکسنو...

«شش ماه ماندیم. صدا، حتی از هسته های خرمایی که توی گوش هامان چپانده بودیم می‌گذشت و دریا! سیاه شده بود و توی خودش می‌پیچید و می‌رمید، حتی اگر دو فرسخیش می ایستادی، موج هاش مثل آتش زبانه می‌کشید و به طرفت می‌آمد. همه از دریا پرهیز می‌کردند.»

و دریا دور از آبادی، از فرسنگ های دور، سیاه و کف آلود انگار به پرسه او آمده بود.

«ها، تا دریا خیلی راه بود، امّا بعد از اون روز، انگار آمده بود وسط دره یا توی آبادی. باید ببینی، خودت باید ببینی، خالو[2] و خالوزاده ها هستند. باید بری و ببینی ما چطور ایستادیم و نگاه کردیم... چطور ممکن بود؟ روز روشن؟ جلو همه؟ حتماً یکی جلوشان را می‌گرفت... باید می‌گرفت.»

سیاهی جنگل کُنار و صدای وهم آلود شاخه ها که شاید دستی یاغی آنها را کنار می‌زند تا برنوش را به سینهٔ دوج میزان کند و بچکاند. عرقی که بر پیشانی شوفر می‌نشیند و پا که از ترس بر گاز فشار می‌دهد و تنهایی و بی کسی غریبی که ناگهان به دلت چنگ می‌زند، دستی که سایبان چشم می‌شود تا در انتظار شتر یا اسبی از کار افتاده در کنار رود خشکیدهٔ «موند» بنشینی، تا بیاید و تو را از میان سنگ های شیطان بگذراند و به فکسنو برساند.

شتر آهسته می‌رود، صبور و تشنه، پایش را آرام خم می‌کند و سنگ‌ریزه‌ها از زیر پای باریک

---

۱. راسه: جاده.
۲. خالو: دائی.

و بلندش سُر می‌خورند. برق آفتاب سنگ‌ها را داغ می‌زند و هجوم گرمای دشتستان لب‌ها را به تاول می‌نشاند و جت‌زاده[۱] دهنهٔ شتر را می‌گیرد. چشمان گله‌مند و سیاهش را ناز می‌کند و هر از گاهی پای بُنه‌ای خار دهنه را شُل می‌کند و تا به فکسنو برسد با کاکل سیاه و کلاه‌نمدی یکور و چشمان درشت و سرگردان حرف می‌زند، انگار با خودش:

«هی! گفته بودند با برنونه، سرخش نمی‌کنیم، آتشش می‌زنیم، آتش.»

کوه‌های فکسنو، خاکستری و دلگیر، تیغ کشیده به دل آسمان با رنگ سرخ کم‌رنگی از پسین بر تارکشان پیش چشمان جت‌زاده قد می‌کشد. راه‌های مالرو انگار ماری دور کوه می‌پیچد و بالا می‌رود و آخرین دورش را که می‌زند در دل کوه‌های دیگر ناپدید می‌شود. چشمان جت‌زاده خیره به قلهٔ کوه.

«می‌برندش پشت آن کوه، جایی که هیچ آدمیزادی نرفته بود. جای لاشهٔ آهوها و گوزن‌های دریده شده. بعدش دیگر کسی چیزی نمی‌بیند، تا آخرین دور راسهٔ مار پیچی هم می‌روند و دیگر کسی جرأت نمی‌کند.»

جت‌زاده تا قصه را فراموش کند و از نگاه پر از سؤال تو بگریزد، صدا را در سینهٔ دشتستان رها می‌کند.

«اگر نامهربون بودیم رفتیم.»

شتر آهسته می‌رود. گوش به شروهٔ فایز. صدای سراب‌های دوردست را پس می‌زند. آبادی از پس گرمایی که بر دشت نشسته است خود را نشان می‌دهد. آسمان گرفته و ابری. بن‌های خاری که به زمین چنگ زده‌اند و پشکل‌های خشک شده که آفتاب سفیدشان کرده است.

«اگر بار گرون بودیم رفتیم.»

راسه به آبادی که می‌رسد دو شاخه می‌شود: یکی می‌رود به طرف میدان و می‌سرد به سوی خانه‌ها تا خودش را به دشت برساند و دیگری سفید شده از گرما به طرف کوه می‌رود، کوه‌های فکسنو.

«شما با خان و مان خود بمانید.»

خالو و خالوزاده‌ها و فکسنو. زن‌هایی که با موج نرم شلیته‌های رنگارنگشان به طرفت می‌آیند و بچه‌های آبادی با چشمان درشت و سیاه، کنجکاو و پاپتی با صدای جت‌زاده جمع می‌شوند و جت‌زاده تا میدان آبادی، تا زیر درخت‌های گل ابریشم می‌خواند:

«که ما بی خانمان بودیم و رفتیم.»

تا دست و رویی بشوئی و بر حصیر نرمه‌ای بنشینی و خودت را در صورت آفتاب خوردهٔ خالوزاده‌ها بشناسی شب بر آبادی افتاده است و با اولین دست که لقمه‌ای بگیرد و در کاسهٔ ماسو

۱. جت‌زاده: شتربان.

بچرخد شیون کوه‌ها شروع می‌شود:

«پنجاه ساله می‌نالد خالو، پنجاه سال. اگر توانسته بودند خاکش کنند، اگر خاکش کرده بودیم، حالا از خاطر رفته بود. امّا همینطور ماند، وسط کوه‌ها، هنوز غروب که می‌شود زن‌ها به کوه نگاه نمی‌کنند. باید خاکش می‌کردند خالو خاک.»

شیون زنی که سیاهی را تیغ می‌زند، همدم مردمان آبادی، که ساکت از میانشان گذشته بود، با چشمان ناباور و منتظر، با گلوی خشک شده و دست‌های دراز شده به طرف آنها.

«ای روزگار! حالا هر کدام یه جا افتادند، یکی تو غربت زیر خاک و یکی تو دره... همبازی مادرت بود خالو، همه جا با هم بودند، همه جا، بعد از اون هم مادرت از خانه بیرون نرفت وقتی هم که رفت دیگر برنگشت. می‌ترسید، همهٔ ما می‌ترسیدیم، آخر تو راسهٔ به اون درازی ما همینجور ایستادیم و نگاه کردیم. هیچکس باور نمی‌کرد. روز روشن جلو چشم همه. باید خاکش می‌کردیم خالو، خاک مرده را مجاب می‌کند، قانع می‌کند که دیگر نیست که دیگر رفته امّا کسی جرأت نکرد و تا مدت‌ها خالودوتا دست، جوان و بچه‌سال، بی حرف و بی صدا تو کوچه‌ها و خانه‌هامان می‌گشت.»

خالو با چشمان لیموئی مهربانش و عرق‌چین سفیدی که موهای نقره‌ایش را می‌پوشاند چشم می‌دوزد به شب که از پشت میله‌های زنگ‌زده بر آبادی افتاده است.

ای... آدمی به همه چیز خو می‌کند، اوائل که ابداً... تا خود صبح چراغ‌ها روشن بود. بسکه التماس می‌کرد... همه گیج و منگ بودیم، اگر کسی تو آبادی می‌آمد، انگار ولایت زبان بریده‌ها یا آنکه خیال کرده باشی مردم با هم قهرند و یا آفتی آمده، از هم پرهیز می‌کردیم... نه... نه، همه از پیش می‌دانستیم فانوس شرط خان شده بود و دست نمی‌داد. و بدتر از همه او بود که یک دفعه سر و کله‌اش پیدا شد.»

سر چاه در دامنهٔ کوه، زن‌ها با النگوهای شیشه‌ای و مینارهای رنگارنگ کنار مشک‌هاشان ایستاده‌اند. گاهی دوسه‌سنگ کوچک لابلای مشک‌های خالی، نوبت زن‌هایی که بعداً می‌رسند. زنی دلو آب را به دهان تشنهٔ مشکش خالی می‌کند و دیگران با حضور میهمانی از شهر آمده خاموش می‌شوند. در همین مسیر و همین جاست که زن‌های آبادی حرف‌های دلشان را بهم واگویه می‌کنند و دخترکان عاشق دستمال‌های سبز یادگاری را برای مردهاشان زیر سنگ‌ها می‌گذارند و یا لابلای شاخهٔ نخلی دختری جوان سوغاتی از سفر آمده‌ای را با دستان مشتاق می‌رباید و پیرزن‌ها گاهی به یادگار جوانی سر چاه می‌آیند با گیسوان سفید و خال‌های سبز روی دست و پاهایی که عمر چندین و چند ساله بی رمقشان کرده است.

«ها! او؟ افتاده بود اینجا. فانوس بالای سرش بود، هیچ وقت به این زودی سر چاه نمی‌آمد. خودش گفت «انگار فهمیدم یکی تشنه است». نمی‌دانم، خدا عالم، شاید از قبل همدیگر را

دیده بودند. نه... نمی‌دانم... یادم نیست... فقط چشمهاش... درشت و سیاه و گنگ، پناه بر خدا، فقط همان یکبار بود دیگر نگاهش نکردم. یکدفعه آدم تکان می‌خورد. انگار به فانوس هم گفتم و یا... شاید مادرت گفت، از همان به‌ور کنار چاه نشستنش بوی خوشی نمی‌آمد. با موهایی که داشت و مثل درویش ها دورش ریخته بود. خوب... معلوم بود... فانوس مشکش را به‌ور گرفته بود. این جوری، او هم مثل نخلی که صد سال تشنگی کشیده باشد آب می‌خورد. شاید دو تا مشک آب خورد. فانوس می‌خندید، انگار داشت به کفتری آب می‌داد. انگار خودش تشنه بود. حرف؟ اصلاً. فقط گفت: «از مسیله[1] آمدم.» تازه این هم که خودش نگفت. فانوس می‌گفت که گفته «ازمسیله آمدم». تا خود آبادی به فانوس نگاه کرد، معلوم نبود چه اش هست، خوشحال یا دلخور، هیچ معلوم نبود... خدا عالم... نمی‌دانم... شاید هم از همین جا شروع شد.»

«نه خالو، زن ها از خودشان درآوردند. اصلاً حرف نمی‌زد، فقط نگاه می‌کرد. جوری که آدم از ترس و درد تو خودش می‌رمید. انگار می‌پرسید، انگار بازخواست می‌کرد. نه، نه، اصلاً حرف نزد. نگاهت که می‌کرد، خودت بلند می‌شدی و چیزی را که می‌خواست برایش می‌آوردی. صد دفعه مادرت بدون آنکه حرفی بزند رفت بهش آب داد یا خروس ها را که می‌خواندند تو کُلّه کرد. آدم دستپاچه می‌شد. هر کاری که می‌کرد دست خودش نبود. مثلاً یه بار... ای روزگار به هیچکس وفا نمی‌کنی ای... مادرت پرنده‌ای داشت که او اینقدر نگاهش کرد که آخر سر مادرت در قفس را باز کرد و پرنده پرید... خوب، آره، ماه اول همینجور ماند، هر شب خانهٔ یکی، بعد شور کردیم که چه کنیم؟ شب سردی بود و ماه آبادی را مثل روز روشن می‌کرد. نشسته بودیم دور هم. او هم بود. رو به ماه نشسته بود. حواسش به ما نبود. از چشم هاش فهمیدم که با مانیست. چشم هاش آنقدر آرام بود که فکر می‌کردی خودت را ول داده‌ای روی دریا، روی رود، نه، بازخواستی می‌کرد و نه حرفی می‌زد. آن شب قرار شد بزها را بدهیم دستش. شش برادرون هم قبول کردند که شب‌ها آنجا اتراق کنند... نه خالو، مردم داشتند عادت می‌کردند. فقط یکبار بود... خدایا... فکر کردیم که دیگر حتماً حرف می‌زند، آن هم شبی بود که از خورشابی[2] عروس می‌آوردیم. نی زن هم آمده بود. صدای نی را که شنید آمد و بین مردم نشست. فقط همان یه‌بار دیدیم که می‌خندید. و حواسش به عروسی بود تا پیش از آن، باهاش که حرف می‌زدی و یا جلوت که ایستاده بود، نمی‌توانستی خاطرجمع باشی که اصلاً جلوت هست یا نه... نبودش، و هر لحظه فکر می‌کردی که غیبش می‌زند... گیج بود، انگار همیشه داشت با کسی یا کسانی که ما نمی‌دیدیم حرف می‌زد... امّا آن شب بودش. می‌خندید و آخرش آنقدر جاجا کرد تا نزدیک نی زن جائی پیدا کرد و نشست... سه روز بعد نی تو دستش بود... نه خالو، هیچ کس نمی‌داند. نی زن هم چیزی نگفت، فقط سرش را تکان داد و گفت: «عاجزم کرد.» و بعد

۱. مسیله: بیابان.
۲. خورشابی: یکی از بخش های بوشهر.

توفکسنو ماند و دیگر نی نزد.

از آن روز که فانوس با شلیتهٔ لیمویی پر از برگ‌های زیتون از میان آدم‌هایی که منتظر نگاه می‌کردند، گذشت، سال‌ها می‌گذرد و آدم‌های مچاله شده در گوشه و کنار آبادی، در انتظار مرگشان خاطرات خود را مرور می‌کنند. نی‌زن روی دو زانو تو کپرش نشسته است. انگشت‌های بلند و قهوه‌ایش را یکی یکی انگار که نی می‌زند روی زانویش فشار می‌دهد و حرکت را دوباره از نو شروع می‌کند. تارهای عنکبوت سقف کپر را کوتاه کرده است. چراغ دریایی به پیش[1] های کپر آویزان است. حصیر زیر پایش ریش ریش شده است. موهای سرش بلند و سفید و انبوهی ریش تا سینه‌اش می‌رسد. گونه‌های استخوانیِ سختی دارد، سیه‌چرده است و چشمانش کدر، و فکر می‌کنی که جایی را نمی‌بیند با سرفه‌ای صدای خش‌دارش را صاف می‌کند.

«شب عروس آمد نشست، نشست و نگاه کرد، جوری که می‌خواستم پیراهن تن خودم پاره کنم. انگار چیزی را ازش سال‌ها پیش به زور گرفته باشم، انگار حقش را پامال کرده باشم، می‌خواستم چشمم به چشمش نیفتد به آدم‌های دیگر نگاه می‌کردم، به سقف اطاق، به در حیاط، چشم‌هایم را می‌بستم، امّا هیچ فایده‌ای نداشت. دنبالم می‌کرد، آن هم دو تا چشم سیاه و غریب، انگار دست و پایم را پیچیده بود لای مژه‌هاش. تکان نمی‌توانستم بخورم. پاک از دست رفته بودم، روز دوم بود یا سوم... یادم نیست، آمد نشست، جوری که بتواند صاف تو چشم‌هایم نگاه کند. نی تو دستم بود. امّا جا نمی‌گرفت، بی‌قرار بود. و نمی‌دانستم چه کارش کنم. دو روز بود که انگار مال خودم نبود، تا آن وقت دست احدی نداده بودم... امّا مگر می‌شد. انگار خودش از دستم درآمد و رفت تو دست‌های او... نگاه کن اینطور، باور کن محکم گرفته بودش... چون تا آمد نشست دیدم دیگر نی بی نی... آخرش عاجز شدم.»

نی‌زن دستی بر موهای حلقه حلقهٔ سفیدش می‌کشد، با آه‌های بلندی خاکستر خاطرات قدیمی را پس می‌زند:

«چه گفت؟ گفتی نداشت. نی را گرفت و رفت. جوری نگاهش می‌کرد که انگار تمام عمرش دنبال همین نی می‌گشته،... بعدش؟ هیچ، دیدم هیچ صدایی نمی‌شنوم، گفتم نکند کر شده باشم... آن‌وقت از ته حنجره داد زدم مردم که آمدند، لخت بودم، پیراهنم را پاره کرده بودم، یقه‌ام جر خورده بود... وای... نه... نه تو که ندیدیش حالا هرچه بگویم بی‌فایده است، اصلاً آدم اسیر می‌شد، مثل فانوس که شد، از سر چاه افتاده بود تو چنبره‌اش، فانوس فرز و چابک بود، خاک خوبی داشت، امّا آدمیزاد چطور می‌تواند با اهل اونا قاطی شود؟»

«ها... اهل اونا هر کاری ازشان برمی‌آد، مگر نه فایز را آواره بیابان‌ها کردند؟ اهل اونا... اهل اونا وقتی به جان آدمیزاد بیفتد... وگرنه فانوس، دخت چهارده ساله، که مثل برگ گل بود

۱. پیش: شاخه‌های خشک شدهٔ نخل.

چطور جرأت کرد؟»

فانوس در گریز شبانهٔ خود به آغلی می‌رسد که او هر روز صبح بزها را می‌دوشید و آنها را به طرف صحرا هی می‌کرد. شش برادرون غروب، با گرد و غبار پسین و صدای زنگوله‌ها و بع بع بزها او را از آغل بیرون می‌کشند.

«هشتاد سال و بلکه صد سالش بود خالو، نه دندان داشت و نه جوانی. اصلاً کاری ازش می‌آمد؟ دستش تفنگچی هاش بودند. همه تا غروب رو زمین هایش کار می‌کردند... ای روزگار... حرص و طمع! حرص و طمع! چقدر به شیش برادرون رشوه داد، چقدر زمین داد... آخرش هم هیچ... ها... درسته، بله را زیتون داد، ها هنوز زنده است.»

زیتون نشسته است. نی قلیان را گوشهٔ لبش رها کرده و انگار آن را فراموش کرده باشد. مینار از سرش افتاده و موهای سرخ و وزوزیش، پریشان و درهم، سینه‌های پلاسیده‌اش را می‌پوشاند. ستارهٔ سبزی لابلای چین‌های پیشانی خودش را قایم کرده، بی‌قرار است و فکر می‌کنی می‌خواهد جایی بگریزد، حرف هایش جویده، جویده است:

«عزیز جونی چه می‌دانستم دیگر؟ بله گفتم دیگر، بعدش هم تا دلت بخواد کتک خوردم... از دست زن‌ها، مادرت از همه بدتر بود... هرچه قسم خوردم بی‌فایده بود. گفتم که من خبر نداشتم دیگر، گفتم که شش برادرون آمدند و تفنگچی‌های خان هم آمدند... می‌خواستند که بله بگویم دیگر... چه فایده؟ تا جان داشتم کتک خوردم، کسی هم دیگر با من حرف نزد. مادرت، همه زن‌ها را مادرت رو سرم افسر کرد نه... من چه می‌دانستم... خان؟ پیر بود، یه قوطی دست نوکرش بود، که هر کجا می‌رفت برایش می‌برد، پر از اخ وتف... دیگر... نه والله نمی‌دانستم. جوان بود و ترد، عزیز جوونی عین گل لاله عباسی،... دل که نخواهد عزیز جونی... دیگر هیچ...»

زیتون نی قلیانش را میزان می‌کند، لب‌هایش را جمع می‌کند و پک محکمی می‌زند. چشم‌های بی‌مژه‌اش تکان نمی‌خورد. و مثل چشم ماهی همیشه باز است.

«عزیز جونی معلوم نشد دیگر، وقتی فانوس فرار کرد، همه فهمیدند، زن‌ها گفتند از اولش بوده... امّا خدا عالم، کسی چه می‌داند؟... عزیز جونی ها رفتم خانه‌اشان، می‌رفتم دستی تو خانه می‌بردم، سر و سامانی می‌دادم آخر شش مرد بودند با یه دخت‌چهارده ساله آن هم مثل گل لاله‌عباسی... ها... یادم هست که از اسم او سرخ می‌شد. یک روز غروب که خانه‌اشان بودم، تا صدای نی را شنید پرید طرف در حیاط... ها هر روز غروب بزها را از صحرا می‌آورد... نه،

از وقتی که فانوس فرار کرد تا روزی که بردنش تو دره سی روز خدا طول کشید. من؟ فقط یکبار رفتم، رفتم که شاید مرا ببخشد، رفتم که شاید کاری کنم، فانوس زرد و تکیده شده بود. شاید بی‌قوتش می‌گذاشتند، شش برادرون مثل شاهین چهارچشمی مواظبش بودند دیگر، فقط دم در آهسته گفت «دست خودم نبود، نمی‌توانستم، نمی‌توانستم.» عزیز جونی، لب‌هایش می‌لرزید، زیر چشم‌هاش حسابی گود افتاده بود.»

خالو نشسته است توپنج‌دری، عرق‌چین سفیدش بالا رفته و نگاه لیمویی اش تا افق تا آنجا که سایه‌اش سنگین و سیاه ابرها بر کوه حرکت می‌کنند، کشیده می‌شود. با پرواز دسته جمعی پرنده‌ها چین‌های پیشانیش جمع می‌شوند:

«چه کم داشت مگر؟ دخت یکی یک دانه خانه. با ده تا بن نخل و پنج شش تا بز و خانهٔ گچی. ای روزگار هی... هیمنجور که می‌رفت سر چاه صدایش تو آبادی می‌پیچید... امّا طاعون پچ‌پچ که تو زن‌ها افتاد، اول صدایش بریده شد و بعدش چپید توی خانه... نه، تا آن وقت خانهٔ شش برادرون می‌خوابید، بعدش دوباره هر شب خانهٔ یکی... همینجور سرگردان... فانوس که فرار کرد شش برادرون آمدند دست به دامن من شدند که «باید بره و جایی دیگر اتراق کنه»، انگار خودشان می‌ترسیدند به او بگویند... خلاصه خالو، هر جوری بود به او فهماندم که دیگر نباید آنجا بره. چند شب اول پسین تنگ که از صحرا می‌آمد، بزها را که تحویل می‌داد، می‌رفت همینطور دم در خانهٔ آنها می‌نشست تا هر کس که نوبتش بود برود سراغش، هیچ کس نمی‌خواست برای همیشه نگرش دارد، می‌ترسیدند. از چشم‌هاش واهمه داشتند، از ساکت ماندنش که آدم را دستپاچه می‌کرد. آخرش گفتیم بره پیش نی زن، تو کپر او، فکر کردیم هرچه باشد نی زن بی‌زاد و روده، کس و کاری نداره...»

نی زن پریشان و ژولیده نشسته است. اندیشه‌اش انگار در جهت صدایی دوردست تن تکیده و استخوانیش را بر جای می‌گذارد.

«می‌گویند بیست روز خانهٔ من بوده، اصلاً یادم نیست، از زندگیم هیچی به خاطر ندارم، فقط نی ام یادم است و فکسنو، دیگر هیچ، انگاری او، از اول تو پوستم بوده... از اول، از اول روزگار... نه تو که نمی‌توانی بفهمی... یکدفعه باز می‌شد، گل دیدی که یکدفعه باز شود؟ چشم‌هایش همینجور بود، مثل یه گل پُرپَر و بعد می‌افتاد به جانت، ده‌هزارتا دایره تو چشمش سرگردانت می‌کرد. همین که نگاهش می‌کردی، دایره‌ها می‌چرخیدند، باز می‌شدند، مثل وقتی که سنگ بیندازی توی آب، بعد می‌ماندی که چه کنی؟ نه هیچی یادم نیست، اصلاً نمی‌دانم دست داشت و یا نداشت، پا داشت و یا نه، چشم‌هاش نمی‌گذاشت که آدم چیز دیگری را ببیند، اصلاً چیز دیگری نبود... نی؟ همیشه باهاش بود... نه فایز نمی‌زد، صدای شروه نبود... من بارها فایز زدم، چیز دیگری می‌زد. صدای دربدری بود. صدای کسی که انگار به زور تو آبادی نگهش

داشته اند، یک عمر نی زده بودم باز از صدای نئی که او می‌زد نمی‌توانستم آرام بگیرم، روزی صدبار مرگم را از خدا می‌خواستم، میدانی ازش نمی‌ترسیدم. فقط نمی‌دانستم چه از جانم می‌خواهد... ها؟ شب آخر، شب سنگینی بود انگار همهٔ آبادی قلیان می‌کشید، از خانهٔ فانوس صدای غریبی می‌آمد و او؟ پناه بر خدا هیچی نمی‌گفت. پیش ترها می‌توانستی چیزی ازش بفهمی، از چشم هاش، ولی آن شب انگار اصلاً نبود انگار کارش تو آبادی تمام شده بود. می‌دانستم که اینجا نیست و جلدشه که مانده،... نه... نه، هیچی نخورد. خرما که بردم برایش نگاهش هم نکرد. نصف شبی دیدم سرجایش نشسته، تا صبح سر جا پلکیدم. صبح که شد چشم هاش سرخ بود. راه افتاد مثل همیشه، بزها را جمع کرد و رفت. بی حوصله می‌رفت، به آن سرازیری آخر آبادی که رسید ایستاد، آبادی را خوب نگاه کرد... خدا... خدا می‌کردم که بره... گله دور شده بود که پشت کرد و رفت. انگار اصلاً نبود... اهل اونا بود، اهل اونا.»

«نه خالو مرگ بود. شش ماه اتراق کرد و بردش. اهل اونا آدم را آوارهٔ بیابان می‌کند، وقتی کسی را دوست دارد، دیوانه اش می‌کند، ولی نمی‌کشد، مرگش بود، مرگ. دوستش داشت، می‌خواستش و بالاخره بردش. همین...»

«چه اهل اونا؟ کدام مرگ؟ عزیز جونی دیگر همه می‌فهمیدند، فقط من بدبخت نمی‌فهمیدم که بله گفتم، همدیگر را می‌خواستند... نه عزیز جونی نه،... در رفت؟ کی گفته؟ نه این دیگر ظلم است، صدای جیغ ها را که شنید نتوانست، طاقت نداشت و دیگر برنگشت... خودش را کشت، حتماً کشته، کجا؟ نمی‌دانم، لابد خودش را از جایی انداخت پائین یا گلاویز شد با کفتاری... آدم چه می‌داند دیگر عزیز جونی...»

«زیتون پرت می‌گوید خالو، از ترس زن ها همه چیز را باور کرده، همین مادرت خدا رحمتش کند پایش را کرده بود توی یه کفش که او خودش را کشته، یه بار هم، آن اوائل که زیتون از ترس آمده بود خانهٔ ما بخوابد چنان رو زیتون پرید که تا مدت ها تو جاش افتاده بود، زن دهاتی خالو عقل معینی نداره. او که آدمیزاد نبود. اصلاً مگر مرگ هم می‌میرد؟ تازه کی فانوس و او با هم گپی زدند؟ مجال نداشتند، خودت گوش بده، شب که می‌شود، اگر چیزی بود، کوه حتماً می‌گفت... شب آخر؟ همه بیدار بودیم. ای روزگار! خیلی ها تو جایشان می‌پلکیدند که حالا نیستند... می‌دانستیم... خیلی وقت بود که منتظر بودیم، هوای آبادی سنگین بود. آبادی بلاتکلیف بود. روز که شد نمی‌دانستیم تا غروب چه کنیم؟ بعضی ها جلو در خانه هاشان منتظر نشسته بودند، عده ای بی خودی راه افتادند، رفتند تو راسه و زن ها تا غروب دست هاشان سایبان چشم بود. به در خانهٔ فانوس نگاه می‌کردند، نه، نه، هنوز هیچ خبری نشده بود که تو راسه بودیم، هنوز از خانه بیرون نیامده بودند... درشان بسته بود، بی حرف، بسته بود.»

آفتاب که بر کوه می‌نشیند با فریادهای بی صدای او در هوا و ابرهای سیاه و دلگیری که هیچ

بادی آنها را پراکنده نمی‌ساخت، شش برادرون می‌آیند با فانوس زرد و تکیده.

«ای روزگار! مفت نمی‌ارزی، ها... پسین تنگ بود که برگشتیم، همه پیر شده بودیم. تو صورت هر کس نگاه می‌کردی نمی‌دیدت، هیچ صدائی نبود، انگار مسیله، تنها می‌رفتیم. بی صدا... امّا از پشت کوه صدا می‌آمد، انگار سینهٔ زنی را می‌بریدند، انگار دست می‌کردند تو حدقهٔ چشماش، با هر جیغی تو خودمان می‌چپیدیم، خودمان را می‌کشیدیم به طرف آبادی، سر دوراهی که رسیدیم خالو...»

خالو نفس بلندی می‌کشد، روی پیشانیش دانه‌های عرق نشسته است. چشمان لیمویی اش نمناک است، دستش را مردد و افسرده در هوا تکان می‌دهد و صدایش ترسیده و خش دار می‌لرزد:

«دیدیم گرد و غبار است، همهٔ سرها برگشت طرف صحرا، ترسیده بودیم. حالا اگر او می‌فهمید؟ گرد و غبار که نزدیک شد بزها را دیدیم که یکراست می‌آمدند طرف آبادی، انگار کسی، گرگی دنبالشان کرده بود، می‌دویدند طرف ما، هیچ کس باور نمی‌کرد، او نبود، نبودش و بزها سرشان را خم کرده بودند و یکراست می‌آمدند. یکدفعه همه دررفتند، می‌دویدیم طرف آبادی و پشت سرمان صدای زنگوله‌ها و بع بع بزها و جیغ های فانوس. تا خود آبادی دویدیم. صدای پایشان را می‌شنیدیم که می‌دوند، به آبادی که رسیدیم هرکس خودش را در خانه ای انداخت و در را چفت کرد، خیلی ها عوضی تو خانهٔ دیگران رفتند... و بزها خالو... خدا لعنتشان کند، تا صبح با پا و پوزه‌هاشان به در می‌زدند، تنها کسی که جرأت کرد و بزش‌را کشت نی زن بود، آدم که خالو بی زاد و رود باشد، جرأتش هم بیشتر می‌شود. بعدش مردم رفتند، التماس کردند که بقیه را هم بکشد، هیچ کس نمی‌توانست تو چشم بزها نگاه کند، هیچ کس، می‌ترسیدیم مرگ و میر بیفتد تو خانه هامان، نگاه نگاه بز نبود، انگار او بود که حرف می‌زد، که می‌خواست آدم را با خودش ببرد.»

نی زن دستی به ریش انبوه و سفیدش می‌کشد، پاهای قهوه‌ای و باریکش را دراز می‌کند. ابروهایش را بالا می اندازد، چانه اش می‌لرزد.

«می‌خواستم راحت شوم، انگار اهل اونا پخش شده بود تو آبادی، بزمن از همه بدتر. دلخور سیخ می‌شد تو چشم هام. می‌دانستم خودش یادش داده... می‌دانستم که می‌خواد همهٔ آبادی را دق مرگ کند، نمی‌توانستم ببینم که آدم های آبادی با دست خودشان همدیگر را تکه تکه کنند، نمی‌خواستم کسی جلوی چشمم پرپر بزند... گفتم می‌کشمت تا بیاد و راحتم کند... همینجور که سرش را می‌بریدم التماس می‌کردم، گفتم، به او بگو، بگو که بالاخره باید راحتم کنی، بگو، بگو چه می‌خواهی از آبادی، چه می‌خواهی از ما؟ اگر، اگر ترس از خدا نبود، خودم را می‌کشتم، با همان بزها می‌کشتم. نه، چه کار می‌توانستم بکنم؟ گفتم اهل اوناست. آمده ببردش و بردش. همهٔ اینها بهانه بود، اگر فانوس برادر هم نداشت یک جور دیگر می‌بردش. آخر کاری نمی‌شد

بکنی که پشیمان باشم. چه کسی زورش به اهل اونا می‌رسد؟ یاغی؟ دولتی ها همه همینطورند. اگر اهل اونا را با چشم خودشان هم ببینند باور نمی‌کنند...»

پاسگاه آبادی گوشهٔ میدان و روبروی دو درخت کهنسال گل ابریشم، با گچ کاری تمیز و یکدست و پرچم سه‌رنگ برفراز بامش و عکسی با ستاره‌های جوراجور بر شانه‌ها.

مردی با سبیل های تاب داده و سیاه و ردیف طلایی دندان هایش و چشمان ریز و منتظر با جثهٔ سنگینی که در تنها صندلی آبادی سنگر گرفته است.

«این ناله‌ها؟ خوب، بدجور بود، مأموریت که به من دادند، گفتم اقلاً قاچاقی می‌شود، چیزی ردوبدل می‌شود... خوب، بالاخره یک‌جوری به مملکت خدمت می‌کنیم غربت هم ای... باهاش می‌سازیم امّا تا یک ماه اینجا سر نداشتم، کی خوابش می‌برد؟ آخرش دست به دامن دهاتی ها شدم. جوان‌ها، که هیچ، اونا خیال می‌کردند همهٔ دنیا همینطوره. پدرم درآمد تا فهمیدند جاهای دیگر اینطور نیست. خوب مگر دهاتی کجا را دیده... آره، بعدش، حضور انورتان که عرض شود پیرمردها گفتند. حتماً بوده، صددرصد بوده. به شرفم قسم، آن موقع امنیه می‌کشتند و می‌زدند به کوه. فکسنو هم که برایشان جای امنی بوده، دولتی ها جرأت نداشتند از جنگل رد شوند. این طرفش هم این کوه‌ها... تازه حالاش هم کمتر کسی می‌آید اینجور جاها. همه که خطر نمی‌کنند... آره... حتماً، حتماً بوده، آن موقع مثل حالا نبود که، هرکی هرکی بوده. چه جائی بهتر از این جا برای یک یاغی؟ و چه بهتر که خیال کنند لاله... اینجوری مجبور نبوده حرف بزند... یاغی با اصل و نسبی هم بوده، آهش همه را گرفته. ها؟ مگر یاغی ها دل ندارند؟ خوب آنها هم آدم‌اند. دختر به آن قشنگی من هم بودم عاشقش می‌شدم با آن چیزهائی که تعریف می‌کنند... امّا این زن... خوب یه جوری باید استخوان‌هاش دفن بشود.»

سرگروهبان نوک سبیلش را تاب می‌دهد، زبانش را دور لبان خشک شده‌اش می‌گرداند، نگاه ریزش را به دوردست می‌دوزد:

«روزی که آمدیم، مانده بودیم که پاسگاه را کجا بسازیم، یه تکه زمین بود نزدیک خانهٔ فانوس، گفتم از دیوارهای خراب شدهٔ آن خانه سنگ آوردند. امّا خدمت حضرت‌عالی که عرض شود، یه سنگ به این کوچکی آنقدر سنگین بود که دوسه‌تا سرباز تا غروب می‌کشیدنش تا دو متر جابجایش کنند و سربازها! پناه بر خدا، سرشان تو هوا بود، انگار پی چیزی می‌گشتند. خبردار میردار برباد رفته بود، به خداوندی خدا، اگر یک روز دیگر ادامه می‌دادم همه یاغی می‌شدند و می‌زدند به کوه، دست آخر از خیرش گذشتم.»

«خالو یه تکه زمین خان به آنها داد. سنگ و مصالح هم داد.»

«خان؟ زنده است؟»

«ها، سال به سال پوست می‌اندازه. خیلی وقت است که دیگر کسی او را ندیده،

تفنگچی هایش می‌آیند و می‌روند. آن روز؟ هیچی، هیچی نمی‌شنید، چهار روز که مردم سر زمین نرفتند تفنگچی هایش را تو آبادی انداخت. آنها با قنداق تفنگ توسینهٔ زن‌ها می‌زدند و داد می‌زدند، «بی‌ناموس‌ها حرف بزنین». خان گفته بود تو هم کردین، هیچ صدائی نیست. تفنگچی‌ها می‌گفتند اصلاً نه قانوسی بوده و نه کسی، می‌گفتند همه‌اش زیر سر زن‌هاست که قصه می‌سازند تا آینه به دست تو آبادی بچرخند و گریه کنند».

زیتون به پیش‌های کپر تکیه داده است. بادی که از شمال می‌آید با پیش‌ها بازی می‌کند و نی قلیان همانطور گوشهٔ لبش مانده است. چشمانش را هراسان گشاد می‌کند. ستارهٔ سبز پیشانیش ناپدید می‌شود. دو دستش را محکم به گونه‌های پلاسیده و فرورفته‌اش می‌زند.

«عزیز جونی، نبوده؟ پناه بر خدا! هر دوتاشان بودند. خودم دیدمشان، آینه‌ها هم نشان دادند. آینه‌ها.»

اشک توی چشمانش می‌لغزد. شانه‌های استخوانیش تکان می‌خورد.

«نه، هیچ کس سر زمین نرفت، کسی دل و دماغ نداشت دیگر. زن‌ها آینه به دست نشسته بودند و یا تو کوچه‌ها با چشم‌های پف کرده و موهای پریشان می‌گشتند، روز چهارم تفنگچی‌ها آینه‌ها را شکستند و پیرمردها که عاقل‌تر بودند خرده‌ریزه‌ها را جمع کردند و دور از آبادی بردند... بعدها دیگر همه از آینه می‌ترسیدیم. سه‌تا از زن‌ها که آینه‌هاشان را قایم کرده بودند آنقدر گریه کردند که تمام شدند.»

از خانهٔ فانوس دور از آبادی چیزی نمانده است. سنگ‌های رمبیده و سائیده شده، تخته‌پاره‌های ریش‌ریش و لولاهای زنگ‌زده و مارمولک‌های کوچک و سبزرنگ که انگار لابلای سنگ‌ها قایم‌باشک بازی می‌کنند. کله‌های پوک شدهٔ بزها که موریانه در حدقهٔ چشمانشان خانه کرده و لته‌های پاره و پوسیده، سنگ‌ریزه‌هایی که انگار دست آدمیزاد عمداً آنها را تکه‌تکه و پخش کرده باشد زیر پا غژغژ می‌کنند، به طرف خانه که می‌روی می‌لغزی سُر می‌خوری، انگار روی باد راه می‌روی و تا برسی به تنها اطاق سالم مانده از دست باد و باران، خالو خودش را عقب می‌کشد.

«دست نزن.»

در با اشارهٔ دستی روی پاشنه می‌چرخد و اطاق انگار تازه از زیر دست زنی بیرون آمده باشد برق می‌زند. منقل آتش روشن است و صدای جوشیدن کتری به نالهٔ زنی می‌ماند. رختخواب‌ها مرتب گوشه‌ای جمع شده‌اند. و روی دیوار داسی آویزان است. براق و نو با لبهٔ کج شده و خونی. یکدسته موی بلند با تارهای طلایی رو بروی آینه‌ای که در پنجره بسته شده نشسته است و خودش را شانه می‌کند. روی آینه را غباری خاکستری پوشانده است. تا انگشتی بر آینه بکشی، فانوس با موج دلبرانه شلیتهٔ لیمویی و برگهای سبز زیتون بی‌خیال لابلای گندم‌ها می‌گردد، بی اعتنا و

پروانه‌وار، و جائی دورتر کپه کپه زنان آبادی پای دسته‌های گندم نشسته‌اند. فانوس می‌خندد انگار تارهای عنکبوتی خنده‌هایش را کدر کرده است. تا تو را می‌بینند، می‌ایستد رو بروی و اشاره می‌کند به راسه، راسه‌ای که به کوه می‌رود. سفید و براق و آدم‌هائی مردد و منتظر در خود چپیده با دست‌هائی سایبان چشم. دو تا دست جوان و ترسیده به طرف تو و به سوی آدم‌هائی که در انتظار حرکتی سنگ شده‌اند کشیده می‌شود.

«می‌خواهی بدانی... چه شد؟»

اشاره می‌کند به دره، دره سیاه و گود با شش مرد عبوس یک شکل و یک قد و شش داس منتظر و تبری که آخرین آنها بر دوش می‌کشد. فانوس به کندی می‌رود. سکندری می‌خورد، خارها پایش را ریش ریش می‌کنند و صدای بمی در اطاق می‌پیچد.

«همین جا خوبه.»

صدای خش خش مچ دست و داس، می‌گریزد با مچ های خونی و گوشتی که دهان باز کرده است. داس زیر سینهٔ فانوس. برگهای زیتون جدا می‌شوند، نوک داس گوشهٔ چشمانش، داس های دیگر در کار ران‌های بچه‌سال فانوسند، فانوس بی‌صداست و تبر آهسته، آهسته، پائین می‌آید و بالا می‌رود. استخوان‌های پا، گردن و آخر محکم روی جمجمه... فانوس ساکت است.

چشمان فانوس روی خاک تن لهیده‌اش را نگاه می‌کند. شش داس و شش دست. سینهٔ فانوس را می‌شکافند. صدای تپیدن دلی تمام دره را پر می‌کند. دست‌ها تودهٔ خونی را شیار شیار می‌کنند و پرت می‌کنند آنجا روی شاخه‌های کُنار... فریادهای فانوس...

زنی مات با چشمان سیاه و گونه‌های به شبنم نشسته فریاد می‌زند. فانوس در اطاق مضطرب می‌گردد، پایت را که کج می‌کنی به قصد گریز، فانوس در آینه ایستاده است با گونه‌های به شبنم نشسته و چشمان سیاه. بیرون باد می‌آید. خالو زیر بازویت را می‌گیرد.

«گفتم که نرو، تمام موهایت سفید شده.»

«آنجا آینه‌ای بود.»

می‌ایستد با چشمانی گرد شده و چین‌های دور لب که می‌پرند. صدای خسته‌اش از پنجاه سال پیش می‌آید:

«محض خدا خالو، به هیچ کس نگو، دوباره یادشان می‌آد، به هیچ زنی نگو که چه دیدی... نگو... به من هم نگو.»

صدای خالو شکسته است مثل صدای مادر وقتی که تو را فانوس می‌نامید. وقتی که هراسان آینه‌ای را که خریده بودی، بی آنکه نگاه کند به دریا انداخت. صدای خالو شبیه صدای مادر است وقتی که می‌گفت: برو، برو، تا ببینی با او چه کردند. با تو چه کردند و با همهٔ ما.

«تو نباید می‌آمدی، برو، برو برگرد خانه اتان.»

«چه فایده خالو، شهر پر از آینه است.»

«باشد، باید بروی، اینجا دیگر چیزی نمانده که بدانی.»

«برادرا، برادرا چه شدند؟»

«در رفتند، بعد از یک هفته. دست نداشتند، داس بود، می‌پیچیدند تو پارچه که کسی نبیند. امّا همیشه پارچه خونی بود، همیشه. نه، نمی‌دانم کجا، شاید دوبی، شاید قطر، و شاید هم رفتند توغار... خدا عالم.»

«پشت کوه‌ها چی، تو دره؟»

«زیتون نشسته است. نی قلیان زیر لبش، با شانه‌های استخوانی و تیز و دست‌های باریک و بلند. سرفه می‌کند. چشمان بی مژه‌اش را به تو می‌دوزد:

«جوان که بودم رفتم. رفتم که شاید خاکش کنم، دره و دامنهٔ کوه نی زار بود و پر از طاووس های زرد، طاووس های زرد.»

مهرماه ۱۳۶۳

علی مؤذنی

زنده در قاب

قصه‌نویسان جوان و نوپای نسل امروز ما، درمقابل گرایش‌های ادبی متنوعی قرار گرفته‌اند که گاه به آنها کمک می‌کند و اغلب مخاطره‌آمیز است. اینان از سوئی بر میراث داستان‌نویسی نیم قرن اخیر ما اشراف دارند، بر تحولات ساخت و صورت، بر مباحث و مناقشاتی که پیرامون سبک‌ها و قلم‌ها درگرفته؛ یعنی آگاهی بر تجارب و اندوخته‌های سه نسلِ قلمزن، به شکل فشرده. و از سوی دیگر در پی آن هستند که بر میراث گذشته چیزی بیفزایند. حقّ خود می‌دانند و محقّند که گاهی از آموزگاران خویش پیش افتند، زیرا گذشته از تفاوت قریحه، که امری است پیچان و تخمین‌ناپذیر و درعین حال غیرقابل حکّ و اصلاح است، آنان امتیاز مشخّصی نسبت به نسل‌های گذشته دارند. زیرا از آخرین دستاوردهای ادب و هنر جهان، از آفریده‌ها و اکتشافات سالیان اخیر درعرصهٔ فرهنگ بشری استفاده می‌کنند. به عنوان مثال می‌توان به نقش پرورش‌دهنده یا دگرگون‌کنندهٔ آثار نویسندگان امریکای لاتین، از آنجمله «مارکز» و «بورخس» در داستان‌نویسی معاصر، اشاره کرد. نسل‌های گذشته از چنین آزمونهایی بی‌خبر بودند، زیرا که هنوز اتفاق نیفتاده بود.

در قصهٔ «زنده در قاب» که شاید بتوان گفت نمودگاری از کارهای بخشی از نویسندگان نوپا است؛ آنچه که در نگاه اول به چشم می‌خورد انضباط نویسنده در انتخاب موضوع است. معمولاً نویسندهٔ جوانی که آثار گذشتگان را مرور کرده، تجربه اندوخته و ضرورت‌های تازه را شناخته است، می‌کوشد با تکیه بر استعداد و

پشتکار خویش دل به دریا بزند، و با الهام از الگوهای جدید، قلم خود را در فراسوی اندیشه ها و عوالم نسل قدیم به گردش درآورد. چنین نویسنده ای خواه اهل ولایات و روستاهای دور باشد و خواه پروردهٔ شهرهای بزرگ، شاید با مخزنی از اساطیر و امثال و باورها و خرافات آشناست. آیا نمی‌توان با ردیف کردن این اطلاعات قصه های شگفت انگیزی ساخت که خواننده به خاطر صحنه های شگرف و ناشناختهٔ آن در حقیقت مرعوب خیالبافی نویسنده شود؟ بی گمان این نوعی ماجراجوئی است که برخی از جوانان ما را درگیر داستان هائی کرده است با ساختی تصنعی و ناهنجار، سرشار از عملیات اجنه و اشباحی که از حکایات محلی برخاسته اند، همراه با فوران واژگان و اصطلاحات بومی و چشم اندازهای حیرت انگیز و مدهش. ماجراجوئی هائی که بدون ساختن زادوبرگ راه، بدون تدارک، فقط سیاحتی گمراه شونده به «هیچ کجا» است.

علی مؤذنی در قصهٔ «زنده در قاب» از این بابت نمونه است که در مقابل چنان مضامین اغواکننده ای خویشتن دار بوده است. قصهٔ کوتاهی نوشته است از یک مدرسه، یک شاگرد، یک خانم معلم و چند شخصیت فرعی؛ در زمینهٔ صخره های بزرگ فقط سنگ کوچکی را برگزیده اما آن را خوب تراش داده و شکل بخشیده است. آغاز قصه زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد که شاید ما با نمونه ای از معرکه گیری های معمول روبرو هستیم. لابد قرار است قصه ای غمناک و اشک انگیز بخوانیم. اما در پی انجام، جهان ذهنی کودک مسحورمان می‌کند. در پایان داستان هنگامی که خانم معلم می‌خواهد برای فرزند خویش اسباب بازی دلخواهش را بخرد اگر اشکی به چشم خواننده بیاید نه حاصل یک وضعیت رقت انگیز قراردادی و ژورنالیستی، بلکه ناشی از تماس با دل مهربان آدمی بوده است.

زنده در قاب[1]

رو تخته نوشت: «خواب» و احساس کرد سکوت کلاس عادی نیست. رو به بچه‌ها برگشت و همان‌طور که با نگاه جستجو می‌کرد، گفت: بخونین.

بچه‌ها پراکنده خواندند: خواب.

باقی حواسشون کجاس؟ همه با هم.

خواب.

چند بخشه؟

ــ یه بخشه؟

بخش کنید؟

با حرکت دست راهنمایی شان کرد: «خواب»

متوجه نگاه دزدانهٔ بچه‌ها به تمنایی شد. گفت: اونجا چه خبره؟ کجا رو نگاه می‌کنی، حسینی؟

حسینی با حرکت چشم‌هایش تمنایی را نشان داد که سرش را گذاشته بود رومیز.

گفت: درست بشین، تمنایی.

حسینی گفت: خانم اجازه، داره گریه می‌کنه.

اذیتش کردی؟

ا... نه خانم... خودش یه دفه گفت اوهو، اوهو، اوهو.

بچه‌ها خندیدند. لبخند زد. گفت: سرت رو بالا کن، ببینم، تمنایی.

صورت تمنایی از اشک خیس بود. چیزی را تو بغل می‌فشرد.

---

۱. نقل از کیهان فرهنگی، شمارهٔ ۱۲، اسفند ماه ۱۳۶۷

چی شده؟ اون چیه تو بغلت؟

حسینی گفت: قاب عکس مادرشه.

از تو نپرسیدم... آره؟ بده ببینم.

قاب را گرفت. مادر تمنایی را دیده اما با روسری. موهاش تا رو شانه هاش بود. چشم هایش درشت‌تر به نظر می‌آمد.

این پیش تو چیکار می‌کنه؟

مرده.

کی مرده.

مامانم.

مرده، کی؟

تمنایی گفت: «دیشب.» و دست دراز کرد و قاب را گرفت و صورتش را بر آن گذاشت و هق هق کرد.

ای وای... بیا این جا ببینم.

دست تمنایی را گرفت و تا کنار میز دنبال خود کشید. نشست رو صندلی. گفت:

قشنگ تعریف کن ببینم چی شده.

دیشب

آخر چه جوری؟

تو بیمارستان.

چند روز پیش که چیزیش نبود. تو هم اون جا بودی؟

اوهوم.

دیگه کی بود؟

بابام.

چی شد که اومدی مدرسه؟

هیشکی خونه‌مون نبود.

بابات چی؟

رفته مامانمو خاک کنه.

ای بابا چرا تورو نذاشت پیش کسی؟

به ساعتش نگاه کرد. یک ربع به زنگ بود. گفت: بچه ها، برای امشب دو بار از رودرس بنویسین و تمریناشو هم حل کنین. من و تمنایی می‌ریم دفتر. رسولی، بیا اینجا وایسا هر کی شلوغ کرد بفرستش دفتر.

دست تمنایی را گرفت. رفتند تو راهرو، گفت: باید تو رو می‌ذاشت پیش یه کسی خاله‌ای، عمه‌ای، داری که، هان؟

اوهوم.

سر او را به پاهای خود فشرد. تمنایی گفت: خانم اجازه، از خدا بخوام، مامانمو برمی‌گردونه؟

نمی‌دونم.

لب گزید و چنگ در موهای تمنایی زد. تمنایی گفت: من مامانمو می‌خوام. و سرش را چسباند به دیوار و قاب را به سینه‌اش فشرد. بدنش با هر هقی بالا و پایین می‌رفت. خودتو ناراحت نکن. بیا.

از پله‌ها رفتند پایین. تمنایی خود را به نرده می‌سراند. حالا فقط فین‌فین می‌کرد. قاب را از رو سینه‌اش برنمی‌داشت. خانم شمس جلو دفتر ایستاده بود، از دور گفت: «چرا خودت زحمت کشیدی، خانم سهیلی؟ با مبصر می‌فرستادیش.»

من و تمنایی می‌ریم تو حیاط یه دوری بزنیم. مادرش فوت کرده.

اوا... آره، تمنایی؟

تمنایی سر تکان داد. خانم شمس گفت: آخی... بیاین تو دفتر.

گفت: نه، می‌ریم تو حیاط. شما یه زنگ بزن خونه‌شون، ببین اوضاء از چه قراره، باباش بچه‌رو تو خونه تنها گذاشته رفته. و بی‌صدا با حرکت لب‌ها گفت:

بهشت زهرا.

خانم شمس سر تکان داد. گفت: الان. شماره تلفن خونه‌تونو بلدی، تمنایی؟

نچ.

تلفن دارین که؟

تمنایی پلک‌هاش را بر هم زد که آره. خانم شمس رفت تو دفتر. صداش آمد: باید تو پرونده‌اش باشه.

صبونه خوردی؟

نچ.

پس صبر کن.

رفت تو دفتر. خانم شیخی داشت از تو کمد پرونده درمی‌آورد. او را که دید گفت: الهی بمیرم.

کیفش را از جالباسی برداشت. گفت: هیچی هم نخورده.

خانم شمس گفت: بدبختی یکی یه دونه هم هس.

خانم شیخی گفت: اسم کوچیکش شاپوره؟

گفت: آره، و از تو کیفش نان و پنیر و خیار را برداشت. خانم شیخی پرونده را گذاشت رو میز خانم شمس و رفت طرف در.

خانم شمس گفت: کامی چطوره؟

حرص می‌ده، مثل همیشه.

از مهدش راضی هستی؟

بهتر از جای قبلیه. یعنی باید دید.

خانم شیخی سرش را آورد تو. گفت: همینه که اینجا وایساده؟

آره.

طفلک چقدر هم خوشگله.

خانم شمس گفت: مادره چش بوده؟ اه... این هم که همه‌ش اشغال می‌زنه. و دوباره شماره گرفت.

حال خودمو نمی‌فهمم.

خانم شیخی گفت: حق داری والله. این دنیا چیه؟ اه...

پس خبرشو به من بدین.

آمد بیرون. تمنایی تکیه داده بود به دیوار و عکس مادرش را تماشا می‌کرد. اشک می‌ریخت.

فکر می‌کنم بابات اومده باشه خونه. تلفنتون اشغاله.

غازی را داد به او. راه افتادند طرف حیاط. گفت: بخور. و پیشانی تمنایی را لمس کرد.

گفت: تب هم که داری.

حالا زیر خاک می‌ترسه.

بخور.

آن سر حیاط معلم ورزش بچه‌ها را دور خود جمع کرده بود و برایشان حرف می‌زد.

سوز می‌آمد. آفتاب ملایم می‌تابید. تمنایی تکه‌ای نان کند و گذاشت دهانش.

گفت: حالا زیر خاک نمی‌تونه هیچی بخوره.

به این چیزا فکر نکن.

از سوسک می‌ترسه.

خیلی ها می‌ترسن.

زیر خاک هم که پر سوسکه.

سوسک تو چاهه.

زیر خاک هم چاهه، دیگه.

اوهوم.

خانم اجازه، نمی‌خورم.
تو که اصلاً نخوردی.
سیرم.
اشک های تمنایی را که دید، نشست جلوش. گفت: آخر این چه فکراییه که تو می‌کنی؟ و دست کشید به سرش.
اگه خواب نمونده بودم، نمی‌ذاشتم بابا ببره خاکش کنه.
مرده‌رو باید خاک کرد.
زیر خاک عقرب و مار هم هس.
بابات مواظبشه.
پیشش که نمی‌مونه.
می‌مونه. هم بابات هم خاله‌هات هم دائیات. همه، اینقدر پیشش می‌مونن تا یه اون جا عادت کنه و دیگه نترسه. خیالت راحت باشه.
بابام دعواش می‌کرد می‌گفت مگه سوسک هم ترس داره؟
دیگه دعواش نمی‌کنه.
خودشو می‌زد.
کی؟
بابام.
چرا؟
واسه مامانم. داد می‌زد ثریا... ثریا...
تو بیمارستان؟
نه، تو تاکسی.
آهان... وقتی می‌رفتین بیمارستان.
نه، وقتی بالا سر مامان بودیم. مامانم گفت دستتو از رو پیشونیم برندار، شاپور جون.
بابات تاکسی داره؟
نه. بانک داره؟
پس تو بانک کار می‌کنه.
مال خودشه.
بانک؟
اوهوم.
اوهوم.

حالا بابا می‌ره یه زن دیگه می‌گیره.
آخه تو این چیزارو از کجا می‌دونی؟
بابا منتظر بود مامان بمیره تا بره یه زن دیگه بگیره.
اینو کی به تو گفته؟
مامان.
شوخی می‌کرده.
مامان نمی‌ذاشت بابا سیگار بکشه. نمی‌ذاشت با دوستاش بره بیرون.
بیا یه گاز بزن.
بابا یواشکی می‌گفت بهش بگم خواهر می‌خوام. مامان می‌گفت تو یکی بسمی.
دستمال نداری؟
تمنایی گفت: تقصیر منه که اون مرد. و دوید طرف مدرسه.
کجا می‌ری، تمنایی؟ صبر کن، ببینم.
تمنایی ایستاد. قاب را آورد بالا و خیرهٔ عکس مادرش شد. دست گذاشت رو شانهٔ تمنایی.
در انعکاس نور شیشهٔ قاب به نظرش آمد لب‌های عکس می‌خواهند بگویند: عزیزم.
برای چی می‌دوی؟
می‌خوام پیرشم بمیرم.
ببین، تمنایی، وقتی یکی مرد، دیگه کاری از دست کسی براش برنمی‌آد.
از دست خدا چی؟
فقط از خدا می‌تونیم بخوایم ببرتش تو بهشت.
مامانم گفت اگه دستتو از رو پیشونیم برداری، من می‌میرم شاپور جون.
خب، اون از دست تو امنیت خاطر... چه جوری بگم؟ دست تو به اون...
اگه دستمو برنداشته بودم...
نه عزیزم، مطمئن باش تقصیر تو نبوده.
مامان جون.
جانم.
او را به خود فشرد. بوی کامی را می‌دهد. صدای خانم شمس از بلندگو پخش شد: خانم سهیلی... تشریف بیارین... لطفاً تنها...
همین جا باش تا من برگردم.
خب.
نروی، ها.

نج.
اینهم پیشت باشه، بخورش. مطمئن باش مادرت خوشحال می‌شه.
مگه می‌بینه؟
اون دیگه همه چیزو می‌بینه.
می‌بینه گریه می‌کنم؟
آره که می‌بینه.
لبخند زد و صورت تمنایی را بوسید. راه افتاد. از پله‌ها که بالا می‌رفت، برگشت تمنایی را نگاه کرد که کف پاش را تکیه داده بود به دیوار و داشت به غازی گاز می‌زد. اشک‌هایش را پاک کرد. خانم شمس جلو دفتر ایستاده بود گفت: ببخود اشک‌هاتو خرج نکن. دروغ می‌گه، ور پریده.
چی می‌گی!
با مادرش صحبت کردم.
زنده‌س؟
آره، دیشب مسموم شده، بردنش درمونگاه، پسره هم خواب و بیدار بوده. بیاتو.
پدرش هم یه پاش درمونگاه بوده یه پاش خونه.
خانم شیخی با دیدن او قهقهه زد. گفت: پسرهٔ نیم وجبی همه‌رو مچل کرده.
نشست رو صندلی. نفس عمیق کشید. لبخند زد. گفت: آخیش.
خانم شمس گفت: مادره گریه‌ش گرفت. می‌گفت نمی‌دونه از دست پسره چیکار کنه. و تکمهٔ زنگ را فشرد. گفت: باباش الان می‌آد دنبالش. و رفت بیرون.
خانم شیخی گفت: از قدیم گفته‌ن بچهٔ یکی یه دونه یا خل می‌شه یا دیوونه.
گفت: از دست این بچه‌ها. و نشست پشت میز. گوشی را برداشت و همانطور که از پنجره تمنایی را می‌پایید، شماره گرفت. گفت: خانم رحمانی؟ سلام، سهیلی هستم. تشکر. با زحمت‌های ما خانم؟ اختیار دارین. یه پیغام واسهٔ کامران داشتم. مثل اینکه سرتون خیلی شلوغه، نه، خواهش می‌کنم. بله... بهش بفرمایین هواپیمارو براش می‌خرم. خودش می‌دونه. خب، وقتتونو نمی‌گیرم.
چشم. حتماً. لطفتون زیاد.
گوشی را گذاشت. لبخند زد و سر تکان داد. معلم‌ها یکی یکی می‌آمدند.
سلام.
سلام.
چیه؟

چته؟

هیچی.

یه مرگت هس.

نه مرگ تو.

خانم شیخی گفت: صبر کنین همه بیان تا براتون بگم چی شده.

از دفتر آمد بیرون. رفت طرف حیاط و از روپله‌ها به تمنایی اشاره کرد بیا. تمنایی راه افتاد، آرام آرام، دست‌هایش را در جیب کاپشن اش کرده بود. مستقیم جلوپاش را نگاه می‌کرد. بی اعتنا به دور و بر. انگار موجودی بزرگتر، چند سال بزرگتر از تمنایی است که دارد می‌آید. یا شاید این همه وقار برای این است که فکر می‌کند مادرش زیر نظر داردش و قرار است پیش خدا از اینکه او پسرش است، سرافراز باشد. دستش را گرفت. گفت: خانم شمس تلفنی با مادرت صحبت کرده. مادرت پیغام داده که خیلی دوستت داره.

نمرده؟

نه. گفته مگه به همین سادگیه که تورو بذاره تو این دنیا و خودش بره اون دنیا؟

اوهوم؟

گفته هر چی بخوای برات می‌خره و هر جا بخوای، می‌برتت.

گفته؟

معلومه که گفته. حالا برو بازی کن.

خانم اجازه، قایمونو برامون نگه می‌دارین؟

علی خدایی

از میان شیشه، از میان مه

پی های این قصهٔ خوش ساخت بر باران نهاده شده است. بیست و چهار ساعت بارانی در شهری مرطوب و هوائی خیس که از آن بوی پوسیدگی و کپک، همراه با اضمحلال خاطرات و فروریزی چشم اندازهای آشنا، برمی‌خیزد. علی خدائی واقعیت دیگری طراحی کرده است در سایهٔ عناصر واقعی. نام و نشان‌ها همه درست است امّا داستان منطق خود را دارد. مثلاً بندر بارانی «انزلی»، دو زن که اصلاً از روس های مهاجرند، یک کافه قنادی که تقدیمی ویژه آن «کرم سودا» است، گذشته ای که ما را به یاد سال های جنگ و اشغال شمال کشور می اندازد، بی آنکه حتی کلمه ای مستقیماً بدان اشاره کرده باشد. از زمان جنگ تا یک امروزمبهم، بین خیابان ویلای تهران تا کافه ای در میدان انزلی نزدیک پُل سفید، پُل سفیدی که بیشتر در یاد بود زندگی می‌کند و البته امروزه نابود شده است.

روی پایه های باران تصاویر کوتاه و مقطع سینمائی، گذشته و امروز را باهم تدوین می‌کنند. در گذشته سه نفر بودند و اکنون یکی از آن سه غایب است؛ غیبتی در دنیای واقع نه در واقعیت داستانی، زیرا سالی یکبار یکی از زن ها از راه دور به دیدار دوست قدیمش می‌آید تا شبی را «سه نفره» (با شبح یک عشق مشترک) سر کنند، یک مرثیهٔ خاموش، نوعی سوگواری مستانه. تصاویر از میان مِه فراموشی آرام بیرون می‌خزند و به یکدیگر اشاره می‌کنند و زیر باران بیرنگ می‌شوند. آشنائی با «ایوان» در باران، در کافه قنادی، روی دریا و مهمترین تصویر احیا شده: یعنی

گردش سه نفره با قایق. مرد سال ها پیش مرده است. امّا در سالروز مرگش، براساس یادآوری مشترک زن ها، یک شب زنده می‌شود. آیا «آراکس» از عشق «فنیا» به «ایوان» خبر داشت؟ مسلماً آن را حس کرده بود. حتی برای این شناخت احتیاج به ردوبدل شدن یک جملهٔ مستقیم هم وجود ندارد. دوستی صمیمانه و ژرف زن ها ریشه در مصیبت مشترک آنان دارد که عشق جوانی خود را گم کرده‌اند. درست است که اکنون همه چیز در مرداب پیری و زوال غرق می‌شود؛ یکی واریس گرفته و دندان های دیگری پوسیده است، امّا می‌توان در طراوت یاد دوباره تازه شد. یکدیگر را تیمار کرد و با هم همدلی نمودْ، حتی با آرایش مختصری بر چهرهٔ دوست همراز خود چنین پنداشت که همه چیز دوباره جوان و جذاب است.

یک اهتمام جالب نویسنده این است که بی آنکه به قلمرو روانکاوی نزدیک شود، زن ها را از درون به ما نشان می‌دهد. اهتمام دیگر این که ما هر دو زن را از دریچهٔ چشم همدیگر می‌بینیم. در حقیقت نویسنده حضور خود را کاملاً کمرنگ کرده و از پشت پردهٔ بارانی که رابط خاطره‌هاست صحنه را می‌پاید یا کارگردانی می‌کند. وقتی برگزاری آئین سالگرد به پایان می‌رسد، باز مغازهٔ قدیمی آراکس را زیر باران می‌یابیم، نزدیک اسکله، در چشم انداز پُلی که چون بخار پنجره را با دست پاک کنیم، در ته میدان، جای خالی آن را می‌بینیم.

از میان شیشه از میان مه[1]

«فنیا» هر بار که از شیشه های اتوبوس بیرون را نگاه می‌کرد با دستکش هایش به شیشه می‌مالید تا بخارها پاک شوند، باران را می‌دید که می‌بارید. وقتی اتوبوس در ایستگاه انزلی ایستاد با خود گفت: «باز هم انزلی، باز هم باران و باز هم این آراکس کوفتی». دکمه های پالتوی خاکستری اش را بست، شال گردن قرمزش را روی شانه ها و گردن مرتب کرد، دور و برش را نگاه کرد و بلند شد. چیزی از یادش نرفته بود. نفس عمیقی کشید، گره روسریش را محکم کرد. از پله های اتوبوس که پایین می‌آمد، سرش را به طرف صندلی که در آن نشسته بود برگرداند. جای دستکش هایش هنوز روی پنجره های شیشه ای کنار صندلی بود. باران به صورتش خورد. خواست صورتش را توی پالتوفرو کند که پایش در گودال کوچکی از آب فرو رفت.

کفشم، کفش چرمی تازه‌ام. توی این راه نکبتی هم پاهایم باد کرده.

کفش را از ترس از پا بیرون نیاورد. ایستاد تا چمدانش را از شاگرد راننده گرفت. از ایستگاه بیرون آمد. مسافرها یکی یکی در باران گم شدند. «فنیا» ماند و میدان انزلی.

«باز هم انزلی!»

خانهٔ «آراکس» آن طرف میدان، درست روبروی پل سفید بود. چراغ های مغازهٔ «آراکس» روشن بود. «تا به خانهٔ آراکس برسم، این کفش ها درست و حسابی از ریخت می افتند. چرمش. چقدر این چمدان لعنتی سنگین است.»

از میدان گذشت. روبروی مغازه ایستاد. زنگ در را زد. منتظر شد و نگاه کرد مغازه ای را که کرم سودا می‌فروخت و «آراکس» را که پیشبند آبی با تور سفید می‌بست. دست هایش را توی جیب های پالتوفرو برد. «دستکش هام خیس شده. من که تازه سوراخ هایش را دوخته بودم. اینجا

---

۱. نقل از مجلهٔ «مفید»، شمارهٔ ۱٤، تیر ماه ۱۳٦٦.

همیشهٔ خدا باران می‌بارد. همیشهٔ خدا توی این باران کوفتی موهایم را باز می‌کردم و جلو همین مغازه کوفتی «آراکس» که کرم سودا را مد کرد، می ایستادم. «آراکس» می‌گفت بیا تو دختر. موهام خیس خیس می‌شد و لباس هام به تنم می‌چسبید. «آراکس» دستم را می‌گرفت و به داخل مغازه می‌کشاند. حوله را می انداخت روی سرم. خودت را خشک کن، دختر. دستش را توی موهام می‌کرد و می‌پرسید حالا امشب چکار می‌کنی؟»

«فنیا» دوباره زنگ زد و منتظر شد. «آراکس» باز هم خوابش برده.

وقتی رسیدیم هم خواب بود. بیدارش کردم. جلو آینه نشست. گفتم: «حالا دیگر وقت این کارها نیست». پرسید: «چشم هایم که پف نکرده؟» آمدیم روی عرشه. کشتی ایستاده بود. باید از پله ها پائین می‌رفتیم. «آراکس» دامنش را کمی بالا گرفت تا از پله ها پائین بیاید. گفت: «اینجا ایرانه فنولی؟» و بعد گفت: «فنولی پیانوی من کجاست؟» گفتم: «برو پائین. برو پائین پهلوی این شپشوهای کوفتی.» دورمیدان انزلی دور زدیم. تا به همین جا که حالا ایستاده‌ام رسیدیم.

«فنیا» دور خودش چرخی زد و میدان را نگاه کرد. چراغ های میدان روشن بود و پل سفید در ته میدان پیدا بود. باران هنوز می‌بارید. «آراکس» گفت: «اینجا را باید بخرم. همین مغازه را. خیلی خوبه. روبروی میدان اصلی شهر هم که هست. از روی پل سفید تمام کامیون های روسی را که می‌آیند می‌بینیم. خیلی ها به هوای کرم سودا و لیموناد توی تور می افتند.

«این آراکس کوفتی چرا در را باز نمی‌کند. سکته نکرده باشد. می‌داند که می‌آیم.»

همه به ما نگاه می‌کردند، به ما دو تا زن تنها که کنار مغازه ایستاده بودیم می‌خندیدند. ما دو تا زیر چتر «آراکس» جمع بودیم. شانه های من و «آراکس» از دایرهٔ چتر بیرون زده بود. خیس شده بودیم.

«آراکس» با حوله ای در دست در را باز کرد؛ «فنیا» را که دید گفت: «باز هم آمدی و باران را آوردی. موهایت خیس شده.»

چمدان را از «فنیا» گرفت و گفت: «سنگینه، بیا تو، بیا تو. خیلی وقت است این موقع شب زنگ اینجا را نزده‌ای.»

«فنیا» داخل مغازه شد. کفش هایش را بیرون آورد. گفت: «پاهایم باد کرده، توی این اتوبوس پدرم درآمد.»

به قوزک پایش دست کشید: «درد می‌کنه».

«آراکس» گفت: «آب گرم بیاورم؛ پاهایت را توی آب بگذاری.» و رفت که لگنی آب گرم بیاورد.

«فنیا» روسریش را باز کرد؛ روی میز انداخت و روی صندلی لهستانی کنار میز نشست. از

پنجرهٔ کنار میز بیرون را نگاه کرد؛ با دست هایش بخار روی پنجره را پاک کرد. ماشینی گذشت. کفش هایش را از کف چوبی مغازه برداشت و نگاه کرد: «قوزک پایم روی چرم کفش جا انداخته. این پاها دیگر پا بشو نیستند.»

«آراکس» آب گرم آورد. «فنیا» پاهایش را توی آب گرم و صابون گذاشت. گرما به تنش که رسید، دکمه های پالتو را باز کرد. «آراکس» حوله را روی موهای «فنیا» گذاشت.

«فنیا» گفت: «خیلی وقته که اینجا نبوده ام.»

«آراکس» گفت: «حالا چای می‌چسبد. بروم چای دم کنم.»

صبح روز بعد وقتی «فنیا» از پله های اتاق طبقهٔ بالای مغازه پائین آمد، «آراکس» را دید که پیشبند آبی با تور سفید بسته و شیر قهوه برای مشتری ها می‌برد. «فنیا» روی یکی از صندلی ها نشست به «آراکس» گفت: «هنوز این خانه مستراح نداره؟ گارشوگ کجاست؟»

«آراکس» گفت: «برو توی حیاط پشت مغازه، هنوز برای چند سال جا دارد.»

«فنیا» بلند شد. چتر «آراکس» را از کنار پیشخوان برداشت. توی حیاط چتر را باز کرد. کنار درخت نارنج رفت و نشست.

سال ها پیش، توی همین حیاط دو تا صندلی راحتی پارچه ای می‌گذاشتیم. هوا هم آفتابی بود، نه مثل حالای کوفتی. موهایمان را باز می‌کردیم، روی صندلی ها ولو می‌شدیم. زیر درخت گردو میز گرد کوچکی می‌گذاشتیم و رویش تنگی پر از لیموناد. گرم می‌شدیم. «آراکس» از «ایوان» می‌گفت که راننده بود و همیشه توی جیبش چاقو می‌گذاشت. من حرص واریس پاهایم را می‌خوردم. موهای من بلندتر از «آراکس» بود. «آراکس» موهای مرا شانه می‌کرد و می‌گفت اینجا رطوبت داره. موهایت فرفری می‌شود. عرق می‌کردیم. پاهایمان را توی شن های حیاط فرو می‌کردیم. خنک بود.

«آراکس» می‌گفت: «امشب «ایوان» دعوتمان کرده. پیانو بزنیم؟» می‌رفت و پیانوی قرمز کوچک «تاماروف»ش را می‌آورد. ناخن هام بلند بود. ناخن های «آراکس» کوتاه بود. هر موقع که لیوان ها را می‌شست یکی از ناخن هایش می‌شکست و می‌گفت آخ. توی آفتاب دراز می‌کشیدیم و «آراکس» بی خیال، با چهار انگشت روی دکمه های پیانو می‌زد. و آوازی برای «ایوان» می‌خواند، برای «ایوان» بی خیال و مردنی که با «آراکس» توی قایق روی دریا بود.

«فنیا» بلند شد. با پاهایش چند تکه شن گلی را کنار درخت نارنج، جایی که نشسته بود، ریخت و با صدای بلند گفت: «عجب کودی!» و خندید.

«آراکس» گفت: «صبحانه چه می‌خوری؟»

«فنیا» گفت: «هرچه باشد.»

هر که وارد مغازه می‌شد «آراکس» می‌گفت: «بروید یک ساعت دیگر بیائید، مهمان دارم.»

«فنیا» گفت: «حالا چکار می‌کنی؟»

«آراکس» گفت: «متولی کلیسا شده‌ام.» مچ دستش را به «فنیا» نشان داد که روی آن صلیب خالکوبی شده بود.

«فنیا» خندید، و گفت: «مچ دست مرا ببین.» و مچ دستش را نشان داد.

«آراکس» گفت: «چیزی که نمی‌بینم».

به «فنیا» نگاه کرد و گفت: «هنوز هم بعد از سی سال؟ بیست سال است که اینجا نیامده‌ای و حالا هم که آمدی، امروز آمدی؟»

«فنیا» گفت: «برویم توی خیابان، برویم. بگردیم.»

«آراکس مغازه را بست. چتر را باز کرد. دوتایی توی خیابان راه افتادند و «فنیا» به یاد آورد روزهایی را که دو زن تنها بودند و توی همین خیابان حتی یک کلمه از آنچه مردم می‌گفتند نمی‌فهمیدند. جلو هر مغازه‌ای می‌ایستادند. و با انگشت‌هایشان ادای سیگار کشیدن را درمی‌آوردند تا سیگاری بخرند، یا کسی به آنها سیگاری بدهد.

«آراکس» گفت: «بیا برویم. برویم سر خاک ایوان».

«فنیا» چیزی نگفت: می‌دانست هر بار، هر سال، همین موقع وقتی او به انزلی می‌آمد، «آراکس» همین حرف را می‌زند.

روز اول پسر جوانی کامیونش را کنار مغازه پارک کرد. توی مغازه آمد. ما را برانداز کرد و گفت: «فقط شیرقهوه دارید؟» «آراکس» گفت: «بله». پسر جوان باز گفت: «گفتم فقط شیرقهوه دارید؟» لیوانی را که پاک می‌کردم روی پیشخوان گذاشتم و به پسر جوان گفتم: «اگر شیر قهوه می‌خواهی هست و اگر چیز دیگری می‌خواهی اینجا نیست.» عصر آن روز من مغازه را گرداندم و آنها اتاق طبقهٔ بالای مغازه بودند. وقتی «ایوان» رفت به «آراکس» گفتم: «به فامیل هایت خوب می‌رسی؟»

«آراکس» گفت: «ببین، اینجا پر از گل و سبزی است. ببین.» گل خودرویی را چید.

«ببین چه بوی خوبی دارد. با ایوان اینجا هم آمدیم. حالا قبرستانه، باشه.»

«فنیا» گفت: «لابد روی این قبرها هم؟»

«آراکس» گفت: «مهلوجه، فنیا جان. تو همیشه از ایوان بدت می‌آمد. چند سال شب مردنش اینجا می‌آمدی و به من متلک می‌گفتی و دعوا می‌کردی و می‌رفتی.»

روز بعد دوباره «ایوان» توی مغازه پیداش شد. صبح خیلی زود. با کلاه کپی چرمی که بر سر داشت. با خنده‌ای که به «آراکس» می‌کرد. دسته گل خودرویی به او داد: «برای تو آورده‌ام آراکس.» «آراکس» از پشت پیشخوان دوید تا گل ها را بگیرد. «ایوان» صورت «آراکس» را بوسید. چشم های «آراکس» بسته بود.

«فنیا» دسته ای گل خودرو روی قبر «ایوان» ریخت. به «آراکس» گفت: «برویم. از این خراب شدهٔ کوفتی برویم.»

«آراکس» گفت: «پاهایت باد کرده؟»

از قبرستان تا مغازه راه زیادی نبود. باید از کنار پارک ملی و اسکله می‌گذشتند تا به میدان انزلی برسند.

عصر وقتی «آراکس» پیانوی کوچکش را روی پیشخوان گذاشت و با چهار انگشت روی دکمه های پیانو می‌زد و برای خودش ترانهٔ «ایوان» دلیر من را می‌ساخت، «ایوان» وارد مغازه شد. «آراکس» به من نگاهی کرد. چراغ های نفتی را روشن می‌کردم. «آراکس» گفت: «ایوان، بگو برای من حاضری چکار کنی؟» «ایوان» گفت: «همه کار، گنجشک من». چاقویش را از جیب بیرون آورد. باز کرد. چوب‌های کف کنار پیشخوان را نشانه گرفت چاقو را انداخت: «همه کار، گنجشک من.» تا آخر شب به مشتری ها شیرقهوه و کرم سودا و چای فروختم؛ تا «آراکس» به خانه برگشت و برایم تعریف کرد که با «لوتکا»، زیر آن باران، تا وسط های دریا رفته بودند.

«آراکس» گفت: «از پارک ملی برویم.»

وقتی بار اول «آراکس» با «ایوان» از پله ها پایین می‌آمدند، «آراکس» دامنش را صاف می‌کرد و گوشوارهٔ کوچک دانه یاقوتی اش را به لالهٔ گوشش می‌چسباند.

«فنیا» گفت: «چرا نیمکت های پارک ملی را رنگ سبز می‌زنند. اینجا که همیشه سبز است». و رفت روی یکی از نیمکت ها نشست. خیس بود.

«آراکس» گفت: «سرما می‌خوری فنیا جان.»

«فنیا» گفت: «باران که نمی‌بارد. چترت را ببند. بنشین. استخوان هایت درد نمی‌کند؟»

«آراکس» چتر را بست. «فنیا» ادامه داد: «چرا ندادی علف های روی قبر ایوان را بکنند. حتی اسمش پیدا نیست. فقط یک صلیب کوفتی مانده. از کجا بفهمم این قبر ایوان است. این پاهای لعنتی من باد کرده است.»

«آراکس» گفت: «فنیا جان، هر چقدر علف ها را بکنیم، چیزی که اینجا فراوان هست، علف خودروست. درمی‌آید.»

«فنیا» پالتویش را جمع وجور کرد. پشت یکی از درخت ها پنهان شده بودم، پهلوی هم

ایستاده بودند. لب های «آراکس» تکان می‌خورد. «ایوان» می‌خندید. به اسکله رسیدند. ازپله ها پایین رفتند. «ایوان» و «آراکس» آرام‌آرام گم شدند و بعد قایقی آن دو را به میان دریا برد.

«آراکس» گفت: «موهایت را رنگ نمی‌کنی؟»

«فنیا» گفت: «توی لا ـ رزیدانس وقتی ظرف می‌شویی، موها رنگ کردن لازم ندارد.»

«آراکس» گفت: «وقتی به انزلی می‌آیی، برای ایوان، هم ناخن ها لاک می‌خواهد، هم موها رنگ، حنایی مثلاً. حالا دخترها موهایشان را حنائی می‌کنند، نه؟»

«فنیا» گفت: «بیشتر طلایی، اسمشان را می‌گذارند طوطی و لباس سبز می‌پوشند، رنگ همین نیمکت، و لب‌هایشان را مثل همان موقع که من و تو و ایوان روبروی هم می‌نشستیم و شیرقهوه می‌خوردیم. یادت هست؟ به تو شکلات داده بود. وقتی آمد توی مغازه باران می‌بارید. چترش را پرت کرد کنار پیشخوان. داد زد آراکس، فنیا. آب باران روی چوب‌های کف مغازه می‌چکید جای پاهایش روی کف چوبی مغازه می‌ماند و تو می‌خواستی پایت را توی جاپاها بگذاری. شیرقهوه آوردی. پرده‌های چین‌دار کنار شیشه‌های ویترین را کنار زدی و بخارها را با کف دستت پاک کردی. نشستیم دورمیز. توخندیدی و گفتی شیرقهوه‌ها گرم بود، دست‌هایم می‌سوخت. حالا خنک شدم. شکلات‌ها را باز کردی و خوردیم. لب‌هایمان را که به فنجان می‌چسباندیم، جای لب‌هایمان روی لبهٔ فنجان می‌ماند. شکلاتی و قرمز.»

«آراکس» گفت: «بلند شو فنیا، برویم لب‌هایمان را قرمز کنیم. موهایمان را رنگ کنیم. هنوز من و تو از این طوطی ها خیلی بهتریم. به ما می‌گفتند گنجشک های شب. بلند شو، امشب باید حسابی خوش بگذرانیم.»

«فنیا» گفت: «هر شب که لیوان‌ها را می‌شویم، از روی لیوان‌ها می‌فهمم نوشنده مرد بوده یا زن. زن‌ها چند ساله‌اند و لب‌های کی قشنگ است. قرمز، صورتی، شکلاتی.»

«آراکس» دست «فنیا» را گرفت. بلند شدند و به راه افتادند.

«آراکس» گفت: «یادت می‌آید موقعی که انگشتر مادرم را فروختم تا این مغازه را بخرم؟ چه یادت بیاید چه نیاید مثل همان وقت خوشگلم». خندید و به «فنیا» دندان طلایش را نشان داد.

«فنیا» گفت: «صدای سوت کشتی آراکس. صدای سوت. بلند شو اینقدر نخواب. باید برویم پایین. پهلوی این شیشه‌های کوفتی. خانه‌مان را خراب کردند. ماما وبا گرفت. من و تو را فرستادند پهلوی این زبان نفهم ها. ماما کجاست. آراکس؟»

«آراکس» گفت: «کجایی، فنیا؟»

دست «فنیا» را گرفت و گفت: «به من تکیه بده، فنیا جان.»

فنیا گفت: «استخوان‌هایم درد می‌کند. پاهایم باد کرده.»

وقتی به مغازه رسیدند، «آراکس» تابلوی کوچک (تعطیل است) را روی دستگیره در بیرون

مغازه گذاشت.

فنیا روی صندلی لهستانی کنار پنجره نشست. به بیرون زل زده بود. به «آراکس» گفت: «اینها به چه زبانی حرف می‌زنند؟»

«آراکس» گفت: «به زبان من و تو. بیا دختر. این آدم‌ها توی این مغازه نمی‌آیند. بیا لباس‌های قدیم‌مان را بپوشیم. موها را رنگ می‌کنیم دوتا خانم درست و حسابی می‌شویم. می‌نشینیم پشت پنجره. پرده‌ها را کنار می‌زنیم. پنجره را اندازه دو تا قاب صورت از بخار پاک می‌کنیم. بیرون را تماشا می‌کنیم. غذا می‌خوریم. می‌نوشیم. خوش می‌گذرانیم.

«فنیا» به میدان انزلی نگاه می‌کرد به «آراکس» گفت: «پل سفید کجا بود؟»

«آراکس» با کف دست پنجره را پاک کرد. با انگشتش ته میدان را نشان داد. دوباره باران می‌بارید. گفت: «آنجا، ته میدان»

«فنیا» گفت: «هوا سرده».

تمام بعدازظهر «آراکس» پاهای «فنیا» را در آب گرم و صابون گذاشت. پاهایش را با آب و صابون شست و با قیچی گوشت‌های اضافهٔ دور ناخن‌های پایش را چید.

«فنیا» گفت: «دور ناخن‌های پایم را؟»

«آراکس» گفت: «گوشت اضافه آورده دختر. دست‌هایت را بده جلو. دور ناخن‌های دستت هم مثل انگشت‌های پایت شده.»

«فنیا» گفت: «زمخت شده؟»

«آراکس» گفت: «قرمز تیره قشنگ‌تر است؟»

«فنیا» گفت: «ناخن‌هایم می‌شکند.»

موهای «فنیا» را رنگ کرد. «موهای ما طلایی بود، نه؟»

«آراکس» گفت: «چشم‌هایت را ببند.»

توی صندلی راحتی، «آراکس» ناخن‌هایم را لاک می‌زد. ناخن‌هام بلند بود. انگشت‌هایم را باز می‌کرد و بالا می‌بردم تا زودتر لاک‌ها خشک بشود.

وقتی «فنیا» به آینه نگاه کرد گفت: «حالا شدم یک خانم حسابی.»

«آراکس» گفت: «برو بالا لباس بپوش. اینجا را که مرتب کردم، من هم می‌آیم.»

فنیا به اتاق بالای مغازه رفت، چمدانش را باز کرد. لباس مخمل قرمزش را که دامنی چین‌دار داشت بیرون آورد. آن را جلو آینه به تنش چسباند. سوار قایق شدیم. سه نفر بودیم. من و «ایوان» و «آراکس». قایق تکان می‌خورد. «ایوان» دست ما را گرفته بود و می‌گفت: «نیفتید، دخترها.» «آراکس» می‌گفت: «الان می‌افتم ایوان. دستم را محکم‌تر بگیر.» و می‌خندید. سرش را روی سینهٔ «ایوان» می‌گذاشت. دستم را از دست «ایوان» بیرون کشیدم. نشستم روی

پوزهٔ قایق. آنها آن طرف تر. «ایوان» پاروها را گرفت. پارو زد. قایق روی آب آرام جلو می‌رفت. باران می‌بارید و من از حرصم چتر را روی سرم گرفتم. گفتم: «شما دوتا خیس بشوید.» از ساحل دور شدیم.

«هنوز این لباس تنگ نشده.»

لباس را پوشید و گل سینه ای که گل های مروارید سفید پارچه ای داشت به سینه زد و دوباره به آینه نگاه کرد: «از ساحل دور شدیم.»

از پله ها پایین آمد. «آراکس» گفت: «به! چی شدی فنیا!»

«فنیا» گفت: «تنگ نشده.»

«آراکس» جلو آمد گفت: «گل سینه ات کج شده.» آن را صاف کرد. موهای «فنیا» را جمع کرد و سنجاق سرش را میان موها فرو کرد. بالا رفت تا لباسش را عوض کند.

«فنیا» کنار پنجره نشست. پنجره را پاک کرد. بیرون را نگاه کرد. روی میز، «آراکس» تنگ و لیوان گذاشته بود با صدای بلند گفت: «از ساحل دور شدیم، رفتیم تا وسط دریا. شما دوتا خیس شده بودید.»

برای خودش ریخت و گفت: «به سلامتی تو!»

خیس خیس شده بودید. آراکس لباس سفید پوشیده بود و ایوان بین پاهایش شیشه بود.

صدای مشتری ها می‌آمد که دستگیرهٔ در را فشار می‌دادند و می‌گفتند: «امشب هم که تعطیله».

ایوان کلاه چرمی اش را روی موهای خیس آراکس گذاشت.

«آراکس» دستش را روی شانهٔ «فنیا» گذاشت. «فنیا» به «آراکس» نگاه کرد. همان لباس سفید را پوشیده بود با گل سینه ای از رُز قرمز. گفت: «این گل سینه یادت می‌آید، آن شب خیس خالی شده بودیم.» روبروی «فنیا» نشست. «فنیا» گفت: «پنجره را پاک کن.» «آراکس» گفت: «تو، تو همیشه به من، تو همیشه به من و ایوان.» «فنیا» گفت: «تو بلند شدی و توی قایق رقصیدی. دست هایت را باز می‌کردی و می‌بستی.»

«آراکس» گفت: «من بلند شدم. دست هایم را باز می‌کردم و می‌بستم. رقصیدم از این طرف قایق تا آن طرف. حسابی خورده بودیم. ایوان را بغل کردم.»

«فنیا» گفت: «می‌خواستم ایوان را بغل کنم.»

«آراکس» «فنیا» را بغل کرد.

«فنیا» گفت: «می‌خواستم با ایوان شنا کنم.»

«فنیا» سرش را بالا برد. چشم هایش را بست. نفسی تازه کرد و گفت: «روی صورتم باران می‌نشست.»

«آراکس» گفت: «خیس شده بودم و ایوان پارو می‌زد. تو بلند شدی.»

«فنیا» گفت: «بلند شدم، می‌خواستم...»

«آراکس» گفت: «زودتر از تو سرم را روی پای ایوان گذاشتم. ایوان می‌خندید و از شیشه می‌خورد.»

«فنیا» گفت: «نشستم. چتر از دستم افتاد. صورتم را برگرداندم.»

«آراکس» سرش را روی پاهای «فنیا» گذاشت.

«فنیا» گفت: «ایوان پاروها را توی قایق گذاشت. قایق وسط دریا ایستاد. تو را از روی پاهایش بلند کرد. ایوان برای تو آواز می‌خواند و تو به ایوان گفتی حاضری برای من چکار کنی؟ ایوان هم گفت همه کار، عشق من.»

«فنیا» بلند شد. «آراکس» را بلند کرد و گفت: «باز کن».

«آراکس» موهای «فنیا» را باز کرد و «فنیا» موهایش را در دست «آراکس» گذاشت.

«آراکس» گفت: «ببر: ایوان.»

«فنیا» گفت: «موهایم خیس بود. ایوان می‌خندید. تو هم می‌خندیدی. وسط قایق ایستاده بودی. ایوان جلو آمد. روبروی من. گفت: «حاضر فنیا.» سرم را پایین انداخته بودم. موهای مرا توی مشتش گرفت. چاقویش را بیرون آورد.»

«آراکس» گفت: «بخور، فنیا».

دردم می‌گرفت. موهایم بریده نمی‌شدند. روی آب. توی تاریک و روشن، روی صورتم، روی پیرهنم، موهایم را می‌دیدم که دسته‌دسته می‌ریختند. تو می‌خندیدی و می‌گفتی، بخور. دست‌هایش گرم بود و خیس بود و موهایم به دستش می‌چسبید.

«آراکس» گفت: «آخر شب وقتی برمی‌گشتیم، تو کلاه ایوان را روی سرت گذاشته بودی.»

«فنیا» گفت: «کلاه را با خودم بردم. تنها یادگاری من از ایوان.»

«آراکس» گفت: «تنها یادگاری تو و من از ایوان. بعد از آن تو نه دیگر به من نگاه کردی و نه به ایوان و رفتی. گاهی یک نامه نوشتی تا برای تو نوشتم ایوان مرد. آمدی اینجا کلاه کپی را پرت کردی روی صلیب قبر.»

«فنیا» گفت: «آمدم پرت کردم روی صلیب ایوان. روی دوتا چشم پوسیده‌اش توی خاک که همه جا به دنبالم بود. وقتی از اینجا رفتم، همه جا بود. توی خیابان ویلا که خانه گرفتم. کلاهش روی جارختی بود. هر وقت کسی به خانه‌ام می‌آمد می‌خندید و می‌گفت کی کلاهش را جا گذاشته، خانم؟»

«آراکس» گفت: «کلاهش را برداشتم، آوردم اینجا. روی جارختی انداختم. نگاه کن.»

«فنیا» از جارختی کلاه را برداشت. روی سرش گذاشت. گفت: «اینطور بود. نه؟ کمی کج، لبه‌اش به طرف پایین.»

«آراکس» پشت پیشخوان مغازه رفت پیانوی قرمز کوچک تاماروفش را بیرون آورد. با چهار انگشت روی دکمه‌ها زد و خواند: «روزی از روزها من و فنیا و ایوان در قایقی...»

و «فنیا» می‌رقصید. دست‌هایش را این سو و آن سو می‌برد به صندلی لهستانی تعظیم کرد و آن را برداشت. دست‌هایش را دور لبهٔ صندلی گذاشت. دست‌ها را روی شانهٔ «ایوان» گذاشت.

«و باران می‌بارید.»

«فنیا» در را باز کرد. زیر باران با صندلی می‌رقصید به «ایوان» گفت: «آن موقع توی انزلی وقتی که می‌بارید، پاها توی گل فرو می‌رفت به حالا نگاه نکن که پابرهنه می‌رقصم.»

صدای پیانو توی بارانی که می‌بارید گم شد.

«فنیا» گفت: «رفتم تهران، که باران نمی‌بارید. همه جا خشک بود. تا موهایم بلند شد. همه جا پر از گرد و خاک بود.»

«آراکس» از مغازه بیرون آمد، صندلی را از دست «فنیا» گرفت، و دوتائی همدیگر را بغل کردند.

هیچ کس توی میدان نبود. چراغ‌های میدان انزلی روشن بود و باران می‌بارید.

«فنیا» گفت: «پاهایم درد می‌کند، آراکس.»

«آراکس» گفت: «تمام دندان‌هایم را باید بکشم. خیس شدیم.

به «فنیا» پنجره‌های ویترین را نشان داد که دوقاب پاک شده از بخار داشت.

«آراکس» گفت: «خیس شدیم.»

توی مغازه آمدند. در را بستند و بالا رفتند.

«آراکس» دکمه‌های لباس «فنیا» را یکی یکی باز کرد. «فنیا» روی تخت دراز کشید.

«آراکس» گفت: «خیلی خوردیم.»

«فنیا» کلاه را از سرش برداشت. روی کف چوبی اتاق انداخت. «آراکس» کنار او دراز کشید. «فنیا» گفت: «استخوان‌هایم درد می‌کند. علف‌ها را بده بکنند. قبر معلوم نبود. صورت ایوان پیدا نبود.»

صبح زود وقتی «فنیا» چشم‌هایش را باز کرد، «آراکس» هنوز خواب بود. بلند شد. لباس قرمزش را توی چمدان گذاشت. هنوز خیس بود. پالتوی خاکستری‌اش را پوشید. دکمه‌هایش را بست. روسریش را سر کرد و گره محکمی زیر گردنش زد. شال گردنش را روی گردن انداخت. کفش‌های چرمی تازه‌اش را به پا کرد. کلاه «ایوان» را برداشت. پایین آمد، کلاه را روی

جارختی گذاشت. به دور و برش نگاه کرد. بخار پنجره را به اندازهٔ صورت پاک کرد. بیرون را نگاه کرد. در مغازه را باز کرد. صندلی توی خیابان افتاده بود. آن را توی مغازه آورد. روی میز، پیانوی کوچک قرمز «تامارف» «آراکس» بود. با چهار انگشت روی دکمه ها زد. بیرون آمد. تابلوی «تعطیل است» را از دستگیره در مغازه برداشت. روی میز کنار پیانو انداخت. بیرون آمد. در را بست.

مه بود و چراغ های میدان انزلی هنوز روشن بودند. به طرف ایستگاه که می‌رفت برگشت تا به مغازهٔ «آراکس» نگاهی کند. همه چیز در مه گم شده بود.

«فنیا» گفت: «استخوان هایم درد می‌کند، آراکس.»

زمستان ٦٤

شهریار مندنی‌پور

اگر فاخته را نکشته باشی

در سرزمینی موهوم، در زندانی خاکستری رنگ و کدر همچون‌قصر «کافکا»، و در سلولی همیشه تاریک، دو زندانی بودند: یکی محکوم به هشت و دیگری محکوم به سیصد سال زندان. هشت سال با یکدیگر در یک سلول زیستند، افکار و خاطراتشان را به هم تزریق کردند، آرزوهایشان را به جای یکدیگر گذاشتند، از چشم هم زندگی را نگریستند، به یکدیگر عادت کردند و در پایان هشت سال یکی از آندو آزاد شد، امّا کدام؟

این است مایهٔ داستانی که مندنی‌پور، یکی از چهره‌های نسل جدید داستان‌نویسی ایران، اساس این قصه کرده است. روایت درهم ریختهٔ گویندهٔ قصه، که گاه خاطرات رفیقش را بازمی‌گوید، و گاه خاطرات را از آن خویش می‌داند، مدعی است که بر اثر یک توطئه، و نه تصادف، وی قربانی طرح هم سلولی اش و اسباب چینی عوامل زندان شده است: یعنی به جای او رفیقش را رها کرده‌اند؛ و سه سال بعد از آزادی رفیقش اوست که باید بقیهٔ محکومیت سیصد ساله را ناعادلانه تحمل کند. و اینک در حالتی از پریشان خیالی و جنون داستان را برای هم سلولی جدید تعریف می‌کند.

«در آن موقع چهل سال داشت اما حالا که یازده سال گذشته و من پنجاه و یک ساله ام ...»

بازی نقشی که، بر اثر تکرار و عادت به استحاله و یکی شدن اصل و تقلید

می انجامد، نمونه های بسیاری در نویسندگی دوران معاصر دارد؛ یک شکل مار پیچ که در عمل همهٔ حوادث را به مرکز آن، یعنی به تطبیق تصویر دو زندانی، برمی‌گرداند: «چشمهایش را بسته بود و مار پیچ نورانی را تصور می‌کرد که می‌چرخید و تاریکی پشت پلک هایش را می انباشت ...» برای راوی قصه، در روز ملاقات، گُل می‌آورند و او آن را لِه می‌کند. آیا در حقیقت خود او گلها را لِه کرده است یا رفیقش؟ هرچه هست انگیزهٔ حسد و غبطه خوردن به حال هم سلولی خوشبختی که بزودی آزاد خواهد شد در روح طرف دیگر، در رگ‌وریشهٔ توصیفات این قصهٔ اکسپرسیونیستی جاری است، و حتی بهتر است بگوییم ماسیده است. زنی به دیدار زندانی کوتاه محکومیت می‌آید، زنی که قرار است پس از آزادی با او ازدواج کند. خاطرات روزهای آشنائی و تفرّج با این زن، در کنار دریا یا رودخانه و در زمینهٔ نور زرد یا سرخ فضا، گویی متعلق به هر دو زندانی بوده است: «... خاطراتی که از طریق او و توصیف هایش در ذهن من بازسازی می‌شدند ...» از اینروست که گویی مکالمات نه بین دو نفر انجام می‌گیرد بلکه نوعی محاوره و مشاجره با درون خویش است. زندانی ها بازی می‌کنند و این بازی، تقبل نقش های یکدیگر است: بازی خاطرات گذشته و تجسم آن در اکنون، برای دادن تنوعی به یکنواختی ساعات کشدار زندان و آنوقت در این یکی شدن، گاهی «دو نقطهٔ نورانی مردمک هایش در میان تاریکی چشم هایم پدیدار می‌شدند ...»

کم کم موعد آزادی نزدیک می‌شود و راوی قصه، در حالی که خشم و بغض و کلافگی رفیقش را می‌بیند، و در نهان به حال او دل می‌سوزاند، خود را آمادهٔ ترک زندان و دیدار محبوب می‌کند. و آنگاه درست در آستانهٔ درک این خوشبختی، توطئهٔ مخوفی رخ داده است: بجای او رفیقش را آزاد کرده‌اند.

از خوابی کابوس گونه بیدار می‌شود، رفیقش رفته و حتی کیف دستی او را با خود برده است. وقتی به نگهبان خبر می‌دهد که او فرار کرده پاسخش قهقههٔ خنده‌ای است که در تمام زندان منعکس می‌شود. حالا خودش را در آئینه می‌نگرد و آئینه تصویر رفیقش را به او نشان می‌دهد. «من به این کالبد تحمیلی هنوز خو نکرده‌ام، برایم غریبه است» و در پایان گویندهٔ ماجرا امید مبهمی دارد که شاید صاحب تصویر آئینه به ملاقاتش بیاید. کسی که با هشت سال تفاوت سنش، یک چهرهٔ عاریتی را

بر او تحمیل کرده، خود محو شده است.

تبیین این قصه با تفاسیر روانشناسی کار مشکلی نیست. امّا در مورد ساختمان ادبی آن چند نکته گفتنی است؛ نخست همانطور که اشاره شد شکل مار پیچی خاطرات که در هم ادغام شده و به دو ذهن، یا دو نقطهٔ مرکزی، همچون دو مردمک چشم، ختم می‌گردد. دوم شیوهٔ نثری نویسنده است. این نثر که به قول خود راوی قصه با احتراز از «انعطاف شاعرانه» به سوی «کلمات سیمانی» گرویده است، شبکهٔ جمله‌هایی سرد، خشن و خاکستری ساخته که، در تصویر فضای خفقانی اثر، نوعی تقلید خواندنی از اسلوب گرایان غرب در قرن ماست. هرچه هست برای آشنائی با فضاهای دیگری که در آثار نسل جدید قصه‌نویسان ما پدید آمده است، این قصه نمونه‌ای است مثال زدنی.

اگر فاخته را نکشته باشی[1]

سالها از آن سحرگاه گذشته است؛ به گمان من یازده سال. یازده سال از یک لحظه و در طول این زمان‌های معلق، در محاصرهٔ مه رو به انجمادی که هر دم غلیظ‌تر می‌شود، قادر بوده‌ام که تخیلاتم را بر اعمال او، در دنیایی که باید متعلق به من باشد، متمرکز کنم. این تصورات برای من نه متضمن فایده‌ای هستند و نه لذتی تصییم می‌دارند؛ زیرا پیش از هر چیز، من هنوز در زندان مانده‌ام و فرصت هرگونه اختیار و کیف از من سلب شده و هم اینکه فراموش گشته‌ام. اوهیچ کس را نداشت و حالا تنها وارث این ناداری من هستم (کلمهٔ ارث را با همهٔ اضطرابی که قرابتش با مرگ دارد نمی‌پسندم، مناسب‌تر است بگویم یادگار)، و به همین دلیل است که در طول این سالها، یک نفر هم به ملاقات من نیامده و نمی‌آید تا بر سطح بی‌انتها و یخزدهٔ این تنهایی نحس قدم بگذارد.

آرزویم این است که عکسی از او ــ یا واقعی‌تر بگویم ــ خودم، متعلق به آن زمان‌های از دست رفته می‌داشتم؛ برایم مهم نیست که بداتم چهرهٔ او بهتر بوده یا من؛ بلکه عکس، در این شرایط گیج کننده، مبین چیزهای بسیاری می‌تواند باشد که فراموش شده‌اند و یا در لایه‌های نابجایی از ذهن جا افتاده‌اند؛ تصویرهایی که گرچه هم اکنون در تعلق من هستند، چون دقیقاً آنها را به خاطر می‌آورم، امّا مطمئن نیستم که تجربه‌های شخصی خود من باشند.

نُه سال مدت زمان کمی نیست. چند ماه اولیهٔ آن را نادیده می‌گیرم که مهلتی بود در این تقدیر مستهلک شده تا ما یکدیگر را در آن ازدحام غربت پیدا کنیم و دوستی مقدرمان شکل بگیرد. کهنه‌ترین خاطره‌ای که از او در ذهن من باقی مانده متعلق به ساعات هواخوری است. در ستون یک، دایرهٔ کوچکی را که به‌وسیلهٔ دیوارهای بلند خاکستری احاطه شده بود، دور می‌زدیم و

۱. نقل از کتاب «سایه‌های غار» انتشارات نوید شیراز، ۱۳۶۸

سرعت قدم‌هایمان تحمیلی جمعی بود که هیچ کدام در آن نقش مستقلی نداشتیم. با این وجود، میان لباس‌های یکرنگ، بوی مشترک و بی خصوصیتِ کسل کنندهٔ ما، او به خاطر وقار حرکات سنگینش و نگاهی که حسّی ناخوش آیند[۴] امّا گریزناپذیر را در هر بیننده‌ای ایجاد می‌کرد، متمایز بود. همانطور که دایرهٔ گوشتی می‌چرخید و خِش خِش مأنوس لباس‌ها و پا کشیدن‌ها از آن حیاط کوچک سرریز می‌شد، بی اراده او را نگاه می‌کردم (نسبت به اینکه آن روز کجای دایره بودیم، زاویه‌های مختلفی از صورت و اندامش در دید من قرار می‌گرفت) و بعد همسلولی شدیم.

او از خرناس متنفر بود ــ من حالا ــ و در میان آنهمه مرد، من تنها کسی بودم که رؤیا و کابوس‌هایم را در خُمره صدا، خُرخُر نمی‌کردم و همین دلیل پیوند ما و سازگاری او با من شد. کلمهٔ دوستی خیلی وقت‌ها گستردگی واقعی و اسفنجی آن را برنمی‌تابد، بس که معمول است و بیشتر آنکه خوش‌بینانه است. در شرایط ما، گاه تنگ و کسالت‌بار هم بود. مانند همه اشیائی که داریم و در اطرافمان معمولاً به واسطهٔ ضرورت رابطهٔ مالکیتی کودکانه و نه نیاز، پراکنده‌اند. بسا اوقات می‌شد که ما ــ من و او ــ در هوای داغ و سربی غضب، به جان هم می‌افتادیم تا غطش به مراوده و تماسی متنوع را فرو بنشانیم. وقتی یکدیگر را می‌زدیم ــ در سکوت، تا نگهبان گشت شبانه متوجه نشود ــ ناله‌ها را می‌بلعیدیم، مشت صدا ندارد، بخصوص اگر بر تهیگاه فرود آید. کسانی که در سلول‌های مجاور مّا می‌فهمیدند، با شانه‌های لرزان از خنده‌های فروخورده و متلک‌هایی که روز بعد باید حوالهٔ ما می‌کردند، زیر پتوهایشان می‌خزیدند و در فواصل، به صداهای خفه و پشمی درون سلول ما گوش می‌دادند. مشت‌های او سنگین‌تر بودند. وقتی می‌زد، نفس در سینه‌ام منجمد می‌شد، مچاله می‌شدم و پهلوهایم را می‌فشردم. بعد وقتی هوا ذره‌ذره چیزی را که زیر جناغم گیر کرده بود، سوراخ می‌کرد و تو می‌رفت، بلند می‌شدم و می‌زدمش. ناسزا را زیر دندان‌هایم می‌جویدم و به هر عضوش که دم دستم بود، می‌کوفتم. او پس می‌رفت و چشم‌هایش از خشم گُر می‌گرفتند. وقتی بی حال می‌شدیم، تهی بودیم و مثل بادکنکی سبک و قابل ارتجاع، روی تخت‌هایمان می‌افتادیم و آنوقت بود که می‌توانستیم حرف بزنیم. مکاشفه‌ای که کلماتش نه یک لرزش معمول هوا در حنجره که به محض درآمدن از گلو به خطوط و سطوح منظم، نشانگر محیط انسانی و رنگ‌های متعارف آن تبدیل می‌شد. در شب‌های یکنواخت زندان ــ روزها کمتر، از آن جهت که در روز نور هست و تغییر آن بر سطوح، حس تنوع‌طلبی ما را ارضا می‌کند ــ ذهن مثل یک خزندهٔ شبرو، از حفره‌های پنهان خود بیرون می‌آید و به شکار می‌پردازد. شکار هر جنبش، صدا و یا حتی محرکی تجریدی که زادراه او برای خزیدن در حفره‌های گذشته‌های دور باشد، البته اگر سحرگاه این شب‌ها قرار نباشد که کسی را برای اعدام ببرند، وگرنه احساس رضایت نسبی از خوشبختی خود ــ به معنای واقعی کلمه ــ دلپذیرتر از آن است که با حرف زدن و تجدید خاطرات از دستش بدهیم. در این گونه شب‌ها، سکوت بند عمیق‌تر می‌شود. همه با

چشم‌های باز به سقف خیره می‌شوند و احساس خستگی می‌کنند. خوابی پر از رؤیای دشت‌های باز، آفتاب صبح‌های زمستانی روی اشیاء شفاف و زنان مطیع و زیبا که چشم‌های پُر خواهشی دارند، بالای سر پر پر می‌زند؛ مثل پرندهٔ خسته‌ای که روی شاخه‌ای بخواهد بنشیند و شاخه تکان بخورد از باد و او نتواند، و ما بیرحمانه در برابر این خواب خوش مقاومت می‌کنیم تا وقتی تسلیمش بشویم، لذت‌بخش‌تر باشد و بعد سحرگاه است و صدای پای آنها که می‌آیند و یکی از ما کم می‌شود. اینگونه ساعات تسکین‌آور که من نیک به مایهٔ رذیلانهٔ آنها واقفم ــ و چون در نهاد بشری است، پس انسانی است و قابل احترام ــ گاهی به دست می‌آیند، امّا به جز این شب‌ها، ملالی که حتی در زندگی بیرون، با مکان‌هایی بزرگتر امّا همچنان محصور، گریبانگیر است، تاریکی‌های ما را آکنده می‌سازد و آن بازی ــ اصطلاحی که او به کار می‌بُرد تا توحش نهانی آن را پنهان سازد ــ تنها وسیله‌ای بود که می‌شد با آن از دیوارهای بلند زد شد. شب را مثل یک پردهٔ بزرگ نقاشی پایین کشید و به صبح‌های نشاط‌آور پرتحرک رسید. این بازی دونفره را او به من ــ اگرچه یاد دادن لغت مناسبی نیست امّا چون فعلاً کلمهٔ بهتری نمی‌یابم، به کارش می‌برم ــ یاد داد و با وجود آنکه مانند سرگرمی‌های کودکانه، اصول اولیهٔ آن ساده ــ بسیار ساده ــ بود ولی پنج سال طول کشید تا برای اجرای واقعی آن، آمادگی ــ نمی‌گویم تَبَحُر ــ متقابل پیدا کردیم و بی اغراق هر دو به جَد برای به‌دست آوردن این توانایی رنج کشیدیم. شاید کلمهٔ قدرت رساتر از توانایی باشد، زیرا در قدرت نوعی تحکم ماقبل تاریخی برای به زانو درآودن ــ و با احتیاط بگویم ــ مضمونی ماوراء الطبیعه وجود دارد که ما را ناخودآگاه به پذیرفتن واقعیت آن، هرچقدر هم که دور از ذهن باشد، وامی‌دارد و با همین تعبیر، من مجبورم و اصرار دارم که سیمائی‌ترین کلمات را انتخاب کنم و آنانی را که انعطافی شاعرانه و وجوهی اختیاری. تمثیلی دارند، کنار بگذارم. آن بازی مثل پیله‌ای جادویی ما را دربر می‌گرفت. زمان را به دورمان می‌تنید و در تاریکی و گرمای ناناک تار و پودش، شفیرهٔ ما را می‌پخت. مستحیل می‌شدیم و طاق آن را می‌شکافتیم و پرپرزنان بیرون می‌آمدیم؛ جایی دیگر...

در آن پنج سال اولیه از نُه سالی که مجموع انعکاس من و او درهم است، ما تمام گذشته، خاطرات و تصورات خود را، با جزئیات دقیق آنها که در دفعات بعد به نظر می‌آمدند، برای یکدیگر بازگفتیم؛ بارها و بارها. ابتدا، پرسه‌ای در سطح معمولی و حتی مبتذل ذهن‌هایمان بود. شنا کردن و غوطه‌ور شدن در تالابی کم‌عمق، آنجا که پا به کف می‌خورد و چندشی از لجن و رسوبات بر نقطهٔ تماس لک می‌اندازد. خاطرات عادی و قابل تعریف در روابط متعارف. آنچه که همه دارند و اهمیتی ندارد که از دهان چه کسی بیرون می‌آید؛ زیرا سترونند و تقریباً با اندکی تفاوت‌های حسی، شبیه به یکدیگر؛ قابل پیش‌بینی و تخیل. ما وقت زیاد داشتیم، از تالاب گذشتیم؛ انعکاسی مرموز و مهتاب‌وار روی سطح و سایه‌هایی لابلای برگچه‌های نقره‌ای.

حالا پیش رو بود. چنان که او می‌گفت: «تا به حال لخت مادرزاد در آب شنا کرده‌ای؟ آنجا هستیم، حالا؛ قلقلک می‌دهد. باید خیال کرد.» رفته رفته، با فشارهای عصبی، زخم زبان‌ها، کشف رازها و راندن دشنهٔ تحقیر لای آن حفاظ ناخنی که به آن هویت می‌گوییم ــ چون دیگر به اندازهٔ کافی نقطه ضعف‌های یکدیگر را از گذشته‌ها می‌دانستیم ــ در اعماق خود رها شدیم. وسیع بود. ما می‌توانستیم درک کنیم که آنقدر دور شده‌ایم که دیگر بازگشت به راحتی امکان‌پذیر نیست و حسّ مجهول و گاه ترسناک رها شدن در آبهای سنگین و ژرف، زیر پوستمان آماس می‌کرد.

همهٔ ما می‌دانستیم ــ برخلاف انکار خودش ــ که برای او خلاصی وجود ندارد. سیصد سال محکومیت، هر چقدر هم به مناسبت‌های مختلف شامل عفو شود، عمر او را درمی‌نوردید. با این وجود، حالا او رفته ــ نه، بگوییم گریخته مناسبت‌تر است ــ همانطور که همیشه وعده می‌داد و خود را در معرض تمسخر دیگران وامی‌نهاد ــ یعنی خلاصی قریب‌الوقوعش از زندان ــ و در آن موقع چهل سال داشت، امّا حالا که یازده سال گذشته است و من پنجاه و یک ساله شده‌ام، او فقط سه سال پیرتر است. همین احساس غبن مرا تشدید می‌کند. هشت سال از مهلت طبیعی زندگی را یک شبه بر باد دادن، باخت کم اهمیتی نیست. مسلم است که من با این خونسردی کنونیم با آن روبرو نشدم. فریاد زدم. کتمان نمی‌کنم که اولین نعره‌ام از ترس بود و بعد که بر وحشت این واقعیت ناگزیر غالب آمدم، از خشم و برای اثبات ماوقع. هیچ کس البته گفته‌های مرا باور نکرد. روانکاو زندان ــ روانکاو هم دارد ــ تلاش مرا به نوعی تمارض برای جلب ترحم و یا به قصد نقب زدن به بیمارستان که تنوعی بود، تشخیص داد و بعد از یک گفتگوی چند دقیقه‌ای، از اتاق بیرونم انداخت تا مریض بعدی را که زنی دیوانه بود روی تخت بخواباند و تخم تلقینات خود را مثل فاخته در لانهٔ ذهن او بگذارد.

برای من جزئیات این ماجرا به اندازهٔ تک‌تک نشانه‌ها و خاطرات شخصی هر فرد از گذشته‌اش، اهمیت دارد. من برای جلوگیری از نابودی و یا احتمالاً تداخل گذشته‌ام، هرچه که از زندگی خودم به یاد می‌آورم و مطمئن هستم که متعلق به من است، حالا به هم‌سلولی‌ام می‌گویم و او آنها را به خاطر می‌سپارد. حتی تاریخ تولّد، شهری که در آن به دنیا آمدم، اسم پدر و همه و همهٔ اسامی، مکان‌ها و زمان‌هایی که در حافظهٔ من اهمیتی شخصی و متمایز دارند و این تنها روزنهٔ امید من است. وقتی چراغ‌های بند خاموش می‌شوند و آن سکوت و یژهٔ زندان، بین راهروها، پله‌ها و طبقات پایین‌تر چنبره می‌زند، خیلی نرم‌تر و سردتر از پتوهایمان و صدای زمزمه‌های پنهانی، ناله‌ها و هذیان‌های در خواب، گشت زدن نگهبانان و بعدتر، خمیازه‌های انقباض میله‌ها و درهای آهنی، در شکم این خاموشی هضم می‌شود. من روی تخت خوابم دراز می‌کشم، چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم مار پیچ درخشانی را درست در نقطهٔ تقارن

مردمک هایم تصور کنم که می‌چرخد و از خود شتکه های نور می‌پراکند. مار پیچ وسیع می‌شود، نزدیک می‌آید و تابندگیش تمامی تاریکی چشم هایم را می‌پوشاند: روشنایی خیره کنندهٔ یک روز آفتابی که از مدرسه بازمی‌گردم. گرمای زندهٔ آفتاب از پوست به حفره و لایه های نهفتهٔ تنم نفوذ می‌کند و نوعی کرختی حاکی از سلامتی در دست و پاهایم ورز می‌آید. حیاط ما رو به خیابان نرده داشت. پیچک ها دور زنگ خوردگی آنها چنبره زده و نیم تمام خشکیده بودند (یکدیگر را خفه کرده بودند). وسط حیاط ایستاده‌ام. احساس کرده‌ام که خانه خالی است؛ تهی از زندگی و متروک سالیان سال. زوایای تند ساختمان، ریختگی هایش، ارتفاع پنجره‌ها و رنگ پرده‌های آنها، به نظرم ناآشنا می‌آیند. آیا واقعاً من اینجا بوده‌ام؟ می‌دانم لحظهٔ مهمی است. اگر تو بروم، عملم برای همیشه مرا و این خانه را انتخاب کرده است. در می‌زنند، مُشتی مُدام بر آهن پوسیده می‌کوبد. حالا نمی‌توانم صداها را در ذهنم زنده کنم، شاید چون صدا فناپذیرترین اثر وجود ماست؛ امّا هرچه هست، ضجه های ملتمسانه ای است پشت در و آن مرد از ساختمان بیرون می‌آید. نگاهی سرزنش بار به من می اندازد و با تردید، کمی در را باز می‌کند. کسی می‌خواهد تو بیاید. فشار می‌دهد، ناخن می‌کشد و مرد با شانه اش از باز شدن در جلوگیری می‌کند. بعد پیرزن ها یکی یکی سر می‌رسند. چهره های بزک کرده‌شان را آن سوی نرده‌ها می‌بینم. خیلی هستند، کریه، خشماگین و از نفس افتاده. صدای جیغی می‌شنوم و صورت زنی را چند لحظه لای در می‌بینم؛ از فشار قاب آن بر گونه هایش، کج و معوج شده. دست هایی او را می‌کشند، دست های پُر چُروکی از لای نرده‌ها و پیچک ها برای بستن در دراز شده‌اند و مرد همچنان زور می‌زند. حالا، شب‌ها، وقتی درهای بند جفت می‌شود، طنین سمجشان به نظرم آشنا می‌آید. شاید آن در با همین صدا بسته شد و می‌بینم که پیرزن‌ها، با همهمه ای حیوانی، فِشرده به هم، چیزی را وسط جمع خود، روی زمین می‌کشند و می‌بَرند. آخرین آنها، از میان نَرده‌ها سرش را تو می‌کند و با دهانی بی دندان، برای ابد قهقهه ای مُتعفن را رو به من سر می‌دهد و دیگر سکوت است و بافه ای از موی آن زن که لای در مانده است تا بعد دور انداخته شود. من آن چهره ای را که از درد و ترس وده‌ها احساس دیگر مسخ شده بود و برای یک لحظه از شکاف در تو آمد، توانستم به جا آورم. به من نگاه کرد، ماتش برد، شاید به همین دلیل هم شُل شد و پس خورد. خودش بود، مادرم.

او می‌پرسید: «زمستان بود؟»

چشم هایم را نمی‌گشودم. خورشید در مرکز مار پیچ گردان می‌چرخید و بر شیروانی های مواج نقره‌ای پهن می‌شد. زمستان بود، مطمئنم، خاطرهٔ آفتاب در زمستان ها ماندگارتر است. آفتاب روی نرده‌های رنگ باخته، باغچه و گلها، نه، گلها نبودند، آن باغچه هیچ وقت گل نداشت، انبوه علف های هرز خشکیده بود و پیچک ها که لابلای نرده‌ها تنیده شده بودند.

«تو از کنار باغچه گذشتی، آنجا کاشی بود. بعد پله ها بودند، سه پلهٔ سنگی ساییده شده.»

«بعد در ساختمان بود، در چوبی با رنگ سفید ورقه کرده.»

«که دستگیرهٔ برنجی داشت.»

«قبل از در، توری های فلزی بود. یادت رفت؟»

«و بعد اگر تو می‌رفتی، راهرو که همیشه نیمه تاریک بود.»

«بیشتر وقت ها. روزها نور نمی‌گرفت و شب ها، چراغش... نمی‌دانم. یادم نمی‌آید هیچ وقت چراغی داشته باشد.»

کی بود؟ دقیقاً کی بود. چند ساله بودی؟»

«دوازده، سیزده، همین حدودها.»

«و او مادرت بود.»

«دیدمش، چشم هایش، رنگ موها، ولی نگاهش برگشته بود.»

«پس نمرده بود.»

«مُرده؟»

«گفته بودی که مرده بود قبلاً، قبل از اینکه به مدرسه بروی. تشییع جنازه‌اش را گفتی، گل های سفید یادت بود و لباس های یکدست سیاه. شناخت رنگ ها را او یادت داد.»

فریاد می‌زدم.

«او نمرده بود، نه، آن زن مادرم بود، من مطمئنم.»

«مادرت بود و نمرده بود. تو مرگش را ندیدی، باید هنوز هم زنده باشد، حتی آن پدری که ازش نفرت داشتی.»

«او از من متنفر بود. چشم نداشت ببیندم. می‌خواست مرا بکشد. گفتم که؛ مرا برد لب پرتگاه، آنجا گفت پایین را نگاه کن. نگاه کردم و بعد ترسیدم. تا رویم را برگرداندم، دیدم دست هایش می‌خواهند مرا هل بدهند. فرار کردم و او صدایم زد. صدایم زد و دنبالم دوید و من تندتر دویدم. باران می‌آمد، باد بود و علف های بلند به مچ پایم می‌پیچیدند.»

«این باید یکی از آن خواب هایی باشد که دلت می‌خواست ببینی. حتی ندیده‌ای، دلت می‌خواست تا مثل یک توله سگ برایت دل بسوزانند.»

«احتیاج نداشتم.»

«توله سگ بی‌پناه، زیر باران نصف شب.»

«که مثل توزشتیم را پنهان کنم. که دختر بچه ها را گریه بیندازم و وقتی از ترحم دستم را گرفتند، باهاشان لاس بزنم.»

دیگر آن تابندگی یکدست پشت پلک هایم نبود، تاریکی آمده بود. چشم باز کردم و نیم خیز شدم. او همچنان روی تخت خوابش دراز کشیده بود؛ با چشم های بسته و نفس های مطمئن.

«قانونِ بازی را نقض کرده‌ای، احمق. باید از سر شروع کنیم. دروغ گفته‌ای، دروغ هایی که همیشه به خودت تحویل داده‌ای، حالا برای من راست و ریس می‌کنی.»

بلند می‌شدم و می‌زدمش. مشت صدا ندارد. در تاریکی، او موهایم را چنگ می‌زد و به طرف دیوار پرتم می‌کرد. گفتم که، قوی بُنیه بود. به خودش می‌رسید. همیشه ورزش می‌کرد و وقتی بعضی ها، نصف شب بیدار می‌شدند و با خودشان ور می‌رفتند، مسخره‌شان می‌کرد، می‌گفت، نباید خودمان را خالی کنیم ــ خودش می‌گفت ــ باید نیرو ذخیره شود. ورزش می‌کرد، وحشیانه و با نوعی خودآزاری ارادی و بعد خسته و عرق کرده روی تخت می‌افتاد. بوی تند تنش تمام سلول را می‌آکند و تا نفسش جا می‌آمد، چشم هایش را بسته بود و مار پیچ نورانی را تصور می‌کرد که می‌چرخید و تاریکی پشت پلک هایش را می‌انباشت. پهن می‌شد، مثل قطره‌ای روغن که بر سطح آب بچکد و بشکُفد. یا آن رنگین کمانهٔ مسطح که از سُریدن نور روی غشای چربی پدید می‌آید؛ سبزها، زردها، سرخ‌ها که از هم جدایی نداشتند، بدون مرز و سپس خطوط می‌آمدند. خطوطی شیشه‌ای که از پشت یکدیگر پیدا بودند و درهم منعکس می‌شدند، به هم می‌پیوستند و اشیاء و صورت‌ها را می‌ساختند. همزمان با صدای او که مثل جیرجیر دویدن موش‌ها روی کف سیمانی، تا زاویه‌ها و حفره‌های سلول می‌خزید؛ خطوط کلماتش در چشم هایم می‌ریخت و سطوح را می‌ساخت. هرچه می‌دید من می‌دیدم. او را در هشت سالگی، سیزده سالگی، بعد، بعدتر، همه زندگیش و وقتی بازخوانی های فردیمان تمام شد، آنچه که زمانی انحصاری بود دیگر عمومی گشته بود ــ جیرهٔ مشترک ــ آماده برای نشخوار و مسخ شدن به واسطهٔ لغزش های بی اهمیت لفظی و تعبیرهای شخصی. از آن پس خاطراتی که زمان متکی به وجود من بودند، انگار موجودیتی مستقل یافته باشند، از طریق او و توصیف هایش در ذهن من بازسازی می‌شدند. این توانایی در سال های آخر محکومیت نُه ساله‌ام ــ محکومیت اولیه‌ام ــ به دست آمد. زمانی که روز به روز عصبی‌تر می‌شدم. چه دیر می‌گذشت وقتی که بر گذشت لحظه‌ها دقت می‌کردم و او که می‌آمد ــ درفرصت هایی که داشت ــ با چند شاخه گل، کاستن کندتر می‌شد و تمام شب در بازی از او حَرف می‌زدم، از حرف هایی که چشم هایش هنگام رفتن، وقتی که نگهبان سالن ملاقات فریاد زده بود وقت تمام است، گفته بودند، در آستانهٔ در، که برمی‌گشت و نگاه می‌کرد، آبشارهٔ تُنک موهایش را پشت گوش می‌راند و همهٔ صورت او چشم هایش می‌شدند و چشم هایش همه حرف و تا می‌رفت، گل‌ها را از خشم لِه می‌کردم.

چشم هایم را می‌بندم. نمناکند و مار پیچ درخشان در هاله‌ها و فلس‌های مکرر می‌چرخد و دور می‌شود. فلس‌های بلورین یک به یک می‌افتند. هاله مات می‌شود و تاریکی از کرانه‌های نگاهم به هم می‌آید. دو نقطهٔ نورانی محو می‌شوند و چشم‌های او، مخمل سیاه نگاهش پرده‌وار افکنده می‌شود. او می‌پرسید: «زیباست؟»

«برای من، خیلی.»

«بسته به سلیقه است.»

«بله.»

«گل‌ها را از باغچهٔ خانه‌شان می‌آورد. اینهمه راه دور! سوار قطار می‌شود و گل‌ها را در دست می‌گیرد و می‌آید.»

«باغچهٔ خانه‌شان که بیدی در گوشه‌اش هست.»

«لباس تیره می‌پوشد. از وقتی که این تو افتاده‌ای، ندیده‌ای که لباس روشن بپوشد. از همان‌ها که زن‌ها بیشتر دوست می‌دارند و مثل گل می‌شوند.»

«نمی‌پوشد، امّا آویز طلایش را همیشه به گردن دارد، آن را روی لباس می‌اندازد. من برایش خریده‌ام. پرنده‌ای که بال می‌زند، روی سینه‌اش.»

«تو فکر می‌کنی قشنگ‌ترین پرنده‌ها طلایی هستند.»

«و نیست. هیچ پرندهٔ طلایی در دنیا نیست مگر مال او.»

دو نقطهٔ نورانی مردمک‌هایش در میان تاریکی چشم‌هایم پدیدار می‌شوند، امّا بی‌فروغ و نور خاکستری از سیاه، از سیاه خاکستری به‌وجود می‌آید ــ حاصل تضادی باستانی ــ رنگ ابری روزی بارانی ــ آنچه مشابه سحرگاه افق دریاست ــ در چشم‌هایم ورز می‌آید. ماسه‌ها مرطوبند. شب پیش باران باریده و روی آنها فقط جای پای ماست. من گفتم: «یک روز بارانی عروسی می‌کنیم، وقتی که هیچ کس نباشد و بتوانیم اینجا بیاییم.»

«صدایش؟ صدای او ظریف است، همینطور گفتی؟»

«مثل صدای یک ساز غریب شرقی. هرچند حالا نمی‌توانم آن را بشنوم. از تصور صداها ناتوانم.»

«خاکستری است، همه جا.»

«گفتم که، همه جا، باران در هوا منتظر است.»

«می‌بینم. تو دستش را گرفتی.»

«قبل از آن، او توی دست‌هایش ها کرد. یخ بسته بودند. موج‌ها تا نزدیکی پاهایمان می‌آیند و من دستش را می‌گیرم، با دو دست. دست‌های من گرم‌ترند.»

«پرندهٔ طلایی را روز قبل به او داده بودی، می‌خواستی بگویی، نتوانستی، ترسیدی.»

«می‌ترسیدم یک رؤیای طولانی باشد که اگر بگویم غبار شود. تا فردایش که بی مقدمه گفتم.»

«گفتی یک روز بارانی عروسی می‌کنیم، وقتی که هیچ کس نباشد و بتوانیم اینجا بیاییم.»

«نه، گفتم وقتی که اینجا هیچ کس نباشد و بتوانیم بیاییم.»

«او می‌خندد.»

«عصبانی نشد. نگاهم کرد و خندید. بعد توی دستش ها کرد، از سرما و من دستش را می‌گیرم و هر دو به مهی که از روی دریا می‌آید نگاه می‌کنیم. اگر او مخالف بود، دستش را از دست‌هایم بیرون می‌کشید و می‌گفت برویم. نرفتیم. او گفت دلم می‌خواهد روی ماسه‌ها بنشینم.»

«سرد بودند و نمناک.»

«ولی نشستیم. رو به دریا و مه نه از سطح آب که از ابرهای نزدیک افق آوار می‌شد و روی دریا می‌لغزید و می‌آمد. مثل یک رقاصه روی یخ با پیراهن سفید توری.»

مه پیش می‌آید و ما را دربر می‌گیرد و تپه‌های پشت سرمان را با نیزارهای تنک و دیگر اشکال سرگیجه‌آور و لغزندهٔ درون مه و ته رنگ صورتی آن چیزی نمی‌بینم. بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم. سرم در حال ترکیدن است. عرق روی شقیقه‌هایم شُره کرده است. حس می‌کنم هوا سنگین شده و مهی کهنه و ناگرفته سلول را آکنده است. او گفت: «تا آخر برویم. هنوز تمام نشده است.»

«نمی‌توانم، سرم... سرم دارد می‌ترکد.».

«تو دستش را رها نکردی، وقتی هم که نشستید و بعد آن را بوسیدی و فشردی، نگاه او به دریا بود؛ به رقاصه‌ای که سُر می‌خورد و می‌آمد، با دست‌های گشوده، روی یک پا و لبخندی به عرض تمام چهره‌اش.»

«خواستم لب‌هایش را ببوسم، سر پیش بردم، در موهای لغزانش که نمناک بودند. بوی او و دریا در آنها آمیخته بود، او سرش را عقب کشید و گفت... گفت...»

«وقتی ازدواج کردیم.»

«آره، وقتی ازدواج کردیم. یک روز بارانی است و اینجا هیچ کس نیست، تا آن روز...»

«دیگر چیزی نگفت.»

«خندید... اینجا هوا چقدر سنگین شده، من باید به صورتم آب بزنم. گُر گرفته‌ام.»

«دیگر چی؟ بعد از خنده‌اش.»

فریاد زدم. می‌زنم.

«نه.»

یادم نمی‌آید که چیزی گفته باشد. بعد برگشتیم و... چقدر گرم است، خفه شدم. بلند می‌شوم و به طرف درمی‌روم تا نگهبان را صدا کنم. او بی حرکت روی تخت افتاده و انعکاس نور پریده‌رنگی که منبعش را نمی‌دیدم، در دانه‌های عرق روی پیشانیش پایین می‌لغزید. لای موهای شقیقه‌اش. به هم سلولی جدیدم می‌گویم: «اینطور بود، یادت می‌ماند؟» و در تاریکی نمی‌بینم او که در تمام طول شب سکوت کرده، سرش را به نشانه تصدیق تکان بدهد و خود

عرق ریزان طول سلول را قدم می‌زنم. در ذهنم، جایی آن پس و پناه‌ها که از دسترس من خارج است. پنداری هراسی از خوابیدن و مورد سرقت واقع شدن نهفته. کوچکترین لرزش یا صدایی خارج از صداهای متعارف شبانه، مرا از خواب می‌پراند و در دَم عرق سردی بر مازه‌ام می‌نشیند. با چشم‌های دریده به اطراف نگاه می‌کنم، سایه‌ها، پرتو چراغ‌های شبانهٔ بند، صدای پای نگهبانی که دور می‌شود و فکر می‌کنم... به چه فکر می‌کنم؟ اهمیتی ندارد.

تصور می‌کنم آخرین شب ما به اندازهٔ تمامی آن نُه سال حائز اهمیت است. بخصوص برای وضوح بیشتر این تصویر نقاشی شده که اینک رنگ‌هایش ــ اگر تمثیلی به کار برم ــ از رطوبت و ماندگی درهم شده‌اند. می‌دانستم آخرین شب خوابم نخواهد برد. به سقف خیره می‌شوم، مثل همهٔ مردهای دیگر بند که احتمالاً آزرده‌خاطر و با احساس نهفتهٔ حسرتی به شادمانی من، در تخت‌خواب‌های خود می‌غلتند، سیگار می‌کشند و دودش را به طرف بالا فوت می‌کنند و وقتی که خاموشی در راهروهای بند کف کند، اگر حرفی بزنم، اگر آخرین دست بازی را شروع کنم، همه از اوست؛ او را که با لباس روشن و پرندهٔ طلاییش در روزهای آفتابی خواهم دید و خلاً اینهمه سال انتظار را در میانهٔ عمرش، پُر خواهم کرد. وسایلم را جمع کردم. همهٔ داراییم یک کیف دستی شد که بالای تخت‌خوابم گذاشته شد و نمی‌دانم چرا دلم گرفته بود. چشم‌های او پنهانی تمام حرکات مرا، کارهایی که اکثر به خاطر وقت‌کشی بودند دنبال می‌کردند. می‌توانستم یک ترانهٔ مبتذل زیر لب زمزمه کنم، ترانه‌ای که متعلق به سال‌ها قبل می‌شد و بدون شک آدم‌های بیرون آن را فراموش کرده بودند. می‌توانستم بافتن کیف کوچک بغلیم را تمام کنم ــ نخ‌هایش را از شکافتن یک جوراب مستعمل به‌دست آورده بودم و این کار آن وقت‌ها در بند ما متداول بود تا در لحظهٔ آخر، به عنوان یادگاری آن را به کسی بدهم. امّا هیچ کدام از این کارها را نکردم. وقتی به تخت‌خوابم که مرتب بود و آن کیف دستی زل زده بودم، او گفت: «پس تو هم رفتنی شدی.»

ترجیح می‌دادم حرفی نزنم. نمی‌خواستم عریانی لحظات آخر با چیزی پوشیده شود. ادامه داد: «حتماً فردا، او پشت در زندان منتظر توست. با گل‌ها و پرندهٔ طلایی روی سینه‌اش...»

بعد با خشم و حسادتی که درست در آستانهٔ آزاد شدن هر زندانی، او را دیوانه می‌کرد، غرید: «من هم بزودی از این زندان فرار می‌کنم، همان‌طور که قول داده‌ام به همه.»

«پس وقتی درآمدی، سراغ من بیا، می‌دانی که کجا مرا پیدا کنی.»

خندید. طعنه‌ام را فهمید و خندید و خودش را روی تخت رها کرد. دست‌هایش را زیر سر گذاشت و به سقف زل زد. حوصله‌اش را نداشتم، چرا؟ شاید چون می‌دانستم که ترجیح می‌دهد تا ابد در همان سلول با او باشم و صبح‌ها در آن هوای سربی لعنتی، پشت سرش، دایره را دور بزنم و به دیوارها نگاه کنم و پوتین نگهبان‌ها که بر زمین‌های آزاد **نهاده شده** بودند. گفتم: «به

ملاقاتت می‌آیم. قول می‌دهم.»

باز خندید. شاید در صدایم تمسخری حس کرده بود. زمزمه کرد: «ابر سفید، انعکاس پاره ابر سفید روی رودخانه.»

به او پشت کردم و نالیدم، حقیقتاً نالیدم: «نه.»

بیست و سومین خزان رودخانه.»

«بس کن.»

«وقتی ابر از روی خورشید کنار رفت، رفت، رفت تا به قلهٔ کوه بچسبد، سکه‌های نور، سکه‌های نقره‌ای روی رودخانه رها شدند، انگار انعکاس آفتاب روی کمرگاه لیز و صیقلی ماهیان که از آب بیرون پریده...»

گوش‌هایم را گرفتم و بلند شدم. به کیف دستیم نگاه کردم، آبی بود و انتظار می‌کشید. انتظار صدای باز شدن درهای فلزی پشت سر هم و تاپ تاپ قدم‌های کسی که می‌آید، با خونسردی اسم مرا صدا می‌زند و با هم می‌رویم. ترجیح می‌دادم از چیز دیگری صحبت کنیم، حتی اگر او بخواهد از زن‌ها و خصوصی‌ترین رفتارمان. گفتم: «بس کن!»

«پاییز بود. چرا می‌گوییم پاییز غم‌انگیز است؟ این احساسات، اگر قراردادی هم باشند بنیانشان از کجاست؟»

چشم‌هایم را بسته بودم. سرم گیج خورد. می‌خواستم قدم بزنم تا با صدای پاها اثر کلمات او را خنثی کنم. به او فکر کردم، به پر پر زدن پرندهٔ طلایی روی سینه‌هایش، وقتی که راه می‌رفت، یک روز بارانی. خواستم امّا نشد. آفتاب، نور از ذهن او در چشم‌هایم نفوذ می‌کرد. آفتاب زرد پاییز که در برگ‌ها تکرار می‌شد.

«تو نشستی، آنجا که آب آرام بود، گذر کندی داشت و ریزه ماهی‌های تیره‌رنگ، در عمق کم، به دنبال هم پرسه می‌زدند، فکر کردی، چه بیهودگی عظیمی... تیغ توی جیبت بود.»

«نه»

فریاد زدم که در همهمهٔ زندانیان گم شد. هنوز ساعت خاموشی فرا نرسیده بود.

«آنهمه راه آمده بودی، با یک تیغ در جیب، حتماً از جلو آینه دوشویی خانه برداشته بودی، نه؟»

«نه، پیدایش کردم، توی دستم بود.»

دست‌هایم عرق کرده بودند. هوا گرم نبود، سردهم نبود، هوای کرخت پاییز بود، امّا عرق کرده بودم. تیغ در دستم خیس شده بود. به پولک‌های روی رودخانه و حباب‌هایی که از پس سنگ‌ها برمی‌آمدند خیره شدم.

«پولک‌ها را می‌بینی و صدای زمزمه‌وار آب گوش‌هایت را پُر می‌کند. فکر می‌کنی چرا

رودخانه نباید گود باشد.»

«گود نبود، هیچ جایش، با یک شیب ملایم جاری بود.»

«فرق هم نمی‌کرد، تو شنا بلدی، کسی که شنا بداند نمی‌تواند خودش را غرق کند، مگر که وزنه‌های سنگین به خودش بسته باشد و جیب‌هایش پر از سنگ، ها؟ ولی تیغ بود. فکر کردی...»

«پیدایش کرده بودم، از روی زمین، مثل نشانهٔ تقدیری که گریزناپذیر بود و همانندم به فکرش افتادم که چرا نه...»

«از قبل هم به فکرش بودی، برای همین کارآمدی کنار رودخانه، خودت گفتی.»

«زرد بود. همه جا، یک حاشیهٔ زرد و سرخ سوخته، کنار رودخانه، تا جایی که چشم کار می‌کرد. نشستم.»

«فکر می‌کنی به قطره قطره‌های خون که در آب می‌چکند، کش می‌آیند از همه طرف و روان می‌شوند. رشته‌ای باریک و سرخ میان زلال جاری آب که پهن می‌شود و محو می‌شود، مثل وقتی که لای کف رودخانه را به هم بزنی.»

«ماهی‌ها باید می‌گریختند، آنها از خون متنفرند، نه؟»

«نمی‌دانم.»

روی تخت افتادم و چشم‌هایم از خستگی به هم رفتند: آفتاب در تیغ انعکاس می‌یابد، برق می‌زند، دست چپ یا راست؟

«فکر می‌کنی دست چپ یا راست.»

«با دست راست بهتر می‌توانستم ببُرم. مچ دست چپم را خم کردم تا رگ‌ها بیرون بزنند و آن را روی سطح آب گرفتم.»

«تشییع جنازه، خنده‌دارترین مراسم قراردادی آدم‌هاست، آن قیافه‌های به ظاهر متأثر. دست‌هایی که صاحبانشان نمی‌دانند چکارشان کنند، زمانی که به کُندی می‌گذرد، رنگ سیاه. چرا سیاه؟ چرا مثل بعضی از قوم‌ها سفید نه، یا آبی...»

نگاه کردم. آخرین نگاه به سطح زندگی. برگ‌های زرد و سرخ سوخته، آسمان که انگار آن دورها عمیق‌تر بود و آبی تیره‌تری داشت، خم رودخانه، لکه ابر که به سوی قلهٔ کوهی دور می‌لغزید و سکه‌های نور بر آب.

«صداها، صداهای زندگی...»

«خِش خِشی هست، یک خِش خِش مبهم میان درخت‌ها، روی زمین مرطوب پوشیده از برگ و لابلای بوته‌های سرخس، شاید صدای بال‌های پرنده‌ای را هم شنیدم.»

«دست‌هایت می‌لرزیدند، فکر کردی اگر تیغ کُند باشد، اگر فقط خراشی روی پوست

بیندازد و...»

«فکر کردم چرا با برق نه. راحت‌تر نبود؟ یا سقوط از یک ساختمان بلند که کف خیابان پهن شوم و ماشین‌ها ترمز کنند.»

«آنجا جنازه‌ات را پیدا نمی‌کردند، می‌ماند، باد می‌کرد و می‌گندید، دستت توی آب می‌افتاد و خودت در کنارهٔ رودخانه ولو می‌شدی، نور چشم‌هایت را می‌آزرد و آخرین قطرات سرخ‌رنگ در آب رها می‌شدند. ترسیدی، از تنهایی جنازه‌ات، از غارت شدن آخرین اثر زندگیت...»

«نه»

«ترسیدی، از مرگ ترسیدی.»

«بیهوده بود.»

«نبود، ترس بود، توجیه کننده‌ترین عامل زندگی.»

«وقتی که خودش می‌رسد، چرا باید عجله می‌کردم؟»

«نه، ترسیدی، حتماً فکر کردی هنوز می‌توانی از آن نواله کیف‌ها چیزی تصرف کنی.»

تیغ را می‌اندازم و می‌گریزم.

«تیغ چند لحظه روی سطح آب ماند. برقی زد، مثل پهلوی لغزان ماهی که در آب غلت بزند و بعد فرو رفت و دیگر ندیدیش.»

«یک تکه چوب، شاخهٔ درختی روی آب می‌رفت. دستی آن را کنده بود، چرخ داده بود و آن زوزهٔ دلهره‌آور را از تن هوا بیرون کشیده بود و بعد بی حوصله آن را توی آب انداخته بود. بلند شدم. خیس عرق بودم. آیا از ترس بود؟ نمی‌دانم.»

هر هراسی احساس متفاوت با دیگری به‌وجود می‌آورد و من تا آن زمان ترس مرگ را نیازموده بودم. بعدها هم چنان رو در رو و آگاهانه به آن نزدیک نشدم. البته بود لحظاتی که فکر می‌کنم از مرگ جسته باشم. عبور سریع ماشینی از کنار آدم، لیز خوردن پا در ارتفاع و از این قبیل اتفاقات سریع پیش‌بینی نشده که در همه آگاهی و احساس عبور مرگ پس از حادثه به انسان دست می‌دهد. این خیلی فرق می‌کند با آن دقایق از پیش دانسته. شاید واقعاً پشیمان شده بودم. ولی حالا همهٔ این افکار بیهوده است. در این جا هیچ تصادفی مرا تهدید نمی‌کند. گاهی فکر می‌کنم شاید زلزله یا آتش‌سوزی زندان تمام ما را نابود کند، امّا خوشبختانه دیوارها و سقف‌ها چنان محکم ساخته شده‌اند که این احتمال را هم از میان می‌برند. زندان ابدی است. طنین آهنگین این جمله را دوست می‌دارم و گاهی آن را پیش خودم تکرار می‌کنم. پرت افتادم. من می‌بایست اجزای این معمای قطعات درهم ریخته را به دقت کنار هم بچینم. از حاشیه تا به مرکز آن برسم. چنین تمرکزی گاه از حد توانایی من خارج است، مجبورم به ذهنم فشار بیاورم، لرزه‌ها و طپش‌هایش را در مشت مراقبتی جوکیانه بفشارم تا نتیجهٔ دلخواه، حقیقت را، آشکار کنم. به

خاطرم هست او غمگین نبود، بر خلاف انتظارم. وقتی نگاه کردم، چشم هایش برق زندهٔ همیشگی را داشتند. این عکس العمل های آخرین او برای من اهمیت زیادی دارند، چون تنها مدارکی هستند که می‌توانم ثابت کنم همه چیز از قبل مقدمه‌چینی شده بود و اصلاً، به هیچ وجه تصادف در این ماجرا نقشی نداشته است. به هر حال گمان کردم شاید خوشحال است؛ هرچند هیچ وقت شادی و حُزن او برایم قابل تمیز نبود. می‌خواستم شب زودتر بخوابم. خواب زمان را از ما دور می‌کند ــ پالتو مندرسی که از تن درمی‌آوریم ــ او ساکت بود. سنگینی نگاه‌ها را روی سرشانه هایم حس می‌کردم. چشم هایی دزدانه مرا می‌پاییدند. من هم بارها به صورت کسانی که قرار بود آزاد شوند زُل زده بودم. هر دو روی تخت هایمان دراز کشیدیم. بوی نا و گند تهوع آور سم سوسک توی دماغم بود. سال ها بود که به آن عادت کرده بودم، اصلاً متوجهش نمی‌شدم. و باز احساسم در برابرش زنده شده بود. همین طور، زبری پتو که بوی خودم را می‌داد. صدای جیرجیر تخت خوابم و خش خش لباس ها. بعد جاهایمان را عوض کردیم. او پیشنهاد داد. گفت: «این شب آخری، بیا...»

صدایش خشدار و فرو خورده بود. روی تخت خواب او دراز کشیدم و در دَم بوی تند تنش و گرمای آن را حس کردم. بیشتر دوست می‌داشتم حرفی نزنم تا مبادا شادیم آشکار شود. به همهمهٔ رو به خاموشی بند گوش می‌دادم و گهگاه به سقف نگاه می‌کردم؛ راحت‌ترین مکان برای تماشایی بی هدف بود تا چشمها خسته شوند. وقتی به حرف آمد، گویی صدایش از جای دوری، دور از من، از پشت میله ها، درهای فلزی و دیواره های تیره‌رنگ سیمانی، می‌آمد. گفت: «فردا، وقتی از در بیرون می‌روی، او حتماً آنجاست.»

«دفعهٔ پیش گفت که می‌آید.»

«با گل ها؟»

«شاید.»

آنگاه پوزخند زد. وقتی خشمگین می‌شد، به تمسخر می‌خندید. سپس بدون مقدمه خواست که برای آخرین بازی به جلو برویم. مطمئن نیستم که واژهٔ جلو رفتن را به کار برد یا آینده را، بعد گفت: «آینده‌ای که فقط برای تو وجود دارد، کارهایی که می‌کنی...»

«ازدواج می‌کنیم، بدون معطلی...»

«منتظر یک روز بارانی نمی‌شوی؟»

«نُه سال است که انتظارش را می‌کشم، فردا، شاید همین فردا ازدواج کنیم و برویم جایی که هیچ کس نباشد.»

«او ایستاده، می‌بینیش. با لباسی به رنگ روشن و پرندهٔ طلایی را روی سینه انداخته. در بزرگ که پشت سر تو بسته می‌شود، او را می‌بینی. می‌خندد؟»

«نمی‌دانم من به طرفش می‌روم، یا او می‌آید. امّا قبل از هر کاری برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. دیوارها و در بزرگ. وقتی مرا اینجا آوردند به آن رویشان دقت نکردم. چه رنگی هستند؟ در رنگ‌های بیرون چه حالتی ایجاد می‌کنند؟ او به طرفم می‌آید، حتماً.»

«هر دو به سوی هم می‌روید. بغلش می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد.»

گیجم، سنگینی سایه‌های یک خواب طولانی بیگاه را در سر دارم. نور چشم‌هایم را آزار می‌دهد، نور بلاواسطه برای زمان‌های طولانی و هیاهوی زندگی آزاد. گوش‌هایم را که به صداهایی خاص و یکنواخت عادت کرده‌اند به زُق زُق انداخته است. او را می‌بینم، تا آنجا که به یاد می‌آورم جلو در اصلی زندان یک خیابان بزرگ بود، او آن سوی خیابان ایستاده و عبور ماشین‌ها، تصویرش را در چشم‌هایم خط خطی می‌کند. آنگاه مرا می‌بیند و می‌خندد...

«اگر شرم بگذارد. شُما هر دو آدم‌های خجولی هستید، امّا اینهمه زمان... می‌بوسیش و بعد فکر می‌کنی بوی تنت آزارش می‌دهد، ازش فاصله می‌گیری.»

«دستش را می‌گیرم و عرض خیابان را می‌دویم تا از اینجا دور شویم.»

«هوای تازه، آفتاب، باران، عشقبازی و...»

تلألوها در چشم‌هایم نوسان می‌کردند. خوشی دلچسبی در تنم جاری گردید، نوعی خستگی لذّت که عدم تحرک را می‌طلبد. تصویر او پشت پلک‌هایم با تبسمش جاودانه شد و دیگر خواب، یک خواب سنگین، روی ذهنم سایه انداخت. آخرین باری که او را دیدم، امّا صدایش تا مدت‌ها در گوش‌هایم می‌خزید و در تاریکی که پرده در پرده بر سطح لیز چشم‌هایم افکنده می‌شد. خطوط روشنایی‌ها رنگ می‌باختند، حین سقوط کُند و بی‌انتها، اصوات درهم را که دیگر معنایی نداشتند می‌شنیدم و فکر کردم که در خواب هم از صدا گریزی نیست...

زمان در مکانی محدود، خصوصیات عجیبی دارد، با کُندی لحظاتش، نوعی شتاب و گذر در مجموع آن نهفته. این یازده سال، آنچه که بعد از رفتن او، یا منطقی‌تر بگویم، فرارش، بر من گذشته، اینک مثل ادامهٔ همان خواب شب آخر، جایی در ناباوری پندارهایم نهفته. بیدار شدن از خوابی که از حضور کابوس یا رؤیایی، محسوس نباشد و آینه، آینه‌ای که همیشه بوده، با زنگارهای سطحش، کار گذاشته شده در دیوار. هم‌سلولی جدیدم ــ من به لحاظ آنچه گفتم، او را جدید می‌نامم، اگرچه یازده سال است که با من است ــ از توجه من به آینه همواره تعجب می‌کند. حتی شاید از این خودپسندی ــ به زعم او ــ حرصش بگیرد، با اینکه همهٔ ماجرا را برایش تعریف کرده‌ام ــ برای همه گفته‌ام ــ و می‌گویم و او تظاهر به باور کرده است، امّا در این گول هم حداقل استواری ندارد. مثل همه که در طول این یازده سال از تکرار بدون تغییر اعتراف من ذره‌ای تردید که شاید حقیقت را می‌گویم، به خود راه نداده‌اند. می‌خندند. مبتذل‌ترین واکنش

انسانی در مقابل واقعیت‌هایی که تحمل پذیرش آنها در ظرفیت محدود ما نیست. همه می‌خندند، مثل آن روز صبح، وقتی سرم را از لای میله‌ها به بیرون فشردم و فریاد زدم: «او فرار کرده است.»

بیدار شده بودم. از آن خواب سنگین که مثل مرگ بود. وقتی به تخت‌خواب خودم نگاه کردم، او نبود. کیف دستیم هم نبود ــ بعد فهمیدم ــ شاید فقط چند لحظه از رفتن او می‌گذشت. ناگهان دلم فرو ریخت. به نظرم رسید قژوقژ بسته شدن درهای بند را می‌شنوم. نگهبان را صدا زدم. آمد و وقتی گفتم که چرا برای آزادی من کسی نیامده است، خندید. آنهایی هم که صدایم را شنیده بودند، خندیدند و بعد تمام بند. فکر کردم شاید در حساب روزها اشتباه کرده‌ام، وقتی پرسیدم او کجاست، خنده‌ها شدیدتر شد، تصور کنید یک زندان پُر از قهقهه. وحشتناک است. بعد آینه را دیدم.

تمام ماجرا به همین جا ختم می‌شود، من به این کالبد تحمیلی هنوز خو نکرده‌ام، برایم غریبه است، زیرا که هیچ خاطره و نشانهٔ مُشخصی از اعضایش ندارم. به آن نگاه می‌کنم؛ جا به جایش برایم حکم زندانی در زندان دیگر را دارد. از بوی عرقش متنفرم، از هرچه که پس می‌دهد، حتی نیازها و عادت‌های ابتداییش. احساسات من با آن هیچ توافقی ندارند، یکدیگر را دفع می‌کنند و اصطکاک زبری‌هایشان بر هم، همیشه نوعی عدم آرامش و سرگشتگی را برایم به حاصل می‌آورد. امّا با این همه، از آن به خوبی نگهداری می‌کنم. مثل او، هر روز ورزشش می‌دهم، وقتی گرسنه است به او می‌خورانم و وقتی بیمار می‌شود برای درمانش تلاش می‌کنم. همان‌طور که اگر جسم خودم را داشتم، همان که آن روز صبح از در بزرگ زندان بیرون رفت، او را با آن پرندهٔ طلایی روی سینه و گل‌هایش شناخت که انتظار می‌کشد و پیش از آنکه به طرفش برود تا او را بغل بزند و ببوسد، برگشت و آن سوی دیوار بلند زندان را نگاه کرد و نقش پوزخند خود را برای سیصد سال روی آن گذاشت و همان دم، من نعره زدم، از وحشت، و عقب عقب رفتم، در حالی که چشم‌های او از آینه به من خیره شده بودند، در آینه من نبودم، او بود، صورت او...

هم‌سلولی جدیدم، آستین پیراهنش را روی پیشانی عرق نشستهٔ خود می‌کشد و وقتی دیگر حرفی ندارم، به آرنج تکیه می‌دهد و می‌گوید: «شاید به ملاقاتت بیاید.»

ــ «نمی‌آید. می‌ترسد.»

و نمی‌گویم چرا می‌ترسد. او با دقت به خطوط صورت من خیره می‌شود و سعی می‌کند تشنج‌های جنون را در آنها بیابد. چیزی نخواهد یافت جز چروک و کدری هشت سال از دست رفته‌ام را، سال‌هایی که او از من مسن‌تر بود، در آنها زندگی کرده بود و من فقط خاطراتش را می‌دانم و برای هم صحبت فعلیم تعریف می‌کنم. او حافظهٔ خوبی دارد و قول می‌دهد که هر آنچه را مربوط به من باشد، در خاطرش حفظ کند تا اگر زمانی من قادر نبودم خود را از میان گذشتهٔ

دوگانه‌ای که در ذهنم نقش بسته تمیز دهم به کمکم بیاید. شب‌ها در سکوت اشنای زندان، دست‌ها را زیر سر می‌گذارم، چشم‌ها را می‌بندم و حرف می‌زنم. می‌دانم که اگر او به دو سال باقیمانده از محکومیتش فکر نکند، اگر نوبت او نباشد تا از خودش بگوید، خسته هم که باشد، نمی‌تواند بخوابد، پلک هایش بر هم می‌روند و مار پیچ درخشنده در تاریکی چشم‌هایش نطفه می‌بندد. آفتاب، یک روز آفتابی زمستانی است و من از مدرسه به خانه باز می‌گردم...

۶۳/۶/۲۷، شیراز

محمد کشاورز

طعمه

حسرت گوشت، مثل جرثومهٔ یک بیماری، در ذرات هوا پراکنده است. در بندر کوچکی، در حاشیهٔ خلیج فارس، یکی دیگر از قصه های نمونه وار مکتب خوزستان اتفاق می افتد. سیل راه بندر را بسته و هفته ها می رود که از گوشت خبری نیست. مثل این که برای مردم فقیر خوردن گوشت بخشی از آداب انسانیت و نشانهٔ حق حیات باشد. حتی قصاب بندر که کسبش موقتاً تعطیل شده، پیش از آنکه به بینوایی خود دل بسوزاند، از این که نمی‌تواند گوشت دست مردم بدهد شرمسار است. او حتی حاضر است بدون سود، خرج در رفته، چند ساعتی مغازه اش را دائر کند، و در مسیر همین خواست اوست که شخصیت های گوناگون قصه، در برخوردهایی کوتاه معرفی می‌شوند: قصابی که میان غرور شغلی و کسادی و بینوایی معطل مانده است. دختر دم بختی که بر پارچه ای دو مرغ دریایی گلدوزی می‌کند که در تلاشند از دریا برخیزند. پیر مرد محتضر، صاحب تنها گاو موجود در بندر، که خواب مردنش را دیده و گاو را به قیمت مخارج کفن ودفن و دعا و نماز خود می‌فروشد. پسر قصاب که مشق های خط خورده اش را، در کمبود علوفه و علیق، به خورد گاو نزار می‌دهد ...

مرض بی گوشتی در هوا حسّ می‌شود؛ این را سگ های ولگرد و دیوانهٔ بندر کوچک، بیشتر از همه، در نقطهٔ اوج داستان «نشان» می‌دهند. روزگاری بشود که سگ ها و آدم ها طعمه را از دست یکدیگر بقاپند، نه در آینده دور، و نه بعد از تحقق تئوری های «مالتوسی»، که هم اکنون و نزدیک گوش ما.

محمد کشاورز، یکی از نویسندگان نسل جدید ما، در چند داستان کوتاهش، ذوقی در انتخاب موضوع و مهارتی در ترسیم چشم اندازهای جذاب نشان می‌دهد. یکی از شگردهایش (که البته ابداع او نیست ولی او در اجرایش مهارتی دارد) ظهور تصاویر برگزیدهٔ ماجرای گذشته در لحظاتی از حال است، که آگاهی و احاطهٔ خواننده را نسبت به کلّ فاجعه پیوسته تجدید می‌کند. از این گونه است صحنهٔ کابوس‌واری که در اواخر قصه، بار دیگر ماجرای شب وحشتناک را زنده می‌کند و در عین حال عواقب شوم آن را که بعد از اتمام گزارش در بیرون قصه، روی خواهد داد یادآور می‌شود:

«... از دل مه، سگ سیاه بزرگی بیرون آمد که سر گاو را به دندان گرفته بود و می‌دوید. پا به پایش چند سگ دیگر با دهان خونی می‌دویدند. قصاب و پسرش وحشت‌زده پشت به دیوار چسباندند و گذر سگ‌های شناور در مه را نگاه کردند ...»

طعمه[1]

مصطفی قصاب با نوک کارد پرده را پس زد. از قاب پنجره و از پشت شیشه های مه آلود به حیاط خیس و گاو سیاه نگاه کرد. گاو خیس از نم نم مدام باران دمش را می‌جنباند و دیوار سیمانی و شوره بستهٔ حیاط را لیس می‌زد. تپاله های لق شده از باران جا به جا در کف حیاط ولو می‌شد. قصاب نگاه کرد به آسمان و ابرهای سیاه و بعد نظر انداخت به نخل بلندپایه در گوشهٔ حیاط، که از برگ های سبز و شلالش قطره‌قطره آب می‌چکید. و باز نگاهش را راند روی گاو که گویی گوشتش با نم‌نم باران شسته می‌شد و بر زمین می‌ریخت. گاو دیگر آن گاو بیست روز پیش نبود. از آن همه هیکل همین چهارپاره استخوان مانده بود و شکمی که سیری نمی‌شناخت.

از پشت سر مصطفی قصاب از ته اطاق، صدای قل‌قل قلیان می‌آمد. دخترش انگار بیتی را زمزمه می‌کرد. لابد هنوز خم بود روی همان دستمال خاکستری چهارگوش و بال های سفید مرغ دریایی را سوزن می‌زد. نگاه قصاب هنوز به حیاط و گاو بود که قل‌قل قلیان برید و صدای زنش بلند شد: «یعنی هیچ چاره‌ای نیست؟ یعنی این مردک نمی‌داند که ما دار و ندارمان را داده‌ایم بهای این گاو که جواب آدم های این بندر را بدهیم؟»

و باز صدای قل‌قل قلیان توی اتاق پیچید. مصطفی سر چرخاند. زنش ته اتاق چندک زده بود و لب‌ها به نی‌قلیان پک می‌زد. زمزمهٔ دختر خاموش شده بود و گلدوزی‌اش را می‌کرد. مصطفی گفت:

«او کارش همین است که نگذارد ما چنین گاوی را بکشیم. می‌گوید دکتر بهداشتم. می‌گوید چنین گاوی می‌تواند اهل یک بندر را ناخوش کند.»

زن دست نهاد به کاسهٔ زانو و بلند شد. پوست سبزهٔ صورتش لرزید و نی قلیان را در هوا

۱. نقل از کتاب «از پنجرهٔ جنوبی»، نشر نوشتار (شیراز)، ۱۳۶۸.

جنباند: «ای آتش سیاه به شانس ما. ای آتش سیاه به شانس مردم این خراب شده که چهل روز آزگار گوشت به چشم ندیده‌اند.»

مرد ساکت ماند. زن قلیان را برداشت، و پیش آمد. نفس گرمش که بوی تند تنباکوی برازجانی می‌داد به صورت مردش خورد: «نمی‌شود که همین جور دست روی دست بمانی مصطفی! این مردم با این گاوی که تو اینجا بستی از ما توقع گوشت دارند.»

مصطفی قصاب قلیان را از دست زنش گرفت و نهاد لب پنجره. نی قلیان را نهاد گوشهٔ لب و پک زد و زیر چشمی نگاه کرد به دخترش و به دستمال چهار گوشی که پیش رویش بود. دختر پائین دستمال را مثل موج‌های آبی دریا گلدوزی کرده بود. با دو مرغ دریایی. یکی از مرغ‌ها بال گشوده بود بالای آب و آن دیگری تقلا می‌کرد تا سینه از آب برکشد. اما، بال چپش هنوز زیر دست و سوزن دختر بود. مصطفی قصاب دلتنگ چشم از دستمال و دریا و مرغ‌ها برداشت و با آه بلندی سینه‌اش را از نفس و دود مانده خالی کرد. توک کاردش را در قاب چوبی پنجره فرو برد تا خشمش را مثل زهر عقرب بریزد: «می‌کشمش! اگر زمین و آسمان به هم بیاید، همین امروز و فردا باید کارد بگذارم گردنش. تا حالا نشده بود که چهل روز آزگار در دکانم تخته بخورد.»

همراه او قصابی‌های دیگر بندر هم تعطیل شده بودند. سیل تنها راه زمینی بندر به جاهای دیگر را بند آورده بود. هر سوی آبی بندر، در تلاطم توفانی یک ماهه، راه بر قایق و لنج‌ها بسته بود. قصاب در گذرش از بازار خلوت و خالی ماهی فروش‌ها، سگ‌ها و گربه‌های گرسنه‌ای را می‌دید که سر در جوی بازار می‌بردند و تکه‌های گندیدهٔ استخوان ماهی را از چنگال یکدیگر می‌قاپیدند. هر صبح صیادها یکی یکی می‌خزیدند زیر بازارچهٔ عطارها و هل می‌خوردند توی قهوه‌خانهٔ خیرو. صدای کوبش باران بر طاق حلبی بازارچه، قل‌قل قلیان و بوی دود و عطر همه جور دکان‌های عطاری با هوای مرطوب قاطی می‌شد و همه جا می‌پیچید. مردم هر صبح پشت درهای بستهٔ هر سه قصابی بندر جمع می‌شدند. از لابلای نرده‌ها و از پشت شیشه‌های کثیف، دکان‌های تاریک و چنگک‌های خالی را نگاه می‌کردند و ناامید برمی‌گشتند.

بعد از مدتی بلاتکلیفی، مصطفی قصاب این در و آن در زده بود، پی جو شده بود تا فهمیده بود بخشو کور پا به مرگ است و ماده گاو سیاهش را می‌فروشد. همان روز بی‌درنگ کارد را پر کمر زده و راه افتاده بود. وقتی که قصاب لنگه در چوبی و نم کشیدهٔ حیاط بخشو را هل داد و رفت تو، گاو سیاه کنار چاه آب زیر چتر نخل بلند پایه پیری ایستاده بود و نشخوار می‌کرد و سرحال دم بلندش را می‌جنباند و به دو پهلو می‌زد. بخشو کور گوشهٔ ایوان، پیچیده در پتوی کهنهٔ سربازی، تکیه داده بود به دیوار نمناک و ناله می‌کرد. ریشی سفید، پراکنده و پریشان، روی صورت سیاه و خشکیده‌اش باد می‌خورد و می‌لرزید. قصاب پا پیش نهاد و به چشم‌های پیرمرد نگاه کرد. آن چشم روشنش به اندازهٔ همانی که کور بود گود و فرو رفته می‌نمود. سلام کرد. لب‌های پیرمرد به

دو سو کشیده شد و دوسه دندان سیاه به علامت لبخند پیدا شد: «علیک سلام، تو هستی آمصطفی؟»

«خودمم عمو بخشو، معلومه الحمدالله هنوز سو چشمت خوب است.»

«ای الحمدالله، پیش پاهام را می‌بینم. چه شد که سراغی از ما گرفتی آمصطفی؟»

مصطفی قصاب کارد را از پر کمر کشید، چرخی دور گاو زد. گاو سرحال و قبراق بود. به قصابی کردنش می ارزید. گاو پا پس نهاده بود و خیره به او نگاه می‌کرد.

«چه خبره آمصطفی که دور گاو می‌گردی؟»

«خبردار شدم که می‌خواهی بفروشی اش، خب من خریدارش هستم، آمدم برای همین.»

بخشو کور دست نهاد به کاسه زانو، زور زد تا بلند شد و نفسش درآمد که: «من خواب مردنم را دیده‌ام آمصطفی! آدمی مثل من که هفتاد سال شاید هم بیشتر از خدا عمر گرفته، باید هروقت می‌نشیند یا می‌خوابد پاهاش را رو به قبله دراز کند.»

قصاب خیره به پیرمرد نگاه کرد، به صورتش که انگار با پنجهٔ عزرائیل مچاله شده بود. شکسته و پر چروک. اما دلش کشید که او را دلداری بدهد: «خدا آن روز را نیاورد عمو بخشو، مرگ برود خانه دشمنت، انشاء الله تا صد و بیست سال دیگر زیر سایه ات باشیم. حالا بگو ببینم گاوت چند؟»

بخشو کور دست و شانه به دیوار تکیه داد و کشاله کرد جلو، آنقدر که دستش به مازهٔ گاو رسید و به آن تکیه کرد: «پول کفن و دفنم را بدهی راضی ام.»

قصاب حیران پرسید: «یعنی چه عمو!؟»

بخشو به مهربانی ماده گاو را نوازش کرد و جواب داد: «خودت بهتر می‌دانی که من غیر از این گاو کس دیگری را ندارم که خرج مردنم را بدهد.»

قصاب خندید: «لابد شوخی می‌کنی عمو بخشو؟ تازه جدی هم که باشد گیریم تو بخواهی سه روزه و هفته و چهلمت همه اهل بندر را خرج بدهی، خدا گفته پولش را از این گاو درمیاوری؟»

بخشو کور سر کج کرد و تلخ خندید و انگشت اشاره به سینه قصاب نهاد: «هی، آمصطفی تو می‌گویی یعنی این گاوی که چندین سال خرج زنده بودنم را داد، بیل به قدش خورده خرج مردنم را بده؟!»

قصاب حیران نوک کارد را به دندان گرفت و به پیرمرد خیره شد. بخشو کور سر خم کرده بود و چشم سالمش را می‌چرخاند و مهربانانه با دو انگشت خرده‌های کاه و علف را از کمر گاو برمی‌چید. قصاب حوصله اش سر رفت، دسته کارد را تو مشت فشرد و صدایش درآمد.

«خب حالا بگو ببینم خرج مردنت چنده؟»

بخشو سر بلند کرد و آن یکی چشم سالمش ریز و براق زیر ابرو چرخید و دهانش باز شد: «سی هزار تومان، یک کلام.»

«مگر عقل از کله‌ات پریده عمو بخشو چهار من استخوان سی هزار تومان؟!»

بخشو کور همان‌طور که با حوصله خرده‌های کاه را از مازهٔ گاو برمی‌چید جواب داد: «رفتم پرس‌وجو کردم، مزد مرده‌شور و کفن و دفن، گورکن و قرآن‌خوان و خرج ختم سه روزه و هفته و چهلم و سال دست کم سی هزار تومن می‌شود. با کمتر از این باید مثل بی کس و کارها بمیرم.»

مصطفی قصاب سر چرخاند رو به دیوار و زیر لب لنده داد: «معلومه که بی کس و کاری، کس و کارت غیر از گاوت کیه؟»

و بعد دلخور و دمق نگاهش را به حیاط خیس و خرابه و خالی انداخت و باز برگشت و بخشو کور را نگاه کرد. رفتار و کردار پیرمرد جوری بود که انگار شتاب می‌کرد تا زودتر گاو را بفروشد، پولش را بگیرد و عزرائیل را صدا بزند.

«پناه بر خدا! می‌خرمش ولی مجبوریه، برای اینکه بیست سال آزگار است تو این خراب شده قصابم. مردم سیل و توفان حالیشان نیست، از ما توقع گوشت دارند عمو بخشو، حالیته؟»

بخشو کور ساکت و آرام برگشت سر جای اولش و نشست. جوابی به قصاب نداد. انگار همه حرف‌هایش را زده بود. قصاب کمی پا به پا کرده بود و بعد گفته بود: «باشد، می‌روم که پولش را برایت بیاورم.»

مصطفی هنوز به قلیان پک می‌زد و از پشت شیشهٔ بخارآلود به گاو لاغر نگاه می‌کرد که هرم نفس زن خورد پس گردنش: «نباید تا مردک کور حرفی می‌زد تو هم دار و ندارمان را جمع می‌کردی می‌بردی براش.»

مصطفی برگشت و به چشم‌های خمار و قی گرفتهٔ زنش نگاه کرد.

«پس باید چه کار می‌کردم؟ بیست روز تمام در دکانم تخته شده بود، داشتم دق مرگ می‌شدم، این کاردی که باید روزی یک خروار گوشت خرد کند، تو دست‌های من داشت از بیکاری زنگ می‌زد.»

«سی هزار تومان همه دار و ندارما بود، با این سال سیاه.»

«مگر ندیدی پیر سگ، خرج کفن و دفنش را از من می‌خواست؟!»

دختر سر از روی دستمال برداشت، سوزن را از بال مرغ دریایی کشید و به سوی پدرش دراز کرد و گفت: «وای از دست این زن‌ها، سر کوچه و ته کوچه جلوی آدم سبز می‌شوند و پرس گوشت می‌کنند.»

قصاب با کف دست بخارنشسته بر شیشه را پاک کرد. خسته و منگ پیشانی گرمش را بر خنکای شیشه چسباند و چشم بر هم نهاد. چند روز پیش که رفته بود سری به دکان بزند بی بی

حلیمه را دیده بود که نرده و شیشه دکان قصابی را بو می‌کشید. حیرت‌زده شانهٔ پیرزن را گرفته بود و کشیده بودش پس، به صورتش خیره شده بود. دهان پیرزن در میان تودهٔ پرچروک پوست باز شده بود: «از قدیم گفتن آدمیزاد اگر چهل روز گوشت نخورد، دست کم باید بوش را بشنود، وگرنه چشم هایش کم سو می‌شود، اما مردم می‌گویند تو یک گاو تو خانه داری؟»

حرف پیرزن مثل تف درشتی به صورت قصاب نشسته بود. تفی که انگار هنوز روی پیشانی اش مانده بود و آرامش نمی‌گذاشت. جوری که با ته کارد به چارچوب پنجره کوبید و غر زد: «چیه!؟ لابد پیش خودشان فکر کردن یک گاوی به آن بزرگی را بسته تو خانه مردم دارند بی گوشتی می‌کشند؟»

زن گفت: «چه بگویم والله، مردم هم تقصیر ندارند، تو این دل آشوبی دریا، خب وقتی ماهی نیس، مردم هم می‌ریزند جلو قصابی ها.»

مصطفی گفت: «مگر قصابی ها چی دارند؟ گوشت بابا‌شان را دارند؟ این بندر یک راه خشکی دارد که آن هم سیل خراب کرده. خب گاو و گوسفند از کجا بیاورند؟»

زن سینی چای را آورد نهاد لب پنجره، پیش روی شوهرش و گفت: «برای این است که مردم از تو بیشتر از آن دو تا قصاب دیگر توقع دارند، هرچه باشد بیست سال گوشت از دستت گرفتن.»

مصطفی فنجان چای را برداشت و به زنش نگاه کرد. سبزه و چاق بود و عرق همیشگی ریز و دانه دانه و شفاف روی بینی و زیر چشم هایش برق می‌زد. بیرون، بارانی که دمی بند آمده بود دوباره نم‌نم می‌بارید. آسمان را نگاه کرد. ابرهای سیاه باز هم کیپ هم تا آن سوی بندر تا روی دریا خوابیده بودند. باز نی را برداشت و پکی به قلیان زد و دودش را ول داد توی اتاق که دیوارهایش انگار نم هوا را می‌مکیدند و شوره و زردی از بن دیوارها بیرون می‌زد و گچ کهنه و چرک طبله می‌کرد و روی پوشن های کف می‌ریخت. آن سوی پردهٔ دود، دو ستارهٔ دریایی چرک شده در دو سوی آینه کهنه ای به دیوار چسبانده شده بودند. دختر هنوز هم خم بود روی دستمال خاکستری و تند تند دست می‌جنباند تا بال مرغ دریایی را از زیر سوزن و از گرداب رها کند.

وقتی پسر بزرگ قصاب از دبیرستان برگشت، کتاب و دفترش را نهاد لب پنجره و مثل هر نوزده غروب پیشین، هُل خورد توی انباری گوشهٔ حیاط. پدرش آمد و به چارچوب در انباری تکیه داد. انباری تاریک بود و بوی نم می‌داد. پسر کلید برق را زد و لامپ کم نوری روشن شد. تار عنکبوت، سقف و گوشه های نمناک را پوشانده بود. سر کرد میان خرت‌وپرت ها. جعبه های شکستهٔ خالی، وسایل مستعمل خانگی، چند تایی پوست خشک شدهٔ گاو و گوسفند، صندوق کوچکی پر از چاقوهای تیغه ساب رفته یا بدون دسته، ساطورهای شکسته، کف ترازو، شیشه های خالی. باز هم دنبال ورق های مانده از دفترهای مشق مدرسه اش گشت. آخرین تکه‌پاره های

کاغذ را پیدا کرد و آورد بیرون گرفت جلو پدرش. قصاب بی حوصله گفت: «ببر بریز جلوش!»

پسر رفت سمت گاو و قصاب در هوای گرگ و میش غروب همان‌طور ایستاده میان حیاط دستهٔ کارد را در مشت می‌فشرد و ساکت و سنگین به گاو گرسنه نگاه می‌کرد. چیزی گیرشان نمی‌آمد که جلو گاو بریزند. روزی هم که گاو را خریده بودند، بخشو کور آخرین توبره کاه را ریخته بود جلو گاو و کاهدان خالی را به او نشان داده بود. بیست روزی می‌شد که گاو را با نان خشک، تکه پاره‌های کاغذ و پلاستیک و یا اگر گیر می‌آمد خرده‌ریز سبزی نگاه داشته بودند. دختر دیگر برای نان خشک دم خانه‌ها نمی‌رفت. می‌گفت: «همسایه‌ها دیگر نان خشکشان را نمی‌دهند، می‌گویند خب چرا بابات گاو را نمی‌کشد، می‌بینند که مردم دارند بی گوشتی می‌کشند.»

پسر گفت: «مردم جمع می‌شدند جلو ناتوانی‌ها، می‌گویند آرد کم شده. امروز هر که را می‌دیدم، می‌پرسید پس این بابات کی می‌خواهد گاوش را بکشد؟»

مصطفی قصاب چهره در هم کشید. گاو زیر نم‌نم باران سر خم کرده بود و لب‌های سیاه و زمختش در پی تکه پاره‌های کاغذ روی کف سیمانی حیاط می‌جنبید. صدای زن بلند شد: «اگر همین جوری دست روی دست بگذاریم، دستمان به استخوانش هم نمی‌رسد».

مصطفی خشمگین تیغهٔ کاردی را که توی مشتش بود به دندان گرفت. طعم آهن زنگ زده را می‌داد. تف کرد کف حیاط: «لابد مردم فکر می‌کنن من دارم این گاو را پروارش می‌کنم که قیمت خون بابام را ازش دربیاورم، ها؟!»

صبح همان روز وقتی از بازارچه عطارها رد می‌شد، به عادت همیشه جلو قهوه‌خانه خیرو لنگ کرد تا پکی به قلیان بزند. گوش تا گوش قهوه‌خانه صیادها و بیکارها نشسته بودند روی چهار پایه‌های کوچک چوبی و به قلیان‌های جلوشان پک می‌زدند. خیرو چای به دست میان مشتری‌هایش می‌چرخید. پا که گذاشت تو، بعضی‌ها جور دیگری نگاهش کردند. عبدل نیشخند به لب گفت: «آمصطفی هر وقت گذرت به این کوچه می‌افتاد یه بوی گوشت و دنبه‌ای می‌پیچید، می‌فهمیدیم قصاب بندر دارد رد می‌شود. اما حالا پیش پامان ایستاده‌ای هیچ بو و بخاری ازت بلند نمی‌شود.»

مصطفی در برابر آن همه پوزخند عرقش زده بود و پیش از آنکه سفارش قلیانی به خیرو بدهد واگشته بود و زده بود به کوچه و پشت سرش صدای قنبر را شنیده بود: «گاو بخشو کور قد یک نهنگ گوشت دارد، تو خانه پنهانش کردی که چی؟»

دستهٔ کارد را توی مشتش فشرده بود و برگشته بود که چیزی بگوید اما زبان توی دهانش نگشته بود و به زور توانسته بود چهار کلام جواب بدهد که: «من پنهانش نکرده‌ام. دامپزشک گفته حقی که کارد به گردنش بگذارم ندارم.»

فردای روزی که گاو را از بخشو کور خریده بود، کارد و ساطورش را آماده کرده بود تا سرش را ببرد. منصوری دامپزشک ادارهٔ بهداشت بندر، انگار که مویش را آتش زده باشند، همان‌طور لاغر و بلندبالا توی چارچوب در حیاط حاضر شده بود: «بدون معاینه می‌خواهی سرش را ببری مصطفی؟ از شما بعیده!»

قصاب مات مانده بود: «راستش آقای دکتر، خیال کردم تو همچه وضعی لزومی نداشته باشد که خبرتان کنم.»

دامپزشک لبخند سردی زده بود: «من سابقهٔ این گاو را خوب دارم آمصطفی، پیر و مریض است مثل خود بخشو. نگاهش کن! بدون معاینه هم هیکلش از دور داد می‌زند.»

قصاب جا خورده بود: «ولی من سی هزار تومان پول بهاش دادم آقای دکتر.»

دامپزشک خونسرد جلو آمده بود و خونسرد گفته بود: «خب چه ربطی به اصل قضیه دارد؟! این گاو مریض است. سرتاپا میکرب، حالا هرچه می‌خواهی پول بهاش داده باش.»

مصطفی قصاب درمانده دامپزشک را نگاه کرده بود، او را می‌شناخت. می‌دانست التماس و لابه راه به جایی نمی‌برد. پیش از این هم دوسه بار دچارش شده بود. کوتاه آمد و پرسید: «شما یک راهی پیش پایم بگذارید آقای دکتر! اگر گاو حرام بشود پولم از کفم می‌رود.»

«خب ببرش فسخ. گاوش را بهش بده و پولت را پس بگیر. بگومریض است. بگوبهداشت اجازه کشتنش را نمی‌دهد.»

قصاب گیج و منگ با نوک کارد روی دیوار سیمانی حیاط کج و معوج خط کشید: «چشم آقای دکتر.»

وقتی گاو را راند توی حیاط بخشو کور، پیرمرد پیچیده در پتوی کهنهٔ سربازی، ته ایوان پا به قبله دراز به دراز خوابیده بود و می‌نالید. گاو به دیدن محیط آشنا پا برداشت و چرخی دور حیاط زد و رفت زیر نخل پیر و تنهٔ خمیس آن را بو کشید. قصاب یک راست رفت بالای سر بخشو کور و سلام کرد. بخشو کور پرسید: «ها! چه خبره آمصطفی! باز انگار تو این خانه بوی گاو به دماغم می‌خورد؟!»

مصطفی دو زانو نشست کنار بخشو و گفت: «آوردمش پس، عمو بخشو! دکتر می‌گوید گاوت ناخوش است، اجازه قصابیش را نمی‌دهند.»

بخشو نالهٔ بلندی کرد و لبش را جنباند: «خب می‌بینی که من پا به مرگم، آدم عاقل که نمی‌آید با آدم مرده معامله فسخ کنه.»

مصطفی بی حوصله گفت: «دست بردار عمو! تو هنوز از من هم سرحال‌تری. گاوت را آورده‌ام پس. پولم را بده بروم، این سی هزار تومن را من از گلوی زن و بچه‌ام گرفته‌ام.»

بخشو کور باز هم نالید: «مگر نمی‌بینی اجل داره نفس های من را می‌شمارد، پول را هم دادم

به آقای مسجد، وصیت کردم که خرج کفن و دفن و مردنم بشود. به جای چانه زدن با آدم مرده برو فکری به حال خودت و اهل و عیالت کن!»

پیرمرد حرفش را زد و چشمش را بست. مصطفی قصاب هاج و واج ماند. بلند شد، نگاهی به دوروبرش کرد. حیاط قدیمی و خرابه و نمور بوی مرده می‌داد. تف انداخت و گاو را سینه کرد و از حیاط بخشو کور راندش بیرون.

زن توی اتاقی که هوای دایم ابری بیرون دلگرفته و تاریکش کرده بود می‌گشت و می‌لندید.

«وای بازوهام خدا! وای از این همه درد! از این هوای لعنتی! تنباکو هم دیگر چارهٔ این همه رطوبت را نمی‌کند. دهنم از تلخی شده مثل زهرمار.»

دختر سر بلند کرد و لنده داد: «همه چی بوی دود قلیان گرفته، سرم دارد گیج می‌رود، حالم دارد بهم می‌خورد.»

قصاب برگشت رو به او: «خب چه کار کنیم؟ ما حالا مثل ماهی تور افتاده باید تقلا کنیم راهی به آب ببریم.»

زن لنگه پنجره را گشود تا تنباکوی سوختهٔ سر قلیان را خالی کند داخل سطلی که نهاده بود پشت پنجره. از بالای سر و شانه اش هوای تازه‌ای به اتاق آمد و هوای مانده را پس زد. دختر سر برداشت و دهان گشود تا هوای تازه را ببلعد. زن دست نهاد روی شانهٔ مردش و به مهربانی گفت: «بیا برو سراغ دکتر یک جوری قانعش کن. شاید باهات کنار آمد.»

مصطفی قصاب سینه اش را از هوای تازه انباشت و به زنش نگاه کرد و گفت: «چاره‌ای نیس، همین امشب می‌روم سراغش حالا بجنب یک لقمه قوتی جور کن تا بخوریم.»

زن گفت: «وای خدا چه زود شب شد!»

مصطفی قصاب کاردش را در غلافی که به کمر بسته بود جا داد. دکمه های کتش را انداخت، پاچه های شلوارش را پیچاند و کرد توی جورابش، پرده را پس زد، بیرون سیاهی نیمه شب را داشت. برگشت و اتاق را نگاه کرد. زنش با موهای پریشان توی رختخواب نشسته بود. دختر سر نهاده بود روی بال مرغ دریایی و به خواب رفته بود. از اتاق بغل صدای جا به جا شدن پسر بر تختخواب فلزی می‌آمد. مصطفی از اتاق بیرون زد. باران بند آمده بود، ابرها با هجوم باد شمال که سینه از دریا برمی‌داشت پاره پاره شده بودند و بر پهنهٔ آسمان جا به جا ستاره ها پیدا و ناپیدا می‌شدند. گاو سیاه پوزه بر زمین نهاده بود و چرت می‌زد. در چوبی حیاط را باز کرد، کوچه مثل همه نیمه شب ها خاموش و تاریک بود. پا به کوچه نهاد و راه افتاد. جا به جا پایش به چاله آب می‌رفت. سر کوچه لامپ کم نوری زیر یک سر پوش مدور حلبی بر فراز تیر چوبی چراغ برق آویزان بود و در روشنایی آن سگ سفید لاغری به تیر چوبی می‌شاشید. کارد در غلاف چرمی اش

روی ران قصاب بازی می‌کرد. از کوچه پا نهاد به خیابان ماسه‌ای بندر. جا به جا در دو سوی خیابان لامپ‌های کم نوری زیر پوشش‌های مدور حلبی بر فراز تیرهای چوبی در پشت پرده نازکی از مه معلق بودند. ته خیابان آنجا که به میدان کوچک بندر ختم می‌شد، پاسبانی زیر تابلو شکسته و نیمه روشن بانک ملی قدم می‌زد. قصاب خودش را به دیوار چسباند و لحظه‌ای بعد عرض خیابان را پیمود و پا نهاد به کوچه‌ای که میان‌بر می‌رفت تا پشت ادارهٔ بهداشت. از کنار چند سگ سرگردان که دیوارها را بو می‌کشیدند رد شد. از خم کوچه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کسی نبود، جلدی قدم برداشت. چند کوچه و پیچ را پشت سر نهاد. صدای عوعوی چند سگ از دور از میان تاریکی و هیاکل هول‌آور خانه‌ها و سرپله‌ها بلند شد، قصاب شتاب کرد تا رسید به محوطه‌ای باز، روبروی ساختمانی که دیوار سیمانی اش از نم و رطوبت شوره بسته بود ایستاد. لامپ بالای در آهنی خاموش بود. جلو رفت درب آهنی بوی زنگ زدگی می‌داد. جای زنگ روی دیوار کنار در خالی بود. کارد را از غلاف بیرون کشید و با ته آن چند ضربه به در زد و منتظر ماند. صدایی خسته و خفه انگار که از ته چاه بلند شد.

«کیه این نصفه شبی؟!»

«منم آقای دکتر، منم مصطفی قصاب، عرضی خدمتتان داشتم.»

صدای کشیده شدن دم‌پایی‌ها بر کف سیمانی حیاط بلند شد و دامپزشک گفت: «خیر باشد!»

لامپ آویزان بالای در روشن شد، نورش چشم قصاب را زد، عقب کشید و بی‌درنگ کارد را پشت سرش پنهان کرد. لنگهٔ در خشک و خش‌دار روی پاشنه چرخید. دامپزشک در پیراهن و پیژامه خاکستری رنگ لاغر و دیلاق می‌نمود؛ با گردنی بلند و باریک که می‌شد با یک ضربهٔ ساطور به دو نیمش کرد. استخوان‌های برآمدهٔ گونه‌ها، شانه و دست‌های درازش جوری بود که مصطفی قصاب احساس کرد به زور می‌توان از لابلای آنهمه استخوان چهار کیلو گوشت به درد بخور گرفت. دامپزشک پرسید: «یقین آمدی که اجازهٔ قصابی گاو بخشو کور را بگیری، درسته؟»

مصطفی قصاب مهلتش نداد، پا پیش نهاد، یقه پیراهن دامپزشک را لوله کرد و کشیدش تو تاریکی. در خانه نیمه باز ماند، دامپزشک جا خورد و پیش از آنکه بجنبد نوک کارد مصطفی قصاب زیر گلویش بود. تیز و سرد: «دکتر کاری نکن که نان زن و بچه‌ام بریده بشود. اجازه قصابی این گاو را بده! باور کن هیچ کس هیچ کوفتیش نمی‌زند. اگر خواستی خودم پیش از همه یک تکه‌اش را می‌پزم و می‌خورم. اما اگر بخواهی موش توی کارم بدوانی سر و کارت با همین تیغی است که گذاشته‌ام زیر گلویت.»

نفس دامپزشک تو سینه و پشت تیزی کارد مانده بود. زور زد تا زبانش باز شد: «برش دار!

کارد را بردار! حرفی ندارم ولی اگه یه نفر، فقط یه نفر با خوردن گوشت گاوت مریض بشه، مجبورم برات گزارش کنم.»

قصاب نفس عمیقی کشید. همین را می‌خواست، یقه دامپزشک را رها کرد و تو تاریکی راه افتاد. دامپزشک دنبالش دوید و هراسان شانه اش را چنگ زد: «حق نداری روز روشن سرش را ببری، نباید کسی بفهمد که من از کارت باخبر شدم!» همه می‌دانند که من آن گاو را معاینه کرده‌ام. مردم این روزها به ظاهر گشنه گوشت هستند، اما فردا اگر اتفاقی بیفتد، یقه من گیر است. اگر غیر از این عمل کنی، مجبور می‌شوم یک گزارش مفصل برایت بنویسم، آن وقت برای همه عمر باید در دکانت را تخته کنی.»

مصطفی قصاب چشم در چشم گرد شدهٔ دکتر دوخت و گفت: «درستش همین است که شما می‌فرمایید دکتر، آدمی که بیست سال قصابی کرده، خوب می‌داند کجا و چه وقت کارد گردن قربانی بگذارد.

دکتر لبش را به دندان گرفت و آرام شانهٔ قصاب را رها کرد. قصاب سبک پا برداشت، دوید. صدای برخورد پاهایش با چالاب‌ها در کوچه می‌پیچید. یک آن ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. دکتر مثل مرغ ماهیخوار تنهایی میان کوچه ایستاده بود و آسمان را نگاه می‌کرد. تاریک و سرد بود و تکه پاره‌های ابر سیاه همسوی باد شمال سر در پی هم می‌رفتند. دوباره راه افتاد. به کوچه‌ای پیچید. و از آن کوچه به کوچهٔ دیگر. صدایی آمد، قصاب ایستاد، گربه‌ای به سرعت از کنارش گذشت و در امتداد کوچه دوید، دو سگ گرسنه پر شتاب از دو سوی او گذشتند و گربه را دنبال کردند. صد قدمی جلوتر کوچه پیچید و گربه وحشت‌زده پیش از آنکه بپیچد از دیوار روبرو زد بالا. گل باران خوردهٔ دیوار زیر چنگال های گربه استقامت نکرد و گل و گربه فرو ریخت. و تا خواست بجنبد سگ‌ها سر رسیدند. قصاب وحشت‌زده پشت به دیوار چسبانند. گربه در چنگال سگ‌ها بود، دهان یکی از آنها پشت گردن گربه قفل شد، گربه خرناسه می‌کشید و دست و پا می‌زد. گوش چپش زیر دندان یکی از سگ‌ها بود. هر دو سگ خرخرکنان گربه را به این سو و آن سو می‌کشیدند. پوست از گردن گربه جدا شد. مصطفی قصاب تاب نیاورد و پیش از آنکه حالش بهم بخورد پا برداشت و دوید. از پشت سرش عوعوی سگ‌ها، جیغ گربه همراه با بوی گند شکمی پاره شده پیچید توی کوچه. قصاب پر شتاب پا در چاله‌های آب می‌زد و می‌دوید.

به خانه اش که رسید هل خورد توی حیاط و یکراست رفت سراغ گاو، حیوان پوزه بر زمین نهاده بود و نشخوار می‌کرد. زن و پسر خواب‌آلود و پریشان از اتاق به حیاط آمدند. قصاب گفت: «زود باشید! دو تا بند آماده کنید! من باید کارد و ساطورم را تیز کنم.»

زن خوشحال دست نهاد روی شانه شوهرش: «چه کردی مصطفی، اجازه گرفتی؟»

مصطفی برگشت و کارد را به جای انگشت اشاره نهاد روی لبش: «هیس! مبادا کسی بو ببرد. دکتر گفته شبانه می‌توانم بکشمش، یک جوری که مثلا دور از چشم او بوده. او هم فردا این طرف ها پا نمی‌گذارد. من هم لاشه را می‌زنم بالای چنگک.»

پسر گفت: «خونش همه حیاط را برمی‌دارد.»

قصاب گفت: «اینجا نمی‌کشمش، باید ببریمش یک جای خلوتی. فکرش را کردم، پشت گمرک کهنه، لب دریا این موقع شب آنجا پرنده هم پر نمی‌زند.»

پسر گفت: «خب این همه راه لاشه را چطور برمی‌گردانیم؟»

«دیگر گوشتی به تن این بی‌صاحب شده نمانده که سنگین باشد. دو سه تا گونی پلاستیکی می‌بریم، گوشت و استخوان را ساطور می‌زنیم می‌ریزیم تو گونی ها تا بخواهد هوا روشن بشود می‌رسانیمش به دکان.»

زن رفت تا بندها را از داخل انباری بیاورد. پسر رفت دنبال مصقل و ساطور و قصاب لگدی به پهلوی گاو زد و آن را از جا بلند کرد. گاوکش وقوسی کرد و سینه و شکمش را از گل و لای خیس حیاط تکاند. زن با دو بند بلند برگشت. قصاب بندها را از زنش گرفت و یکی از آنها را مثل افسار به پوزه و گردن گاو بست. صدای دختر از سمت پنجره بلند شد.

«بابا انگار داری کاردت را تیز می‌کنی؟»

قصاب واگشت رو به پنجره و در قاب آن دخترش را خواب‌آلود و پریشان مو و منتظر دید، جوابش داد: «اگر خدا بخواد داریم می‌کشیمش. فردا، انشاءالله از چنگ‌های قصابی گوشت آویزان می‌کنیم.»

دختر چشم هایش را مالاند تا خواب را در آنها بکشد. جلدی برگشت طرف تاقچه، دستمال گلدوزی شده‌اش را برداشت و رفت روبروی آینه. دستمال را با موج‌های آبی و مرغ های دریائی اش به سینه فشرد. قصاب از لنگهٔ باز پنجره دختر را می‌دید، سری تکان داد و زیر سبیلی خندید. خنده روی لب‌های زن هم نشست و دست‌هایش رو به آسمان بلند شد: «خدایا شکرت، از دل نگرانی درآمدیم.» قصاب گفت: «حالا دعا کن بی دردسر پول بشود.»

دختر شاد پا نهاد به حیاط روشن از نور فانوس و دستمالش را در هوا تکان داد: «می‌شود بابا! مردم آرزوی یک ذره گوشت به دلشان است.»

قصاب و پسرش بی‌صدا گاو را از حیاط به کوچه راندند. زن و دختر پشت سرشان دعا خواندند و به در و دیوار فوت کردند. کوچه باریک و نمور و نیمه تاریک بود. گاو پیشاپیش سم هایش را به چاله آب می‌زد و می‌رفت. دنبالهٔ بندی که به گردنش بسته بودند، دور دست و مچ پسر گره خورده بود. مصطفی قصاب نگاه کرد به آسمان. ابرهای سیاه مثل گوشت دم کارد تکه پاره شده بودند. خوشحال دستی به شانهٔ پسرش زد: «انشاءالله فردا آفتاب است، نگاه کن باد

داره ابرها را می‌برد.»

پسر نگاهی به بالا انداخت و قصاب به مه غلیظی فکر کرد که فردا زیر آفتاب از دریا سر برمی‌کشید و بندر را با همه کوچه‌ها و خانه‌هایش در خود می‌پیچید. و با خود بوی شرجی، بوی جلبک‌های ترشیدهٔ دریایی و بوی ماهی‌های مرده را می‌آورد. گاو رم کرد و پرید عقب. پدر و پسر چشمشان افتاد به چند سگ ولگرد که زمین را بو می‌کشیدند. پسر سنگی انداخت و سگ‌ها پس کشیدند، گاو خیره از کنارشان گذشت. سگی از پشت سر پارس کرد. قصاب گفت: «یا الله گاو را راهی کن! پارس سگ‌ها مردم را بیدار می‌کند.»

سر چهار کوچه‌ای قصاب فکر کرد که کدام سو به ساحل نزدیکتر است؛ بیشتر کوچه‌های بندر یک سرشان به دریا می‌رسید. پسر افسار گاو را کشید سمت چپ که به ساحل نزدیکتر بود. پا کشیدند و گاو را هی کردند، کوچه پیچید. صدای نعرهٔ موج‌ها می‌آمد، روبرویشان دریا دشتی سیاه و مواج مثل زالویی در تاریکی پیچ و تاب می‌خورد، موج برمی‌داشت و ناله می‌کرد و سر به ماسه‌های ساحل می‌کوبید. گاو پیش نمی‌رفت. لب شیب ماسه‌ای ساحل ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. هر دو دست‌هایشان را نهادند به کفل گاو و هلش دادند جلو، پا برداشت. پشنگه‌های آبی که از هجوم موج‌ها برمی‌خاست به سر و صورت پدر و پسر می‌خورد و با خود طعم شور دریا و بوی ماهی‌های مرده را می‌آورد. پائین لب آب ایستادند. از بندر تنها ردیفی از بام خانه‌ها پیدا بود. قصاب گفت: «تا بانگ اذان بلند نشده باید کلکش را بکنیم.» گاو گردن دراز کرد و رو به دریا بو کشید. پسر خم شد تا پاهای گاو را بکشد. پدرش گفت:

«نمی‌خواهد بزنیش زمین، بندش را محکم بگیر من کاردش می‌زنم.»

پسر راست شد و بند را محکم دور دستش پیچاند. مصطفی قصاب چابک خیز برداشت جلو و کارد را تا دسته خواباند در کشاله گردن گاو، گاو نعره کشید، روی چهارپا بلند شد و زمین خورد. پسر سراسیمه خود را انداخت روی کمر گاو، قصاب خم شد و کارد دیگری به گردن گاو زد. خون فواره زد و هر دو گرمی و طعم آن را توی صورت و دهان خود حس کردند. گاو سر جنباند و پر زور برخاست، چرخی دور خودش زد، خون از زخم‌های گردنش جاری بود، قصاب و پسرش چشم به گردن گاو داشتند. گاو تلوتلو خورد و با سر رفت توی دریا. موجی آمد تا نیمه هیکلش را پوشاند و پس کشید. هر دو سراسیمه دم گاو را گرفتند و به عقب کشیدند. گاو نیمه جان آغشته به خون و ماسه و آب، خرخر می‌کرد و دست و پا می‌زد. پدر و پسر خم شدند و سر گاو را رو به قبله چرخاندند. قصاب زانو زد، کارد را نهاد به گردن گاو و «بسم الله» گفت؛ به استخوان که رسید ساطور را کشید و با دو سه ضربهٔ پیاپی سر بزرگ گاو را از تنش جدا کرد. صدای پارس سگ‌های ولگرد از کوچه‌های نزدیک می‌آمد.

قصاب پیشانی عرق کرده‌اش را به کاسهٔ زانو مالید وتیغهٔ کارد را به سینهٔ گاو کشید تا پوست

را جدا کند. پسر گفت: «نباید در بند سالم ماندن پوستش باشیم، زود یک جوری جداش کن.»
مصطفی قصاب سر برداشت و به ردیف پیدای خانه های بندر نگاه کرد. دست های خونی اش را به پوست گاو کشید و گفت: «با این سر و صدائی که سگ ها تو بندر گذاشتن، همه را بیدار می‌کنند.»

قصاب خسته و خاموش، کلافه از خیسی ماسه های زیر پایش و پشنگه های سرد آب دریا خم شده بود و پوست گاو را می‌کند. چشم های مضطرب و هراسان پسر تاریکی را می‌کاوید که کشیده شده بود روی شهر و ساحل دریا. ناگهان هیاکل جنبدهٔ سیاهی را دید. برق چشم هایشان پیدا بود. ترسید و شانه های پدرش را تکان داد.

«آنجا را نگاه بابا!»

قصاب سر برداشت و نگاه کرد به تاریکی. نقطه های کوچک روشنی دوتا دوتا کنار هم می‌جنبیدند. سگی پارس کرد.

پارس سگ های دیگری در ساحل پیچید. هیکل ها و برق چشم ها به حرکت درآمدند. سگ ها از سه سو نزدیکتر می‌شدند. مصطفی قصاب با خشم کارد را به پهلوی گاو فرو کرد و دستش را مشت کرد و کوبید به کاسهٔ زانو: «تف به این شانس! اصلاً فکر اینجاش را نکرده بودم. این وقت شب تو ساحل، یک لاشه گاو با این همه سگ گشنه! اما نترس بابا جان! دل داشته باش! فرارشان می‌دهیم. یا الله بجنب سنگ جمع کن.»

هر دو سراسیمه و هراسان دست هایشان را در جستجوی قلوه های سنگ به زمین بردند. سنگی نیافتند. پسر مشتی ماسه خیس را گلوله کرد و به طرف سگ ها انداخت. پارس سگ ها بیشتر شد. بوی خون و گوشت تازه پیچیده بود توی ساحل. سگ های گرسنه چنگال هایشان را بر ماسه ها می‌کشیدند و حریصانه و خشمگین پارس می‌کردند. سگ سیاهی پر شتاب پیش آمد، قصاب تیپائی به سرش زد، سگ زوزه‌ای کشید، به زمین خورد و برخاست. سگ دیگری خیز برداشت جلو، خودش را رساند به لاشهٔ گاو. پدر و پسر پس کشیدند طرف آب دریا و باز هر دو حمله کردند به جمع سگ ها. سگ سیاه، گوشت و پوستی از گاو کند و به میان سگ ها برد. بوی گوشت، سگ های گرسنه را راند روی لاشهٔ گاو. قصاب و پسرش وحشت‌زده این سو و آن سو می‌دویدند و هرچه دم دستشان می‌آمد به طرف سگ ها می انداختند. مباحل از سگ های ولگرد غلغله بود. انگار همه سگ هایی را که همه سال ها در بندر دیده بودند، امشب هجوم آورده بودند اینجا. لاشهٔ گاو زیر چنگال هایشان پیدا نبود. قصاب داد کشید: «سی هزار تومان گوشت را سگ ها خوردند، یک کاری کن پسر!»

پسر جلد دوید و پدر جلو رفت و ران جدا شده گاو را که سرش به دندان دو سگ دیگر بود پس کشیدند. سگ ها می‌کشیدند و آنها می‌کشیدند و فشار پاهایشان ماسه های خیس را خط

می‌انداخت. سگ دیگری حمله کرد و چنگ انداخت پشت دست قصاب. پسر گردن سگی را گرفت و پیچاند، سگ چنگال تیزش را به سینه و دست‌های او کشید. پدر و پسر ناتوان عقب نشستند.

هر دو دست‌های زخمی‌شان را زیر بغل گرفته بودند و می‌نالیدند. صدای آدمیزادی از خانه‌های بندر بلند نشد؛ گویی به عوعوی شبانهٔ سگ‌های ولگرد عادت کرده بودند.

سگ‌ها تکه پاره‌های گوشت گاو را به دندان گرفته بودند و روی ماسه‌ها می‌کشیدند. سگ‌های دیگری هم از راه رسیدند و به ته‌مانده لاشهٔ گاو حمله بردند. قصاب و پسرش پناه برده بودند به آب دریا. موج‌ها می‌آمدند و سرد و سنگین به پشت و شانه‌هایشان می‌خوردند و آنها وحشت‌زده و لرزان چشم دوخته بودند به تکه‌های بزرگ گوشتی که به دندان سگ‌ها بود.

هوا کمی روشنتر شده بود. از لاشهٔ گاو دیگر چیزی نمانده بود. دوسه سگ وامانده و مریض ته‌مانده پوست و خون گاو را لیس زدند و رفتند. پدر و پسر از آب درآمدند. مصطفی قصاب لرزان و یخ‌زده جای لاشه گاو را پا کشید و کاردش را پیدا کرد. با دست زخمی آن را برداشت و آرام غلافش کرد و رو به پسرش گفت: «پا بردار تا زودتر برویم بابا، پا بردار که بدبخت شدیم!»

از شیب ماسه‌ای ساحل که کشیدند بالا، پشت سرشان شیون مرغان دریایی بلند شد. آن کوه مه که با سرزدن سپیده از دل دریا سر برآورده بود، داشت بال می‌گشود و روی شهر و پیشاپیش آنها کوچه‌ها و خانه‌ها را پر می‌کرد. و بندر شناور در مه ساکت و مرموز و هول‌آور می‌نمود. قصاب و پسرش با دست‌های زخمی مه را پس می‌زدند و سرگشته می‌دویدند. صدای خش‌خش آشنای بلندگوی مسجد مه را شکافت و پشت‌بندش مؤذن «الله اکبر» خواند.

قصاب اندیشید پیش از آنکه مردم برخاسته برای نماز صبح، آن دو را زخمی و سرگردان در کوچه ببینند، باید خودشان را با بندبند اذان صبح به خانه برسانند. ناگهان رو در رویشان از دل مه سگ سیاه بزرگی بیرون آمد که سر گاو را به دندان گرفته بود و می‌دوید. پابه‌پایش چند سگ دیگر با دهان خونی می‌دویدند. قصاب و پسرش وحشت‌زده پشت به دیوار چسباندند و گذر سگ‌های شناور در مه را نگاه کردند. اذان تمام شد و صدای مؤذن ادامه یافت.

«ای مسلمان‌ها، بخشوعلمداری دیشب به رحمت خدا رفته. خدا بیامرزدش! هر چه خاک اوست، عمر شما باشد. کس و کاری نداشت، اما آقا گفتن برادر دینی ما بود. آفتاب که درآمد جمع بشوید جلومسجد تا ببریم بسپاریمش به خاک.»

مصطفی قصاب صورتش را میان دو دست پنهان کرد و دیگر چیزی نشنید. خانه‌اش نزدیک بود. همراه پسرش خود را به در چوبی حیاط رساندند و هل خوردند تو. در پشت سرشان بسته شد. پسر دوید سمت اتاق. زن و دختر سراسیمه از اتاق بیرون دویدند. قصاب اما همانجا پشت در زانو بر زمین زد، تا شد و پیشانی‌اش را به کف خیس حیاط چسباند و چشم‌هایش را بر هم نهاد. بندر

کوچک در مه شناور بود با قصابی زخمی، کاردی زنگ‌خورده، مردمی گرسنه، زنی که مدام عرق می‌ریخت، دختری که دستمالش را تکان می‌داد تا مرغ های دریایی را به پرواز درآورد و کوچه های مه آلود و رهگذران حیران و گلهٔ سگ ها که سگ سیاهی پیشاپیش آنها سر بزرگ گاو را به دندان گرفته بود و کوچه به کوچه می‌دوید.

۱۳۶۷

ابوتراب خسروی

ابوتراب خسروی

گمشده

تأثیر کافکا، در داستان‌نویسی معاصر جهان، دست کمی از همینگوی ندارد. امّا در کشور ما هر چقدر که تأثیر همینگوی و سلف نام‌آور او، آنتوان چخوف، سازنده بوده نفوذ کافکا در سطح، و به شکل تقلیدهای پر از وصله‌پینه، باقی مانده است. حتی بزرگ‌ترین معرف کافکا در ایران، یعنی صادق هدایت، نیز در نویسندگی چیز زیادی از کافکا نیاموخته است؛ بوف کور او به ادب شرق و به ویژه تفکر هندی بیشتر مدیون است تا به ادبیات نوع کافکا. از این رو مقلدان ایرانی کافکا (که در اواخر دههٔ ۲۰ و اوائل دههٔ ۳۰ در میان قصه‌نویسان فارسی کم نبودند) هیچکدام به درجه‌ای از توفیق نرسیدند که بتوانیم در تاریخچهٔ داستان‌نویسی معاصر جایی به آنها بدهیم.

با تمام این احوال، در سالیان اخیر، موج تازه‌ای از توجه به نگرش کافکایی جهان، و اسلوب بسته و مرموز نویسندگی او (خواه به خاطر خود کافکا، خواه به خاطر نویسندگانی که از کافکا تأثیر پذیرفته‌اند، مثلاً مارکز) در نویسندگان جدید ما پدیدار شده است، و به نظر من قصهٔ حاضر یکی از نمونه‌های صادق چنان توجهی است.

من فکر می‌کنم در یک قصهٔ کافکاوار، باید در پایان نگارش، دستکم دو اصل رعایت شده باشد:

۱ ــ حوادث قصهٔ کافکاوار با تمام غرابتش باید با هم ربط منطقی داشته باشد، یعنی در دنیای خارق العادهٔ خود عقلایی شده باشد. یادآوری می‌کنم داستان معروف «قصر» نوشتهٔ کافکا را: درست است که، از همان آغاز کار، وجود قصر پدیده‌ای

شگفت‌انگیز است ولی در داخل و خارج آن تمام حوادث با یکدیگر پیوند منطقی دارند. یعنی اگر وجود غریب قصر را بپذیریم، مسائلی که به آن مربوط است، بطور طبیعی قابل قبول خواهد بود.

۲ ــ یک قصهٔ کافکاوار باید، علاوه بر احتوای یک جریان داستانی، حامل یک تمثیل تاریخی و اجتماعی یا فلسفی نیز باشد؛ تمثیلی که گرچه در چارچوب زمان و مکان خاصی گرفتار است، ولی بطور کلی به سرگذشت بشر در اجتماعات، یا تاریخ آثار و افکار او، اشاره می‌کند. باز یادآوری می‌کنم، مسئلهٔ مقررات را در «قصر» که به صورت بزرگترین مشکل و درعین حال انگیزهٔ داستان درآمده است. می‌بینیم که همه از یاد برده‌اند که اجرای این مقررات وسیلهٔ تسهیل زندگی باید باشد، نه هدف، آن هم هدفی برای دشوار کردن زندگی. پس این تمثیل به تاریخ تأسیسات بشر بازمی‌گردد.

با این تفاصیل، قصهٔ «گمشده» مشاهدهٔ زندانی که علت وجودی خود را فراموش کرده و زندانیانی که بجای حبس کشیدن در یک بازی پوچ درگیر شده‌اند، اثری است حائز شرایط از نویسنده‌ای که تاکنون چیزی به چاپ نرسانده است.

مشکل اساسی ابوتراب خسروی (که مبتلا به برخی دیگر از نویسندگان نیز هست) بی‌ریشه بودن نثر اوست. این شیوهٔ نگارشی است خنثی که اگر هم ریشه در سنتی داشته باشد در سنت ترجمهٔ داستان‌های خارجی است، نه متون نظم و نثر فارسی، یا زبان در حال تحول مردم کوچه و بازار. با این حال من بر این باورم که استعداد او ممکن است بعدها یک ساختمان ویژهٔ داستانی بسازد که تنها یک بُعدش را در قصهٔ حاضر می‌بینیم.

نقل چند سطر از نامه‌ای که نویسنده همراه داستان‌هایش برای نگارنده فرستاده می‌تواند بخشی از یادداشت راهنما بشمار آید، زیرا به شناسایی محیط فکری و الهامات ادبی او در چنین آثاری کمک می‌کند:

«سی و سه سال دارم. آموزگار کودکان عقب‌مانده هستم. از دورهٔ نوجوانی مشغول داستان‌نویسی هستم. کار منتشر شده‌ای ندارم. ساکن شیراز بوده ولی در سال‌های رشد در اصفهان بوده‌ام. پدرم نظامی بوده و در بیشتر شهرهای ایران به مدت چند سال یا چند ماه ساکن بوده‌ام ... امیدوارم یکی از کارهای من ارزش قرار گرفتن در مجموعهٔ شما را داشته باشد ...»

گمشده

رئیس واحد دست مأمور اجرا را فشرد و او را به طرف پله‌ها هدایت کرد. مأمور اجرا کیف سیاهی را حمل می‌کرد. رئیس واحد ربدشامبر پوشیده و موهای سفیدش ژولیده بود. به نظر می‌رسید تازه بیدار شده. در هنگام بالا رفتن از پله‌ها گفت: «خوشحالم که مرکز پس از این همه سال به فکر این واحد افتاده، باید به عرضتان برسانم که این واحد به بهترین شکل ممکن اداره می‌شود. هرچند که برای مرکز مهم نیست در اینجا چه می‌گذرد. در واقع همیشه نسبت به تقاضاهای ما بی توجه بوده، اخیراً درخواست اعزام یک تعمیرکار کرده‌ام. شیروانی نشت می‌کند، درها بسته نمی‌شوند، لوله‌ها پوسیده‌اند، فکر نمی‌کردم ترتیب اثری بدهند. اگر درست حدس زده باشم جنابعالی برای بررسی نیازهای این واحد آمده‌اید!؟ در واقع آنها از کار افتاده‌اند آنقدر پیر شده‌اند که حتی نمی‌توانند میخی را به دیوار بکوبند، چطور می‌شود از آنها توقع کار داشت، برای صحبت با آنها باید فریاد کشید. آن روی سکهٔ نگهبانی ما پرستاری از آنهاست.»

اتاق پذیرایی مشرف به محوطهٔ درندشتی بود که سروهای بلند آن را حصار می‌کردند. مبل‌های سبزرنگی در اتاق چیده شده بود. در منظر پنجره، در دوردست، آنها در سایهٔ افرای تناوری نشسته بودند. از آنجا طرح صورتشان ناپیدا بود ولی در تحرکی کند جابجا می‌شدند.

رئیس واحد گفت: «در واقع سال‌هاست که به سن بازنشستگی رسیده‌ایم، ولی قادر به ترک اینجا نیستیم. این احساس آنها هم هست. در سال‌های گذشته نامه‌های آزادی چند نفر از آنها رسید. البته با توجه به ندانستن نام‌های واقعی آنها و همچنین اختلاط شماره‌های فهرست، قابل دسترس نبودند، با این همه، نامه‌ها را برای آنها خواندیم ظاهراً آنها راضی به ترک اینجا نیستند. انجام وظیفهٔ ما یک مسئولیت جمعی است که آنها خود را در آن سهیم می‌دانند.» در این حال سکوت کرد و به صدای قدم‌هایی که از سرسرا می‌آمد گوش داد و با لحنی شبیه به فریاد گفت:

«از اداره مرکزی آمده‌اند، می‌خواهند بازرسی کنند.»

زنی با موهای سفید وارد شد. آرایش غلیظی کرده بود و با چالاکی کاموا می‌بافت. نگاهی به رئیس انداخت و لبخند زد. رئیس واحد گفت: «همسرم توبا!» و خندید. طوری که چین و چروک گونه‌هایش به هم فشرده شد. و گفت: «تا به حال به یاد داری که یک مأمور برای بازرسی آمده باشد!» به دوردست اشاره کرد و گفت: «همسرم نسبت به آنها محبت بی‌شائبه‌ای دارد. مادر مهربانی است که از فرزندان کهنسالش پرستاری می‌کند. آنها همیشه مریض‌اند. مفصل‌هاشان درد می‌کند. در واقع به سال‌های کودکی خود باز گشته‌اند، همانطور زنجموره می‌کنند و بهانه می‌گیرند.»

مأمور اجرا کیف دستی اش را باز کرد. پروندهٔ کهنه‌ای را بیرون کشید و گفت: «من حامل حکم استخلاص م.س هستم و برای ابلاغ به نامبرده به اینجا آمده‌ام!» رئیس واحد نگاهی استفهام‌آمیز به توبا انداخت و گفت: «شما تا به حال این اسم را شنیده‌اید؟»

مأمور اجرا گفت: «قریب به یقین در این واحد حضور دارد. شغلش معمار اعلام شده.»

توبا گفت: «ما هیچکس را در این واحد به اسم واقعی نمی‌شناسیم.»

مأمور اجرا گفت: «ولی اداره مرکزی او را یکی از اعضاء این واحد می‌داند.»

توبا گفت: «حالا چه کسی می‌تواند م.س باشد.»

مأمور اجرا گفت: «گزارشی مبنی بر مرگ و میر نرسیده؟»

رئیس واحد گفت: «همه آنها طبق سرجمع فهرست، در قید حیات هستند.»

مأمور اجرا در میان کاغذهای کهنهٔ پرونده جستجو کرد و گفت: «ظاهراً باید ایشان با شمارهٔ سی و هفت به این واحد معرفی شده باشند.»

در این لحظه فریادی بی‌مهار به گوش رسید. توبا به جایی خیره شد و گوش داد و گفت: «آقای مقدسی است، درد استخوان‌هایش عود کرده.»

و از جا برخاست. از طبقهٔ دوم پائین رفت و وارد محوطه شد. آنها پشت پنجره‌ها ایستاده بودند. توبا از پله‌های آسایشگاهی پایین رفت. آقای مقدسی روی تخت دراز کشیده بود و فریاد می‌زد. شمدی تا سینه‌اش را پوشانده بود. لب‌هایش گشوده شده بود و می‌لرزید. چند نفر روی تخت‌ها نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند.

توبا شمد آقای مقدسی را کنار زد، پوست سربی اش پدیدار شد. با دست پیشانی اش را لمس کرد و به چشمانش خیره شد و گفت:

«چشمهایت می‌گویند درد نمی‌کشی.» آقای مقدسی پلک‌ها را بر هم گذاشته بود و بی‌صدا می‌خندید.

توبا گفت: «تو مرا به اینجا کشانده‌ای که بازی کنی!» صدای خنده‌شان قطع شد، ولی

آقای مقدسی ریسه رفته بود و صورت چروکیده اش می‌لرزید.

توبا گفت: «تو همیشه دردسر ایجاد کرده‌ای، همیشه بی دلیل می‌خندی، همیشه بی دلیل گریه می‌کنی و بهانه می‌گیری!» و سیلی محکمی به گونه اش نواخت.

آقای مقدسی سرش را زیر بالش پنهان کرد ولی هنوز شانه هاش می‌لرزید.

توبا گفت: «امروز پس از سال ها یک نفر به این واحد آمده و شما عربده می‌کشید. اگر بار دیگر همچین صدایی را بشنوم، هر کس که باشد از اینجا اخراج می‌شود.»

و از آسایشگاه خارج شد از سنگفرش گذشت و به طرف اتاق پذیرایی رفت.

رئیس واحد شرح می‌داد که: «در آن سال ها اینجا برهوت بود، فقط آن افرا وجود داشت که وقتی آنها را با کامیون آوردند و پائین ریختند، در سایه اش نشستند. ظاهراً یکدیگر را نمی‌شناخته اند، از جناح های مختلف بوده اند. شاید دشمن یکدیگر بوده اند، ولی اینجا عقایدشان را فراموش کرده اند، ضرورت ایجاب می‌کرده، قبلاً بجای آن دیوار سیم خاردار بود. در همان روزها کشیدند، نگهبان های ما پشت سیم ها بودند.»

توبا گفت: «حالا فقط خاطرات بعد از اینجا را به یاد دارند، زندگی آن طرف این دیوار را فراموش کرده اند.»

رئیس واحد گفت: «ساعت ها چشم و گوش بسته توی کامیون تلنبار شده بودند، اینجا هم آفتاب به سرشان می‌تابید، مبهوت بودند، یکی یکی به چادر بازجویی می‌آمدند، دست هاشان از پشت بسته بود. آنها را به صندلی می‌پیچیدند. ناخوش بودند. سرگیجه داشتند. غشیان می‌کردند. از همان روز بود که بیشترشان اسم و رسمشان را انکار کردند. ارادی بوده هرچند که فرقی نمی‌کند. حتماً بعضی یکدیگررا می‌شناخته اند. ولی کسی حرفی نزده شاید نوعی معامله بوده، حتماً مصالحشان ایجاب می‌کرده. توی آن جمعیت، مأمورها نمی‌توانسته اند آنها را بشناسند. آنها هم توی هر بازجویی اسمی را برای خودشان انتخاب می‌کردند. با این حساب بازجوها نمی‌دانستند سؤالات خاص هر کس را از چه کسی سؤال کنند. با هر ضربه یک صدا از گلویشان بیرون می‌پریده، نه اینکه حرفی بزنند. مقصودم این است که حتی فریادشان را توی سینه هاشان حبس کرده بودند. این خود توافقی جمعی بود که شماره های روی سینه هاشان را بکنند. و جایی گم کنند. که بازجوها نفهمند از کی سؤال می‌کنند. یک نوع فرار بوده. در کارشان موفق شده بودند. بازجوها بارشان را بستند و اینجا را ترک کردند. یکی از آنها جلو چادر ایستاد و گفت: «باید تا کی اینجا بمانیم؟!»

حالا نمی‌شود گفت کدام یک از آنها بود. همشان پیر شده اند. تغییر قیافه داده اند. مأموریت ما موقت بود، هنوز هم موقت است. این معنی را می‌دهد که معلوم نیست این واحد تا کی مستقر باشد. گفت: «اینجا باد و آفتاب است» آن افرا هم بزرگ نبود که زیر سایه اش بنشینند. ما فقط

مأمور حفاظت آنها بودیم. وظیفه ای در قبال این قبیل چیزها نداشتیم. آنها خودشان پیشنهاد کردند. به نفع همه بود. این شروع همکاری آنها بود. موافقت مرکز لازم بود. نظر من این بود که اول آن دیوار ساخته شود. و بعد آنها در این محدوده هرچه می‌خواهند بسازند. نقشهٔ اینجا را یکی از آنها کشید. مهم نیست چه کسی باشد. حسن ابتکار او این است که هر چیز را جای خودش گذاشته. در اینجا هر کس به آسانی در مکان پیش بینی شده انجام وظیفه می‌کند. آنها در کمال آسایش مدت محکومیتشان را می‌گذرانند. و حتی این همکاری را دارند که به جای مأموران ما نگهبانی بدهند. ما همیشه از این صمیمیت استقبال کرده‌ایم. نگهبان‌های ما با آنها مخلوط شده‌اند، و حاضر به کناره گیری نیستند. آنها در کنار هم احساس امنیت می‌کنند. این نتیجهٔ همکاری همه عناصر حاضر در این واحد است. آنها این ساختمان را طوری ساخته‌اند که من به عنوان رئیس واحد، حتی اینجا در خانهٔ مسکونی ام، از آنها به راحتی آمار بگیرم. و هر وقت بخواهم با آنها صحبت کنم، آنها را درست جلو پنجرهٔ این اتاق احضار کنم. این به نفع نگهبان‌ها بود که به جای اینکه با کلاه‌های آهنی زیر آفتاب قدم بزنند، توی برج های دیده‌بانی بنشینند و سیگار بکشند. در واقع یکی از دلایل تأخیر بازنشستگی ما استفاده از امکانات اینجاست. ما در اینجا علاوه بر زندگی، انجام وظیفه می‌کنیم. بی آنکه یکدیگر را بشناسیم، خاطرات خوشی از آنها داریم. ظاهراً آنها نام های واقعی خود را و یا شماره‌های خود را بازگو نمی‌کنند. ولی علت باز نگفتن مشخصاتشان در این سال ها وابستگی به اینجاست. آنها در واقع آزادیشان را پیش بینی می‌کنند و حاضر به خروج از اینجا نیستند. حالا ما اسم های اینجای آنها را می‌دانیم. نامگذاری آنها نتیجهٔ سلیقه ای جمعی بود. حتی نگهبان‌ها هم مابین آنها گم شده‌اند. و به نام های جدید خو گرفته‌اند. همه آنها مدعی هستند که این اسامی نام های واقعی آنهاست. این نتیجهٔ همکاری همه جانبهٔ آنها بود. برای ما هیچوقت مهم نبوده چه کسی در برجک های دیده‌بانی نگهبان است.»

مأمور اجرا نگاهی به دوردست کرد و با لحنی آمرانه گفت: «آقای م.س با شمارهٔ سی و هفت فهرست را احضار کنید.»

توبا گفت: «آمار این واحد کامل است. ولی باید به استحضارتان برسانم که آمار ما نتیجهٔ سرشماری همیشگی ماست. اعضای این واحد هیچوقت در مکان های خود نمی‌ایستند.»

مأمور اجرا گفت: «آنچه ابلاغ حکم را تسریع می‌کند، دستورالعمل تقدیر از ایشان است.»

رئیس واحد گفت: «آنچه مسلم است آقای م.س شماره سی و هفت یکی از اعضا این واحد است. و در اینجا حضور دارد. ولی آنها از بدو ورودشان شماره‌های روی سینه هاشان را گم کردند. ترتیب ایستادن آنها برای آمار هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. جایی که شماره سی و هفت باید باشد، هر روز یک نفر می‌ایستد.»

توبا گفت: «موضوعی که مسئله را کمی دشوارتر می‌کند، اختلاط نگهبان‌های ما با آنهاست. آنها طبق توافق دسته‌جمعی قرار گذاشته‌اند که کلیهٔ کارها را به نوبت انجام دهند. واقعیت این است که حتی مشخص نیست در این ساعت چه کسانی نگهبانی می‌دهند. نگهبان‌های این واحد و یا افراد فهرست. نوبت نگهبانی آنها هزاران بار جابجا شده، همه آنها با وظایف نگهبان و همچنین زندانی آشنا هستند و به نوبت انجام وظیفه می‌کنند.»

رئیس واحد رو به توبا گفت: «توفکر می‌کنی کدام یک از بچه‌ها شایستهٔ این تقدیر باشد؟»

توبا گفت: «همهٔ اعضاء این واحد قابل تقدیرند.»

مأمور اجرا گفت: «آنچه مسلم است آقای م.س دور از دسترس ماست و این ناشی از عدم مدیریت در این واحد بوده. با اینهمه م.س در اینجا وجود دارد، یکی از آنهاست. باید او را توجیه کرد و از او خواست که خود را معرفی کند. باید این ابلاغ را نشان داد، باید به این حقیقت پی ببرد که از امتیازات خاصی برخوردار شده.»

توبا با بلندگوی دستی به ایوان رفت و گفت: «همهٔ بچه‌های من بیرون بیایید و روبروی اتاق ما بنشینند. نگهبان‌های برج‌های دپده‌بانی هم پایین بیایند.»

طنین صدایش همه جا پیچید. نگهبان‌ها از برج‌های نگهبانی سر کشیدند.

توبا دوباره گفت: «همه باید باشند. نگهبان‌ها هم از آن بالا پایین بیایند.»

توبا بی آنکه منتظر شود از ایوان بازگشت و روبروی رئیس واحد نشست و شروع به بافتن کاموا کرد و گفت: «آقای بازرس باید منتظر بمانید. آنها صدای مرا شنیده‌اند. با توجه به ضعف بنیهٔ آنها ممکن است طول بکشد.»

مأمور اجرا گفت: «حتی اگر یک نفر از آنها نباشند، ما به نتیجه نخواهیم رسید.»

توبا گفت: «آنها خوب می‌دانند که این موضوعی است که نباید نشنیده بگذارند. تاکنون سابقه نداشته که ما حتی نگهبان‌ها را احضار کنیم. آمدنشان طول می‌کشد، ولی حتماً حاضر می‌شوند. آنها پیغام مرا گوش به گوش به هم می‌رسانند.»

در این حال اولین نفرات از چارچوب زیرزمین‌ها و اتاق‌های طبقهٔ پائین ظاهر شدند. نگهبان‌ها از پله‌های برج‌ها پائین آمدند. مأمور اجرا پروندهٔ کهنه را ورق زد و گفت: «احتمالاً آقای م.س، هفتاد و پنج ساله است. با این حساب سال‌هاست که شما افتخار همنشینی با ایشان را داشته‌اید.»

رئیس واحد گفت: «اینجا یک واحد اختصاصی است. همه آنها در آن سال دستگیر شده‌اند، وجه اشتراکشان این است که در یک زمان به اینجا آمده‌اند. در واقع آنها ملزم بودند، طبق نظم فهرست در کنار هم زندگی کنند. ولی وقتی که اسم‌هاشان و شماره‌هاشان را انکار می‌کردند، ما مجبور شدیم حضور آنها را بی آنکه بشناسیم قبول کنیم. با اینهمه آمار آنها طبق

فهرست ارسالی حفظ شده. تعداد نگهبان‌های ما معین است و هیچگاه پُست‌های نگهبانی خالی نبوده. بنابراین افراد حاضر صرفنظر از ماهیتشان، که از مأموران اینجا هستند و یا زندانی، کامل است. البته عدم حضور آنها با استفاده از اسامی مورد قبولشان بلافاصله مشخص می‌شود. در هر صورت هیچ تغییری از نظر ضبط و ربط اداری صورت نگرفته، نگهبان‌های ما همیشه وظیفه‌شان را انجام داده‌اند. برای من عناصر زندانی و یا نگهبان‌ها فرقی نداشته‌اند. هرکس در نقش محوله می‌بایست خوب انجام وظیفه کند. آنها سال‌ها شانه به شانهٔ یکدیگر از اینجا حفاظت کرده‌اند طبعاً هزاران بار با اسم‌های مورد قبولشان به جای یکدیگر انجام وظیفه کرده‌اند، بنابراین با توجه به انکار نام‌ها و شماره‌ها و عنوان‌های واقعیشان، شناسایی آنها غیرممکن است.»

توبا همانطور که کاموا می‌بافت آنها را زیر نظر گرفته بود که به کندی پیش می‌آمدند. از جا برخاست، دوباره به ایوان رفت و با بلندگو گفت: «بچه‌های من اگر سریع باشید، مهمان ما موضوع مهمی را برای شما خواهد گفت.»

آنها پس از آنکه دقایقی حلقه زدند و بحث کردند، شتاب کردند و روبروی ایوان نشستند.

توبا آنها را به سکوت دعوت کرد. و از آنها آمار گرفت و رو به مأمور اجرا گفت: «همه آنها آماده‌اند، باید برای آنها توضیح داد.» و بلندگو را به دستش داد و گفت: «شمرده و بلند صحبت کنید.»

مأمور اجرا کنار نردهٔ ایوان ایستاد و گفت: «امروز به حضور آقای م.س رسیده‌ایم که درعین اثبات پیش آهنگیش برای ما ناشناس مانده. و چون اینجانب حامل حکم برائت ایشان هستم، مفتخر به مأموریت ابلاغ این حکم شده‌ام. دستور مؤکد است که از ایشان تقدیر شود. و به نحوی مشکلات ایجاد شده تلافی شود.

آفتاب می‌تابید و آنها دست‌ها را نقاب ابروها کرده بودند. فک‌هاشان در حفره‌های دهانشان فرو رفته بود.

رئیس واحد گفت: «خواهش می‌کنم حکم را درمعرض دید آنها قرار دهید تا م.س با چشم‌هایش، آن را ببیند.»

مأمور اجرا حکم را به جمعیت نشان داد و گفت: «آقای م.س شما شایستهٔ تقدیرهستید.»

پچپچه‌ها حاکی از تعجبی ناگزیر درمیان آنها بود. یکی از آنها از جا برخاست و گفت: «من توی این اتاق قادر به خوابیدن نیستم. آقای گلکار همیشه جایش را خیس می‌کند، بدبختی من این است که شامهٔ تیزی دارم.»

در این حال صدای قیه‌ای شنیده شد. صدای قهقههٔ آنها همه جا پیچید. طنین خنده‌شان سبکسرانه و بی‌پیرایه بود.

توبا گفت: «بچه‌های من باید توجه داشته باشید. حالا موقع این حرف‌ها نیست. مهمان ما

به دنبال شخصی بنام م.س شماره سی و هفت آمده، من نمی‌دانم م.س کدام یک از بچه های من است. ولی اگر او خودش را به من معرفی کند، قول می‌دهم که جیرهٔ سیگارش را دو برابر کنم.»

در این حال همه آنها از جا برخاستند. صداشان در هم پیچیده بود دست هاشان را بالا برده بودند و قیه می‌کشیدند.

رئیس واحد گفت: «ظاهراً همه آنها مدعی شده‌اند که م.س هستند.»

توبا گفت: «هرکس سر جای خود ننشیند، از اینجا اخراج می‌شود.»

و به آنها خیره شد.

رئیس واحد گفت: «م.س همین جاست، یکی از آنهاست. ممکن است فراموش کرده باشد که م.س است یا اینکه عمداً خود را معرفی نکند. چنانچه این انکار آگاهانه باشد که در عین اعلام حضور خود اقدامی است برای گریز از ما و اگر واقعاً خود را فراموش کرده بنابراین وقتی کسی اینطور فراموشکار باشد، نشانه هایش را هم از یاد برده و در این چاردیواری گم شده. و این واحد هیچ مسئولیتی در این موضوع ندارد.»

توبا گفت: «پیدا کردنش ممکن نیست.»

مأمور اجرا گفت: «م.س باید شناخته شود.»

رئیس واحد گفت: «ظاهراً همه آنها خاطرات قبل از اینجا را فراموش کرده‌اند. اصولاً خارج از این چاردیواری را از یاد برده‌اند. حتی خواب خارج از اینجا را هم نمی‌بینند.»

توبا گفت: «برای ما چه فرقی می‌کند که کدام یک از آنها باشد. برای خود ایشان هم فرقی ندارد. چرا که با این تفاصیل م.س وجود ندارد، با این حساب هر کدام از آنها انتخاب شوند، اشتباهی صورت نگرفته.»

رئیس واحد گفت: «توبا همیشه بهترین راه را انتخاب می‌کند. آقای بازرس شما همین حالا می‌توانید م.س را احضار کنید.»

مأمور اجرا گفت: «او باید به لحاظ حساسیت موضوع، متین، آرام و مؤدب باشد. سلامتی مزاج و همچنین رفتار معقول ایشان لازم است.»

مأمور اجرا کنار نرده های ایوان ایستاد. چشمانش پشت عینک آفتابی پنهان شده بود. افراد نشسته روی سنگفرش محو صفحه های آینه ای عینک او شده بودند و توبا آقای م.س با شمارهٔ سی و هفت را در میان آنها جستجو می‌کرد.

آثار م ـ ع . سپانلو

■ شعر

آه... بیابان!
۱۳۴۲، انتشارات طرفه (نایاب)

خاک (منظومه)
چاپ اول ۱۳۴۴ انتشارات طرفه، چاپ دوم (همراه تفسیری از یدالله رویایی) ۱۳۵۷ انتشارات ققنوس

رگبارها
چاپ اول ۱۳۴۶ طرفه، دوم ۱۳۶۳ نشر اسفار (نایاب)

پیاده‌روها (منظومه)
چاپ اول (قطع جیبی) ۱۳۴۷، دوم (رقعی) همراه چند یادداشت از منتقدان ۱۳۴۹، سوم ۱۳۵۱، چهارم ۱۳۵۲، انتشارات بامداد، پنجم ۱۳۶۳ نشر اسفار (نایاب)

سندباد غائب (منظومه با ۶ شعر دیگر) ۱۳۵۲، انتشارات متین (نایاب)

هجوم
چاپ اول ۱۳۵۶، دوم ۱۳۵۷، انتشارات روزبهان

نبض وطنم را می‌گیرم
۱۳۵۷، کتاب زمان (نایاب)

خانم زمان (منظومه)
۱۳٦٦، چاپ دوم ۱۳٦۸، تیراژه

ساعت امید (همراه با داستان منظوم «هیکل تاریک») ۱۳۶۸ نشر سلسله

خیابانها، بیابانها (گزیدهٔ اشعار) نشر شیوا، ۱۳۷۱

■ **قصه**

مردان (مجموعهٔ ۵ قصه)
چاپ اول ۱۳۴۹، دوم ۱۳۵۱، انتشارات موج (نایاب)

■ **تحقیق**

بازآفرینی واقعیت (مجموعهٔ ۱۱ قصه از نویسندگان معاصر ایران، با تحشیه و تفسیر چاپ اول ۱۳۴۹، سوم (مجموعهٔ ۱۵ قصه از نویسندگان معاصر ایران...) ۱۳۵۲، هفتم ۱۳۵۶، کتاب زمان هشتم (مجموعه ۲۷ قصه از نویسندگان معاصر) انتشارات نگاه

در اطراف ادبیات و زندگی (مجموعهٔ ۲۲ مقاله و نقد دربارهٔ ادبیات) چاپ اول ۱۳۵۳، دوم ۱۳۵۶، انتشارات معلم. چاپ اضافی ۱۳۵۶، انتشارات گام.

نویسندگان پیشرو ایران (تاریخچهٔ رمان، قصهٔ کوتاه، نمایشنامه و نقد ادبی در ایران معاصر) چاپ اول ۱۳۶۲، کتاب زمان دوم ۱۳۶۶، انتشارات نگاه
چهارم، ۱۳۷۱
شاعر ترانه ملی (درباره عارف قزوینی) ۱۳۶۵، انتشارات آگاه (نایاب)

مرآت‌البلدان (اثر اعتمادالسلطنه، جلد اول) ویرایش بهمراه پرتو نوری‌علا ۱۳۶۴، نشر اسفار

سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیک (اثر زین‌العابدین مراغه‌ای، متن کامل، تنظیم و مقدمه) ۱۳۶۴، نشر اسفار

■ **ترجمه**

در محاصره (نمایشنامه از آلبر کامو) ۱۳۳۹، ناشر: د.منصور

عادل‌ها (نمایشنامه از آلبر کامو) چاپ اول ۱۳۴۲، انتشارات متین. دوم (با تجدید نظر) ۱۳۴۸، ششم ۱۳۵۹، انتشارات بامداد

کودکی یک رئیس (یک داستان از ژان پل سارتر). چاپ اول ۱۳۴۴، انتشارات قائم‌مقام، دوم ۱۳۴۶، سوم ۱۳۵۰

چشم‌انداز شعر *امروز ایران* (ترجمهٔ مختصر زندگی و نمونهٔ اشعار ۱۰ تن از شاعران معاصر ایران به زبان فرانسه)با کمک آلن لانس مجلهٔ Action Poétique پاریس ۱۹۶۷

دهلیز و پلکان (برگزیدهٔ اشعار یانیس ریتسوس با معرفی و تفسیر) ۱۳۵۷، انتشارات ققنوس

آنها به اسبها شلیک می‌کنند (یک داستان از هوراس مک‌کوی) ۱۳۶۲ نشر نو

مقلدها (رمان، اثر گراهام گرین) ۱۳۶۳، نشر نو، دوم ۱۳۷۰

گیوم *آپولینر*، نوشته پاسکال پیا، همراه با گزیدهٔ اشعار آپولینر، سلسلهٔ ادب و اندیشه، زیر نظر بهمن فرمان، چاپ یکم، تابستان ۱۳۷۲

■ **ادبیات کودکان**

امیر حمزهٔ صاحبقران و مهتر نسیم عیار

چاپ اول ۱۳۴۷، دوم ۱۳۵۱، ناشر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.

سفرهای سندباد بحری

چاپ اول ۱۳۵۳، دوم ۱۳۵۶، ناشر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.

■ آماده چاپ

پنج پیکر (منظومهٔ نمایشی)

تبعید در وطن (اشعار سالهای ۶۲-۵۳)

قایق‌سواری در تهران
(مجموعهٔ اشعار سبز و سیاه)

هزار و یک شعر (گزیده‌ای از هشتاد سال شعر معاصر ایران، با یک مقدّمهٔ تاریخی)

کسوف (اشعار سالهای ۶۴-۶۰)

چهار شاعر آزادی (پژوهشی در احوال و آثار عارف، عشقی، بهار و فرخی یزدی)

فرس راندن به تقریب (تأملی در شعر منوچهری دامغانی)

تعلق و تماشا (مجموعه مقالات و نقدهای ادبی)

شهربندان (ترجمهٔ مجدد از نمایشنامهٔ در محاصره اثر آلبر کامو)

پچ پچه‌ای در ظلمت (ترجمهٔ داستان هراس‌انگیز اثر اچ.پی.لاوکرافت)

آناباز (منظومه‌ای از سن ژون پرس)

15. LILLY RIAHI:
THE REQUIEM
16. MOHAMMAD REZA SAFDARI:
THE BLACK STONE
17. ASGHAR ABDOLLAHI:
BEYOND THAT FOG
18. AKBAR SARDOOZAMI:
AGHA MEHDI, THE TAILOR
19. GHAZI RABIHAVI:
THE WOUND
20. YAR-ALI POOR MOGHADAM:
THE THIRD TURN OF THE STAIRS
21. SAMMAD TAHERI:
WHITE AS THE FOAM OF THE SEA
22. ABBAS MAAROOFI:
ONE RED ROSE
23. REZA JOOLAYEE:
THE POISONED COFFEE
24. ALI-ASGHAR SHIRZADI:
STRANGER AND THE ACACIA
25. EBRAHIM NABAVI:
ENEMIES OF THE HEALTHY SOCIETY
26. MONIROO RAVANI-POOR:
THE YELLOW PEACOCKS
27. ALI MOAZZANI:
ALIVE IN THE FRAME
28. ALI KHODAEE:
THROUGH THE GLASS, THROUGH THE MIST
29. SHAHRIAR MODANI-POOR:
IF YOU HAVEN'T KILLED THE CUCKOO
30. MOHAMMAD KESHAVARZ:
HAUNTED
31. ABOO-TORAB KHOSRAVI:
MISSING

TABLE OF CONTENT:

INTRODUCTION:
IN PREPARATION OF PERSONAL REALITY

1. SHAHRNOOSH PARSI-POOR:
THE BLUE SPRING OF KATMANDOU

2. GOLI TARAGHI:
THE GREAT LADY OF MY SOUL

3. MIHAN BAHRAMI:
HADJ BARIK-ALLAH

4. GHAZALEH ALI-ZADEH:
THE TRIAL

5. BAHRAM HEYDARI:
RADION (RADIO)

6. NASSIM KHAKSAR:
A STEM OF VIOLET FOR "ADID"

7. MAHMOOD TAYARI:
KA KA

8. MOHAMMAD KALBASI:
SUDDENLY ABDOL HOSEIN KHAN

9. REZA FAROKHFAL:
AFTERNOON PROMENADES

10. ASGHAR ELLAHI:
THE LAST KING

11. DJAFAR MODARRESS SADEGHI:
THE TABLE

12. AMIR HOSEIN CHEHEL-TAN:
NOBODY CALLED ME ANY MORE

13. NASSER ZERAATI:
ANISEH AND INSULIN

14. MOHAMMAD MOHAMMAD-ALI:
THE RETIRED

Negah Publications
Enghelab Ave. Farvardin st.
Telephone 6408971
Tehran IRAN

IN SEARCH OF REALITY

31 SHORT STORIES
BY
31 CONTEMPORARY IRANIAN WRITERS

SELECTED AND INTRODUCED
BY
MOHAMMAD ALI SEPANLOU

TEHRAN
1993